دیوان

مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

غزلیات

(جلد دوم)

Call No. ______ *Date* ______

Acc. No. ______

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

0164

257481
13-2-86

S. No. 5854

6074

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ______ Call No. ______

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

*Call No.*________ *Date*________

*Acc. No.*________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.________ Call No.________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

دیوان

مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

غزلیات

جلد دوّم

نشر بین الملل

UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 257481
Dated 13-2-86

غزلیات بیدل (جلد ۲)
به تصحیح: استاد خلیل الله خلیلی
چاپ اول: تابستان ۶۳
ناشر: نشر بین الملل
فیلم وزینگ: لیتوگرافی بزرگمهر
چاپ: فجر
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
تهران خیابان ولی عصر ــ اول بزرگمهر ــ ساختمان شماره ۱/۷ طبقه سوم

مقدمه ناشـــر

این نسخه عکسبرداری شده از نسخه‌ی وزارت معارف سابق افغانستان می باشد و عمده‌ی تصحیح آن بعهدهٔ استاد خلیل الله خلیلی بوده است که به مقدمه ایشان در همین جلد میتوان رجوع کرد ــ و اما قصد ما از چاپ این کتاب قرار گرفتن آن در اختیار علاقه‌مندان بوده و لاغیر و انشاءالله در چاپهای بعدی سعی خواهد شد که:

الف ــ تفاوت هائی که الفبای افغانستان با الفبای ما دارد برطرف گردد.

ب ــ اغلاط املایی کتاب برطرف شود.

ج ــ تصحیح منتقدانه‌ی کاملی از آن به عمل بیاید!

در پایان از استاد مهرداد اوستا که نسخه مطبعه وزارت معارف سابق افغانستان را برای چاپ دراختیار ما قرار دادند تشکر می نمائیم.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

عیش ما کم نیست گر اشکی بچشم تر بود   شوق سرشار است تا این باده در ساغر بود
نکهت گل دام اگر دارد همان برگ گل است   رهزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود
با غبار فقر سازد هر کجا روشن دلیست   چهرهٔ آئینه ها را غازه خاکستر بود
آنقدر رفعت ندارد پایهٔ ارباب قال   واعظان را اوج عزت تا سر منبر بود
روشناس هستی از آئینهٔ اشکیم و بس   نیستی جوشد ز شبنم گر نه چشم تر بود
ره ندارد سرکشی در طینت صاحبدلان   میزند موج رضا آبی که در گوهر بود
این زمین و آسمان هنگامهٔ شور است و بس   گر بود آسودگی در عالم دیگر بود
عاشقان پر بیکس انداز در دنومدی مپرس   بیرخت مشکل که ما را خاک هم بر سر بود
در حریم خلوت دل عیب جو را راه نیست   حلقه را از شوخ چشمی جا برون در بود
هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست   سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر بود
خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست   آینه از هر که باشد مفت روشنگر بود

هر کرا (بیدل) بگنج نشئهٔ معنی رهیست
هر رگی تاک بچشمش رشتهٔ گوهر بود

غافلان چند قبا دوزیء ادراک کنید   بگریبانی اگر دست رسد چاک کنید
صد نفس بال فشان سوخت بزندا ز نگه خاک   یکسحر سیر پریخانهٔ افلاک کنید
چند باید دهن از خبث بنا رد کس   یکدو روزی نفس سوخته مسواک کنید
صید خلق از نفس ساخته پر بیخردیست   آنقدر رشته متابید که فتراک کنید
دید معنی نشود مایل تحقیق کسان   بینش آنست که در چشم حسد خاک کنید
چشمهٔ خضر درین دشت سراب هوس است   تشنه کامان طلب دیدهٔ نمناک کنید
تلخیء حادثه قند است بخرسندیء طبع   نام افیون گوارا شده تریاک کنید
ساغر آبلهٔ ما ز ادب سرشار است   جادهٔ وادی تسلیم رگ تاک کنید
هیچکس منفعل طینت بیدرد مباد   مژه ئی را بنم آرید و عرق پاک کنید

تا نگردید درین عرصهٔ تشویش هلاک
همچو (بیدل) حذر از کوشش بیباک کنید

غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند   افسون خواب کرد غرور نفس بلند
یکسر بزیر چرخ پر و بال ریختیم   پرواز کس نجست ز بام قفس بلند
از حرف و صوت راه قیامت گرفت خلق   منزل شد اینقدر ز فسون جرس بلند
سهل است دستگاه غرور سبکسران   آتش نگردد آنهمه از خار و خس بلند
وحشت نوا است شهرت اقبال ناکسان   بی پرزدن نگشت طنین مگس بلند
همت درین جنونکده زنجیر پای ماست   یارب مباد اینهمه دامان کس بلند

دردا که در قلمرو طاقت نیافتیم | یک ناله چون تغافل فریاد رس بلند
دست تلاش خاک بگردون نمیرسد | پر نارساست دانش و تحقیق بس بلند

(بیدل) اگر جنون نکند هرزه تازیت
گرد دگر نمیشود از پیش‌وپس بلند

غافلی چند که نقش حق وباطل بستند | هرچه بستند برین طاق وسرا دل بستند
سعی غواص درین بحرجنون پیمائیست | آرمیدن گهری بود بساحل بستند
چون سحر مرهم کافورشهیدان ادب | لب زخمیست که از شکوهٔ قاتل بستند
پیء مقصد بچه امید کسی بردارد | نامه‌ئی بود طپش بر پر بسمل بستند
شعله تا بال کشدد ود برون تاخته‌است | بارما پیشتر از بستن محمل بستند
جوهر گل همه‌درشوخی‌اجزا صرف‌است | آنچه از دانه‌گشودند بحاصل بستند
ره نبردم به تمیز عدم وهستی‌خویش | این دو آئینه بهم سخت مقابل بستند
عمرچون شمع بواماندگیم طی گردید | نامهٔ جادهٔ من بر سر منزل بستند
بی‌تکلف‌نه حبابیست درین‌بحرنه‌موج | نقش بیحاصلی ماست که زایل بستند

جرأت‌ازمحو بتان راست‌نیاید (بیدل)
حیرت آینه دستیست که بردل بستند

غبار ما بجز این پرشکستنی که ندارد | کجا رود بامید نشستنی که ندارد
هزار قافله‌پادر گل‌است‌ومیرود از خود | بفرصت دونفس بار بستنی که ندارد
چه زخمها که‌نچیده‌است‌دل‌بفرقت‌یاران | ز ناخن المی‌سینه خستنی که ندارد
سپند مجمر تصو یرهمچو من بکه نالد | ز وحشتی که‌فـرداست‌وجستنی که‌ندارد
گذشته است جهانی زاوج منظرعنقا | ببال دعویء ازخویش‌رستنی که‌ندارد
اسیر حرص‌چه‌کوشش کند بنازرهائی | برین دکان هوس‌دل نبستنی که‌ندارد

بحیرتم چه فسونست‌دام حیرت(بیدل)
تعلقی که نبود ش گسستنی که ندارد

غرور قدرت‌اگر بازوی‌خمی دارد | بملک بی‌خللی خاتم جمی دارد
گذشتن از سر جرأت کمال‌غیرت‌ماست | نفس تبسم تیغ تنک دمی‌دارد
ز انفعال مآل طرب مباش ایمن | حذر که خندهٔ این صبح شبنمی‌دارد
مگر ز عالم اضداد بگذری ورنه | بهشت هم بمقابل جهنمی دارد
گر ازحقیقت این انجمن خبر گیری | همین غمست که‌تخمیر بی غمی‌دارد
خطا بگرد ن مستان نمی توان بستن | طریق بیخبری‌لغزش کمی دارد
ورق سیه نکنی سر نه پیچی از تسلیم | بهوش باش که‌خط جبین نمی‌دارد

ز جوش لاله رخان پر کنید آغوشم — بقدر حوصله هر زخم مرهمی دارد
نسیم مژدهٔ وصل که میدهد امروز — چو غنچه تنگی از آغوش من دمی دارد
چه رنگها که نبستیم در بهار خیال — طبیعت پر طاءوس عالمی دارد
مباش غافل ارشاد گمرهی (بیدل)
جهان غول بهر دشت آدمی دارد

غرور نازتو تهمت کش ادا نشود — بهیچ رنگ می جامت آشنا نشود
طرف اگر همه شوقست ننگ یکتائیست — شکستم آینه تا جاوه بی صفا نشود
به گلشنی که شهیدان شوق بیدادند — جفاست بر گل زخمی که خون بها نشود
براستی قد می گرزنی چو تیرنگاه — بهر نشان که توجه کنی خطا نشود
زفیض رتبهٔ عجز طلب چه امکانست — که نقش پا بره او جبین نما نشود
خموشیم بکمالیست کز هجوم شکست — صدا چو رنگ ز مینای من جدا نشود
امید صندل دردسر هوسها نیست — مباد دست تو با سودن آشنا نشود
اگر بساز نفس تا ابد زنی ناخن — جز آن گره که درین رشته نیست وا نشود
بهستی آنهمه رنگ اثر نباخته ایم — که هر که خاک شود گل فروش ما نشود
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر — بآن غبار که پامال نقش پا نشود
امید عافیتی هست در نظر (بیدل)
شکست رنگ مباد اگره گشا نشود

غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده اند — از نفس بر خانهٔ آئینه در وا کرده اند
از سر بیمغز این سودا پرستان امل — بیضه ها پنهان بزیر بال عنقا کرده اند
آنقدر ارزش ندارد نقد و جنس اعتبار — محرمان بیرون این بازار سودا کرده اند
در خور ترک علایق منصب آزادگیست — هرچه بیرون در فته انداز خانه صحرا کرده اند
دعوی عشق و سلامت دستگاه خنده است — این هوسناکان بکشتی سیر دریا کرده اند
کارگاه بی نیازی بستهٔ اسباب نیست — شیشه سازان از نفس ایجاد مینا کرده اند
هیچکس اینجا نمیباشد سراغ هیچکس — خانهٔ خورشید از خورشید پیدا کرده اند
بر نمی آید هوس با شوکت اقبال درد — شد علمها سرنگون تا ناله بر پا کرده اند
بی تأمل سر مکن حرف کتاب احتیاج — معنیء اظهار مطلب سکته انشا کرده اند
هر چه دارد محفل تحقیق امروز است و بس — خاک بر فرق دو عالم دی و فردا کرده اند
بی تمیزی چند بر ایوان و قصر زرنگار — نازها دارند گویا در دلی جا کرده اند
کس مبیناد از نفاق اختلاط عقل و حس — داغ این ظامی که ما را از تو تنها کرده اند
جیبها زد چاک چرخ و صبح دامنها درید — تا توزین کسوت برون آئی جنونها کرده اند

اندکی (بیدل) بهوش آ وهم و ظن در کار نیست — هرچه می بینی نیاز عبرت ما کرده اند

غنا مفت هوس گر نام آسودن نمی گیرد — غبار دامن افشان سحر دامن نمی گیرد
فسردن خوشتر است از منت شوراندن آتش — حنا بوسد کف دستی که دست من نمی گیرد
دلی دارم ادب پرورده ناموس یکتائی — که از شرم محبت خورده بر دشمن نمی گیرد
ز تشویش علایق رسته گیر آزاد طبعان را — عنان آب دام سعی پرویزن نمی گیرد
ره فهم تجرد فطرت باریك میخواهد — کسی جز رشته آب از چشم سوزن نمی گیرد
حضور عافیت گر مقصد سعی طلب باشد — چرا همت ره از پا در افتادن نمی گیرد
ضعیفی در چه خاك افگنده باشد دام من یارب — که صیاد از حیا عمریست نام من نمی گیرد
تواضع کیش همت را چه امکانست رعنائی — خم دوش فلك بار سر و گردن نمی گیرد
دم پیری ز فیض گریه خلقی میرود غافل — درین مهتاب شیری هست و کس روغن نمی گیرد
قماشی از حیا دارد قبای نازك اندامی — که بوی یوسف از شوخی به پیراهن نمی گیرد

اگر شمع رخش صد انجمن روشن کند (بیدل)
تحیر آتشی دارد که جز در من نمی گیرد

فالی از داغ زدم دل چمن آئین آمد — ورق لاله بیك نقطه چه رنگین آمد
جرأت سعی دماغ طپش آرائی کیست — پای خوابیده ما آبله بالین آمد
چون دو ابرو که نفس سوختهٔ ربط هم اند — تیغ او زخم مرا مصرع تضمین آمد
عافیت میطلبی بگذر از اندیشهٔ جاه — شمع را آفت سر افسر زرین آمد
تلخکامیست ز درك من و ما حاصل گوش — بیحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت — هر که شد محرم این آینه خودبین آمد
سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند — رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد
هر کسی در خور خود نشهٔ راحت دارد — خار پا را ز گل آبله بالین آمد
در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب — عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد
صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم افسوس — دامن ماتهٔ سنگ از دل سنگین آمد

(بیدل) از عجز طلب صید فراغت داریم
سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آمد

فرصت انشا یا نهستی گر تکلف کرده اند — سکته مقداری درین مصرع توقف کرده اند
از مآل زندگی جمعی که دارند آگهی — کارهای عالم از دست تاسف کرده اند
هستی و امید جمعیت جنون وهم کیست — عافیت دارد چراغی کز نفس پف کرده اند
در مزاج خلق بیکاری هوس می پرورد — غافلان نام فضولی را تصوف کرده اند
گشته اند آنها که در هنگامهٔ اغراض پیر — موسفیدی را بروی زندگی تف کرده اند

در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است   اندکی از بدگمان نیها تخالف کرده اند
حسن یکتا کارگاه شوخیء تمثال نیست   اینقدر آئینه پردازان تصرف کرده اند

(بیدل) از خوبان همین آئین استغنا خوش است
برحیا ظلم است اگر با کس تلطف کرده اند

فرصت ناز کرو فر ضامن کس نمیشود   با دو بروت خود سری مد نفس نمیشود
دل بتلاش خون کنی تا برسی بکوی عجز   پای متیم دامنت آبله رس نمیشود
عین وسوی فضولیء فطرت بی تمیز تست   زحمت آگهی مبر عشق هوس نمیشود
قدرشناس داغ عشق حوصله جوهر فناست   وقف ودیعت چنار آتش خس نمیشود
ذوق زخویش رفتنی درپیت او فتاده است   تا بها بدا گردوی پیشش تو پس نمیشود
قافله های درد دل گشته نهان بزیر خاک   حیف که گرد این بساط شور جرس نمیشود
نیست مزاج بوالهوس مایل راز عاشقان   قاصد ماسمند راست عزم مگس نمیشود
راه خیال زندگی بکد وقدم جریده رو   خانهٔ زین پی فراغ جای و کسها بشود
چند دهد فریب امن سرته بال بردنت   گرهمه فکر نیستی است غیر قفس نمیشود
دست بخود فشانده را باغم دیگران چکار   لب بفشار اگر رسد رنج نفس نمیشود

(بیدل) از انفعال جرم دشمن دوش راچه باک
دزد شراب خورده را فکر عسس نمیشود

فریب جاه مخور تا دل تو تنگ نگردد   که قطرهٔ بگهر نارسیده سنگ نگردد
صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی   که گرد آئینه داران نام و ننگ نگردد
دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد   هما نقدر به بلندی برا که رنگ نگردد
بپاس صحبت یاران ز شکوه ضبط نفس کن   که آب آینهء اتفاق زنگ نگردد
تلاش کینه کشی نیست در مزاج ضعیفان   پرخزیده ببالین پر خدنگ نگردد
خیال وصل طلب را مده پیام قیامت   که قاصد از غم دوریء راه لنگ نگردد
ز داغدار محبت مخواه سستیء پیمان   بهارا اگر گذرد لالهٔ نیمرنگ نگردد
دلیکه کرد نگاه تو نقشبند خیالش   چه ممکن است نفس گر کشد فرنگ نگردد
هوس چه صید کند یارب از کمینگهٔ فرصت   اگرچه کاغذ آتش زده پلنگ نگردد
بو هم عمر کسی را که زندگی نفریبد   کند بخضر سلام و دوچار بنگ نگردد
بکین خلق نجوشد عدم سرشت حقیقت   نتیجهٔ پر عنقا خروس جنگ نگردد
جهان رنگ ندارد سر هلاک تو (بیدل)   گشاد چشم چو شمعت اگر نهنگ نگردد

فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد   تردد چون نفس سوزد ز خود بستر برون آرد
باشکی کلفت از دل کی توان بردن که دریاهم   یتیمی مشکلست از طینت گوهر برون آرد

فنا هم‌مایهٔ هستی است از آفت مباش ایمن
که چون بگذشتی از مردن قیامت سر برون آرد

بذو میدی درین گلشن چو رنگ امید آن دارم
که افسردن ز پروازم پرافشان‌تر برون آرد

زجوش بیخودی صافست درد آرزوی دل
خوشا آئینه‌ئی کز خویش روشنگر برون آرد

غباری از خطش راه نظر میزند استم
که این شمع از پر پروانها دفتر برون آرد

که میدانست پیش از دور خط اعجاز حسن او
که از لعل ترش موج زمرد سر برون آرد

بگلشن گر بگویم وصف لعل میفروش او
بحسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد

ندارد شبنم من برگ اظهاری درین گلشن
مگر نومیدیم در رنگ چشم تر برون آرد

به پستی تا ماند شوق جهدی کن که خون گردی
چو آب آئینه‌دار رنگ گردد پر برون آرد

فریب جاه از بازیچهٔ گردون مخور (بیدل)
که میترسم سر بیمغزی از افسر برون آرد

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

زدستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت
چو آینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زیان نگیرد

سماجت است اینکه عالمی را بسر فگنده است خاک ذلت
سبک نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد

زدست رفته است اختیارم بنارسائی کشیده کارم
بساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد

بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان
ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد

مساز سرمایهٔ تعین که کاروان متاع همت
بچارسوئی که خودفروشی رواج دارد دکان نگیرد

زخود برا تا رسد کمندت بکنگر قصر بی نیازی
بنرد بانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد

اگر بعزم گشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل
که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد

کجست طور بنای عالم تو نیز سر کن بکج ادائی
که شهرت وضع راستی ها چو حلقه ات برسنان نگیرد

در آتش عشق تا نسوزی نظر بداغ وفا ندوزی
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد

فتاده‌ئی راز خاك برداروپا مبرنام استطاعت
کسی چه گیرد زساز قدرت که دست واماندگان نگیرد

اگر زوارستگان شوقی بفکر هستی مپیچ (بیدل)
که همت آئینهٔ تعلق بدست دامن فشان نگیرد

فسون عیش کدورت زدای ما نشود — نفس بخانهٔ آئینها هوا نشود
قسم بدام محبت که از خم زلفت — دل شکستهٔ ماچون شکن جدا نشود
خروش هردوجهان گردسرمه بیخته ایست — تغافل تو مگر همت آزما نشود
گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید — بناخنیکه برید ند عقده وانشود
چنان بفقر زدام تعلق آزادیم — که عرض جوهر ما نقش بوریا نشود
چه ممکن است رودداغ بندگی ز جبین — زمین فلک شود وآدمی خدا نشود
تقدس تو همان بی غبار پیدائیست — گل بهار ترا رنگ رونما نشود
بذوق گوشهٔ چشمیست سرمه سائی شوق — غبار ما چه خیال است توتیا نشود
چو سبحه آنقدرم کوتهٔ است تار امید — که صد گره اگرش واکنی رسا نشود

بغیر سر کشی از ابلهان مجو (بیدل)
که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود

فطرت آخر برمعاد از سعی اکمل میزند — رشته چون تابیده شد خودرا بمغزل میزند
نشه تحقیق در صهبای این میخانه نیست — مست ومخمورش قدح ازچشم احول میزند
خواب خود منعم مکن تلخ ازحدیث بوریا — این نیستان آتشی دارد به مخمل میزند
ای بساشیخی که ارشادش دلیل گمرهیست — غول اکثر راه خلق از شمع ومشعل میزند
طینت ظالم همان آمادهٔ ظلم است وبس — نشتر از رگ گرشود فارغ بدنبل میزند
چاره در تدبیر ما بیچارگان خون میخورد — پیشتر از درد سر سودن بصندل میزند
درد دل پیدا کنید از ننگ عصیان وارهید — بانمک چون جوش زد می جام درخل میزند
برمآل کار تا چشم کراروشن کنند — شمع در هرانجمن آئینه صیقل میزند
بسکه جوش حرص برد از خلق آثار تمیز. — امتحان طاس ناخن برسر کل میزند
ترك دعوی کن که دراقلیم گیرو دار فقر — کوس قدرت پای لنگ و پنجهٔ شل میزند

جاه دنیا را پیام پشت پا باید رساند
همت پست است (بیدل) کی برین تل میزند

فکرخویشم آخرازصحرای امکان میبرد — همچو شمع آنسوی دامانم گریبان میبرد
شرمسار هستیم کاین کاغذ آتش زده — یکدوگامم زین شبستان با چراغان میبرد
الفت دل بادم هستی دو روزی بیش نیست — انتظار شیشه اینجا طاق نسیان میبرد

پیکر خم گشته در پیری مدد خواه از سر است
از گرانی گوی ما با خویش چوگان میبرد

حاصل این مزرع علم و عمل سنجیدنی است
سنبله چون پخته شد چرخش بمیزان میبرد

از فنا هر کس کمال خویش دارد در نظر
دانه را در آسیاها هیئت نان میبرد

تا نگه از دل دهد داد فسردنهای جسم
سنگ این کوه انتظار شیشه سازان میبرد

صحبت یاران ندارد آنقدر رنگ وفاق
شمع هم زین بزم داغ چشم گریان میبرد

این درشتان بر نگزند خاق دارند اتفاق
لیک ازین غافل که پشت دست دندان میبرد

گرچنین دارد محبت پاس شرم انتظار
چشم ما هم بعد ازین راهی بکنعان میبرد

خانهٔ مجنون بر فت و روب پر محتاج نیست
گرد باد اکنون خس و خار از بیابان میبرد

باهمه بیدست و پائی در تلاش خاک باش
عزم این مقصد گهر را نیز غلطان میبرد

بر تغافل ختم میگردد تنگ و تاز نگاه
کاروان ما همین مژگان بمژگان میبرد

درخیال نفی فرع از اصل باید شرم داشت
ناله چون افسرد آتش در نیستان میبرد

عشق مختار است (بیدل) نیک و بد در کار نیست
بیگناهی یوسف ما را بزندان میبرد

فکر نازک عالمی را سرمهٔ تقریر شد
موی چینی بر صداها جادهٔ شبگیر شد

موجها تا قطره زین دریا به بیباکی گذشت
گوهر ما را زخود داری گذشتن دیر شد

آب میگشتیم کاش از ننگ بیدردی چو کوه
کز دل سنگین عرقها بر رخ ما قیر شد

در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست
خدمت اندیشیدن ما موجد تقصیر شد

صید ما دیوانگان تالیف چندین دام داشت
حلقها عمری بهم جوشید تا زنجیر شد

نور دل جوشاند عشق از پردهٔ بخت سیاه
صبح ما زین شام در پستان زنگی شیر شد

آدمی چندان بمهمان خانهٔ گردون نماند
این ستمکش یکدودم غم خورد آخر سیر شد

در عدم از ما و من پر بیخبر می زیستیم
خواب ما را زندگی هنگامهٔ تعبیر شد

کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند
سرمه گردیدن بیاد آمد بم ما زیر شد

طبع ما را عجز نقاش هراز اندیشه کرد
ناتوانی مو دمید و کلک این تصویر شد

زین همه اسباب بیرون تا کجا آید کسی
چین دامان بلندم خار دامنگیر شد

قدر زانوا زندگی زین بیش بایستی شناخت
بر در دل حلقه زد اکنون که (بیدل) پیر شد

فنا کی شغل سودای محبت را زیان دارد
سری دارم که تا خاک هوای او ست جان دارد

دم نائیست افسون نوای هستیم ورنه
هنوزم نالهٔ نی در نیستان آشیان دارد

بسود ایت چنان زارم که باصد ناله بیتابی
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد

برو ز بینوائی هیچکس ما را نمیپرسد
مگر داغت که دستی بر دل این بیکسان دارد

در عزلت زدم کز خاق لختی وا کشم خود را / ندانستم که دامن از هوس چیدن دکان دارد
چراغ خامشم غم نیست گر آهی زبان کردم / نفس دزدیدنم در عالم دیگر فغان دارد
زبال افشانیء ساز شرر آواز می آید / که اینجا گر همه سنگست دامن برمیان دارد
نیاید ضبط آه از دل بگلزار تماشایت / که آنجا گر همه آئینه است آب روان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان ما را درین گلشن / که هر شاخش چو بوی گل خدنگی در کمان دارد
ببخت خود چه سازد عاشق مسکین که آن بدخو / سراپا الفت است اما دل نامهربان دارد
برنگ آتش یاقوت ناپیدا ست دود من / بحیرت رفته شوقت عجب ضبط عنان دارد

زخود کامی برون آبی نیاز خلق شو (بیدل)
که اوج قصر همتها همین یک نردبان دارد

قامت خم کز حیا سوی زمین رو میکند / فهم میخواهد اشارتهای ابرو میکند
هر کجا باشیم در اندوه از خود رفتنیم / شمع ما سر بر هوا هم سیر زانو میکند
سایه و تمثال را کم نیست گر سنجی بباد / شرم خفت سنگ ما را بی ترازو میکند
چشم بند سحر الفت را نمیباشد علاج / دل گرفتار خود است و یاد گیسو میکند
اینچنین کز ناتوانیها شکستم داده اند / گر رسد چینی بیادم نوحه برمو میکند
بسکه یاران درهمین ویرانها گم گشته اند / میچکد اشکم زچشم و خاک را بو میکند
روز بازار تعین آنقدر مالوف نیست / خلق چون شب شد دکان درچشم آهو میکند
ناتوانی هم بجائی میرسد مردانه باش / سایه کار قاصد مطلب بپهلو میکند
باتوکل کس نمیپرداخت گرمیداشت شرم / دستگاه نعمت بی خواست بدخو میکند
طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست / تیغ را تدبیر خونریزی تنک رو میکند
حالت از کف میرود در فکر مستقبل مرو / این خیال دور گرد آخر ترا او میکند

تا کجا (بیدل) زگردون خجلتم باید کشید
این کمان سخت پرزورم بباز و میکند

قدح می بر کف است و شمع گل در آستین دارد / درین محفل عرق میپرور دهر کس جبین دارد
بذوق سر بلندیها تلاش خاکساری کن / نهال این چمن گر ریشه دارد در زمین دارد
بجمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم / که در هر غنچه طوفان پریشانی کمین دارد
نفس تا در جگر باقیست از آفت نیم ایمن / که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد
ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری و گر عزت / زدر تا بام این ویرانه یکسر حکم زین دارد
گره در طبع نی هرچند افزون ناله رعناتر / کمند نارسائی درخور سامان چنین دارد
لب او را همین خط نیست منشور مسیحائی / چنین صد معجز آن سحر آفرین در آستین دارد
ندیدم از خجالت خویش را تا چشم وا کردم / درین دریا حبابم طرفه وضع شرمگین دارد

سزاوار خطائی هم نیم از ننگ بیقدری ‌‌ ‌ ‌ بحالم نسبت نفرین غرور آفرین دارد
رهائی نیست ما را از فلک بیخاک گردیدن ‌ ‌ ‌ ‌ بهر جا دانه‌ئی هست آسیا زیر نگین دارد
بدوش سجده از خود میروم تا آستان او ‌ ‌ ‌ ‌ برنگ سایه جهد ناجزان پا از جبین دارد

سرشکم دود آهم شعله ام داغ دلم (بیدل)
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

قضا تا نقش بنیاد من بیکار می بندد ‌ ‌ ‌ ‌ حنائی آرد و در پنجهٔ معمار می بندد
ز چاک سینه بی رویتو هر جا میکشم آهی ‌ ‌ ‌ ‌ سحر شور قیامت بر سرم دستار می بندد
مگر شرم خیالت نقش بر آبی تواند زد ‌ ‌ ‌ ‌ سراپایم عرق آئینهٔ دیدار می بندد
بساط عبرت این انجمن آئینه‌ئی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ که تا مژگان بهم آورده‌ئی زنگار می بندد
نمیدانم بیاد او چسان از خود برون آیم ‌ ‌ ‌ ‌ دل سنگین بدوش ناله ام کهسار می بندد
در آن محفل که من حیرت کمین جلوهٔ اویم ‌ ‌ ‌ ‌ فروغ شمع هم آئینه بر دیوار می بندد
برعنائی چو شمع از آفت شهرت مباش ایمن ‌ ‌ ‌ ‌ رگ گردن ز هر عضوت سری بر دار می بندد
چه دارد قابلیت جز می ء تکلیف پیمودن ‌ ‌ ‌ ‌ درین محفل همین دوشم بدوشم بار می بندد
زمان فرصت ربط نفس با دل غنیمت دان ‌ ‌ ‌ ‌ کزین تار این گره چون باز شد دشوار می بندد
اسیر مشرب موجم کز ان مطلق عنانیها ‌ ‌ ‌ ‌ گرش تکلیف برگشتن کنی زنار می بندد

بمخموری ز سیر این چمن غافل مشو (بیدل)
که خجلت در بروی هر که شد مختار می بندد

قماش رنگ ز بس بیحجاب می بافند ‌ ‌ ‌ ‌ بروی گل ز دریدن نقاب می بافند
مباش منکر اسرار سینه چاکیء ما ‌ ‌ ‌ ‌ بکارگاه سحر آفتاب می بافند
ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن ‌ ‌ ‌ ‌ بجوشنی که ز موج شراب می بافند
بیک نفس سر بیمغز می خورد بر سنگ ‌ ‌ ‌ ‌ جدا ز پشم کلاه حباب می بافند
درین چمن که هوا داغ شبنم آرائیست ‌ ‌ ‌ ‌ تسلی ئی بهزار اضطراب می بافند
تو خواه مرگ شمر خواه زندگی اندیش ‌ ‌ ‌ ‌ همین بطبع کتان ماهتاب می بافند
کر است تا برسائیء بحث فرصت عمر ‌ ‌ ‌ ‌ گسسته است نفس تا جواب می بافند
توان شناخت ز باریک ریشیء انفاس ‌ ‌ ‌ ‌ که در قلمرو هستی چه باب می بافند
کباب شد عدم ما ز تهمت هستی ‌ ‌ ‌ ‌ بر آتشیکه نداریم آب می بافند

ز گفتگو بغبارم نظر متن (بیدل)
که بهر چشم ز افسانه خواب می بافند

قیامت خنده ریزی برمزار من گل افشان شد ‌ ‌ ‌ ‌ ز شور آرزو هر ذرهٔ خاکم نمکدان شد
بشغل سجده‌ٔ او گر چنین فرسوده میگردد ‌ ‌ ‌ ‌ جبین در کسوت نقش قدم خواهد نمایان شد

ندانم کز شکست طرهٔ مشکین چه پرد ازد — که گردا من شکست آئینه دار کجکلاهان شد
چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن — اگر سرتا قدم حیرت شوی آئینه نتوان شد
حیا سرمایگیها نیست بی سامان مستوری — نگه در هر کجا بی پرده شد محتاج مژگان شد
تحیر معنئی دارد که لفظ آنجا نمیگنجد — چو من آئینه گشتم هرچه صورت بود پنهان شد
بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش — مرا در پردهٔ اندیشه خون کرد و گلستان شد
عدم پیمائی موج و حباب ما چه می پرسی — همانچین شکست این شیشه هار اطاق نسیان شد
دو عالم داشت برمجنون ما بازار دلتنگی — دماغ وقت سوداخوش که آشفت و بیابان شد
چو شبنم ساغرد ردم بآسانی نشد حاصل — سراپایم زهم بگداخت تا یکچشم گریان شد
سراغ شعلهٔ دیگر ندارد مجمر امکان — تو دل در پرده روشن کن برون خواهد چراغان شد

طلسم ناز معشوقست سر تا پای من (بیدل)
غبارم گر زجا برخاست زلف او پریشان شد

کار جهان خواه عجز خواه سری میکند — آگهی اینجا کجاست بیخبری میکند
مقصد عزم نفس هیچ نو دار نیست — یک طپش پا بگل نامه بری میکند
کیست کزین خاکدان گرد بلندی نکرد — آبله هم زیر پا عزم سری میکند
بسکه تنک فرصت است عشرت این انجمن — تا بچراغی رسیم شب سحری میکند
ضبط عنان سرشک از کف ما برده اند — شوق پری جلوهٔ شیشه گری میکند
انجمن میکشان خامشی آهنگ نیست — شیشهٔ ما سنگ را کبک دری میکند
سفله زکسب کمال قدر مربی شکست — قطره چو گوهر شود بدگهری میکند
در همه حال آدمی شخص ملک سیرت است — لیک بجاه اندکی ناز خری میکند
حرص گوارا گرفت تلخیء ادبار منع — پیش طمع دورباش نیشکری میکند
جو هرفرهاد نیست ورنه درین کوهسار — صورت هر سنگ و گل موکمری میکند
زنگ وصفای دلست غفلت و آگاهیم — آینه در هر صفت پرده دری میکند

(بیدل) از افشای راز منفعلم کرد عشق
پیش که نالد ادب گریه تری میکند

کاردلها باز ازان مژگان بسامان میرسد — ریشهء تاکی باستقبال مستان میرسد
اشک امشب بسمل حسن عرق طوفان کیست — زین پر پروانه پیغام چراغان میرسد
از بهار آن خط نورسته غافل نیستم — مدتی شد در دماغم بوی ریحان میرسد
آب میگردد دل از بیدست و پائیهای اشک — در کنارم از کجا این طفل گریان میرسد
سطرچاکی از خط طومار مجنون خواندنی است — قاصدما نامه در دست از گریبان میرسد
بی محبت در وطن هم ناشناسائیست عام — بهریکدل بوی پیراهن بکنعان میرسد

بسکه بر تنگی بساط عیش امکان چیده اند   صد گریبان میدرد تا گل بدامان میرسد
فرصت تمهید آسایش درین محمل کجاست   خوابها رفته است تا مژگان بمژگان میرسد
دل بآفت وا گذار و ایمن از طوفان برا   بر کنار این کشتی از هول نهنگان میرسد
قطع کن از نعمت الوان که اینجا چرخ هم   می نهد صد ریزه برهم تا بیک نان میرسد
حاصل غواص این دریا پشیمانی بس است   وصل گوهر گیر اگر دستت بدامان میرسد
در کمند سعی نیکی چین کوتاهی خطاست   تا بهر دامن که خواهی دست احسان میرسد
خاکساری در مذاق هیچکس مکروه نیست   منت این وضع بر گبر و مسلمان میرسد

پیشه بسیار است (بیدل) بر خموشی ختم کن
سعی هر علم و عمل اینجا بپایان میرسد

کار دنیا بسکه مهمل گشت عقبا ریختند   فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند
بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد بعرض   شد پری بیبال و پر چندانکه مینا ریختند
سینه چاکان را دماغ سخت جانیها نبود   از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند
ترك خود داریست عرض مشرب دیوانگی   رفت گرد از خود بجائیکه صحرا ریختند
در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی   طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند
هیچکس از گریه مندر جهان هوشیار نیست   بیخودی فرشست هر جا رنگ صهبا ریختند
بیدماغی محفل آرای جنون شوق بود   سوخت حسرتها نفس تا شمع سودا ریختند
رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا   اینقدر دانم که خونم را همین جا ریختند
ریزش ابر کرم در خورد استعداد ماست   کشت بسمل تا شود سیراب خونها ریختند
عاقبت بوئی نبردیم از سراغ عافیت   ساحل گمگشتهٔ ما را بدریا ریختند
تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن   کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند

اشك ما (بیدل) ز درد نارسائی خاك شد
ریشه ئی پیدا نکرد این تخم هر جا ریختند

کام جویان اندکی بر مطلب استغنا زنید   یك تغافل بر خیال پوچ پشت پا زنید
غنچه دارد لذت سربستهٔ عیش بهار   لب اگر آید بهم بوسی بر آن لبها زنید
سیلی امواج وقف خانه بردوش حباب   لنگری چون موج گوهر در دل دریا زنید
شمع میگوید که ای دربند خواب افسردگان   شعله هم آبست گر بر روی غفلت وا زنید
ذوق حال از نام استقبال باطل میشود   نیست امروز آنقدر فرصت که بر فردا زنید
گر برون تازید از آرایش نام و نشان   تخت آزادی بدوش همت عنقا زنید
رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خوش اداست   خنده‌ها چون باده باید از لب مینا زنید
کلفت خمیازه از درد شکستن بدتر است   تا بکی حسرت کشد سنگی بجام ما زنید

زان پری جزبی نشانی بر نمیدارد نقاب   تا ابد گرشیشهٔ تحقیق برخارا زنید
عمرها شدنا زفطرت سرنگون خجلت است   دامن گردی که دارید اندکی بالا زنید

(بیدل) از ساز نفس این نغمه می‌آید بگوش
کای اسیران خانه زندان است بر صحرا زنید

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد   نشهٔ زین می بیجوش گرفتن دارد
تا نواهای جهان ساز کدورت نشود   چون کری رهگذر گوش گرفتن دارد
نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل   از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد
زاهدا کس ز سبوی میت آگاه نکرد   این صوابیست که بر دوش گرفتن دارد
خوب وزشت آنچه درین بزم در طرف نقاب   همچو آئینه در آغوش گرفتن دارد
هر نگه دیده بطوفان دگر می‌جوشد   سر این چشمهٔ خس پوش گرفتن دارد
فیض آزادی اگر پرده گشاید چون صبح   یك دمیدن بصد آغوش گرفتن دارد
درد دل صور قیامت شد و نشنید کسی   پیش این بیخبران گوش گرفتن دارد
مفت فرصت اگر آگه شوی از ساز نفس   این رگ خواب فراموش گرفتن دارد
درد دل غنچه ز اسرار چمن بوئی هست   خبر از مردم خاموش گرفتن دارد
چشم تا باز نمائی مژه ها رو بقفاست   خبر امشب از دوش گرفتن دارد

بسخن قانعم از نعمت الوان (بیدل)
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

کجاست سایه که هستیش دستگاه شود   حباب ما چقدر بر نفس کلاه شود
مگر عدم برد از سایه تیرگی ورنه   چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود
شکست دل نشود بی گذار عشق درست   رود بآتش اگر شیشه دادخواه شود
بنور جلوهٔ او نازِ زندگی داریم   نفس کجاست اگر شمع بی نگاه شود
برآفتاب قیامت برات خواب برد   کسیکه سایهٔ دست تواش پناه شود
درین بساط ندانم چه بایدم کردن   چو آن فقیر که یکباره پادشاه شود
کسی ستمزدهٔ حکم سرنوشت مباد   چو صفحه‌ئی سپر خامه شد سیاه شود
خراش جبههٔ تسلیم عذرخواه خطاست   بسر دوید چو پا منحرف ز راه شود
عروج عالم اقبال زندگی درد ست   نفس بعالم دیگر رسد چو آه شود
خروش بی مزهٔ صوفیان کباب کرد   دعا کنید که میخانه خانقاه شود
مخواه روکش این دوستان خنده کمین   تبسمی که چو بالید قاهقاه شود

چو شمع سر بهوا گریه میکنم (بیدل)
که پیش پای ندیدن مباد چاه شود

گذشت عمر بلرزید نم ز بیم و امید   قضا نوشت مگر سر خطم بسایهٔ بید

سحر دماندن پیری چه شامها که نداشت   سیاه کرد جهانم بدیده موی سفید

زدوز میشوم کرز بان ما و شماست   جلا جلیکه صدا بسته بر دف ناهید

جز اختراع جنون امل طرازان نیست   قیامت دو نفس عمر و حسرت جاوید

تلاش خلق بجائی نمیرسد اما   همان بدوش نفس ناقه میکشد امید

حذر ز نشهٔ دولت که مستیء یك جام   هنوز میشکند شیشه بر سر جمشید

نماند علم و هنر عشق تا بیاد آمد   چراغها همه گل کرد دامن خورشید

غبار قافلهٔ رفتگان پر افشانست   که ای نفس قدمان شام شد بما برسید

کدورت از دل منعم نمیرود (بیدل)

چه ممکن است که چینی رسد بموی سفید

گذشت عمر و دل از حرص سر نمیتابد   کسی عنانم ازین راه بر نمیتابد

درای محمل فرصت خروش صور گرفت   هنوز گوش من بیخبر نمیتابد

جهان ز مغز خرد پنبه زار اوهام است   چه سود برق جنون یکشرر نمیتابد

غبار عجز من ودامن خط تسلیم   ز پا فتادگی از جاده سر نمیتابد

نگاهم از کمر یار فرق نتوان کرد   کسی دو رشته بهم اینقدر نمیتابد

نشان من مگر از بی نشان توانی یافت   و گر نه هستیء عاشق اثر نمیتابد

نمیتوان زکف خاك من غبار انگیخت   جبین عجز بجز سجده بر نمیتابد

نزاکتی است در آئینه خانهٔ هستی   که چون حباب هوای نظر نمیتابد

نگاه بر مژه دامن فشان استغناست   دماغ وحشت من مال و پر نمیتابد

خروش دهر بلند است بر تغافل زن   که این فسانه بجز گوش کر نمیتابد

شبی بروز رساندن کمال فرصت ماست   چو شمع کوکب ما تاسحر نمیتابد

زخویش میروم اینك تو هم بیا (بیدل)

که قاصد آمد و هوشم خبر نمیتابد

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند   مقیم عالم نازند هر کجا هستند

چو اشك شمع شرر مشربان آزادی   ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند

همین نه نالهٔ ما خون شد از نزاکت پاس   کدام رشته کزین پیچ وتاب نگسستند

عنان کشان هوس صنعت نظردارند   خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند

بعاشقان همه گر منصب گهر بخشی   همان بعرض چکیدن چو اشك تر دستند

نکرده اند زیان محرمان سودایت   اگر زخویش گسستند با که پیوستند

چه جلوهٔی که چوشبنم هوائیان گلست   شدند آب وغبار نگاه نشکستند

زساز عافیت خاك میر سد آواز | که سا کنا ن ا د بگاه نیستی هستند
کدام موج ندامت خروش طاقت نیست | شکستگان همه آواز سودن دستند

در ین زمانه سخن محو یاس شد (بیدل)
د مید عقدهٔ دل معنیء که می بستند

گرآرزوی رستن ازین دامگه کنید | آرایش بساط پرو بال ته کنید
چند ان دماغ جهد ندارد شکست رنگ | از دست سوده نقش دو عالم تبه کنید
آزاده است نور دل از اقتباس غیر | قطع نظر زمنت خورشید ومه کنید
کم فرصتی خجالت سعی کرو فراست | ازحرص عذرخواهیء تخت و کاه کنید
شب پرده دار صبح قیامت نمیشود | موی سپید چند بصنعت سیه کنید
پیش از اجل تهیهٔ مردن کمال ماست | آن به که فکر بیگه خود را پگه کنید
زین پارسائیی که سرو برك خجالت است | طاعت کجاست کاش دو روز ی گنه کنید
گرخامشی چراغ فروزد در ین بساط | چو نشخص سرمه خورده نفس رانگه کند
دیرو حرم بسیر گریبان نمی رسد | درعالمیکه بار هوس نیست ره کنید
شایستهٔ قبول عدم عرض نیستی است | روئی که نیست جانب آن بارگه کنید

ناقدردان ذره زخورشید غافلست
(بیدل) گداست شرمی ازان پادشه کنید

گر آگهی بسیر فنا و بقا بخند | عبرت بها نه جوست برین خندها بخند
گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است | در زیر لب چو آبلهٔ زیر پا بخند
افسردی ای شرر بفشار شگفتگی | آخر ترا که گفت درین تنگنا بخند
مستغنی از گلست مزار شهید عشق | ای غنچه لب تو برسر خاکم بیا بخند
فرصت کمین وعدهٔ فردا دماغ کیست | ای گل بهار رفت برای خدا بخند
منعم غبار چهرهٔ محتاج شستنی است | بر فقر گریه گر نکنی بر غنا بخند
چندین سحر بوهم پر افشان ناز رفت | یك گل تو نیز از لب بام هوا بخند
در پرده خون حسرت بیدست و پا مریز | گاهی چواشك گریهٔ دندان نما بخند
صد گل بهار منتظر یك جنون تست | آتش بصفحه ات زن و سر تا بپا بخند
با صبح گفتم ازچه بها راست خنده ات | گفت اند کی تو هم ز تکلف برا بخند
برشام ماچوشمع جوانی بسی گریست | پیری کنون توگل کن وبرصبح ما بخند

(بیدل) بهار عمر شگفتن چه خنده است
ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند

گرآن خروش جهان یکتا سری با ین انجمن برارد | جنون نی انشا کند تحیرکه عالمی را زمن بردارد

خیال هر چند پر فشاند ز عالم دل برون نراند
چه ممکن است این که سعی وحشت بغر بتم ازوطن برارد

نرست تخمی درین گلستان که نو بهاری نکرد سامان
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برارد چمن برارد

ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری بقدر شکن برارد

ز پهلوی جذبهٔ محبت قویست امید ناتوانان
سزد که چون اشك دلو ما هم ز چاه غم بی‌رسن برارد

دل ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی
بلغزش اشك کاش خود را چو شمع ازین انجمن برارد

ز خاکساری وفا نبالد غبار هنگامهٔ تعین
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برارد

باین سر و برگ مغتنم گیر ترك اندیشهٔ فضولی
مباد چون بخیه خود نمائی سرت زدلق کهن برارد

تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت
چه غیرت است اینکه حیز خود را زجرگهٔ مردوزن برارد

قدم بآهنگ کین فشردن زعافیت نیست صرفه بردن
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه دود از دهن برارد

دماغ اهل صفا نچیند بساط انداز خودستائی
سحر محال است اگر نفس را بدستگاه سخن برارد

غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهٔ تجرد
کجاست عریانیئی که مارا زخجلت پیرهن برارد

بآن صفا بیختست رنگم که مانیء کارگاه فطرت
قلم بآئینه پاك سازد دمیکه تصویر من برارد

نفس بصد یاس میگذارم دگر ز حالم مپرس (بیدل)
چوشمع رحم است براسیری که مرگش از سوختن برارد

گر آئینه ات در مقابل نماند
خیال حق و فکر باطل نماند

نه صبحی است اینجا نه بامیست پیدا
کجا عرش و کو فرش اگر دل نماند

همین پوست مغز است اگر واشگافی
خیال است لیلی چو محمل نماند

نم خون عشاق اگر شسته گردد
حنا نیز در دست قاتل نماند

ز دانش بصد عقده افتاده کارت   جنون گر کنی هیچ مشکل نماند
نخواهی بتاب نفس غره بودن   که این شمع آخر بمحفل نماند
نشان گیر از گرد عنقا سراغم   بآن نقش پائی که در گل نماند
بر د شوق اگر لذت نارسیدن   اقامت در آغوش منزل نماند
مجاز آفرین است میل حقیقت   کرم گر کند نازسائل نماند
نفس عالمی دارد اما چه حاصل   دو دم بیش پرواز بسمل نماند
جهان جمله فرش خیالست اما   ز صیقل گر آئینه غافل نماند
دل جمع دارد چه دنیا چه عقبی   چو گوهر شدی بحر و ساحل نماند

درین بزم زاثار اسرار سنجان
چه ماند اگر شعر (بیدل) نماند

گر بوی وفا را نفس آئینه نباشد   این داغ دل اولی است که در سینه نباشد
صد عمر ابد هیچ نیرزد بگذشتن   امروزخوشی هست اگر دینه نباشد
لعل تو مبراست ز افسون مکیدن   این پستهٔ ترمصرف لوزینه نباشد
تکرار مبندید بر اوراق تجدد   تقویم نفس را خط پارینه نباشد
بر شیخ دکانداری ریش است مسلم   خرس اینهمه سوداگر پشمینه نباشد
زاهد بنظر میکند از دور سیاهی   این صبح قیامت شب آدینه نباشد
لب کم شکند مهر ودیعتکدهٔ راز   گر تشنهٔ رسوائی گنجینه نباشد
از دل چو نفس میگذری سخت جنونی است   ای بیخبر این خانهٔ آئینه نباشد
گر حرف وفا سکته فروشد بتأمل   در رشتهٔ الفت گرهٔ کینه نباشد
چون صبح اگر یکنفس از خویش برائی   تا بام فلک پیچ و خم زینه نباشد

(بیدل) حذر از آفت پیوند علایق
امید که در دلق تو این پینه نباشد

گر بیتو نگه را بتماشا هوس افتاد   برهرچه گشودم مژه در دیده خس افتاد
از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد   چون زلف بآشفتگیم دست رس افتاد
در گریه تنگ مایه ترازمن دگری نیست   کز ضعف سرشکم بشمار نفس افتاد
تا بیکسیم قافله سالار فغان کرد   خون شددل وچون اشک زچشمم جرس افتاد
شوقی بشکست دل من مست خروش است   آگه نیم این شیشه ز دست چه کس افتاد
از آفت تعجیل حذر کن که درین باغ   برخاك نخستین ثمر پیشرس افتاد
شد عین حقیقت چو مجازت زمیان رفت   عشقست گر آتش به بنای هوس افتاد
چون شانه رهء ماهمه پیچ وخم زلف است   چندانکه قدم پیش نهادیم پس افتاد

عمریست پرافشان گلستان خیالیم — غم نیست اگر طائر ما در قفس افتاد
اسباب غبار نگهٔ عبرت ما نیست — در دیدهٔ آتش نتوان گفت خس افتاد
کلفت مکش از عمر عیانست چه باشد — سنگینیء باری که بدوش نفس افتاد
(بیدل) لب آن برگ گل اندام ندارد
شهدی که تواند بخیالش مگس افتاد

گر جنونم ناله واری نذر بلبل میکند — شور محشر آشیان در سایهٔ گل میکند
انتظارا نازها استغنا نگاهی میکشم — کز غبارم سرمهٔ چشم تغافل میکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست — هرقدر پر میزند افسردگی گل میکند
عافیت خواهی بهر افسونی ازجا درمیا — خاك بر باد است اگر ترك تحمل میکند
دل بمستی چون نغلطد در هوای نرگست — آب گوهر را خیالش در صدف مل میکند
از زمینگیری دو آئینه دار شبنم است — اشك میگردد اگر آهم تنزل میکند
گریه طوفانوحشتست ایچرخ دست ازخود بشو — سیل ما خلخال پا از حلقهٔ پل میکند
حفظ آبرو نفس درجیب دل دزدیدنست — قطره را گوهر همان مشق تأمل میکند
گاه برخاشاك وگه برموج می پیچد غریق — حیله جوی زندگی چندین توکل میکند
آفت این باغ (بیدل) برخزان موقوف نیست
صد قیامت یك نسیم آه بلبل میکند

گر چنین اشکم زشرم پر گناهی میرود — همچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود
بیجمالت جز هلاك خود ندارم در نظر — مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی میرود
سعی قاتل را تلافی مشکلست از بسملم — تا بعذر آیم زمان عذر خواهی میرود
لنگر جمعیت دل درشکست آرزوست — موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
ازهوسهای سری بگذر که در انجام کار — شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود
گررود اراوج دولتها غباری بیش نیست — برهوا چون گرد باد اورنگ شاهی میرود
تیره بختی هم شبستان چراغان وفاست — داغ تاروشن شود زیر سیاهی میرود
کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق — رنگها اینجا بسامان گواهی میرود
ای نفس پیش ازهوا گشتن خروشی ساز کن — فرصت عرض قیامت دستگاهی میرود
شمع تصویرم مپرس ازدرد و داغ حسرتم — اشك من عمریست ناگردیده راهی میرود
(بیدل) انجام تماشا محو حیرت گشتن است
این همه سعی نگه تا بی نگاهی میرود

گرچنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود — هرقدر سربرفلك سایم زمین پیدا شود
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست — جای خط یارب زبانم از جبین پیدا شود

در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی — سایهٔ گل تا ابد ابر آفرین پیدا شود
دامن وحشت ز سیر این چمن نتوان شکست — دیده‌ژگان برهم افشارد که چین پیدا شود
آنسوی خویشت چه عقبی و چه دنیا هیچ نیست — بگذر از خود تا نگاهی پیش بین پیدا شود
باز گرداند عنان جهد عیش رفته را — موم اگر از آب گشتن انگبین پیدا شود
بسکه بیرویت درین کهسار جانها کنده ام — هرکجا نامم بری نقش نگین پیدا شود
ناله تا دستی کند در یاد دامانت بلند — چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود
عالم آبست دشت و در ز شرم سجده ام — بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم
(بیدل) آخر از نگاه واپسین پیدا شود

گرخاك نشینان علم افراخته باشند — چون آبله‌ء پا سپر انداخته باشند
از خجلت پرداز گلت مانی و بهزاد — پیداست که روها چقدر ساخته باشند
پیش عرق شرم تو نتوان مژه بر داشت — دستی چو غریق از ته‌ء آب آخته باشند
چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار — گو خلق هزار آئینه پرداخته باشند
صبح و شفقی چند که گل میکند اینجا — رنگ همه رفته است کجا باخته باشند
مقصد طلبان جوش غبارند درین دشت — بگذار دمی چند که می تاخته باشند
حرص و هوس آوارهٔ وهم اند چه تدبیر — ایکاش باین گوشهٔ دل ساخته باشند
یارب نرمد ناله ز خاکستر عشاق — در خاك هم این سوختگان فاخته باشند
عمریست نفس میکشم و میروم از خویش — این بار دل از دوش که انداخته باشند
هر اشک سراغی ز دل خون شدهٔ داشت — آنچیست درین بوته که نگداخته باشند

(بیدل) به تغافلکدهٔ عجز نهان باش
تا خلق ترا آن همه نشناخته باشند

گر خیال گردش چشم توام رهبر شود — چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود
سیل بیتاب مرا یارب نه پیوندی ببحر — ترسم این جزو طپیدن مایهٔ گوهر شود
عزت ترك تجمل از کرم افزونتر است — سر بگردون می‌فرازد نخل چون بی‌بر شود
گوهر ما را همان شرم است زندان ابد — از گشایش دست‌می شوید گره چون تر شود
تن پرستان هم مقیم آشیان معنی اند — مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود
تیغ موجی بر سرت ننوشت تعمیر محیط — ای حباب بی‌سر و پا خانه ات ابتر شود
نیست آسان میکشیهای بهشت عافیت — فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود
عافیت ها در کمین حسرت و اماندگیست — صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود
از رهٔ تقوی نگشتی محرم سر منزلی — بعد ازین برگمرهی زن کاش راهی سر شود

نیست جز اشک ندامت در محیط روزگار — آنقدر آبی که چشم آرزوئی تر شود
شوخیء یا سم همان ناموس اظهار است و بس — آه میبالد اگر مطلب نفس پرور شود

حسن سرشار طلب (بیدل) تماشا کردنی است
گر سواد موج می خط لب ساغر شود

گرد عجزم خوش خرامان سرفرازم کرده اند — سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند
رنگی از شوخی ندارد حیرت آئینه ام — اینقدر ها کارخان تعلیم نازم کرده اند
صافیء دل بیخودی پیمانه ئی در کار داشت — کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند
نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است — چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند
پیش ازین صد رنگ رنگ آمیزیء دل داشتم — این زمان یک نالهٔ بیدرد سازم کرده اند
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم — هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند
چشم شوق الفت آغوشست سرتا پای می — سخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند
از هجوم برقتازیهای ناز آگه نیم — اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

(بیدلهایم) دلیل امتحان بیغشیست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

گرد مرا تحیر صبح جنون سبق کرد — دستی نداشت طاقت جیبم چنین که شق کرد
دل تشنهٔ جنونهاست از وهم وطن مپرسید — زین دست مشق بسیار مجنون نبرین ورق کرد
پیداست شغل زاهد وقت دگر چه باشد — سرها بیکدگر کوفت هر گه که یادحق کرد
دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت — آئینه ساخت اما پرداز بی نسق کرد
زین باغ تا دمیدم جز خون دل نچیدم — گلگون قبای نازی صبح مرا شفق کرد
از انفعالم آخر شستند دست قاتل — خونم روان نگردید رنگ حنا عرق کرد

مهمان این بساطیم اما چه سود (بیدل)
دیدار نعمتی بود آئینه در طبق کرد

گرد دگر نشد ز من نارسا بلند — هوئی مگر چو نبض کنم بی صدا بلند
بنیاد عجز و دعویء عزت جنون کیست — موسر بلند نیست شود تا کجا بلند
کم همتی بسا ز فراغم وفا نکرد — دامن نیافتم بدر از زیء پا بلند
از نه فلک دریغ مکن چین دامنی — یک زینه وار از همه منظر برا بلند
دوراست خواب قافله از معنیء رحیل — ورنه نمی شد اینهمه بانگ درا بلند
پیری دکان ناله ما گرم داشته است — نرخ عصاست درخور قد دوتا بلند
خلق جهان جنون زدهٔ بی بضاعتیست — از کاسهٔ تهیست خروش گدا بلند
فطرت محیط نه فلک آبگون شود — گر وارسیم آبله پست است یا بلند

ما بیخودان تظلم حسرت کجا بریم / دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند
چون نقش پا ز بسکه نگون بخت فطرتیم / مژگان نمیشود بتماشای ما بلند
پستی مکش ز چتر کی و دستگاه جم / یك پشت پای بگذر از ین دستها بلند
(بیدل) مگر تو در گذری ورنه پیش ما
دریاست بی کنارو پل مدعا بلند

گر شور مستیم کند اندیشه گرد باد / در گردش قدح شکند شیشه گرد باد
ز رشك و حشتی که گرفتست دامنم / ترسم بپای خویش زند تیشه گرد باد
شور جهان ترانهٔ دود دماغ گیست / صد دشت و در تنیده بیك ریشه گرد باد
جولان شوق باك ندارد ز خار و خس / مشکل ز پیش پا کند اندیشه گرد باد
نخل جنون علم کش باغ و بهار نیست / سر بر نمیکشد مگر از بیشه گرد باد
هر جا نشان دهند زسر گشتگان عشق / پیچد بمن ز غیرت هم پیشه گرد باد
(بیدل) درین حدیقه نشد جز من آشکار
سر گشتگی نهال و گل ریشه گرد باد

گر شوق براهت قدمی پیش برارد / چون آبله بالید نم از خویش برارد
آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل / تنهائیم از هر دو جهان بیش برارد
مقبولی واوضاع مخالف چه خیال است / در دیده خلد گر مژه ام نیش برارد
امروز در بسته بروی همه بازاست / آئینه مگر حاجت درویش برارد
از نسخهٔ کیفیت امکان نشنوشتند / لفظی که کسی حاصل معنیش برارد
گر شوخیء لیلی نشود دام تحیر / مجنون مرا کیست ادب کیش برارد
فریاد کزین قلزم وحشت نتوان یافت / موجی که نفس بی غم تشویش برارد
با برق سواران چه کند سعی غبارم / واماندگیئی هست اگر پیش برارد
نومیدیء سود از دگان نیزدعائیست / امید که آن نوخط ماریش برارد
(بیدل) چمن آرای گریبان خیالیست
یارب نشود آنکه سرا ز خویش برارد

گر شوق پیء مطلب نایاب نگیرد / سرمشق رم از عالم اسباب نگیرد
با تشنه لبی سازو مخور آبی آزین بحر / تا حاق ترا تنگ چو گرداب نگیرد
آن دل که طپیدن فگند قرعهٔ وصلش / حیف است که آئینه بسیماب نگیرد
محتاج کریمان نشود مفلس قانع / سرچشمهٔ آئینه ز بحر آب نگیرد
صیاد اسیران محبت خم ابروست / کس ماهیء این بحر بقلاب نگیرد
از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت / چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد

دل مست جنون است بگوئید خرد را
امروز سراغ من بیتاب نگیرد

از بس بمراد دوجهان دست فشاندم
گر زلف شود دامن من تاب نگیرد

منظور حیا ضبط نگاهیست وگرنه
سرپنجهٔ مژگان بتان خواب نگیرد

در حلقهٔ خامش نفسان دردل باش
تا هیچکست نکته درین باب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سد رهٔ عمر
(بیدل) کف خاکی رهٔ سیلاب نگیرد

گر طمع دست طلب وا میکند
بر قناعت خنده لب وا میکند

گرم میجوشی بلذات جهان
این شکر دکان تب وا میکند

موج گوهر باش کارت بسته نیست
ناخنی دارد ادب وا میکند

فتح باب عافیت وقف کسیست
کز جبین چین غضب وا میکند

شیشه مشکن ورنه دل هم زین بساط
راه کهسار حلب وا میکند

سایهٔ طوبی نباشد گو مباش
جای ما برگ عنب وا میکند

ای چراغ محفل شیب و شباب
صبح ته گیر آنچه شب وا میکند

شرم کم دارد ز ناموس عدم
هر که طومار نسب وا میکند

پنبه از مینا بغفلت بر مدار
این پری بند قصب وا میکند

بی ادب بر غنچه نگشائید دست
این گره را گل بلب وا میکند

عقده ناپیداست در تار نفس
لیک (بیدل) روز و شب وا میکند

گرفتار رسوم اندیشهٔ آرام کم دارد
عقاید آنچه دارد خدمت دیر و حرم دارد

دماغ آرمیدن نیست با گل شبنم ما را
درین آئینه گر آبیست چون تمثال رم دارد

ازین صحرای وحشت چون شرر دیگر چه بر دارم
همه گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد

خرد را از بساط می پرستان نیست جان بردن
که هر ساغر زموج می بکف تیغی علم دارد

نوای خامشان در پردهٔ دود دلست اینجا
نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد

گسستن سخت دشوار است ز نار محبت را
برهمن رشته واری از رگ سنگ صنم دارد

بوقت رخصت یاران تواضع میشود لازم
قد پیران بآهنگ وداع عمر خم دارد

اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن
کز انگشت دگر انگشتری یك بند کم دارد

بود در طینت بیمغز حفظ گفتگو مشکل
برون ریزد دهانش هرچه انبان در شکم دارد

بغیر از وهم کو سرمایه تا بر نقد خود نازی
همان در کیسهٔ دریاست گر ماهی درم دارد

زخاك شور نتوان بیش ازین حاصل طمع کردن
بحسرت هم اگر جان میدهد ممسك کرم دارد

خموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد (بیدل)
زساز دل مشو غافل طپیدن زیر و بم دارد

گر کمال اختیار خواهم کرد — نیستی آشکار خواهم کرد
جیب هستی قماش رسوائیست — به نفس تار تار خواهم کرد
صفر چندی گر از میان بردم — یک خود را هزار خواهم کرد
کس سوال مرا جواب نگفت — ناله در کوهسار خواهم کرد
دور گل گر گذشت گو بگذر — یکدو ساغر بهار خواهم کرد
شوق تا انحصار نپذیرد — وصل را انتظار خواهم کرد
داغ آهی اگر بهار کند — سرو و گل اعتبار خواهم کرد
گر بخلدم برند و گر بجحیم — یاد آن گلعذار خواهم کرد
اینقدر جرم ننگ عفو مباد — هر چه کردم دوبار خواهم کرد
صد فلک انتظار می بالد — با که خود را دوچار خواهم کرد
انجمن گرد لیل عبرت نیست — سیر شمع مزار خواهم کرد
در عدم آخر از هوای خطی — خاک خود را غبار خواهم کرد
وضع آغوش وصل ممکن نیست — از دو عالم کنار خواهم کرد
آسمان سر نگون بیکاریست — منکه هیچم چه کار خواهم کرد
(بیدل) از صحبتم کنار گزین
فرصتم من فرار خواهم کرد

گر نالهٔ من پرتو اندیشه دواند — طوفان قیامت بفلک ریشه دواند
شوق تو بسامان خراش دل عشاق — ناخن چه خیال است مگر تیشه دواند
دور از مژه اشک است و همان بی سروپائی — غربت همه کس را بچنین بیشه دواند
شوریست درین بزم کز افسون شکستن — چند انکه پری بال کشد شیشه دواند
صد کوچه خیال است غبار نفس اینجا — تا سیر گریبان بچه اندیشه دواند
مجنون ترا گر همه تن بند خموشیست — چون نی هوس ناله بصد بیشه دواند
وقت است که چون غنچه بافسون خموشی — در نالهٔ بلبل نفسم ریشه دواند
سعی امل از قد دوتا چاره ندارد
(بیدل) برهٔ کوهکنی تیشه دواند

گر نه مشت خاکم از اشک ندامت ترشود — ششجهت اجزای بی‌شیرازگی دفتر شود
گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره ام — صفحهٔ آئینه ماتم خانهٔ جوهر شود
چند بفریبد بحیرت شوخ بیباک مرا — نسخهٔ آئینه یارب چون دلم ابتر شود
چرب و نرمی آبیار دستگاه فطرت است — شعله چون با موم الفت یافت روشنتر شود
یک عرق نم کن غبار هرزه گرد خویش را — بعد ازین آن به که پرواز قفس پرور شود

خواب راحت شعله را در پردهٔ خاکستر است گر غبار جستجوها بشکنی بستر شود
ما سبک روحان ز نیرنگ تعلق فارغیم عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود
در گلستانی که رنگ نقش پایت ریختند بال طاووس از خجالت حلقه ساز در شود
عالمی از خود تهی کردیم و کاهش‌ها بجاست پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود
یکدو ساعت بیش نتوان داد عرض اعتبار قطرهٔ ما ژاله می‌بندد اگر گوهر شود
مقصدم چون شمع ازین محفل سجود نیستیست سر بزیر پا نهم کاین یکقدم ره سر شود

عالمی (بیدل) بیابان مرگ ذوق آگهیست
معرفت غول ره است اما کرا باور شود

گره برشتهٔ ساز نفس خوش آنکه نبندد ببند دل بنوای جهان چنانکه نبندد
نگاه تا مژه بستن ندارد آنهمه فرصت گمان مبر د رنیرنگ این دکان که نبندد
ز کشت تفرقهٔ هر حاصلی که توداری چو تخم اشک از آن خوشه کن گمان که نبندد
دوباره سلسلهٔ اتفاق حسن و جوانی هزار بار نمودند امتحان که نبندد
خیال گردن آزادگان مصور فطرت اگر بخامه دهد تاب ریسمان که نبندد
بذوق مطلب نایاب زنده است دو عالم تو غافل از عدمی دل بر آن میان که نبندد
دماغ ناز بهرجاست نقش بند غرورش حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد
بهار نیز بهر غنچه بسته است دل اینجا درین چمن چکند بلبل آشیان که نبندد
لب شکایت اگر وا شود بوصف خموشی چه تیرها بهمان یک دو برگ پان که نبندد
خیال جستهٔ عنقاست مصرعی که ندارم ز معنیم چه گشاید کسی جز آن که نبندد
همین کمند علایق که بسته چین فسردن تو گر ز وهم برائی چه نردبان که نبندد

جهان بسرمه گرفت اتفاق معنیء (بیدل)
حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد

کس طاقت آن لمعهٔ رخسار ندارد آئینه همین است که دلدار ندارد
صحراست چگویم که شود باور فطرت من کارگه او هم و او کار ندارد
گرداندن اوراق نفس درس محال است موج آئینه پردازیء تکرار ندارد
آئینه ز تمثال خس و خار مبراست دل بار جهان می‌کشد و عار ندارد
چون نقش قدم برسر ما منت کس نیست این خواب عدم سایهٔ دیوار ندارد
پیچیده در و دشت زبس لغزش رفتار تا موج گهر جادهٔ هموار ندارد
اقبال دناءت نسبان خصم بلندیست غیر از سر خویش آبله دستار ندارد
چون لاله دو روزی بهمین داغ بسازید گل در چمن رنگ وفا بار ندارد
شب رفت و سحر شد بچه افسانه توان س فرصت نفس ساخته بسیار ندارد

(بیدل) بعیوب خود اگر کم رسی اولی‌است زان آئینه بگریز که زنگار ندارد

* * *

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
بقد رزخم چون گل شوخیء انداز مستی کن نمیباشد تهی از نشه هر کس جام بردارد
بطوف دامنت کم نیست ازسعی غبار من اگرخود را بجای جامهٔ احرام بردارد
عتابش باورم ناید که آن لعل حیا پرور تبسم برنمیدارد چسان دشنام بردارد
جهان بیجلوه مدهوشست هم در پرده طوفان کن که میترسم تحیر گردش از ایام بردارد
نظرا زسبر هستی بستن است آخر خوشا چشمی که از آغاز باخود نسخهٔ انجام بردارد
دماغ پختگان مشکل شود خجلت کش هستی مگر این ننگ همت را خیال خام بردارد
چو دل بی مدعا افتادگو عالم بغارت رو که ممکن نیست طوفان ازگهر آرام بردارد
گران جانرا نباشد طاقت بار سبکروحان نگین را میشود قالب تهی چون نام بردارد
عبارت بی غبار صافیء مطلب نمیباشد محبت کاش رسم نامه و پیغام بردارد
کسی کز سر کشی راه طریقت سر کند (بیدل)
خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد

کسیکه چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد بخاک تا نگر د چشم خم بگردنش افتد
خوشست ناز تجرد بدیدها نفروشی خجالت است که عیسی نظر بسوزنش افتد
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم که انفعال طبیعت بفکر رفتنش افتد
درین محیط رسد موج ما بمنصب گوهر دمی که نوبت دندان بدل فشردنش افتد
بخشک پاره بسازید گز تمتع دنیا گدا زشمع خورد هر که نان بروغنش افتد
کریم دست نیاز د بپاس نسبت همت مباد چین سر آستین بدامنش افتد
وداع عمر طریق خرام ناز تو دارد قیامتست اگر چشم کس بر فتنش افتد
بخاکساریء خویشم امید هاست که شاید غلط بسرمه کند چون نگاه بر منش افتد
زنام جاه حذر کن مباد نقش نگینش به نقب قبر کشد تا هوس بکندنش افتد
ارادهٔ شکوهٔ دل نیست لیک ریشهٔ الفت زدانه ایست که آتش بسا زخر منش افتد
بپاس راز محبت گداخت طاقت (بیدل)
که تا سر مژه جنبد جگر بدامنش افتد

کسیکه نیک و بد هوشیار و مست بپوشد خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد
بدستگاه نشاید و بال بخل کشیدن حذر کنید ازان آستین که دست بپوشد
بهار رنگ تماشاست الوداع تعلق غبار نیست که چشمت دمیکه جست بپوشد
تلاش موج جنون است نارسیده بگوهر عیوب آبله پایان همین نشست بپوشد

کمال پرنگشاید بکارگاه دناءت   هوا بلندی خود در زمین پست بپوشد
ترحمیست به نخچیر اگر کمان کش ما را   سزد که چشم بوقت گشاد شست بپوشد
حیا بضبط نگه مانع خیال نگردد   گمان مبر ز شوق آنکه چشم بست بپوشد
زوهم جاه چه موهاست در دماغ تعین   غرور چینیء این انجمن شکست بپوشد
گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت   لب تو زاهد اگر عیب می پرست بپوشد

بطعن (بیدل) دیوانه سر برهنه نیائی
مباد کفش زپا برکند بدست بپوشد

کسی معنی بحر فهمیده باشد   که چون موج برخویش پیچیده باشد
چو آئینه پرساده است این گلستان   خیال تو رنگی تراشیده باشد
کسی را رسد نازمستی که چون خط   بگرد لب یار گردیده باشد
بگردون رسد پایهٔ گردبادی   که از خاکساری گلی چیده باشد
طراوت درین باغ رنگی ندارد   مگر انفعالی تراویده باشد
غم خانه داریست دام فریبت   گره بند تار نظر دیده باشد
درین ره شود پایمال حوادث   چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
بوحشت قناعت کن ازعیش امکان   گل این چمن دامن چیده باشد
زگردی کزین دشت خیزد حذر کن   دل کس درین پرده نالیده باشد
ندارم چو گل پای سیر بهارت   بر و یم مگر رنگ گردیده باشد
جهان در تماشاگهء عرض نازت   نگاهی در آئینه بالیده باشد

بود گریه دزدیدن چشم (بیدل)
چو زخمی که او آب دزدیده باشد

کلاه هر که فلک بر سماك می فگند   سرش چو آبله آخر بخاك می فگند
بگم شدن چو نگین بی نیاز شهرت باش   که ناز نام ترا در مغاك می فگند
چو صبح تاز گریبان سری برون آری   زمانه رخت تو بردوش چاك می فگند
بکارگاه تعین که «لاشریك له» است   خلل اگر فگند اشتراك می فگند
زجوش گریهٔ مستانه ئی که دارد ابر   چه شیشه ها که نه در پای تاك می فگند
زامتلا مپسندید خواریء نعمت   که شاخ میوه زسیری بخاك می فگند
عرق که جبههٔ تسلیم سر فگندهٔ اوست   گره برشتهٔ ما شرمناك می فگند
رهت گلست به آهستگی قدم بردار   که جهد لکه بدامان پاك می فگند

زعاجزی درا قبال امن زن (بیدل)
که طاقت بجهان هلاك می فگند

گل بسر جام بکف آن چمن آئین آمد　　میکشان مژده بهار آمد ور نگین آمد
طبعم از دست زبان سوز تبی داشت چو شمع　　عاقبت خاموشیم برسر بالین آمد
نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد　　مصرع آه همان یاس مضامین آمد
حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ　　همچو آئینه زصورتکدهٔ چین آمد
حاصل این چمن از سودن دستم گل کرد　　بکف از آبله ام دامن گلچین آمد
هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون　　بار نابستهٔ این قافله سنگین آمد
چه خیال است سر از خواب گران برداریم　　پهلوی ما چو گهر در تهٔ بالین آمد
چون نفس سربخط وحشت دل میتازیم　　جاده در دامن ایندشت همان چین آمد
بازبی روی تو در فصل جنون جوش بهار　　سایهٔ گل بسرم پنجهٔ شاهین آمد
خون بدل خاک بسر آه بلب اشک بچشم　　بی جمال تو چها بر من مسکین آمد
(بیدل) آسوده تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار بتمکین آمد

گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد　　آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد
دام محرومی درین دشت احتیاط آگهیست　　وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد
دل براحت گر نسازد باگدازش واگذار　　گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد
در بیابانی که ما را سر بکوشش داده اند　　جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد
شعله را خاموش گشتن پای از خود رفتن است　　داغ هم گردیدم و آسودگی حاصل نشد
گرچه رنگ این دو آتشخانه از من ریختند　　از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد
اعتبار اندیشگان آفت پرست کاهش اند　　هیچکس بیخود گدازی شمع این محفل نشد
عافیت گر هست نقش پردهٔ واماندگیست　　حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد
ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن　　بیخبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد
نی گداز دل بکار آمد نه ریزشهای اشک　　بی تو مشت خاک من بر باد رفت و گل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید　　حیف آن خونی که خاکستر شد اما دل نشد
غیر من زین قلزم حیرت حبابی گل نکرد
عالمی صاحب دل است اما کسی (بیدل) نشد

گلهای آن تبسم باغ فلک ندارد　　صد صبح اگر بخندد یک لب نمک ندارد
رنگ دوئی درین باغ رعنائی خیالست　　سیر جهان تحقیق ملک و ملک ندارد
پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت　　اعداد چیزی از خود چون رفت یک ندارد
اسلام و کفر هر یک واحد خیال ذاتست　　در چشم دور و نزدیک خورشید شک ندارد
دل نو بهار هستیست اما چه میتوان کرد　　رنجی که دارد این گل خار و خسک ندارد

پامال عجز باشید تدبیرها جز این نیست
مست است فیل تقدیر یاد کجک ندارد

آئینه آب سازید تا چند و هم صیقل
مکتوب ساده لوحی تشویش حک ندارد

ذوق طراوت از گل آغوش غنچگی برد
زخمیکه آب دزدد غیر از گزک ندارد

افشای راز ظالم موقوف تیره روزیست
تا غافل از زگال است آتش محک ندارد

آفات دهر (بیدل) تنبیه غافلان نیست
طبع خر آنقدرها ننگ از کتک ندارد

کم نیست صحبت دل گر مرد و زن نماند
آئینه خانه‌ئی هست گو انجمن نماند

گر حسرت هوس کیش باز آید از فضولی
کلفت کراست هرچند گل در چمن نماند

افسون کاهش اینجا تاب و تب نفسهاست
دامن فشان برین شمع تا سوختن نماند

عرفان ز فهم دوریست ادراک بی حضوریست
جهدی که در خیالت این علم و فن نماند

چون صبح ازین بیابان چندان تلاش رم کن
کز دامن بلندت گرد شکن نماند

یاد گذشتگان هم آینده است اینجا
در کارگاه تجدید چیزی کهن نماند

بر وضع خلق ختم است آرایش حقیقت
گلشن کجاست هرگه سرو و سمن نماند

مجنون بهر دو دشت محو کنار لیلی است
عاشق بسعی غربت دور از وطن نماند

گرد خیال تا کی هرسو دهد نشانم
جائی روم که آنجا او هم ز من نماند

این مبحث تو و من از نسخهٔ عدم نیست
کز آن دهن بگویم جای سخن نماند

یاران بوسع امکان در ستر حال کوشید
تصویر انفعالیم گر پیرهن نماند

(بیدل) بدیر اعراض انصاف نیست ورنه
تاوان بت پرستی بر برهمن نماند

کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص و کمال شد
مه نو دمید و بدر زد بگداخت بدر و هلال شد

بصفای جلوه نساختی حق کبریا نشناختی
بخیال آینه باختی که جمال رفت و مثال شد

سحری گذشتی از انجمن سرآستین بهوا شکن
زشمیم سایهٔ سنبلت گل شمع ناف غزال شد

چو نفس مرا ز سر هوس بهوا رسیده ز جیب دل
گرهی ز رشته گشوده‌ئی که شکست بیضه و بال شد

بترانهٔ من و ما کسی ز نوای دل چه اثر برد
مزهٔ حلاوت این شکر ز ازل ودیعت لال شد

ز تلاش نازکیء سخن گهر صفا بزمین مزن
خجل است جوهر چینیئی که بمو رسید و سفال شد

ز غبار لشکر زندگی دو سه روز پیشترك برا
حذر از تلاش دو موئیت که هجوم رستم زال شد

بدل گداخته کن طرب که درین سراب جنون تعب
چو عقیق برلب تشنگان جگر آب گشت وزلال شد

ستم است جو هر غیرتت بفسردگی فشرد قدم
بکش انفعال سیه دلی اگر اخگرتو زگال شد

سحر غنا کدهٔ حیا بنفس نمیبرد التجا
چه غرض بطبع تو بال زد که تبسم تو سوال شد

نفسی زدی وجهان گرفت اثرترانهٔ ما ومن
که شکست شیشهٔ محفلت که صدا برنگ خیال شد

ز حضور غیبت کبا مها همه راست زحمت مدعا
تو چو (بیدل) از همه قطع کن که وقوع رفت و محال شد

کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
و هم هستی را سپند آتش سودا کند

ر بساط خاکدان دهر نتوان یافتن
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند

دبعد ازین آن به که خاموشی دهد داد سخن
گو هر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند

عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده اند
تا همان وا ماندگی تعبیر خواب پا کند

بر نیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه
هر که چون تصویر برنقاش چشمی وا کند

با دپیمای سبك مغزیست هر کس چون حباب
ساغر خود را نگون در مجلس دریا کند

بعد عمری آن پری گرم التفات دلبریست
میروم از خود مبادا یاد استغنا کند

قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات
نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند

بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد
کز شکست هر دو عالم ناله ئی بر پا کند

بی بریها را علاجی نیست شاید چون چنار
دست بر هم سودن ما آتشی پیدا کند

عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمیست
هر چه گردد طوطیا چشم مرا بینا کند

چاره دشوار است (بیدل) شوخیء نظاره را
شرم حسن او مگر در دیدهٔ ما جا کند

کو رنگ چه بو جلوهٔ یار است ببینید
گل نیست همان لاله عذار است ببینید

زین برگ گلی چند که آئینه رنگ اند
آن دست که بیرون نگار است ببینید

آفاق بعرض اثر خویش اسیر است
صیاد همین گرد شکار است ببینید

بر صفحهٔ آتش زدهٔ عمر منازید
فرصت چقدر سبحه شمار است ببینید

این دشت که جولانگه ء صدرنگ تمناست
ای آبله پایان همه خار است ببینید

خون گر می عشق آئینه پرداز بهار است / کو غنچه چه گل بوس و کنار است ببینید
یکسجده نه پیمود طلب بی عرق شرم / پیشانی ما آبله دار است ببینید
آن رنگ کز اندیشه برون است خیالش / دیگر نتوان دید بهار است ببینید
عمریست تماشا کدهٔ شوخی نازیم / آئینهٔ ما با که دوچار است ببینید
(بیدل) ز نفس آینه امیاس خسر و شست / کای دیده وران اینچه غبار است ببینید

گهی بر سر گهی در دل گهی در دیده جادارد / غبار راه جولان تو با من کارها دارد
چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت / بزم حسرتم ساز خموشی هم صدادارد
مباد آفت تماشاخانهٔ گلزار حسرترا / که آنجا رنگهای رفته هم رو برقفا دارد
درین وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت / بنالد بیکسی برهر که چشم از آشنا دارد
که میگوید بآن صیاد پیغام گرفتاران / قفس بر طائر ما گر نه راه ناله وا دارد
باین آوارگیها گرد باد دشت توحیدم / بنای من بگرد خویش گردید نبیاد ارد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی / هنوز این نقشها در خامهٔ نقاش جادارد
شرر در سنگ میر قصد می ازدر تاک میجوشد / تحیر رشتهٔ ساز است و خاموشی صدادارد
بهار انجمن وحشی است از فرصت مشو غافل / که عشرت درشگفتنهای گل آواز پادارد
باند از تغافل پیش باید برد سودائی / که جنس جلوه عریانست و چشم ما حیادارد
حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان (بیدل) / تو طبع نازکی داری و این گلشن هوادارد

کی بآسانی دم آبم میسر میشود / دل بصدخون می گدازم تا لبی تر میشود
گر باین کلفت فنا نم ریشه برگردون زند / سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر میشود
سنگ راهم میتوان برداشت بر دوش شرار / گر گرانیهای دل از ناله کمتر میشود
بی کمالی نیست معنی بر زبان خامشان / موج چون در جوی تیغ آسود جوهر میشود
خاک راه فقر بودن آبروی ما بس است / گرمس مردم ز فیض کیمیا زر میشود
نیست بی القای معنی حیرت سرشار ما / طوطی از آئینهٔ روشن سخنور میشود
حسرت دل را حباب از دیده باید خواستن / هرچه دارد شیشهٔ ما وقف ساغر میشود
درد بستان جنون از بس پریشاند فتریم / صفحهٔ ما را چو دریا موج مسطر میشود
شبنم اشکم عرق گل کرده ام یا آبله / کز سراپایم گداز دل مصور میشود
بسکه شرم خود نمائی آب میسازد مرا / آینه در عرض تمثالم شناور میشود
سکته برطبع روان ظلم است جایز داشتن / بحر میلرزد بر آن موجیکه گوهر میشود
(بیدل) از بیدستگاهی سربگردون سوده ایم / بال ما را ریختن پرواز دیگر میشود

کیست از جهد بآن انجمن ناز رسد — سرمه گردیم مگر تابتو آواز رسد
در خور غفلت دل دعوی پیدائی ماست — همه محویم گر آئینه به پرداز رسد
حذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی — که مبادا سر حرفت بلب گاز رسد
ما و من آینه دار دو جهان رسوائیست — هستی آن عیب ندارد که بغماز رسد
سر بجیب از نفس شمع عرق میریزد — یعنی آبست نوائی که باین ساز رسد
حشر آتش همه جا آئینهٔ سوختن است — آه از انجام غروری که بآغاز رسد
هستیم نیستی انگاشتنی میخواهد — ورنه آن رنگ ندارم که به پرواز رسد
خاکساری اثر چون و چرا نپسندد — عجز بر هر چه زند سرمه بآواز رسد

مدعی در گذر از دعوی طرز (بیدل)
سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

لاغری آنهمه زین مرحله دورم افگند — که بغربتکدهٔ دیدهٔ مورم افگند
ذره تا مهر کس از فقر من آگاه نشد — خاک در چشم جهان پیکر عورم افگند
چه توان کرد نفس گرم نجوشید بحرص — سردیء آتش دل نان ز تنورم افگند
پیش پا دیدن افسون تمیز بد و نیک — ذلتی بود که از بام حضورم افگند
عالم بیحاصلی از سیر کمالم وا داشت — آگهی آبله در پای شعورم افگند
ذوق وصلی که بامید دلی خوش میکرد — «لن ترانی» شد و در آتش طورم افگند
خواندم از گردش پیمانهٔ تحقیق خطی — که بظلمتکدهٔ حیرت نورم افگند
ناتوانی چو غبار از فلک آنسو میتاخت — طاقت خون شده در خاک بزورم افگند
هیچ کافر نشود محرم انجام نفس — واتف مرگ شدن زنده بگورم افگند
یارب ازخاطر نازتو فراموش شود — آن خیالات که از یاد تو دورم افگند
سبب قید علایق ز خرد پرسیدم — گفت در چاه همین فطرت کورم افگند

چرخ از پهلوی خاک اینهمه چیده است بلند
عجز (بیدل) بجنون زار غرورم افگند

لاله و گل چشمک رمز خزان فهمیده اند — زعفرانی هست کاینها بروفا خندیده اند
زین گلستانم بگوش آواز دردی میرسد — رنگ و بوی نیست اینجا بلبلان نالیده اند
برغرور فرصت ما تا کجا خندد ثبات — آسیا ها نیز اینجا رنگ گردانیده اند
سرنگونی باهمه نشو و نما از ما نرفت — ناتوانان همچو مو پر منفعل بالیده اند
بسکه غلطانی نخواند برگهر افسون ناز — موجها بیتاب بودند ایندم آرامیده اند
خواه برگردون سحر شو خواه در دریا حباب — در ترازوی نفس جز بادکم سنجیده اند
منکر وضع ندامت غافل است ازساز عیش — دستها اینجا دو برگ گل بهم سائیده اند

نیست تد بیروداع درد سر کار کمی
بی تمیزان عقل کامل را جنون نامیده اند

کل شوی تا دور کردون محرم عدلت کند
جزوها یکسر خط پرکار را کج دیده اند

از ادب تا یاد آن نرگس نچیند انفعال
خانهٔ بیمار را دار الشفا نامیده اند

حیرتی را مغتنم گیرید و عشرتها کنید
محرمان از صدبهار رنگ یک گل چیده اند

پیش هر نقش قدم ما را سجودی بردنست
کاین بخاك افتادگان پای کسی بوسیده اند

بی ادب (بیدل) بخاك نرگستان نگذری
شرم ناکان باهم انجا یکمژه خوابیده اند

لب بی صرفه نوا جهل سبق میباشد
خامه شایان عرق در خور شق میباشد

با آدب باش که درانجمن یکتائی
دعوی باطلت اندیشهٔ حق میباشد

بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق
دفتر گل پر پروانه ورق میباشد

هر کجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست
خجلت از آینه داران عرق میباشد

در قناعت اگر ابرام نجوشد چو حباب
سکتهٔ وضع رضا سد رمق میباشد

جوع و شهوت همه جا پرده در د لکوبیست
نغمه دهر ز قانون نهق میباشد

خون ما مغتنم گرد سر تمکین گیر
چتر کوه از پر طاوس شفق میباشد

سنگ هم در کف اطفال ندارد آرام
دور مجنون چقدر سست نسق میباشد

ورق جود کریمان جهان برگردید
نان محتاج کنون پشت طبق میباشد

(بیدل) از خلق جهان عشوهٔ خوبی نخوری
غازهٔ چهرهٔ این قوم بهق میباشد

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد
تا حشر غبار من بر آب گهر خندد

بی جلوهٔ او تا چند از سیر گل و شبنم
اشکم ز نظر جوشد داغم بجگر خندد

یک خندهٔ او برق بنیاد دو عالم شد
دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد

جوش چمن از خجلت در غنچه نفس دزدد
آنجا که گل داغم از آه سحر خندد

یک شبنم ازین گلشن بی چشم تماشا نیست
چندان که حیا بالد سامان نظر خندد

یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید
چون شمع سرا پایم یک رفتن سر خندد

افسردگیٔ دلرا از آه گشایش کو
سنگ است و همان کلفت هر چند شرر خندد

ازچرخ کمان پیکر باوهم تسلی شو
کم نیست ازین خانه یک حلقهٔ در خندد

آنجا که زهم ریزد چار آینهٔ امکان
یک جبههٔ تسلیمم صد گل بسپر خندد

ازخجلت بیدردی داغست سرا پایم
مژگان بعرق گیرم تا دیدهٔ تر خندد

بی جلوهٔ او (بیدل) زین باغ چه گل چیند
در کسوت چاك دل چون صبح مگر خندد

لمعهٔ مهرش دمی که آینه تابان کند
شرم بچشم جهات سایهٔ مژگان کند

گر بتغافل دهد جلوه عنان نگاه
خانهٔ صد آینه یکمژه ویران کند

حسن عرق ناك او محرمی دل نخواست
آتش غیرت کجاست کاین ورق افشان کند

هر زه دو مطلبم کاش چو موج گهر
آبله ام یکنفس محرم دامان کند

فوت زمان حضور آینهٔ دل شکست
یاس کنون جای مو ناله پریشان کند

در بن دندان شوق حسرت کنج لبی است
گر بگزم پشت دست بوسه چراغان کند

در برم از نیستی جامهٔ پوشیده ایست
تا کی ازین کسوتم رنگ تو عریان کند

شبههٔ نچیند بساط در ره تسلیم عشق
آب ز عکس غریق آینه پنهان کند

با همه واماندگی شوق گر آید بجوش
آبلهٔ پا چو شمع بر مژه طوفان کند

گر سر مجنون او گردشی آرد بعرض
دشت و در از گرد باد رو بگریبان کند

عالم تصویر و هم صید فریبم نکرد
کافر آن غمزه رابت چه مسلمان کند

(بیدل) از آن نرگسم جرأت بیداد کو
سرمه ز خاکم مگر بالد و افغان کند

ما را یدر دل ادب هیچکسی برد
تمثال در آئینه ره از بی نفسی برد

زین دشت هوس منت سیلی نکشیدیم
خار و خس ما را عرق شرم خسی برد

بیگانهٔ عشقیم ز شغل هوسی چند
آب رخ عنقائیء ما را مگسی برد

فریاد که محمل کش یکنا له نگشتیم
دل خون شد و در خاك غبار جرسی برد

دور همه چون سبحه یکی کرد تسلسل
زین قافلها پیش و پسی پیش و پسی برد

آخر بی تحقیق بجائی نرساندم
بیرونم ازین دشت اقامت هوسی برد

دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی
جمعیت بالم الم بی قفسی برد

(بیدل) ثمر باغ کمالم چه توان کرد
پیش از همه در خاك مرا پیشرسی برد

ما را که نفس آینه پرداخته باشد
تا بر صفا حیرت بی ساخته باشد

فرداست که زیر سپر خاك نهانیم
گو تیغ تو هم بسپهر آخته باشد

تسلیم سر شتیم رعونت چه خیال است
و تا بکجا گردنش افراخته باشد

با طینت ظالم چکند ساز تجرد
مار تن بهوس پوستی انداخته باشد

شور طلب از ما بفنا هم نتوان برد
خاکستر عاشق قفس فاخته باشد

بی بوی گلی نیست غبار نفس امروز
یاد که در اندیشهٔ ما تاخته باشد

دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم
این آینهٔی نیست که نگداخته باشد

از شرم نثار تو باین هستیء موهوم
رنگی که ندارم چقدر باخته باشد

(بیدل) بهوس دامنت از کف نتواند داد   ایکاش کسی قدر تو نشناخته باشد

* * *

ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود   شخص از خود رفته در آئینه ها تمثال بود
سوختن همچون سپند از ننگ ایجادم رهاند   ورنه هستی بر لب عرض نفس تبخال بود
بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد   برزبان خامه حرف مدعایم نال بود
هر قدر بر جا فسردم وحشتم سامان گرفت   چون غبار رنگ در ساز شکستم بال بود
غیر حسرت از جهان جستجو گردی نکرد   کاروان ما نگاه واپسین دنبال بود
خلق را در تیرباران هجوم احتیاج   آبرو تا بود وقف چشمهٔ غربال بود
هر کجا فال شگفتن زد بهار غنچه اش   صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود
بی نصیبان چشم در گرد دورنگی باختند   ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود
غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد   خانهٔ خورشید از خورشید مالا مال بود
جلوهٔ عیش و الم یکسر بهو هو می گذشت   عمر را کیفیت تصویر ما دوسال بود
ماجرای سایه از خورشید هم روشن نشد   رفتنم از خویش یا زان جلوه استقبال بود

(بیدل) از بیدردی روز وداعت سوختم
سینه میکندی چه میشد گر زبانت لال بود

مباش غره بسامان این بنا که نریزد   جهان طلسم غبار است از کجا که نریزد
مکش زجراءت اظهار شرم تهمت شوخی   عرق دمی شود آئینهٔ حیا که نریزد
بجد گرفتن تدبیر انتقام چه لازم   همانقدر دم تیغت تنگ نما که نریزد
قدح بخاک زدیم از تلاش صحبت دونان   نداشت آنهمه موج آبروی ما که نریزد
بگوش منتظران ترانهٔ غم عشقت   فسانهٔ شبخون دارد آن صدا که نریزد
دل ستمکش بیجا صلی چو آبله دارم   کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد
بیاد رفتم و برطبع کس نخورد غبارم   دگرچه سحر کند خاک بی عصا که نریزد
نثار راه تو دیدم چکیدن آینه اشکی   گرفتم از مژه اش بر کف دعا که نریزد
خمید پیکرم از انتظار وجان بلب آمد   قدح بیاد تو کج کرده ام بیا که نریزد
باین حنا که گرفته است خون خلق بگردن   اگر تو دست فشانی چه رنگها که نریزد

غم مروت قاتل گداخت پیکر (بیدل)
مباد خون کس ارزد باین بها که نریزد

مبصران حقیقت که سر بسر هوشند   برنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند
نیند چون صدف از شور این محیط آگاه   ز مغز خشک کسانیکه پنبه در گوشند
علاج حیرت ما کن که رنگ باختگان   شکست خاطر آئینه خانه هوشند

زبان بیخودیء رنگ کیست دریابد — شکستگان همه‌تن نالهای خاموشند
مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو — که خاکساری و آزادگی هم آغوشند
ملایمت نشود جمع با درشتیء طبع — که عکس و آینه با یکدگر نمی‌جوشند
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی — مدام سایه و مهتاب دوش بردوشند
زشوخ‌چشمیء خویشند غافلان محجوب — برهنه است دوعالم اگر نظرپوشند
تو هر شکست که خواهی حوالهٔ ما کن — حباب و موج سراپا خمیده ندوشند
کجا رسیم بیاد خرام او (بیدل)
که عاجزان همه‌چون نقش پافراموشند

محبت ستمگر نباشد نباشد — وفا زحمت آور نباشد نباشد
دل جمع مهریست برگنج اقبال — اگر کیسه پر زر نباشد نباشد
شکوهی که دارد جهان قناعت — بخاقان و قیصر نباشد نباشد
دلی میگدازم بصد جوش مستی — میم گر بساغر نباشد نباشد
درافسردنم خفته پرواز عنقا — چو رنگم اگر پر نباشد نباشد
هوس جوهر تربیت نیست همت — فلک سفله پرور نباشد نباشد
چه حرف است لغزش بر فتار معنی — خطای گر بمسطر نباشد نباشد
بجائی که باشد عروج حقیقت — اگر چرخ و اختر نباشد نباشد
چنان باش فارغ ز بار تعلق — که بردوش اگر سر نباشد نباشد
یقینی که از شبههٔ دور بینی — لب یار کوثر نباشد نباشد
بخویش آشنا شو چه‌واجب چه ممکن — عرض را که جوهر نباشد نباشد
پیامیست این اعتبارات هستی — که هرجا پیمبر نباشد نباشد
از آن آستان خواه مطلوب همت — که چیزی بر آن در نباشد نباشد
زاعداد خلق آنچه وا میشماری — اگر واحد اکثر نباشد نباشد
اثر نامدار است ز آئینه مگذر — گر فتح سکندر نباشد نباشد
چه دنیا چه عقبی خیال است (بیدل)
تو باش این و آن گر نباشد نباشد

محرم آهنگ دل شو سرمه برآواز بند — یک نفس از خامشی هم‌رشته‌ئی برساز بند
خود گدازی کعبهٔ مقصود دارد در بغل — کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند
عاقبت بینی نظرپوشیدنست ازعیب خلق — آنچه‌در انجام خواهی بستن از آغاز بند
نیست غیرازخاکساری پرده دار رازعشق — گرتوانی مشت خاکی شو لب غماز بند
با خراش قلب ممنون صفا نتوان شدن — خون شو ای آئینه راه منت پرداز بند

موج میباشد کلید قفل وسواس حباب / عقدهٔ دل وا نمیگردد بتار ساز بند
ننگ آزادیست بروهم نفس دل بستنت / این گره را همچو اشک از رشته بیرون تا زبند
زان لب خاموش شور دلگر بیان میدرد / حیف باشد غنچه ها را بر قبای ناز بند
ناله میگویند پروازش بجائی نمیرسد / ای اثر مکتوب ما بر شعلهٔ آواز بند
دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر / هرچه می‌بندی بخود چون رنگ بر پرواز بند

(بیدل) اینجا پاس مطلب فتحباب مدعاست
از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

محرمان کاثار صنع از عشق پرفن دیده اند / بت اگر دیدند نیز رنگ برهمن دیده اند
وحشت آهنگان چو شمع از عبرت کمفرصتی / آستین تا چیده گرد دچین دامن دیده اند
از خیال عافیت بگذر که در زیر فلک / گر همه کوه است سنگش در فلاخن دیده اند
بار دنیا چیست تا نتوان ز دل برداشتن / غافلان قیراط را قنطار صد من دیده اند
فرصت جانکاه هستی خلق را مغرور کرد / شمعها تاریکیء این بزم روشن دیده اند
زین نگینهائی که نقشش داد شهرت میدهد / عبرت آگاهان دل از اسباب کندن دیده اند
گر تو نگشائی زخواب ناز مژگان چاره چیست / از همین چشمیکه داری نور ایمن دیده اند
عشوهٔ دنیا نخوردن نیست امکان بشر / غیرت مردان چه سازد صورت زن دیده اند
سر به پستی دزد وایمن زی که مغروران چو کوه / تیغ برفرق از بلندیهای گردن دیده اند
جز همین نان ریزهٔ خشکی که بی آلایش است / لکه در هر کسوت از تاثیر روغن دیده اند
ازشرار کاغذم داغیست کاین وارستها / بر رخ هستی عجب دندان نما خندیده اند

(بیدل) افکار دقیق آئینهٔ تحقیق نیست
ذره ها خورشید را در چشم روزن دیده اند

محرمانیکه بآهنگ فنا مسرور اند / طپش آماده تر از خون رگ منصور اند
نا مجویان هوس راز شکست اقبال / کاسها آمده بر سنگ و همان فغفوراند
جرسی نیست درین قافلهٔ بی سروپا / ناله این است که از منزل معنی دوراند
نارسائی تگ و تاز اند چه پست چه بلند / تا بعنقا همه پرواز پر عصفور اند
چشم عبرت بره هرزه دوی بسیار است / لیک این آبله ها زیر قدم مستور اند
صوف و اطلس همه را پرده در رسوائیست / تا کفن پیرهن خلق نگردد عور اند
میروند از قد خم مایل مطلوب عدم / بوسه خواه لب افسوس کمین گوراند
محرم نشه بخمیازه نمیدوزد چشم / حلقه های در امید همه مخموراند
تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنید / مژه ها پیش نظر دود چراغ طور اند
معنی از حوصلهٔ فهم بلند افتاده است / خرمن ماه همان دانه کش مور اند

خلق چون سایه نهفت آئینه در زنگ خیال
ور نه این نامه سیاهان بحقیقت نور اند

(بیدل) از شب پره کیفیت خورشید مپرس
حق نهان نیست ولی خیره نگاهان کور اند

محفل هستی بتحریک دلی آراستند
دانه ئی در شوخی آمد حاصلی آراستند

ذره تا خورشید بال افشان اند از فناست
عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند

عقدهٔ کار دو عالم دستگاه هوش بود
بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند

دل غبار آورد و چشمی گشت بانم آشنا
غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند

کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست
هر کجا گم گشت ره سر منزلی آراستند

قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود
گرد حیرت جلوه گر شد ساحلی آراستند

ساده بود آئینهء امکان ز تمثال دوئی
مشق حق کرد ند و فرد باطلی آراستند

بی نیازیها بطوفان عرق داد احتیاج
کز نم خجلت جبین سائلی آراستند

چون جرس از بسکه پیش آهنگ سازو – شتیم
گرد ما برخاست هر جا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان دلی
یاس تا بیکس نباشد (بیدلی) آراستند

محو تسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود
سرخط پیشانیء ما را مداد از سایه بود

یکنفس با مهلتی سودا نکردیم آه عمر
این حباب بی سر و پا پر تنک سرمایه بود

مایهٔ بالیدن ما پهلوی خود خوردنست
در رگد از استخوان شمع شیرد ایه بود

نالهٔ فرهاد می آید هنوز از بیستون
رونق تفسیر قرآن و فا این آیه بود

این شماتت های یاران زیر چرخ امروز نیست
خانهٔ شطرنج تا بود است خوش همسایه بود

التفات نازی از مژگان سیاهی داشتیم
هر کجا رفتیم از خود بر سر ما سایه بود

محمل نازش ز صحرائی که بال افشان گذشت
گرد اگر برخاست طاءوس چمن پیرایه بود

(بیدل) از چاك جگر چون صبح بستم نردبان
منظری کز خود برایم با فلک همپایه بود

محو طلبت گردی اگر داشته باشد
آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد

دل آیهٔ فتحیست ز قرآن محبت
زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد

از شعلهٔ هم نسبتیء لعل تو آب است
هرچند که یاقوت جگر داشته باشد

ما و من وحدت نگهان غیر توئی نیست
این رشته محال است دو سر داشته باشد

آنرا که ز کیفیت چشمت نظری نیست
از بیخبریها چه خبر داشته باشد

چشم تر ما نیز همان مرکز حسن است
چون آینه گر پاس نظر داشته باشد

از طینت ظالم نتوان خواست مروت
شمشیر کجا آب گهر داشته باشد

امروز دم کرو فرخوا جه بلند است ‌‌ ‌ ‌ البته که این سگ دو سه خر داشته باشد
سوزد لم از گریه چرا محو نگردید ‌ ‌ ‌ بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد
سیلاب سرشکم همه گریکمژه بالد ‌ ‌ ‌ تا خانهٔ خورشید خطر داشته باشد
افسانهٔ هنگامه اوهام مپرسید ‌ ‌ ‌ شامی که ندارم چه سحر داشته باشد

(بیدل) من وآن ناله که از عجز رسائی
در نقش قدم گرد اثر داشته باشد

محوگریبان ادبکی سر بهر سو میزند ‌ ‌ ‌ موج گهرا زششجهت برخویش پهلو میزند
واکردن مژگان ادب میخواهد از شرم ظهور ‌ ‌ ‌ اول درین گلشن بهار از غنچه زانو میزند
زین باغ هرجا وارسی جهلست با دانش طرف ‌ ‌ ‌ بلبل بچهچه گر تند قمری بکوکو میزند
تاچرخ وانجم ثابت است از خلق آسایش مجو ‌ ‌ ‌ اندیشهٔ داغ پلنگ آتش بآهو میزند
تاآمد و رفت نفس می‌بافد وهم پیش و پس ‌ ‌ ‌ ماشوره چون بی رشته شد بیرون ماکو میزند
پست و بلند قصر نازازهم ندارد امتیاز ‌ ‌ ‌ آن چین مایل از جبین پهلو بر ابرو میزند
شکل دوئی پیدا کنم تا چشم برخود واکنم ‌ ‌ ‌ هر سورهٔ تمثال من آئینهٔ او میزند
داغم مخواه ای انتظار از تهمت افسردگی ‌ ‌ ‌ تا یاد نشتر میکنم خون در رگم هو میزند
یارب کجا تمکین فروشد کفهٔ قدر شرر ‌ ‌ ‌ آفاق کهسار است و سنگم برتراز و میزند

(بیدل) گران افتاده است از عاجزی اجزای من
رنگی که پروازش دهم چون شمع بر رو میزند

مخمل و دیبا حجاب هستیء رسوا نشد ‌ ‌ ‌ چشم میپوشم کنون پیراهنی پیدا نشد
درفرامشخانهٔ امکان چه علم و کو عمل ‌ ‌ ‌ سعی باطل بود اینجا هرچه شد گویا نشد
زان حلاوتها که آداب محبت داشته است ‌ ‌ ‌ خواستم نام لبش گیرم لب ازهم وا نشد
گرو فا میکرد فرصتهای کسب اعتبار ‌ ‌ ‌ از هوس من نیز چیزی میشدم اما نشد
انتظار مرگ شمع آسان نمیباید شمرد ‌ ‌ ‌ سر بریدن منفعل گردید و کار ما نشد
دل برنگ داغ ما را رخصت وحشت نداد ‌ ‌ ‌ شکر کن ای ناله پروازت قفس فرسا نشد
بهر صید خلق درزهد ریائی جان مکن ‌ ‌ ‌ زین تکلف عالمی بی دین شد و دنیا نشد
قانعان از خفت امداد یاران فارغند ‌ ‌ ‌ موج هرگز دستش از آب گهر بالا نشد
از دل دیوانهٔ ما مجلس آرائی مخواه ‌ ‌ ‌ سنگ سودا سوخت اما قابل مینا نشد
آتش فکر قیامت درقفا افتاده است ‌ ‌ ‌ صد هزار امروزدی گردید و دی فردا نشد
خاک ناگردیده رستن از شکست دل کراست ‌ ‌ ‌ موی چینی بود این موکز سرما وا نشد
بازبان خلق کار افتاد (بیدل) چاره چیست ‌ ‌ ‌ گوشه گیریهای ما عنقا شد وتنها نشد

مرد بقا کجا بمه وسال میکشد ‌ ‌ ‌ نقاش رنگ هر چه کشد بال میکشد

وا ماندگی بقا فلک اعتبار نیست — پیش است هرچه شمع ز دنبال میکشد
نگسستنی است رشتهٔ آمال زیر چرخ — چندین کلاوه مغزل این زال میکشد
سنگ همه بخفت فرسودگی کم است — قنطار رفته رفته بمثقال میکشد
ازریش وفش مپرس که تا قید زندگیست — زاهد غم سلاسل و اغلال میکشد
خشکی بطبع خلق ز شعر ترم نماند — فطرت هنوز از قلمم نال میکشد
تشویش خوب وزشت جهان جرم آگهیست — صیقل بدوش آئینه تمثال میکشد
موقع شناس محفل آداب حسن باش — ننگ خط است موکه سر از خال میکشد
معشوقی از مزاج نفس کم نمیشود — پیری ز قد خم شده خلخال میکشد
بی مایهٔ غنا نتوان شد حریف فقر — ادبار نیز همت اقبال میکشد
(بیدل) تلاش گرم رو وادیء جنون
تب میکند گر آبله تبخال میکشد

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند — بهر این یکقطره خون صد رنگ طوفان ریختند
زین گلستان نی خزان درجلوه آمد نی بهار — رنگ وهمی از نوای عندلیبان ریختند
خار بستی کرد پیدا کوچه باغ انتظار — بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند
تهمت دامان قاتل میکشد هر گل زمن — چون بهار ازبسکه خونم راپریشان ریختند
از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق — روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند
نیستی عشاق رارفع کدورت بود و بس — از گداز این شمعها گردی زدامان ریختند
بیش ازین نتوان خطا بستن برارباب کرم — کز فضولی آبروی ابر نیسان ریختند
سجده گاه همت اهل فنا را بنده ام — کابروی هرچه هست این خاکساران ریختند
شبنم مارا درین گلشن تماشا مفت نیست — صد نگه شد آب تایک چشم حیران ریختند
از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان — شد ستم بر ناله کاتش درنیستان ریختند
دست و تیغی از ضعیفی ننگ قتلم بر نداشت — خون من چون اشک برتحریک مژگان ریختند
قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی — کز عرق آنجا جبین بی نیازان ریختند
نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم — هرچه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند
تا توانم گلفروش چاک رسوائی شدن
چون سحر (بیدل) زهر عضوم گریبان ریختند

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد — که بال افشاندنم خمیازهٔ یاد قفس باشد
بمنزل چون رسد سرگشتهٔ کزنارسائیها — بیابان مرگ حیرت ازغبار پیش و پس باشد
تواند بیخودی زین عرصه گوی عافیت بیرون — که چون اشک یتیمان در دویدن بینفس باشد
درین محفل خجالت میکشم از سازموهومی — کمال عشق من ایکاش درخورد هوس باشد

گلی پیدا نشد تا غنچه‌ئی نگشود آغوشش
درین گلشن ملال از میوه‌های پیشرس باشد

بداغ آرزوئی میتوان تعمیر دل کردن
بنای خانهٔ آئینه یکدیوار بس باشد

امل پیما ندارد غیر تسخیر هوس جهدی
نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد

ضعیفان دستگیر سرفرازان میشوند آخر
بروز ناتوانیها عصای شعله خس باشد

ندارد دل جز اسباب طپیدن عشرت دیگر
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد

بدل هم تا توانی چون نفس مایل مشو (بیدل)
مبادا سیر این آئینه در راهت قفس باشد

مژده ای ذوق وصال آئینه بی زنگار شد
آب گردید انتظار و عالم دیدار شد

خلق آخر در طلب واماندگی اظهار شد
بر رهٔ خوابید پا زد آبله بیدار شد

سایه وار از سجده طی کردم بساط اعتبار
کوه و دشت از سودن پیشانیم هموار شد

غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ چیست
غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد

حسن در خورد تغافل داشت سامان غرور
بسکه چین افتاد و خط ابرو تیغ جوهردار شد

عالمی را الفت رنگ از تنزه باز داشت
دستها اینجا با فسون حنا بیکار شد

در غبار وهم و ظن جمعیت دل باختیم
خانه از سامان اسباب هوس بازار شد

از وجود آگه شدیم اما بایمای عدم
چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد

رنج هستی اینقدر از الفت دل میکشم
ناله را در نی گره پیش آمد و زنار شد

ننگ خست توام بی دستگاهی برده است
رفت تا ناخن گشاد پنجه ام دشوار شد

خجلت غفلت قوی تر کرد بر ما رنج وهم
سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد

محو او باید شدن تا وارهیم از ننگ طبع
خار از همرنگیء آتش گل بی خار شد

(بیدل) افسون هوس ما را زما بیگانه کرد
بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرکار شد

مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد
چون اشک هم از خود سفری داشته باشد

از آتش حرمان کف خاکستر داغیست
گر شام امیدم سحری داشته باشد

چون شمع بود سر بدم تیغ سپردن
گر نخل مرادم ثمری داشته باشد

آئینه مقابل نکنی با نفس من
آه است مبادا اثری داشته باشد

غیر از عرق شرم مقابل نپسندد
هستی اگر آئینه گری داشته باشد

عمریست که ما گمشدگان گرم سراغیم
شاید کسی از ما خبری داشته باشد

آرایش چندین چمن آغوش بهار است
هر سینه که یک زخم دری داشته باشد

ای اهل خرد منکر اسرار مباشید
دیوانهٔ ما هم هنری داشته باشد

ما محو خیالیم ز دیدار مپرسید
سامان نگه دیده وری داشته باشد

مفت طرب ما چمن ساده دلیها — گر حسن بآئینه سری داشته باشد

امید ز عاشق نکند قطع تعلق — گر آه ندارد جگری داشته باشد

(بیدل) دل افسرده بعالم نتوان یافت

هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند — عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند

واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره ئی — چون بمنزل آمد آواز جرس تنگی کند

سیری از شوخی ندارد طفل آتشخوی من — اشك را کی در دویدنها نفس تنگی کند

انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد — خلق مستان از شراب دیررس تنگی کند

بوی گل در رنگ دزدد بال پرواز نفس — باغ امکان بیتو از آهم ز بس تنگی کند

دیده بیرویت ندارد طاقت تشویش غیر — آنچه برگل وا شود بر خار و خس تنگی کند

بیدماغ دستگاه مشرب یکتائیم — خانهٔ آئینهٔ ما بر دو کس تنگی کند

کیسه پردازان افلاس از فضولی فارغند — بی گشادی نیست گرد دست هوس تنگی کند

عالمی را الفت جسم از عدم دلگیر کرد — بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

چون سحر (بیدل) من و هستی تعب پیراهنی

کز حیا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند

مصوران بهزار انفعال پیوستند — که طرهٔ تو کشیدند و خامه نشکستند

ز جهل نسبت قد تو میکنند بسرو — فضول چند که پامال فطرت پستند

برنگ عقد گهر وا نمیتوان کردن — دلی که در خم زلف تواش گره بستند

ز آفتاب گذشته است مد ابرویت — کمان کشان زهٔ ناز پر زبردستند

دماغ سوختگان بیش ازین وفا نکند — سپندها بصد آهنگ یکصدا جستند

ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر — بدور ما قدح آفتاب بشکستند

درین محیط ادب کن ز خودنمائیها — حباب و موج همان نیستند اگر هستند

ادب ز مردمك دیده میتوان آموخت — که ساکنند اگر هوشیار اگر مستند

ز وضع شمع خموش این نوا پرافشانست — که شعله ها همه خود را بداغ دل بستند

بذوق وحشت آن قوم سوختم (بیدل)

که ناله وار چو برخاستند ننشستند

مصور نگهت ساغر چه رنگ زند — مگر جنون کند و خامه در فرنگ زند

چنین که نرگست از ناز سرگران شده است — ز سایهٔ مژه ترسم بسرمه سنگ زند

بگلشنی که چمن در رکاب بخرامی — حنا ز دست تو گیرد گل و برنگ زند

ز سعی خاك بگردون غبار نتوان برد — بدامن تو همان دامن تو چنگ زند

دل گرفتهٔ ما قابل تصرف نیست — کسی چه قفل بر این خانهای تنگ زند
گشودن مژه مفت نفس شماری ماست — شرر دگر چقدر تکیه بر درنگ زند
جهان ادبگهٔ دلهاست بی نفس میباش — مباد آینه ئی زین میانه زنگ زند
دل شکسته جنون بهانه جو دارد — که رنگ اگر شکنم شیشه بر ترنگ زند
نموده اند ز دست نوازش فلکم — دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند
ز خویش غیرتراشیده ئی کجاست جنون — که خندهٔ بشعور جهان بنگ زند
بساز عجز براعذر خواه آفت باش — هجوم آبله کمتر بپای لنگ زند

ز (بیدلی) قدح انفعال سودایم
بشیشه ئی که ندارم کسی چه سنگ زند

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود — ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
زندگی جز نقد وحشت در گره چیزی نداشت — کاروان رنگ و بو را رفتنی در بار بود
غنچه ئی پیدا نشد بوی گلی صورت نبست — هرچه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود
دست همت کرد از بی جرأتیها کوتهی — ورنه چون گل کسوت ما یك گریبان وار بود
سوختن هم مفت عشرتهاست اما چون شرار — کوکب کم فرصت ما یك نگه سیار بود
غفلت سعی طلب بیرون نرفت از طینتم — خواب پائی داشتم چشمم اگر بیدار بود
عافیت در مشرب من بار گنجایش نداشت — بسکه جامم چون شرر از سوختن سرشار بود
این دبستان چشم قربانی است کز بیمطلبی — نقش لوحش بیسواد و خامه ها بیکار بود
قصر گردون را ز پستی رفعت یکپایه نیست — گردن منصور را حرف بلندش دار بود
مصدر تعظیم شد هر کس ز بدخوئی گذشت — نردبان اوج عزت وضع ناهموار بود
دل بحسرت خون شد و محرم نوائی بر نخاست — نالهٔ فرهاد ما بیرون این کهسار بود

شوخیٔ نظاره بر آئینهٔ ما شد نفس
چشم بر هم بسته (بیدل) خلوت دیدار بود

معنی سبقان گر همه صد بحر کتابند — چون موج گهر پیش لبت سکته جوابند
رحم است بحال تب و تاب نفسی چند — کاین خشك لبان ماهیٔ دریای سرابند
بیش و کم خلق آیت بیمغزی وهم است — صفر آینه داران عدم در چه حسابند
جز هستیٔ مطلق ز مقید نتوان یافت — اشیا همه یکسایهٔ خورشید نقابند
عبرت نظران در چمن هستیٔ موهوم — چون شبنم صبح از نفس ساخته آبند
مستی بخر و شیشه درین بزم که از شرم — مستان همه گر آب شوند اشك کبابند
پیری تو کجائی که دهی داد هوسها — این منتظران قد خم پا برکابند
چون کاغذ آتش زده این شوخ نگاهان — تسلیم غنودنکدهٔ یکمژه خوابند

فرصت شمرانیم چه رائی و چه مرئی — موج و کف پوچ آینه در دست حبابند
زیر فلک از منعم و نادرویش مپرسید — گر خانه همین است همه خانه خرابند

(بیدل) مشکن ربط تأمل که خموشان
چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ نابند

مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند — پنجهٔ بیکار بیعت با پشیمانی کند
چشم من از درد بیخوابی درین وادی گداخت — سایهٔ خاری نشد پیدا که مژگانی کند
از حیا هم شرم میدارم ز ننگ اشتهار — جامهٔ پوشیدگی حیف است عریانی کند
دل بغفلت نه که در دفع تمیز خوب و زشت — خانهٔ آئینه را زنگار دربانی کند
جز بموقع آبروریزیست عرض در کمال — غیر موسم ابر بر دریا چه نیسانی کند
تا بهمواری رسد دور درشتی‌های طبع — هر کرا رنگیست باید آسیابانی کند
سبحه را گر دآوری چون حلقهٔ زنار نیست — کفر چون همواره شد کار مسلمانی کند
نامهٔ دارم بهار انشا که طبع بلبلش — چون صریر خامه پیش از خط غزلخوانی کند
بی تأمل هرزه نالیهایم از خود میبرد — کاش چون بند نیم خجلت گریبانی کند

شرم بی دردی عرق میخواهد ای (بیدل) مباد
بی نمی‌ها دیده را محتاج پیشانی کند

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد — ماو ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
هرجا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون — در فهم خط پرکار حکم دو سر نباشد
خاشاک را در آتش تاکی خیال پختن — آنجا که جلوهٔ اوست از ما اثر نباشد
مغرور فرصت دهر زین بیشتر مباشید — بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد
برقی ز دور دارد هنگامهٔ تجلی — ای بیخودان به بینید دل جلوه‌گر نباشد
ما را برنگ شبنم تا آشیان خورشید — باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
هرچند کار فرداست امروز مفت خود گیر — شاید دماغ و طاقت وقت دگر نباشد
زاهد ز وضع خلوت ناز کمال مفروش — افسردن از کف خاک چندان هنر نباشد
آئینه خانهٔ دل آخر بزنگ دادیم — زین بیش آه ما را رنگ اثر نباشد
خواهی بخلق رو کن خواهی خیال او کن — در عالم تماشا بر خود نظر نباشد
آسودگی مجوئید از وضع اشک (بیدل) — این جوهر چکیدن آب گهر نباشد

مکتوب مقصد ما از بیکسی فغان شد — قاصد نشد میسر دل خون شد و روان شد
دل بی رخ تو هیهات با ناله رفت در خاک — واسوخت این سپندان چندانکه سرمه‌دان شد
کردم بصد تأمل بنیاد عجز محکم — این پنبه بسکه برخود پیچید ریسمان شد
تا حشر بار اعمال باید کشید بردوش — این یکنفس بضاعت صد ناقه کاروان شد

شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم — هرچند عزم پا بود روسوی آسمان شد
تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما — گندم قفای آدم از بس دوید نان شد
کسب و کمال در خلق پر آبرو ندارد — بردوش بحر آخر موج گهر گران شد
جمعیت عدم را از کف نمیتوان داد — دریا د بیضه باید مشغول آشیان شد
دل در خیال دیدار آئینه خانه‌ئی داشت — تا برورق زد آتش طاءوس پرفشان شد
از الفت رفیقان با بیکسی بسازید — کس همعنان کس نیست از مرگ امتحان شد
از عجز ما مگوئید از حال ما مپرسید — هرچند جمله با شبم چیزی نمیتوان شد

(بیدل) نداد تحقیق از شخص ما نشانی
باری بعرض تمثال آئینه مهربان شد

مکتوب من بهر که برد باد میبرد — تا یاد کس رسید نم از یاد میبرد
پرواز رنگ من اگر آید بامتحان — مانی شکست خامه بیهزاد میبرد
دردیر پابر آتشم از کعبه سر بسنگ — دیگر کجایم این دل ناشاد میبرد
از حرف و صوت جوهر تحقیق رفته گیر — آئینه تا نفس زده‌ء باد میبرد
این پیکری که تیشهٔ تدبیر جا نکنیست — ما را همان بتربت فرهاد میبرد
تا گردی از خرام تو باغ تصوراست — شوق از خودم بسایهٔ شمشاد میبرد
یکموج اگر عنان کسند سیل گریه‌ام — از خاك هند دجله به بغداد میبرد
هرچند دل زشرم خیالت عرق کند — یک شیشه خانه عرض پریزاد میبرد
در آتشم فگن که سپند فسرده ام — تا سرمه نیست زحمت فریاد میبرد

(بیدل) بنال ورنه درین دامگاه یاس
خاموشیت زخاطر صیاد میبرد

مگر با نقش پایت مژدهٔ جوشید نی دارد — که همچون موخط پیشانیم بالید نی دارد
خیال تست دل را ساغر تکلیف معشوقی — زپهلوی جمال آئینه ام نازید نی دارد
چه‌سحر است اینکه دیدم درنیستان از لب نائی — گره هرچند لب بندد نوا بالید نی دارد
زسیر لفظ و معنی غافلم لیك اینقدر دانم — که گرد هر که گردد گرد دل گردید نی دارد
چمنها درنقاب خاك پنها نست و ما غافل — اگر عبرت گریبا نی کند گل چید نی دارد
ببند از خلق چشم و هرچه میخواهی تماشا کن — گل این باغ دررنگ تغافل دید نی دارد
سر و برگ املها میکشد آخر بنومیدی — تو طوماری که انشا کرده‌ئی پیچید نی دارد
زهر موصبح گل کرداست و دل افسانه میخواند — بخواب غفلت ما یکمژه خندید نی دارد
بساط استقامت از تکلف چیده ایم اما — برنگ شمع سر تا پای ما لغزید نی دارد
پیام کبریائی در برت وا کرده مکتوبی — رگ گردن چه سطر است اینقدر فهمید نی دارد

بگفتگو عرق کردی دگر ای بی‌ادب بس کن — حیا آئینه می‌بیند نفس دزدیدنی دارد

ز تسلیم سپهر کینه جو ایمن مشو (بیدل)
که این ظالم دم تیغ است و بدخوا بیدنی دارد

مگو این نسخه طور معنیء یکدست کم دارد — تو خارج نغمه‌ئی ساز سخن صدز یروبم دارد
صلای عام می‌آید بگوش از ساز این محفل — قدح بهر گدا چیداست و جام از بهر جم دارد
ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران — رعایت کردگان رغبت اطفال هم دارد
زیانرا سود دانستم کدورت را صفا دیدم — سواد نسخه کم فرصتان خط عدم دارد
خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است اینجا — نه تنها حسن قامت را برعنائی علم دارد
بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی — صفا و جوهر و زنگار چشمکها بهم دارد
من این نقشی که می‌بندم بقدرت نیست پیوندم — زبان حیرت تماشایم بمو هو می قسم دارد
نوشتم آنچه دل فرمود خواندم هرچه پیش آمد — مرا بی اختیاریها بخجلت متهم دارد
ز تحریرم توان کیفیت تسلیم فهمیدن — غرور کاتب اینجا سرنگونی تا قلم دارد
نفس تا هست فرمان هوسها بایدم بردن — بهر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد

تمیز خوب و زشتم سوخت ذوق سرخوشی (بیدل)
ز صاف و درد مخمور آنچه یابد مغتنم دارد

مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد — سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد
چه آرزو که بنا کامی از جهان نگذشت — ز یاس پرس کز ین ماجرا خبر دارد
نگار دست بتان بی لباس ماتم نیست — مگر ز خون شهیدان حنا خبر دارد
فضولی من و تو در جهان یکتائی — دلیل بی‌خبریهاست تا خبر دارد
درین هوس کده گر ذوق گردن افرازیست — سری برار که از پیش پا خبر دارد
تمیز خشک و تر آثار بی نیازی نیست — گدا است آنکه ز بخل و سخا خبر دارد
پیام عالم امواج می‌برد بمحیط — طپیدنی که ز پهلوی ما خبر دارد
غرور و عجز طبیعی است چرخ تا دل خاک — نه دانه مجرم و نی آسیا خبر دارد
به پیش خویش بنالید و لاف عشق زنید — گل از ترانهء بلبل کجا خبر دارد
مباد در صف محشر عرق بجوش آیم — که از تباهی کارم حیا خبر دارد
از ین فسانه که بی او نمرده ام (بیدل) — قیامت است گر آن دلربا خبر دارد

مگو رند از می و زاهد ز تقوی گفتگو دارد — دماغ عشق سرشار است هرجا گفتگو دارد
عدم از سرمه جوشانده است شور محفل امکان — تامل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد
جهان بزمیست نفرین و ستایش نغمهء سازش — سراپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد
ز بس برده است افسون امل از خود جهانیرا — گر از امروز می‌پرسی ز فردا گفتگو دارد

ندارد صرفهء غیرت بجنگ سایه‌رو کردن
خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد
نباشد گر نوای زهد و تقوی درد سر کمتر
ببزم ما قدح گوشت و مینا گفتگو دارد
اسیر تنگنای کلفتم از هرزه پروازی
غبارم گر نفس دزدد بصحرا گفتگو دارد
سراغ عافیت خواهی ز ما و من تبرا کن
ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد
نفس وحشت نگار گرداز خود رفتن است اینجا
صریر خامهٔی در لغزش پا گفتگو دارد
اثرهای کمال وحدت است افسانه کثرت
برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

نگر دد محرم راز دهانش هیچکس (بیدل)
مگر لعلش که از شرح معما گفتگو دارد

مگو صبح طرب در ملک هستی د بر می آید
در ینجا موی پیری هم بصد شبگیر می آید
من و ما نیست غیر از شکوهء وضع گرفتاری
ز ساز هر دو عالم نالهء زنجیر می آید
چه رنگینی است یا رب عالم خرسندیء دلرا
بخاکش هر که سر می دزدد از کشمیر می آید
کمانی را بزه پیوسته دارد چین ابرویت
که آنجا بوالهوس دورا زسربلک تیر می آید
ندارد چشمهٔ حیوان حضور آب پیکانت
زیاد زخم او جان در تن نخچیر می آید
جهانی د رمحبت دشمن من شد که عاشق را
همه گر اشک خود با شد گریبان گیر می آید
مبندای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت
ز خدمت بی نیازم گر ز من تقصیر می آید
جراحت پرور عشقم بگازارم چه میخوانی
که در گوشم ز بوی گل صدای تیر می آید
صفا کیشان ندارند انتظار رنگ گرداندن
سحر هرگاه می آید بعالم پیر می آید
بنعمت غرهٔ این گرد خوان منشین که مهمانش
دل خود میخورد چندانکه از خود سیر می آید
دلیل اختراع شوق ازین خوشتر چه میباشد
که از تمکین مجنون ناله در زنجیر می آید
بحیرت رفته‌ام از سیر دیدارم چه میپرسی
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
بغفلت تا توانی ساز کن از آگهی بگذر
ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می آید
ندارد صید (بیدل) طاقت زخم تغافلها
خدنگ امتحان ناز پر د لگیر می آید

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آئینه در نگیرد
اگر سراپا سحر برایم شکست رنگم ببر نگیرد
نشد ز سازم بهیچ عنوان نوای خروش دگر برافشان
جز اینکه یا رب درین نیستان پر نوایم شکر نگیرد
باین گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد
براه یاس است سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
کسی جز آغوش بی نشانی چو اشکم از خاک بر نگیرد

دل از فسون امل طرازی بجد گرفته است هرزه تازی
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
طپد بخون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد

چو موج عمریست بی سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکن است این که رشتهٔ ما چو عقده گیرد گهر نگیرد

خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
ز هر که خواهد جز انخواهد ز هرچه گیرد اثر نگیرد

اگر زمعمار در باشد بنای انصاف را ثباتی
گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زر نگیرد

دلیکه برد ند آب نازش بآتش عشق کن گدازش
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد

گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله و آه ازین بیابان
تو هم بآن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایه تعین کمینگه آفت است (بیدل)
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوائیت سر نگیرد

منتظران بهار بوی شگفتن رسید — مژده بگلها برید یار بگلشن رسید
لمعهٔ مهر ازل بر در و دیوار تافت — جام تجلی بدست نور ز ایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تکلف نماند — فکر عبارت کراست معنی روشن رسید
عشق زرا دخیال گرد الم پاک رفت — خار و خس وهم غیر رفت و بگلخن رسید
صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت — دست بدل داشتم مژده بدامن رسید
عیش و غم روزگار مرکز خود واشناخت — نغمه با حباب ساخت نوحه بدشمن رسید
مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز — ریشه بنخل آب داد دانه بخرمن رسید
زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست — آینه صیقل زنید دیده بدیدن رسید
بردم ازین نوبهار نشهٔ عمر دوبار — دیده ام از دید درست دل بدل من رسید
سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت — هرچه ز من رفته بود باز بمسکن رسید
(بیدل) از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست — گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

من وحشنیکه هر جا یادش از دل سر برون آرد — بدوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد
کمینگاه دو عالم حسرتم امید آن دارم — که فیض جلوه یک اشکم نگه پرور برون آرد
ز گرمیهای لعلش گر دل دریا خبر گردد — حباب آسا بلب تبخاله از گوهر برون آرد

بصحرای قیامت قامتش گر فتنه انگیزد — برنگ گردباد آه از دل محشر برون آرد
ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویشتن می لرزم — مبادا این شعله از خاکستر من سر برون آرد
که دارد زین دبستان هوس غیر از خیال من — ورق گردانی رنگی که صد دفتر برون آرد
درین محفل سراغ عشرت دیگر نمی یابم — مگر خمیازه با لبریز خود ساغر برون آرد
بگلشن گر دهد عرض ضعیفی ناتوان او — بناز صدرنگ گل پهلوی لاغر برون آرد
زفیض آبله دارد جنونم اوج اقبالی — که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد
ز بحر بی کنار نا امیدی در نظر دارم — نم اشکی که غواصش سر از گوهر برون آرد
ندامت ساز کن هرجا کنی تمهید پیدائی — که بوی گل بصد چاک از گریبان سر برون آرد
غم اسباب دنیا چیده‌ئی بردل ازین غافل — که آخر تنگیء این خانه‌ات از در برون آرد
بطوفان حوادث چاره‌ها خون شد کنون صبری — بساحل کشتیء ما را مگر لنگر برون آرد

صفاها آخر از عرضِ هنر زنگار شد (بیدل)
ز غفلت تا بکی آئینه‌ات جوهر برون آرد

موج گل بیتو خار را ماند — صبح شبهای تار را ماند
بفسون نشاط خون شده ام — نشئهٔ من خمار را ماند
چشم آئینه از تماشایش — نسخهٔ نوبهار را ماند
زندگانی و گیرو دار نفس — عرصهٔ کارزار را ماند
گل شبنم فروش این گلشن — سینهٔ داغدار را ماند
چند باشی ز حاصل دنیا — محو فخری که عار را ماند
شهرت اعتبار تشهیر است — معتبر خر سوار را ماند
دود آهم ز جوش داغ جگر — نگهت لاله زار را ماند
می کشندت ز خلق خوش باشد — جاه هم پای دار را ماند
تا نظر باز کرده ئی هیچ است — عمر برق شرار را ماند
مژه وا کردنی نمی ارزد — همه عالم غبار را ماند
محو یاریم و آرزو باقیست — وصل ما انتظار را ماند
بیتو آغوش گریه آلودم — زخم خون در کنار را ماند
سایه را نیست آفت سیلاب — خاکساری حصار را ماند
نسخهٔ صد چمن زدیم بهم — نیست رنگی که یار را ماند

مژهٔ خونفشان (بیدل) ما
رنگ ابر بهار را ماند

موج گوهر طینتان گر شوخی افزون کرده اند — پای در دامن سری از جیب بیرون کرده اند

کهکشاندیدی شکست رنگ هم فهمیدنی است
بیخودان در لغزش پا سیر گردون کرده اند

اعتباری نیست کز ذلت کشان خاك نیست
عالمی را پایمال فطرت دون کرده اند

نشئهٔ نا قدر دانی بسکه زور آورده است
اکثری از ترك می بیعت با فیون کرده اند

خلق را خواب پریشان تا کجا راحت دهد
سایه بر فرق جهان از موی مجنون کرده اند

پر بصهبا خو مکن کاین عاریت پیمانه ها
رنگی از سیلی است هر گه چهره گلگون کرده اند

بگذرید از شغل بام و در که جمعی بیخبر
زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده اند

گل بدست و پا که بست امشب که چون برگ حنا
بوسه مشتاقان چمنها زیر لب خون کرده اند

موج گوهر بی تامل قابل تمییز نیست
مصرع ما را بچند ین سکته موزون کرده اند

زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم
کاستنهای مرا هم بر من افزون کرده اند

(بیدل) این دریای عبرت را پل دیگر کجاست
زورقی چند از قد خم گشته واژون کرده اند

موی دماغ جاه و حشم حل نمیشود
فغفور خاك گشت و سرش کل نمیشود

ما و من هوس کدهٔ اعتبار خلق
تقریر مهملی است که مهمل نمیشود

زین گرد اعتبار مچین دستگاه ناز
بر یکد گر چو سایه فتد تل نمیشود

آئینه دار جوهر داستقامت است
پردا ز تیغ کوه بصیقل نمیشود

افسردگی کمینگر تعطیل وقت ماست
تا دست گرم کار بود شل نمیشود

نا قدردان راحت وضع زمانه ئی
تا درد سر بطبع تو صندل نمیشود

با این دو چشم کاینه دار دو عالم است
انسان تحیر است که احول نمیشود

زین آرزو که سرمه نظرگاه چشم اوست
حیف است اصفهان همه مکحل نمیشود

ایخواجه خواب راحت از اقبال رفته گیر
این کاربوریاست زمخمل نمیشود

با وهم وظن معامله طول او فتاده است
عالم مفصلی است که مجمل نمیشود

(بیدل) کسی بعرش حقیقت نمیرسد
تا خاك راه احمد مرسل نمیشود

میل هوس ز عافیتم فرد میکند
گر بشکنم کلاه دو عالم درد می کند

تسلیم تحفه ایست که طبعم براهل ذوق
چون میوهٔ رسیده ره آورد می کند

خال زباد تختهٔ خاك اختراع کیست
دل را خیال مهرهٔ این نرد می کند

پردر تلاش خرمیء این چمن مباش
افراط آب چهرهٔ گل زرد می کند

رم میخورد ز سایهٔ غیرت فسردگی
تمثال مرد آئینه را مرد می کند

از می حذر کنید که این دشمن حیا
کاری که از ادب نتوان کرد می کند

چینی علاج تشنگیء حرص جاه نیست
آب سفال دل ز هوس سرد می کند

زنگارا گرنه پردهٔ ناموس را زاوست آئینه را خیال که شبگرد می کند

عزم فنا بشیشهٔ ساعت نهفته ایم
(بیدل) بپرده رفتن ما کرد می کند

می و نغمه‌مسلم حوصله‌ئی که قدح کش گردش سرنشود
بحل است سبکسری آنقدرت که دماغ جنون زده ترنشود

اگر اهل قبول اثر نشوی بتوقع‌سود و زیان ندوی
دل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع دوچار سحر نشود

ز تعین خواجه و خود سریش نکشی بطویله گهٔ خریش
چه شود‌تنگ و تازگدا گریش که محبت حاصل زرنشود

زترانهٔ اطلس وصوف هوس نشوی بدرا فگن را زنفس
تن برهنه پوشش حال تو بس که لباس غنا جل خر نشود

تب و تاب تلاش جنون صفتت زده راه تأمل عافیتت
همه گر بسراغ بهشت رسد سر مرغ هوس‌ته‌ٔ پر نشود

ز جنون مشاغل حرص وهوا بطپش‌مفگن سر و کار نفس
خم گوشهٔ زانوش آینه کن که ستمکش شغل دگرنشود

بد و نیك تعین خیره سری زده جام کشاکش دربدری
تو چوسایه گزین در بیخبری که بز از له زیر وزبرنشود

زقیامت دینی وغیرت دین بطپش شده خون دل پاس کمین
مددی ز فسون جهان یقین که گزیده‌ئی ها ردو سر نشود

زسعادت صحبت اهل صفا دل ودیده رسان بحضور غنا
که تردد قطرهٔ بی سر و پا بصدف نرسیده گهرنشود

بحدیث نهفته زبان مگشا گل عیب و هنر مفگن بملا
دریردهٔ شب نگشوده برا که برویتو خنده سحر نشود

بتصوروعدهٔ وصل قدم چه هوس که نخفته بخاك عدم
بغبار هوا طلبان وفاستم است قیامت اگر نشود

دل‌خستهٔ (بیدل) نوحه‌سر ازتبسم لعل‌تومانده جدا
درسا زفغان‌نزند چکند سرو برگ نیء که شکرنشود

نا توانی باز چون شمعم چه افسون میکند
می پرد رنگ و مرا از بزم بیرون میکند

بیش ازان کان پنجهٔ بیباك بر بندد نگار
سایهٔ برگ حنا بر من شبیخون میکند

خلق ناقص این کمالاتی که می چیند بوهم
همچو ماه نوحساب کاهش افزون میکند

تا ابد صید دوعالم گرطپد در خاك و خون
بهلهٔ ناموس از دستش که بیرون میکند

هر دماغی را بسودای دگر می پرورند
آتش اینخانه دود از موی مجنون میکند

پایهٔ اقبال عزت خاص قدر صبح نیست
تا نفس با قیست هر کس سیر گردون میکند

ای بد اندیش از مکافات عمل ایمن مباش
وضع شیطان آدمی را نیز ملعون میکند

در خور افسوس ازین میخانه ساغر میکشم
دست برهم سودن اینجا چهره گلگون میکند

فطرت دونهم زرو سیمش کفیل عبرت است
مالداری خواجه را سرکوب قارون میکند

فکر خود خمخانهٔ راز است اگر و امیرسی
سر بزانو دوختن نا ز فلاطون میکند

موی پیری بسکه در سامان تجهیز فناست
تا کفن گردد سفید ایجاد صابون میکند

میرسد آخر ز سعی آمد و رفت نفس
باد دامانی که فرش خانه وارون میکند

تا غباری در کمین داریم آسودن کجاست
خاك مجنون در عدم هم یادها مون میکند

(بیدل) از فهم تلاش درد غافل نگذری
دل بصد خون جگر يك آه موزون میکند

ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد
قدر دانیهای طاقت آنچه نتوانم نکرد

شمع خامش وارهیدا زاشك و آه وسوختن
بی زبان بودن چه مشکلها که آسانم نکرد

تا مبادا خون خورد تمثالی از پیدائیم
نیستی در خانهٔ آئینه مهمانم نکرد

زین چمن عمریست پنهان میروم چون بوی گل
شرم هستی در لباس رنگ عریانم نکرد

غنچه شد فکرم اگر برگ گلی زین باغ رفت
کیست بی دامانیش سرد رگریبانم نکرد

در گهر هم موج من زحمت کش غلطیدنست
سودن دست آبله بست وپشیمانم نکرد

جان فدای طفل خوش خوئی که پروائیش نیست
عمرها گرد سرم گردانید وقربانم نکرد

انفعالم آب کرد اما همان آواره ام
گل شدن شیرازهٔ خاك پریشانم نکرد

وقف هر مژگان گشودن يك جهان دیدار بود
آه ازین چشمیکه واگردید وحیرانم نکرد

دیده گر بی اشك گردید از حیا امید هاست
جبهه آسان می کند کاریکه مژگانم نکرد

زین نه آتشخانه (بیدل) هرچه برهم چیدحرص
باس جز تکلیف پشت دست ودندانم نکرد

ناله ام درد ل از آغوش اثر می گذرد
بیضه نشگافته پرواز زپر می گذرد

زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد
شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر می گذرد

از نفس چند پیء قافلهٔ دل گیریم
سنگ عمریست که بردوش شرر می گذرد

دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب
از سر جام بصد خون جگر می گذرد

رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام
زین هوسها بگذ ریا مگذر می گذرد

انجمن در قدمی هرزه بهر سو مخرام
هر کجا پا فشرد شمع زسر می گذرد

عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما — برق ازین مزرعهٔ سوخته تر می گذرد
خودنمائی چقدر زحمت دل خواهد داد — آخر این جلوه ات از آینه در می گذرد
همچو تصویر بآغوش ادب ساخته ایم — عمر پر واز ضعیفان تهٔ پر می گذرد
(بیدل) ما بوداع تو چرا خون نشود — عرق از روی تو با دیدهٔ تر می گذرد

نالهٔ می افشاند پرده در باغ ما بلبل نبود — عبرتی بر رنگ عشرت خنده میزد گل نبود
سیر این باغم نفس در پیچ و تاب جهد سوخت — موج خشکی داشت جوی آرزو سنبل نبود
رضع ترتیب تعلق غیر دردسر نداشت — خوشه بند دانهٔ زنجیر جز غلغل نبود
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد — رونق این انجمن غیر از چراغ گل نبود
زین خمستان هیچکس سرشار معنی بر نخاست — جامها بسیار بود اما یکی پر مل نبود
عالمی بر وهم رعنائی بساط ناز چید — موی چینی دستگاه طره و کاکل نبود
پردها برداشتم از اعتبارات غرور — درمیان خواجه و خرحایلی جز جل نبود
خلق بر خود تهمتی چندا ز تخیل بسته اند — ورنه سرو آزاد با قمری اسیر غل نبود
پیکر خاکی جهانی را غریق وهم کرد — از سر آبی که بگذشتیم ما جز پل نبود
مستیء او هام (بیدل) بیدماغم کرد ورفت
فرصتی میزد نفس در شیشها قلقل نبود

نا مم هوس نگین ندارد — نظمم چو نفس زمین ندارد
همت چه فرازد از تکلف — دامان سپهر چین ندارد
هستی جز شبهه نیست لیکن — بر شبهه کسی یقین ندارد
در طبع لئیم شرم کس نیست — خست عرق جبین ندارد
هر چند بد امنش بپوشی — دست کرم آستین ندارد
در دوطن از شکست دل پرس — چینی جز موز چین ندارد
هر سو نظر افگنی اسیریم — صیادیء ما کمین ندارد
خود خصم خودیم ورنه گردون — با خلق ضعیف کین ندارد
عیش و الم از تو پیش رفته است — فرصت دم واپسین ندارد
ما و تو خراب اعتقادیم — بت کار بکفر و دین ندارد
تعداد بعالم احد نیست — او در هر جاست این ندارد
هر جلوه که ناگزیر اوئی — خواهی دیدن ببین ندارد
شو قبست ترا نه سنج فطرت
(بیدل) سر آفرین ندارد

نا موس عالم عین اندیشهٔ سوا برد — آئینه داریء وهم از چشم ما حیا برد

راحت بملک غفلت بنیاد بیخلل داشت   مژگان گشودن آخر سیلی شد وز جا برد

دوری فسون وهم است اما چه میتوان کرد   روئی بخاطر آمد ما را ز یاد ما برد

این دشت بی سر و بن غول دگر ندارد   ما را از راه تحقیق آواز آشنا برد

جائی که سعی فطرت بارگمان نمی یافت   هر چند من نبودم اوآمد و مرا برد

ظرف قناعت دل لبریز بی نیازیست   هر جا که نعمتی بود کشکول این گدا برد

داغ مآل چون شمع از چشم ما نهان بود   سر بسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد

حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند   با این راحت از خلق فکر پر هما برد

اندیشهٔ تلون غارتگر صفا بود   رنگی که ساده‌گی داشت از دست ما حنا برد

آئینهٔ تسلی صیقلگرش تقاضاست   بر خاکم آرزو زد تا سرمه ام صدا برد

بر وهم چیده بودیم دکان خود فروشی   دل آب گشت وخون شد گل رفت ورنگها برد

نزد خیال بازان افسانهٔ جنون است   آورد ما چه آورد گر برد در کجا برد

از جمع تا پریدیم فرق دگر نچیدیم   بی منت آرمیدیم سر رفت ورنج پا برد

(بیدل) بوادیء عجز کم بود راه مقصود
قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد

نتوان بتلاش از غم اسباب برامد   گوهر چه نفس سوخت که از آب برامد

غافل نتوان بود بخمخانهٔ توفیق   زان جوش که دردی زمی ناب برامد

خواه انجمن آرا شدوخواه آئینه‌پرداخت   از خانهٔ خورشید همین تاب برامد

نیرنگ نفس شور دو عالم بعدم بست   در ساز نبود اینکه ز مضراب برامد

ای دیده وران چارهٔ حیرت چه خیال است   آئینه عبث طالب سیماب برامد

از ساحل این بحر زبان میکشد آتش   کشتی بچه امید زگرداب برامد

بیش از همه در عالم غیرت خجلم کرد   آن کار که بی منت احباب برامد

این دشت زبس منفعل کوشش ما بود   خاکی که بران دست زدیم آب برامد

زین باغ بکیفیت رنگی نرسیدیم   دریا همه یک گوهر نایاب برامد

پیدائی او صرفهٔ موهومی ما نیست   با سایه مگوئید که مهتاب برامد

زان گرمیء نازی که دمیداز کف پایش   مخمل عرقی کرد که از خواب برامد

(بیدل) چو مه نو بسجود که خمیدی
کامروز چراغ تو زمحراب برامد

نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید   تو گر آئی طرب آید بهشت آید بهار آید

زاستقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد   بصد طاءوس بندد نخل و یک آئینه‌وار آید

پر است این دشت از سامان نخچیر تمنایت   جنون تا زیکه صید لاغر ما هم بکار آید

بساز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن
خرامی تا ز هر گام تو مضرابی بتار آید

شگفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت
تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشار آید

ندارد موج بی وصل گهر امید جمعیت
هم آغوشت برایم تا کنارم در کنار آید

ببرق انتظارم میکند از شوق دیداری
تحیر میدهم آب ایخدا دیدن ببار آید

فلک هر چند در خاک عدم ریزد غبارم را
سحر گل چیند از جیبم دمی کان شهسوار آید

چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان
کنون گل چین چندین نرگستان انتظار آید

شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مهجوران
خداوندا کی آن خورشید غربت اختیار آید

هزار آئینه از دست دو عالم میبرد صیقل
که یا رب آن پریرو برمن (بیدل) دوچار آید

نشه دودیست که از آتش می میخیزد
نغمه گردیست که از کوچهٔ نی میخیزد

از لب نوخط او گر سخن ایجاد کنم
جام را مو بقش از موجهٔ می میخیزد

پیر کشتی ز اثرهای امل عبرت گیر
از کمان بهر شکستن رگ و پی میخیزد

پیش تاز است خروس نفس از وحشت عمر
گرد جولان همه را گرچه ز پی میخیزد

چه خیال است بخون تا بگلو ننشیند
هر که چون شیشه رگ گردنوی میخیزد

دل اگر آئینهٔ انجمن امکان نیست
اینقدر نقش تحیر ز چه شی میخیزد

عالمی سلسله پیرای جنون است اما
گرد باد دگر از وادیء حی میخیزد

سعی آه از دل ما پیچ و خم وهم نبرد
جوهر از آینه با مصلقه کی میخیزد

مشو از آفت دم سردیء پیری غافل
دود از طبع نفس موسم دی میخیزد

(بیدل) از بسکه بغم عشق سراپا گرهم
از دامم ناله بزنجیر چو نی میخیزد

نشهٔ گوشهء دل از دیر و حرم نمیرسد
سر بهزار سنگ زن درد بهم نمیرسد

آنچه ز سجده گل کند نیست بساز سرکشی
من همه جا رسیده ام نی بقلم نمیرسد

نیست کسی ز خوان عدل بیش ربای قسمتش
محرم ظرف خودنهٔی بهر تو کم نمیرسد

راحت کس نمیشود زحمت دوش آگهی
خوابی اگر بپا رسد بر مژه خم نمیرسد

وهم غرور ما چو شمع حایل مقصد است و بس
تا رگ گردنی بجاست سر بقدم نمیرسد

دعوی نفس باطل است رو بحقش حواله کن
مدعی دروغ را غیر قسم نمیرسد

تشنگیء معاصیم جوهر انفعال سوخت
بسکه رساست دامنم جبهه بنم نمیرسد

غیر قبول علم و فن چیست وبال مرد و زن
نامهٔ کس سیاه نیست تا برقم نمیرسد

دوری دامن تو کرد بسکه ز طاقتم جدا
تا بندامتی رسم دست بهم نمیرسد

هستی و سعی پختگی خامیء فطرت است و بس
رنج مبر که این ثمر جز بعدم نمیرسد

هیچ مپرس (بیدل) از خجلت نارسائیم — لاف اگر جنون کند تا بسرم نمیرسد

نشئهٔ یاسم غم خمار ندارد — دامن افشانده ام غبار ندارد
نیست حوادث شکست پایهٔ عجزم — آبله از خاک کمال عار ندارد
شبنم طاقت فروش گلشن اشکم — آب در آئینه ام قرار ندارد
پیش که نالم ز دور باش تحیر — جلوه در آغوش و دیده بار ندارد
عبرت و سیر سواد نسخهٔ هستی — نقش دگر لوح این مزار ندارد
شوخیء نشو و نمای شمع گداز است — مزرع ما جز خود آبیار ندارد
کینه بسیلاب ده ز نرمیء طینت — سنگ چو شد مومیا شرار ندارد
هرچه توان دید مفت چشم تماشاست — حیرت ما داغ نور و نار ندارد
کیست برون تا زداز غبار توهم — عرصهٔ شطرنج ما سوار ندارد
نی شرر اظهارم و نی ذره فروشم — هیچکسیهای من شمار ندارد
خواه بباد م دهند خواه بآتش — خاک من از هیچکس غبار ندارد

چند کنم فکر آبدیده ء (بیدل)
قطره ء این بحر هم کنار ندارد

نشد آنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند — بزمین طپم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند
بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب — چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله فزون کند
بخیال گردش چشم او چمنیست صرف غبار من — که ز دور اگر نظرم کنی مژه کار بوقلمون کند
زجراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان — که مباد آن کف نازنین بفسوس سایدو خون کند
بچنین زبونیء دست و دل ز صنایع املم خجل — که سر خسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند
کف پا عروج جبین شود بن خاک عرش برین شود — شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی — بفسون زپردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند
نزدم ز قسمت خشک و تر بتردد هوس دگر — که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبیخون کند

چمن تحیر (بیدلم) که سحاب رشحهٔ خامه اش
بتأمل گهر افگند سر قطره ئی که نگون کند

نظم امکانی کجا ضبط روانی می کند — کوه هم گر پا فشارد سکته خوانی کند
زین من و ماچون شرار کاغذ آتش زده — اندکی دامن فشاندن گل فشانی می کند
خلق از آغوش عدم نارسته میجوید فراغ — بی نشانی هم تلاش بی نشانی می کند
ذوق خودداری ز ما جز پستیء همت نخواست — خاک اگر تمکین نچیند آسمانی می کند
این بلند و پست کز گرد نفس گل کرده است — تا کسی از خود بر اید نردبانی می کند
عجز پر بی پرده است اما در شتبهای طبع — مغز بی ناموس ما را استخوانی می کند

از تعین چند مهمان فضولی زیستن
خاکساری بیش از بنت میزبانی می کند

آسمان دوش خمی دارد که بارش عالم است
کار صد قدرت همین یک ناتوانی می کند

بر دل ما کس ندارد یک تبسم التفات
زخم اگر می خندد اینجا مهربانی می کنه

در حدیث عشق تن زن از مقالات هوس
لکنت تقریر تفضیح معانی می کند

زین همه اسباب کز دنیا و عقبی چیده اند
هر چه برداریم غیر از دل گرانی می کند

(بیدل) آخر مدعای شوق پرواز است و بس
بی پر و بالی دور و زم آشیانی می کنند

نفس با یکجهان وحشت بخاک و آب میسازد
پر افشان نشه ئی با کلفت اسباب میسازد

چو آن دودیکه پیدا میکند خاموشی شمعش
زخود هر کس تسلی شد مرا بیتاب میسازد

دل آواره ام هر جا کند اند از بیتابی
فلک را خجلت سرگشتگی گرداب میسازد

بهر جا عجزم از پا افگند مفت است آسودن
غبار از پهلوی خود بستر سنجاب میسازد

ز موی پیریم گمراهیء دل کم نمی گردد
نمک را دیدهٔ غفلت پرستم خواب میسازد

تواضع های من آئینهٔ تسلیم شد آخر
هلال اینجا جبین سجده از محراب میسازد

دل بی نشهٔ داری نیاز درد الفت کن
گداز انگورا آخر شراب ناب میسازد

دماغ حسرت اسباب میسوزی ازین غافل
که اجزای تراهم مطلب نایاب میسازد

سحرا یجاد شبنم میکند من هم گمان دارم
که شوقت آخر از خاکسترم سیماب میسازند

بر نگ شمع گر دغارت اشکست اجزایم
چکیدنها به بنیاد خودم سیلاب میسازد

چنین کز عضو عضوم موج غفلت میدمد (بیدل)
چو فرش مخملم آخر طلسم خواب میسازد

نفس بغیر تگ و پوی باطلی که ندارد
دگر کجا بردم جز بمنزلی که ندارد

بیا دهر زدد و ی دا دخاک مزرع راحت
دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد

بیک دو قطره که گوهر دماند است تامل
محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد

بپوش دیده و بگذر که گرد دشت تعلق
هزار ناقه نشانده است در گلی که ندارد

بهار گلشن امکان ز ساز و برگ شگفتن
همین شکستن رنگست مشکلی که ندارد

عرق ذخیره نمایید بیا رگاه کریمان
زبان جرأت اظهار سایلی که ندارد

بغیر تهمت خونی که نیست در رگ بسمل
چه بست و هم بدامان قاتلی که ندارد

درین رباط کهن خواب نازبرده جهان را
بزیر سایهٔ دیوار مایلی که ندارد

غبار شیشه ز مردم نهفته است پری را
مپوش چشم ز لیلی بمحملی که ندارد

هزار آئینه بر سنگ زد غرور تعین
جهان بخود طرف است از مقابلی که ندارد

نفس گداخت و بدن بباد رفت طپیدن
خیال پا نکشید آخر از گلی که ندارد

بجز جنون چه‌فروزد چراغ فطرت انسان — بخلوتی که ندیده است و محفلی که ندارد
غم محبت و داغ وفا و رنج تمنا — چها نمیکشد این (بیدل) ازدلی که ندارد

نفس تا پر فشانست از تو و من بر نمی آید — کسی زین خجالت در آتش افگن بر نمی آید
زبانم را سیا چون موج گوهر لال کرد آخر — ز زنجیری که‌در آبست شیون بر نمی آید
حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگذر — که گوهر از صدفها بی شکستن بر نمی آید
گدازی از نفس گیر انتخاب نسخهٔ هستی — که جز شبنم ز شیر صبح روغن بر نمی آید
غرور خود سریها ابجد نشو و نما باشد — ز تخم اول بجز رگهای گردن بر نمی آید
ریاضت تا کجا بار درشتی بندد از طبعت — بصیقل آینه از زنگ آهن بر نمی آید
برفع تهمت غفلت گداز درد سامان کن — که‌دل تاخون نگردد از فسردن بر نمی آید
هوا پرورده‌ٔ شوق بهارستان دیدارم — بگلخن هم نگاه من ز گلشن بر نمی آید
بعریانی چو گردن بایدم ناچار سر کردن — با ین رازی که من دارم نهفتن بر نمی آید
بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن — ببرق جلوهٔ او هستیء من بر نمی آید
ادب فرسوده‌ترا از اشک مژگان پرورم (بیدل)
من و پائیکه تا کویش زدامن بر نمی آید

نفس درازی کس تا بچون و چند نیفتد — گره خوشست که بیرون این کمند نیفتد
حیاست آئینه پرداز اختیار تعلق — اگر دل آب نگردد نفس ببند نیفتد
رعونت است که چون شمع میکشد تهٔ پایت — بسر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد
مروت آنهمه از چشم زخم نیست گزندش — اگر بگوش حیا نالهٔ سپند نیفتد
سفاهت است کرم بی تمیز موقع احسان — گشاده‌دست و دل آنبه که‌هرزه خند نیفتد
ز فکر کینه ندارد گزیر طینت ظالم — چه ممکن است حسد در چهی که کند نیفتد
چو صبح گردمن از دامنت رسیده با وجی — که تا ابد اگرش بر زمین زنند نیفتد
مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی — تو لب گشا که جهان چون مگس بقند نیفتد
بخاک راه تو افگنده‌ام دلیکه ندارم — نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد
گر احتیاج بطوفان دهد غبار تو (بیدل)
چو صبح به که صدا از نفس بلند نیفتد

نفس زینسان که‌برعزم پرافشانی کدی دارد — غبار رفتنت زین دشت آمدآمدی دارد
ازین گلشن حضوری نیست آغوش تمنا را — نگه برهرچه‌مژگان واکند دست ردی دارد
تماشا بسمل آندست رنگین نیستی ورنه — حضور سایهٔ برگ حنا هم مشهدی دارد
ز سیمای سحرآموز فیض انشائی همت — که‌دست از آستین بیرون کشیدن ساعدی دارد
نیاز با باید کرد پیچ و تاب مهلت را — دماغ بیکسان دود چراغ مرقدی دارد

بساط آفرینش را سر و پائی نمی‌باشد — همین آثار کم‌فرصت جهان سرمدی دارد
اگر عجز است اگر طاقت بجائی می‌رسیم آخر — ره واماندگان در لغزش پا مقصدی دارد
یکی غیر از یکی چیزی نمی‌آرد بعرض اینجا — احد در عالم تعداد میم احمدی دارد
ز تصویر مزار اهل دل آواز می‌آید — که در راه فنا از پا نشستن مسندی دارد
بعید است از زمین خاکسار اقبال گردونی — ز وضع سجده مگذر ناز رعنائی قدی دارد

ز انجام بهار زندگی غافل مشو (بیدل)
گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد

نفس را شور دل از عافیت بیگانه‌ئی دارد — ز راحت دم مزن زنجیر ما دیوانه‌ئی دارد
غبار رم در عدم هم میطپد گرد سرنازی — چراغ خامش است اما پر پروانه‌ئی دارد
تعلق باعث جمعیت است اجزای امکان را — قفس در عالم آشفته بالی شانه‌ئی دارد
چه سوداها که شورش نیست در مغز تهیدستان — جنون گنج است و وضع مفلسی ویرانه‌ئی دارد
نفس یکدم ز فکر چاره دل بر نمی‌آید — کلید از قفل غافل نیست تا دندانه‌ئی دارد
مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن — ز خود نگذشتن اینجا همت مردانه‌ئی دارد
اگر منعم بدور ساغر اقبال مینا زد — گدا هم در بدر گردیدنش پیمانه‌ئی دارد
بگردون نیسوار کهکشان باشی چه فخر است این — تلاش اوج جاهت بازی طفلانه‌ئی دارد
تو شمع محفلی تا کی نخواهی چشم پوشیدن — برای خواب نازت هر که هست افسانه‌ئی دارد
غم نامحرمی بیتاب دارد کعبه جویان را — و گر نه حلقهٔ بیرون در هم خانه‌ئی دارد

قناعت مفت جمعیت دو روزی صبر کن (بیدل)
جهان دام است اگر آبی ندارد دانه‌ئی دارد

نفس هم از دل من بی شکستن بر نمی‌آید — از این مینا شراب غیر شیون بر نمی‌آید
گداز خود شد آخر عقده فرسای دل تنگم — گشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی‌آید
چو فقرت ساز شد برگ تجملها بسامان کن — که تخم از خاکساری غیر خرمن بر نمی‌آید
تمتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر — که بی انگشت کج از کوزه روغن بر نمی‌آید
شکنج خانمان آنگه دماغ عرض آزادی — صدا از جام و مینا بی شکستن بر نمی‌آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را — بسنگ کوه زور هر فلاخن بر نمی‌آید
ضعیفی اشک ما را محو در نظاره کرد آخر — بآسانی گره از چشم سوزن بر نمی‌آید
زمانی غنچه شو از گلشن و صحرا چه میخواهی — بسامان گریبان هیچ دامن بر نمی‌آید
چو آه بی اثر واسوختم از ننگ بیکاری — مگر از خود برآیم دیگر از من بر نمی‌آید

نفهمیده است راه لب نوای شکوه ام (بیدل)
که این دود از ضعیفی تا بروزن بر نمی‌آید

نقش دوئی بر آئینهٔ من نه بسته اند
رنگ دلست این که بر و بم شکسته اند

آرام عاشقان رم پرواز دیگر است
چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند

غافل مشو ز حال خموشان که از حیا
صد رنگ ناله در نگهٔ عجز بسته اند

هوشی که رنگ بوی پرافشان این چمن
آواز داخراش جگرهای خسته اند

بیگانگی ز وضع نفس بال میزند
این رشته را از نغمهٔ الفت گسسته اند

ابنای روزگار برای گلوی هم
خنجر شدن اگر نتوانند دسته اند

جمعی که دم ز عالم توحید میزنند
پیوسته اند با حق و از خود نرسته اند

آفاق نیست مرکز آرام هیچکس
زین خانهٔ کمان همه یک تیر جسته اند

غافل ز پاس آبرخ عجز ما مباش
ما را بیاد طرف کلاهی شکسته اند

(بیدل) نجسته است گهر از طلسم آب
نقد یست دل که دُر گرهٔ اشک بسته اند

نقشم از ضعف باندیشهٔ دیدن نرسد
نامم از گمشدگیها بشنیدن نرسد

زین خمستان هوس نشهء وهمی دارم
که بتر طیب دماغم نرسیدن نرسد

طبع آزادمرا زافت دوران غم نیست
پیکر سرو ز پیری بخمیدن نرسد

بال معنی نکشد کوشش هر بی سر و پا
اشک را منصب بینش بدویدن نرسد

غیر نومیدی ازین باغچه گل خواهم چید
رنگ افسردهٔ من گر بپریدن نرسد

بسمل نازتو گر بال کشد وحشت کو
جوهر آینه هرگز بطپیدن نرسد

تار و پود نفس صبح همان باب فناست
خرقهء هستیء ما جز بدریدن نرسد

غنچه سان قطرهٔ اشک مژهٔ شاخ گلیم
سعیء ما خون شود اما بچکیدن نرسد

هر کجا پای نهی خاک بزیر قدم است
ما نرفتیم بجائی که رسیدن نرسد

چشم روزن مگر از بی نگهی دریابد
ورنه این ذره که ماییم بدیدن نرسد

چکنم با دو جهان بار ندامت (بیدل)
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برارد
نقاش مگر از صدفش رنگ برارد

عمریست که با کلفت دل میروم از خویش
خود را چقدر آینه با زنگ برارد

صد شام ابد طی شد و صد صبح ازل رفت
تا یاس زخویشم دو سه فرسنگ برارد

پهلو خور هنگامهٔ صحبت نتوان زیست
زین انجمنم کاش دل تنگ برارد

در رهن خلشهای نفس فرصت هستیست
تیر تو کس از دل بچه آهنگ برارد

تفریح دماغ تو و من درخور وهم است
زین نسخه محال است کسی بنگ برارد

با دامن اگر عیب نگ و تاز نپوشی
عجز تو چه خار از قدم لنگ برارد

زین بار که من میکشم از کلفت هستی
سنگینیء نامم ز نگین سنگ برارد

آئینه او محرم میء وصل ندارد
حیرانی ازین بیش کراد نگ برارد

آه این دل ما بوس نشاطم نپسندید
کو غنچه که وا گردد و گل رنگ برارد

(بیدل) بکف خاك قناعت کن و خوش باش
تا گرد هوا گیر تو او رنگ برارد

نقش نیرنگ جهان جوهر رم میباشد
صفحهء آینه تمثال رقم میباشد

پاس انگشت نمار اندهی شهرت جاه
موی مانم زده برفرق علم میباشد

ربط احباب درین بزم ندامت خیز است
دستها در خور افسوس بهم میباشد

نتوان شد سبب چاك گریبان کسی
پشت ناخن خم از اندوه قلم میباشد

هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر است
سپر بیخردان تیغ دودم میباشد

رمز تنزیه حرم فکر برهمن نشکافت
صمد است آنکه هیولای صنم میباشد

بخیال دهنت گر نرسم معذورم
مدعا اندکی آنسوی عدم میباشد

طاقت خلق بجز عذر طلب پیش نبرد
پا درین مرحله بی آبله کم میباشد

هستیء منفعلم بی عرق جبهه نخواست
بر سرم خاك زمینیست که نم میباشد

کف افسوس سر اغیست ز کیفیت عمر
فرصت رفته باین نقش قدم میباشد

هر چه آید بنظر زان سر کو سجده کنید
سنگ و دیوار و در کعبه صنم میباشد

رنگ گردن بحیار است نیاید (بیدل)
تا نه پاست نظر بر مژه خم میباشد

نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود
چون سحر در کلك نقش نفس رنگی نبود

منحرف شد اعتدال از امتحان بیش و کم
در ترازوئی که ما بودیم پاسنگی نبود

اینقدرا زپردهٔ بیخو استطوفان کرده ایم
ساز ما را باهزار آهنگ آهنگی نبود

مقصد دل هر قدم چندین مراحل داشتست
عمرها شد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود

هر کجا رفتیم پا در دامن دل داشتیم
سعی جولان نفس جز کوشش لنگی نبود

نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین
یاد ایامیکه پیش پای ما سنگی نبود

از فضولی چون نفس آوارهٔ دشت دریم
ورنه دل هم آنقدرها خانهٔ تنگی نبود

دل زپرخاش خروسان جمع باید داشتن
تا جداری این تقاضا میکند جنگی نبود

خاك رو هم سلیمانی به پستی داغ کرد
خوشتر از بربادرفتن هیچ اورنگی نبود

ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت میکشیم
گر نمی بود آینه در دست ما زنگی نبود

اینقدر رو همیکه (بیدل) در دماغ زندگیست
بیگمان معلوم شد کاین نسخه بی بنگی نبود

نقطهٔ دل کرد گشت و خط پرکار شد
گردش این سبحه تا هموار شد زنار شد

ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود — قلقل مینا بطبع زاهد استغفار شد
صفحهٔ دریاد آن برق نگاه آتش زدم — شوخیء یک نرگستان چشمکم بیدار شد
زان لب خندان بخاکم آرزوها خفته است — چون سحر خواهد غبار من تبسم زار شد
ناله گل ناکرده نگذشتم زعبرتگاه دل — تنگیء اینکوچه‌ام چون نی خرام افشار شد
چون غرور ماومن این دشت پالغزی نداشت — تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد
حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت — بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد
شور دلهای گرفتار را زاثر نومید نیست — در خم آن زلف خواهد شانه مو سیقار شد
آرزو در دل شکستم خواب راحت موج زد — موی این چینی بفرقم سایهٔ دیوار شد
از نفس جمعیت کنج عدم برهم زدم — جرأتی لغزید در دل خواب پارفتار شد
مشت خاکم تا کجا ها چید خشت اعتبار — کز بلندی جانب پا دیدنم دشوار شد
خاطرم از کلفت افسانهٔ هستی گرفت — چشم می پوشم کنون گردنفس بسیار شد

جام در خون زن چو گل (بیدل) دگر ابرام چیست
در بساط رنگ نتوان بیش ازین مختار شد

نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد — تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد
زریحان خطت بالد بهار سبز جنت — وزان زلف دوتا روح الامین شهپر برون آرد
بگلشن گر زپا افتد غبار راه جولانت — بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد
لبت در خنده گوهر ریزد از آغوش برگ گل — رخت گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد
رم دیوانهٔ شوق تو گر جولان دهد گردی — بچندین گرد باد آه از دل محشر برون آرد
گرفتم بی‌نقابی رخصت نظاره است اینجا — نگاهی کو که مژگان واری ازخودسر برون آرد
فسون نوخطیهای لبت برسنگ اگر خوانم — گداز حسرتش صد آینه جوهر برون آرد
نمی ارزد برنگ خوش عیار چهرهٔ عاشق — خزان از بوته های گل گرفتم زر برون آرد
همان پیرایهٔ وهم است اگر کامل شود زاهد — هیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد
کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن — مگر آینه گردیدن گل دیگر برون آرد
درین دریا طلب آئینهٔ مطلوب می باشد — گره سازد نفس غواص تا گوهر برون آرد
قفس فرسود کرد هوسهایم خوشا روزی — که پروازم چو بوی گل زبال و پر برون آرد

اگر صدبار آید موج تیغش برسرم (بیدل)
حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آرد

نگه در شبهۀ تحقیق من معذور میباشد — سراب آئینه‌ام آئینهٔ من دور میباشد
مزن ساز دکان خودفروشیها چه حرف است این — جنون این فضولی در سر منصور میباشد
عذابی نیست گر از خانه پردازی برون آئی — جهانی از غم طاق و سرا در گور میباشد

چه دارد آگهی غیر از قدح پیمائی حاجت / بقدر چشم وا کردن نگه مخمور میباشد
معاش جاه بی عاجز کشی صورت نمی بندد / برات رزق شاهان بردهان مور میباشد
علاج خار خار حرص ممکن نیست جز مردن / کفن این زخم ها را مرهم کافور میباشد
حذر از گوشهٔ چشمی کزین یاران طمع داری / نگاه اینجا چراغ خانهٔ زنبور میباشد
سراغ یك نگاه آشنا از کس نمی یابم / جهان چون نرگسستان بیتو شهر کور میباشد
دران وادی که من دارم جنون شعله پروازی / اگر عنقاست محتاج پر عصفور میباشد
ترنگی نیست کز شوقت نه پیچد در دماغ من / سر عشاق چینی خانهٔ فغفور میباشد
ندارد ساز این کهسار جز خاموشی آهنگی / زموسی پرس آوازی که شمع طور میباشد
خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروفش / می و مینا همان یکدانهٔ انگور میباشد
عبارت چیست غیر از اقتضای شوخی معنی / پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور میباشد

سیاهی ریخت بر آئینهٔ ادراك ما (بیدل)
چراغ محفل تحقیق را این نور میباشد

نگه زروی تو تا کامیاب میگردد / تحیر آئینهٔ آفتاب میگردد
زگرم جوشیء لعلت بکسوت تبخال / حباب بر لب ساغر کباب میگردد
چه نشه بود ندانم بساغر طلبت / که هوشیاری و مستی خراب میگردد
نگاه من بگل عارض عرقناکت / شناورست که بر روی آب میگردد
فروغ بزم بهار آنچه دیده‌ئی امروز / همین گلست که فردا گلاب میگردد
بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش / که این بنا بنگاهی خراب میگردد
بفهم نسخهٔ هستی چرا نه ناز کنیم / که نقطهٔ شك ما انتخاب میگردد
چو عمر اگر بشوی همعنان خود داری / قدم بهر چه گذاری رکاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیهاست / شکسته بالیء نظاره خواب میگردد
غرور طاقت ما با شکست نزدیك است / دمیکه قطره ببالد حباب میگردد
ز عافیت گروهء اعتبار خویشتنم / چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد
بعالمی که گلت مست جلوه پیمائیست / گشودن مژه جام شراب میگردد
زسیل کاری اشك ندامتم دریاب / که آرزو چقدر بیتو آب میگردد

نفس بسینهٔ (بیدل) زشعلهٔ شوقت
چو دود در قفس پیچ و تاب میگردد

نو بهار است و جهان سبز چمن‌ها دارد / وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد
دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش / دامن آینه از خار چه پروا دارد
اثر نالهٔ عشاق ز هر ساز مخواه / این نوائی است که در پردهٔ دل جا دارد

ادب عشق اگر مانع شوخی نشود
خاک ما مرهم ناسور ثریا دارد

هیچکس رمز سویدای دل ما نشگافت
نفس سوختهٔ لاله معما دارد

عالم از هرزه دوی اینهمه بر ما تنگ است
گرد ما گر شکند دامن صحرا دارد

کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود
سیل هر سو گذرد راه بدریا دارد

صد چمن لاله و گل زد قدح ناز بسنگ
قمری از سرو همان گردن مینا دارد

بطواف در دل کوش که آئینهٔ مهر
جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد

وحشت رنگ رو انصیقل این آئینه است
که بصحرای جنون آبله هم پا دارد

مو بمو حسرت نیرنگ تماشای توئیم
شمع سامان نگه در همه اعضا دارد

(بیدل) از حیرت آئینه ما هیچ مپرس
نشئهٔ جوهر تحقیق اثرها دارد

نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد
نفس گر ریشه پیدا میکند رنگ از زمین دارد

عدم سرمایه ایم از دستگاه ما چه میپرسی
شرار از نقد هستی یک نگاه واپسین دارد

نمیخواهد کسی خود را غبار آلود بیدردی
اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

فسردن نیست دل را بیتو در کنج گرانجانی
که در هر جزو این سنگ آتش دیگر کمین دارد

تصرف نیست ممکن در دل ما عیش امکانرا
که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد

تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل
سراسر خانهٔ آئینه ام یک گل زمین دارد

بهر بیدست و پائی شمع از خود میبرد خود را
نبیند واپسی هر کس نگاه پیش بین دارد

شکنج چهرهٔ اقبال باشد در خور دولت
بقدر نردبان قصر شهان چین جبین دارد

ندارد چاره از بیدستگاهی طینت موزون
که سرو این چمن صد دست در یک آستین دارد

باحرام محبت از گداز دل مشو ایمن
هوای وادی مجنون مزاج آتشین دارد

کمال دانش ما گر فراموشیست از عالم
مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد

برنج یک تپیدن صد جهان عشرت نمی ارزد
نمیدانم کدامین آرزو دل را برین دارد

بهمت یکقدم زین عرصه نتوان تاختن (بیدل)
وگرنه هر که بینی رخش صد دعوی بزین دارد

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود
ز خود برآمدن ناله بی اثر نبود

ز محو جلوه مجو لذت شناسائی
که چشم آینه را بهرهٔ نظر نبود

حصار عالم بیچارگی دهان بلاست
پناه ما دم تیغست اگر سپر نبود

غبار هر دو جهان در سراغ ما خون کرد
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود

ز سعی جسم مکش منت سبکروحی
خوش است بار مسیحا بدوش خر نبود

سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود

زبسکه الفت مردم عذاب روحانیست | فشار قبر چو آغوش یکد گر نبود
طلسم حیرت ما منظر تجلی اوست | غرور حسن ز آئینه بیخبر نبود
بغیر ساز عدم هر چه هست رسوائیست | مباد سایهٔ شب بر سر سحر نبود

زبان چه عافیت اندوزد از سخن (بیدل)
ز عرض نغمهٔ خود ساز صرفه بر نبود

نه باساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد | طبیعت چون رسا افتد بمعنی بیشتر پیچد
باین آشفتگی ما را کجا راحت چه جمعیت | هوای طره اتجای نفس بر دل مگر پیچد
گمان حلقه دام است آن صید نزاکت را | گر از چشم منش تار نگاهی بر کمر پیچد
ز اسباب هوس بر هر چه پیچی فال کلفت زن | گره پیدا کند در هر کجائی بر شکر پیچد
شب امید طی شد وقت آن آمد که نومیدی | غبار ما ضعیفان هم بدامان سحر پیچد
جنون نم داغ شد در کسوت ناموس خودداری | گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد
امید عافیت گر هست از تیغ است بسمل را | غریق بحر الفت به که بو موج خطر پیچد
ز سامان تعلقها پریشانی غنیمت دان | همه دام است اگر این رشتها بر یکد گر پیچد
نزاکت گاه نار کیست یارب کلاک تصویرم | دو عالم رنگ گردانند سر موئی اگر پیچد
برنگ شمع مجنون گرفتاری دلی دارم | که زنجیر ش گر از پا واکنی چون مو بسر پیچد

بناز از خرام او مباد از خود روی (بیدل)
که ترسم گردش رنگت عنان ناز در پیچد

نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می جوشد | نوای محفل قدرت بصد آهنگ می جوشد
بجاو اماندنت زیر قدم صد دشت گم دارد | اگر در گرش آئی خانه با فرسنگ می جوشد
جهان را بی تأمل کرد نظاره زین غافل | که این حیرت فزا از سینهای تنگ می جوشد
درین صحرا که یکسر بال طاءوس است اجزایش | غباری گر بخود بالد همان نیرنگ می جوشد

نه غنچه سر بگریبان کشیده میماند | ز سایه سر و هم اینجا خمیده میماند
زمین و زلزله گردون و صد جنون گردش | درین دو و رطه کسی آرمیده میماند
ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ | پر شکسته و رنگ پریده میماند
ز یاس شیشهٔ رشکی مگر ز نیم بسنگ | و گر نه صبح طرب نا میده میماند
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن | که شاخ گل برگ خون کشیده میماند
بدو ر زلف نو گیسوی مهوشان یکسر | بنارسائیء تاک بسر یده میماند
چو گل بذوق هوس هرزه خند نتوان بود | شگفتگی بدهان دریده میماند
خیال کینه بدل گر همه سر و ئیست | بصد قیامت خار دلیده میماند
طراوت من و مائی که مایه اش نفس است | بخونی از رگ بسمل چکیده میماند

گداخت حیرتم از نارسائیء اشکی — که آب میشود و محو دیده میماند
ز بسکه رشتهٔ ساز نفس گسیخته است — نشاط دل بنوای رمیده میماند
غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم — قفس بصفحهٔ مسطر کشیده میماند
بهرچه وانگری سربدامن خاك است — جهان باشك زمژگان چکیده میماند
حیا نخواست خیالش بدل نقاب درد
که داغ حسرت (بیدل) بدیده میماند

نه فخر میدمد اینجا نه ننگ میبارد — برین نشان که تودا ری خدنگ میبارد
فریب ابر گرم خوردهٔ ازین غافل — که قطره قطره همان چشم تنگ میبارد
دگر چه چاره بجز خامشی که همچو حباب — بر آبگینهٔ ما آه سنگ میبارد
وداع فرصت برق و شرار خرمن کن — بمزرعیکه شتاب از درنگ میبارد
بهار این چمن ازبسکه وحشت اندوداست — ز داغ لاله جنون پلنگ میبارد
به پرسش دل چاك کسودهٔ ناخن — که رنگ خون بهارت زچنگ میبارد
بحیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم — زخار و گل همه حسن فرنك میبارد
دل شکسته خمستان یاد نرگس کیست — کز اشکم از مژه ساغر بچنگ میبارد
مخور فریب مروت زچرخ مینارنگ — که جای باده ازین شیشه سنگ میبارد
ز آبیاریء کشت حسد تبرا کن — که خون عافیت از سازجنگ میبارد
خط است تهمت جرأت بعجز ما بستن — هزار آبله بر پای لنگ میبارد
مخواه غیر تو هم ز غنیا (بیدل)
که ابر مزرع این قوم بنگ میبارد

نه منصل نه مجملی دارد — ما و من حرف مهملی دارد
اوج اقبال نه فلك دیدیم — سیر یك پشت پا تلی دارد
ز بر چرخ از امل بریدن نیست — سر این رشته مغزلی دارد
موشگاف عیوب جاه مباش — تاج زرین سر کلی دارد
در تجمل چه ممکن است آرام — پشت این بام دنبلی دارد
نقش هر کس مکرراست اینجا — آگهی چشم احولی دارد
مایه در خواب میشمارنکام — عاجزی کفش مخملی دارد
مصلحت هاست وقف موی سپید — هر سری فکر صندلی دارد
گر چه هر اول آخر است آخر — لیك آخر هم اولی دارد
کار مجنون بسطرهٔ لیلی است — قصهٔ ما مسلسلی دارد
(بیدل) از حیرتم گذشتن نیست — آب آئینه جدولی دارد

نه هستی از نفسهایم شمار ناله میگیرد — عدم هم از غبار من عبار ناله میگیرد
نمیدانم دل آزرده ام یا شوق مایوسم — که هرجا میروم راهم غبار ناله میگیرد
بم وزیر برد گرداردنوای سازمشتاقان — نفس دزدیدن اینجا اختصار ناله میگیرد
عرق گل کرده ام از شرم مطلب لیك استغنا — همان چون موج اشکم آبیار ناله میگیرد
نینگیزد چرا دود از سپند ناتوان من — نیستانها در آتش خارخار ناله میگیرد
اگر مطاق عنان گردد سپاه اضطراب دل — دو عالم شوخیء یك نیسوار ناله میگیرد
ادب هرچند محو سرمه گرداند غبارم را — جنون شوق راه انتظار ناله میگیرد
فنا مشکل که گردد پرده دار ناکسیهایم — خس من آتش از رنگ بهار ناله میگیرد
شکست ساز هم آهنگ هادارد درین محفل — چو کامل شد خموشی اشتهار ناله میگیرد
نمیدانم کراگمکرده است آغوش امیدم — که حسرت عالمی راد رکنار ناله میگیرد
زخاکستر گذشت افسانهٔ داغ سپند من — هنوزم آرزو شمع مزار ناله میگیرد

فلکتازیست (بیدل) ترك وضع خویشتن داری
که هرکس رفت از خود اعتبار ناله میگیرد

نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد — خدنگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد
بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی یابم — بجز حیرت کی درخانهٔ آئینه کی باشد
زباغ عافیت رنگ امیدی نیست عاشق را — محبت غیر خون گشتن نمیدانم چه شی باشد
زالفت چشم نگشائی برنگ و بوی این گلشن — که میترسم نگاه عبرت آلودی زپی باشد
گذشتن بر نتابد از سر این خاکدان همت — که ننگ پاست طی کردن بساطی را که طی باشد
ببادی هم نمی سنجم نوای عیش امکانرا — بگوشم تا شکست استخوان آوازنی باشد
ندارد از حوادث توسن فرصت عنان داری — نواهای شکست خویش بر امواج هی باشد
توان ازیك تغافل صد دهان هرزه گو بستن — چه لازم رغبت طبعت بطشت پرزقی باشد
جنون جوشست امشب مجلس کیفیت مستان — مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
زشور عجز ما گردنکشانرا لرزه میگیرد — هجوم خار و خس برروی آتش فصل دی باشد
قفس فرسودهٔ این تنگنائیم ای هوس خونشو — که میداند زمان رخصت پرواز کی باشد

نیابی جز امل شیرازهٔ سختی کشان (بیدل)
مدار استخوان دربند بند خلق پی باشد

نیرنگ امل گل بقا بود — امید بهار مدعا بود
کس محرم اعتبار ما نیست — آئینه ما خیال ما بود
حیرت همه جاترا نه سوز است — آئینه و عکس یك نوا بود
شادم که شهید بیکسم را — خندیدن زخم خون بها بود

خونی که نریختم بپایت
پامال تحیر حنا بود

آن رنگ که آشکار جستیم
در پردهٔ غنچهٔ حیا بود

دل نیز نشد دلیل تحقیق
آئینه بعکس آشنا بود

گر محرم جلوه ات نگشتیم
جرم نگهٔ ضعیف ما بود

فریاد که سعی بسمل ما
چون کوشش موج نارسا بود

گلریزیء اشك بوی خون داشت
این سبحه زخاك کربلا بود

برحرف هوس بیان هستی
دخلی که نداشتم بجا بود

(بیدل) زسر مراد دنیا
برخواست کسیکه بی عصا بود

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
بادهٔ ما هیچکس در جام نتوانست کرد

درعدم هم قسمت خاکم همان آوارگیست
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد

رحم کن بر حال محرومی که مانند سپند
سوخت اما نالهٔ پیغام نتوانست کرد

بی نشانم لیك بالی از زبانها میزنم
ایخوش آن عنقا که ساز نام نتوانست کرد

آرزو خون شد زاستغنای معشوقان مپرس
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد

درجنون بگذشت عمر زلف و آنچشم سیاه
یك علاج از روغن بادام نتوانست کرد

عمرها پر زد نفس اما بالفتگاه دل
مرغ ما پرواز جز در دام نتوانست کرد

بادصبحی داشت طوف دامنت اما چسود
گرد ما را جامهٔ احرام نتوانست کرد

نشه خواهی آب کن دل را که اینجا هیچکس
بیگدا از شیشه می در جام نتوانست کرد

درجنون زاری که ما حسرت کمین راحتیم
آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد

گر دلت صافست از مکروهی دنیا چه باك
قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد

آب زد (بیدل) براهش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یك نگه انعام نتوانست کرد

وحشتم گریك طپش در دشت امکان بشکفد
تا بدامان قیامت چین دامان بشکفد

اشك مژگان پرورم ازحسرتم غافل مباش
ناله اندوداست آن گل کز نیستان بشکفد

کو نسیم مژدهٔ وصلی که از پرواز شوق
غنچهٔ دل در برم تا کوی جانان بشکفد

میتوان با صد خیابان بهشتم طرح داد
یك مژه چشمی که برروی عزیزان بشکفد

تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست
دل طپد آئینه بالد گل دمد جان بشکفد

هستیء جاوید ریزد گل بدامان عدم
یك تبسم وارا گر آن لعل خندان بشکفد

گلفروشان جنون را دستگاهی لازم است
غنچهٔ این باغ ترسم بی گریبان بشکفد

نالها از کلفت بیدردیء دل آب شد
یارب این گلشن به بخت عندلیبان بشکفد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم   میکند سائل عرق تا دست احسان بشکفد

بر دل مایوس (بیدل) پشت دستی میگزم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشکفد

وداع سرکشی کن گرد لت راحت کمین باشد   چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد

ز مرگ ما فلک را کی غبار حزن در گیرد   ز خواب میکشان مینا چرا اندوهگین باشد

نگاهی گر رسد تا نوک مژگان مفت شوخیها   درین محنت سرا معراج پروازت همین باشد

لب دامن نگردید آشنای حرف اشک من   چو شمعم سلک گوهر وقف گوش آستین باشد

گرفتاری بحدی دلنشین است اهل دولت را   که تا انگشتشان در حلقهٔ انگشترین باشد

سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین   مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد

بقدر زخم دل گل میکند شور جنون من   پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد

چه امکانست سر از حلقهٔ داغت بر آوردن   سپند بزم ما را ناله هم آتش نشین باشد

درین معبد فنار آمایهٔ توقیر طاعت کن   که چون خاکت دو عالم سجده وقف یک جبین باشد

گرت شمعیست دامن زن و گر کشتیست برق افگن   محبت جز فنای ما نمی خواهد یقین باشد

اشارت میکند (بیدل) خط طرف بنا گوشش
که هر جا جلوهٔ صبحیست شامش در کمین باشد

وداع عمر چمن ساز اعتبارم کرد   سحر دماندن پیری سمن بهارم کرد

برنگ دیدهٔ یعقوب حیرتی دارم   که مینوان نمک خوان انتظارم کرد

تعلق نفسم سوخت تا کجا نالم   غبار وهم گران گشت و کوهسارم کرد

دل ستمزده صد جا غم تظلم برد   شکست آینه با عالمی دوچارم کرد

غبار میدمد از خاک من قدح در دست   نگاه مست که سیر سر مزارم کرد

به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم   گذشتگی چقدر تیغ آبدارم کرد

نهفته داشت قضا سرنوشت مستیء من   نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد

کنون زخود مژه بندم که عبرت هستی   غبار هر دو جهان بر نگاه بارم کرد

امید روز جزا زحمت خیال مباد   میء نخورده درین انجمن خمارم کرد

چو شمع چاره ندارم ز سوختن (بیدل)
وفا گلی بسرم زد که داغدارم کرد

وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد   شب از بر چیدن دامان گریبان سحر ریزد

نیم فرهاد لیک از دلگرانی کلفتی دارم   که بار نالهٔ من بیستون را از کمر ریزد

درین گلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم   که سر تا پای من بگدازد و یک چشم تر ریزد

مجوئید از هجوم آرزو غیر از گداز دل   کف خونست اگر این رنگها بریکدگر ریزد

جهان را اعتباری هست تاثیر نگ مشتاقی
چو چشم آید بهم ناچار مژگان از نظر ریزد

سر و برگ اجابت نیست آه حسرت ما را
همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد

محبت کشته را سهلست اشك از دیده افشاندن
که عاشق گرد اگر از دامن افشاند جگر ریزد

هوس، پیمائی آماده است اسباب ندامت را
حذر زان شیوه کز بیحاصلی خاکت بسر ریزد

باند از خرامش کبك اگر دو زد نظر (بیدل)
خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

وضع فلك آنجا که بیك حال نباشد
رنگ من و تو چند سبك بال نباشد

تا وا نگری رفته‌ئی از دیدهٔ احباب
آب آنهمه زندانیء غربال نباشد

گردن نفرازی که درین مزرع عبرت
چون دانه سری نیست که پامال نباشد

دلرا نفریبی بفسونهای تعین
آرایش این آئینه تمثال نباشد

عیبی بتر از لاف کمالات ندیدیم
شرمی که لبت تشنهٔ تبخال نباشد

از شکر محبت دل ما بیخبر افتاد
درقحط وفا جرم مه وسال نباشد

امروز گر انصاف دهد داد طبایع
کس منتظر مهدی و دجال نباشد

ای آینه هرسو گذری مفت تماشاست
امید که آهیت بدنبال نباشد

دامان کری گیر و نوای همه بشنو
تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد

خفت مکش از خلق و باظهار غنا کوش
هرچند بدست تو زر و مال نباشد

در هر کف خاکی که فتادیم فتادیم
پهلوی ادب قرعهٔ رمال نباشد

تر میکند اندیشهٔ خشکی مژه‌ام را
مغز قلم نرگس من نال نباشد

آزادگی وسیر گریبان چه خیال است
(بیدل) سر پرواز تهء بال نباشد

وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند
پای تاسر یکدل امید وارم کرده اند

تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی
خاك بر جا مانده‌ئی بو دم غبارم کرده اند

برنمی آیم ز آغوش شکست رنگ خویش
همچوشمع از پرتو خود درحصارم کرده اند

بعد مردن هم زخاك من گرانجانی نرفت
از دل سنگین همان لوح مزارم کرده اند

یکنفس بی چاك نتوان یافت جیب هستیم
زخمی خمیازه ما ند خمارم کرده اند

نخل تمثال مرا نشوونما پیداست چیست
صافی آئینه‌ئی را آبیارم کرده اند

میتوان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من
چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند

حامل نقد نشاطم کیسهٔ داغست وبس
همچوشمع از سوختن گل در کنارم کرده اند

بی بهاری نیست سیر تیره روزیهای من
انتخاب از داغ چندین لاله زارم کرده اند

هستیم حکم فنا دارد نمیدانم چو صبح
تهمت آلود نفس بهر چکارم کرده اند

تا بود دل در بغل نتوان کفیل راز شد
بیخبر کائینه دارم پرده دارم کرده

بی هوائی نیست (بیدل) شبنم واماندهٔ ام
از گداز صد پری یک شیشه وارم کرده اند

وهم بلند و پست جاه چند دلت سیه کند
گر گذری ز بام و در سایه بساط ته کند

رفع غبار وهم و ظن آنهمه کذب داشته است
یک مژه گر بهم خورد نقش جهان تبه کند

داد نشان میکشان گر ندهد سپهر دون
جام پر و تهی همان کار هلال و مه کند

جمع شدن بجیب خویش مغتنم نفس شمار
یک گره است ششجهت کس بدل که ره کند

شمع بحسرت فنا تا به سحر در آتش است
کاش نسیم دامنی بیگهٔ ما پگه کند

محو صفای شوق باش تا بطربگهٔ حضور
سیر هزار رنگ گل آینه بی نگه کند

طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواه
خجلت اگر زند بسنگ رو بعرق سیه کند

در طلب غنا چو شمع جبهه بعجز سودنست
آبله بشکند بپا تا سر ما کله کند

بعد تهی شدن زخویش واشدنت چه فایده
شرم کن از حساب اگر صفر یک توده کند

غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگی
فال وجود زد دم تا دو نفس نگه کند

گر نه بعرض مدعا خاک در فنا شود
(بیدل) نا امید ما رو بچه بارگه کند

هر جا خرام ناز تو تمکین عیان کند
حیرت در آب آینه کشتی روان کند

زخمیکه خنده از دم تیغ تبسمت
خون چکیده را چمن زعفران کند

چشمت به محفلی که تغافل کند بلند
نی هم بمیل سرمه نیاز فغان کند

از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر
رنگ پریده در چه بهار آشیان کند

خاموش باش بر در دل ور نه بی ادب
هر دم زدن یک آینه وارت زیان کند

از فعل زشت دشمن آسایش خودیم
ما را مگر بخویش حیا مهربان کند

آن شعله طینتم که بی طعمهٔ گداز
مغزم چو شمع پرورش استخوان کند

تغییر پهلویم ستم است از هجوم درد
ترسم که بوریای مرا نیستان کند

در خاک من غبار فنا نیست پرفشان
خواب عدم کجا مژه ام را گران کند

بسمل صفت بسکته رسانیده ام ورق
سطری ز خون مگر سبقم را روان کند

باور نداشتم که غبار مرا چو صبح
دامان چیده تا بفلک نردبان کند

تمثال من چو صورت عنقا همین صداست
چیزی نیم که آینه ام امتحان کند

ای آینه عیوب مثالم برو میار
بگذار تا عرق تهٔ آبم نهان کند

(بیدل) مخوان فسانهٔ بخت سیاه من
کافاق را مباد چو شب سرمه دان کند

هرجا صلای محرمی راز داده اند ‌‌ آهسته تر ز بوی گل آواز داده اند
سرها بتیغ داد زبان لیاك چاره نیست ‌‌ برشمع ما همین لب غماز داده اند
زان یك نوای «کن» که جنون کرده درازل ‌‌ چندین هزار نغمه بهر ساز داده اند
مژگان بکار خانهٔ حیرت گشوده ایم ‌‌ دردست ما کلید در باز داده اند
مرغان این چمن همه چون شبنم سحر ‌‌ گر بیضه داده اند به پرواز داده اند
از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس ‌‌ تا واشمرده اند همان باز داده اند
سازیست زندگی که خموشی نوای اوست ‌‌ پیش از شنیدنت بدل آواز داده اند
بر فرصتی که نیست مکش حسرت ای شرار ‌‌ انجام کارها بیك آغاز داده اند
خواهی بشك نظر کن و خواهی یقین شناس ‌‌ آئینهٔ خیال تو پرداز داده اند
ایشمع ناز کن تو بسامان عشرتست ‌‌ رنگ بهار خرمن گل باز داده اند

(بیدل) تو هم بناز دو روز یکه عمرهاست
اوهام داد آئینهٔ ناز داده اند

هرجا طپش شمع درینخانه نهفتند ‌‌ ناموس پرافشانیء پروانه نهفتند
آشفتگی ئی داشت خم طرهٔ لیلی ‌‌ در پیچش موی سر دیوانه نهفتند
همواری از اندیشهٔ اضداد بهم خورد ‌‌ چون اره دم تیغ بدندانه نهفتند
از سلسلهٔ خط خبر نقطه مپرسید ‌‌ تا ریشه قدم زد بجنون دانه نهفتند
شد هستیء بی پرده حجاب عدم ما ‌‌ در گنج عیان صورت ویرانه نهفتند
در چاك گریبان نفس معنی راز یست ‌‌ باریکیء آن مو بهمین شانه نهفتند
نامحرم دل ماند جهانی چه توان کرد ‌‌ هرچند که بود آئینه در خانه نهفتند
بی سیر خط جام محال است توان یافت ‌‌ آن جاده که در لغزش مستانه نهفتند
در پردهٔ آن خواب که چشم همه پوشید ‌‌ کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند
کار همه با مبتذل یکدگر افتاد ‌‌ فریاد که آن معنیء بیگانه نهفتند
حسرت بدل از مطلب نایاب جنون کرد ‌‌ خمیازه عیان گشت چو پیمانه نهفتند

(بیدل) بتقاضای تعین چه توان کرد
پوشیدگی ئی بود که درمانه نهفتند

هرجا نفسی هست ز هستی گله دارد ‌‌ دیوانه و هشیار همین سلسله دارد
پیچیده بپای طلبم دامن دشتی ‌‌ کز آبله صد ریگ روان قافله دارد
معذورم اگر طاقت رفتار ندارم ‌‌ چون شمع ز سر تا قدمم آبله دارد
بیتابیء دلسنگ ره بیخبریهاست ‌‌ از وضع جرس قافلهٔ ما گله دارد
بیگانهٔ کیفیت غیب است شهادت ‌‌ چندانکه زبان تو ز دل فاصله دارد

محمل کش تسلیم ز خود رفتن اشکیم
این قافله یك لغزش پا راحله دارد

در وادی فرصت سرو برگ تد می نیست
دل میرود و دست فسوس آبله دارد

بروحشت ما خورده مگیرید که عاشق
چون اشك همین یك دل بی حوصله دارد

یکچند تو هم خانه بدوش من و ما باش
آفاق در آواز جرس قافله دارد

درد سر گل چند دهد نالهٔ بلبل
(بیدل) غزل ما نشنیدن صله دارد

هرچند بحق قرب تو مقدور نباشد
بر دردد لی گر برسی دور نباشد

آثار غرور انجمن آرای شکست است
چینی طرب مجلس فغفور نباشد

بر شیشهٔ قلقل هوس ما مگذارید
آن پنبه که مغز سر منصور نباشد

پیغام وفا در گره سعی هلاك است
غمنامهٔ ما جز به پر مور نباشد

ای مست قناعت مکشا کف بدعاهم
تا دست تو خمیازهٔ مخمور نباشد

از بست و گشاد در تحقیق میندیش
چشم و مژه سهلست دلت کور نباشد

یاران غم دم سردی ایام ندارند
باید خنکیهای تو کافور نباشد

بگذر ز مقامات و خیالات فضولی
داغ «ارنی» جز بسر طور نباشد

در وادی تحقیق چه حرف است سیاهی
گر حایل بینائی ما نور نباشد

نقد دل و پا مزد ترد د چه خیال است
این آبله سر بر کف مزدور نباشد

ما سوختگان برهمن قشقهٔ شمعیم
در دیر وفا صندل و سندور نباشد

برهم زدن الفت دلها مپسندید
دکان حلب خوشهٔ انگور نباشد

(بیدل) ز شر و شور تعلق بجنون زن
کوخانهٔ زنجیر تو معمور نباشد

هرچند خود نمائی تخت و حشم نباشد
در عرض بیحیائی آئینه کم نباشد

پیش از خیال هستی باید در عدم زد
این دستگاه خجلت کو یکدو دم نباشد

موضوع کسوت جود دامن فشانی ئی هست
در بند آستینها دست کرم نباشد

از خوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر
کانجا ز خوردنیها غیر از قسم نباشد

حیف است ننگ افلاس دامان مرد گیرد
تا ناخنیست در دست کس بی درم نباشد

غفلت هزار رنگست در کارگاه اجسام
چون چشم خواب پارا مژگان بهم نباشد

بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد
شادی چه قدر دارد جائیکه غم نباشد

روزی دو این تب و تاب باید غنیمت انگاشت
ای راحت انتظاران هستی عدم نباشد

دل داغ سرنوشت است از انفعال تقدیر
تا سر نگون نگردد خط در قلم نباشد

در عرصه ئی که بالد گرد ضعیفی ما
مژگان بلند کردن کم از علم نباشد

ازما سراغ ماکن وهم دوئی رها کن
جائیکه ما نباشیم آئینه هم نباشد

هردم زدن در اینجا صد کفرو دین مهیاست
دل معبد تماشاست دیرو حرم نباشد

از شاخ بید گیرید معیار بی بربها
کاین بار برندارد و شیکه خم نباشد

عمریست گوهرما رفته است از کف ما
این آبله ببینید زیر قدم نباشد

وحشت کمین نشسته است گردهزار مجنون
مگذار پا بخاکم تا دیده نم نباشد

چون عمر رفته (بیدل) پر بی نشان سراغم
جزدست سوده مارا نقش قدم نباشد

هرچند دل از وصل قدح نوش نباشد
رحمیکه زیاد تو فراموش نباشد

حرفیکه بود بی اثر سا ز دعایت
یارب بزبان نایدو در گوش نباشد

جائیکه بگردش زند از نگاهت
چند انکه نظر کار کند هوش نباشد

آنجاکه ادب قابل دیدار پرستیست
واکردن مژگان کم از آغوش نباشد

دردبر محبت که ادب آینه دار است
خاموش به آن شعله که خاموش نباشد

گویند بصحرای قیامت سحری هست
یارب که جز آن صبح بنا گوش نباشد

خلقیست خجالت کش مخموری ومستی
این خم کده را غیر عرق جوش نباشد

سرتا قدم وضع حبابست خمیدن
حمال نفس جز بچنین دوش نباشد

(بیدل) چه خیال است کمال تو نهفتن
آئینهٔ خورشید نمد پوش نباشد

هرچه آنجاست چوآنجا روی اینجا گردد
چه خیال است که امروز توفردا گردد

درمقامیکه بود ترك و طلب امکانی
رو بدنیاست همان گرچه ز دنیا گردد

جمع شو مرکز نه دایرهٔ چرخ برا
قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد

رستن از پیچ وخم رشتهٔ آمال کراست
بگسلی از دو جهان تا گرهی وا گردد

نوردل درگرو کسب قبول سخن است
بنفس گو چه دهد سنگ که مینا گردد

سخن بی سر و پا تفرقهٔ ساز حیاست
آب چون بردر فواره ز د اجزا گردد

طور مستان نکشد تهمت تغییر وفا
خط ساغر چه خیال است چلیپا گردد

عجز تقریر من آخر باشارات کشید
ناله چون راه نفس گم کند ایما گردد

نامهٔ رمز نفس در پر عنقا بر بند
سر این رشته نه جائیست که پیدا گردد

کعبه و دیر مگو گرد تو گشتیم بس است
آسیا نیست سر شوق که هر جا گردد

گوهر آزادگی موج نخواهد (بیدل)
سر چو گردید گران آبلهٔ پا گردد

هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند
چون زبان می باید اول خلوتی پیدا کند

زینهار از صحبت بد طینتان پرهیز کن — زشتیء یک رو هزار آئینه را رسوا کند
عمرها میباید ت با بی زبانی ساختن — تا همان خاموشیت چون آینه گویا کند
میکشد بردوش صد طوفان شکست حادثات — تا کسی چون موج ازین دریا سری بالا کند
هرزه گرد از صحبت صاحب نظر گیرد حیا — آب گردد دود چون در چشم مردم جا کند
آه گرمی صیقل صد آینه دل میشود — شعله ئی چون شمع چندین داغ را بینا کند
بی گداز خود علاج کلفت دل مشکلست — کیست غیر از آب گشتن عقد گوهر وا کند
مید مد صبح از گریبان صفحهٔ آئینه را — از تماشای خطت گر جوهری انشا کند
شانه را اقبال گیسو یت ختن سرمایه کرد — وقت رندی خوش که باچاك جگر سودا کند
خاك مجنون را عصائی نیست غیر از گردباد — ناله ئی گو تا بنای شوق ما بر پا کند
سخت دور افتاده ایم از آبرنگ اعتبار — زین گلستان هر که بیرون جست سیر ما کند

بی خطائی نیست (بیدل) اضطراب اهل درد
اشك چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

هر سو نظر گشودیم زان جلوه رنگ دارد — آئینه خانها را یك عکس تنگ دارد
بیش و کم تو و ماست نقص و کمال فطرت — میزان عدل یکتا شرم از دو سنگ دارد
خفاش و سایه عمریست از آفتاب دورند — از وضع تیره طبعان تحقیق ننگ دارد
صیادیء مرادت گر مطلب تمناست — زین دامگاه عبرت جستن خدنگ دارد
عالم جمال یار است بی پردهٔ تکلف — اما کسی چه بیند آئینه زنگ دارد
گردی دگر که دیده است از کاروان امید — افسوس فرصت اینجا چندی درنگ دارد
زین کارگاه تمثال با دل قناعت اولی است — از هر گلی که خواهی آئینه رنگ دارد
آسان نمیتوان شد غیرت شریك مجنون — از خانه بر میائید صحرا پلنگ دارد
کس تا کجا بمالد چشم تامل اینجا — سیر سواد هستی صد دشت بنگ دارد
شغل دگر نداریم جز سر بپا فگندن — شمع بساط تسلیم یك گل بچنگ دارد
پیری دمیکه گل کرد بی یاس دم زدن نیست — چون شیشه سرنگون شد قلقل ترنگ دارد
آئینه عالمی را بی دم زدن فرو برد — آغوش سینه صافی کام نهنگ دارد
نقاش چشم مستی گردانده است رنگم — تصویر من کشیدن چندین فرنگ دارد
در طبع هر که دیدیم سعی نگین تراشیست — تا نام بی نشان نیست این کوه سنگ دارد

(بیدل) تلاش دولت ننگ هزار عیب است
بر نردبان دویدن رفتار لنگ دارد

هر کجا آئینهٔ حسن جنون گل میکند — دود سودا بر سر ما ناز کاکل میکند
بر لب ما خنده یکسر شکوهٔ درد دل است — هرقدر خون میخورد این شیشه قلقل میکند

سینه چاک شوقم از فکر پریشانم چه باک
هر که گردد شانه یاد زلف و کاکل میکند

دل چه سان با خامشی سازد که یاد جلوه‌ات
چون هر آئینه را منقار بلبل میکند

دستگاه شوق تا بالد ز خود داری برا
خاک را آشفتگی گردون تجمل میکند

منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب
اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکند

جلوه مست و شوق سرتا پا نگاه اما چه سود
دیده و دانسته حیرانی تغافل میکند

زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا
از تردد هر که پی رنجد توکل میکند

از سلامت دست باید شست وزین دریا گذشت
موج اینجا از شکست خویشتن پل میکند

موج چون برهم خورد (بیدل) همان بحر است و بس
کم شدن از وهم هستی جزو را کل میکند

هر کجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند
کوه تا دشت از هجوم ناله دامان بشکند

دل بخون میغلطد از یاد تبسمهای یار
همچو آن زخمیکه بر رویش نمکدان بشکند

دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست
میتواند عالمی فکر پریشان بشکند

بر نمیدارد تامل نسخهٔ دیوانگی
کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند

بر تغافل خانهٔ ابروی او دل بسته ایم
یارب این مینا همان بر طاق نسیان بشکند

هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست
ایخدا در دیدهٔ آئینه مژگان بشکند

کوه هم از ناله خواهد رنگ تمکین باختن
گرد دل دانا بحرف پوچ نادان بشکند

با درشتان ظالمان هم بر حساب عبرت اند
سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان بشکند

لقمهٔ بر جوع مردم خوار غالب میشود
به که دانا گردن ظالم باحسان بشکند

بی مصیبت گریه بر طبع درشت سود نیست
سنگ در آتش فگن تا آبش آسان بشکند

بر سر بیمغز (بیدل) تا بکی لرزد دلت
جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود
از زمین تا آسمان آئینه خرمن میشود

ما ضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست
سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود

موج گوهر با همه شوخی ندارد اضطراب
سعی چون بی مقصد افتد آرمیدن میشود

بسکه غفلت در کمین انقلاب آگهیست
تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود

گر چنین افسردن دل عقده ها آرد ببار
دانهٔ ما ریشه گل ناکرده خرمن میشود

فتنهٔ دارد جهان ما و من کز آفتش
زندگانی عاقبت مشتاق مردن میشود

طبع ظالم از ریاضت عیب پوش عالم است
آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن میشود

از فروغ جوهر بی اعتباریها مپرس
شمع ما در خانهٔ خورشید روشن میشود

آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن
این گلستان هرچه دارد وقف گلخن میشود

صنعت خونریزی تیغش تماشا کردنی است — بسمل ما میفشاند بال و گلشن میشود
فضل مختار است اما عجز پر بیدست و پاست — من نخواهم او شدن هرچند او من میشود

پیری وا شکند امت همچو صبح و شبنم است
(بیدل) آخر حاصل از هرشیر روغن میشود

هر کجا عبرت بدرس وعظ رهبر میشود — صورت پست و بلند دهر منبر میشود
چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر — همچو اعداد اقل کز صفر اکثر میشود
غیر آغوش فنا سرمنزل آرام نیست — کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود
درمحبت بیش ازین ناکام نتوان زیستن — از گداز آرزوها زندگی تر میشود
از سلامت اینقدر آواره گرد خفتیم — گرد ما گر بشکند سد سکندر میشود
آه عالم سوز دارد در شنهٔ پرواز ما — شعلهٔ آتش پر و بال سمندر میشود
آخر کار من و مای جهان بیرنگی است — میگداز د این عرض چندانکه جوهر میشود
راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است — سایه درهرجا برای خویش بستر میشود
ناتوان رنگم سراغ شعله ام از دود پرس — نیست جز آه حزین چرن ناله لاغر میشود
قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است — هرقدر مینا تهی شد سر نگونتر میشود

بسکه (بیدل) زین چمن پا در رکاب وحشتم
بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد — رفتن رنگ دوعالم خون یک ناسور شد
رنگ منت بر نمیدارد دل اهل صفا — صبح زخم خویش راخود مرهم کافور شد
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند — دیدهٔ احباب بر من خانهٔ زنبور شد
بیقرارانت دماغ حسرتی میسوختند — یکشرر را زپرده بیرون زد چراغ طور شد
دلچه سامان کز شکست آرزو برهم نچید — بسکه موآورد این چینی سر فغفور شد
بود بی‌تعمیری صرف بنای کائنات — دل خرابی کرد کاین ویرانه معمور شد
ترک انصاف از رسوم انتظام یمن نیست — بسکه چشم از معنیم پوشید حاسد کور شد
گاه طوفان غضب از چین ابروباک نیست — از شکست پل نترسد سیل چون پرزور شد
زین همه حسرت که مردم درخمارش مرده اند — جمع شد خمیازهٔ چند و دهان گور شد
آبله بی سعی پا مردی نمی آید بدست — ریشهٔ تاک از دویدن صاحب انگور شد

محنت پیریست (بیدل) حاصل عیش شباب
هر که شب می خورد خواهد صبحدم مخمور شد

هر کرا اجزای موهوم نفس دفتر بود — گر همه چون صبح بر چرخش برد ابتر بود
عشرت هر کس بقدر دستگاه وضع اوست — گلخنی را دود ریحانست و گل اخگر بود

هر که هست از همدم ناجنس ایذا میکشد ‌ ‌ ‌ رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر بود
با ادب سر کن بخوبان ورنه در بیطاقتی ‌ ‌ ‌ بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
ناتوانی از غبار بیکسی سر بر متاب ‌ ‌ ‌ گوهر از گرد یتیمی صاحب افسر بود
مایهٔ نومیدئی در کار دارد سعی آه ‌ ‌ ‌ بی شکستن نیست ممکن تیر ما را پر بود
همچومجنون هر کرا از داغ سودا افسریست ‌ ‌ ‌ گرد بادش خیمه و ریگ روان لشکر بود
ای جنون برخیز تا مینای گردون بشکنیم ‌ ‌ ‌ طالع برگشته تا کی گردش ساغر بود
بی فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن ‌ ‌ ‌ شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
تا سراغی وا کشم از وحشت موهوم خلق ‌ ‌ ‌ آتش این کاروانها کاش خاکستر بود

انحراف طور خلق از علت بیجادگیست
کج نباید سطر ما (بیدل) اگر مسطر بود

هر کرا دیدم ز لاف ماو من شرمنده بود ‌ ‌ ‌ شخص هستی چون سحر هرجا نفس زد خنده بود
ماجرای چرخ با دلها همین امروز نیست ‌ ‌ ‌ دانه ئی گر داشت دایم آسیا گردنده بود
خودفروشان خاک گردیدند و نامی چند ماند ‌ ‌ ‌ عالمی عنقاست اینجا نیستی پاینده بود
خلق از بی اتفاقی ننگ خفت میکشد ‌ ‌ ‌ پنبه ها ربطی اگر میداشت دلق ژنده بود
آرزوها در کمین نقب شهرت خاک شد ‌ ‌ ‌ نام هم بهر فرو رفتن زمینی کنده بود
صورت آئینه جز مستقبل تمثال نیست ‌ ‌ ‌ بی تکلف رفتهٔ ما بود اگر آینده بود
نرگستانهاست گلجوش از غبار این چمن ‌ ‌ ‌ خوش نگاهی از حیا چشمی بخاک افگنده بود
بر سر فرهاد تا محشر قیامت میکند ‌ ‌ ‌ تیشه ئی کز بی تمیزی روی شیرین کنده بود
عالمی زین انجمن درخود نفس دزدید و رفت ‌ ‌ ‌ تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بود
مستی ومخموری این بزم بی تغییر نیست ‌ ‌ ‌ باده تا بوده است یکسر رنگ گرداننده بود
نه فلک دیدیم و نگرفتیم ایراد دوئی ‌ ‌ ‌ از دم یکشیشه گر این شیشها آگنده بود

دوش جبر و اختیاری مبحث تحقیق داشت
جز بحیرت دم نزد (بیدل) چه سازد بنده بود

هرگز بدستگاه نظر پا نمیرسد ‌ ‌ ‌ کور عصا پرست به بینا نمیرسد
هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست ‌ ‌ ‌ هر صاحب نفس بمسیحا نمیرسد
گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت ‌ ‌ ‌ افسوس جبهه ئی که بآن پا نمیرسد
این است اگر حقیقت نیرنگ وعده ات ‌ ‌ ‌ مائیم و فرصتیکه بفردا نمیرسد
از نقش اعتبار جهان سخت ساده ایم ‌ ‌ ‌ تمثال کس بآینهٔ ما نمیرسد
درجستجوی ما نکشی زحمت سراغ ‌ ‌ ‌ جائی رسیده ایم که عنقا نمیرسد
ما راچو سیل خاک بسر کردن است و بس ‌ ‌ ‌ تا آنزمان که دست بدریا نمیرسد

آسوده اند صاف دلان از زبان خلق   از موج می شکست بمینا نمیرسد

یک دست میدمد سحر و شام روزگار   هیچ آفتی باین گل رعنا نمیرسد

در گلشنیکه اوست چه شبنم کدام رنگ   یعنی دعای بوی گل آنجا نمیرسد

رمز دهان یار ز ما بیخودان مپرس   طبع سقیم ما بمعما نمیرسد

زاهد دماغ توبه بکوثر رسانده ئی   معذور کاین خیال بصهبا نمیرسد

آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است   آئینه پیش پا و کسی وا نمیرسد

(بیدل) بعرض جوهر اسرار خوب وزشت
آئینه ئی بصفحهٔ سیما نمیرسد

هر کس برهت چشم تری داشته باشد   در قطره محیط گهری داشته باشد

با ناله چرا اینهمه از پای درآید   گر کوه زتمکین کمری داشته باشد

از فخر کند جز و تن خویش چو نرگس   نادیده اگر سیم و زری داشته باشد

چون برگ گل آئینهٔ آغوش بهاراست   چشمیکه بپایت نظری داشته باشد

گر جیب دل از حسرت نامت نزند چاک   دانم که نگین هم جگری داشته باشد

آسودگی و هوش پرستی چه خیال است   این نشه زخود بیخبری داشته باشد

ما خود نرسیدیم ز هستی بمثالی   این آینه شاید دگری داشته باشد

جز برق درین مزرعه کس نیست که امروز   برمشت خس ما نظری داشته باشد

افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست   این پنبه مگر گوش کری داشته باشد

زین فیض که عام است لب مطرب ما را   خاکستر نی هم شکری داشته باشد

عالم همه گر یک دل بیمار برآید   مشکل که زمن خسته تری داشته باشد

چشمیست که باید برخ هردو جهان بست   گر رفتن ازین خانه دری داشته باشد

(بیدل) چونفس چاره ندارد ز طپیدن
آنکس که ز هستی اثری داشته باشد

هر که آمد درجهان بیکس تر از ما میرود   کاروانها زین رهٔ باریک تنها میرود

از شکست اعتبار آگاه باید زیستن   نیست بی گرد پری راهیکه مینا میرود

سرخط مضمون زلفش کج رقم افتاده است   شانه گر صد خامه پردازد چلیپا میرود

گر سر رفتن بود سوی گریبان رو کنید   شمع زین محفل برون بی زحمت پا میرود

بی وداع جاه نتوان از دنائت وارهید   سایه با آثار این دیوار یکجا میرود

طمطراق عالم عبرت تماشا کردنی است   پیش پیشش بانگ خر گرم است مرزا میرود

زاهدان برخود مچینید اینقدر سودای پوچ   ریش وفش آخر چو پشم از کون دنیا میرود

انتظار صبح محشر عالمی را خاک کرد   عمرها رفت و همین امروز وفردا میرود

کاش مو هومی بفر یاد غبار ما رسد — رنگ‌ها باید پری افشاند عنقا میرود
در کمین صنعت علم وفنون دیوانگیست — بام و در بی جستجوآخر بصحرا میرود
ششجهت وا مانده یاس سراغ مدعاست — نام فرصت نیست کم گر برز بانها میرود
حیف دانائی که گردد غافل از آزادگی — در تلاش گوهرآب روی در یامیرود
دوستان گرمد عا عرض پیام آرزوست — قاصدد یگرچه لازم فرصت ما میرود

پی غلط کرده است (بیدل) آمد ورفت نفس
خلق می آید بآ ئینی که گـو یـا میرود

هرکه انجام غرور من وما می بیند — بر فلک نیز همان در ته پا می بیند
ششجهت آینهٔ عرض صواب است اما — چشمت از کور دلی سهووخطا می بیند
چشم برحلقهٔ دروازهٔ رحمت دارد — خویش را هرکه بتسلیم دوتا می بیند
زکنی جرأت کاریکه نباید کردن — گر شوی اینقدر آگه که خدا می بیند
زندگانی چه و آسودگی عمر کدام — صبح ما عرض غباری بهوا می بیند
شمع وار آینهٔ راستی از دست مده — کورهم پیش وپس خود بعصا می بیند
جای رحم است گرآزاده مقید گردد — آب در کسوت آئینه چها می بیند
بلبل ما چکند گر نشود ممنوخروش — از رنگ گل همه محرا بدعا می بیند
به که ما نیـز چو شبنم عرقی آب شویم — کان گلستان حیـا جانب ما می بیند
همه ماضی است کجا حال وکدام استقبال — دیده هرسو نگردد رو بقفـا می بینـد

بسکه کاهیده ام ازدرد تمنا (بیدل)
مـوی دارد بنظر هرکه مـرا مـی بینـد

هرکه اینجا میرسد بی اعتـدالی میکنـد — شمع هم در بزم مستان شیشه خالی میکند
تا بگردون چید آثار بنای میکشی — طاق این میخانه را ساغرهلالی میکند
زاهدا برریش چندان اعتمادت فاسد است — آخر این قالی که می بافی جوالی میکند
درس دانش‌ختم کن کائینه دار سیم و زر — زنگی مکروه را ملاجمالی میکند
سر بزانوئیم اما جمله بیرون دریم — حلقه ازخود هم‌همان سیر حوالی میکند
طاقتی کوتا کسی نازد بافسون تلاش — رنگ ها پرواز درافسرده بالی میکند
زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس — گرد فرصت در نظر نازغزالی میکند
غره نتوان زیست برباد و بروت اعتبار — چینیء فغفور را یک مو سفالی میکنـد
وهمچون شمعت گدازدل گوارا کرده است — آتش است آبیکه در جامت زلالی یکند
از زبان حیرت دیدارکس آگاه نیست — عمر ها شد چشم من فریاد حالی میکند
جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس — دست افسوسیکه دارم سینه مالی میکند

گوشهٔ دیوار فقرم گرمی پهلو بس است — سایه بردوش وبرم کار نهالی میکند
چون چنار از بی‌بری هم کاش تا پیری رسم — چارهٔ من دود آه کهنه سالی میکند

شرم محرومست (بیدل) از حصول مدعا
بیشتر کار جهان بی انفعالی میکند

هر که حرفی از لبت وامیکشد — از رگ یاقوت صهبا میکشد
بسکه مخمور خیالت رفته ایم — آمدن خمیازهٔ ما میکشد
نازش ما بیکسان بر نیستی است — خار و خس از شعله بالا میکشد
شوق تا بر لب رساند ناله‌ئی — گرد دل دامان صحرا میکشد
میرویم از خویش خجلت میکشیم — ذوق آغوش که ما را میکشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا — دست احسان بر سر ما میکشد
خود گدازی ظرف پیدا کرد نست — اشک دریاها بمینا میکشد
عمرها شد پای خواب آلود من — انتقام از سعی بیجا میکشد
نی نشان دارم نه نام اما هنوز — همت من ننگ عنقا میکشد
میگریزم از اثر های غرور — اشک هر جا سر کشد پا میکشد
محو عشق از کفر و ایمان فارغست — خانهٔ حیرت تماشا میکشد

(بیدل) از لبیک و ناقوسم مپرس
عشق در گوشم نواها میکشد

هر که در اظهار مطلب هرزه نالی میکند — گر همه کهسار باشد شیشه خالی میکند
بهر حاجت پیش هر کس رو نباید ساختن — خفت این تصویر را آخر زگالی میکند
منعم و تقلید درویشان خدا شرمش دهاد — چینی خود را عبث ننگ سفالی میکند
جز خری کز صحبت اهل دول نازد بخویش — کم کسی با خرس فخر هم جوالی میکند
جسم خاکی را باقبال ادب گردون کنید — این بناها را خمیدن طاق عالی میکند
خامشی دل چسپی ئی دارد که تا وا میرسیم — حرف نامربوط ما را شعر عالی میکند
شبهه از طاق بلند افگنده مینای شعور — ابروی بی‌مو بچشم ما هلالی میکند
لاف منعم بشنو و تن زن که آب و رنگ جاه — عالمی را بابل گلهای قالی میکند
با همه واماندگی زین دشت و در باید گذشت — سایه گر پائی ندارد سینه مالی میکند
بسکه جای پر زدن تنگ است در گلزار ما — چارهٔ پرواز رنگ افسرده بالی میکند

در عدم(بیدل) تو و من شیشه و سنگی نداشت
کس چه سازد زندگی بی اعتدالی میکند

هر که زین انجمن آثار صفا میبیند — نشه از باده و از تار صدا میبیند

روغن از پردهٔ نی بادام تواند دیدن هر که از نرگس مست تو ادا میبیند
نیست رنگین زحنا ناخن پایت که بهار طلعت خویش در ین آینها میبیند
چه خطا ها که ندارد اثر کج نظری سرورا احول معذور دو تا میبیند
در مقامیکه تماشا اثر بیر نگیست چشم پوشیده بمعنی همه را میبیند
این غروریکه بخلوتگهٔ یکتائیٔ اوست گر همه آئینه گردیم کجا میبیند
ازخم کاکل او فکر رهائی غلط است شانه هم دست خود آنجا بقفا میبیند
جاوهٔ شخص زتمثال عیانست اینجا از تو غافل نبود هر که مرا میبیند
ششجهت آبشد و آئینهٔ ساز نکرد حسن یارب چقدر عرض حیا میبیند

غیر در عالم تحقیق ندارد اثری
(بیدل) آئینهٔ ما صورت ما میبیند

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند جنبش این دانه چند ین ریشه پیدا میکند
اقتضای جاوه دارد اینقدر تمهید رنگ تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند
شمع این محفل مرا بر سوختن پروانه کرد هر که باشد غیرت از هم پیشه پیدا میکند
مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر ناخن و دندان همان دربیشه پیدا میکند
در زوال عمر وضع قامت پیری بس است نخل این باغ ازخمیدن تیشه پیدا میکند
پاس دل کم نیست گرخواهی زخود برخاستن نشه واری ازشکست این شیشه پیدامیکند
حسرت پیکان او بی ناله نپسندد مرا آخر این تخم محبت ریشه پیدا میکند
دل و فابلبل نوا واعظ فسون عاشق جنون هر کسی در خورد همت پیشه پیدا میکند
عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

(بیدل) از سیر تامل خانهٔ دل نگذری
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا میکند

همت از گردن کشی مشکل باستغنا رسد برخم تسلیم زن تا سر به پشت پا رسد
تا زمستی ترد ماغی انفعال آماده باش آخر از صهبا خمی بر گردن مینا رسد
فطرت آفها کشد تا نقش بر بندد درست اولین جام شکست از شیشه برخارا رسد
غافل از کیفیت پیغام یکتائی مباش قاصدا و میرسد هرجا دماغ ما رسد
عالمی را بی بضاعت کرد سود ای شعور نقدی ازخود کم کند هر کس بجنبی وارسد
راحت آبادی که وحشت بانیٔ آثار اوست گر کسی تاپای دیوارش رسد صحرا رسد
نور شمع عزتم اما در ین ظلمت سرا عالمی پهلو تهی سازد که برمن جا رسد
همچوبوی غنچه از ضعفی که دارم در کمین امشبم گرجا نرسد برلب نفس فردا رسد
پیکرم چون شمع از ننگ زمینگیری گداخت سربره می افگنم تا پابخواب پا رسد

همنشینان زین چمن رفتند من هم بعد ازین
بشکنم رنگی که فریادم بآن گلها رسد

غنچه شو بوی گل طرز کلامم نازك است
بی تامل نیست ممکن کس باین انشا رسد

خود سری (بیدل) چه مقدار آبیاروهمها ست
سروزین اندام میخواهد بآن بالا رسد

همتی گرهست پائی برسر دنیا زنید
همچو گردون خیمهٔی درعالم بالاز نید

خانه پردازی نمی باید پیء آرام جسم
این غبار رفته رادر دامن صحرا زنید

نیست سازعافیت در محفل گفت وشنود
گوش اگر باز است باری قفل برلبها زنید

میتوان فرهاد شد گر بیستون نتوان شدن
تیغ اگر بر سر نباشد تیشهٔی بر پا زنید

شهرت موهوم ننگ بی نشانی تابکی
آتش گمنامیٔی درشهپرعنقا زنید

نقد راحت برده اند از کیسه گاه زندگی
بعدازین چون شعله درخاکستر خودو از نید

خاك صحرای فنا خمخانهء جوش بقاست
یکقلم ساحل شوید وساغر دریا زنید

کشتهء تیغ نگاه لاله رویا نیم ما
شمع داغی برسر لوح مزار ما زنید

بزم ما را غیر قلقل مطربی در کار نیست
ساقیان دستی بساز گردن مینا زنید

بیقراری همچو اشك ازدیدها افتاد نست
حلقهٔی چون داغ باید بر در دلها زنید

حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار
بشکنید امروزجام و سنگ برفردا زنید

مصرع آهی که گردد ازشکست دل بلند
گرفتدموزون بگوش (بیدل) شیداز نید

همچوآتش هر کرا دودطلب درسر بود
هر خس وخارش باوج مدعا رهبر بود

میزند ساغر بطاق ابروی آسودگی
هر که را از آبله پا بر سر کوثر بود

بی هوائی نیست ممکن گرم جستجو شدن
سعی در بی مطلبیها طایر بی پر بود

خاك ناگردیده نتوان بوی راحت یافتن
صندل درد سرهر شعله خاکستر بود

ازشکست خویش دریامیکشد سعی حباب
نشهٔ کم ظرف ماهم کاش ازین ساغر بود

چاك حرمان دردل وسنگ ندامت برسراست
هر کرا چون سکه روی التفات زر بود

شمع را ناسوختن محرومیء نشوونماست
عافیت درمزرع ما آفت دیگر بود

نیست اسباب تعلق مانع پرواز شوق
چون نگه مار اهمان چاك قفس شهپر بود

ضبط آه ماچراغ شوق روشن کردن است
آتش دل آبروی دیدهٔ مجمر بود

در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج
حفظ آبرو است چون گوهر اگر لنگر بود

هر که ازوصف خط نوخیز خوبان غافل است
درنیام لب زبانش تیغ بی جوهر بود

حاصل عمر ازجهان یکدل بدست آوردنست
مقصد غواص ازین نه بحر یك گوهر بود

چون مه نو بر ضعیفیها بساطی چیده ایم
ما یهٔ بالیدن ما پهلوی لاغر بود

رونق پیر یست (بیدل) ازجوانی دم زدن   جنس گرمی زینت دکان خاکستر بود

° ° °

همچو گوهر قطرهٔ خشکی عیانم کرده اند   مغز معنی از که جویم استخوانم کرده‌اند
زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست   سخت مجبورم خدنگ نه کمانم کرده‌اند
غیر افسوسم چه باید خورد ازین حرمانسرا   بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده اند
نیستم آگه کجا میتازم و مقصود چیست   در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده اند
خجلت بیدستگاهی ناگزیر کس مباد   بی نصیب از التفات دوستانم کرده اند
کیست یارب تا مرا از خود فروشی واخرد   دستگاه انفعال هر دکانم کرده اند
جز تحیر رتبهٔ دیگر ندارم در نظر   چون زمین نظم خود بی آسمانم کرده‌اند
همچو مژگان رازها بی‌پرده است از سازمن   در خور اشکی که دارم ترزبانم کرده‌اند
با همه بیدست و پائیها غم دل میخورم   بیکسم چندانکه بر خود مهربانم کرده‌اند
سر بسنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر   بی سرو بی پابرون زانآستانم کرده اند
شکوهٔ تقدیر نتوان دستگاه کفر کرد   قابل چیزی که من بودم همانم کرده اند

(بیدل) از آواره گردیهای ایجادم مپرس
چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده اند

همچو مینا غنچهٔ رازم بهار آهنگ شد   پرتوی از خوندل بیرون دویدو رنگ شد
بسکه دریادت بچندین رنگ حسرت سوختم   چون پر طاءوس داغم عالم نیرنگ شد
کوه تمکینی باین افسردگیها حیرت است   بسکه زیر بار دل ماندم صداهم سنگ شد
در طلسم بستن مژگان فضای داشتم   تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
پیکرم در جستجویت رفت همدوش نفس   رشتهٔ این ساز از فرسودگی آهنگ شد
در شکنج پیریم هر موزبان ناله ایست   از خمیدنها سرا پایم طرف با چنگ شد
آنقدر واماندهام کز الفتم نتوان گذشت   اشک هم در پای من افتادو عذر لنگ شد
جوهر خط آخر از آئینه ات میگون دمید   دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد
کسب آگاهی کدورتخانه تعمیر است و بس   هر قدر آئینه شد دل زیر مشق زنگ شد
هیچ کس حسرت کش بی‌مهری‌ءخوبان مباد   آرزو بشکست مارا تا دل او سنگ شد
(بیدل) از در دوطن خون گشت ذوق غربتم   بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

همه راست زین چمن آرزو که بکام دل ثمری رسد
من و پر فشانیء حسرتی که زنامه گل بسری رسد
چه قدر ز منت قاصدان بگداز دم دل ناتوان
بر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه برد اثر
برویم در پیت آنقدر که بما ز ماخبری رسد

شرر طبیعت عاشقان بفسردگی ندهد عنان
تب موج مانبری گمان که بسکتهٔ گهری رسد

بکدام آینه جوهری کشم ا لتفاتی ازان پری
مگر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد

بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان
نرسم اگر من ناتوان‌سخنم بموکمری رسد

زمعاملات جهان گذ تو بر اگزین همه دام و دد
عفف سگی بسگی خورد لگد خری بخری رسد

بچنین جنون کدهٔ ستم ز تظلم تو کرا ستّ غم
بهزار خون طپد از الم که رگی بسه نیشتری رسد

همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
تو اگر ز خود روی اینچنین بتو از تو خوب تری رسد

بهزار کوچه دویده ام بتسلی ئی نرسیده ام
زقد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

ز کمال نظم فسون اثر بگداخت (بیدل) بیخبر
چه قیامتاست بر ان هنر که بهمچو بی هنری رسد

همین دنیاست کانجامش قیامت پرده‌در گردد
دمدپشت ورق از صفحه هنگامیکه برگردد

مژه بربند و فارغ‌شو ز مکروهات این محفل
تغافل عالمی دارد که عیب آنجاهنر گردد

ز اقبال ادب کن بیخلل بنیاد عزت را
بدریاقطره‌چون خشکی بخود بندد گهر گردد

مهیای خجالت باش اگرعزم سخن‌داری
قلم هر گاه گردد مایل تحریر تر گردد

مپند ار از درشتیهای طبع‌آسان برون آئی
بصد طوفان‌رسد کهسار تاسنگی شرر گردد

بآسانی حبابت پابر آورد است ازدامن
بخود بال‌اندکی دیگر که مغزاز سر بدر گردد

کمال‌خواجگی دررهن صوف‌واطلس‌است‌اینجا
اگر اینست عزت آدمی آن‌به که خر گردد

درین محفل که‌چو ن‌آئینه عام افتاد بیدردی
توهم‌واکرده‌ئی‌چشمی که ممکن نیست‌تر گردد

غم دیگر ندارد شمع غیر ازداغ صحبت‌ها
شبی‌در شب نهان‌دارم‌مباداین‌شب سحر گردد

چه امکاست گردون از شکست ماشودغافل
مگر دوری رسد کاین آسیاجای دگر گردد

چوشمعم آنقدر ممنون پابرجائی همت
که رنگ‌از چهرهٔ من گرپرد بر گرد سر گردد

زبس پروانهٔ فرصت کمینهای پروازم
نفس‌گرد امن‌افشاند چوصبحم بال‌وپر گردد

هوای عالم دیدار و خودداری چه حرفست این — چو عکس آئینه اینجا تا قیامت در بدر گردد
ندارد قامت تا حشر جز رو برقفا رفتن — پیامت باکه گوید آنکه از پیش تو برگردد

سواد آن تبسم نیست کشف هیچکس (بیدل)
مگر این خط مبهم را لبش زیرو زبر دارد

هوس پیمائی جاهت خسار آلود غم دارد — رعونت گر نخواهی نقش پاهم جام جم دارد
مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن ما را — ز آن برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد
چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانیء ما شد — دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد
دماغ آرای وهمیم از حباب ما چه میپرسی — شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد
چسان رام کمند ناله گردد وحشیء چشمی — که خواب نازهم در حلقهٔ آغوش رم دارد
علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را — که چاک جاده یکسر بخیهٔ نقش قدم دارد
بود خونریز تر گر راستی شد پیشهٔ ظالم — چو شمشیری که افتد راست خم اکثر دو دم دارد
دل از همدوشیء عکس تو بر آئینه مبارزد — که او مست می نازاست و این دیوار نم دارد
زما و من نشد محرم نوای عافیت گوشم — همه افسانه است این محفل اما خواب کم دارد
درین غارت سرامشت غبار رفته بر بادم — بآرامم سجود آستانت متهم دارد
برنگی تشنه شوقم خراش زخم الفت را — که خار وادی مجنون بپای من قسم دارد

سراغ رفته گیر از هرچه می یابی نشان (بیدل)
همه گر نام باشد درنگین نقش قدم دارد

هوس پیمای فرصت گرد کلفت در قفس دارد — همین خاک است و بس گر شیشهٔ ساعت نفس دارد
لب از خمیازهء صبح قیامت تا نمی بندی — خم آسودگی جوش شراب خام رس دارد
درسعی جنون زن ازو بال هوش بیرون آ — بزحمت تا نگیرد کوچهٔ دانش عسس دارد
نه تنها شامل هستی است عشق بی نشان جوهر — عدم هم زان معیت دستگاه پیش و پس دارد
جنون الرحیلی ششجهت پیچیده عالم را — مپرس از کاروان منزل هم آهنگ جرس دارد
برون آر از طبیعت خار خار وهم آسودن — که چشم بینیا زان از رگ این خواب خس دارد
نفس هرپر زدن خون دگر در پرده میریزد — طبیب زندگی شغلی همین نیش مجس دارد
خراش دامن عزت مخواه از ترک خوش خوئی — که راه کوی بد کیشی سگان بیمرس دارد
محبت عمر ها شد رفته میجوشد ز خاطرها — ندارد جز فراموشی کسی گر یاد کس دارد

ندامت نیست غافل از کمین هیچکس (بیدل)
بهر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد — بد زدم در خود آغوشی که بر آفاق در بندد
با این یکرشته زناریکه در رهن نفس دارم — گسستن تا بکی چون سبحه صدجایم کمر بندد

بآزادی شوم چون شمع تا مینا ز این محفل — گشایم رشتهٔ پائی که دستارم بسر بندد
بهم‌چشمان خیال امتیازم آب میسازد — خدایا قطره‌ام بیرون این دریا گهر بندد
زحاصل قطع خواهش کن که این نخل گلستانرا — بطومار نمو مهر است در هر جا ثمر بندد
جهان افشا گر راز است بر غفلت متن چندان — که ناهنجاریت در خانهٔ آئینه خر بندد
جنون گل عیانست از گریبان چاکی اجزا — که وحشت بر کشد از سنگ و خفت بر شرر بندد
جهانی در غبار ما و من ماند از قدم غافل — حذر از سیر صحرائی که راه خانه بر بندد
بزم عشق پر بی جراءت تمهید زنهارم — مگر اشکی چو مژگان بر سر انگشتم جگر بندد
وفا تا از حلاوت نگسلاند ربط چسپانم — حضور بوریا یارب بپهلویم شکر بندد

ز بس وارستگی میجوشد از بنیاد من (بیدل)
پر رنگ الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد

هوس تعین خواجگی به نیاز بنده نمیرسد
رگ گردنی که علم کنی بسر فگنده نمیرسد
ز طنین غلغلهٔ مگس بفلک رسیده پر هوس
همه سوست باد بروت و بس که بچشم کنده نمیرسد
ز ریاض انس چه بو برد سگ و خوک عالم هرزه تگ
که بغیر حسرت مزبله بدماغ گنده نمیرسد
پیء قطع الفت این و آن مددی بروی تنک رسان
که بتیغ تا نزنی فسان بدم برنده نمیرسد
ز هوس قماشی سیم و زر بجنون قبای حیا مدر
که تکلفات لباسها بحضور ژنده نمیرسد
همه راست نازشگفتنی همه جاست عیش دمیدنی
من ازین چمن بچه گل رسم که لبم بخنده نمیرسد
مگر از فنا وسد آرزو بصفای آینه مشربی
که خراش تختهٔ زندگی ز نفس برنده نمیرسد
بعروج منظر کبریا نرسیده گرد تلاش ما
تو ز سجده بال ادب گشا بفلک پرنده نمیرسد
به پناه زخم محبتی من (بیدل) ایمنم از تعب
که دو با ره زحمت جا نکنی بنگین کنده نمیرسد

هوس جنون زده نفس بکلام جلوه کمین کند
چو سحر بگرد عدم تند که تبسم نمکین کند

ز چه سرمه رنج ادب کشم که خروش عشق جنون حشم
بهزار عرضه کشد الم نفسیکه پرده نشین کند
زخموشی ادب امتحان بفسردگی نبری گمان
که کمند نالهٔ عاشقان لب برهم آمده چنین کند
سر بی نیازی فکر را به بلندئی نرسانده ام
که بجز تتبع نظم من احدی خیال زمین کند
زفسون فرصت وهم وظن بگداخت شیشهٔ ساعتم
که غبار دل بهم آرد و طلب شهور وسنین کند
ز بهار عبرت جزو کل بگشاد یک مژه قانعم
چه کم است صیقلی از شرر که نگاه آئینه بین کند
پی عذر طاقت نارسا برو آنقدر که کشد دلت
نهء پاست منزل رهروی که به پشت آبله زین کنه
نه بهاست مایهٔ فرصتی نه نفس بهانهٔ شهرتی
بخیال خنده زند کسی که تلاش نقش نگین کنند
چقدر در انجمن رضا خجل است جرئت مدعا
که دل از فضولیء نارسا هوس چنان و چنین کنند
ز حضور شعلهٔ قامتی ز خیال فتنه علامتی
نرسیده ام بقیامتی که کسی گمان یقین کنند
بچه ناز سجده ادا کند بدر تو (بیدل) هیچکس
که بنقش پا برد التجا و خطی نیاز جبین کند

هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد
شرار کاغذ ما ریزش تخم دگر دارد
غبار گفتگو بنشان مبادا فتنه انگیزی
نفسها رفته رفته شور محشر بار می آرد
جلال عشق آخر سرمه ساز دشور امکانرا
ز برق غیرت آتش نیستان ناله نگذارد
جهان محکوم تقدیر است باید داشت معذورش
اگر ناخن ز قدرت دم زند گو پشت خود خارد
چه گل خرمن کنیم از ریشهای نقش پیشانی
عرق در مزرع بیحاصل ما خنده میکارد
شکست شیشه برهم میزند هنگامهٔ مستان
کسی از امتحان یارب دل ما را نیازارد
باین ذوق طرب کز حسرت دیدار لبریزم
نگه خواهد چکیدن گر تری دامانم افشارد
جنون مشرب پروانه ئی دارم که از مستی
زند آتش بخویش و صیقل آئینه پندارد
مژه هر جا گشودم سیر نیرنگ دوئی کردم
ببندم چشم تا از راه من آئینه بردارد
نموا ز ریشهٔ بی عشرت ما میکشد گردن
وگرنه ابر این وادی سرافگنده می بارد

چوغفلت غافلیم ازغفلت‌احوال‌خود(بیدل) فراموشی‌فراموشی بیاد کس نمی‌آرد

* * *

هوش تا عافیت آئینهٔ مستی نشود نیست ممکن که کند کاری وعاصی نشود
باخبر باش که نگذشته‌ئی ازعالم وهم نقش فردای توتا آئینه دی نشود
خون عشاق وطن دررگ بسمل دارد نیست این‌آب‌از انچشمه که‌جاری‌نشود
تا بکی شبهه پرست حق و باطل بودن مرداین محکمه آنست که قاضی نشود
بهوس راحت جاوید زکف باخته ایم شعله داغست اگر مست ترقی نشود
بیتو بر لاله وگل چشم هوس نگشادم که برویم مژه بر گردد و سیلی نشود
از بدآموزیء تنهائی دل میترسم که دهی منصب آئینه وراضی نشود
آه ازان داغ که خاکستر شوق آلودم درغم سرو تووا سوزدو قمری نشود

تا بسیلاب فنا وا نگذاری (بیدل)
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

هیهات دم باز پسن عرض ادب برد رشك نفسم سوخت‌که نام تو بلب برد
بر عالم فطرت دل بیدرد ستم کرد نشکستن این شیشه قیامت بحلب برد
فرصت نرسانید بمقصد نفسم را این‌شمع پیام سحری داشت‌که‌شب برد
ای غنچه دو دم‌تنگی دل مغتنم انگار زین غمکده هرگاه الم رفت طرب برد
فریاد که بی مطلبی‌ئی پیش نبردم همت خجلم کرد زجائی که طلب برد
چون‌شمع به بیماری دل ساخته بودم فرصت به تکلف عرقی کرد که تب برد
قاصد نشوی منفعل لغزش مستان خواهد همه جا نامهٔ ما برگ عنب برد
درد طلب عشق در آفاق که‌دارد کم نیست که‌لیلی غم مجنون بعرب برد
گرمرگ نمی بود غم‌خلق که میخورد صد شکر که اینجا همه کس روزبشب‌برد

این آدم وحوا شرف نسبت هستی است
(بیدل) نتوان پیش عدم نام نسب برد

یادتو آتشی است که خامش نمیشود حق نمك چو زخم فرامش نمیشود
زین اختلاطها که مآلش ندامت است خوش‌دل‌همان کسیکه دلش‌خوش نمیشود
بوی کباب مجلس تنهائیم خوش است کانجا جگر زبی نمکی شش نمیشود
ملکیست بیکسی که درانجا غریب یاس گر میشود شهید ستم کش نمیشود

(بیدل) مزیل عقل شراب تعلق است
مست تغافل اینهمه بیهش نمیشود

یادشوقی کز جفا هایت دل ما شاد بود درشکست این شیشه راجوش مبارك‌باد بود

آبیار مزرع دردم مپرس از حسرتم — هر کجا آهی دمید اشک منش همزاد بود
زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین — کز نفس تیغ دودم در دست این جلاد بود
وانکرد آئینه گردیدن گره از کار من — بند حیرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود
عمر پروازم چو بوی گل بافسردن گذشت — این قفس آئینه دار خاطر صیاد بود
مفت ما کز سعی ناکامی باستغنا زدیم — ور نه دل مستسقی و عالم سراب آباد بود
بلبل ما از فسردن ناز گلها میکشد — گر پری میزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود
از شکست ساغر هوشم سلامت میچکد — بیخودی در صنعت راحت عجب استاد بود
شبکه در بزمت صلای سوختن میداد عشق — نغمهٔ ساز سپندم هرچه بادا باد بود
روزگاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم — چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
عالم نسیان تماشا خانهٔ یکتائی است — عکس بود آن جلوه تا آئینه ام در یاد بود
صد نگارستان چین با بیخودی طی کرده ام — لغزش پاهم برات خامهٔ بهزاد بود
سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد — یاد ایامی که مو هم بر تنم فریاد بود

پیریم جز ساغر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته (بیدل) تیشهٔ فرهاد بود

یاران مزهٔ عبرت ازین مائده بردند — در نان و نمک ها قسمی بود که خوردند
در چشمهٔ شرم آب نماند از دل بیدرد — کردند جبین بی نم و چشمی نفشردند
آه از شرری چند کز افسون تعلق — دندان بدل سنگ فشردند و نمردند
امواج بصد تنگ زدن حسرت گوهر — آخر کف پا آبله کردند و فسردند
هر چینی ازین بزم شکست دگر آورد — موی سر فغفور چه مقدار ستردند
چون شمع در این صومعه از شرم فضولی — تسلیم سرشتان بعرق سبحه شمردند

در خاک طلب (بیدل) اثر های ضعیفان
لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند

یاران فسانه های تو و من شنیده اند — دیدن ندیده و نشنیدن شنیده اند
نامحرمان انجمنستان حسن و عشق — آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده اند
غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس — بسمل به پیش چشم و طپیدن شنیده اند
خلقی نگشته محرم ناموس آبرو — نام چراغ در تهٔ دامن شنیده اند
گر فیض اشک حاصل موی سفید نیست — از شیر صبح بوی چه روغن شنیده اند
جز شبهه حضور بدوران چه میرسد — زان بت که نام او ز برهمن شنیده اند
عشاق سرنوشت کلیم و نوای طور — از خامشان قصهٔ ایمن شنیده اند
رمز تجرد بفلک رفتن مسیح — مستان ز بی زبانی سوزن شنیده اند

لب خشک میدوند حریفان بکوی عشق — گویا صلای نان مرغن شنیده اند
بی بهره میدوند حریفان ز ساز جسم — هر چند ششجهت همه تن‌تن شنیده اند
هرجانوای عین و سوی میخورد بگوش — از پردهٔ تو یا ز لب من شنیده اند
صوراست شور دهرو کسی را تمیز نیست — یک سر کران ترانهٔ الکن شنیده اند
افسانه نیست آئینه دار مآل شمع — آثار تیره گی همه روشن شنیده اند
جمعی نبرده راه به حرمان سرای عمر — آتش گرفته دامن خرمن شنیده اند

(بیدل) شهید طبع ادب راز بان کجاست
حرف سر بریده زگردن شنیده اند

ه یاران درین بیابان از ما اثر مجوئید — گم کشتگی سراغیم ما را دگر مجوئید
رنگی کزین چمن جست باهیچکس نه پیوست — گرد خرام فرصت ازهر گذر مجوئید
خفت ز کفشهٔ ما معراج بیوقاریست — خود سبخ انفعال ایم سنگ از شرر مجوئید
در پیری از سر حرص مشکل بود گذشتن — زین تیغ زنگ فرسود آب اینقدر مجوئید
پا را جدا ز دامن تمکین چه احتمال است — در خانه آنچه گم شد بیرون در مجوئید
رنگ پریده‌ئی هست فرصت کمین وحشت — پرواز مقصد ما زین بال و پر مجوئید
بیدستگاه تحقیق پوچ است ناز فطرت — گر مغز معنی‌ئی نیست جز مو بسر مجوئید
عقل و دلائل علم پامال برق عشق اند — شب رابشمع و مشعل پیش سحر مجوئید
چون شمع شرم مقصد برخاك دوخت مژگان — سر رفته رفته باشد زین بیشتر مجوئید
هر جانفس فرو ماند بر دل فتاد بارش — گم گشتن بی موج جزدر گهر مجوئید

جائیکه یاس (بیدل) نالد ز بینوائی
نما زمژه مخواهید آه ازجگر مجوئید

ه یاران چو صبح قیمت وحشت گران کنید — دامان چیده را بتصنع دکان کنید
جهد دگر بقوت ترک طلب کجاست — کاری کز آرزو نگشاید همان کنید
معراج سعی مرد همین استقامت است — لنگی است هر قدر هوس نردبان کنید
بی حرف و صوت معنیء تحقیق روشن است — آینهٔ خود از نظر خود نهان کنید
توفیق فکر خویش بهر کس نمیدهند — گرجیب نیست رو بسوی آسمان کنید
نقص و کمال پست و بلند جهان یکی است — نقش جبین و نقش قدم امتحان کنید
مزد تلاش علم و عمل خجلت است و بس — از عالم کرم طلب رایگان کنید
عالم همه به نیك و بد خود مقابل است — آینه را ز حسن ادب مهربان کنید
چون شمع گر به معنیء راحت رسیدن است — درس نشستن بی زانو روان کنید
پهلوی لاغری که قناعت نشان دهد — در نقش بوریای تجرد نهان کنید

از شیشهٔ دل آنچه تراود غنیمت است
قلقل اگر نماند ترنگی عیان کنید

خورشید در تلافیء سودای همت است
گر یک دو دم چو صبح ز هستی زیان کنید

روزی دو از نم عرق شرم زندگی
خاکی که باد میبرد آخر گران کنید

در زیر پاست خاک مراد غرور عجز
اینجا فلان تلاش همین آستان کنید

هنگامهٔ دل است چه دنیا چه آخرت
(بیدل) شوید و ترک غم این و آن کنید

یاران تمیز حسنی بدخو نکرده اند
از شمع چیده اند گل و بو نکرده اند

آئین حسن جوهر سعی بصیرت است
کوران تلاش وسمهٔ ابرو نکرده اند

وارستگان ز شرم نیء بوریای فقر
نقش قبول زینت پهلو نکرده اند

خودسنجی از دکان چه سودای شهرت است
مارا نشان تیر ترازو نکرده اند

آئینه چند تهمت خودبینی ات کشد
ارباب شرم جز به عرق رو نکرده اند

توفیق کعبهٔ دل ازین سرکشان مخواه
یك سجده نذر خدمت زانو نکرده اند

خاصان چو شمع ناظر این محفل اند لیك
جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده اند

چین جبین بوصف تبسم بدل کنند
شکر لبان اهانت لیمو نکرده اند

هر جا شکست دل ادب آموز منصفی است
تصویر چینی از قلم مو نکرده اند

گرد عبارتیم بمعنی که میرسد
مارا هنوز در طلبش او نکرده اند

(بیدل) بخود جنون کن و صد پیرهن ببال
بی چاك جامهٔ هوس اتو نکرده اند

یارب چسان کنم بهوای دعا بلند
دستی که نیست چون مژه جز برقفا بلند

صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود
هوئی نکرد گردن ازین کوچها بلند

عجزم رضا نداد برعنائیء کلاه
گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند

از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش
دل شیشه ها شکست و نکردم صدا بلند

عرض اثر نشانهء آفات گشتن است
جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند

کلفت نوای درد سرهیچکس نه ایم
در پرده های خامشی آواز ما بلند

ساغر بطاق همت منصور میکشیم
بردوش ماسریست زگردن جدا بلند

جز گرد احتیاج که ننگ تنزه است
موجی نیافتیم در آب بقا بلند

خط برزمین کش از هوس خام صبر کن
دیوار اعتبار شود تا کجا بلند

در احتیاج بر در بیگانه خاك شو
اما مکن نظر برخ آشنا بلند

عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس
در خانهای پست نگردد هوا بلند

(بیدل) زبسکه منفعل عرض هستی ایم
سر میکند عرق ز گریبان ما بلند

یاران برنگ رفته دوروزم مثل کنید
تمثال من کم است گر آئینه تل کنید

انجام این بساط در آغاز خفته است
شام ابد تصور صبح ازل کنید

یک گام پیش از آب درین ورطه آتش است
فکری بسیر عبرت حوت و حمل کنید

گرد شکستگاه چینیء بی موست اعتبار
رفع هوس بخارش سرهای کل کنید

بی ضبط حرص پیش نرفته است سعی خلق
تدبیر پای لنگ بیازوی شل کنید

این پشت و پهلوئی که بمالید بر زمین
دلاک امتحانیء رفع کسل کنید

* * *

یاس فرسای تغافل دل ناشاد مباد
بیدلانیم فراموشی ما یاد مباد

عیش ما غیر گرفتاریء دل چیزی نیست
یارب این صید زدام و قفس آزاد مباد

پرگشودن ز اسیران محبت ستم است
ذوق آزادیء ما خجلت صیاد مباد

عاشق ازجا نکنیء حکم و فا غافل نیست
نقش شیرین بسر تربیت فرهاد مباد

همه عنقا بقفس در طلب عنقائیم
آدمی بیخبر از فهم پریزاد مباد

صور در پردهٔ نومیدی دل خوابیده است
یارب این فتنه نوا قابل فریاد مباد

درعدم بیخبر از خویش فراغی داریم
صلح ما متهم نسبت اضداد مباد

نفس افشاگر راز دو جهان نومیدیست
خاک این باد به جز در دهن باد مباد

های و هوئی که نواسنج خرابات دلست
سر بهم کوفتن سبحهٔ زهاد مباد

صبح و شام از نفس سرد غرض جوئی چند
باد بادیست بعالم که چنین باد مباد

حیف همت که کسی چشم بعبرت دوزد
نتخاب دوجهان زحمت این صاد مباد

شبخون خط پرکار بمرکز مبرید
هرچه جز دل بعمارت رسد آباد مباد

حادثات آنهمه تشویش ندارد (بیدل)
صبر زحمت کش اندیشهٔ بیداد مباد

یکدودم هنگامه تشویش مهر کینه بود
هرچه دیدم میهمان خانهء آینه بود

ابتذال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت
هر گلی کامسال آمد در نظر پارینه بود

منفعل میشد ز دنیا هوش اگر میداشت خلق
صبر و حنظل در مذاق گاو خر لوزینه بود

هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد
آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود

امتحان اجناس بازار ریا میداد عرض
ریشها دیدیم با قیمت تر از پشمینه بود

هرکجا دیدیم صحبتهای گرم زاهدان
چون نکاح دختر رز در شب آدینه بود

خاک شد فطرت به پستی لیک مژگان برنداشت
ورنه از ما تا ببام آسمان یک زینه بود

تخته مشق حوادث کرد ما را عاجزی
زخم دندان بیشتر و تف لب زیرینه بود

درجهان بی تمیزی چاره از تشویش نیست
ما بصد جا منقسم کردیم و دل در سینه بود

آرزوها ماند محو ناز در بزم وصال پاس ناموس تحیرمهر این گنجینه بود
هر کجا رفتیم (بیدل) درد ما پنهان نماند
خرقهٔ درویشیٔ ما لختی از دل پنبه بود

یکسر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد چشم ما بالد بحدی کز کلاهی بگذرد
شمع محفل داغ میگردد کز آهی بگذرد آه ازان روزی که حرص از دستگاهی بگذرد
دست رنج سعی آزادی نمیگردد تلف کهکشان بالد گر از برگ کاهی بگذرد
درجنون دارد کسی تا کی سر زنجیر اشک سرده این دیوانه را شاید براهی بگذرد
روشنست از جادهٔ انصاف حکم ما ز شمع داغ نقش پاست گر زین ره نگاهی بگذرد
شمع بردار از مزار تیره روزان وفا باش تا بر خاک مژگان سیاهی بگذرد
از غبار ما سواد عجز روشن کردنی است باید این خط هم بچشمت گاه گاهی بگذرد
عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تا زبان چون سحر صد نردبان بندی که آهی بگذرد
برنمیدارد چو گردون عمر تمکین وحشتم ننگ آن جولان که از من سال ماهی بگذرد
ترک دنیا هم دلیل پایهٔ دون همتیست سر بمعنی پا شود تا از کلاهی بگذرد
ناله نی میکشد از موج آب آواز پا عمر عاشق گر همی در زیر چاهی بگذرد
بی فنا ممکن مدان (بیدل) گذشتن زین محیط
بستن مژگان شود پل تا نگاهی بگذرد

• • •

ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ
کس نیست که بر خشکی طبعت نستیزد گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ
بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ
هر نامهٔ بی مطلب ما جای رقم نیست قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ
گر آگهی آئینه ات از زنگ بپرداز ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ
سهل است بهر شیشه دلی تیغ کشیدن دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ
هر نقطه که از شوخیٔ خال تو نویسند آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ
از راه تو آسان نرود نقش جبینم خط پنجهٔ دیگر زده در دامن کاغذ
تسلیم من از آفت گردون نهراسد برهم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ
ثبت است جواب خط عاشق بدریدن دریاب صریر قلم از شیون کاغذ
فریاد که در مکتب بیحاصل امکان یک نسخه نیرزید بگرداندن کاغذ
(بیدل) دل عاشق بهوس رام نگردد
اخگر نشود تکمهٔ پیراهن کاغذ

ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ — دود از خط مشکین تو در خرمن کاغذ
خطی نیست که گل کرد از آن کلک گهربار — برخواسته از شوق تو مو بر تن کاغذ
با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت — کاش آئینه میداشت فرستادن کاغذ
لخت جگرم سد رهء ناله نگردید — پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ
از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتم — افشاند خط از خویش پرافشاندن کاغذ
سهلست باین هستی موهوم غرورت — آتش نتوان ریخت بپرویزن کاغذ
با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی — در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ
بر فرصت هستی مفروشید تعین — گو بکند و شرر چین نکشد دامن کاغذ
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم — چیدیم نم جبهه ز افشردن کاغذ

(بیدل) سر فواره این باغ نگونست
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

ستمکش تو بقا صدا گر دهد کاغذ — بسیل اشک ز ندد ست وسر دهد کاغذ
ز نقطه تخم امیدم دماند ریشهٔ برخط — چه دولتست که ناگه ثمر دهد کاغذ
چسان صفای بنا گوش او کنم تحریر — اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ
سیاه کرد فلك نامهٔ امید مرا — برای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ
ز دود کلفت دل رنگ نامهء ابریست — مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ
بهر دلی رقم داغ عشق مایل نیست — بگو به لاله که خوشرنگتر دهد کاغذ
چه دود دل که نپیچیدهٔ بپردهٔ خط — عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ
هزار نقش زهر پرده روشنست اما — به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ
نفس مسوز بپرواز لاف ما و منت — بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ
بمفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت — که عرض قدر با فشان زر دهد کاغذ
تهی ز کینه مدان طینت تنکر و یان — ز سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ
بدست غیر تو آینه دادم و خجلم — چو قاصدیکه بجای دگر دهد کاغذ
قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است — بیاض دیده بمژگان مگر دهد کاغذ
سفینه در دل دریا فگنده ام (بیدل) — مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

* * *

از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر — مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر
هر گوهری که در صدف دیده داشتم — از خجلت نثار تو شد آب در نظر
روز و شبم بعالم سیر خیال تست — خورشید در مقابل و مهتاب در نظر
تا کی در انتظار بهار تبسمت — شبنم صفت نمك زدن خواب در نظر

آنجا که نیست ابروی بت قبلهٔ حضور — خون میخورد برهمن محراب در نظر
ما در مقام آئینهٔ رنگ دیگریم — چون اشک داغ در دل وسیماب در نظر
بیچاره آدمی بتکلف کجا رود — اوهام در تخیل و اسباب در نظر
تا گل کند نگاه بمژگان تنیده است — از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر
ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن — جز لفظ نیست معنیء نایاب در نظر

(بیدل) در انتظار تو دارد ز آه واشک
صدگرد باد در دل و گرداب در نظر

از غبار جلوهٔ غیر تو تا بستم نظر — چون صف مژگان و عالم محو شد در یکدگر
بسته ام محمل بدوش یاس واز خود میروم — بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر
خدمت موی میانت تا کرا باشد نصیب — گل رخان را زین هوس زنار می بندد کمر
چون گهر زین پیش سامان سرشکی داشتم — این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر
وحشت حسرت باین کمفرصتی مخمور کیست — صورت خمیازه دارد چین دامان سحر
عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم — نیست مژگان قابل شیرازهٔ بی ضبط نظر
این تن آسانی دلیل وحشت سرشار نیست — هرقدر افسرده گردد سنگ می بندد کمر
گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست — برحلاوت بستهٔ دل چون گره در نیشکر
فکر فرداچند از این خاک غبار آماده است — هم توخواهی بود صبح خویش یا صبح دگر
سیر رنگ وبو هوس داری زگل غافل مباش — شوخیء پرواز نتوان دید جز در بال و پر
چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار — مرهم ایغافل نمی ارزد بچندین دردسر

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست
تادل خاکست (بیدل) اشک را حدسفر

ای ابر نی بباغ ونه درلاله زار بار — یادی ز اشک من کن ودر کوی یار بار
قامت بجهد حلقه شد اما چه فایده — ما را نداد دل بدر اختیار بار
آئینهٔ وصال ندارد غبار وهم — بندد اگر ز کشور ما انتظار بار
ازدرد زه برآکه درین انجمن هنوز — ننهاده است حاملهٔ اعتبار بار
ای شمع گریهٔ تو دل انجمن گداخت — ای اشک شعله بار به خاک مزار بار
درد شکست دل همه رادرزمین نشاند — یک شیشه کرده اند براین کوهسار بار
هرچند آستان کرم تشنهٔ وفاست — آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار
گر در مزاج جوش غنا کسب پختگی است — دیگ شعور را نسزد ننگ وعار بار
ناموس یکجهان غم ازین دشت میبریم — پیری توهم بدوش من از خم گذار بار
گلچینیء حدیقهٔ تسلیم آگهی است — باغ بهار خیره سری گو میار بار

(بیدل) زهرد و کون فرا موشیت خوش است — زین بیش نیست گر همه گویم هزار بار

* * *

ایقا صد تحقیق زتسلیم مدد گیر — هر چند رهت تاسرزانوست بلد گیر
فرصت اثر کاغذ آتش زده دارد — چشمی به خیال آب ده و عمرابد گیر
پس ازتوگذشت است غباررم فرصت — زین مد امل آب بغربال و سبد گیر
بیمغزی از ین بحرفتاده است بساحل — گبرم گهرت آئینه پرداخت زبدگیر
خلقی به غبار هوس پوچ نفس سوخت — چندی توهم ازوهم پی جان وجسدگیر
قدرت بجزاخلاق زمردان نپسندد — گیرائی اگر دست دهد ترك حسد گیر
گر تربیت خلق بدونیك ضروریست — چون زر سر بیمغزخران زیر لگد گیر
ناموس عناد رگرو کسوت فقراست — گر آب رخ آئینه خواهی بنمد گیر
کارت بخودافتاده چه دنیاوچه عقبی — هر گاه قبول خودی اینها همه رد گیر
جز ذات احدنیست چه تشبیه وچه تنزیه — خواهی صنم ایجادکن وخواه صمدگیر

(بیدل) غم آوارگی دیروحرم چند
آنراه که‌ورا زبرخویش است بلدگیر

این بحررا یك آینه‌دشت سراب گیر — گر تشنه‌ئی چوآبله‌ازخویش آب گیر
بنیاد چشم درگذرسیل نیستی است — خواهی عمارتش کن وخواهی خراب گیر
گرزندگی همین نظری باز کردنست — روبردرعدم زن وچشمی بخواب گیر
این استقامتی که‌تو برخویش چیده‌ئی — چون اشك برسرمژه پادررکاب گیر
گلچینیء خیال بامید واگذار — چون یاس از گداز دوعالم گلاب گیر
ممنون چرخ سفله‌شدن سخت خجلتست — تا از اثر تهیست دعا مستجاب گیر
کیفیتی بنشاءٔ عرفان نمیرسد — چشمی بخویش واکن وجام شراب گیر
درخاك هم زمعنی خود بیخبرمباش — از هر نشان پانقط انتخاب گیر
سیلاب خوش عمارت ویرانه میکند — ای چشم ترتوهم گل مارا در آب گیر
جزچاك دل نشیمن عنقای عشق نیست — چون صبح ساز کن قفس و آفتاب گیر
عالم تمام خانه زین اعتبار کن — یعنی قدم بهرچه گذاری رکاب گیر
خاموشیت نظر بیقین باز کردنست — آینه‌ئی بضبط نفس چون حباب گیر
قاصد سواد نامهء عشاق نیستی است — بردار مشت خاك زراه وجواب گیر
بیدردی ازخیانت اعمال رنگ کیست — ازهرنفس که ناله ندارد حساب گیر

از نسیه فیض نقد نبرده است هیچکس
(بیدل) تومی خورود لزاهد کباب گیر

ای هوس قطع نفس کن ساعتی د نگم گذار
بیخماری نیست مستی شیشه در سنگم گذار

بوی منت بر نمیدارد دماغ همتم
از غرض بردار دست و بر دل تنگم گذار

بیخودان محمل کش گرد دو عالم وحشتند
گر شکست دامنت بار است بر رنگم گذار

ای جنون عمریست میخواهم دلی خالی کنم
شیشه ام را بشکن و گوشی بر آهنگم گذار

کس ندارد حز عرق تاب جدال اهل شرم
آب شو آنگه قدم در عرصهٔ جنگم گذار

داغ را غیر از سیاهی سایهٔ دیوار نیست
یکدر وزی عافیت آینه در زنگم گذار

بی جنون دنیا و عقبی کسوت ناکامی است
زین دو دامن یک گریبان وار در چنگم گذار

پلهٔ میزان موهومی نمی باشد گران
گو فلک همچون شرر در سنگ بی سنگم گذار

بید ماغی نقد امکان را و دیعت خانه ایست
مهر هر گنجی که خواهی بر دل تنگم گذار

نه فلک (بیدل) غبار آستان نیستی است
گر تو مرد اعتباری پا با ورنگم گذار

بارشاد ادب در دستگاه خود سران مگذر
دهل نابسته برلب در صف واعظ گران مگذر

به تحسین خسیسان هیچ نفر بنی نمی باشد
بروی تیغ بگذر بر لب بیجو هران مگذر

دو عالم ننگ دارد یکقدم لغزش بخود بستن
چو خط امتحان بر جادهٔ کج مسطران مگذر

تهی شو از خود و راحت شمر آفات دنیا را
گر این کشتی نداری از محیط بیکران مگذر

مروت نیست ای منعم ز درویشان تبرایت
بشکر فربهی از پهلوی این لاغران مگذر

بخوان نعمت اهل دول ننگست خو کردن
اگر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر

سراغ عافیت از خلق بیرون تازئی دارد
بهر سو بگذری زین دشت و در جز بر کران مگذر

تامل در طریق عشق دارد محمل خجلت
بهر راهی که میباید گذشت از خود گران مگذر

تجرد پیشه را نام تعلق می گزد (بیدل)
مسیحا گرنهٔ از کوچهٔ سوزن گران مگذر

با همه بید ست و پائی اند کی همت گمار
آسمان می بالد اینجا کودک دامن سوار

وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد
تا زسعی ناخنت کاری گشاید سر مخار

پرفشانیهاست ساز اعتبار آگاه باش
غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار

سرو اگر باشد باین دلبستگی آزادیش
ناله خواهد شد ز طوق قمریان فتراک وار

فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور
اشک شمع انجمن تا گریهٔ شمع مزار

در چمن هرجا مهیای پر افشانی است رنگ
غنچه میگوید قفس تنگست پاس شرم وار

راه صحرای عدم طی کردنت آسان نبود
تانفس سر میزند بنشین و خار از پا بر آر

عالمی را طینت بیحاصلم بیکار کرد
بر حنا میچربد این رنگی که من دارم بکار

هر کجا پا مینهم از تیرگی پا میخورم
چون نفس هر چند ارم راه در آینه زار

وعده‌ٔ دیدار در رخاکم نشاندو پیر کرد — شد سفید آخر ز مویم کوچهای انتظار
ظرف و صلم نیست اما در کمینگاه امید — رفتن رنگم تهی کرد است یک آغوش‌وار
حرص آسان‌برنمیدارد دل‌ازاسباب‌جاه — عمرها باید که گردد آب‌ درگوهرغبار
گرد جاه‌از آشیان فقر بیرون رانده‌ام — خورده است‌این نقد هم از تنگی‌ٔ دستم فشار
بیخودی (بیدل) فسون شعلهٔ جواله داشت
رنگ گردانندن کشید آخر بگرد من حصار

بخود آنقدر کرو فر مچین که ببند دت پیٔ کین کمر
حذر از بلندی‌ٔ دامنی که گران کند تهٔ چین کمر
ز پیام نشهٔ عزوشان بدماغ سفله فسون مخوان
که مبادچون خط کهکشان فگند به چرخ برین کمر
بگذار کوشش حرص دون تهٔ قبرزنده فرورود
تو بسنگ نقب هوس مزن بی‌نام نقش نگین کمر
ز قبول خدمت‌ناکسان خجلست فطرت محرمان
نبری بحکم جنون گمان که کند طواف سرین کمر
همه بسته‌اند میان دل بهوای سیم‌وخیال زر
تو ببند سبحه‌صفت همان بره اطاعت دین کمر
بحضور معبد ما و من نرسید هیچکس از عدم
که نه بست سجدهٔ هستیش بمیان ز خط جبین کمر
که دوید در پی جستجو که نبرد ره بوصال او
چه گمان رهٔ طلب تو زد که‌نه‌بسته‌ئی به یقین کمر
چو سحر فسرده‌نفس نه‌ئی ز گذشتن این‌همه پس‌نه‌ئی
تو گران رکاب هوس‌نه‌ئی مگشابه‌خانهٔ زین کمر
به مآل شوکت سرکشان بکشود چشم تو نیستان
که به خاک تیره درین چمن چقدر نهفته زمین کمر
زغرور شمع وتعینش همه‌وقت میرسداین نوا
که علم کش وناز کن‌بهمین کلاه و همین کمر
ز حباب‌وموج ومثال‌شان‌سبقی‌به‌(بیدل) ‌هارسان
که مدوز کینهٔ خودسری‌بامید طاقت‌این کمر

برتماشای‌فنایم دوخت‌پیری‌ها نظر — یافتم در حلقه گشتن حلقهٔ چشم دگر
از هجوم حیرتم راه طپیدن وا نشد — پیکرم‌سر تاقدم اشکیست درچشم گهر

رفت آن سامان که در هر اشک سیلی داشتم
این زمان آب باید شد پیاد چشم تر

چون سپند آخر نمیدانم کجا خواهم رسید
میروم از خود بدوش نالهای خود اثر

معنی دل در خم و پیچ امل گم کرده ام
یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر

بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است
میزند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر

شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول
جز خجالت هر چه آنجا می توان بردن مبر

جوهر اصلی ندامت میکشد از اعتبار
روبنا خن میکند چون سکه پیدا کرد زر

لب گشودنهای ظالم بی غبار کینه نیست
میشمارد عقدهای سنگ پر و از شرر

عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم
آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر

دود سودای تنزه از دماغ خود برار
گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

در دکان وهم وظن (بیدل) قماش غیر نیست
خود فروشیهاست آنجا غیر ما از ما مخر

بر خیالی چیده ئیم از دیده تا دل انتظار
لیلیء این انجمن وهم است و محمل انتظار

تا دل از امید غافل بود تشویشی نبود
ساز استغنای ما را کرد باطل انتظار

هر کرا دیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت
بیکرانی رفت ازین دریای ساحل انتظار

از هوس جز نا امیدی با چه پرداز دکسی
جست و جو آواره است و پای در گل انتظار

نقش پا هرگا مت آغوش دگر وا میکند
ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار

قطره ات دریاست گر از وهم گوهر بگذری
عالمی را کرده است از وصل غافل انتظار

چشم وا کردیم اما فرصت دیدار کو
بر شرار کاغذ ما بست محمل انتظار

عمرها شد از توقع آبیار عبرتیم
ریشهٔ کشت امل خاکست و حاصل انتظار

بر شبستان خیال وهم و ظن آتش زنید
شمع خاموش است و میسوزد بمحفل انتظار

وعدهٔ احسان بمعنی از گدائی نیست کم
در کرم ظلم است اگر خواهد ز سائل انتظار

مرده ایم اما همان صبح قیامت در نظر
این کفن می پرورد در چشم بسمل انتظار

در محبت آرزو را اعتبار دیگر است
این حریفان وصل میخواهند و (بیدل) انتظار

بصفحه ئی که حدیث جنون کنم تحریر
ز سطر ناله تراود چو شیون از زنجیر

چه ممکنست درین انجمن نهان ماند
سیاه بختیء عاشق چو مو بکاسهٔ شیر

خرابهٔ دل محزون بینو ایان را
بجز غبار تمنا که میکند تعمیر

بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی
که صرف کرد سپهرش بپردهٔ تصویر

ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز است
بخدمتم نپذیرند اگر کنم تقصیر

شرار کاغذم از آه من حذر مکنید
که هم بخود زنم آتش اگر کنم تاثیر

گر فتم اینکه در ین دشت بی نشان مقصد
بمنزلی نرسید ی سراغ آبله گیر

سواد نسخهٔ ما سخت مبهم افتاده است
خیال حیرت آینه میکند تحریر

نگشت سعی امل سد راه وحشت عمر
بپای شعله نشد موج خار و خس زنجیر

ز مین طینت ما نیست کینه خیز نفاق
بآب آتش یاقوت کرده اند خمیر

بخود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد
که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر

حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما (بیدل)
که اخگر است بمنقار ما چو آتشگیر

بعجز کوش و تگ و تاز دیگر آسان گیر
بر نگ آبله چندی زمین بدندان گیر

بسر بلندیء اقبال اعتبار منار
چو شمع تا نه پاعالم گریبان گیر

بدست طاقت اگر اختیار گیر انیست
عصا ز کف مفگن دست ناتوانان گیر

بعالم کرم آداب جود بسیار است
وضو کن از عرق آنگاه نام احسان گیر

شکست دل ز بنای امید خاق نرفت
عمارتی که بنا بر رونق است ویران گیر

برون نقش قدم گردی از تسلی نیست
سراغ مقصد تسلیم خاکساران گیر

بعرض شیشهء افلاک و نقش پردهٔ خاک
قدت خمی که خم آورد طاق نسیان گیر

کمینگران طلب بوی یار در نظر ند
رفیق منتظران باش و راه کنعان گیر

دلیل مقصد اگر رفت و آمد نفس است
ز فرق تا قدم خود کف پشیمان گیر

بدستگاه دل جمع هیچ صحرا نیست
چو جیب غنچه بیک چین هزار دامان گیر

نگاه وارت اگر ذوق عافیت باشد
وطن میانهٔ دیوار های مژگان گیر

حضور غیبت یاران یقین نشد (بیدل)
جز اینقدر که لگد افگنند و دندان گیر

تا چند حسرت چمن و سایه های ابر
کو گریه ئی که خنده کنم برهوای ابر

افراط عیش دهر ز کلفت گران تر است
دوش هوا پر آبله شد از ردای ابر

باید بر و ز عشرت مستان گریستن
مژگان اگر بنم نرسانند جای ابر

زاهد مباش منکر تر دامنان عشق
رحمت بهانه جوست درین لکه های ابر

چندین هزار تخم اجابت فراهم است
در سایهٔ بلندیء دست دعای ابر

یارب درین چمن بچه اقبال میرسد
چتر بهار و سایهٔ بال همای ابر

طوفان باین شکوه نبوده است موجزن
چشمم که پاک کرد بدامن هوای ابر

از اعتبار دست بشستن قیامت است
افتاده است آب چو آتش قفای ابر

جیب جنون مباد ز خشکی بهم درد
زین چشم تر که دوخته ام برقبای ابر

جائی که ظرف همت مستان طلب کنند
مائیم و کاسهء می و دست گدای ابر

صبح بهار یاد تو درخاطرم گذشت — چندان گریستم که تهی گشت جای ابر
عمر یست میکنم عرق و میچکم بخاک — (بیدل) سرشته‌اند گلم از حیای ابر

تاکنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار — جام میخواهم درین میخانه یکطاءوس دار
سوختن میباید آخر از کف افسوس من — دامنی بر آتش خود میزند برگ چنار
تیره بختی چون سیاهی ناله ام را زیر کرد — سوخت آخر همچو سنگ سرمه درطبعم شرار
آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیاست — ناله ء خاموش داغم چون نسیم لاله‌زار
سعی بیتابم کمند جذبه ء آسوده گیست — از طپیدن میرسد هر جزو دریا در کنار
آتش رنگی که دارد اینچمن بی دود نیست — آب میگردد بچشم شبنم از بوی بهار
ایکه هوشت نغمه از ساز و پری وا میکشد — بر شکست شیشه ء ما هم زمانی گوش دار
دیده‌ها در جلوه گاهت زخمی ء خمیازه اند — باده ء جام تحیر نیست جز رنگ خمار
عمرها شد در خیال آفتاب و آئینه — سایه وار از الفت زنگار مید زدم کنار
با تن آسانی زمانکمفرصتان نتوان گذشت — برق هم دارد حسابی با خس آتش‌سوار
انتقام از دشمن عاجزکشیدن کار نیست — گر تو مردی این خیال پوچ ازخاطر برار

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه (بیدل) تا کجا بندد غبار

تا کی خیال هستی موهوم سر برآر — عنقا ئی ای حباب ازین بیضه بر برآر
حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد — از قید رشته ئی که نداری گهر برآر
جهدی که شعله ات نکشد ننگ اخگری — خاکستری برون ده و رخت سفر برآر
دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ — بر روی خلق از مژه دربسته در برآر
سامان دهر نیست حریف قناعتت — این بحر را بقدر لب خشک تر برآر
سیماب رو در آتش و روغن درآب باش — خودرا ازجرگه ء بد و نیک اینقدر برآر
پشت دوتا تدارک او بار سرکشیست — تیغ آن زمانکه ریخت دم از هم بسر برآر
آهی بتب رسان که نیفسرده ئی هنوز — زآن بیشتر که سنگ براری شرر برآر
سامان تازه روئیت از شمع نیست کم — خار شکسته را از قدم گل بسر برآر
فکر شکست چینی ء دل مفت جهد گیر — موئیست در خمیر تو ای بیخبر برآر
درخون نشسته است غبار شهید عشق — ایخاک تشنه مرده ز باران دیگر برآر

(بیدل) نفس بیاد خدنگت گرفته است
تا زندگیست خون خور و تیر از جگر برآر

ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار — آنچه پشت پاش برد ارد تو بردل برمدار
تا نگردد همت ممنون سامان غنا — چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل برمدار

گر ز جمع مال سودی بایدت بر داشتن　　غیر این باری که دارد طبع سایل برمدار
از حیا دور است سعی خفت روشندلان　　شمع اگر خاموش هم گردد ز محفل برمدار
سجده مقبول است در هر دین و آئینی که هست　　گر قدم دزدیده‌ای از ره سر ز منزل برمدار
گر مروت قدردان آبروی زندگیست　　تا توانی چون نفس دست از سر دل برمدار
ذوق بیرنگی برون رنگ نتوان یافتن　　محو لیلی باش و چشم از گرد محمل برمدار
آنقدر خون شهیدت گلفروش ناز نیست　　رنگ ناموس حنا از دست قاتل برمدار
تا مبادا پا خورد خواب جنون هنگامه　　خاک آن منزل که دارد خون بسمل برمدار
پیش قاتل شرم دار از دیدهٔ قربانیان　　تا نگه باقیست مژگان در مقابل برمدار

از تماشا خانهٔ امکان بعبرت قانعم
یا رب این گوهر ز پیش چشم (بیدل) برمدار

تیغ در دستست یارا زجیب بیرون آر سر　　صبح شد بی‌پرده از خواب گران بردار سر
فال آهنگ شهادت زن که در میدان عشق　　هست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر
در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست　　چون حباب از الفت تن بایدت بیزار سر
از زبان بینوای شمع می‌آید بگوش　　کای حریفان نیست اینجا عافیت در بار سر
ای فلک در دور چشم و ابروی آن فتنه‌جوی　　از مه نو ناخنی پیدا کن و میخار سر
می نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ　　گر کند با قامت او دعوی رفتار سر
دهر اگر گلخن شود سامان عیش من کجاست　　یاد رخسار توام دادست در گلزار سر
از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش　　چند باید داشت با بکوفتن چون مار سر
وضع همواری مده از دست اگر صاحبدلی　　نیست اینجا سجه را جز برخط زنار سر
بر فنا بدوادیء تسلیم ما گردن کشی　　همچو نقش پا درین ره میشود هموار سر
اهل دنیا را ز جستجوی دنیا چاره نیست　　میکشد ناچار کرکس جانب مردار سر
در جهان بینازی جز شهادت باب نیست　　شمع سان چندانکه مقدورت بود بردار سر
حاصل کار شگفتنهای ما آشفتگی است　　غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر
با کدامین آبرو گردن توان افراختن　　همچو شمعم کاش باشد یک بریدن وار سر
جوش بحر بی‌نیازی تشنهٔ اسباب نیست　　چون گهر بی گردن اینجا میدهد بسیار سر
اشک مژگانست (بیدل) برگ ساز این چمن　　می‌نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

ooo

جسم غافل را باندوه رم فرصت چکار　　کاروان هرسو رود بر خویش میبالد غبار
عیش این گلشن دلیل طبع خورسندست و بس　　ورنه از کس بیدماغی برنمیدارد بهار
طاقت خود داری از امواج دریا برده اند　　داد ما را عشق در بی اختیاری اختیار

همنوائی کو که ازما وا کشد درد دلی
آب هم درناله می‌آید بذوق کوهسار
دیده ناوان یافتن روشن سواد جلوه اش
تا غبارت برنمیخیزد ز راه انتظار
دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب
ای هوس آئینه بشکن سخت بیرنگست یار
بی نگاه واپسینی نیست از خود رفتنم
چون رم آهوست گرد وحشت دنباله دار
عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده ام
در خزانم رنگهای رفته می‌آید بکار
نخل آهم آبیار من گداز دل بس است
بحر رحمت گومجوش و ابر احسان گومبار
تانباشم خجلت آلود زمینگیری چو سنگ
محمل پرواز من بستند بر دوش شرار
سرمذاب ازچاك جیب و دامن دیوانگی
شانه‌ئی درکاردارد ریشخند روزگار

برق راحتهاست(بیدل)اعتبارات جهان
نعل درآتش زجوش رنگ میگردد بهار

چشم تعظیم از گرانجانان اینمحفل مدار
کوفتن گردد عصاکز سنگ برخیزد شرار
سبز این گلشن مآلش انفعال خرمی است
عاقبت سر درشکست رنگ میدزدد بهار
هرچه میبالد علم بردوش گرد عاجزیست
نیستان شد عرصه زانگشتهای زینهار
ازبنای چینی دل کیست بردارد شکست
ای فلک گر مردی اینمو از خمیر ما برار
نشهء دورو تسلسل تاکرا گردد نصیب
جای ساغر شش جهت خمیازه می‌چیند خمار
دل زضبط یك نفس جمعیت کیفیش نیست
بحر زافسون گهر تاکی زخود گیرد کنار
عالم امکان تماشاخانهء آئینه است
هرچه می بینم برنگ رفتهء خویشم دچار
بادل افتاده است کار زندگی آگاه باش
آب رانا چار باید گشت در گوهر غبار
رزبان یاس امشب نام فرهاد که بود
کزگرانی شد صدا نقش نگین کوهسار
وی پیراهن بحسرت کرد خلقی را مثل
می‌کشد یکدیدهء یعقوب چندین انتظار
از نفس سعی جنون ناقصم فهمیدنی است
صدگریبان میدرم اماهمین یك رشته وار
میکشم تاقامت پیریست بار هرچه هست
گو فلك دوش خم خودنیز بر دوشم گذار
بوریای فقرم آخر شهرهء آفاق شد
هرسرموی من اینجاچون نفس شد نیسوار
زحمت فکر درودن تاکی ای کشت امل
پرکهن شد ریشه اکنون گردن دیگر برار
(بیدل) ازعلم وعمل گر مدعاجمعیت است
هیچ کاری غیر بیکاری نمی‌آید بکار

چشم وا کردم بخویش اما ز آغوش شرار
غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار
از شکوه آه عالم سوز من غافل مباش
گلخنی خوابیده ست اینجا درآغوش شرار
فرصت هستی گشادو بست چشمی بیش نیست
این شبستان روشنست زشمع خاموش شرار
با همه کمفرصتی دیك املها پخته ایم
برق هوشی کو که برداریم سرپوش شرار
نیست صبح هستیء ما تهمت آلود نفس
دو دنتوانند شدن خط بناگوش شرار

کسوتی دیگر ندارد خجلت عریان تنی میدهد پوشیدن چشم از بروی دوش شرار
داغ نیرنگم که در اندیشهٔ رمز فنا منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار
یکدل اینجا غافل از شوق تو نتوان یافتن سنگ هم دارد همان خمخانهٔ جوش شرار
ساقی این محفل عبرت زبس کم فرصتی است میکشد ساغر ز رنگ رفتهٔ مدهوش شرار
کو دماغ الفت با این و آن پرداختن کز دماغ خویش لبریزم چو آغوش شرار

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
(بیدل) اینجا محمل سنگست بردوش شرار

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار آنچه در وهمت نگنجد جلوه گر دارد بهار
ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برا از تو چشم آشنائی آنقدر دارد بهار
کهکشان هم پایمال موج طوفان گلست سبزه را از خواب غفلت چند بر دارد بهار
از صلای رنگ عیش انجمن غافل مباش پارهائی چند برخون جگر دارد بهار
چشم تا واکرده‌ئی رنگ از نظرها رفته است از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار
بی فنا نتوان گلی زین هستیء موهوم چید صفحهء ما گر زنی آتش شرر دارد بهار
از خزان آئینه دارد صبح تا گل میکند جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار
ابر می نالد گر اسباب نشاط اینچمن هرچه دارد در فشار چشم تر دارد بهار
از گل و سنبل بنظم و نثر سعدی قانعم اینمعانی در گلستان بیشتر دارد بهار
مو بمو یم حسرت زحمت تبسم میکند هر که گردد بسملت بر من نظر دارد بهار

زین چمن (بیدل) نه سروی جست و نه شمشاد رست
از خیال قامتش دودی بسر دارد بهار

چه رسد ز نشهٔ معنوی بدماغ بیحس بیخبر زپری پیامی اگر بری بدکان شیشه گران مبر
در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد ثمر
بوداع قافلهء هوس دل جمع ناقه کش توبس نگذشت محمل موج کس زمحیط جز بپل گهر
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی چو سحر ز چاک دل آب ده بگلی که خنده زند بسر
چو سرشک تا نکشی تری بگذر ز جادهٔ خودسری ستمست رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
بشمار عیب گذشتگان مگشا زهم لب تر زبان اگر از حیا نگذشته‌ئی بفسانه پردهء کس مدر
سر و برگ فرصت آگهی همه سود غفلت گفتگو چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر
غم بی‌تمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس بچه سنگ کوبم از آرزو سرنا کشیده بزیر پر
هوس حلاوت اینچمن نسزد بجبهه گره زدن بهوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر
نرسید دامن همتی بتظلم غم بی کسی زده ایم دست بریده‌ئی بزمین چو بهلهٔ بیکمر
بصفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان فگند جنون گذشتگی سر (بیدل) از همه پیشتر

چیست هستی با اینهمه آزار — گل چشمی و ناز صد مژه خار
عیش مزد خیال نو میدیست — حسرتی خون کن و بهار انگار
نیست امروز قابل ترجیح — حلقهٔ صحبتی بحلقهٔ مار
در ترشروئی انفعالی هست — سرکه ناچار عطر آرد بار
دم پیری ز خود مشو غافل — صبح را نیست در نفس تکرار
شاید آینه‌ئی به بار آید — تخم اشکی بیاد جلوه بکار
حیرتت قدردان این چمنست — رنگ ما نشکنی مژه مفشار
چون قلم عندلیب معنی را — بال پرواز نیست جز منقار
سرکشی سنگ راه آزادیست — کوه صحراست گر شود هموار
نو سوادِ کتاب امیدم — غافلم زانچه می کنم تکرار
خلوت بی تکلفی دارم — که اگر وا رسم ندارم بار

(بیدل) این باغ حیرت آباد ست
هر گل آنجاست پشت بر دیوار

حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر — جز بروی خود نغلطیده است پهلوی گهر
خواه دنیا خواه عقبی گرد بیتاب دلست — بحر و ساحل ریشه گیر از تخم خودروی گهر
ذوق جمعیت جهانی را بشور آورده است — در دماغ بحر افتاد از کجا بوی گهر
خاک افسردن بفرق اعتبار خودسری — قطره بارد لکشد تاکی بنیروی گهر
آبرو دست از تلاش کارد نیاشستن است — خاک ساحل باش ای نامحرم خوی گهر
مدعا زین جستجوا فسردن است آگاه باش — هر کجا موجیست از خود میرود سوی گهر
خفت اهل وقار از بی تمیزی ها مخواه — قطره را نتوان نشاندن در ترازوی گهر
موج استغناست خشکی در قناعتگاه فقر — بی نمی در طبع ما آبیست از جوی گهر
کس با آسانی ندادآرایش اقبال ناز — موج چوگان ها شکست از بردن گوی گهر
فکر خویش آن نیست کز دل رفع ننمائی دوئی — فرق نتوان یافت از سر تا بزانوی گهر

غازهٔ اقبال من خاک رهٔ فقر است و بس
(بیدل) از گردیتیمی شسته‌ام روی گهر

خاک ما نامها بجا نبیار — می نویسد ولی بخط غبار
خونشوای دل که بر در مقصود — کوشش ناله ام ندارد بار
ذوق آئینه سازئی داریم — از عرقهای خجلت دیدار
شوق مفتست ورنه زین اسباب — نا امیدی ندارد اینهمه کار
دل گرفتار رشتهٔ امل است — مهره از دست کی گذارد مار

پیر گشتی چه جای خودداریست / نیست در خانه کمان دیوار
حیرت ما سراسری دارد / صبح آینه کرده است بهار
هستی آفت‌شمر چه موج چه بحر / کم ما هم مدان کم از بسیار
منعم و آگهی چه امکانست / مخمل از خواب کی شود بیدار
بگذر از سرکشی که شمع اینجا / از رگ گردنست بر سر دار
طایر گلشن قناعت ما / دانه دارد ز بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر
(بیدل) از هرچه بگذری بگذار

خیال زلف که وا کرد راه در زنجیر / که عجز ناله ما کند چاه در زنجیر
بمحفل تو که غیرت ادب پرست حیاست / زجوهر آینه دارد نگاه در زنجیر
چو نرگس تو که مژگان کمند آفت اوست / کسی ندید بلای سیاه در زنجیر
شبی که موج سرشکم بقلب چرخ زند / برد طپیدن سیاره راه در زنجیر
ز بسکه حلقهٔ داغم به دل هجوم آورد / طپش بدام وطن کرد آه در زنجیر
بهر شکن که ز گیسوی یار می بینم / نشسته است دلی بی‌گناه در زنجیر
نفس نجسته ز دل صور خیز حسرتهاست / صدا که دید به‌این دستگاه در زنجیر
بدور خط تو آزادگی چه امکانست / شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر
بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد / شکست نالهٔ مجنون کلاه در زنجیر
چو موج آینهٔ مستیت گرفتاریست / ز خود نجسته رهائی مخواه در زنجیر

زریشهٔ دم تسلیم میطپد (بیدل)
نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر

دارم ز سیر گلشن اسباب در نظر / رنگی که شعله میزندم آب در نظر
خون شد دل از تکلف اسباب زندگی / یک لفظ پوچ وانهمه اعراب در نظر
مخمل نه‌ایم و لیک ز غفلت نصیب ماست / بیداریی که نیست بجز خواب در نظر
در وادی طلب که سراب است چشمه‌اش / اشکی مگر نشان دهدم آب در نظر
همواری از طبیعت روشن نمیرود / تار نگاه را نبود تاب در نظر
گلها چو شبنمت بسر و چشم جا دهند / گر باشدت رعایت آداب در نظر
بر خویش هم در حسدت باز میشود / گر گل کند حقیقت احباب در نظر
یارب صداع غفلت ما را علاج چیست / مخموری خیال و می ناب در نظر
موهومیء حقیقت ما را نموده‌اند / چون نقطهٔ دهان تو نایاب در نظر
دیگر ز سایهٔ دم تیغت کجا رویم / سرها سجود مایل محراب در نظر

غافل مشو که انجمن اعتبار ها ویرانه ایست وحشت سیلاب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید

(بیدل) کراست بستر سنجاب در نظر

در چمن تاقامتش انداز شوخی کرد سر سرو خاکستر شد و پرواز قمری کرد سر

بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است عجز مجنون آخر استغنا بلیلی کرد سر

آسمان عمر بست در اینجا دل خون میخورد تا کجا بحر از گهر خواهد تسلی کرد سر

زین محیطش بیش نتوان برد جز رنج پری از رگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر

درحقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر

شاهد بیباکیء گردون هجوم انجم است جوش ساغر داشت کاین طاءوس مستی کرد سر

قابل جولان اشکم عرصهٔ دیگر کجاست هردو عالم خاک شد کاین طفل بازی کرد سر

بسکه فرصت بر گذشتن محمل تعجیل داشت تا دم از فردا زدم افسانهٔ دی کرد سر

مقصد کلی بفکر کار خویش افتادنست بی گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر

(بیدل) از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط

پای سعی موج را از ترک دعوی کرد سر

درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر ایفضول مکتب رنگ این ورق گردانده گیر

آنقدر ها نیست بار الفت این کاروان دامنت گر دنفس دارد چو صبح افشانده گیر

جز کف بیمغز ازین دریا نمی آید برون ای گهر مشتاق دیگی از هوس جوشانده گیر

رنگ پروازت چو شمع آغوش پیدا کرده است باوداع خویش این کروفر از خود رانده گیر

ایجنون چندین غبار کرو فر دادی بباد خاک بنیاد مرا هم یکدو دم شورانده گیر

خلقی از رسوائی هستی نظر پوشیدو رفت برسر این عیب مژگانی تو هم پوشانده گیر

دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار گر همه فکرت فلکتاز است برجا مانده گیر

در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست نقش خود هرجا نشاندی همچنان بنشانده گیر

بی تأمل هر چه گوئی نیست شایان اثر تیغ حکمی گر ببازی اندکی خوابانده گیر

ای غرور اندیشه بر وهم جهانگیری مناز

قدرتی گر هست دست (بیدل) وامانده گیر

در طلسم درد از ما میتوان بردن اثر گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر

گرمیء هنگامهٔ هستی نگاهی بیش نیست شمع را تار نفس محو است در مد نظر

زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت موج آرامیده دارد چین دامان گهر

بسکه جز عریانتنی ها نیست سامان کسی پوست جای سایه میریزد نهال بار ور

صحبت نیکان علاج کین ظالم میشود درد دل خارا بآب لعل اگر ریزد شرر

خفت ابله دو بالا میزند در مفلسی
میشود از خشک گردیدن سبکتر چوب تر

از مدارا غوطه در موج حلاوت خوردن است
چرب و نرمی ها زبان پسته گیرد در شکر

ای حباب از زورق خود اینقدر غافل مباش
نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر

فکر جمعیت درین گلشن گل بیحاصلی است
غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر

سایهٔ گم گشته را خورشید می باشد سراغ
قاصدت هم از تو می باید زما گیرد خبر

بیش ازین بر ناز نتوان خفت تمکین گماشت
ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته تر

سجدهٔ عجز است (بیدل) ختم کار سرکشی
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر

در عشق ز پرواز نفس آینه برگیر
هر چند رهت قطع شود باز ز سر گیر

تا کی چو گهر در گرهٔ قطره فسردن
طوفان شو و آفاق بیک دیدهٔ تر گیر

در ملک شهادت دیت آنچه بیابند
ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر

خودداری و اندیشهٔ دیدار خیالست
دل را بطپش آب کن و آینه بر گیر

تا چند زبان گرم کند مجلس لافت
ای شعله دمی با نفس سوخته بر گیر

آینهٔ اسرار دو عالم دل جمعست
سر وقف گریبان کن و دریا بگهر گیر

حیرت خبر از زشتیٔ آفاق ندارد
آینه شو و هر چه بود عیب هنر گیر

پروانهٔ دیدار نفس سوختگانند
من رفته ام از خویش ز آینه خبر گیر

بر باد دهد تا کیت این هرزه نگاهی
خود را ادبی از بستن مژگان ته پر گیر

(بیدل) نفسی چند چو مزدور حبابت
از بار نفس چاره محالست بسر گیر

در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر
شاخ گل شمشیر خون آلود می آید در نظر

دست جرأت ها بچین آستین گردد بدل
تا توان حلقه گردیدن بآن موی کمر

تا کند روشن سواد مصرع ابروی او
می نویسد مد بسم الله ماه نو بزر

بر ندارد دست زنگار از کمین آینه
هر کرا ذوق تماشا بیش کلفت بیشتر

در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش
لفظ موزون دیگر است و معنی رنگین دگر

عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو
زین ره آخر می بری خود را دگر زحمت مبر

محو شوقم تهمت آلود فسردن نیستم
در گریبان تامل قطره ها دارد گهر

قصها محو است در آغوش بخت تیره ام
شام من جای نفس عمریست میدزدد سحر

اندکی پیش آ که حیرت نارسای جرأتست
چشم از آینه نتوان داشت بردارد نظر

دل نه تنها (بیدل) از برق تمنا سوختیم
دیده هم از مردمک دارد گل رعنا ثمر

در هوسگاه عالم بیکار　　اگرت ناخنی است سر مخار
مگذر از عشرت برهنه سری　　پای پیچست پیچش دستار
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح　　ای هوا مایه ات نفس بشمار
فکر جولان مکن که روی زمین　　از هجوم دل است آبله زار
چون نگین بهر سجدهٔ نامی　　بسته ایم از خط جبین زنار
سیر مجمل مفصلی دارد　　دانه مهر یست بر سر طومار
چیست معمورهٔ فریب جهان　　دل بنای شکستگی معمار
ششجهت از دل دو نیم پر است　　خاطرت خوش که گندم است انبار
غره منشین به حاصل دنیا　　نیست جز مرگ نقد کیسهٔ مار
کینه خیز است طبعهای درشت　　سنگ باشد زمین تخم شرار
چون گهر کسب عزت آسان نیست　　سر بکف گیر و آبرو بردار

(بیدل) افسانه بشنو و تن زن
شب دراز است و گفت و گو بیکار

درین ادبکده جز سر بهیچ جا مگذار　　جهان تمام زمین دست پا مگذار
چو خامه تا نکشی خفت نگونساری　　بحرف هیچکس انگشت از اژخامه گذار
تظلم ضعفا چند گیرد ت دنبال　　بهر رهی که روی گرد بر قفا مگذار
در آتشیم ز برق گذشتهٔ فرصت　　سپند تا نجهی پا بخاک ما مگذار
جهان قلمرو مشق سیاه کاری نیست　　چوامتحان قلم نقطه جا بجا مگذار
مقیم خلوت ناموس بی نشانی باش　　درت اگر همه دست و دل است وا مگذار
قناعت آینهٔ نیست مختلف تمثال　　غبار خود بر هٔ منت صفا مگذار
ترا نه نگههٔ واپسین چه ابرام است　　ز خود ودیعت حسرت درین سرا مگذار
جبین شمع بقدر نم آشیان صبا ست　　تو نیز یک دو عرق دامن حیا مگذار
حمایت تو بهار آفرین چتر گل است　　بفرق بی کلهان دست بی حنا مگذار
شنیده ام توئی آنجا که کس نمیدا شد　　مرا ز قافلهٔ بیکسان جدا مگذار
بداغ میرسد از شعلهای شمع آواز　　کزین شرر کده رفتیم ما تو جا مگذار

رموز دهر عیانست فهم کن (بیدل)
بنای فطرت خود بر فسانه ها مگذار

° دست داری بر فشان چون گل درینگاز ا رزر
داغ میخواهی بنه چون لاله در کهسار سر
تا مگرد ریز مگاه عشق پروا زت دهند　　همچو پروانه بموج شعله ئی نسپار پر

تو درون خانه مست خواب و در بیرون در
در غمت از حلقه دارد دیده بیدار در

دشمن مشق رسائی نیست جز نفس لعین
گوش آن دارد که گشت از مکر این مکار کر

هرسحرگه غوطه ها در اشك بلبل میزند
نیست از شبنم چمن را جامه و دستار تر

از غبار خاطر من جوهری آرد بکف
بگذرد تیغ خیالش از دل افگار گر

غیر بار عشق هر باری که هست افگندنی است
(بیدل) ار باری بری باری بدوش این باربر

دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر
چو موج چند توان رفت راه در زنجیر
امل بطبع نفس صبح محشری دارد
هنوز زریشه نهفته است آه در زنجیر
چه ممکنست زسودای طره ات رستن
نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر
بساز زندگی آزادگی نباید راست
کسی چه عرض دهد دستگاه در زنجیر
بهر صفت که تأمل کنی گرفتاریست
تو خواه محو خرد باش و خواه در زنجیر
بجرم زندگی است این که می برند بسر
گداز دلق و شه از حب جاه در زنجیر
چو بخت یار نباشد بجهد نتوان کرد
زحلقه های مرصع کلاه در زنجیر
نشانده ام بسر راه انتظار جنون
هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر
هجوم ناله ام از راحتم مگو (بیدل)
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

دل بیضهٔ طاءوس خیالست ببر گیر
یعنی نفسی چند تو هم در ته پر گیر
این صبح امیدی که طرب مایهٔ هستیست
بادی بقفس فرض کن آهی بجگر گیر
اقبال بآتش همه یاس است ندامت
گر تاج بفرق تو نهد دست بسر گیر
در محفل هستی منشین محو اقامت
خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر
آسودگیء دهر کمینگاه طپشهاست
هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر
رنگ دو جهان ریخته اند از طپش دل
بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر
مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست
ای شمع ز آتش پر پروانه بزر گیر
امید بسکو یتو همین خاك نشین است
گوهر سر مویم ره صحرای دگر گیر
حرفی ننوشتم که دلی خون نشد آنجا
از نامهٔ من در پر طاءوس خبر گیر
بیحاصلی است آنچه ز اسباب جنون نیست
دستی که نیابی بگریبان به کمر گیر

(بیدل) برهٔ عشق ز منزل اثری نیست   تا آبله ئی گر برسی مفت سفر گیر

• زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کر و فر   گر گوشه گیری اینست رحمت بشو ر محشر
و اغظ باوج معنی گر راه شرم دارد   باید ز خود برآید بر پایهای منبر
جهدی که نور فطرت بی نور بر نتابد   از قول فعل شخص است اندیشه ها مصور
سر منزل تسلی سیر قفای زانو ست   فرسخ شماره ئی نیست از موج تا بگوهر
حکم صفای فطرت در سکه هم روانست   آب گهر نسازد از ساده گی مسکدر
هر چند ناتوانم با ناله پر فشانم   بیمار عشق دور است از التفات بستر
• پسند طبع آزاد تهمت کش تعلق   «من الاخیر» منشان بر کشتی ء قلندر
پست و بلند مژگان سد ره ء نگه چند   اوراق این گلستان برهم گذار بگذر
حیرت سرای تحقیق صد چشم باز دارد   چون خانهای زنجیر موضوع حلقه ء در
آینه تا قیامت حیران خاك لیسی است   خشکی نمی توان بر داز چشمه سکندر
نقش بساط فغفور آشفته مینوشتند   سر زد ز موی چینی آخر خطی بمسطر
صد شکر شکوه ء کس از عجز ما نبالید   فربه نشد گره هم زین رشته های لاغر
چون سایه سعی پستی تشویش لغزشی داشت   خاکم بمشق راحت گفت اندکی فرو تر
صد رنگ جاوه درپیش اما چه میتوان کرد   افسون وعده دارد گل بر بهار دیگر

(بیدل) درین هوسگاه تا چند خود نمائی
سازتفا فلی هم آینه شد مکرر

• ز صبح طلعتش آینه دل را صفا بنگر   زشام طره اش چون شب دلیل بخت ما بنگر
به کشت صبر ما برق نگاهش را تماشا کن   زچین ابرویش دندانهٔ داس بلا بنگر
بپای زلف از هر حلقه خلخالی تماشا کن   بدست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر
غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد   بباغ دلفریبی شوخی ء این سبزه را بنگر
بجای خندهای غفلت گل در گلستانها   زموج اشك بلبل در گلستان حیا بنگر

نشان مردمی (بیدل) چه جوئی از سیه چشمان
وفا کن پیشه و زین قوم آئین جفا بنگر

زهی زرویتو آینه آفتاب منیر   نگه بسیر جبین تو موج ساغر شیر
بعالمی که توئی نارساست کوشش ها   وگرنه ناله عاشق نمیکند تقصیر
بیاض شعر بطوفان رود چو کاغذباد   زوصف زلف تو گر مصرعی کنم تحریر
ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست   چو آب آینه داریم خاك دامنگیر
سپند نیم نفس بال اختیار نداشت   که بست محمل پرواز ما بدوش صفیر
زچشم اهل تحیر نشان اشك مخواه   که کس گلاب نمیگیرد از گل تصویر

بزندگی چو نفس بی تلاش نتوان زیست / هوای راحت اگر افشرد دماغ بمیر
بجاست باهمه وحشت تعلق اوهام / نشد بناله میسر گسستن زنجیر
باشک و آه که جز دام نا امیدی نیست / چو شمع چند کنم رنگ رفته را تسخیر
فغان که بسمل محروم مز برنگ شرار / نبرد ذوق طپیدن بفرصت یک تیر

بخاک ریخت فلک بال طاقتم (بیدل)
بحکم هفت کمان تا کجا پرد یک تیر

موزین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر / موج گهر شو و سر خود در کنار گیر
الفت پرست کنج دلی اضطراب چیست / رخت نفس در آینه داری قرار گیر
مردان با حتیاط بامن آرمیده اند / چندانکه گرد خویش برائی حصار گیر
نقش خیال پرده اعیان نهفته اند / راز نهان آینه ها آشکار گیر
نتوان نگاشت سر خط عبرت بهر مدار / برخیز دوده ئی زچراغ مزار گیر
این است اگر فسون هوس بعد مرگ هم / بار نفس چو صبح بدوش غبار گیر
تا خاک گشتن آب ز گوهر نمیرود / ای شرم کوش دامن دل استوار گیر
هر چند کار چشم نمی آید از زبان / ای لب تو احولی کن و نامش دوبار گیر
مشت غبار خود ز خیالش بباد ده / طاوس شو فضای جهان در بهار گیر

دل چون امام سبحه اگر بفشرد قدم
(بیدل) بیک پیاده ره صد سوار گیر

سعی نفس کفیل تست زحمت جستجو مبر / ریشه دواند نشئه بست پای رسیدن ثمر
در خط مرکز وفا ننگ بلند و پست نیست / سر بطواف پا بریم گر نرسد قدم بسر
داغ فسون هستیم معنی دل زما مپرس / آینه را نفس زدن برد بعالم دگر
شرکت انفعال خلق جوهر نشئه حیاست / بر نم جبهه ام فزود دامن هر که گشت تر
عمر گذشت ومیکشد ساز ادب ترانه ام / ناله ئی از میان او یکدو عدم بپرده تر
دل باید بگه وفا داشت سراغ مدعا / شاهد پرده حیا گفت همان برون در
درخور عرض راز دل بخیه گشاست زخم لب / تا ندرند پرده ات پرده هیچکس مدر
طور ز آه بیدلی سینه ببرق داد سوخت / عشق گر این پیام اوست وای بحال نامه بر
آینه زنگ خورد و رفت صیقل ما چه ممکن است / از شب ما سلام گوی شام تو گر شود سحر
عجز بسر نمیکشد غیر کدورت از صفا / سیر پری ز سنگ کن بی نفس است شیشه گر
طاقت یکجهان طلب در دل بیدماغ سوخت / راه هزار موج زد آبله پائی گهر

(بیدل) اگر نشسته ایم راه هوس نه بسته ایم
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما بزیر پر

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار — از پر طاوس دامن بر کمر دارد بهار
شبنم ما را بحیرت آب میباید شدن — کز دل هر ذره طوفانی دگر دارد بهار
رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتنست — هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار
جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا دیدی شکست — فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار
محرم نبض رم و آرام ما عشقست و بس — از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر — در جنون سرداده ما را تا چه سر دارد بهار
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست — در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار
بوی گل عمریست خون آلودهٔ رنگست و بس — ناوکی از آه بلبل در جگر دارد بهار
لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه‌گر — غیر عبرت زین چمن دیگر چه بر دارد بهار
زندگی‌ می‌باید اسباب طرب معدوم نیست — رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار
زخم دل عمریست در گرد نفس خوابانده‌ام — در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار
کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان — چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار
چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنمستان نیست (بیدل) چشم تر دارد بهار

شب زندگی سرآمد بنفس شماری آخر — بهوا رساند خاکم سحر انتظاری آخر
طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد — نگذشت بی گلابم گل خنده کاری آخر
الم وداع طفلی بچه درد دل سرایم — بغبار ناله بردم غم نیسواری آخر
طپشی بباد دادم دگر از نمو مپرسید — چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر
سر راه وحشت رنگ زغبار منع پاکست — ز چه پر نمیفشانی قفسی نداری آخر
گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد — بگذار از او اول او را که فروگذاری آخر
بغرور تقوی ای شیخ مفروش وعظ بیجا — من اگر ورع ندارم تو بمن چه داری آخر
بفسانهٔ تغافل ستم است چشم بستن — نکنی کزین گلستان بچه گل دچاری آخر
عدم و وجود امکان همه در تو محو و حیران — ز برت کجا رود کس که تو بیکناری آخر
چو چراغ کشته (بیدل) ز خیال گریه مگذر
مژه ات نمی ندارد ز چه میفشاری آخر

شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر — چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر
سراغ صبح مهیای ساز گمشدنست — نموده‌اند مرا در شکست رنگ اثر
سبکروان فنا با نفس نمی سازند — ز دود ریشه ندارند دانهای شرر
کمال سوختگان پیچ و تاب نومیدیست — فتیله آینهٔ داغ را بود جوهر
بمحفلی که نگاهش تغافل آلود است — بگرد حلقهٔ ماتم طپد خط ساغر

بوصف صبح بنا گوش او چه پرداز د　　ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
مناز برهنرای ساده دل که آینه‌ها　　ز دست جوهر خود خاک کرده اند بسر
فروغ محفل بی آبروی عمر هواست　　بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر
طپش کدورتم از طبع منفعل نرود　　نمیرود بفشردن غبار دامن تر
خروش اهل حیا پرده دار خاموشی است　　صدای کاسهٔ چشم است پیچ و تاب نظر
گرفتم آنکه بخود وارسی چه خواهی دید　　چو عکس بر در آینه احتیاج مبر
بسلک نظم رسید آبروی ما (بیدل)
گهر برشته کشیدیم از خط مسطر

• شد نظر وا کردنی خواب فراموش شرار　　لغزش پای نگاهی داشت مدهوش شرار

غبار فرصت از ین کارگاه وهم مگیر　　که پیر گشت سحر تا دهن گشود بشیر
امل بصبح قیامت رساند گرد نفس　　گذشت فرصت تقدیمت آنسوی تاخیر
همین کشاکش اوهام تا ابد باقیست　　فنا کجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر
در ین چمن نفسی میکشیم و میگذریم　　گمان مبر بکمان خانه آرمیدن تیر
نفس درازی اظهار جرأت آهنگست　　بسر مه تا نرسد ناله غذر ما پذیر
هنوز دامن صحرا ز گردباد پر است　　غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر
در ین ستمکده سودوزیان من این است　　که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر
سیاه بختیم آرایشی نمیخواهد　　ز خاک پیرهن سایه را بس است عبیر
صفای دل بنفس عمر هاست میبازم　　چو صبح آینه در زنگ میکنم شبگیر
بنا توانیء من یاس میخورد سوگند　　که ناله‌ئی نکشیدم چو خامهٔ تصویر
زساز عجز بهر جا نفس زدم (بیدل)
بقدر جوهر آینه شد بلند صفیر

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور　　که نیست خانهٔ زنجیر بیصدا معمور
وجود عاریت آینه دار تسلیم است　　مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
محیط فال حبابی نزد ز هستیء من　　نماید آینه ام را مگر سراب از دور
بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش　　که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور
نقاب معنیء مطلوب از طلب واکرد　　قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور
شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج　　فراشت از علم دار رایت منصور
در این جنون کده حیرت طراز عبرتهاست　　کمال باقی یاران بد ستگاه قصور
گزبر نیست بزیر فلک ز شادی و غم　　بنوش و نیش مهیاست خانهٔ زنبور
سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست　　شکست چینیء مور یخت از سر فغفور

دارا بملک قناعت که میخرند آنجا
غبار شوکت جم سرمه‌وار دیدهٔ مور
بچشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید
ز جامه جز کفن از خانها بغیر قبور
اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانت
گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور
گواه غفلت آفاق کسب آگاهیست
همان خوشست که باشد بخواب دیدهٔ کور
زبان ز حرف خطا محو کام به (بیدل)
بهرزه چند کشی دست از آستین شعور

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر
ز ما رنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر
ز سیر موج وضع قطرها پنهان نمیگردد
بزلف او نظر افگنده ئی احوال ما بنگر
نگاه هرزه چونشمع اینقدر بیطاقتت دارد
اگر آسودگی خواهی دمی در زیر پا بنگر
ندارد پردهٔ نیرنگ هستی جز من و مائی
بهر نقشی که چشمت واشود رنگ صدا بنگر
بچشم شوخ تا کی هرزه تا زششجهت بودن
ازاین و آن نظر بر بند ویکجا جمله را بنگر
ز حسرت خانهٔ اسباب سامان گذشتن کو
درین ره تا ابد ازخود رو و روبرقفا بنگر
سواد انتظار رجاه تا چشمت کند روشن
بعبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر
نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکانرا
قیامت دستگاهیهای این مژگان عصابنگر
حباب باده امشب با صراحی چشمکی دارد
که بر تشویش قلقل خندهٔ اهل فنا بنگر
چه لازم پرده بردارد حباب از ساز موهومش
گریبان چاکیٔ عریانیٔ من در قبا بنگر
گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد
شکوه سر بلندیها بچشم نقش پا بنگر
زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید
که عرض هرچه خواهی چون نگاه از خود برا بنگر
کدورت خیز او هام اند ابنای زمان (بیدل)
دم حاجت دماغ این عزیزانرا صفا بنگر

• • •

مردی چو شمع درهمه‌جا جانگاه دار
هرچند سر بباد رود پانگاهدار
گو هردهد دمی که کند قطره ضبط موج
دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار
تا گم نگردد آئینهٔ بی نشانیت
هرجا روی بسر پر عنقا نگاهدار
ابرام ماذخیرهٔ صد رنگ آبروست
هرخجلتی که می بری از ما نگاهدار
آغوش بی نیاز دل از مدعا تهیست
این شیشه را بسنگ فگن یا نگاهدار
هرجا خط رعایت احباب خواندنی است
نام وفا همان بمعما نگاهدار
یکبار صرف یاس مکن یاد رفتگان
چیزی ز دی بعبرت فردا نگاهدار
در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد
یارب مرا ز خواهش بیجا نگاهدار
تا در چه وقت شعله زند دود احتیاج
مشتی عرق بمنع تقاضا نگاهدار
ای منکر محال اگر مرد طاقتی
یادخر امراو کن وخود را نگاهدار

بی باده نیز شیشه بطاق هوس خوش است — ما را بیادگار دل ما نگاهدار

دامان عجز با همه قدرت ز کف مده — از سر فتادنی بتهٔ پا نگاهدار

تاحرص کم خورد غم چیزی نداشتن — ای بوالفضول دست ز دنیا نگاهدار

(بیدل) غریب کشور لفظ است معنیت
عرض پری بعالم مینا نگاهدار

مژگان گشا جهان ته بال نگاه گیر — صید تو زیر پاست ز شاهین کلاه گیر

بال هما ز ششجهتم سایه افگن است — اقبال گو کلاغ به بخت سیاه گیر

ای غره تمیز و بال جهان توئی — آئینه بشکن و همه را بی گناه گیر

آغوش بیخودی خط پرکار رحمت است — رنگت بگردش آمده ئی را پناه گیر

با دل چه الفت است نفس را درین مقام — منزل نشسته باش تو برخیز و راه گیر

آخر تو از حباب تنک مایه ترنه ئی — خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر

آه از بلند ریختن شمع هستیت — چند آنکه سر فراخته ئی عمق چاه گیر

آنسوی عالمند و به پیشت نشسته اند — در خانه های چشم سراغ نگاه گیر

ای باغبان خمار عدم تا کجا کشیم — ما را بسایهٔ مژه های گیاه گیر

آئینهٔ تأمل موج گهر حیاست — گر نظم ما بسکته زنی عذر خواه گیر

(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابلست
در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر

تا تمام همتی تا عجز سامان نیست سر — حیف این پرکار قدرت پابدامان نیست سر

بیجگر در عرصهٔ غیرت علم نتوان شدن — جز بدوش شمع ازین محفل نمایان نیست سر

تحفهٔ تسلیم در هرجا قبول نازاوست — گرنه دیوانه در کوه و بیابان نیست سر

در خم هر سجده اوج آبروئی خفته است — همچو اشکم آه بر هر نوک مژگان نیست سر

بر خیالی بسته ام دستار نیرنگ حباب — ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر

بسکه فکر نیستی میبالد از اجزای من — بر هوا چون گردبادم بی گریبان نیست سر

چون گهر چندی ز موج آزاد باید زیستن — تا بقید گردن افتاده است غلطان نیست سر

اهل همت دامن از گرد ندامت شسته اند — همچو پشت دست باب زخم دندان نیست سر

در نمد نتوان نهفت آئینهٔ اقبال مرد — زیر مو هرچند پنهانست پنهان نیست سر

وضع راحت در عدم هم مغتنم باید شمرد — ای چراغ کشته دایم در گریبان نیست سر

دانه را گردنکشی باداس میسازد طرف — طعمهٔ تیغست تا باخاک یکسان نیست سر

یکدم از آب دم تیغی مدارا پیش کنید — آخر ای کم همتان زین بیش مهمان نیست سر

همچو شمعم برامید نارسا باید گریست — شور تیغی در سر افتاده است و چندان نیست سر

(بیدل) امشب در نثار آباد ذوق نام او   سبحه سودای خوشی کرده است ارزان نیست سر

• • •

نکرد ضبط نفس راز و حشتم مستور   چو بوی گل شدم آخر بخامشی مشهور
ز جلوه تو چگوید زبان حیرت من   که هست جوهر آینه در سخن معذور
بیاد لعل تو شیرازه مینوان بستن   چو غنچه دفتر خمیازه برلب مخمور
سر برید ه نجوشد چراز پیکر شمع   بمحفل تو که آئینه میدهد منصور
اگر رهی باد بگاه در دل می برد   شکست شیشه مامحتسب نداشت ضرور
زننگ زاهد ما بگذ رای برودت طبع   بحق ریش دوشاخی که نیست کم زسمور
خلاف قاعده اصل آفت انگیز است   حذر کنید ز آبی که سر کشد زتنور
بعالمی که زند موج شعله مجمر دل   زچشمک شرری بیش نیست آتش طور
ز صبح و شبنم این باغ چشم فیض مدار   مجو طراوت عیش ازچکیدن ناسور
مروتست نگهبان عاجزان ورنه   کسی دیت ننماید طلب ز کشتن مور
غبار ذرگی آینه دار منفعلیست   چه ممکن است فلک گشتنم کند معذور
منی بجلوه رساندم که در تو ئی گمشد   نداشت آینهٔ عجز بیش ازین مقدور

بجام خنده گل مست عشرتی (بیدل)
نرفته ئی بخیال تبسم لب گور

نمیگویم بگردون سیر کن یا بر هوا بنگر   نگاهی کرده ئی گل ناتوانی پیش پا بنگر
بپرواز هوا تاکی عروج آهستگی غفلت   حضیض قدرجاه ازسایهٔ بال هما بنگر
نگردی از گرانیهای بارزندگی غافل   بعبرت آشنا کن دیده وقد دوتا بنگر
تو ای زاهد مکن چندین جفادرحق بینائی   برا از خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر
حباب بیسرو پایت پیامی دارد از دریا   که ایغافل زمانی خویش را ازما جدا بنگر
چو نی از ناتوانی نالهادرلب گره دارم   نفس کن صرف امداد من وعرض نوا بنگر
در ین گلزار هر سو شبنمی برخاک می غلطد   بحال خنده گل گریها دارد هوا بنگر
خرام سیل در ویرانه دارد تماشائی   ز رفتارت قیامت میرود بر دل بیا بنگر
جبینی سود ورنگ تهمت خون بست برپایت   بآئین ادب گستاخی رنگ حنا بنگر
با نصاف حیا تا پرده روی حسد بندی   بآنچشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر
زساز رفتنست آماده همچون شمع اجزایت   سر پای خود ایغافل بچشم نقش پا بنگر

اثرهای مروت ازسیه چشمان مجو (بیدل)
وفا کن پیشه وز ینقوم آئین جفا بنگر

به جام باده شناسم نه کاسه طنبور   جز آنقدر که جهان یک سرا ست چندین شور

ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ | زانجم آبله‌دار است چون کف مزدور
هجوم آبلهٔ اشک پر بسامانست | درین حدیقه همین خوشه میدهد انگور
بخرده بینی غما ز عشق می نازیم | که تا بدست سلیمان رسانده‌ام پی مور
چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم | به بیضه شوخی عنقاست در پر عصفور
ز اهل قال توان بوی درد دل بردن | بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور
جهان طربگه دیدار و ما جنون نظران | پی غبار خیالی رسانده‌ایم بطور
کشیده‌اند درین معرض پشیمانی | عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور
ز موج در خور جهدش شکست می بالد | بعجز پیش نرفته است اعتبار غرور
توان معاینه کرد از فتیله سازی موج | که بحر راست چه‌مقدار در جگر ناسور
چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد | کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور
زیار دورم و صبری ندارم ای ناصح | دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سردمهری ایام دم مزن (بیدل)
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تاثیر | جهان رنگ شکست که میکند تعمیر
نشد ز عالم و جاهل جز این قدر معلوم | که آن بخواب فتاد آن دگر پی تعبیر
گرفتم اوج پر است اعتبار عنقایت | بنارسائی بال مگس کلاغ میگرد
نفس مسوز بآرایش بساط جنون | بس است آبله فانوس خانهٔ زنجیر
بتیغ هم نشود باز عقدهٔ گرداب | بموج خون مکن ای بحر ناخن تدبیر
بشرم کوش که بنیاد حسن خوبانرا | گرفته‌اند در آب گهر گل تعمیر
دلیل عبرت ما نیست غیر آگاهی | گشاد دام نگاهست وحشت نخچیر
نیافتیم درین کارگاه فقر و غنا | کم احتیاجی خود جز کفایت تقدیر
چه ممکنست که ما را ز یاس وانخرد | بقحط سال ترحم ذخیرهٔ تقصیر
زمان فرصت دیدار سخت موهومست | بسایهٔ مژه نظاره میکند شبگیر

ز تیغ حادثه پروا نمیکند (بیدل)
کسی که بر تن او جوشنست نقش حصیر

هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر | پرواز پرگشاست تو چاک قفس مگیر
تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار | خود را بکار عشق فضول هوس مگیر
لذت پرست مایدهٔ فضل بودنست | سلوی و من از آیهٔ سیر و عدس مگیر
بی انتظار درحق نعمت ستم مکن | یعنی تمتع از ثمر زودرس مگیر
تمکین خرام قافلهٔ اعتبار باش | دل بر هوا منه پی صوت جرس مگیر

ترسم بخود زننگ گرفتن فروروی — زنها را ز طمع چونگین نا م کس مگیر
در پلهء ترا زوی ا نصا ف میل نیست — ای نوبها ر عدل کم خاروخس مگیر
آینه پا یما ل تغا فل قیا متست — تمثا ل از حضور تود اریم پس مگیر
عنقا هزار رنگ پرا فشان قدرتست — گر محرمی کلاغ بیال مگس مگیر

(بیدل) با ین کدورت ا گرسا ززند گیست
آ ینه گرشوی سر ر ا ه نفس مگیر

همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر — خوا بم ا ز سرمی برد نا م پربا لین مگیر
کا روان صبح وسا ما ن توقف خفته ا ست — با ر بردوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر
مشت خا کت از فسردن برزمین جا تنگ کرد — ای گرانجا ن اینقدر ها دامن تمکین مگیر
حیف می آید بفکریا د من دل بستنت — این خیال مبتذل را قا بل تضمین مگیر
بر گشا د چشم موقوفست تسخیر جها ت — طول و عرض دهر بیش از یکمژه تخمین مگیر
د ستگا ه عالم اسبا ب وحشت پرورا ست — زین بلند یها ی دا من جز غبارچین مگیر
پرفشان زندگی بدست اختیا رت د اد ه ا ند — صید اگر خوا هی بجز پروا ز ازین شاهین مگیر
عا لمی پاد رر کاب وهم عبرت خانه ایست — ای بها ر آگهی رنگ ا ز حنا ی زین مگیر
ای بسا خا کی که ا ز برداشتن برباد رفت — د ست معذوری ا گر گیری با ین آئین مگیر
بی تکلف تا بع ا طوا ر خودبینا ن مباش — آینه هرچند دل با شد مبین مگزین مگیر

ا ز نفا ق دوستا ن (بیدل) اگر رنجت رسد
تا توا نی ترک صحبتها گر فتن کین مگیر

هوا ی تیغ توا فتا د تا مرا د رسر — بموج چشمهٔ خورشید میزند سا غر
حضور منزل دل ختم جاد ه ء نفس ا ست — پی د ر ود ن هرریشه میرسد بثمر
چولاله غیرسوید ا چه جوشد ا ز دل ما — حبا ب د ا غ شما ر د محیط خو ن جگر
بکسب طینت بیمغز با ب عرفا ن نیست — زبا د ه نشه محا لست قسمت ساغر
سخن چوآ ب د هد طبعها ی بیحس را — بنثر و نظم نگرد د د ما غ کاغذتر
ستم بخا مه کند خشکیء دوا ت ا ینجا — زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
نجات یا فت زمرگ آنکه با قضا پیوست — بچوب دسته الم نیست ازجفای تبر
زنیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است — خمار خواب مکش گر فگندی این بستر
درین زمانه که غیر از سلوک آفت نیست — بتیغ حا د ثه همو اریم نمود سپر
ند اشت ما ید ه عمر بی وفا مزه ئی — نمک ز د ند کبا ب مرا ز خا کستر
د رای قا فله ئی رنگ سخت خاموشست — خبر مگیر که ا ز ما گرفته ا ند خبر
تظلم تو بجا ئی نمیر سد (بیدل) — د ر ین بسا ط با مید بخیه جیب مد ر

از جیب هزار آینه سر برزده‌ئی باز ‌ ‌ ای گل زچه رنگ اینهمه ساغر زده‌ئی باز
تمثال چه خون میچکد از آینه امروز ‌ ‌ نیش مژه‌ئی بر رگ جوهر زده‌ئی باز
در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم ‌ ‌ قفلیست که بر حقهٔ گوهر زده‌ئی باز
افروختهٔ چهره ز تاب عرق شرم ‌ ‌ در کلبهٔ ما آتش دیگر زده‌ئی باز
مجروح وفایی اثر زخم شهید است ‌ ‌ کم بود تغافل که تو خنجر زده‌ئی باز
ایخط ادبی کن مشکن خاطر رنگش ‌ ‌ زین شوخ زبانی بچه رو سبز زده‌ئی باز
با تیره دلی کس نشود محرم چشمش ‌ ‌ ای سرمه چرا حلقه برین در زده‌ئی باز
احرام گلستان تماشای که داری ‌ ‌ ای دیده بحیرت مژه‌ئی بر زده‌ئی باز
خون کرد دلت سعی فسردن چه جنونست ‌ ‌ خاکی و بآرایش بستر زده‌ئی باز

(بیدل) چه خیالست درین راه تلغزی
اشکی و قدم برمژهٔ تر زده‌ئی باز

ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز ‌ ‌ یعنی غبار ما ببر نام و ننگ ریز
موقوف گریه نیست بساط بهار عجز ‌ ‌ خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز
ای جستجو اگر هوس آرمیدنی است ‌ ‌ ما را بجای آبله در پای لنگ ریز
روزی دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن ‌ ‌ بر شیشه خانهٔ هوسی چند سنگ ریز
رنگ ادب نریختی از شرم آب شو ‌ ‌ گوهر نه بستهٔ چو عرق بی درنگ ریز
یکدشت وحشتست چمنزار کاینات ‌ ‌ آئینهٔ خیال ز داغ پلنگ ریز
ای نوبهار بیهده نقاش وحشتی ‌ ‌ یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز
دلهای خلق قابل تأثیر عجز نیست ‌ ‌ پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز
عمریست امتحانکدهٔ درد الفتیم ‌ ‌ یارب دل گداختهٔ ما ز سنگ ریز
آرامگاه وحشت رنگ اند غنچه‌ها ‌ ‌ خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز
مفتست اگر بوهم غنا متهم شوی ‌ ‌ چون تار ساز آنچه نداری ز چنگ ریز
شور شکست شیشه درین بزم قلقلست ‌ ‌ چندی بجام وهم شراب ترنگ ریز
تا وعده‌گاه خنجر نازت کشیده‌ام ‌ ‌ خون فسرده‌ئی که چگویم چه رنگ ریز
غارت سرشتهٔ نگه کافر نوایم ‌ ‌ یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

(بیدل) مآل هستی موهوم ما فناست
این قطره را همان بدهان نهنگ ریز

بیدل زمقصد موهوم خار خار مریز ‌ ‌ در امید مزن خون انتظار مریز
مبند دل بهوای جهان بیحاصل ‌ ‌ ز جهل تخم تعلق بشوره زار مریز
بیکدو اشک غم ماتم که خواهی داشت ‌ ‌ گل چراغ فضولی بهر مزار مریز

حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست
زلال آب گهر در دهان مار مریز

بعرض بیخردان جوهر کلام مبر
بسنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز

بترد ماغیء کر و فرا ز حیا مگذر
ز اوج ناز به پستی چو آبشار مریز

ز آفتاب قیامت اگر خبر داری
بفرق بیکلهان سایه کن غبار مریز

خجالتست شگفتن بعالم اوهام
در ان چمن که نه‌ئی رنگ این بهار مریز

خراب گردش آن چشم نشه پرور باش
بساغر دگر آب رخ خمار مریز

اگرچه جرأت اهل نیاز بی‌ادبی است
ز شرم آب شو و جز بپای یار مریز

بهرچه ناز کنی انفعال همت تست
غبار ناشده در چشم انتظار مریز

بهر بنا که رسد دست طاقت (بیدل)
بغیر ریختن رنگ اختیار مریز

بسکه از شادابیء خطت شد این گلزار سبز
خاک میگردد چو ابر از سایه دیوار سبز

زین هوا گر دانهٔ تسبیح گیرد آب و رنگ
میشود چون ریشه های تاکش آخر تار سبز

مینماید بی نسیم مقدم جان پرورت
سبزهٔ این باغ چون رگ بر تن بیمار سبز

نخل عجزم آبیار م التفاتی بیش نیست
میتوان کردن مرا از نرمیء گفتار سبز

خرمی در طینت مردم بقدر غفلتست
دارد این آینه ها را شوخیء زنگار سبز

جزوها را تابع کیفیت کل بودنست
سنگ هم در شیشه میغلطد چو شد کهسار سبز

صورت خاکیم و دام اعتباری چیده ایم
ریشهٔ ما را دمیدن میکند ناچار سبز

بهرهٔ تحقیق از تقلید بردن مشکلست
خضر نتوان شد کنی گر جامه و دستار سبز

ساز و برگ عشرت از بار تعلق رستن است
سرو را آزادگیها داده اینمقدار سبز

چون خط پرکار هستی حلقه درگوشم کشید
کرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز

عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است
بنگ دارد هرچه می‌بینی درین گلزار سبز

عارضش از سایهٔ گیسو بخط غلطیده است
برگ گل را کم میشود (بیدل) بزهر مار سبز

بکنج زانوی تسلیم طرح امن انداز
در آب آئینه موجیست بی نشیب و فراز

بپردهٔ تو ز ساز عدم نوائی هست
که هرنفس ز دنت سرمه میدهد آواز

درین هوسکده جهدی که بی‌نشان گردی
بس است آئینه ات را همین قدر پرداز

گذشت فرصت و دل وا نشد کسی چکند
گشاد عقدهٔ بی رشته گشته است دراز

غبار ما چو سحر سینه چاک میگذرد
که سر بسجده نبردیم و رفت وقت نماز

چو غنچه پرده در رنگ و بوخود آرائی است
اگر تو گل نکنی نیست هیچکس غماز

زجیب و دامن خویشت اگر خبر باشد
بلند و پست توئی سر بهیچ جا مفراز

بملک عشق ندارد تفاوت اقبال — کله شکستن محمود و چین زلف ایاز
فضای دشت و در آئینه خانه است ای صبح — تبسمی کن و بر صنعت بهار بناز
نسیم کوی فنا مژده چه عافیت است — که میرود شرر کاغذ اینقدر گلباز
اگر دماغ هوس ذوق خودسری دارد — بس است چون پر رنگت شکستگی پرواز
فغانکه شمع صفت زین بهار نومیدی — ندید کس گل انجام بر سر آغاز
بهر چه وانگری عالم گرفتاریست — زدام و دانه مگو عمر زلف یار دراز
چه لمعه داشت فروغ جمال او (بیدل)
که هر کجا نگهی بود کرد با مژه ساز

بی‌پرده است ونیست عیان راز من هنوز — از خاک میدمد چوگلم پیرهن هنوز
عمریست چون نفس همه جهدم ولی چه سود — یکگام هم نرفته‌ام از خویشتن هنوز
چون شمع خامشی که فروزیدو باره اش — میسوزدم سپهر بداغ کهن هنوز
ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست — یعنی ز بیضه نیست برون پرزدن هنوز
عالم باین فروغ نظر جلوه گاه کیست — شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
فریاد ما بپرده دل بال می زند — نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز
اندوه غربت آب نکرده است پیکرت — گل نیست ای ستمزده راه وطن هنوز
آسودگی چو آب گهر تهمت منست — دارد زموج دامن رنگم شکن هنوز
مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی — جمعست رشته‌های امل در کفن هنوز
یکجلوه انتظار تو در خاطرم گذشت — آینه میدمد ز سراپای من هنوز
برق تحیرم چه شد از خویش رفته ام — پروا ز من بر آینه دارد سخن هنوز
خاکستری ز آتش من گل نکرده است — دل غافلست از نمک سوختن هنوز
از بی نصیبیء من غفلت هوا مپرس — در خون طپید وشوق نگشتم چمن هنوز
(بیدل) غبار قافلهٔ هرزه تازیم
مقصد گمست ومیروم از خویشتن هنوز

پوچست سر بسر فلک بیمدار مغز — چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز
راحت کند بسختیء ایام نرم خو — از استخوان بخویش برآرد حصار مغز
ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود — چون پوست مشکلست دهد آشکار مغز
سرها ز بس فشرده افسون وحشتست — چون نار جیل میکند ازخود کنار مغز
نقدست انتقام شگفتن درینچمن — جوش شگوفه میکشد از شاخسار مغز
از بسکه دیده در رهٔ تیر تو دوختیم — چون استخوان سفید شد از انتظار مغز
ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من — دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

نازسبو بسر خوشیء باده میکشند
آتش به پوست زن که نیاید بکار مغز

عمریست آسمان بهوا چرخ میزند
گردش نرفت از ین سر بی اعتبار مغز

بیمعرفت بفتویء تحقیق کشتنی است
از هر سری که مغز ندارد برار مغز

کو سر که فال عشرت سامان زند کسی
نبود حباب قابل یکقطره وار مغز

(بیدل) دماغ سوختهء طرز فکر را
مانند ناله خامه دمد تار تار مغز

جامی مگر از بزم حیا درزده ئی باز
کاتش بدل شیشه و ساغر زده ئی باز

آن زلف پریشان زده ئی شانه ندانم
بر دفتر دلها زچه مسطر زده ئی باز

برگوشهء دستار تو آن لاله سیراب
لخت جگر کیست که بر سر زده ئی باز

ای ساغر تبخاله از ین تشنه سلامی
خوش خیمه بر آن چشمهء کوثر زده ئی باز

مخموری و مستی همه فرصت براهت
چون چشم خود امروز چه ساغر زده ئی باز

ابرچه بهاراست که بر بسمل نازت
تیغ مژه با برق برابر زده ئی باز

هشدار که پروا زغرورت نه رباید
دل بیضه و همست و ته پر زده ئی باز

بر هستی موهوم مچین خجلت تحقیق
بر کشتی درویش چه لنگر زده ئی باز

از خاک دمیدن بقبا صرفه ندارد
ای گل زگریبان که سر بر زده ئی باز

(بیدل) ز فروغ گهر نظم جهانتاب
دامن بچراغ مه و اختر زده ئی باز

جرأت پیریم این بس که بچندین تگ وتاز
قدم عجز رساندم بسر عمر دراز

کاش بی فکر سحر قطع شود فرصت شمع
و هم انجام گداز یست بطبع آغاز

فرصت از کف ندهی تا نشوی داغ فسوس
قاصد ملک عدم نامه نمی آرد باز

رحمت از شوخیء ابرام تقاضا ست بری
آندر باز که بر روی کسی نیست فراز

نفس کار فرنشد آگه از اقبال سجود
کلهء ناز خمی داشت به محراب نماز

بر که نالیم زمحرومیء بیباکیء طبع
همه بودیم ز توفیق ادب محرم راز

شور اغراض جهان بردخموشی ز عدم
سرمه در کوه نماند از تگ وتاز آواز

حسن و عشق انجمن رونق اسرار هم اند
بی نیاز است نیاز آور و بر خویش بناز

پیش از ایجاد ز تشویش تعین رستیم
درد ل بیضه شکستیم دماغ پرواز

نشهٔ فیض ریاضت نتوان سهل شمرد
ای بسا سنگک که مینا شد از اقبال گداز

فکر جمعیت دل کو تهیء همت بود
عقده تا باز نشد رشته نگردید دراز

نشدم محرم انجام رعونت (بیدل)
شمع هرچند بمن گفت که گردن مفراز

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز — سر یست زحمت دوشت بزیر پا انداز
گدای درگه حاجت چه گردنا فرازد — بلندیء مژه هم بر کف دعا انداز
اشارتیست زدی کشته‌های فردایت — که هر چه پیش تو آرند بر قفا انداز
بفکر خویش فتادی و باختی آرام — ترا که گفت که خود را در بن بلا انداز
جهان بکنج فراموشیء دل آسوده‌است — تو نیز شیشه بطاق همین بنا انداز
کم از حباب نه‌ئیء ناز کن بذوق فنا — سر بریده کلاهی است بر هوا انداز
بنام عزت اگر دعویء کمال کنی — بخانهای نگین نقش بوریا انداز
شهید حسرت آن نقش پای رنگینم — بخاک جای گلم برگی از حنا انداز
غبار میکند از خاک رفتگان فریاد — که سرمه ایم نگاهی بسوی ما انداز
دگر فسانه‌ء ما و منت که می‌شنود — بنال و گوش بر آواز آشنا انداز

بروی پرده‌ء هستی که ننگ رسوائیست
چو (بیدل) از عرق شرم بخیه‌ها انداز

حارخارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز — در تردد ناخنت فرسود و سرخاری هنوز
میشماری گام و راهی میکنی قطع از هوس — کعبه پردور است در تسبیح و زناری هنوز
زین بیابان آنچه طی گردید جز کاهش که داشت — همچو شمع از خام سوزی داغ رفتاری هنوز
ریشه ات بگسیخت ساز اندیشه مضراب چند — شد نفس بی بال و در پرواز منقاری هنوز
صبح جز شبنم گلی زین باغ نومیدی نچید — گریه یکسر حاصلست و خنده‌ء بیکاری هنوز
عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد — بیخبر در سایه‌ء این کهنه دیواری هنوز
جان پا کی تا کی افسردن بکلفتگاه جسم — یوسفت در چاه مرد و بر نمی آری هنوز
چشم بندی بی تمیزی را نمی باشد علاج — در کفست آئینه و محروم دیداری هنوز
غنچه تا کی در عدم بفریبد افسون گلش — سر بباد ترفته و در بند دستاری هنوز
همسری باذره‌ات آب حیا در خاک ریخت — زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز
بر در هر سفله میمالی جبین احتیاج — خاک بر فرق تو هم آبرو داری هنوز

نیست (بیدل) هر کسی شایسته‌ء خواب عدم
از تو تا افسانه ئی باقیست بیداری هنوز

خودسری گرد دل تنگ نگردد هرگز — غنچه تا وا نشود رنگ نگردد هرگز
سرمه‌ء چشم ادب پرور جمعیت ماست — ساز ما خفت آهنگ نگردد هرگز
بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبولست — سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز
سایه خفت کش اندیشه‌ء پامالی نیست — خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز
ترک هستی کن اگر صافیء دل میخواهی — از نفس آئینه بی رنگ نگردد هرگز

دوروهمی است که برجام سپهر افتاده است
بی تکلف سر بی ننگ نگردد هرگز

هر که دارد طپشی درجگر از شعلهء عشق
گر همه سنگ شود دنگ نگردد هرگز

پستیء طبع که چون آبلهء پا از لیست
گر تنا مخ زند او رنگ نگردد هرگز

فکر روز بست که برمیکشد از مغز وقار
آسیا تا نشود سنگ نگردد هرگز

کلفت هردوجهان در گرهء حسرت ماست
دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز

(بیدل) از طور کلامت همه حیرت زده‌ایم
در بهاری که توئی رنگ نگردد هرگز

خون شد دل و ز اشک اثر میکشد هنوز
ساز آب گشت ونغمهء تر میکشد هنوز

حیرت بنقش صفحهء امکان قلم کشید
مژگان خمار زیر و زبر میکشد هنوز

خلقی درین جنون کده وهم چون هلال
از سرگذشته تیغ و سپر میکشد هنوز

جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان
منزل رسیده رنج سفر میکشد هنوز

مارا بوهم نشهء تجرید داغ کرد
عریانئی که جامه زبر میکشد هنوز

نامحرمی بوصل هم از ما نمیرود
حیرت قدح ز حلقهء در میکشد هنوز

فرشست دستگاه حلاوت بکنج فقر
نی گشته بوریا و شکر میکشد هنوز

نشکسته گر درنگ ز پرواز دم مزن
عنقا ز آشیان تو پر میکشد هنوز

ای شمع نقش پردهء تحقیق دیگر است
تصویرت انتظار سحر میکشد هنوز

تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا
این گاو مرده بار دو خر میکشد هنوز

(بیدل) چه گنجها که نشد طعمهء زمین
قارون بخاک رفته وزر میکشد هنوز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز
چون کاغذ آتش زده غربال شرربیز

چون شمع مپرسید ز سامان بهارم
سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز

تحقیق ز صنعتگریء وهم مبراست
از هرچه در آینه نماید بپرهیز

مرد طلبی از دل معذور حذر کن
زان پیش که لنگت کند از آبله بگریز

بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون است
یاقوت بآتش ندهد شعلهٔ مهمیز

اخلاص با ظهار مکدر مپسندید
چون شکر ز دل زد بزبان شد گله آمیز

هر خارو گل آینهٔ تعظیم بهار است
ای کوفتهء خواب گران یکمژه برخیز

از مغتنمات است تماشای دوئی هم
تامحرم خود نیستی از آینهٔ مستیز

بیگانهء طور دل بلبل نتوان زیست
برشاخ گلی رو بتکلف قفس آویز

با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است
تیغی که تو داری بفسونها نشود تیز

(بیدل) بفغان زین قفست نیست رهائی
ایجا که بخون خفته غبار دگرانگیز

دل مصفا کن شرر در خرمن اسباب ریز　　آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز
در تغافلخانهٔ اسباب فرش مخملی است　　زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز
غنچه آزاد است از گلبازیء تمثال رنگ　　ای حیا آینهٔ ما هم باین آداب ریز
کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا　　آب گرد و بر غبار خاطر احباب ریز
زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم　　تا توانی بر سر خاکم شرار ناب ریز
دامنی کز کلفت آزادت کند از کف مده　　چون نوا بردر زن از هر ساز و بر مضراب ریز
فکر هستی سر بجیب انفعالت آب کرد　　گرد بادی جوش زن خاکی درین گرداب ریز
سجدهٔ طاق سپهرت نقش جمعیت نه بست　　بعد ازین رنگ خمی بیرون این محراب ریز
خشک برجا مانده ایم ای ابر رحمت همتی　　خاکی از بنیاد ما بردار و بر سیلاب ریز
عمرها شد صورتم را میکشی بی انفعال　　ای مصور در صدف خشکست رنگت آب ریز
نقش هستی (بیدل) از کلفت طرازان صفاست
تا توئی در هر کجائی سایهٔ مهتاب ریز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز　　چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز
بیتو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته ام　　میدهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز
پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب　　می شمارد عشق چون آینه غمازم هنوز
زین چمن عمریست گلچین تماشای تو ام　　دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز
زندگی وصلست اما کو سر و برگ تمیز　　چون نفس صید م بفتراک ست میتازم هنوز
عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست　　یکقلم پروازم و در چنگل بازم هنوز
مژده ئی از وصل دارم خانه خالی میکنم　　ای نفس ضبطی که من آینه پردازم هنوز
رفته ام عمریست زین محفل نوای فرصتم　　ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز
مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است　　خاک راه کیستم یارب که می نازم هنوز
نکث قفس قمریست از شور جنون خاکسترم　　چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم هنوز
سوختن از شعلهٔ من خامیء حسرت نبرد　　دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز
کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن　　من که چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز
مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند　　نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز
شبنم رم طینتم (بیدل) گر افسردم چه باک
میرسد بر یکجهان بیطاقتی نازم هنوز

سودای تنگ و نازهوسها زسر انداز　　پرواز بجائی نتوان برد پر انداز
هرجا توئی آشوب همین دود و غبار است　　از خویش بر اطرح جهان دگر انداز
شوریکه ز زیر و بم این پرده شنیدی　　حرف لب گنگش کن و در گوش کر انداز

رسوائیء عیب و هنر خلق میفند پیش | ضبط مژه کن پردهٔ ناموس دراند از
صلح وجدل عالم افسرده مساویست | رو آتش یاقوت در آب گهر انداز
این عرصه اشارتگهٔ ابروی هلالیست | اینجا بدم تیغ برون آ سپر انداز
کمفرصتیء عمر غبار نفسم را | داده است ردائی که بدوش سحر انداز
گر از تو سراغ من گمگشته بپرسند | بردار کف خاک و بچشم اثر انداز
شیرینیء جان نیست گلوسوز چو شمعم | ای صبح تبسم نمکی در شکر انداز
نامحرم عبرتکدهٔ دل نتوان بود | این خانه بروب از خود و بیرون در انداز
ما خود نرسیدیم بتحقیق میانش | گرد ست رسا هست توهم در کمر انداز
پرسیدم از آوارگیء دربدری چند | گفتند مپرسید ازان خانه برانداز

(بیدل) ز تو تا من نتوان فرق نمودن
گر آینه خواهی بمزارم نظر انداز

عمری خیال پخت سرگیر و دار مغز | زین جوز پوچ هیچ نشد آشکار مغز
درستر حال کسوت فقری ضرورتست | پیدا کند ز پوست مگر پرده دار مغز
زهراست الفت از نگهٔ چشم خشمناک | بادام تلخ را ندهد اعتبار مغز
مخموریء می آفت تقدیست هوشدار | کز سر کرانیت نشود سنگسار مغز
سرمایهٔ طبیعت بیدرد کینه است | نتوان ز سنگ یافت بغیر از شرار مغز
سختی کشند چرب سرشتان روزگار | از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز
دونهمتی که ساخت زمعنی بلفظ پوچ | چون سگ براستخوان نکند اختیار مغز
درخورد عرض جوهر هر چیز موقعی است | در استخوان کوچه فروشد بیار مغز
اسرار در طبیعت کمظرف آفت است | از استخوان پسته برآرد دمار مغز
منعم همان ز پهلوی جاهست تازه رو | تا گوشت فربه است بود شیرخوار مغز
از بس بذوق آتش عشقت گداختیم | شد استخوان ما همه تن شمع وار مغز
در هر سری که شور هوا تو جا کند | مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز

(بیدل) ز بس ضعیف مراجیم همچو نی
از استخوان ما نشود آشکار مغز

عبار ره شو و سرکوب صد حشم برخیز | شهٔ قلمرو فقری باین علم برخیز
بفیض عام زامید قطع نتوان کرد | ز بخت خفته میندیش و صبحدم برخیز
غبار دل بزمین نقش خواهدت بستن | کنونکه بار سرو دوش تست کم برخیز
فرو نشسته تر از جسم مرده است جهان | دو روز گو بجنون جوشیء ورم برخیز
ز اغنیا بتواضع مباش غره امن | چو اعتماد ز دیوارهای خم برخیز

حریف معنیء تحقیق بودن آسان نیست / بسر نگونیء جاوید چون قلم برخیز

شریک غفلت و آگاهیء رفیقان باش / بخواب چون مژه ها باهم و بهم برخیز

غبار هرزه دو دشت آفتی چه بلاست / ترا که گفت ز خاک رهٔ عدم برخیز

درای قافلهٔ صبح میدهد آواز / که ای ستمزده رفتیم ما تو هم برخیز

چو شمع سر گریبان عصای همت تست / بخود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز

درین ستمکده نومید خفته‌ئی (بیدل)
به آرزوی دلت میدهم قسم برخیز

فتیله‌ئی بدل بیخبر زد اغ افروز / علاج خانهٔ تاریک کن چراغ افروز

زباده برق عتاب آب داد نت ستمست / که گفت چهره برافروز و بیدماغ افروز

پری رخان بهزار انجمن قدح زده اند / تو این چراغ طرب یکدو گل بباغ افروز

دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است / بسوز جاده و شمع رهٔ سراغ افروز

امید شعلهٔ آواز بلبلان تا چند / بدود یاس دمی آشیان زاغ افروز

بغیر آبلهٔ پا دلیل راحت نیست / باین چراغ تو هم گوشهٔ فراغ افروز

اگر فتیلهٔ موج میت بتاب رسد / هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز

دمی که صفحه بذوق فنا زدی آتش / رهٔ طلب بگهرهای شب چراغ افروز

فروغ بزم وفا مغتنم شمر (بیدل)
چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز

کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز / مو بمویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز

عرش پرواز است معنی تازه بینگر است لفظ / اینقدر از عجز من قد میکشد بالای ناز

دل نه تنها از تغافلهای سرشارش گداخت / حیرت آینه هم خونست از استغنای ناز

نیست ممکن گل کند زین پردهٔ عجز و غرور / عشق بی عرض نیاز و حسن بی ایمای ناز

تا بشوخی میزند چشمت عرق گل میکند / نیست بی ایجاد گوهر موج این دریای ناز

بسکه ابرام نیاز از بیخودی بردیم پیش / چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز

گرچه رنگ شوخ چشمی برنمیدارد حیا / در عرق یکسر نگه می‌پرورد سیمای ناز

در چمن رعنائیء سرو لب جویم گداخت / از کجا افتاده است این سایهٔ بالای ناز

تا بکی باشی فضول آرزوهای غرور / در نیاز آباد هستی نیست خالی جای ناز

شعلهٔ افسرده رعنائی بخاکستر نهفت / موی پیری گشت آخر پنبهٔ مینای ناز

گر تظلم دامنت گیرد بدل خون کن نفس / با تغافل توام افتاده است سر تا پای ناز

چشم کوتاه از قماش حیرت آگاهش کنند
سخت بیرنگست (بیدل) صورت دیبای ناز

نرگسش وا میکند طومار استغنای ناز
یعنی از مژگان او قد میکشد بالای ناز

سرو او مشکل که گردد مایل آغوش من
خم شدنها برده اند از گردن مینای ناز

از غبار رم میکشد دامن تماشا کردنی است
عاجزیهای نیاز و بی نیازیهای ناز

چشم مستش عین ناز ابروی مشکین ناز محض
این چه طوفانست یارب تا زبر بالای ناز

بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پر است
در بساط ناز نتوان یافت خالی جای ناز

جیب و دامان خیال ما چمن می پرورد
بسکه چیدیم از بهار جلوه ات گلهای ناز

با همه الفت نگاهی بی تغافل نیست حسن
چین ابرو انتخاب ماست از اجزای ناز

عالمی آینه دارد در کمین انتظار
تا کجا بی پرده گردد حسن بی پروای ناز

سجده واری بار در بزم وصالم داده اند
هان بناز ای سر که خواهی خاک شد در پای ناز

تا نفس بر خویش می بالد تمنا می طپد
هر که دیدم بسملست از تیغ ناپیدای ناز

(بیدل) امشب یاد شمعی خلوت افروز دلست
دود آهم شعله ئی دارد بگرمیهای ناز

هر کجا آینهٔ ما گردد از زنگار سبز
گر همه طوطی شوی نتوان شد آنمقدار سبز

این چمن الفت پرست سایهٔ گیسوی کیست
سبزه میجوشد بگردن رشتهٔ زنار سبز

برگ عیش قانعان بی گفتگو آماده است
شد زبان بسته از خاموشیء اظهار سبز

گر مزاج خام ظالم پخته کار افتد بلاست
ورنه دارد طبع گل چندانکه باشد خار سبز

کسوت ما هرچه باشد ناله خون آلوده است
طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز

از لب شاداب او چون سنبل اند ر چشمه سار
موج می خواهد شدن در ساغر خمار سبز

گر سحاب آرد نوید سایهٔ نخل قدش
نالهٔ بلبل دهد چون سرو ازین گلزار سبز

برق حسن نوخطی در گل گرفت آینه را
جلوه گر این است کشت تشنهٔ دیدار سبز

ریشهٔ گل بیطراوت نیست از ابر بهار
میکند تردستیء مطرب زبان تار سبز

هیچ زشتی در مقام خویش نامرغوب نیست
خار را دارد همان چون گل سر دیوار سبز

رنگ می بندد لب خندان بعزلت خو مکن
آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد (بیدل) با هنر جوشیدنست
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از لب خامش زبان وامانده کامست و بس
بال از پرواز چون ماند آشیان دامست و بس

مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن
گوش مینا حلقه ئی گرد ارد آن جامست و بس

تا نفس باقیست نتوان بست بال احتیاج
این غناهائی که ما داریم ابرام است و بس

از نشان کعبهٔ مقصود آگه نیستم
اینقدر دانم که هستی ساز احرام است و بس

وادی امکان ندارد دستگاه وحشتم
هر طرف جولان کند نظاره یک گامست و بس

بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع
صبح ایجادم همان گل کردن شامست و بس

دستگاه ما و من چون صبح بر باد فنا ست
صحن این کاشانها یکسر لب بام است و بس

کاش از خجلت شرارم بر نمی‌آمد ز سنگ
سوختم از شرم آغازی که انجامست و بس

بر پر عنقا تو هر رنگی که میخواهی به بند
صورت آینهٔ هستی همین نام است و بس

بیش ازین نتوان با فسون محبت زیستن
داغم از اندیشهٔ وصلی که پیغام است و بس

پختگی دیگ سخن را باز میدارد ز جوش
تا خموشی نیست (بیدل) مدعا خامست و بس

ای دلت صیاد راز از لب مده بیرون نفس
کز خموشی رشته می‌بندد بصد مضمون نفس

با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن
حیرتم در دل مگر آینه دزدد چون نفس

چشم مخمور تو هر جا سرخوش دور حیاست
نشه خون کرده است در رنگ می گلگون نفس

طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط
از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس

تا ز خود داری برون آئی طریق درد گیر
چون رسد در کوچهٔ نی میشود محزون نفس

ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت
موج را آخر برآورد از لب جیحون نفس

لاف عزت تا کجا بر باد اقبالت دهد
ای سحر زین بیش نتوان برد بر گردون نفس

جز بزیر خاک آواز کرم نتوان شنید
اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس

زندگی پروحشی است ای بیخبر هشیار باش
بهر تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس

دل مقامی نیست کانجا لنگر اندازد کسی
از خیال خانهٔ آینه بگذر چون نفس

درد انشا میکند کسب کمال عاجزان
مصرع آهیست (بیدل) گر شود موزون نفس

بی پردگیء کسوت هستی ز حیا پرس
اینجامه حریراست ز عریانیء ما پرس

آه است سراغ نم اشکی که ندارم
چون گم شود آینهٔ شبنم ز هوا پرس

اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست
چون سجده ز هر مضمون این نکته جدا پرس

از مجمل هر چیز عیان نیست مفصل
کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس

مستقبل امید دو عالم همه ماضی است
این مسئله بر هر که رسی رو بقفا پرس

عالم همه آوازهٔ پرواز خیالست
سرمنزل این قافله از بانگ درا پرس

جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست
رمز کرم و خست مردم ز گدا پرس

ای همت دونان سبب حاصل کامت
تدبیر گشاد گره از ناخن ما پرس

واماندگی از ششجهت آغوش گشوده است
راهی که بجائی نرسد از همه جا پرس

در گرد تک و پوی سلف ناله جنون داشت
دل گفت سراغ همه بی صوت و صدا پرس

(بیدل) بهوس طالب عنقا نتوان شد
تا گم شدن از خویش ره خانهٔ ما پرس

بی تامل در شام پیری مده بیرون نفس
از کتاب صبح میگذر سرسری همچون نفس

جسم خاکی دستگاه معنیء پروازتست
راست کن چندی درین خم همچوافلاطون نفس

گرنیاید باورت ازحیرت آئینه پرس
صبح ما را نیست شام نا امیدی چون نفس

ای حباب ازآبروی زندگی غافل مباش
چون گهر دزدیدنی دارد درین جیحون نفس

گردباداست این که دارد جلوه دردشت جنون
یا ز تنگی میطپد در سینهٔ مجنون نفس

بسکه زین بزم کدورت درفشار کلفتم
غنچه وارم بر نمی آید زموج خون نفس

آه ازشام جوانی صبح پیری ریختند
آنچه میزد بال عشرت میزند اکنون نفس

شعله ئی دارد چراغ زندگی کز وحشتش
در درون دل تمنا میطپد بیرون نفس

فیضها میبایداز حرف بزرگان گل کند
صبح روشن میشود تا میزند گردون نفس

خامشی دارد بذوق عافیت تقلید مرگ
تا بکی بندد کسی (بیدل) باین مضمون نفس

پرتیره روزم از من بی پا وسر مپرس
خاکم بباد تا ندهی از سحر مپرس

دردل برون دل چونفس بال میزنم
آوارگی گل و طنست از سفر مپرس

صبح آنزمان که عرض نفس دادشبنم است
پروازم آب میشود از بال و پر مپرس

هستی فسانه است کجا هجر و کو وصال
تعبیر خوابت این که شنیدی دگر مپرس

گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار
دریا ز سرگذشت رموز گهر مپرس

ما بیخودان زمعنیء خودسخت غافلیم
هر چند سنگ آینه است از شرر مپرس

فرسود چاره ئی که طرف شدبرنج دهر
با صندل از معاملهٔ دردسر مپرس

هر کس درین بساط سراغ خوداست و بس
نا رفته در سواد عدم زان کمر مپرس

دلرا بفهم معنیء آنجلوه بار نیست
نا زبری ز کارگهٔ شیشه گر مپرس

ثبت است رمز عشق بسطر زبان لال
مضمون نامه این که ز قاصد خبر مپرس

(بیدل) نگفتنی است حدیث جهان رنگ
صد بار بیش گفتم از ین بیشتر مپرس

تب و تاب بیهده تا کجا بگشاد بال و پر از نفس
سررشته وقف گره کنم دلی آورم ببر از نفس

بهزار نوحه شتافتم چه ترانها که نیافتم
رگی از اثر نشتافتم که رسد به نیشتر از نفس

غم زندگی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم
چوحباب هرزه نشسته ام بفشار چشم تر از نفس

سر و کار فطرت منفعل بخیال میکندم خجل
که چراغ یار گدازدل نگرفت شیشه گر از نفس

ز جنون فرصت پرفشان نزدودم آئینهٔ وفا
چوشرارداغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس

تگ و تاز عرصه ء بی نشان بخیال می بردم کشان
بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس

بغبار عالم وهم و ظن نرسیده ئی که کنی وطن
عبث انتظار عدم مده بشتاب پیشتر از نفس

بد و دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل — که نشاط خانهٔ آینه نبرد غم سفرا ز نفس
ز ترانهٔ نی نوحه گر بخروش هرزه گمان مبر — همه را بعالم بی اثر اثر بست در نظرا ز نفس
کلف تصور زندگی مفگن بگردن آگهی — چقدر سیه شود آینه که بما دهد خبرا ز نفس

مگشا چو (بیدل) بیخبر در هر ترانهٔ بی اثر
بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدرا ز نفس

*جز ستم بر دل ناکام نکرد است نفس — خون شد آینه و آرام نکرد است نفس
یک نگین وار درین کوه چه سنگ و چه عقیق — نتوان یافت که بدنام نکرد است نفس
زندگی سیر بهار است چه پست و چه بلند — این هوا وقف لب بام نکرد است نفس
زینقدر هستیء مینا شکن وهم حباب — باده‌ئی نیست که در جام نکرد است نفس
فرصت چیدن و وا چیدن خلق اینهمه نیست — کار ما بیخبران خام نکرد است نفس
تابع ضبط عنان نیست جنون تازیء شوق — تا می از شیشه گران وام نکرد است نفس
رفت آینه و هنگامهٔ زنگار بجاست — صبح ما را چقدر شام نکرد است نفس
غیر فرصت که درین بزم نوای عنقاست — مژده‌ئی نیست که پیغام نکرد است نفس
که شود غیر عدم ضامن جمعیت ما — خویش را نیز بخود رام نکرد است نفس
معنی اینجا همه لفظ است مضامین همه خط — آنچه عنقاست که در دام نکرد است نفس

هر دو عالم بغبار دردل یافته اند
(بیدل) اینجا عبث ابرام نکرد است نفس

چشم وا کن ششجهت یار است و بس — هر چه خواهی دید دیدار است و بس
سبحه بر زنار و وهمی بسته اند — این گره دگر وا شود تار است و بس
گر بلند و پست نفرت شد تمیز — از زمین تا چرخ هموار است و بس
هر نفس صد رنگ بر دل میخلد — زندگانی نیش آزار است و بس
چند باید روز بازار هوس — چینیت را مو شب تار است و بس
باغ امکان نیست آگاهی ثمر — جهل تا دانش جنون نکار است و بس
مبحث سود و زیان در خانه نیست — شور این سودا به بازار است و بس
کاری از تدبیر نتوان برد پیش — هر که در کار است بیکار است و بس
دود نتوان بست بر دوش شرار — چون ز خود رستی نفس بار است و بس

جهل ما (بیدل) بآگاهی نساخت
نور بر ظلمت شب تار است و بس

چند نشینی ز کلفت دل مایوس — همچو دویدن بطبع آبله محبوس
ای نفس از دل برآر رخت توهم — خانهٔ آینه نیست عالم ناموس

ریختند امت بدامنم دل پرخون آبله‌ئی بود حاصل کف افسوس
سرکشی از طینتم گمان نتوان برد نقش قدم کس ندید جز بزمین بوس
دامن شب تا بکی بود کفن صبح به که برائی ز گرد کلفت ناموس
ناله در اشک زد ز عجز رسائی آبشد این شعله از ترقیء معکوس
صد چمن امید لیک داغ فسردن نامه رنگم که بست بر پر طاوس
آتش دیر از هوای عشق بلند است گبر نفس غرهٔ دمیدن ناقوس
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت جلوه عرق کرد گشت آینه محبوس

(بیدل) اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مایوس

مخود سرزعافیت بتکلف برید و بس آهی که قد کشید بدل خط کشید و بس
راه تلاش دیر و حرم طی نمیشود باید بطوف آبلهٔ پا رسید و بس
جمعی که در بهشت فراغ آرمیده اند طی کرده اند جادهٔ دشت امید و بس
دل با همه شهود ز تحقیق بی نبرد آینه آنچه دید همین عکس دید و بس
نا ز سجود قبلهٔ تو فیق میکشیم زین گردنی که نا سر زانو خمید و بس
محمل کشان عجز فلک تا ز قدرت اند تا آفتاب سایه بپهلو دوید و بس
عیش بهار عشق ز پهلو عجز نیست در باغ نزشمع گل از خویش چید و بس
مار اد رین ستمکده تدبیر عافیت ارشاد بسمل است که باید طپید و بس
هیهات راه مقصد ما وانموده اند برجاده‌ئی که هیچ نگردد پدید و بس
خوانده‌ایم بی تمیز رقمهای خیر و شر از نامه‌ئی که بود سراسر سفید و بس
رفع تظلم دم پیری چه ممکن است هر جار سید صبح گریبان درید و بس

(بیدل) پیام وصل بحرمان رساندنی است
موسی برون پرده ندیدن شنید و بس

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس
صفای آینه در رنگ وهم باخته ایم بزیر سایهٔ کوهیم از غبار نفس
بهیچ وضع نبردیم صرفهٔ هستی چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس
برنگ شمع سحر فرصتی نمیخواهد خزان عشرت و رنگینیء بهار نفس
درینچمن اثر اشک شبنم آینه است که آب شد سحرا زشرم گیر دار نفس
غرور هستیء ما را گر انتقامی هست بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس
شرار کاغذ آتش‌زده است فرصت عیش فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس
بسا ز انجمن هستی آنشرافتاده است چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس

دلست آینه دار غبار ما و منت / وگرنه عرض نهانی است آشکار نفس
هزار صبح درین باغ بار حسرت بست / کشاده گیر توهم یکدو دم کنار نفس
همان بذوق تماشاست زندگانیء من / بزنگ چشم نگاهم بس است تار نفس
زضعف تنگدلیها چو غنچهء تصویر / نشسته ام بسر راه انتظار نفس
شکست جام حبابم غریب حوصله داشت / محیط میکشم امروز از خمار نفس
بعالمی که مرا زدست زندگی داغم / نگردد آتش افسرده هم دوچار نفس

بهار عمر ندارد گلی دیگر (بیدل)
نچید هیچکس اینجا بغیر خار نفس

دل قیامت میکند از طبع ناشادم مپرس / بیستون یک ناله میگردد ز فرهادم مپرس
نامهم مفتست عنقا بشنود خاموش باش / صد عدم از هستی آنسویم زایجادم مپرس
محفل آرای حضورم خلوت نسیان اوست / گر فراموشم نخواهی هیچش از یادم مپرس
پهلوی خود میخورم چون شمع از خود میروم / ره نورد وادیء تسلیمم از زادم مپرس
تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست / خواب امنی دارم از عجز خدادادم مپرس
تا مژه درجنبش آید عافیت خاکستر است / شمع بزم یأسم از اشک شررزادم مپرس
همچو طاوسم بچندین رنگ محو جلوه‌ئی / نقش دامم دیدی از نیرنگ صیادم مپرس
کس درین محفل زباندان چراغ کشته نیست / از خموشی سرمه گردیدم زفریادم مپرس

آب در آینه (بیدل) حرف زنگار است و بس
سیل اگر گردی سراغ کلفت آبادم مپرس

وق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس / صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است و بس
وحه کن برخویش اگر مغلوب چشم افتاد دل / آفتاب آنجا که زیر خاک شد شام است و بس
از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال / آنچه تحسین دیده‌ئی زین قوم دشنام است و بس
حق شناسی کو مروت کو ادب کو شرم کو / جهد اهل فضل بریکدیگر الزام است و بس
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند / گردش چشمی که هوشی می برد جام است و بس
هرچه می بینی بساط آرای عرض حیرتست / این گلستان سربسر یک نخل بادام است و بس
هیچکس را قابل آنجلوه نپسندید عشق / جوهر حیرانیء آینه اوهام است و بس
در رهٔ عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی است / هر کجا واماندنی گل کرد آرام است و بس
بال آهی میکشد اشکی که میریزیم ما / شبنم ما را هوا گشتن بسرانجام است و بس
از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی / اندکی از خود برا عالم سر بام است و بس
چون سیاهی رفت از مو فکر خود رائی خطاست / جامه هرگه شسته گردد باب احرام است و بس
فطرت (بیدل) همان آینهٔ معجزنما ست / هر سخن کز خامه اش میجوشد الهام است و بس

زندگی محروم تکرار است و بس
چون شرر اینجلوه یکبار است و بس

از عدم جوئید صبح ای غافلان
عالمست اینجا شب تار است و بس

از ضعیفی بر رخ تصویر ما
رنگ اگر گل میکند بار است و بس

غفلت ما پردهٔ بیگانگی است
محرم ما ز اغیار هم یار است و بس

کیست تا فهمد زبان عجز ما
ناله اینجا نبض بیمار است و بس

نیست آفاق از دل سنگین تهی
هر کجا رفتیم کهسار است و بس

از شکست شیشهٔ دلها مپرس
ششجهت یک‌نیشتر زار است و بس

در تحیر لذت دیدار کو
دیدهٔ آئینه بیدار است و بس

اختلاط خلق نبود بی‌گزند
بزم صحبت حلقهٔ مار است و بس

چون حباب از شیخی زاهد مپرس
این سر بیمغز دستار است و بس

ای سرت چون شعله پر باد غرور
این که گردن میکشی دار است و بس

(بیدل) از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگ دیوار است و بس

صاحب دلرا نزیبد گفت و گو با هیچکس
محرم آئینه چون تمثال باید بی نفس

جز ندامت پرتوی از شمع هستی گل نکرد
نخل ماتم راست اشک از میوه های پیشرس

در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم
با نگاه چشم حیران میدمد شور جرس

الفت اسباب دلرا جوهر آئینه شد
آب میگردد نهان آخر ز جوش خار و خس

ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مرا
تا درین صورت توانم دست شستن از هوس

تیغ استغنای قاتل رنگی از من بر نداشت
دست خون بسملم در دامن چاک است و بس

نیست گر پرواز سیر بیخودی هم عالمیست
از شکست رنگ پیدا کرده ام چاک قفس

خاکساری میرسد آخر بداد سرکشی
اضطراب موج را ساحل بود فریادرس

چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
هر که باشد چون گهر در آب میدزدد نفس

لذت درد محبت هم تماشا کردنی است
دل بذوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس

کاروان عمر (بیدل) مقصدش معلوم نیست
میچکد اشک و قیامت میکند شور جرس

صبحست و دارد آن گل در سر هوای نرگس
از چشم ما بریزید آبی بپای نرگس

ابر بهار اقبال امروز سایهٔ کیست
گل کرد تاج بر سر بال همای نرگس

آب و گل تعین این دلکشی ندارد
رنگ شکستهٔ کیست طرف بنای نرگس

همچشم نوبهارم خوابم چه احتمال است
دارم غنودن اما تا غنچه های نرگس

بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد
گل میرسد درین باغ یکسر قفای نرگس

حیرت برون این باغ راهی نمی گشاید
هر چند رسته باشد چشم از عصای نرگس

ما را باین دودم عیش باچتر گل چکاراست
همسایهء خزانیم زیر لوای نرگس

اقبال اوج گردون گر میگشود کاری
میل زمین نمیکرد دست دعای نرگس

تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق
پامال نور شمع‌ست رنگ لقای نرگس

مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند
صد صفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس

چندانکه وارسیدیم رنگ خزان جنون داشت
ایکاش داغ می‌رست زین باغ جای نرگس

(بیدل) ز چشم مردم دور است حق شناسی
کوریست خرمن اینجا چون دستهای نرگس

غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس
پنبه تا گوشت نیفشارد ز فریادم مپرس

مدعای عجزم از وضع خموشی روشن است
لب گشودن میدهد چون ناله بربادم مپرس

جوهر تعمیر پرواز است سر تا پای شمع
رنگ برهم چیده‌ام از خشت بنیادم مپرس

حسن پنهان نیست اما عاشق راحت دشمن است
خانهٔ شیرین کجا باشد ز فرهادم مپرس

الفت آینهء دل نیز تسخیرم نکرد
چون نفس پر وحشیم از طبع آزادم مپرس

کرده‌ام یکعمر سیر گلشن آباد جنون
ناله میدانم دگر از سرو شمشادم مپرس

هیچ فردوسی برنگ آمیزیء امید نیست
سر بپائی میکشم از کلک بهزادم مپرس

معنیء گل کردن موج از تظلم بسته اند
زندگی افسانها دارد ز بیدادم مپرس

مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است
ای حیا آبم مکن از ننگ صیادم مپرس

هر کجا لفظیست (بیدل) معنیئی گل کرده است
دیگر از کیفیت ارواح و اجسادم مپرس

غم نه تنها بر دلم نالید و بس
عیش هم بر فرصتم خندید و بس

گر طواف کعبهء درد آرزست
میتوان گرد دلم گردید و بس

چون گلم زین باغ عبرت داده اند
آن قدر دامن که باید چید و بس

جاده چون نطی شد حضور منزلست
رشته میباید بپا پیچید و بس

علم دانش یکقلم هیچست و پوچ
اینقدر میبایدت فهمید و بس

صحبت دل با نفس معکوس بود
سبحه اینجا رشته گردانید و بس

دل حرم تا دیر در خون میطپید
خانه را ه خانه میپرسید و بس

چون شرر در راه کس گردی نبود
شرم فرصت چشم ما پوشید و بس

بی بهار عیش می نازد غنا
بیخبر کاین گل قناعت چید و بس

بیقرارم داشت درد احتیاج
ناله‌ئی کردم که کس نشنید و بس

منزل مقصود پرسیدم ز اشک
گفت باید یکمژه لغزید و بس

(بیدل) اسباب جهان چیزی نبود — زندگی خواب پریشان دیدن و بس

* * *

کاروان ما ندارد گردی از صوت جرس — صبح بر دوش شکست رنگ می بندد نفس

در ترازوئی که صبر عاشقان سنجیده اند — کوه اگر گردد تحمل نیست همسنگ عدس

آشیان دل پناه هرزه گردیهای ماست — خانهء آینه دارد جای آرام نفس

در ادبگاه ظهور از منت دونان منال — شعله هم گاه ضعیفی میشود محتاج خس

عافیت خواهی در الفت سواد فقر زن — بهر صید خواب فرشی سایه میباشد نفس

از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت — میکند صید هما در سایهء بال مگس

صبح عیش و شام کلفت توام یکدیگرند — شعله و دود آنقدر باهم ندارد پیش و پس

چون امل جوشیده از طبعت فنا آماده باش — نیست بی فال سفر آشفتن موی فرس

گاه کندنها صدا می بالد از نقش نگین — بی خروشی نیست گر سنگی خورد برپای کس

میروی از خود دمی هم وضع آزادی برا — خانه را روشن کن آتش زن به بنیاد هوس

تا توانی صبر کن (بیدل) درین کلفتسرا
چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد قفس

گر شود از خواب من خیال تو محبوس — حسرت بالین من برد پر طاءوس

ساز حجابی نداشت محفل هستی — سوخت دل شمع تا بحسرت فانوس

دل نفسی بیش نیست مرکز الفت — چند نشیند نفس در آینه محبوس

دامن بیحاصلی غبار ندارد — رنگ حنا تهمتی است بر کف افسوس

تا نکشد فطرت انفعال تریها — شبنم ما راهواست پردهٔ ناموس

سر ز گریبان مکش که ریخته گردون — شمع درین انجمن ز دیدهٔ جاسوس

منکر قدرت مشو که جغد ندارد — جز بسر گنج پا ز طینت منحوس

گل بکف و در غم بهار فسردن — مزد تخیل پرست جلوهٔ محسوس

گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف — صوت موءذن بس است نالهٔ ناقوس

ریشه دوانده است در بهار جنونم — پیچش هر گرد باد تا پر طاءوس

(بیدل) ازین مزرع آنچه در نظر آمد
دانه امل بود و آسیا کف افسوس

گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس — فگندنی است ز سر چون حباب بار نفس

زمانه صد سحر از هر کنار میخندد — بضبط کار تو وضع استوار نفس

خوش آنزمان که شوی در غبار کسوت عجز — چو شعله بر رگ گردن بلند بار نفس

اشاره ایست باهل یقین ز چشم حباب — که دیده وا نشود تا بود غبار نفس

بسوی خویش کشد صید را خموشی دام   سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
زموج بحر مجو ثید جهد خودداری   چه ممکنست در آمد شد اختیار نفس
متن چو صبح در انکار هستیء موهوم   گرفته است جهانرا هوا سوار نفس
درین محیط که هر قطره صد جنون طپش است   شناخت موج گهر قیمت وقار نفس
شب فراق توام زندگی چه امکانست   مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست   متاب رشته وهم امل بتار نفس
فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد   چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس
تاملی نکشیده است دامنت ورنه   برون هر دو جهانی بیک فشار نفس

فروغ دل طلبی خامشی گزین (بیدل)
که شمع صرفه ندارد بر هگذار نفس

نفس ثبات ندارد بسست کار نویس   شکسته است قلم نسخهٔ اعتبار نویس
جریدهٔ رقم اعتبار ما خاکست   تو هم خطی بسر لوح اینمزار نویس
زمان وصل بصبح قیامت افتاده است   سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس
سواد مطلب عشاق دقتی دارد   برای خاطر ما اندگی غبار نویس
شفقی که گل کند از خامه بی صریری نیست   برات ناله تو هم بر دل فگار نویس
خط جنون سبقان مسطری نمیخواهد   چو نغمه هرچه نویسی برون تار نویس
شگون یمن ندارد برات عشرت دهر   زبان خامه سیاه است گو بهار نویس
هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا   قلم بخون زن و بیتی بیادگار نویس
ز نقش هستی من هر کجا اثر یابی   خط جبین کن و بر خاک رهگذار نویس
بیاض دیدهٔ یعقوب اشارتی دارد   که سیر ما کن و تفسیر نقره کار نویس
بنامهٔ که درو نام عشق ثبت کنند   بجای هر الف انگشت زینها رنویس
ز خود تهی شدن آغوش بی نشانی اوست   چو صفر اگر زمیان رفته ئی کنار نویس

بمشق حسرت از آنجلوه قانعم (بیدل)
برو سفیدیء مکتوب انتظار نویس

نیست بیشور حوادث آمد و رفت نفس   کاروان موج دارد از شکست خود جرس
باغ امکانرا شکست رنگ میناشد کمال   ای ثمر گر فرصتی داری بکام خویش رس
تا توانی پاس آب روی سایل داشتن   خود فروشیهای احسان به که ننمائی بکس
ای عدم آوازه قید زندگی هم عالمیست   بیضه گر بشکست چون طاوس رنگین کن قفس
مشت خونی هرزه گرد کوچه زخم دلیم   حسرتست اینجا بجز عبرت چه میگردد عسس
دستگاه سفله خویان مایهٔ شور و شر است   خالی از عرض طنینی نیست پرواز مگس

چون به آگاهی رسیدی گفتگوها محو کن — نیست منزل جز بیابان مرگی شور جرس
بی غباری نیست هرجا مشت خاکی دیده ایم — شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد هوس

چون حبابم (بیدل) از وضع خموشی چاره نیست
صاحب آیینه را لازم بود پاس نفس

* * *

آب از یاقوت میریزد تکلم کردنش — جیب گوهر میدرد ذوق تبسم کردنش
زان ستمپیرا نصیب ما بغیر از جور نیست — کیست یا رب تا بود با ما ترحم کردنش
در عرق زانچهرهٔ خورشیدسیما روشن است — برق چندین شعله وقف کشت انجم کردنش
ترک من میتازد آشوب قیامت در رکاب — نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش
بند: پیر خراباتم که از تالیف شوق — یکجهان دل جمع کرد انگور در خم کردنش
در وضو زاهد چو طوفان برسر آب آورد — می نشاند خاک را در خون تیمم کردنش
دل اگر جمعست گو عالم پریشان جلوه باش — گوهر آسوده است در بحر از طلاطم کردنش
در پیء روزی تلاشی آدمی امروز نیست — از ازل آواره دارد فکر گندم کردنش
کلفت هستی طپشها سوخت در نبض نفس — رشتهٔ این ساز خون شد از ترنم کردنش
چون سحر شور نفس گرد خیالی بیش نیست — تا بکی آیینه ئی هستی توهم کردنش
بر دل آرزده تمهید شگفتن آفتست — جام در خون میزند زخم از تبسم کردنش

بی لب دلدار (بیدل) غوطه زد در موج اشک
عاقبت افگند در دریا گهر گم کردنش

ه آخر چو شمع سوختم از برگ وساز خویش — یا رب نصیب کس نشود امتیاز خویش
لیلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی — از خویش رفته ایم بطوفان ناز خویش
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق — عالم گلیست از چمن بی نیاز خویش
این یک نفس که آمد ورفت خیال ماست — برعرش وفرش خندد وشیب فراز خویش
در عالمیکه انجمن کوری و کریست — هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش
هر کس اسیر سلسلهٔ ناز دیگر است — ما و خط تو زاهد و ریش دراز خویش
این بیستون قلمرو برق جمال کیست — هر سنگ دارد آتش شوق گداز خویش
بر آرزوی خلق در خلد واگذار — ما را نیاز کن بغم دلنواز خویش
بی پردگی نقاب بهار تعینیم — گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش
از دور باش عالم نامحرمی مپرس — خوقی زده است حلقه بدرهای باز خویش

(بیدل) ببارگاه حقیقت چه نسبت است
ما را که نیست راه بفهم مجاز خویش

آنرا که زخود برد تمنای سراغش ... چون اشک ترا زرفتن دل کرد ایاغش
هرچرب زبانی که بشوخی علم افراشت ... کردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحمست بر آن خسته که چون آه ندامت ... در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت ... صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش
پیدائی حق ننگ دلایل نپسندد ... خورشید نه جنسی است که جوئی بچراغش
این نشه ز کیفیت جولان که گل کرد ... تا ذره در ین دشت بچرخست دماغش
حیرت چمن هستی و مخموری و همیم ... تمثال در آینه شکسته است ایاغش
در مملکت سایه زخورشید نشان نیست ... ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش
خاکستر از دود نفس بال فشانست ... آتش قفس افتاده دارد پرزاغش
از شیون رنگین و فا هیچ مپرسید ... دل آنهمه خون گشت که بردند بباغش
(بیدل) من و بزمی که زیکتائی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه ازین جلوهٔ نقاب فروش ... بحر در جیب و ما حباب فروش
تو و صد موج گوهر تمکین ... من و یک اشک اضطراب فروش
انفعالست شبنم این باغ ... عرقی گل کن و گلاب فروش
چشمی از نقش این و آن بربند ... اعتبار جهان بخواب فروش
دل افسرده سنگ راه وفاست ... کاش خون گردد این حجاب فروش
هوش اگر صد قماش پردازد ... تو بیک جرعه شراب فروش
آخر کار شعله همواریست ... نفسی چند پیچ و تاب فروش
بهوس پایمال نتوان زیست ... مخمل ما مباد خواب فروش
باب غم جز دل گداخته نیست ... مشتری تشنه است آب فروش
قدر داغ جگر چه میدانی ... رو بدو کانچهٔ کباب فروش
سایه پرورد جلوه‌یاریم ... خاک ما گیر و آفتاب فروش
(بیدل) ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش

• آئین خود آرائی از روز الستش ... دل تحفه مبر آنجا کا ینه بدستش
نخچیر فنا غیر از تسلیم چه اندیشد ... در رنگ تو پرداز د تیر یکه بدستش
طوفان کشاکش ها وضع نفست اینجا ... ماماهی آن بحریم کاین صورت شستش
هرگه نسق هستی موصوف نفس باشد ... در بند چه بندستش در بست چه بستستش
موضوع خیالات است آرایش این محفل ... چون آینه عنقائی نی بود و نه هستستش

بر کوس وهل نتوان بنیاد سلامت چید   دنیا گله‌ئی دارد کاین شور شکستنتش
هرچند ز مینگیریست جز نعل در آتش نیست   مانند سپند اینجا هر آبله جستنتش
سر در قدم اشکم کاین شیشه بسنگ افگن   بی منت خودداری لغزیدن مستنتش
بیمایگی‌ء فقرم تهمت کش هستی ماند   کمسایگی‌ء دیوار برگردن پستنتش

چون نقش نگین (بیدل) پا در گل آفاتیم
هر چند بنائی ما سنگست شکستنتش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش   تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش
دل سجده فروش سر کوئیست کز آنجا   خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش
کیفیت یادت زخودم می برد آخر   این جرعه محالست که مینا ننهد پیش
حیرانی‌ء ما صفحه‌ئی صد رنگ بیانست   آینه بساط اب گویا ننهد پیش
ما و نم اشکی و سجود سر راهی   تسلیم وفا تحفه بهر جا ننهد پیش
روشن نتوان کرد سواد خط هستی   تا نسخه‌ئی عبرت پر عنقا ننهد پیش
ما بیخبران سر بگریبان جنونیم   مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش
پروانه نیرنگ سحرگاه ندارد   مشتاق تو آینه‌ء فردا ننهد پیش
جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت   آن به که کسی آینه ما ننهد پیش
در راه تو دل از پرافشانی‌ء رنگم   ساز قدمی هست مبادا ننهد پیش
آنجا که بود تیغ تو خضر ره‌ء تسلیم   آن کیست که چون شمع سرا زپا ننهد پیش
همت خجلست از هوس دست فشاندن   کز چرخ سری تا بثریا ننهد پیش
حرصت همه گر قطره تقاضاست حذر کن   تا کاسه‌ء دریوزه‌ء دریا ننهد پیش
مفتست غنا چشمی اگر سیر توان کرد   زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش

(بیدل) شمرد بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت دلها ننهد پیش

اگرچه غنچه میسر شود شکستن خویش   توان شنید صدائی ز دام جستن خویش
مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست   بده غبار دو عالم بباد جستن خویش
خموش گشتم و سیر بهار دل کردم   در بهشت گشودم چو لب زبستن خویش
برنگ شمع درین انجمن جهانی را   بسر دواند هوای ز پا نشستن خویش
خیال دوست بهر لوح نقش نتوان بست   بآب حیرت آینه هست شستن خویش
چه ممکنست تسلی بغیر قطع نفس   ز ناله نیست رها تار بی گسستن خویش
زدود تنگ فضای سپند این محفل   بدوش ناله گرفته است بار جستن خویش
درین محیط که جز گرد عجز ساحل نیست   مگر چو موج به بالید بر شکستن خویش

چو گل نه صبح کمینیم و نی بها رپرست	شگفته ایم زپهلوی سینه خستن خویش
کمند صید حوا سست گوشه گیر یها	نشسته ایم چومضمون بفکربستن خویش
شکنج دام بود مفت عافیت (بیدل)
چوبوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

اگرزین رنگ تمکین میزند موج ازسراپایش	خرام خویش هم مشکل تواند برد ازجایش
بغارت رفتهء گرد خرامادلی دارم	که چون گیسوی محبوبان پریشانیست اجزایش
زبان درسرمه میغلطد اسیران نگاهش را	صدا راهم رهائی نیست ازمژگان گیرایش
نگاهها زچشم حیرانم چودود ازداغ میجوشد	قیامت ریخت بر آینه ام برق تماشایش
نخواهددود خود را شعله داغ خجلت پستی	نیفتد سایه بر خاك از غرور نخل بالایش
وفا در هرصفت بی رنگ تاثیری نمیبا شد	هنوز ازخاك مشتاقان حنائی میشود پایش
وداع هستیء عاشق ندارد آنقدر کوشش	همان برگشتن از یاد تو خالی میکند جایش
نگر ددزایل ازاشك ندامت نقش پیشانی	خطوط موج شستن مشکل است ازآب دریایش
ندارد طاقت یکجنبش مژگان دل عاشق	زبس چون اشك لبریز چکید نهاست مینایش
باین هستی فنا را دستگاه رفع خجلت کن	بکام خس مگر از شعله بالد ناکسیهایش
باین بیمطلبی احرام خواهش بسته ام (بیدل)
که آگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش

ای خیال آوارهء نیر نگ هوش	تا توانی درشکست رنگ کوش
تا نفس با قیست ما و من بجاست	شمع بی کشتن نمیگردد خموش
زندگی در ننگ هستی مرد نست	خاك گردو عیب ما و من بپوش
زین خمستان گرمیء دل برده اند	همچومی با خون خودچندی بجوش
ازجراحت زار دل غافل مباش	رنگها دارد دکان گل فروش
عشق اگو نبود هوس هم عالمیست	نیست خون دل گوارا می بنوش
خاك من بر باد رفت و خامشم	همچوصبحم درنفس خون شدخروش
ترد ماغان از مخالف ایمنند	گاه خشکی باد می پیچد بگوش
یا رب از مستی نلغزد پای من	اشك مینا خانه دارد بدوش
زندگانی نشهء وهمش رساست	تا نمی میری نمی آئی بهوش
گرلباس سایه از دوش افگنی	میکند عریا نیت خورشید پوش
یاس بر جاها ند فرصتها گذشت	امشب ما نیست جزاندوه دوش
تا مگر (بیدل) دلی آری بدست
درتواضع همچوزلف یارکوش

ای زلعلت سخن گلاب فروش　　نگه از نرگست شراب فروش
تیغ ناز تو موجها دارد　　از سر بیدلان حباب فروش
زین دو نیرنگ قطع نتوان کرد　　جلوه گر باش یا نقاب فروش
ذره‌ئی مهر بی نشان خودی　　هر کجا باشی آفتاب فروش
زاهدا کار عشق بی‌سببی است　　تو دعاهای مستجاب فروش
فرصت اینجا ترانه عنقاست　　گر توقف کنی شتاب فروش
میروی چشم بسته زین بازار　　جنسهای نگه بخواب فروش
نقش هر ذره ئی که می بینی　　آفتابیست انتخاب فروش
زندگانی قماش راحت نیست　　تانفس داری اضطراب فروش
بر قفا زان ز خود برون رفتند　　حیرت‌اهمان رکاب فروش
حرف بیموقع از حیا دور است　　آبم از پیریء شباب فروش
ای شعورت خیال باف جنون　　این کتانها بماهتاب فروش
همه سقای آبروی خوداند　　یکدو گوهر تو نیز آب فروش

(بیدل) اینجا کجاست دام وچه صید
دل کمندیست پیچ و تاب فروش

* این صبح که جولانها بر چرخ برین هستش　　دامن شکن همت گرد دو سه چین هستش
پر هرزه درامگذر زین قافلهء آفات　　شوری نفس دارد صد صور طنین هستش
طبعی که کمالاتش جز کسب دلائل نیست　　بی شبهه مکن باور گر حرف یقین هستش
از خبره سر دولت اخلاق نباید راست　　آشوب چپ اندازی تا نقش نگین هستش
ادبار هم از اقبال کم نیست درین میدان　　بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش
از وضع زمینگری گو خواجه بتمکین کوش　　دم جز بتکلف نیست رخشی که به زین هستش
هر فتنه که میزایدا ز حاملهء ایام　　غافل نشوی زنهار صد فعل چنین هستش
هر کس بره تحقیق دعوای قدم دارد　　دوری ز در مقصد بسیار قرین هستش
آنچشم که انسانرا سرمایهء بینائیست　　از هر دو جهان بیش است گر آئینه بین هستش
برنشو و نما چشمی بکشا و مژه بربند　　هر گل که تو میکاری آئینه زمین هستش

از روز شب گردون (بیدل) چه غم وشادی
خوش باش که مهرو کین گرهست همین هستش

ببر کشید زبس جوش نازکی تنگش　　فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش
درینچمن سرو برگ حضور رنگ کراست　　حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش
گلی که بوی وفای تو درنظر دارد　　بسنگ هم چه خیالست بشکند رنگش

بحیرتم چه تمنا شکست دامن اشک | که دارد آبله پائی نمیکند لنگش
خرد نداشت سر و برگ نشهٔ تحقیق | زیکدو جام رساندم بعالم بنگش
تلاش وادی نومیدیم از آن بیش است | که اشک سبحه کشد در شمار فرسنگش
مزار کوهکن آندم که بیچراغ شود | فتیله ترکند از خون من رگ سنگش
اگر ز آئینهٔ دل غبار بردارند | عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش
نیافتیم درین عبرت انجمن سازی | که چون سپند نغلطد بسرمه آهنگش
بخویش با زنشد چشم ما ز وحشت عمر | دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش

بچار سوی تأمل نیافتم (بیدل)
ترازوئی که گرانتر ز دل بود سنگش

بتاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش | در آتش ریختم نامی که آبم میکند ننگش
بمضمون جهان اعتبارم خنده می آید | چها اینکوه در خون غوطه زد تا بسته شد سنگش
بشوخی برنمی آمد دماغ نازیکتائی | من از حیرت فزودم صفر برا عداد نیرنگش
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد | چو موج آخر گهر بند د بهم آوردن چنگش
بغفلت پاس ناموس تحیر میکند دل را | در کیفیت آینه قفلی دار داز رنگش
جوانی تن زد ای غافل کنون صبری که پیری هم | بگوش نقش پا ریزد نوا های خم چنگش
مزاج عافیت از گردش حالم تماشا کن | شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش
بتحریری نمی شایم بتغییری نمی ارزم | ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش
تأمل بر قفای حیرت دیدار می لرزد | که میترسم بهم آوردن مژگان کند تنگش
چه تسخیر است یارب جذبهٔ تاثیر الفت را | که رنگم تا پرافشاند حنا میجوشد از رنگش
درین باغم بچندین جام تکلیف جنون دارد | پر طاوس یعنی پنبهٔ مینای بیرنگش

بحیرت رفتهٔ آینهٔ وهم خودم (بیدل)
چه صورتها که نهفته است برگل کردن رنگش

برنگی کجکلاه افتاده خم در پیکر تیغش | که از حیرت محرف می خورد صورتگر تیغش
بجوی برگ گل آب از روانی دست می شوید | بسعی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش
درین محفل بساط راحتی دیگر نمی باشد | مگر در رنگ خون غلطم دمی بر بستر تیغش
چو موج از عجز گردن می کشد کبر و فرامکان | نما یانست طوفان شکست از لشکر تیغش
کدورت برنیارد طینت خورشید سیمایان | بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش
گر آنجانی است زیر سایهٔ برق بلا بودن | زفرق کوه دشوار است خیزد لنگر تیغش
چو گل در پیکر افسرده ام خونی نمی باشد | بپرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش
کند گرد از کدامین کوچه خون بسملم یارب | سراغ نقش پائی برده ام تا جوهر تیغش

بهار فیض در رنگ شهادت خفته است اینجا — تبسم برسحر دارد جراحت پرور تیغش
خط تسلیم سرمشق کمال دیگر است اینجا — بجوهر ناز دارد گردن فرمانبر تیغش

بخون (بیدلان) گویند ابرویش سری دارد
سر سودائی ئی منهم بقربان سر تیغش

مپرخود نمای کارگهٔ چند وچون مباش — در خانهٔ که سقف ندارد ستون مباش
بیمغزیت (گرای) بفکری نمیکنند — ای شیشه تهی بهوس سرنگون مباش
افسردگی گل چمن اعتبار چند — یاقوت اگر شوی برگ سنگ خون مباش
تا کی برنج سرکشیء طبع ساختن — آفت رکاب رایض اسپ حرون مباش
علم لدن ودیعت انفاس آدم است — محو شغال وزاغ بوهم شگون مباش
غافل ز خوب وزشت شدن شرط محرمیست — زین پیش گیرم آینه بودی کنون مباش
این است اگر کشاکش هنگامهٔ نفس — بیش از دودم غبار برون ودرون مباش
با هر کمالت اندکی دیوانگی خوش است — گیرم که عقل کل شدهٔ بی جنون مباش
خود را بوادیی که ز تسلیم چاره نیست — چون خامه جز بلغزش پا رهنمون مباش
با عاجزان فروتنی آثار عزت است — از هرکه همسر تو نباشد فزون مباش
فرهاد نیستی چه، تمنای جانکنی است — سنگ ترازوی عمل بیستون مباش

عاجز کشی است شیوهٔ ابنای روزگار
(بیدل) بچشم خیره نگاهان زبون مباش

بزم امکان بسکه عام افتاده دورساغرش — هر کرا سرمایهٔ رنگیست میگردد سرش
مغز آسایش چسان بندد سرفرمان دهی — کز خیال سایهٔ بالیست بالین پرش
بیحضور وصل جانان چیست فردوس برین — بی شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش
جان فدای معجز ساقی که پیش از میکشی — نشه در سر میدود چون موز خط ساغرش
چون مهٔ نو نقش چینی از جبینم گل کند — سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم درش
حسرت عاشق چه پرداز د بسیر کاینات — شسته است این نقشها را یکقلم چشم ترش
داغ حرمان شعلهٔ دارم که درپروا زشوق — ظلم بر بیطاقتی کرد ند از خاکسترش
بسکه عاشق سرگران افتاده است از باردل — موج اگر گردد نگیرد آب دریا برسرش
رحم کن برحال بیماری که از ضعف بدن — جای پهلو نالهٔ میغلطد بروی بسترش
دولت تنز جفا کیشان بدان بی غیرتی — واعظ است آن شعله کز خاشاک باشد منبرش
خواجه از چرت آخور بهاهمعنان فربهی است — میرود جائی که میگردد هیولی پیکرش
چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلت است — لغزش مژگان مینا انفعال مسطرش
گریه دارد عشق بر حال اسیران وفا — خس بچشم دام می افتد ز صید لاغرش

نیست (بیدل) را بغیر از خاک راه بیکسی
آنکه گاهی از کرم دستی گذارد برسرش

• • •

بسا ز نیستی بسته است شور ما ومن بارش
بهارت بلبلی دارد که شکل لاست منقارش

خجالت باد ماغ بید مجنون بر نمی آید
جهانی زحمت خم میکشد از دوش بی بارش

ز آشوب غبار هریکسر سنگ میبارد
تو ضبط شیشهٔ خود کن پری خیز است کهسارش

زحرف پوچ نتوان جز به بیمغزی علم گشتن
سر منصور باید پنبه بندد برسر دارش

کمند حب جاه از خلق واگشتن نمی خواهد
سلیمانی سری دارد که زنار است دستارش

صفا هم دام پا لغزیست از عبرت مباش ایمن
بسر غلطاند گوهر را غرور طبع هموارش

نمیدانی که رخش عزم همت میکند جولان
حیا از هردو عالم میکشد دست عنا ندارش

جفا با طینت مسرور عاشق بر نمی آید
مگر از درد محرومی ز بیرون پا خلد خارش

بر فع کلفت غفلت غبار خود ز پا بنشان
شکست سایه دارد هرچه می افتد ز دیوارش

خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد
که میدانند چها دیدند مشتاقان دیدارش

مجاز پوچ ما را از حقیقت باز میدارد
بسیر نرگستان غافلیم از چشم بیمارش

کباب کرد اندوه جدائی هرچه را دیدم
کسی یارب درین محفل نیفتد با نگه کارش

بتعمیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد
طناب وسع همت پر گره بسته است معمارش

درین غفلت سرابی عبرت آگاهی نمی باشد
مژه تا پا نزد بر چشم ننمودند بیدارش

چو تصویر هلال آخر بخجلت خاک شد (بیدل)
ز ننگ ناتمامی بر نیامد خط پرکارش

بسکه افتاده است بی نم خون صید لاغرش
میخورد آب از صفای خود زبان خنجرش

آنکه چون گل زخم ما را در نمک خواباند و رفت
چون سحر شور تبسم میچکد از پیکرش

بعد مردن هم مریض عشق بی فریاد نیست
گرد مینالد همان گر خاک گردد بسترش

بحر نیرنگی که عالم شوخیء امواج اوست
میدهد عشق از حباب من سراغ گوهرش

من ز جرات بی نصیبم لیک دارد بیخودی
گردش رنگی که میگردانم گرد سرش

تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست
طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش

کوس وحدت میزند دل گر پریشان نیست وهم
شاه اینجا میشود تنها بجمع لشکرش

باید از شرم فضولی آب گردد همتت
میهمان عالمی آنگه غم گاو و خرش

عافیت دلرا تنکسرمایه دارد چون حباب
از شکستنها مگر لبریز گردد ساغرش

پر بلند است آستان بی نیازیهای عشق
آنسوی این هفت منظر حلقه ئی دارد درش

از سراغ مطلبم بگذر که مانند سپند
ناله ئی گم کرده ام میجویم از خاکسترش

بسکه از درد محبت (بیدل) ما گشت زار
همچو مژگان میخلاند ر دیده جسم لاغرش

بلوح جسم که یکسر نفس خطوط شکستش
دل از نتخاب نمودم به نقطه‌ئی که شکستش

بهار میدمد گیء طبع بیدماغ بنازم
که بوی یوسف اگر پیرهن درد خسکستش

دران مکان که غبارم بیاد کویتو بالد
سماک با همه رفعت فروتر از سمکستش

ازین سباط گر فتم عیار فطرت یاران
سری که شد تهی از مغز گردش فلکستش

بهابر و رعد خروشم حقی است کاین مژه تر
اگر بناله نبا شد بگریه مشترکستش

به تیغ کینه صف عجز ما بهم نتوان زد
که همچو موج ز گردن شکستگی کمکستش

نگاه بهره ز روشندلی نبرد وگرنه
سیاهی دو جهان از چراغ مردمکستش

بحرمت رمضان کوش اگر ز اهل یقینی
همین مه است که آدم طبیعت ملکستش

چنین که خلق بنور عیان معامله دارد
حساب جوهر خورشید و چشم شب پرکستش

زخوان دهر مکن آرزوی لذت دیگر
همانقدر که بزخم دلی رسد نمکستش

اگر به فقر کنند امتحان همت (بیدل)
سواد سایهٔ دیوار نیستی محکستش

بهار صنع چو دیدیم در سر و کارش
برنگ رفته نوشتیم برات گلزارش

بآسمان مژهٔ من فرو نمی آید
بلند ساختهٔ حیرتیست دیوارش

رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست
کمند جای نفس میکشد گرفتارش

بخاک خفتهٔ دامن تواضع خلقم
چو سجده ئی که فتد راه در جبین زارش

بوضع خلق برا یاز دهر گوشه گزین
گهر سریست که دریا نمیکشد بارش

ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب
سری ندارد اگر وا کنند دستارش

ندارد آنهمه تعلیم هوش غفلت عام
براه خفته بپا میکنند بیدارش

چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نماست
شکستن پر رنگست سعی منقارش

خرام یار ز عمر ابد نشان دارد
در آب خضر نشسته است گرد رفتارش

ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

رهٔ جنونکدهٔ دل گرفته‌ئی (بیدل)
بپا چو آبله نتوان نمود هموارش

به پیری از هوس زندگی خمار مکش
سپید گشت سرت دیگر انتظار مکش

تعلق من و ما ننگ جوهر عشقست
چو اشک گوهر غلطان دل بتار مکش

چو شمع خط امان غبار نقش پا یتو نیست
ز جوش رنگ باطراف خود حصاره مکش

ز دیده میچکد آخر جهان چو قطرهٔ اشک
تو این گهر بترازوی اعتبار مکش

جهان بیسر و پا بر طپش غلو دارد
اگر تو سبحه نه‌ئی سر باین قطار مکش

بدشت و در همه‌سو کاروان درد سراست
هزار ناقه ستم میکشد تو بار مکش

مباد باز فتد حرص در تلاش جنون — ز پای هر که درین ره نشست خار مکش
برنج کلفت تمکین غنا نمی ارزد — چو موج گوهر از آسودگی فشار مکش
ز وضع عافیتت بوی ناز می آید — ببحر غرق شو و منت کنار مکش
بحرف و صوت تهی گشتن از خود آسان نیست — چو سنگ محمل اوهام بر شرار مکش
چو تخم راحت بیریشگی غنیمت گیر — سر فتاده ز نشو نما بدار مکش

اگر ز درد سر هستی آگهی (بیدل)
نفس چو خامه تصویر زنهار مکش

بهر بزمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش — بچشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
زلال آبرو هامیزند موج از پر بسمل — بکوثر سر فرو نارد تمنا پرور تیغش
زرنگ خویش گردد پایمال برق نومیدی — کف خونی که نگذارند برگرد سر تیغش
چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا معنی رنگین — بقصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش
توان خواند از غرور حسن عجز حال مشتاقان — خطی جز سرنوشت ما ندارد دفتر تیغش
تغافل پیشه ئی در کار ابروی کجش دارد — کجا شور شهیدان بشنود گوش کر تیغش
بخون بسملی گر تهمت آلود هوس گردد — شفق بر خود طپد از رشک دامان تر تیغش
ببحر عشق هر موج از حبابی سرخوش است اما — سری کو تا بعرض گردش آرد ساغر تیغش
ندارد موج هرگز در کنار بحر آسودن — باین شوخی چسان خوابیده جوهر در بر تیغش
درینمحفل که یکخواب فراموش است راحتها — کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش

بقطع زندگی (بیدل) نفس مهلت نمیخواهد
رموز بی نیامی روشن است از پیکر تیغش

بیتو مشکل کنم از خاک نهان جوهر خویش — اشک آینه یاس است ز چشم تر خویش
ساکنان سر کویت ز هوس ممتازند — خلد خواهد بعرق غوطه زد از کوثر خویش
فطرت پست بکیفیت اعلی نرسد — کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش
عاشق و یاد رخ دوست که چشمش مرسا — خواجه و حسرت مال و غم گاو و خر خویش
تا نجوشد عرق خجلت تمثال ز شخص — عالمی آینه کرده است نهان در بر خویش
هرچه خواهی همه در خانه خود می یابی — همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
عجز رفتار من آخر در بیدا کی زد — اشک تا آبله پا گشت گذشت از سر خویش
صبح جمعیت ما سوخته جانان دگر است — ختم شبگیر کن ای شعله بخاکستر خویش
سعی وابستگی آخر در فیضی نگشود — عقده در کار من افتاد چو قفل از پر خویش
سایل از حادثه آب رخ خود مبریزد — بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
فکر لذات جهان کلفت دل می آرد — نی بصد عقده فشرده است لب از شکر خویش

سفله را منصب جاه است ندامت (بیدل)
چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

بیخلل نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش
بهر میناسنگ ها زد کوه بر مینای خویش

هرزه باید تاخت عمری در تلاش عافیت
تا توان از سبز زانو تیشه زد بر پای خویش

در نفس آوارهء فکر کنار دیگر یم
قطرهء ما را هوس نگذاشت در دریای خویش

عالم انس از فراموشان وحشت مشربیست
گرد باد این گل بسر زد آخر از صحرای خویش

بار نومیدی بدوشم همچو شمع افتاده است
باید ای یاران سر افگندن ز گردنهای خویش

تا برآید از فشار تنگیء این انجمن
هر که هست از خویش خالی مینماید جای خویش

دل هزار آینه روشن کرد اما پی نبرد
فطرت بی نور ما بر معنیء پیدای خویش

رفته ایم از خویش و حسرتها فراهم کرده ایم
عالم طول امل جمعست در شبهای خویش

هر کجا خواهی رسید امروز در پیش و پس است
وای بر تو گر نباشی محرم فردای خویش

رنگ و بو چون غنچها آخر گریبان میدرد
این قباها تنگ نتوان دوخت بر بالای خویش

صد قیامت گر برآید برنخواهد آمدن
عاشق از ذوق طلب معشوق از استغنای خویش

(بیدل) از افسانه ات عمریست گوشم پر شده است
یکنفس تن زن که از خود بشنوم غوغای خویش

بی نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش
عالمی بی پرده است از شوخیء پیراهنش

خضر اگر بردی چو خط زان لعل سیراب آگهی
دست شستی ز آب حیوان و گرفتی دامنش

کس ندید از روغن بادام طوفان جنون
جز غبار من که آشفت از نگاه پرفنش

فرق چندین قدرت و عجز است اگر وامیرسی
گل بباد آوردنم تا دل بدام آوردنش

داغم از وضع سبکروحی که چون رنگ بهار
می برد گرداندن پهلو برون زین گلشنش

از طواف خویش دل را مست عرفان کرده اند
خط ساغر میکند گل گرد خود گردیدنش

عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته دار
هر گل اینجا خنده در خون میکشد پیراهنش

ناله شو تا بی تکلف از فلکها بگذری
خانهء زنجیر راهی نیست غیر از روزنش

تهمت زنگار غفلت می برد جهد از دلت
مهر زن این صفحه چندانی که سازی روشنش

در غبار فوت فرصت داغ خجلت میکشم
شمع رنگ رفته می بیند همان پیرامنش

تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست
گر نپردازد بخونم خون من در گردنش

جز عرق (بیدل) ز موی پیریم حاصل نشد
آه از آن شیری که خجلت میکشد از روغنش

تا کی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش
سر برون آر از گریبان معنیء برجسته باش

گر نداری جراءت از خانمان برهم زدن
همچو می خون در جگر زین شیشه بشکسته باش

تا بفهمی ربط استعداد هستی و عدم
زین دو مصرع دور مگذر اندکی پیوسته باش

روزی اینجا درخور آدم دهن آماده است — محرم منقار ساز آن نهال پسته باش
عزم صادق می رهاند چون تنت از بند طبع — شاید از پستی برون آئی کمر می بسته باش
دخل بیجایت زد رد اهل معنی غافلست — ناخنی تا هست دور از سینه های خسته باش
چند باشی از فراموشان ایام وصال — رنگ های رفته یادت میدهم گلدسته باش
خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی — تا بلب آمد نفس خون گشت و گفت آهسته باش

از اقامت شرم دارد (بیدل) استعداد شمع
هر قدر باشی درین محفل ز پا ننشسته باش

تماشائی که من دارم مقیم چشم حیرانش — هزار آئینه یک گل میدهد از طرف بستانش
نفس در سینه ام تیر یست از بیداد هجرانش — که من دل کرده ام نام بخون آلوده پیکانش
بعالم برق حسنت آتش افگنده است میترسم — که گیرد دود خط دامن چو دست دادخواهانش
چنان روشن شود یارب سواد سرنوشت من — که از بیحاصلی کردند نقش طاق نسیانش
ز ترک پیرهن آزادگان را نیست رسوائی — ندارد ناله آثاری که باید دید عریانش
جنون گردید مارا رهنمای کعبهٔ شوقی — که از دلهای بیطاقت بود در یک بیابانش
صفای دل کدورتهای امکان برتو بست آخر — دو عالم دود کرد انشا چراغ زیر دامانش
پی آزار مردم از جهنم کم نمی باشد — بهشت جاودان و یک نفس تشویش شیطانش
عدم را هستی اندیشیدنت نگذاشت بیصورت — چه دشوار یست کز اوهام نتوان کرد آسانش
نظر وا کرده ئی ترک هوسهای اقامت کن — که شمع اینجا همان پا میکشد سر از گریبانش
بگردش هر نفس رنگ بهارت دست میساید — چه لازم آسیابانت کند وضع پیمانش

بیاض آرزو (بیدل) سواد حیرتی دارد
که روشن میکند عبرت بچشم پیر کنعانش

جفاجوئی که من دارم هوای تیر مژگانش — بود چون شبنم گل دل نشین هر زخم پیکانش
بیاد جلوه ات گر دیده مژگان می نهد برهم — بجز حیرت نمی باشد چراغ زیر دامانش
جنون کن تا دلت آئینه نشو و نما گردد — که بخت سبز دارد دانه در چاک گریبانش
تغافل صرفهٔ تست از مدارای فلک مگذر — که اینجا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش
علاج سختیء ایام صبر تند میخواهد — درشتی گر کند سنگت مقابل کن بسندانش
بترک و هم گفتی التفات این و آن تا کی — غباری کز دل آوردی برون در دیده منشانش
جهانی را بحسرت سوخت این دنیای بیحاصل — چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش
نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می آرد — بمکتوبی که دارد آتش و دود است عنوانش
غرور اندیشه ئی تا کی خیال بندگی پختن — تو در جیب آدمی داری که پرورداست شیطانش
ادب ابرام راهم در نظر هموار میسازد — بخشکی نیست مکروه از سریشم وضع چسپانش

جهان هرچند در چشمت بساط ناز می‌چیند
تو بیرون ریز چون اشک از فشردنهای مژگانش
چمن زار جراحت (بیدل) از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می‌بندد بقدر یاد پیکانش

×××

چند باشی زجنون خاک هوس برسر خویش
ای گل این پیرهن رنگ برار بر خویش
ساز خست چمنی زابر خت زندان کرد
به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش
اینکمان خانه اقامتکده الفت نیست
عبرتی گیر ز کیفیت بام و در خویش
نقد ما ذره صفت درگرد باد فناست
غبر پر و از چه داریم بهشت پر خویس
عمرها شد قدم عافیتی می شمریم
شمع هر چشم زدن میگذرد از سرخویش
خجلت هیچکسی مانع جمعیت ماست
ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش
پیش ازین منفعل نشو و نما نتوان زیست
موج مقدار ببالد بتن لاغر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش خاصی دارند
صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش
خودشناسی است تلافی گر پرواز دلت
نیست بر آئینه ها منت روشنگر خویش
عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است
مژه در دیده شکست آئینه از جوهر خویش
ای نگه عافیتت در خور مشق خوابست
بفسون مژه تغییر مده بستر خویش
بیتو غواصیء دریای ندامت داریم
غوطه زد شبنم ما لیك بچشم تر خویش
مشرب یاس ندانم چقدر حوصله داشت
پر نکردم ز گداز دو جهان ساغر خویش

کاش (بیدل) المم بیکسیم واسوزد
تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

چنین تا کی طپد در انتظار زخم نخچیرش
در آغوش کمان بر دل قیامت میکند تیرش
مگر آنجلوه دریابد زبان حیرت ما را
که چون آئینه بی حرف است صافیهای تقریرش
اگر اینست برق خانه سوز شعلهٔ حسنت
جهانی میتوان آتش زدن از رنگ تصویرش
مصور جلوه نتواند دهد نقش میانت را
گر از تار نظر سازند موی کلك تحریرش
سیه روزی که یاد طره‌ات آوازه‌اش دارد
بصد خورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش
باین نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پردازد
برهمن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش
بسعی جان کنیها کوهکن آوازه‌ئی دارد
بغوغا میفروشد هر که باشد آب در شیرش
درین دشت جنون نالفت گرفتاری نمیباشد
که آزادی پر افشان نیست از آواز زنجیرش
نفس می بست بر عمر ابد ساز حباب من
بیك بست و گشاد چشم آخر شد بم وزیرش
دل جمع آرزو داری بساط گفتگو طی کن
که گوهر برشکست موج موقوفست تعمیرش
بصحرائی که صیادش کمند زلف او باشد
اگر معنی شود جستن ندارد گردن نخچیرش
بصد طاقت نکردم راست (بیدل) قامت آهی
جوانیها اگر اینست رحمت باد بر پیرش

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم بدنبالش گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش
زپرواز نفس آگه نیم لیک اینقدر دانم که آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالش
بخواب وهم تعبیر بلندی کرده ام انشا بگردون می‌تند هر کس بقدر گردش حالش
وداع ساز هستی کن که اینجا هرچه پیدا شد نفس گردید بر آیینهٔ تحقیق تمثالش
مزاج ناتوانان عشق چون آتش تهی دارد که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالش
شبستان جنون دیگر چه رونق داشت حیرانم چراغان گر نمی‌بود از شرار سنگ اطفالش
گرفتم نوبهار آمد چه دارد گل درین گلشن همان آینه دار وحشت پار است امسالش
بضبط نالهٔ دل میگدازم پیکر خود را مگر در سرمه غلطم تا کنم یکخامشی لالش
غنا و فقر هستی آنقدر فرصت نمی خواهد نفس هر دم زدن بی پرده است ادبار و اقبالش

بهر کلکی که پرداز قد احوال من (بیدل)
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله‌ئی نالش

جوانی سوخت پیری چند بنشاند بمهتابش نبرد این شعله راخوابی که خاکستر زند آبش
هوای کعبهٔ تحقیق داری ساز تسلیمی سجود بسمل اینجاد رخم بالست محرابش
بجرأت برمیاسا مان جمعیت غنیمت دان بنای اشک غبرا زلغزش پا نیست سیلابش
چو آتش جاه دنیا بد مژه خوابا ندنی دارد حذر از استر مخمل لباس ابره سنجابش
طریق خلق داری سنگ بر ساز درشتی زن نهال رأفت از وضع ملایم میدهد آبش
بساط بی‌نیازی با یدت از دور بوسیدن ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش
درین محفل چو شمع آورده ام غفلت کمین چشمی که تا مژگان در آتش خفته است و می برد خوابش
رهٔی تحقیق از سر گریبان طی نمی گردد ندارد پیچش طومار در یا سعی گردابش
بیاد شرمگین چشمی قدح می زد خیال من عرق تا جبهه خوابانید آخر رمیء نابش

اگر این برق دارد آتش رخسار او (بیدل)
نیابی در پس دیوار هیچ آئینه سیمابش

چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش کرم کن و عرق انفعال احسان باش
بساط اینچمن آینه داری اداب بست چو شبنم آب شو اما بچشم حیران باش
حضور آبلهٔ پا اگر بدست افتد قدم بر افسر شاهی گذار و سلطان باش
ز خون خود چو حنا رنگ تحفه پرداز د گل و سیلهٔ پا بوس خوشخرامان باش
چه لاز مست کشی رنج انتظار بهار جگر چو صبح بچاکی ده و گلستان باش
زمشرب خط و خال بتان مشو غافل بحسن معنیء کفر آبروی ایمان باش
هوا پرستیء جمعیت از فسرده دلیست چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش
کجاست وسعت دیگر سوادامکان را چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش

زفکر عقده ء دل چون گهرمشو غافل | دمی که ناخن موجت نماند دندان باش
دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست | بذا مه ئی که ندارد سواد عنوان باش
بساز حادثه هم نغمه بودن آرامست | اگر زمانه قیامت کند توطوفان باش
بجزفنا نمکٔ ساز زندگانی نیست | تمام شیفتهء اینی واندکی آن باش
دربنچمن همه عاجز نگاه دیداریم | تونیز یکدونگه درقطار مژگان باش
چونگٔ دلق وچه فخر کلاه غفلت تست | بهر لباس که باشی زخویش عریان باش

دلیل وحدت ازافسون کثرتی (بیدل)
همینقدر که بچسم آشناشدی جان باش

چو تمثالی که بی آینه معدوم است بنیادش | فراموش خودم چند انکه گوئی رفتم ازیادش
نفس هرچند گردد ناله بردل بارمیگردد | جهان تنگست برصیدی که دامت گیرد آزادش
گرفتارشکست دل ندارد تاب نالیدن | زموی چینی افگنده است طرح دام صیادش
سفیدیهای موکرد آگهم ازعمر بیحاصل | زجوی شیر واشد لغزش رفتار فرهادش
ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی بندد | فلک آخرز روز وشب دوموشد کلک بهزادش
جهان با این پرافشانی ندارد بوی آزادی | برون آشیان دربیضه پرورده است فولادش
سخن بی پرده کم گوازز بان خلق ایمن زی | چراغ زیر دامن نیست چندان زحمت بادش
بتصویر سحر ماند غبار ناتوان من | که نتواند نفس گردن کشیدن ازجیب ایجادش
گذشتن از خط ساغر بمخموران ستم دارد | مگردان گرد سر صیدی که باید کرد آزادش
حیا ازسرنوشتم نقطهء بی نم نمیخواهد | عرق تاکی نمایم خشک تردستست استادش
دل از هستی تهی ناگشته در تحقیق شک دارد | مگر این نقطه گردد صفر تاروشن شود صادش
چه شورافگند شیرین در دماغ کوهکن یارب | که خاك بیستون شد سرمه ونشست فریادش

نه هجران دانم ونی وصل (بیدل) اینقدر دانم
که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش

چودریابد کسی رنگ ادای چشم خودکامش | نهان ترازرگ خوابست موج باده درجامش
رسائیها بفکر طره او خاك می بوسد | مپرس ازشانهٔ کوتاه دست آغاز وانجامش
خیال او مقیم چشم حیرانست میترسم | که آسیبی رساند جنبش مژگان براندامش
بذوق شوخیء آنجلوه چون آینهٔ شبنم | نگاهی نیست درچشمم که حیرانی کند رامش
تبسم ساغر صبح تمنای که میگردد | گریبانی بصد دست دعا بردارد دشنامش
گراین باشد غرور شیوهٔ نازی که من دیدم | بکام خویش هم مشکل که باشد لعل خودکامش
چه امکانست دل ازادرخرامش ضبط خود کردن | همه گر سنگ باشد برشررمی بندد آرامش
اگر درخانهء آینه حسنش پرتو اندازد | چوجوهر لمعهء خورشید جوشد ازدر و بامش

نه تنها در دل آینه رنگ جلوه میخندد / در آغوش نگینها هم تبسم میکند نامش
طواف خاک کویش آنقدر جهد طرب دارد / که رنگ و بوی گل در غنچها می‌بندد احرامش
درآن محفل که حسن عالم آرایش بود ساقی / فلک میناست می عیش ابد خورشید و مه جامش
ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن / که خم گردیده شاخ ابر واز بار و بادامش
امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی / نفس تا میطپد برخویش درکار است پیغامش
سرانگشت اشارات خطش باد یده میگوید / حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش

مریض شوق (بیدل) هرگز آسودن نمیخواهد
که همچون نبض موج آخر کفن میگردد آرامش

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش / سر افتاده ئی دارم که پیشانیست زانویش
کف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم / که آینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش
سوادی نیست آزادی که روشن یاریش کردن / خط گرداب میخواند اسیر حلقهٔ مویش
چه طوفانها کز انداز عتاب او نمی بالد / زبان موج میفهمم ز طرز چین ابرویش
درین باغ اتفاق شبنم و گل میکند داغم / نگاهم کاش سامان عرق میکرد بررویش
ادبگاه محبت بر ندارد ناز گستاخان / بغیر از جبههٔ من نقش پائی نیست در کویش
مریض الفتش تمهید آسودن نمیداند / مگر گرداندن رنگی دهد تغییر پهلویش
چه امکانست بندد آرزو نقش میانت را / اگر سعی ضعیفیها نسازد خامهٔ مویش
بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل / چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش
نه خلوت مایلم نی انجمن سیر انقدر دانم / که هر جا سر برآرد شمع در پیشست زانویش
بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم / که گر سر بر گلی در خار افتد میکنم بویش

ز احسانهای تیر او چه سنجد بیخودی (بیدل)
مگر انصاف آگاهی نهد دل در ترازویش

چه لازمست کشد تیغ چشم خونخوارش / بروی دل که نفس تیز میکند کارش
بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد / نگاه عجز سر شکیست مهر طومارش
چمن بفیض بیابان نا امیدی نیست / که از شکستن دل آب میخورد خارش
محیط فیض قناعت که موجش استغناست / چو آب آینه سر چشمه نیست در کارش
ندارد آنهمه تخمین عرصهٔ امکان / ببند چشم و به پیما فضای مقدارش
بساط خامش هستی ستیزه آهنگم / مگر رسد بنوای گسستن تارش
کباب همت آن رهروم که در طلبت / چو اشک آبله دارد عنان رفتارش
ز ناله بلبلم آسوده است و میترسم / دل دو نیم دهد باز یاد منقارش
ز جلوهٔ تو جهان کاروان آینه است / بهر چه می نگرم حیرتیست در بارش

غرور عشق تنزه بساط خودرائی است
دماغ کس نخرد گلفروش بازارش

فریب عشرت طوبی که میخورد (بیدل)
برنگ سایه سر ما و پای دیوارش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش
بس است از موج خون بیگناه از جوهر تیغش

بآئینی که شاخ گل هجوم غنچه می آرد
چرا خونم حمایل نیست یارب دربر تیغش

محبت گردلیلت شد چه امکانست نومیدی
کف خون هم بجائی میرساند رهبر تیغش

بصد تسلیم می باید رضا جوی قدر بودن
چو ابرو برسر چشمست حکم لنگر تیغش

ببال طایر رنگ از رگ گل رشته مینا شد
رهائی نیست خونم را ز دام جوهر تیغش

اگرخورشید درصدسال یک لعل آورد بیرون
بدخشانها بیکدم بشگفاند جوهر تیغش

خطی از عافیت در دفتر بسمل نمیگنجد
مزن بر صفحهٔ دلهای ما جز مسطر تیغش

بحسرت عالمی بیتاب رقص بسملست اما
که دارد آن قدر خونی که گردد زیور تیغش

دماغ دست از آب خضرشستن بر نمیدارم
بلند است از سرم صد نیزه موج گوهر تیغش

درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانان را
مه نو هم سری می آرد آخر برسر تیغش

چه مقدار آبرو سامان کند خون من (بیدل)
بدریا تر نمیگردد زبان اژدر تیغش

حیا بی پرده نپسندید راز حسن یکتایش
پری تا فال شوخی زد عرق کرد ند مینایش

دلی می افشرد هر پرزدن تحریک مژگانت
ندیدانم چه صیداست این که دارد چنگ گیرایش

چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیگردد
مگر سوز دماغی در شبستان سویدایش

بجنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را
چو شمع از خام سوزی سوختن باقیست فردایش

بساط نقش پا گرمست در وحشتگه امکان
زهرجا شعله ئی جسته است داغی مانده برجایش

بنومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن
شکستن ختم قلقل میکند بر ساز مینایش

دوعالم نیک و بدرا شخص تست آینهٔ تهمت
تو هر اسمی که میخواهی برون آر از معمایش

مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه ئی دارم
که گر تنگی کند این خانه افشارد بصحرایش

قناعت کرده ام چون عشق از آینهٔ امکان
بآن مقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش

ندانم سایه با بخت که دارد توامی (بیدل)
مقیم روز بودن بر نمی آرد ز شبهایش

خط مشکین شد و بال غنچه جان پرورش
گشت در گردیتیمی خشک آب گوهرش

گر باین شوخی کند عکس تو سیر آینه
میطپد بر خود برنگ موج دریا جوهرش

هر کرا از نغمهٔ ساز سلامت آگهی است
نیست جز ضبط نفس در بزم دل خنیاگرش

نسخهٔ دل عالمی دارد که گر وا میرسی
هست صحرای قیامت صفحه ئی از دفترش

گرد باد بیخودی پیمای دشت الفتیم — کاسمانهم میکند گردیدنی گرد سرش
ناله‌ام عمریست طوف لب نفهمیده است چیست — وای بیماری که غیر از دل نباشد بسترش
سعی آرامم حریف وحشت سرشار نیست — خواب من چون غنچه بوی آرد از بالین پرش
طفل خوئی گر زند لاف کمال آهسته باش — میکند چون اشک آخر خودنمائیها ترش
بی فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن — آتش ما شعله می بارد پس از خاکسترش
احتیاجت نیست جز ایجاد عیب دوستان — مطلبی سر کن به پیش هر که میخواهی کرش
کبریائی از کمین عجز ما گل کردنی است — سایه هم خورشیدمی باید ز مان دیگرش

تیغ خونخوار است (بیدل) جادهٔ دشت جنون
تا ز سر نگذشته‌ئی نتوان گذشتن از سرش

خواه در معمورهٔ جان خواه در ویرانه باش — با هزاران در پس دیوار خود چون شانه باش
چشم منت جز بنور عشق نتوان آب داد — صیقل آینه‌ئی خاکستر پروانه باش
دعوی قدرت رها کن هیچ کارت بسته نیست — ای سراپایت کلید فتح بیدندانه باش
دشت سودا گرد آثارش سلامتخانه است — در پناه سایهٔ مو چون سر دیوانه باش
کاروان عمریست از پاس قدم پامیخورد — پیر و محمل کشان لغزش مستانه باش
بیوفائی صورت رنگ بهار زندگی است — آشنای خویش شو یعنی ز خود بیگانه باش
مستیء سرگشتگان شوق ناهنجار نیست — شعلهٔ جواله شو سر بر خط پیمانه باش
تا تأمل میگماری رفته اند این حاضران — چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش
عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست — گر تو هم زین نشه بوئی برده‌ئی میخانه باش

(بیدل) اجزای نفس تا کی فراهم داشتن
پای تا سر ریشه‌ئی بی احتیاط دانه باش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاویدش — گرفتن تا قیامت برندارد نام خورشیدش
زخویشم می برد جائی که میگردم بهار آنجا — نگاه ساغر ایمای گل با دام تمهیدش
بگلزاری که الفت دسته بند موی مجنون است — هوا هرچند بالد نگذرد از سایه‌ئی بیدش
اشارات حقیقت بر مجاز افگند آگاهی — خرد هرجا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش
زبس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا — نظر وا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش
گر این یاس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد — مه نو خم شود چندانکه از دوش افتد عیدش
بچندین جام نتوان جز همان یک نشه پیمودن — تو هم پیمانه‌ئی داری که پر کرده است جمشیدش
جنون مضراب‌ء ناموس الفت نغمها دارد — شکست از هر چه باشد میزند بر سایه امیدش
چه مقدار آگهی بر خویش چیند قطره از دریا — خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش
نپردازی بفکر نغمهء تحقیق من (بیدل) — که چرخ اینجا خمیدن میکشد با چنگ ناهیدش

در طلسم دهر خصم راحتم از چشم خویش — چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش
در خیال جلوه ات پا در نگه جوشیده ام — عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش
جوهر بینش خسک زیر بساط کس مباد — پای تا سر یکدل بیطاقتم از چشم خویش
تا شدم آیینه حسن تجلی پرورش — گرد چون نظاره پنهان حیرتم از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت
همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

دل بکام نیست چندی خرمی اظهار باش — عاذری وار یش شکست رنگ را معمار باش
فیضها دارد سخن بر معنیء باریک پیچ — گرد دل آسوده خواهی عقده‌ئی این تار باش
برچه از وصلش بیکرنگی بیامرزد دلت — گر همه جان باشد از اندیشه اش بیزار باش
تا حضور چشم و مژگان بی از هر خار و گل — چون نگه در هر کجا پا می نهی هموار باش
هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد — چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید — سود نه دستی نبازی جهد کن در کار باش
نقش پای رفتگان مخمور می آید بچشم — یعنی ای واماندهٔ در خمیازهٔ رفتار باش
مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست — تا لها زخود میرود گو ششجهت کهسار باش
بر تسلسل ختم شد دور غرور سجه ات — یکدو ساغر محو عشرتخانهٔ خمار باش
هرزه تازی تا بکی گامی بگرد خویش کرد — جهد بر مشق تو خطی میکشد پرکار باش
هر قدر مژگان گشائی جلوه در آغوش تست — ای نگاه هت مفت فرصت طالب دیدار باش

عاقبت (بیدل) ز چشم خویش باید رفتنت
ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش

دل بهجران صبر کرد ما فزون شد شیونش — خون طاقت ریخت دندان بر جگر افشردنش
مزرعی کز اشک دردآلود من آتش دمید — ناله خیزد چون سپند از دانهای خرمنش
یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم — عالمی را گرد پنهان گرد از خود رفتنش
هر خمی زانزلف مشکین طاق مینای دلست — شانه را دست تصرف دور باد از دامنش
جنبش مژگان گرانی میکند بر عارضش — سایهٔ گیسو کبودی میرساند بر تنش
قد عاشق از دو عالم قطع سودا کرد نست — چون نگه ربطی ندارد دل بمژگان بستنش
عشق را با خانه پرداز آن آبادی چکار — کرده اند این گنج از دلهای ویران مسکنش
خط مشکینی که زد چشمم جهان تاریک کرد — سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش
رمدارای جستجو دست از طپیدنهای دل — این جرس راهی بمنزل میگشاید شیونش
توانی پرده‌ئی اسرار مطلبها مباد — ناله گاه عجز میگردد نگه پیراهنش
رانده فنا را زندگی نامیده ایم — شمع جای سر بریدن میکشد بر گردنش

قامت خم گشته (بیدل) التفات ناز کیست همچو ابرو گوشهٔ چشمی است برحال منش

* *

دل بیمد عار نگی ندارد تا کنم فاشش صدف در حیرت آینه گم کرده است نقاشش
درین محفل نیاورد ندا ز تاریکیء دلها چراغی را که باشد امتیاز از چشم خفاشش
جهان رنگ با تغییر و ضع خود جدل دارد بهر جا شیشه و سنگی است باوهم است پرخاشش
بتشویش دل مایوس رنجی نیست مفلس را شکست کاسه در بزم کرم کرده است بی آششش
باین شرمی که می بیند کریم از جبههء سایل گهر هم سرنگون می افتد از دست گهر پاشش
بملک بی نیازی رو که گاه احتیاج آنجا چونا خن میکشد درهم به پشت دست قلاششش
خط لوح امل جز حک زن چیزی نمی ارزد همه گر ریش زاهد درخیال آید که بتراشش
شئون هر صفت مستوریء عاشق نمیخواهد کفن هر چند پوشد ذوق عریا نیست نباششش
بساط زندگی مفت حضور ما بدل جا کو نفس می گستر د در خانهٔ آینه فراششش
ندارد کاوش دل صرفهء امن کسی (بیدل)
درا ین ناسور طوفا نها ی خون خفته است مخراششش

دلی دیوانهٔی دارم بگیسوی گره گیرش که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش
ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من سر تسلم تا ننهد بپا این پر تیرش
تو دربند خودی قدر خروشی دل چه میدانی که آوا زجرس گم گشتگان دانند تاثیرش
مگو افسرده عاشق گر ندارد پای جولانی چوگل صد رنگ پروا ز است زیر بال تغیرش
مآل کار غفلتهای ما را کیست دریابد که همچون خواب مخمل حیرت محض است تعبیرش
سفال و چینی این بزم برهم خورد نی دارد تو از فقر و غنا آماده کن ساز یم درزیرش
غبار صیدم از صحرای امکان رفته ام اما هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش
تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد که باید در دل آینه خفت از چشم نخچیرش
اثر پرور دهء ذوق گرفتاری دلی دارم که با لد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
دم پیری فسردن در دل عاشق نمی بندد تب شمع محبت نشکند صبح از تباشیرش
جوانیهای او هامت باین خجلت نمی ارزد که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش
مپرس ازساز جسم و الفت تار نفس (بیدل)
جنون دارد کف خاکی که من دارم بزنجیرش

دلی گمگشته ئی دارم چه میپرسی زاحوالش دو عالم گر بود آینه ناپید است تمثالش
گره گردیدن من نیست بیعرض پریشانی گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش
بدوش زندگی چون سایه دارم بار ناندوهی که نتواند جبین برداشتن از خاک حمالش
قناعت پرور عشقم مکن انکار م ای زاهد تو و صد سبحه گردانی من و یکدانه خالش

زشیخان برد وهم ریش ودستار آدمیت را   مبادا اینقدر حرفم گرفتار دم و یالش
چها نازساغروهم امل مستست وزین غافل   که فرصت رفته است ازخود بدوش گردش حالش
قفس نشکسته ئی تاوانماید در نگٔ پروازت   که هر گنجشک پرورده است عنقادرتهٔ بالش
نیم درخاکساری هم بساط آباه اما   سری دارم که در هر گام باید کرد پامالش
شررخرمن دلی چون کاغذ آتش کمین دارم   تماشائی که نومیدی چه می بیزد بغربالش
چسان پنهان توانم داشتن راز محبت را   بقدر زاشک من آینه در دستست تمثالش
بجائی بردحیرانی دلخون گشته ئی مارا   که چون یاقوت نتوان رنگ گردانیدن بصد سالش

پرافشان هوای کیست ازخود رفتن (بیدل)
که چون صبح بهاران رنگ میگردد بدنبالش

دلی دارم که غیرازغنچه بودن نیست بهبودش   تبسم همچو زخم صبح مبسازد نمکسودش
توان از حیرتم جام دوعالم نشه پیمودن   نگاهی سوده ام امشب بلبهای می آلودش
زموج خط وقار شعلهٔ حسنش تماشا کن   که تمکین میچکد همچون رگ یاقوت ازدودش
نکردی انتخاب نقش ازداغ دل عاشق   عبث چون کعبتین نرد افگندی زکف زودش
گرآهنگ پرفشانی کند پروانهٔ بزمت   چراغان سر کشد ازگرد بال شعله فرسودش
جهانی در تلاش آبرو ناکام می میرد   نمیدانند که غیرازخاک گشتن نیست مقصودش
توخواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش اینجا   زخودرفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش
ز بیدردی مبادا منفعل سازی محبت را   گرآغوش قبول خویش هم دوراست مردودش
زسرتاپای من درحسرت دیدار میکاهد   بآن ذوقی که برآینه دل باید افزودش
مپرس ازدستگاه نیستی سرمایهٔ هستی   عدم بی پرده شد تا اینقدر کردند موجودش

سیاهی کی زدست زرشما را نمیرود (بیدل)
بهرجا آتش افروزی اثر میماند ازدودش

دلی راکه بخشد گداز آرزویش   چو شبنم دهد غوطه در آبرویش
بجمعیت زلف مشکین بنازم   که از هربن موست حیران رویش
چرا دل نبالد در آشفتگیها   که چون تاب زد دست در تار مویش
چنان ناتوانم که بردوش حسرت   زخود میروم گر کشد دل بسویش
توانی بگرد خرامش رسیدن   زضبط نفس گر کنی جستجویش
بعاشق زآلودگیها چه نقصان   که مژگان بود دامن تر وضویش
زتقوا ندیدیم غیر از فسردن   خوشا عالم مستی و های و هویش
بمیخانهٔ وهم تا چند باشی   حبابی که خندد پری بر سبویش
مشو مایل اعتبارات دنیا   گل شمع اگر دیده باشی مبویش

فلک خواهد از اخترت داغ کردن　　مجو مغز راحت ز تخم کدویش
صبا گرد زلف که افشاند یارب　　که عالم دماغ ختن شد ز بویش

نگه موج خون گشت در چشم (بیدل)
چه رنگست یارب گل آرزویش

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش　　بذوق سرمه شدن خاک لیسد آوازش
بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد　　چمن بخنده نگیرد غبار گلبازش
بمحفلی که نگاهت جنون کند تعمیر　　پری بسنگ زند شیشه خانهٔ نازش
بخانه‌ئی که مقیمان انتظار تواند　　زنند از آینه‌ها حلقه بر در بازش
من و جنون زده اشکی که چون بشور آید　　بقدر آبلهٔ پا دمد تگ و تازش
غبار عرصه گه همتم که تا بالد　　چو آسمان ننشیند زپا سر افرازش
برنگم آینه‌ئی بود سایه پرور ناز　　در آفتاب نشاند التفات پروازش
تلاش خلق که انجام اوست خاکشدن　　برنگ اشک تری میچکد ازآغازش
بگرد عالم کمفرصتی وطن داریم　　شرر خوشست بپرواز آشیان سازش
چه شعله‌ها که نیامد بروی آب امروز　　مپرس از عرق بیدماغی نازش
زخویش تا نروی ناز اینچمن برجاست　　شکست در پر رنگ توکرد پروازش

بکوه (بیدل) اگر نالد از گرانیء دل
فرو بسنگ رود تا قیامت آوازش

…رنگ گل تعبیر دمیداز کف پایش　　تا چشم بخون که سیه کرده حنایش
عمریست که عشاق بآنسوی قیامت　　رفتند به بر گشتن مژگان رسایش
چون صبح بسیر چمن دهر ندیدیم　　جز در نفس سوخته تغییر هوایش
سامان تماشاکدهٔ عبرت امکان　　سازیست که در سودن دست است صدایش
از ما و من آواره صد دشت خیالیم　　این قافله را برد زره بانگ درایش
خالی نشداین انجمن از کلفت احباب　　هر کس زمیان رفت غمی ماند بجایش
از پردهٔ این خاک همین نوحه بلند است　　کای وای فسردیم و نگشتیم فدایش
ما را چه خیال است برین مائده سیری　　چشمی نگشودیم بکشکول گدایش
تا حشر چو افلاک محالست برائیم　　با قد خم از معذرت زلف دوتایش
با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست　　از ما بسوی او برسانید دعایش
جز سجده ندیدیم سرو برگ تماشا　　چشمی که گشودیم جبین شدزحیایش
بهات که در انجمن عبرت تحقیق　　بر روی کسی باز نشد بند قبایش
…هی اگر از چاک گریبان بگشائید　　بادل خبری هست به پرسید سرایش

یک لحظه حباب آئینهء ناز محیط است
بر (بیدل) ما رحم نمائید برایش

زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش
قیامت دارد امروزی که در یاد است فردایش
محیط عشق بر محرومیء آن قطره میگرید
که دهر از تنگچشمی در صدف وا میکند جایش
درین گلشن نه تنها بلبلست از خانه بردوشان
که عنقا هم غم بی آشیانی کرد عنقایش
اگر کام امیدی بر نگردد اند میء هستی
توان پیمانه پر کرد از شکست رنگ مینایش
حضور آفتاب از سایه گرد عجز می چیند
ز پستی تا برون آئی نگاهی کن ببالایش
فزودنها نقاب وحشت است اجزای امکان را
نیابی جز شرر سنگی که بشگافی معمایش
برون از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد
نمودم قطره واری موج سر دادم بد ریایش
زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن
که در خون میطپد نظاره از رنگ تماشایش
بزندان داشت عمری جرأت جولان غبارم را
بدامن پا کشیدن داد آخر سر بصحرایش

ترحم کن بران (بیدل) که از افسون نومیدی
بمطلب میفشاند دست و بر خود میرسد پایش

ز برق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش
شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش
دل وآینه رازش معاذالله چه بنماید
کف خاکی که در کسب صفا کردند بهتانش
درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
درین بزم آبروخواهی ز آئین ادب مگذر
که اشک آخر طپیدن میکند با خاک یکسانش
گشاد دل که از ما جوهر تدبیر میخواهد
گره با قیست در کار گهر تا هست دندانش
جنون آزادئی دارد چه پیراهن چه عریانی
صدا یک دامن افشانده است بر بیداد پنهانش
چه میدانند خوبان قیمت دلهای مشتاقان
بکف جنسی که مفت آمد نباشد قدر چندانش
ندانم واصل بزم یقین کی میشود زاهد
هنوز از سبحه میلغزد بصد جا پای ایمانش
مخور جام فریب از محفل کمفرصت هستی
شرار کاغذ است آینهء عرض چراغانش
ز خون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل ما را
قیامت میچکد هر گه بیفشارند دامانش
هجوم خط نشد آخر حجاب شوخیء حسنت
که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش
برنگ بیضهء طاءوس چشم بسته ئی دارم
که یک مژگان گشودن میکند صد رنگ حیرانش

تو هم (بیدل) خیال چند سودا کن ببازاری
که چون آینه تمثالست یکسر جنس دکانش

ز بس دامان نازافشاند زلف عنبر افشانش
خط مشکین دمید آخر زموج گرد دامانش
ز جوش شوخی چشم تماشا میکند پنهان
بطوق قمریان نقش قدم سروخرامانش
درانجمن که شوق آینهء اسرار میگردد
ندارد دل طپیدن غیر چشمکهای پنهانش

ز دل یکباره دشوار است قطع التفات او / نگاهش بر نمیگردد اگر بر گشت مژگانش
شکست موج داود عرض بی پروائیء دریا / من و آرایش رنگی کز و بستند پیمانش
باین رنگست اگر حیرت حضور قاتل ما را / نیاراید روانی محمل خون شهیدانش
ز فیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی / که صد آینه باید ریخت از یکچشم حیرانش
فلک گر نسخهء جمعیت امکان زند بر هم / تو روشن کن سوادسطری از زلف پریشانش
دل بیمدعا یعنی بیاض ساده ئی دارم / بآتش میبرم تا صفحه ئی سازم زرافشانش
وجودم در عدم شاید بفکر خویش پردازد / که آتش غیرخاکستر نمی باشد گریبانش

درین گلزار حیرت هر که بسمل میشود (بیدل)
چو اشک دیدهء شبنم طپیدن نیست امکانش

رسا ز قافله ما که ما و من جرسستش / بجز غبار عدم نیست آنچه پیش و پسستش
کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان / که چون سحر همه پرواز رنگ در قفسستش
ز کسب فضل حیا کن گزین دو روزه تخیل / کمال اگر همه عشق است خفت هوسستش
زمال غیر تعب چیست اغنیای جهان را / محیط در خور امواج و قف دیده خسستش
مراد هر بتشویش انتظار نیرزد / میی که جام تو دارد خمار پیشرسستش
دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبت / مقابل دو جهان یکدل دو نیم بسستش
مرو بزحمت عقبی مد و بخفت دنیا / هوس سگیست که اینها گسستن مرسستش
چو شمع چند توان زیست داغ ارتعین / حذر ز ساز حیاتی که سوختن نفسستش

درین هوسکده (بیدل) چه ممکنست قناعت
بمور اگر نگری حسرت پر مگسستش

ه سخن سنجی که مدح خلق نفریبد بوسواسش / مسیحای جهان مرده گردد صبح انفاسش
نفس محمل کش چندین غنا و فقر میباشد / که درهر آمد ورفتی است گرد جاه افلاسش
زتار و پود اضداد است عبرت بافیء گردون / کجی وراستی شد جمع تا گل کرد کرباسش
فسرد نهم کمالش پاس آب روست درمعنی / نگین از کندن آزاد است اگر سازی زالماسش
فلک سازیست مستغنی زوضع هرزه آهنگی / من ومای تو میباشد گر آوازی است در طاسش
مرا بر بی نیازی های مجنون رشک می آید / که گمکرده است راه و نیست یاد از خضر والیاسش
شکوه عزت از اقبال دونان ننگ میدارد / بلندی تا کجا بر آبله خندد ز آماسش
تو زین مزرع نموهای درو آماده ئی داری / که درهر ماه چون ناخن ز گردون میدمد داسش
با قلیم عدم گمکرد انسان ذوق سلطانی / که وهم هستی افگند این زمان در دست کناسش

حباب (بیدل) ما را غم دیگر نمیباشد
نفس زندانیء شرمست باید داشتن پاسش

سر تاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش — بصد عجز حنا خون بهار افتاد در پایش
گلستان آب شد از شرم رخسار عرقناکش — صدف لب بست از همدرسی لعل گهر زایش
ز شبنم کاری خجلت سیاهی شسته میروید — نگاه دیده نرگس بدور چشم شهلایش
خیال از هر بن مویش بچندین نافه می غلطد — ختنها پایمال نگهت زلف سمن سایش
تبسم میزند امشب بلعلش پهلوی چینی — مبادا در خم ابرو نشاند تنگی جایش
بکنه مطلب عشاق دشوار است پی بردن — که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقایش
محبت سعی ما را مایل پستی نمیخواهد — عرق ریز است می از سرنگونیهای مینایش
بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد — که چیدن از شگفتن بیش میبالد ز گلهایش
برفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی — زمین از خواب ممکن نیست برخیزد مزن پایش
زمانی آب شو از انفعال هرزه جولانی — نگردد تا هوا شبنم پریشانست اجزایش
چو صبح این گرد وهومی که در بار نفس داری — پر افشانست تا پیدائی از پرواز پیدایش

دم تیغی که من دارم خمار حسرتش (بیدل)
سحر پرورده ناز است زخم سینه فرسایش

شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش — ای شرار سنگ از آن عالم که نتوان بود باش
رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست — صفحه آینه‌ئی داری خیال اندود باش
سالی و ماهی نمیخواهد رم برق نفس — در خیالات مدت موهوم گو معدود باش
درزیا نگاه تعین نیست حسن عافیت — گر توانی خاک شد آینه مقصود باش
جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست — ای امل جولاه فطرت محو تار و پود باش
پرده ساز خداوندیست وضع بندگی — گر سجود آموز خود گردیده‌ئی مسجود باش
مال و جاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع کن — یکدو روز ای بیخبر گو حرص ناخشنود باش
سنگ هم بی انتقامی نیست در میزان عدل — بت شکستی مستعد آتش نمرود باش
هر چه از خود میدهی برباد بی ایثار نیست — خاک اگر گردی همان بر آستان جود باش
شکوه در درسائی را نمی باشد علاج — گر همه صد رنگ سوزی چون نفس بی دود باش

خانه آینه (بیدل) نیست بر تمثال تنگ
بر در دل حلقه زن گو شش جهت مسدود باش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش — که موی چینی آنسوی سحر برده است شبگیرش
غبار دل بتاراج طپشهای نفس دادم — صدائی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش
چه امکانست نومیدی شهید تیغ الفت را — چو گل دامان قاتل میدمد خون زمنگیرش
نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم — که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش
سیه کاری نمی ماند نهان در کسوت پیری — برنگ مو که رسوائیست وقف کاسه شیرش

نم تهمت چه امکان است بر صیاد ما بستن | که با آب گهر شسته است حیرت خون نخچیرش
علاجی نیست جرم غفلت آینه ما را | مگر حیرت شود فرداشفاعت خواه تقصیرش
نه حرف رنگ میدانم نه سطر جلوه میخوانم | کتابی در نظر دارم که حیرانی است تفسیرش
نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید | باین تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش
جهان کیمیا تاثیر استعداد میخواهد | چو تخمت قابل افتد هر کف خاکیست اکسیرش
باین طاقت سرا تا چند معزورت کند غفلت | نفس دارد بنائی کز هوا کردند تعمیرش

بچندین ناله یکدل محرم راز م نشد (بیدل)
خوشا آهی که از آینه هم بردند تاثیرش

شوق آزادی سراز سامان استغنا مکش | گر کشی بار تعلق جز به پشت پا مکش
ای شرر زین مجمرت آخر پری باید فشاند | گر همه در سنگ باشی آنقدر ها وامکش
بر نمی آید خرد با ساز حشر آهنگ دل | مغز مستی گر نداری پنبه از مینا مکش
شمع را رعنائی او داغ خجلت می کند | سر نگو نی میکشی گردن باین بالا مکش
صرفه هستی ندارد سایه را ترک ادب | هر طرف خواهی برو لیک از گلیمت پا مکش
معنیء نازک ندارد تاب تحریک نفس | از ادب مکسل طناب خیمهٔ لیلی مکش
خشکیء خمیازه بریاران پسندید نتریست | عالم آبست اگر ساغر کشی تنها مکش
کلفت رفع علایق از هر آفت بدتر است | خار اگرداری بپا رنج کشید نها مکش
گفتگو هنگامهء برهمزن روشن دلی است | این بساط آینه هادارد نفس اینجا مکش
آب میگردد دل از درد وطن آوارگان | ای ترحم صید دام ماهی از دریا مکش
انفعال فطرتم ای کلک نقاش کرم | رنگ میباز د حیا مار ابروی ما مکش

نسبت (بیدل) با آزادی ز مجنون نیست کم
رشته ئی داری تو هم از دامن صحرا مکش

صبای بیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش | که رنگم می پرد گر میطپد گرد سر کویش
نفس تا میکشم در نالهء زنجیر می غلطم | گرفتارم نمیدانم چه مضمونست گیسویش
توهم ایدیده محو شوق باش و بیخودیها کن | که عالم خانهٔ آینه است ازحیرت رویش
دل یاقوت خون گردیده ئی در حسرت لعلش | رم آهو بخاک افتاده ئی از چشم جادویش
چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آ | بلب گر مصرعی داری زوصف قد دلجویش
غبار آلود هستی گر همه تا آسمان بالد | چو ماه نو همان پهلو خور عجز است پهلویش
شکست شیشهٔ ما تا کجا فریاد بر دارد | تغافل رفت بر طاقی بلند از چین ابرویش
دو روزی پیش ازین بایار دریک پیرهن بودم | کنون از هر گلم باید کشید ن منت بویش
غبار آرمیدن برده اند از خاک این صحرا | سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش

کباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد
بسر غلطیدنی زین عرصه بیرون می برد گویش

بوصل از ناتوانی رنج هجران میکشم (بیدل)
ندارم آنقدر جرأت که چشمی وا کنم سویش

صبح ازچه خرابات جنون کرد بهارش
کافاق بخمیازه گرفته است خمارش

شام اینهمه سامان کدورت زکجا یافت
کز زنگ نشد پاك کف آینه دارش

گردون بتمنای چه گاه میرود از خویش
عمریست که برگردش رنگست مدارش

دریا بحضور چه جما لست مقابل
کز خانهء آینه گرو برد کنارش

صحرا برم ناز چه محمل نظر افگند
کاندیشه پریخانه شد از رقص غبارش

کوه ازچه ادب ضبط نفس کرد که هر سنگ
در دل مژه خوابا ند چراغان شرارش

ابر ازچه تلاش اینهمه سامان عرق داشت
کاینه چکید از نمد خورده فشارش

برق از چه طرب رخش بمهمیز طلب داد
کز عرض برون برد اب خنده سوارش

گلشن ز چه عیش اینقدر اندوخت شگفتن
کافتاد سرو کار بدلهای فگارش

بلبل ز چه ساز انجمن آرای طرب بود
کز یك نیء منقار ستود ند هزارش

طاءوس بپرواز چه گلزار پرافشاند
کز خلد چکید آرزوی نقش و نگارش

شبنم بچه حیرت قدم افسرد که چون اشك
یك آبله گردید بهر گام دوچارش

موج گهر آشوب چه طوفان خبرش کرد
کز ضبط سرو زانوی عجز است حصارش

آینه ز تکلیف چه مشرب زده ساغر
کز هرچه رسد پیش نه فخر است و نه عارش

دل رمزچه سحر است که دردیده ء تحقیق
حسن است و نیفتاد بهیچ آینه کارش

عمرازچه شتاب اینهمه آشفتگی انگیخت
کاتش بنفس درزد و بگرفت شمارش

(بیدل) زچه مکتب سبق آگهی آموخت
کاینها بشق خامه گرفته است قرارش

طپید آئینه بسکه در آرزویش
ز جوهر نفس میزند مو بمویش

تبسم تکلم تغافل ترحم
نمیزیبد الا بروی نکویش

بجنست که می بندد احرام تسکین
فشانند بر زخم ما خاك کویش

نهال خیالم که در چشم بینش
بصد ریشه یکمو نبالد نمویش

نگه سوخت در دیده ء انتظارم
خرامت مگر آبی آرد بجویش

زبس محو آن لعل گردید گوهر
عرق هم چکیدن ندارد زرویش

طراوت درین خاکدان نیست ممکن
گر آبیست دارد تیمم وضویش

اب ازهرزه سنجی است مقراض هستی
سر شمع هم در سر گفتگویش

چو نی هرکرا حرف برلب گره شد
تأمل شکر کرد وقف گلویش

اگر انتقام از فلک می ستانی — مکن جز بچشم ترم رو برویش
خوشا انتقامی که ازعجز طاقت — شوی خاک وریزی بچشم عدویش
چو آتش سیاهست رنگ لباسش — بصابون خاکستر خود بشویش
جهان ازوفا رنگ گردی ندارد — جگر خون کن کس مباد آرزویش

برون ار خودت گرهمه اوست (بیدل)
مبینش مدانش مخواهش مجویش

طرب خواهی درین محفل برون آگاهی آن ویش — بنالد موج از دریا تهی نا کرده پهلویش
گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا — بجای سبزه میرویدد م تیغ ازلب جویش
چراغ مطلب نایاب ما روشن نمیگردد — نفس تا چند باید سوخت دروهم تنگ و پویش
بآهی میتوانم ساز تسخیر جهان کردن — بدست آورده ام سررشته ئی از تار گیسویش
غبار یکجهان دل میکند طوفان نومیدی — مبادا سر برآرد جوهر از آینه ئی رویش
بتاراج نگاه ناتوانش داده ام طاقت — هنوزم در کمین قامت پیر یست ابرویش
صبا تا گرد از خاک سر راه تو می آرد — چمن در کاسهء گل میکند دریوزهء بویش
درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن — مگرد رخانهء خورشید گردد گرم پهلویش
جنون را تهمت عجزاست بی سرمایگی هایت — گر بیانی نداری تا به بینی زور بازویش
هوای گل نمیداند دماغ مل نمی فهمم — سری دارم که سامان نیست جزتسلیم زانویش
بزلفی بسته ام دل ازمضامینم چه میپرسی — و عالم معنیء باریک قربان سرمویش

کراتاب عتاب اوست (بیدل) کاتش سوزان
بخاکستر نفس میدزدد از اندیشهء خویش

عالم از چشم ترم شد میفروش — زین قدح خمخانها آمد بجوش
آسمان عمریست مینای مرا — میزند بر سنگ و میگوید خموش
بسکه گرم آهنگ ساز وحشتم — نقش پایم چون جرس دارد خروش
طینت دانا و بینا کی خطاست — چشمه ئی آینه زامحواست جوش
جمع نتوان کرد باهم عشق و صبر — راست نایدمیکشی با ضبط هوش
عشق زنگ غفلت از ما میبرد — سایه را خورشید باشد عیب پوش
عقل و حس باهم دوات خامه اند — از زبانست آنچه می آید بگوش
زین محیط از هرزه تازیها چو موج — می برد خلقی شکست خود بدوش
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم — بیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش
گر نباشد شعله خاکستر بس است — جستجوها خاک شد در صبر کوش
درسخن چینی حلاوت مشکل است — فهم کن از تلخکامیهای گوش

خاک گشتی (بیدل) از افسردگی خون منصوری نیاوردی بجوش

* * *

عبارت مختصر تا کی سوال و صل پیغامش مبادای دشمن تحقیق از من بشنوی نامش
برهمن گوبرزنار و زاهد سبحه آتش زن غرورنازدارد بی نیاز از کفر واسلامش
نگرداند ه است اوراق تمنا انتظار من هنوزاین چشم قربانی مقشر نیست با دامش
رهائی نیست مضمونی که گرد خاطرم گردد زخود غیراز گرفتاری برون افگندم ازدامش
هوای جستجوی وصل بردا ند یشه ء ما را بآن عالم که می باید شنید از خویش پیغامش
ندانم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد بهارا زرنگ و بوعمریست گم کرده است آرامش
بزیر چرخ منشین گر تنزه مدعا باشد عرقها بر چکید ن مایاست از سقف حمامش
زدور آسمان گر سعدونحسی در گمان داری اثر وامیکشد از کیفیت برجیس و بهرامش
دوعالم عیش ویکدم کلفت مردن نمی ارزد حذر را از الفت صبحی که باشد در نظر شامش
سماجت پیشه یکسر منع را تر غیب میدا ند مگس هنگام را ند ن بیشتر میگردد ابرامش

تلاش جاه (بیدل) انحراف وضع میخواهد
کشد لنگی سر از پائی که پیش آید ره بامش

عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش
زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده ام همچو شبنم در گدا ز خجلتم از چشم خویش
بسکه دریا دنگاهت سرمه شد اجزای من کس نمیخواهدجدایکساعتم از چشم خویش
شوق دیدارم بهر آئینه طوفان می کند عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش
جوهر بینش خسک ریز بساط کس مباد می پرد چون شمع رنگ طاقتم از چشم خویش
نسخه ء موهوم امکان نقش نیر نگی نداشت اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش
نیست ایمن خانه ء آینه از آفات زنگ دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش
غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست می گشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش
نه فلک را یک قفس می بیند انداز نگاه تاکجا ها در فشار وسعتم از چشم خویش
چون شرر هر گه درین محفل نظروا میکنم میزند چشمک وداع فرصتم از چشم خویش
ناز هستی در نیاز آباد حسن آسوده است نیست بی سیر نگه هت فطرتم ازچشم خویش
یارب این گلشن تماشا خانه ء نیرنگ کیست کردچون آئینه پنهان حیرتم ازچشم خویش
خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم رفتنی پیداست در هرصورتم از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت
همچوشمع افگند آخر همتم از چشم خویش

عیب همه عالم زتغافل بهنر پوش این پرده بهر جا تنگ افتد مژه در پوش

بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی　　رسوائی پرواز با فشاندن پر پوش
درز نگک خوشست آئینه از ننگک فسردن　　ای قطره فضولی مکن اسرار گهر پوش
پر مبتذل افتاده لباس من و مایت　　خاکی بسرو هم فشاندن رخت دگر پوش
ایخواجه غرامت مکش از اطلس و دیبا　　آدم چقدر ناز کند رو جل خر پوش
جز خلق مدان صیقل زنگار طبیعت　　داگیر ی این خانه بوا کردن در پوش
چون صبح میندوز بجز وحشت از این دشت　　تا جاده و منزل همه در گرد سفر پوش
پیش از نفس آئینهء هستی بعرق گیر　　تا غوطه بشبنم نزنی عیب سحر پوش
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد　　یاقوت نمایان شو و خود را بجگر پوش
بی نقطه مصور نشود معنیء موهوم　　آن موی میانی که نداری بکمر پوش
بی پرده خیالی که نداریم عیانست　　حیرت نشود بر طبق آئینه سرپوش

انجام تلاش همه کس آبله پائی است
(بیدل) تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش

• فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش　　تا سرمه رسانید بمژگان بلندش
از حیرت راه طلبش انجم و افلاک　　گم کرد صدا قافلهء زنگله بندش
ننمود سحر نیز در ینمعرض ناموس　　بیش از دو نفس رشته بصد چاک پرندش
هر گرد که برخاست ازین دشت پری بود　　یارب بچه رفتار جنون کرد سمندش
صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت　　پیش دو لب او که مکرر شده قندش
کو تحفهء دیگر که بیرزد بقبولی　　دل پیشکشی بود که در خاک فگندش
جز در چمن شرم جمالش نتوان دید　　ای آئینه ساز ان عرق افتاد پسندش
تسلیم بغارتکدهء یاس ندارد　　جز سجده که ترسم ز جبینم ببرندش
چون من ز دل خاک کمر بسته جهانی　　تا زور چه همت گسلد اینهمه بندش
تشویش دل کس نتوان سهل شمردن　　زان شیشه حذر کن که براهست شکنندش
دل فتنهء شور افگن هنگامهء هستی است　　نه مجمر گردون و یک آواز سپندش

(بیدل) بکه گویم غم بیداد محبت
این تیر نه آهی است که از دل شکنندش

گر نه ئی عین تماشا حیرت سرشار باش　　سر بسر دلدار یا آئینهء دلدار باش
با هجوم عیش شو چون نغمهء ذوق وصال　　یا سرا پا درد دل چون ناله ئی بیمار باش
بال و پر فرسودهء دام فلک نتوان شدن　　گر همه مرکز شوی بیرون این پرکار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس　　ساز موهومی که داداریم گو بی تار باش
صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی　　ناله هرجا گل کند کوته تر از منقار باش

گر همه بوئی ز افسون حسد دارد دلت | بردم عقرب نشین یا بردهان مار باش
آگهی آینه دار احتیاط افتاده است | چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدار باش
بسمل ما را پر و اما نده سیر عالمیست | عرصه کون و مکان گو یک طپیدن وار باش
داغ هم رنگینی ئی دارد که در گلزار نیست | گرنه ئی طاءوس باری رخت آتشکار باش
سیرچشمی ذره از مهر قناعت بود نیست | پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
غنچه ات از بیخودی فال شگفتن میزند | ای ز سر غافل برو بیمغزیء دستار باش
تا بکی باشد دل از خجلت شماران نفس | سبحه بیکار است چندی گرم استغفار باش
بی نیازی های عشق آخر بهیچت میخرد | جنس موهومی دو روزی بر سر بازار باش

یکقدم راهست (بیدل) از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده ئی هشیار باش

• کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش | موی چینی است رگ ابر سیاه خشکش
بی سخا گردن منعم چه کمال افرازد | سر خشکی است که آتش بکلاه خشکش
سر بغفلت مفرازید ز آه مظلوم | برق خفته است بفواره ء آه خشکش
شاه اگر دامن انعام بخست چیند | نیست جز مهره ء شطرنج سپاه خشکش

غفلت (بیدل) ما تا بکجا گرد کند
ابر رحمت نشود تر بگناه خشکش

• کلاه نیست تعین که ماز سر فگنیمش | مگر بخاک نشینیم کز نظر فگنیمش
غبار ماومنی کز نفس فتاد بگردن | زخانه نیست برون گر برون در فگنیمش
مآل کار ندیدیم ورنه دیده ء عبرت | جهانش آینه دارد بخاک اگر فگنیمش
سری که یک خم مژگان بخاک تیره نماند | چو اشک شمع چه لازم که باسحر فگنیمش
هزار حسرت گفتار میطپد بخموشی | نفس بناله دهیم آنقدر که بر فگنیمش
چو شمع سر بهوا تا کجا دماغ فضولی | بلندئی که به پستی کشد زسر فگنیمش
بغیر خجلت احباب عرض شکوه چه دارد | گلاب نیست که برروی یکدگر فگنیمش
چه ممکن است نه چیند تری جبین مروت | زسر فگند نشاخیکه از تبر فگنیمش
ز ضبط ناله بدل رحم کرده ایم وگرنه | جهان کجاست که آتش به خشک و تر فگنیمش
غنیمت است دو روزی حضور پیکر خاکی | جز این لباس چه پوشیم اگر ز بر فگنیمش
سری بسجده ء پیری رسانده ایم که شاید | ز نقش پا قدمی چند پیشتر فگنیمش

حریف دعوی دیگر کجاست جرئت (بیدل)
بپای فیل فتد گر به پشه در فگنیمش

که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموسش | جهان تا بست شمع و رشته عنقاست فانوسش

تبسم ریز صبحی رفت از گلشن که تامحشر — بهرسو غنچه‌ها لب می‌کند از حسرت بوسش
خیال عشق چندان شست اوراق دلایل را — که در آینه نتوان یافتن تمثال جاسوسش
نوید وصل آهنگی است وقف ساز نومیدی — اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مایوسش
درین محفل بهر جا شیشهٔ ما سر نگون گردد — خم طاق شکست دل نماید جای پابوسش
شکستم در تمنای بهارت شیشهٔ رنگی — که هر جا میرسم پر میزند آواز طاووسش
جهان یکسر حقیقت آری مقید مطاق است اینجا — زمینا هر که آگه شد پری گردید محسوسش
زدبرستان عشقت درجگر جوش تبی دارم — که از تبخاله میباید شنیدن بانگ ناقوسش
بگرمی تاختم با ناز در جولانگهٔ فطرت — باین خجلت عرق کردم که نم زد پوست بر کوسش
زمان فرصت دیدار رفت اما من غافل — بوهم آینه صیقل میزنم از دست افسوسش

بآزادی پری میزد نفس در باغ ما (بیدل)
تخیل گشت زندانش توهم کرد محبوسش

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش — سموم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز شیرش
چه مقناطیس حل کرده است یارب خون نخچیرش — که پیکان یکقدم پیش است از سعی پر تیرش
بدریا برد از دشت جنون دیوانهٔ مارا — هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگ که میبالد — که مژگان در پر طاؤس دارد چشم نخچیرش
ز نفی سایه نور آینهٔ اثبات میگردد — شود یارب شکست رنگ ماهم صرف تصویرش
بگرد سرمه خوابیده است مغز استخوان ما — که شاید لذتی دزدیم ز آواز نیٔ تیرش
پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمیخواهد — بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش
سر از سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن — که شست این کاسه را یارب بموج آب شمشیرش
درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم — که همچون پای بیکار از رگ خوابست زنجیرش
بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم — که میترسم برآرد کلفت این خانه دلگیرش
نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل — عرق کرد آه من آخر ز خجلتهای تاثیرش

بچندین سعی پی بردم که ازخود رفته‌ام (بیدل)
رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

متاع هستئی دارم مپرس از بود و نابودش — بصد آتش قیامت میکنی گر وا کشی دودش
بفهم مدعای حسرت دل سخت حیرانم — نمیدانم چه میگوید زبان عجز فرسودش
شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی — بس است از رنگ من آرایش فرش زراندودش
بتقلید سرشکم ابر شوخی میکند اما — زبس گم مایگی آخر فشاری میدهد جودش
سلامت آرزوداری برو ترک سلامت کن — بساحل موج این دریا شکستن می‌برد زودش
نه پنداری زجام قرب زاهد نشئی دارد — دلیل دوریست اینها که دریا دست معبودش

خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم
بصد آینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش

بزلفت شانه دستی میزند اما نمی داند
کز افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش

درین محفل رموز هیچکس پنهان نمیماند
سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند دودش

بهر بیحاصلی (بیدل) زیانکاران الفت را
بضاعت دست افسوسست گر برهم توان سودش

مرغی که پر افشاند بگلزار خیالش
پرواز سپردند بمقراض دو بالش

سرگشتگی ذره ز خورشید عیان است
ای غافل حالم نظری کن بجمالش

در غنچهٔ دل رنگ بهار هوسی هست
ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش

چون لاله بخستی نرسد آینهٔ دل
تا داغ خیالت نشود زینت خالش

زینگونه که هر لحظه جمال تو برنگیست
آینهٔ ما چند دهد عرض مثالش

هر ذره که آید بنظر برق رم ماست
عالم همه دشتیست که ماییم غزالش

از الفت دل نیست نفس را سر پرواز
این موج حبابیست گره در پر و بالش

محمل صفت اظهار قماشی که تو داری
خوابیست که تعبیر نمائی بخیالش

هر چند برونجستن ازین باغ محالست
دامن بهوا می شکند سعی نهالش

از عاجزیٔ (بیدل) بیچاره چه پرسی
نقش قدمت بس بود آینهٔ حالش

مکش دردسر شهرت میفگن بر نگین زورش
برای نام اگر جان میکنی بگذار در گورش

تلاش منصب و عزت ندارد حاصلی دیگر
همین رنج خمیدن میکند بردوش مزدورش

خیالات دماغ جاه تا محشر جنون دارد
بپرس از موی چینی تا چه در سر داشت فغفورش

محالست این که کام تشنهٔ دیدار تر گردد
زموسی جمع کن دل آتش افتادست در طورش

بذوق امتحان ملک سلیمان گر زنی برهم
نیابی سرمه واری تا کشی در دیدهٔ مورش

همه زین قاف حیرت صید عنقا میکنیم اما
هنوز از بی نیازی بیضه نشکسته است عصفورش

بعبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم
جنون میخندد از خمیازه بر مستان مغرورش

باظهار یقین رنج تکلف میکشد زاهد
ازین غافل که انگشت شهادت میکند کورش

سراغ گرد تحقیقی نمیباشد درین وادی
سیاهی میکند خورشید هم من دیدم از دورش

نمیدانم چه ساغر دارد این دوران خودرائی
که در هر سر خمستان دگر میجوشد از شورش

گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمیگردد
بموم از پردهٔ زنبور نتوان برد ناسورش

باین شوریکه مجنون خیال ما بسر دارد
مبادا صبح محشر با نفس سازند محشورش

بیاد صبح پیری کم کم از خود بایدم رفتن
ز آه سرد محمل بسته ام بر بوی کافورش

فلک هنگامهٔ تمثال زشتی های ما دارد
ز خود بینی است گر آینه ما نیست منظورش

انا لعشقی است سیر آهنگ تار تر ماغیها　　تو خواهی نغمه فرعون گیر وخواه منصور ش
د گر مژگان گشودی منکر اعمی مشو (بیدل)
که معنی ها ست روشن چون نقط از چشم بی نورش

من و آن فتنه بالائی که عالم زیر دستستش　　اگر چرخست خاکستش و گر طوبی است پستستش
با وضاع جنون زانزلف بی پروا نیم غافل　　که در تسخیر دل هر مو دو عالم بند و بستستش
چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد　　با این افسون اثرها در خیال خود پرستستش
خط رنگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی　　چه صنعت در زره پیمای حکم انداز دستستش
نه تنها باده از بوس لب او جام میگیرد　　حنا هم زان کف پای نگارین گل بدستستش
شگفتن با مزاج کلفت انجامم نمیسازد　　چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ بستستش
بکا نزرین خیال آن شعله موهومی انجامم　　کر در خاکستر امید دم صبح المستستش
بنای رنگ اگر نقشش بطاق آسمان بندی　　شکستستش شکستستش شکستستش شکستستش
بر رنگ شعله ئی کاسود نشخاکستر انگیزد　　ز خود بر خاستنهای غبارم در نشستستش
پرطاءوس یعنی گرد نازاندوده ئی دارم　　که در هر ذره رنگ چشمکی زانچشم مستستش

روم از خویش تا بالد شکوه جلوه اش (بیدل)
کلاه ناز او عمریست در رنگم شکستستش

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش　　ز صدای خون برسی مگر بزبان خنجر قاتلش
ستم است ذوق گذشتنت ز غبار کوچه عاجزی
اثری اگر نکشد بخون ز شکست آبله کن گلش
بهزار یاس ستمکشی زده ایم ساغر عافیت
چو سفینه ئی که شکستگی فگند بدامن ساحلش
خوشست آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی
که مباد ننگ جنون کشی ز تو هم حق و باطلش
بشهید تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری
که گسیخت منطقهء فلک ز شکوه زخم حمائلش
دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمیء آرزو
چه هوس که تحفه نمیکشد بنگاه آینه مائلش
بخیال آینهء دل از دوجهان ستمکش خجلتم
بچه جلوه ها شبخون برم که نفس کشم بمقابلش
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس
که ز چاک پیرهن حیا عرقیست دردم سائلش

نه سری که ساز جنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم
من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش
کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر
بخطی که وا نرسد نظر بطاب ز نامهء (بیدلش)

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش — ای ز فرصت بیخبر در هرچه باشی زود باشی
در طلب تشنیع کوتاهی مکش از هیچ کس — شعله هم گر بال بی آبی گشاید دود باش
زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن — نگهت گل گر نهء دود دماغ عود باش
از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت — گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش
راحتی گر هست در آغوش سعی بیخودیست — یکقلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش
مومیائی هم شکستن خالی از تعمیر نیست — ای زیانت هیچ بهر دردمندی سود باش
خاک آدم آتش ابلیس دارد در کمین — از تعین هم برائی حاسد و محسود باش
چیست دل تار و کش دیدار باید ساختن — حسن بی پروا خوشست آینه گو مردود باش
زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست — گر همه داغست هرجا شعله آب آسود باش
نقد حیرتخانهء هستی صدائی بیش نیست — ایعدم نامی بدست آورده ئی موجود باش

بر مقیمان سرای عاریت (بیدل) مپیچ
چو نتوانجا نیستی گو هر که خواهد بود باش

• مپرسیداز نگین شاه و اقبال نفسکاهش — بچندین کوچه افگنده است سعی نام درچلهش
خود آرائی بدیهیم زرو یاقوت میازد — زماتم کرده غافل خاک رنگین برسر جاهش
اگر شخص طلب قدرجنون مفلسی داند — گریبان دامن آراید بطوف دست کوتاهش
رهٔ امن از که پرسم درجنون سامان بیابانی — که محشرچشم میپوشد بمژگان پر کاهش
چو آن گل کز سرد ستاره ستی بر زمین افتد — بلغزیدن من از خود رفتم و دل ماند در راهش
عنان گیر غبارسینه چاکان نیست گردون هم — سحر هرسوخرامد کوچه ها پیداست در راهش
سراپای گهر موج است اگر آغوش بگشاید — گره تاریست کز پیچیدگی کردند کوتاهش
هلال آینه دار است ای زسامان طلب غافل — که از خمیازهٔ یکریشه بالد خرمن ماهش
قناعت در مزاج خلق دون فطرت نمیباشد — پریشان کرد عالمرا زمین آسمان خواهش
چه امکانست رمز پرده ئی این وهم بشگافی — که عنقا غفلتست وسعی دانش نیست آگاهش
زباندر کام دزدد هر که درس عشق میخواند — برون لفظ وخط راهی ندارد در ادبگاهش

گر اسقاط اضافاتست منظور یقین (بیدل)
بس است الله الله از «من الله والی اللهش»

داشت پروای عرض جوهر صفای آئینه ء فرنگش — تبسم امسال کرد انشارگی زیاقوت شعله رنگش

شکست ازان چشم فتنه مایل غبار امکان بیال بسمل
مباش از افسون سرمه غافل هنوز دستی است زیر سنگش

بمرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
ز داغ خود همچو چشم آهو بناز چشمک زند پلنگش

چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی
که شش جهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش

قبول نازش نه ئی جنون کن سر از گداز جگر برون کن
دلی بذوق نیاز خون کن حنا چه گل میدهد به چنگش

اگر دو عالم غلو نماید بذوق بیخواست بر نیاید
چه رنگها پر نمی گشاید بسیر باغی که نیست رنگش

ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

دریغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری
تأملم داشت شیشه داری ز دم زوهم پری به سنگش

ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش

بسعی جولان هوش (بیدل) نگشت پیدا سراغ قابل
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

نمیدانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش
که رنگ هردو عالم میطپد در خون نخچیرش

دگرای وحشت از صید مبنومیدی قناعت کن
بگوش زخمم افتاد است آواز نیء تیرش

مپرسید از مآل هستی غفلت سرشت من
چو مخمل دیده ام خوابی که درخوابست تعبیرش

چه سازد غیر خاموشی جنون گریه دربارم
که همچون جوهر آینه در آبست زنجیرش

سبکگردی در این حیرتسرا آزاده ام دارد
نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش

صدآفت از که باید جست درمعموره ئی امکان
اگر صبحست هم از شبنم آبی هست در شیرش

حباب از موج هستی دست طاقت شسته میگوید
که طاق عمر چون بشکست ممکن نیست تعمیرش

زبخت تیره عاشق را چه امکانست آسودن
که مژگان تابهم آرد سیاهی میکند زیرش

نیم عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم
چو نشتر ناله ئی دارم که خونریز است تاثیرش

برنگی کرد یاد مداغ الفت پیشه صیاد
که جوشد حلقه دام از رمیدنهای نخچیرش

ز صحرای فنا تا چشمه آب بقا (بیدل)
ره خوابیده ئی دیگر ندید م غیر شمشیرش

هر گه روم ازخویش بسودای وصالش — طوفان کند از گرد رم بوی خیالش
خوانند نکوثر ز لب یار حدیثی — از خجلت اظهار عرق کرد زلالش
رنگی که دمید از چمن وحشت امکان — بستند همان نامهٔ پرواز ببالش
از کلفت آینهٔ عشاق حذر کن — بر جلوه اثر میکند افسون ملالش
عمری که زجیبش شرر خسته نخندد — نگذار که پامال کند گردش سالش
تحریك زبان صرفهٔ بیمغز ندارد — سررشتهٔ رسوائی کوس است دوالش
درویش همان قانع آهنگ خموشیست — هم کاسه چینی نتوان یافت سفالش
کلکی که بسر منزل معنیست عصایم — صد شمع توان ریختن از رشتهٔ نالش
از مکر فلك اینهمه غافل نتوان زیست — چین حسدی هست در ابروی هلالش

(بیدل) بقفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش

هوس وداع بهار خیال امکان باش — چو رنگ رفته بباغ دگر گل افشان باش
کناره جوئی ازین بحر عافیت دارد — وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش
گرفتم اینکه بجائی نمیرسد کوشش — چو شوق رنگ فسردن مکش پرافشان باش
بقدر بی سر و پائیست اوج همتها — بباد ده کف خاك خود و سلیمان باش
نظاره ها همه صرف خیال خود بینی است — بدهر دیدهٔ بینا کجاست عریان باش
اگر گداز دلی نیست دیده ئی بفشار — محیط اگر نتوان بود ابر نیسان باش
سراسر چمن دهر نرگستانست — تو نیز آینه ئی برتراش و حیران باش
بدام حرص چو گشتی اسیر رفتن نیست — برنگ موج ز گردابها گریزان باش
مگیر این همه چون گرد باد دامن دشت — بقدر آنکه سر از خود کشی گریبان باش
شرار کاغذم از دور میزند چشمك — که یکنفس بخود آتش زن و چراغان باش
جنون متاع دکان خیال نتوان بود — بهر چه از هوست واخرند ارزان باش
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد — دو خر گواه کمالت بس است انسان باش
خبر ز لذت پهلوی چرب خویشت نیست — شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

چو شانه ات همه گر صد زبان بود (بیدل)
ز موشگافیء زلف سخن پشیمان باش

از قناعت خاك باید کرد در انبان حرص — آبرو تاکی شود صرف خمیر نان حرص
هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی — بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص
هرطرف مژگان گشائی عالم خمیازه است — از زمین تا آسمان چاك است از دامان حرص
دعوت فغفور ما تمخا نه کرد آفاق را — موکشی زائل نشد از کاسهای خوان حرص

ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید — آب شد سعی نفس جان شما و جان حرص
تا یکی باشد کسی سودائی سود و زیان — تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص
عالم اسباب برهم چید وزین دریا گذشت — تا نفس داری توهم پل بند از سامان حرص
خاک هم از شوخیء ابرام دام آسوده نیست — از تصنع کیست پوشد چشم بی مژگان حرص
تا نبندی سنگ بر دل از تقاضای طلب — غنیء دل چیست نتوان یافت در دیوان حرص
گه غم یعقوب و گه ناز زلیخا میکشیم — بوی ما را که افگند آه در زندان حرص
مردگان را نیز سودای قیامت در سر است — زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص

خواه بر گنج قناعت خواه در قصر غنا
روز کی چنداست (بیدل) هر کسی مهمان حرص

پر کوته است دست بهر سود را ز حرص — غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص
عزلت گزیده ایم و بصد کوچه میطپیم — آه از قناعتیکه کشد بی نیاز حرص
در رنگ آبرو ز رتها ز کیسه میرود — انجام شمع بین و مپرسی از گداز حرص
خاکیم و هرچه گل کند از ما غنیمت است — ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند — خاکی مگر شود شرهء چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمیرسد — گر پا خورد ز نقش قدم سر فراز حرص
دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش — کین مزبله پر است ز بول و براز حرص
آنجا که عافیت طلبی عزم جست و جوست — گامی بمقصد است قریب احتراز حرص
تا مرگ چون نفس ز تگ و تاز چاره نیست — خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص

(بیدل) چو صبح صورت خمیازه بسته است
از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص — چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص
شرار خرمن جمعیت است خود سریت — غبار را چو نفس میکند پریشان رقص
اگر ز بزم جنون ساغرت بچنگ افتد — چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص
طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست — که نغمه غلغلهٔ محشر است و طوفان رقص
درین ستمکده گوئی دگر نمی باشد — سر بریدهٔ ما می کند بمیدان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبر ند — بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص
فضولی آئینهء دستگاه کم ظرفیست — بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن — بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص
گشاده بال درین تنگنا خجالت داشت — شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص
نفس بذوق رهائی است پرفشان خیال — وگر نه کس ز کند در شکنجه زندان رقص

مگر بباد فروش غبار ما ور نه
زخاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

باعتماد نفس اینقدر چه می نازی
باشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص

باین ترانه صدای سپند می بالد
که تازخودنتوان رست نیست امکان رقص

طپش زموج گهر گل نمی کند (بیدل)
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

* * *

ای بیخبر مشو ز نفس در هوای فیض
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت است
رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض

همت چه ممکنست کشد ننگ انتظار
مردن از آن به است که باشی گدای فیض

صاحبدلی ز گرد رهء فقر سر متاب
خاکستر است آئینه را توتیای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
می بالد این نهال بآب و هوای فیض

دل را عبث بکلفت اوهام خون مکن
تا زندگی است نیست جهان بیصلای فیض

پستی دلیل عافیت عجز ما بس است
افتادگی است نقش قدم را عصای فیض

بر روی صبح دست ز دامان شب مدار
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض

ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی
بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض

حسن از سواد الفت حیرت نمیرود
لغز یده است در دل آئینه پای فیض

صبح از نفس پری به تکلف فشاند و رفت
یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض

(بیدل) ز تشنه کامیء حرص تو دور نیست
گر بارد از سپهر فلاکت بجای فیض

خلقی است شمعوار درین قحط جای فیض
قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانهء وهم و گمان مپیچ
قانون این بساط ندارد نوای فیض

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب
خمیازه موج میزند از خنده های فیض

نام کرم اگر شنوی در جهان بس است
اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد می کند
امنست هر کجا بمیان نیست پای فیض

اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض

چشمت زخواب باز نگردید وقت صبح
ترسم زگریه وانکشی خون بهای فیض

گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض

ازدود آه منصب داغ جنون بلند
گلزار اگر غبار ندارد لوای فیض

عمریست در کمینگهٔ ساز خموشیم   چین کرده است ناله کمندرسای فیض
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت   افسون لغزش مژه دارد صفای فیض
آغوش صبح می کشد اینجا وداع شب
بیدل بقدر نفی تو خالی است جای فیض

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض   کف امید حنا بسته ام بخون غرض
تو هم آئینهٔ احتیاج یکدگر ست   منزهیم وگرنه ز چند و چون غرض
فضای ششجهتم پایمال استغناست   هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
ز بحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب   پریست منفعل از کاسهٔ نگون غرض
حریف تیشهٔ ابرام بودن آسان نیست   حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض
دل از امید بپردا ز جهل مفت غناست   جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض
نداشت ضبط نفس غیر عافیت منصور   شنیدم از لب خاموش هم فسون ای غرض
سراغ انجمن کبریا ز دل جستم   طپید و گفت همین یکقدم برون غرض
بروی کس مژه از شرم بر نداشته ایم
مباد (بیدل) ما اینقدر زبون غرض

• مگشا جریدهٔ حاجت بر دوستان ز کف غرض   منویس نامهٔ آبرو بسیاهی کلک غرض
زسپاه مطلب بیکران شده تنگ عرصهٔ امتحان   بظفر قرین نتوان شدن نشکسته گرد صف غرض
عبث از تلاش سبکسری نشوی ستمکش آرزو   که بباد می شکند کمان برناوک هدف غرض
بگذر ز مطلب هرزه دو بزیارت دل صاف رو   ز طواف کعبه چه حاصلت که تو چنبری بدف غرض
چقدر معاملهٔ جهان شده تنگ ازین همه ناکسان   که چو سگ بحاصل استخوان کند آدمی عقف غرض
ز بهار مزرع مدعا ندمید نو بر همتی   که بداس تیغ غنا دهد سر فتنهٔ علف غرض
نگشودن لبت از حیا چمنی است غنچهٔ مدعا   بطلب تغافل اگر زنی گهرت دهد صدف غرض
غلطی اگر نبری گمان دهمت علم یقین نشان   ز جحیم میطلبی امان بدر آ ز دود تف غرض
چه جگر که خون نشد از حیا بتلاش حاجت ناروا   نرسد کسی بقیامتی بقیامت آن طرف غرض
سزد آنکه ترک هوا کنی طربی چو (بیدل) ما کنی
اگر آرزوی فنا کنی بفنا رسد شرف غرض

• •

برجنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط   سعی گوهر تا کجاها تنگ گیرد بر محیط
غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان   نیست جز برنا توانی پیکر لاغر محیط
بهرهٔ آسایش دانا زگردون روشن است   از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
صاف طبعانرا به پستی می نشاند چرخ دون   با همه روشندلی در دست گوهر در محیط

گرد دل را پایمال آرزو سعی نفس
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط

هر کسی را درخور اسباب تشویش است ورس
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط

عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
گرشوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط

قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر
صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط

عزت وخواری غبار ساحل تمییز ماست
ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط

بی ندامت نیست هستی هر قدر بالد نفس
موج تا باقیست دستی میزند برسر محیط

(بیدل) از وضع قناعت باردوش کس نیم
کشتیء ما چون صدف گیرد بسر کمتر محیط

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
ته پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط

بغبار مرحلهٔ هوس اثر نفس نشگافت کس
بکجا رسد پی شکری که کند نشان علم غلط

نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

ز صفای شیشه طلب پری که رهٔ یقین بگمان بری
تو بر آب میفگنی تری من و تست هر دو بهم غلط

به نمود شخص معینت در عکس زد دم امتحان
چه خطی که شد ز تأمل تو کتاب آینه هم غلط

ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد
خط ما بدائره میرسد سر اگر شود بقدم غلط

من و مای مکتب آب و گل ستم است اگر کندت خجل
بندامت ابدی مکش سبقی که گشته دو دم غلط

خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
چو نقوش معنیء روشنی که شود بکاغذ نم غلط

اگر آبم آب رخ گهرو گر آتشم آتش سنگ زر
بتو آشنا نیم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط

من (بیدل) اینقدر از جنون بخیال هرزه تنیده ام
رقم جریدهء مدعا غلط است اگر نکنم غلط

گشتم از بیدست و پائیها بخشکت تر محیط
کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط

قاصدان شوق یکسر ناخدائی می کنند
موجها دارد ز چشمم تا در دلبر محیط

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
میکند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط

گرچنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار
رفته رفته می خزد در دیدهٔ گوهر محیط

شوخیء برگ نگه در دیدهٔ آئینه نیست
همچو گوهر موج ما راگشت چشم تر محیط

طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربتست
میکند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط

هرقدر رسا ز تعلق بیش وحشت بیشتر
می گشاید در رخور امواج بال و پر محیط

شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست
خار و خس راه چو گل جا میدهد بر سر محیط

چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

چشم حیران مرا آئینهٔ فهمیده است
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط

محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش
حلقهٔ دارد ز گرداب برون در محیط

دستگاه مستیء ارباب معنی باده نیست
(بیدل) از چشم تر خود می کشد ساغر محیط

نبود نقطهٔ از علم این کتاب غلط
شعور نا قص ما کرد انتخاب غلط

فریب زندگی از شوخیء نفس نخوری
که تیغ را نکند کس بموج آب غلط

شکست شیشه بچشمت بساط عشرت چید
ز رنگ باخته کردی بما هتاب غلط

رموز وضع جهانرا کسی چه دریابد
که خلق کور سواد است واین کتاب غلط

رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع
گرفتن است ز سر چون شود حساب غلط

جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
که راه خانهء خود کرد آفتاب غلط

نداشت آئینهٔ موج آب غیر محیط
بجلوه خورده ام از اندیشهء نقاب غلط

برون دائره مرکز چه آبرو دارد
نه بست عشق سرم را بآن رکاب غلط

بفرق حاصل اینده شت خاک می بائیست
عرق زآئینهء سعی ریخت آب غلط

بخواب دیدمت امشب که درکنار منی
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط
نکرد فطرت (بیدل) بهیچ باب غلط

° ° °

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ

داغ محرومی همان بند غرور سروری است
شمع را غیر از غم جا نکاهی از افسر چه حظ

در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد
خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ

گریه ات رنگی نه بست از دیدهٔ حیران چه سود
بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ

کسب دانش سینهء خود در ابنا خن کندن است
می کنند آئینه های ساده از جوهر چه حظ

ظلم بر ابله ز منع کام را نیها مکن
غیر جوع و شهوت از دنیا بگاو خر چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا می‌کند
تشنگی می‌باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ

ای که میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
غیر ازین کز دیده‌ات آتش چکد دیگر چه حظ

لذت دنیا نمی‌ارزد بتلخیهای مرگ
کام زهراندوده‌ئی را غیبت از شکر چه حظ

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر جز حسرت باسکندر چه حظ

چون کمان می‌بایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت
خانه‌دار وهم را از فکر بام و در چه حظ

حسن بیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست
گر کنی آئینه از خورشید روشنتر چه حظ

(بیدل) از ژولیده موئی طبع مجنون مرا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

* نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ
بجز اینکه تنگ نفس کشی چو خضر ز عمر رسا چه حظ

طربی که زخم دل آورد سزد آنکه نامده بگذرد
گل اگر ز فرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا چه حظ

بخیال تا به کجا پرد هوس مقید ما و من
بپری که آرزوبت کشد ز قفس نگشته رها چه حظ

سحر و نفس گل پر گشا تو بغنچگی قفس آشنا
به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا چه حظ

فلکت بچنبر پوست کش چه ترانه‌ها که نمیزند
ز طپانچه‌ئی که خورد رخت نرسی برمز صدا چه حظ

دم استطاعت مال و زر بشناس موقع مصرفش
به فقیر اگر نکنی نظر ز گشود چشم غنا چه حظ

سپری اگر رهٔ عافیت ز تلاش کام هوس برا
قدمی و گوشهٔ دامنی ز خرام آبله را چه حظ

بحضور منزل اگر رسد کسی از چه زحمت ره برد
در و دشت بی‌سپر تو گشت و عیان نشد ته پا چه حظ

ز فرشته تا ملخ و مگس همه جبری قدر اند و بس
بر محرمان قبول ورد ز برو چه غم ز بیا چه حظ

بدر آ ز کلفت کر و فر ز دماغ پیری و خشک‌تر
چو ز مغز شد تهی استخوان دگرت ز بال هما چه حظ

ز عروج نشئهٔ (بیدل) قدحی اگر بکف آیدت
ره ناله گیر و ز خود برا سر بام و کسب هوا چه حظ

نمیشود کس ازین عبرت انجمن محظوظ
مگر چو شمع کنی دل بسوختن محظوظ

درجنون زن و از کلفت لباس برا
چه زندگیست که باشد کس از کفن محظوظ

نفس نمانده هنوز از ترانه‌های امل
چو دود شمع خموشی بما و من محظوظ

بزخم خندهٔ گل اختراع نومید یست
چه عشرتست که باشی باین و آن محظوظ

جهان قلمرو امن است اگر توان گردید
چو طبع کر باشارت ز هر سخن محظوظ

ز دور گردی تمیز خلق کم دیدم
که کس نرفته بغربت شد از وطن محظوظ

درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما
بر فتنی که توان شد ز آمدن محظوظ

ز تردماغیء وضع ادب مگوی و مپرس
ز یوسفیم ببوئی ز پیرهن محظوظ

کراست وسوسهٔ هستی از حضور عدم
نشسته‌ایم بخلوت در انجمن محظوظ

زرقص بسملم این نغمه میخورد برگوش — که عالمی است با این رنگ پرزدن محظوظ
بفهم عالم بیکار اگر رسی (بیدل)
بحرف و صوت نیا بی کسی چو من محظوظ

xxx

ازعدم شکل نه آسمان سبز امکان کرد شمع — داغ شد افروخت اشک و آه سامان کرد شمع
بسکه ازذوق فنا در بزم جولان کرد شمع — ترک تمهید تعلقهای امکان کرد شمع
از هجوم شوق بی روی تو در هرجا که بود — دود آه اظهار را زهر تار مژگان کرد شمع
آب حیوان و دم عیسی نگر دد چون خجل — سر به تیغش داد و جان تازه سامان کرد شمع
آه عاشق آتش دل را دلیل روشن است — فاش شد هر چند درد خویش پنهان کرد شمع
رشته جان سوخت بر سر زد گل سودا گداخت — جای تا در محفل نازآمر بنان کرد شمع
دید در مجلس رخش از شرم او گردید آب
خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع

۱۰ ز خجالت مدعا گراین الم دمدا ز طمع — چه خوش است حرف وصال هم نکند کسی رقم از طمع
اگر امتحان دهد ت عنان بطناب خیمه آسمان — ته خاک خسپ و علم مشو بنگو نیء علم از طمع
سرشاخ طوبی و سدره هم زثمر کشد بز مین علم — بکجاست گردن همتی که نمبرسد بخم از طمع
غرض جنون زده خلق را بسوال ساخته دربدر — بهم آیدت دو جهان اگر لبی آوری بهم از طمع
توز حرص باخته دست و پا چه رسی بقا فلهء غنا — که هزار مرحله پستری نگذ شته یک قدم از طمع
چه بلاست زاهد بی یقین بفسون زهد هوس کمین — زده فال کنج قناعتی که ندیده پای کم از طمع
سر مسجدی و در حرم دل دیری و طپش صنم — چه سر و چه دل بجهان غم که نمیکشد ستم از طمع
ز قناعت ار نچشی نمک منگر بمائده فلک — غلط است حاصل سیر یت نخوری اگر قسم از طمع
ز جنون ماهی بحر حرص اگر آگهی رم عبرتی — که بپوست توفتاده داغ و شمرده ئی درم از طمع
خط بینیازی همتی شده ثبت لوح جبین تو — ستم است خجالت طبع دون برساندش کرم از طمع
اگر از تردد در بدر بود انفعال مذلتت
بتلاش همت (بیدلی) در ننگ زن تو هم از طمع

۱۰ ای هستی تو وضع درنگ و شتاب شمع — بردوش فرصتت سروپا در رکاب شمع
باز است چشم خلق بقدر گداز خویش — پاشیده اند بر رخ محفل گلاب شمع
تا چند چشم بسته بتکلیف وا کنیم — مارا بهر نگه مژه وا ریست خواب شمع
درس وصال و مبحث هستی خیال کیست — پروانه را گم است ورق در کتاب شمع
ای نیستی بها رزمانی بهوش باش — خودرا نهفته است گلی در نقاب شمع
فهم زبان سوختگان سرمه داشته است — کرد انجمن خموش لب بیجواب شمع

اشکی که میل کلفت هستی شود کر است یاران قسم خورید بچشم پرآب شمع
جوش حباب ها دم پری فرو نشاند برد آخر از نظر نفس صبح تاب شمع
شد داغ از تتبع دیوان آه ما تا مصرعی بنقطه رساند انتخاب شمع
با تاب و تب بساز و دمی چند صبر کن تا صبح پاک میشود آخر حساب شمع

(بیدل) بسوختن نفسی چند زنده ایم
پوشید مصلحت بدل آتش آب شمع

باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع
صافی آئینه ناموس غبار رنگ است جز سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع
نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم حکم بر مملکت شام روان دارد شمع
صنعت جرأت عبرت نگهان هوش رباست حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع
یکقدم ره همه شب تا بسحر پیمودن بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع
تا نفس دست ز دل کم نشود گرمیء عشق، شعله تابی است که در رشتهٔ جان دارد شمع
زندگی گرمیء بازار نفس سوزیهاست از قماش پر پروانه دکان دارد شمع
خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلی است بال در بستن منقار نهان دارد شمع
زنگ آئینهء دل آمد و رفت نفس است از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع
عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان اینقدر تار بیک موی میان دارد شمع
چشم عشاق قیامتکدهء شوخی اوست در لگن ناوک دیگر بکمان دارد شمع

(بیدل) از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

بی نم خجلت نمیباشد سروکار طمع جنس استغنا عرق دارد ببازار طمع
غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست عالمی پرمیزند در نبض بیمار طمع
عمر در حسرت شد و یکطوق قمری خم نه بست خجلت بیحاصلی بر سرو گلزار طمع
آسمان خمیازهء یأس تو خرم میکند ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع
بی نیازی تابع اندیشهٔ اغراض نیست خدمت همت محال است از پرستار طمع
بهر تعمیر خیالی کز نفس ویران تر است خاک دهر از آبرو گل کرد معمار طمع
زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع
در خورجان کندن از اغراض می باید گذشت عمرها شد مرگت از پا می کشد خار طمع
از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق شور اقبال گدامی باشد ادبار طمع
بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده ایم باید از شخص امل پرسید مقدار طمع
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن چون مژه بی سرنگونی نیست دیوار طمع

از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق
دست بر هم سود و گفت این است دیوار طمع

نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب
بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع

بی نیازی (بیدل) آخر احتیاج آمد بعرض
محرمم را از غنایم کرد آثار طمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
پرده نتواند نهفتن راز شمع

خودگدازی آبروی دیگر است
میرسد بر انجمنها ناز شمع

ناله ها در دود دل گمکرده ایم
سرمه پیچیده است بر آواز شمع

عاشقان را مونسی جز درد نیست
سوختن باشد همین دمساز شمع

تا کی ای پروانه بال افشانیت
پرفشانیهاست با گلباز شمع

ختم تدبیر زبان لب بستن است
تا خموشی میرسد پرواز شمع

رونق عشاق عرض نیستی است
سر بریدن میشود پرواز شمع

کیست دریابد زبان بیخودان
نیست جز پرواز رنگ آواز شمع

سعی خود را خود تلافی کرده ایم
هم سر خویش است پا انداز شمع

مدعای جستجو روشن نشد
پر بلند افتاده است انداز شمع

فکر انجام دگر داریم ما
دیده باشی صورت آغاز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست
بیسخن پیداست (بیدل) راز شمع

غبار تفرقه هرجا بود مقابل جمع
بهم رسیدن لبهاست قاصد دل جمع

ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال
بغیر وضع ادب صورت فضائل جمع

دمی فراهم شیرازهٔ تامل باش
کتاب معنیت اجزا شد از دلائل جمع

بکارگاه هوس احتیاج اینهمه نیست
تو فرد ملک غنائی مباش سائل جمع

مدوز کیسه بوهم ذخیرهٔ انفاس
که این نقود پراگنده نیست قابل جمع

کجا بریم غم ذلت گرانجانی
که می کشیم بیک ناقه بار محمل جمع

تو در خیال تعلق فسرده ئی ورنه
همان جداست چه خاک و چه آب در گل جمع

نرست موجی ازین بحر بی تلاش گهر
تو هم بتاز دو روزی بحسرت دل جمع

حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل
چو اشک شمع همان خرج گیر داخل جمع

هزار خوشه درین کشت دانه شد (بیدل)
بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

نشسته ئی ز دل تنگ بر در تصدیع
دمی که وا شود این قفل عالمیست وسیع

بخویش گر نرسی آنقدر غرابت نیست
که سر کشیده ئی از کارگاه صنع بدیع

طلب زهر چه تسلی شود غنیمت گیر — بجوع میمکد انگشت خویش طفل رضیع
قیامت است طمع زامتلا نمی میرد — که تا بحلق رسیده است میخورد تشنیع
چه غفلت است که چون شمع گل بسر باشی — بزیر تیغ نشستن ندارد این تقطیع
به گرد قاصد همت رسیدن آسان نیست — زمقصد آنطرفش برده گامهای وسیع
بدون خاک حضور یقین نشد روشن — چراغ نقش قدم داشت این بساط رفیع
بقا فنا بکنار و فنا بقا به بغل — همین ربیع و خریف است هم خریف و ربیع
زشرم چشم گشودن ببارگاه حضور — عرق تو آینه پرداز تا بریم شفیع

پس از تامل بسیار شد عیان (بیدل)
که عادت است تنا و نگر مطاع و مطیع

نی در پرواز زد نی سعی جولان کرد شمع — تا بنقش پا همین سیر گریبان کرد شمع
خود گدازی محرم اسرار امکان گشتن است — هر قدر در آب خفت آئینه سامان کرد شمع
دل اگر روشن نمی‌شد داغ آگاهی که داشت — اینقدر ما را درین هنگامه حیران کرد شمع
غفلت این انجمن درخور داغماض دل است — عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع
بیخودی کن از بهار عافیت غافل مباش — رنگها پرواز داد و گل بدامان کرد شمع
بر رخ ما ناز مشتاقان در مژگان مبند — کز تغافل خانهٔ پروانه ویران کرد شمع
دل نه قدر آه فهمید و نه پاس اشک داشت — سبحه وزنار را با خاک یکسان کرد شمع
درگشاد عقدهٔ هستی که دامنگیر نیست — از بن هر قطرهٔ اشک ایجاد دندان کرد شمع
تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی — عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کرد شمع
نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است — مومتا آلودهٔ شهد است نتوان کرد شمع

نیستی (بیدل) بداد خودنمائی میرسد
عاقبت خود را برنگ رفته پنهان کرد شمع

هرچه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع — سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
نور تحقیق زلاف دم هستی که رساست — از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع
خامشی می‌شود آخر سپر تیغ زبان — داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس — سرمهٔ شعله بچشم نگران دارد شمع
رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست — در تماشاگه پرواز دکان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است — چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع
اضطراب و طپش و سوختن و داغ شدن — آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشنگهران — دود در سینه محال است نهان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست — سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نشود صیقل آئینه‌ئی این بزم چرا — اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زعفران زار طرب سیر رخ کاهیء است — نو بهارد گر از رنگ خزان دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه‌ئی باز کنید — کز فسردن بکمین خواب گران دارد شمع
بی تمیز است حیا حسن چو سرشار افتد — رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع

رفتن از دیدهٔ خود طرز خرام دگر است
(بیدل) اینجا صفت سرو روان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجده‌ات ساز رکوع — چون مه نونا فلک رفتم به‌پرواز رکوع
پیش از ان کز خاک من بالد نهال زندگی — میرسد از بار دل درگوشم آواز رکوع
پیچ و تاب موج ها یکسر گهر گردیدنی است — سجده انجام است هرجا دیدی آغاز رکوع
شخص تسلیمی ز پرواز هوس ها شرمدار — باهوا کاری ندارد سر نگون تاز رکوع
ما ضعیفان را بسامان سلیمانی بس است — سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع
گر منافق از تواضع صاحب دین می شود — تیغ هم خواهد نمازی شد به‌پرواز رکوع
راست میتازم چو اشک از دیده‌تا دامان خاک — بر نمیدارد دماغ سجده‌ام ناز رکوع
سر کشیها زین ادا آغوش رحمت می‌شود — دیگر ای غافل چه‌می‌خواهی ز اعجاز رکوع

پیکرت خم کرد پیری از قفا غافل مباش
سخت نزدیک است (بیدل) سجده با ساز رکوع

هوس جنون زده تا کجا همه‌سو قدم زند از طمع — بکجاست گنج قناعتی که درقفسه زند از طمع
بدو روزه فرصت بی بقا که نه فقر دارد و نه غنا — بزمین فرو نرود چرا که کسی علم زند از طمع
حذر از توقع این و آن که مذلتت نکشد عنان — همه گر بود سر آسمان که بخاک خم زند از طمع
فلک اگر در باز شد دو جهان قلمرو ناز شد — چو غرض معامله ساز شد همه را بهم زند از طمع
چه خوش است آئینهٔ خسان نرسد بصیقل امتحان — که حریص اگر مژه وا کند بحیا قلم زند از طمع
مپسند بر گل آرزو هوس طراوت رنگ و بو — که مباد جوهر آبرو بغبار نم زند از طمع
بلداست مصلحت ازل سوی وعده گاه قیامتت — که تلاش هرزه‌دو امل بدر عدم زند از طمع
اگرت بود رگ غیرتی که بر آبروز ندتری — کف خاک گیر و حواله کن بلبی که دم زند از طمع
کف دست میگز دامتحان ز خسیس همت ما بپرس — که چو سکه هر چه بسر خورد بسر درم زند از طمع
نشود کدورت فقر ما کلف صفا کدهٔ غنا — چه قدر غبار دل گدا بصف کرم زند از طمع

سرو برگ (بیدل) ماشود اگر اتفاق قناعتی
شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع

....

بذوق گرد رهت میدوم سراسر باغ — ز بوی گل نمکی میزنم بزخم دماغ
سزد که بیخودیم بخشد از بهار سراغ — پی شکستن رنگی رسیده است بباغ

بفکر عافیت از سر گذشته ام لیکن
چو شمع یافته ام زیر پای خویش سراغ

حذر از جلوه زبان کرده ام ز بیخردی
چه رنگها که نرفته است از کف صباغ

ز نقد عیش جنون یاس مهر جام مپرس
بغیر داغ مئی نیست در پیالهٔ داغ

بعالمی که سخن داغ بی رواجی هاست
چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ

در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است
چو شب گمان تو طاوس بسته بر پر زاغ

فضولی تو مقابل پسند یکتائی است
مباد جلوهٔ تحقیق کس بآئینه داغ

چراغ رهگذر باد در نمیگیرد
درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ

ز دور چرخ درین انجمن که دارد باد
بهوش باش که مستان شکسته اند ایاغ

چه کوری است که خفاش طینتان دلیل
بسیر خانهٔ خورشید می برند چراغ

غبار عالم اندیشهٔ کیم (بیدل)
که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ
می توان کرد شنا در عرق روی چراغ

دل اگر جوش طراوت نزند سوختنی
شعله کافیست همان سرو لب جوی چراغ

سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید
بال پروانهٔ ما شانه بگیسوی چراغ

نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل
بزم گرم است بافروختن روی چراغ

بالش عافیتی نیست درین شعله بساط
نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ

پیری و عشرت ایام جوانی غلط است
صبحدم رنگ نه بندد گل شبوی چراغ

قرب این شعله مزاجان بخود آتش زده است
نیست پروانهٔ ما بیخبر از خوی چراغ

عجز ما رنگ اشارتکدهٔ ناز تو ریخت
بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ

آب گردید دل و ناله همان عجز نواست
رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالم (بیدل)
شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ
در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست
در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ

نقش پی خورشید همان ظلمت شام است
از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ

محو کف خاکستر خویشم که تب عشق
اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ

عالم همه در دیدهٔ عشاق سیاه است
بر دود تنیده است هجوم نظر داغ

کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد
تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ

رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید
نخلی است جنون شعله بهار ثمر داغ

عمریست بحیرتکدهٔ عجز مقیمم
در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

فریاد که شد عمر ز نومیدیء مطلب — خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ
از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم — دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ

در رنگ خوش است آئینهٔ سوخته جانان
(بیدل) نکشی جامهٔ ماتم ز بر داغ

• فقر ما را مشمارید کم از عالم تیغ — که برشهاست بقدر تنکی دردم تیغ
عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد — پشت در سینه نهان میکند اینجا خم تیغ
تا قضا آینهٔ مجمع امکان پرداخت — گردنی نیست که چون شمع نشد محرم تیغ
غافل از درد مباشید که در عرصهٔ عشق — زخمها هم چو نیام اند همه توأم تیغ
از قضا بیخبری ورنه درین عرصه و هم — سر فرمان بر تسلیم ندارد غم تیغ
جز بتسلیم درین عرصه امان نتوان یافت — چو مه نو سپر اینجا دکند از خم تیغ
شرم دارد سر پیمانه ز سامان غرور — چون نیام تهی از خویش گرفتم کم تیغ
جبن بر جوهر غیرت نگماری یا رب — زن حیز است اگر مرد شود مازم تیغ

(بیدل) از اهل زمان چشم ترحم بردار
گریه خون ریختن است از مژهٔ بی نم تیغ

کنون که میگذرد عیش چون نسیم ز باغ — چو گل خوش آنکه زنی دست در رکاب ایاغ
ز شبنم گلم این نکته نقد آگاهیست — که گرد آبله پائی شکسته اند بباغ
ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل — تنیده است نگاهی بخط ساغر داغ
گذشته است ز هستی غبار وحشت ما — ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ
درین بساط که حیرت دلیل بینائیست — بغیر سوختن خود چه دید چشم چراغ
چه انجمن چه گلستان فضای دلتنگیست — مگر ز مزبله جوید کسی مقام فراغ
ز درس عشق بحرف هوس قناعت کن — خمار نغمهٔ بلبل شکن ببانگ کلاغ
تلاش منصب پروانه مشربی مفتست — بگرد گرد سر هر دلی که دارد داغ
خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا — ز بیدماغیء مستان رسانده گیر دماغ

دو روز در دل خون گشته جوشن زن (بیدل)
نه باغ در خور جولان آرزوست نه راغ

کو شعلهء دردی که بذوق اثر داغ — خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ
افسردگی از طینت من رنگ نگیرد — چون کاغذ آتش زده ام بال و پر داغ
غمخواری ما سوخته جانان چه خیالست — جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
هر چند ندارد ره ما منزل تحقیق — چون شمع روانیم همان بر اثر داغ
از اهل هوس جرأت عشاق محالست — زین بی جگری چند نجوئی جگر داغ

هر لخت دل آینهٔ برقیست جهانسوز   خورشید کشیده است جنونم ببر داغ

هرچند جهان خندهٔ یک لاله ستانست   کو دل که بردر نگ قبول از نظر داغ

مهتاب شبستان خیالم بررو ئیاست   آن به که گل پنبه گذارم بسر داغ

با عجز بسازید که صد شعله درین دیر   شمشیر شکسته است بز بر سپر داغ

را را ببلای سیهی کزد مقابل   یارب که بسوزد کف آئینه گر داغ

(بیدل) زدلم طاقت پرواز ندارد
هرچند بصد شعله پرد بال و پر داغ

ماشهیدانراوضوئی داده اند از آب تیغ   سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ

چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست   خیره میگردد نگاه بیجگر از آب تیغ

هر سری کز فکر ابروی کجت گردید خم   از گریبان غوطه زد در حلقهٔ گرداب تیغ

دل ز مژگانهای شوخت هم بساط نشتر است   چشم حیران در خیال ابروت همخواب تیغ

نیست ممکن پیش ابرو یتو سر بر داشتن   بیخودیهای دگر دارد شراب ناب تیغ

از زدودن بیطراوت نیست زنگار خطت   شسته می بالد بهار سبزه اث از آب تیغ

خون من در پرده بالی میزند اما چسود   شوخیٔ این نغمه موقوفست بر مضراب تیغ

انتظاری در مزاج هر مراقب طینتی است   گل کند شاید ز خونم مطلب نایاب تیغ

بی تکلف مگذر از فیض شهادتگاه عشق   صبح دیگر میزند جوش از دم سیراب تیغ

جوهر مردی نداری بحث بامردان خطاست   سینه داران سطر زخمی خوانده اند از باب تیغ

نیستم افسرده رنگ عرصه گاه امتحان   خون گرمم میفروزد شمع در محراب تیغ

بی هنر مشکل که باشد تازه روئیهای مرد   کرده جوهر شبنمی با سبزه شاداب تیغ

مایه گردن کشی غارت کمین آفتست   همچو شمع اینجا سر بی سجده باشد باب تیغ

بی دم تسلیم مگذر پیش ابروی کجش   سر بگستاخی مکش گردیده ئی آداب تیغ

(بیدل) از مژگان خواب آلود او ایمن مباش
میگشاید فتنه ها چشم از کمین خواب تیغ

نازد بعشق غازهٔ حسن جنون دماغ   پروانه است جوهر آئینهٔ چراغ

ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب   تا کی رسد ببوس و کله کج کند ایاغ

مجبور هستیئیم ز جرأت گزیر نیست   از پر زدن به نشه نگیرد کسی کلاغ

چون نالهٔ سپند بهر جا گذشته ایم   نقش قدم ز گرمیٔ رفتار گشته داغ

در عشق کوش کز غم اسباب وارهی   درد دلی مگر دهد از درد سر فراغ

از سرکشان جاه توقع مدار چشم   افشانده گیر دست ثمر زین چنار باغ

با دوستان گرت نبود مقصد انفعال   الفت بس است شرم کن از بستن چناغ

عنقا بوهم مصدر آثار زندگیست ‌ ‌ ‌ ایکاش نیستی دهد از هستیم سراغ
دل تیره شد ز مشق خیالات خوب و زشت ‌ ‌ ‌ آئینه را هجوم صور کرد بیدماغ
(بیدل) نوید قاصد بد لهجه ماتم است
مکتوب نو بهار نبندی ببال زاغ

نشئهٔ عجزم چو شبنم داد بر طب دماغ ‌ ‌ ‌ از گداز عجز طاقت یافتم می در باغ
بیخودی گل میکند از پردهٔ آزادیم ‌ ‌ ‌ می شود برق نظر بال و پر رنگ چراغ
چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست ‌ ‌ ‌ دست بر هر دل که سودم برق شوقش کرد داغ
مستی چشم تو هر جا برد رد طرف نقاب ‌ ‌ ‌ از شکست رنگ می چون گل ز هم ریزد ایاغ
عافیت نظاره را در آشیان حیرتست ‌ ‌ ‌ داغ گشتن شعله را از پرزدن بخشد فراغ
گر باین بی پردگی می بالد آثار جنون ‌ ‌ ‌ دود میگردد صدا در حلقهٔ زنجیر باغ
از حسد دل آشیان طعن غفلت می شود ‌ ‌ ‌ زنگ بر آئینهٔ ناصاف میگیرد کلاغ
از تو هر مژگان زدن گم می شود همچون توئی ‌ ‌ ‌ گر نداری باور از آئینه روشن کن سراغ
عمرها شد تشنه ام چون ابر دست از خرمی
(بیدل) از من گریه می خواهد چه صحرا و چه باغ

نه صورت بوئی و نه رنگیست درین باغ ‌ ‌ ‌ وهم تو تماشائی نیرنگیست درین باغ
شاخ گل و سروی که سر ناز کشیده ‌ ‌ ‌ تصویر کمانی و خدنگیست درین باغ
وحشت همه فرش افگنی خواب بهار است ‌ ‌ ‌ کو سایهٔ گل پشت پلنگیست درین باغ
اقبال جهانرا به بلندی نستانی ‌ ‌ ‌ آغوش سحر کام نهنگیست درین باغ
ای غنچه مخور عشوهٔ امید شگفتن ‌ ‌ ‌ هشدار که بوی دلتنگیست درین باغ
انجام بهار اینهمه پامال خزان نیست ‌ ‌ ‌ آینه مپرداز که رنگیست درین باغ
در خندهٔ گل بوی سلامت نتوان یافت ‌ ‌ ‌ گر قلقل میناست ترنگیست درین باغ
هر رنگ که گل کرد شکستن بکمین بود ‌ ‌ ‌ هر شیشه مچینید که سنگیست درین باغ
رسوائی ناموس حیا بود تبسم ‌ ‌ ‌ گل حیف نفهمید که ننگیست درینباغ
پرواز نسیم است پر افشان تسلسل ‌ ‌ ‌ یاران همه نازان که درنگیست درینباغ
(بیدل) می عشرت بکسی نیست مسلم
هر گل شکن آمادهٔ رنگیست درین باغ

نیست پروانهٔ من قابل پهلوی چراغ ‌ ‌ ‌ حسرت سوختنی می کشدم سوی چراغ
سیر این انجمنم وقف گشاد مژه ایست ‌ ‌ ‌ بر نگه ختم نمودند تگ و پوی چراغ
یأس بر عافیت احرامی دل میخندد ‌ ‌ ‌ من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد ‌ ‌ ‌ ترسم آخر بدماغت نزند بوی چراغ

برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود — مجلس آرا بغلط بست ببازوی چراغ
آبیار چمن عشق گداز است اینجا — کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ
عشق در خلوت حسن انجمن‌را زخود است — جیب دارد سر پروانه بزانوی چراغ
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد — شعله در رنگ عرق میچکد از روی چراغ
طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است — تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ
غافل از مرگ با فسون امل نتوان زیست — شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ

رنگ پروانهٔ این بزم ندارد (بیدل)
تا بکی نکهت گل واکشی از بوی چراغ

یارب از سر منزل مقصد چسان یابم سراغ — دیده حیرانست و من بیدست و پا دل بیدماغ
غیرت بیدست و پائیهای شخص همتم — هر کرا سوزد نفس می‌بایدم گردید داغ
دل اگر روشن شود غفلت نمیگنجد بچشم — آنچه نتوان دید تاریکیست در نور چراغ
زشت هم از قرب خوبان موج خوبی میزند — خار را جوهر کند آینهٔ دیوار باغ
از سبکروحان گرانجانی ست گرما نداثر — بوی گل هرجا رود با خویش بردارد سراغ
ساغر فطرت بگردش گر نیاید گومیا — نیست کم بوی جنون هم بهر سامان دماغ
کرد آگاهم ز سور و ماتم این انجمن — در بهار آواز بلبل در خزان بانگ کلاغ
بی طپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس — ای زاصل کار غافل زندگی آنگه فراغ
سوختن آماده باش آگاهیت غفلت دمید — صبح خود را شام کردی شام میخواهد چراغ

اختلاف وضعها (بیدل) لباسی بیش نیست
ورنه یکرنگ است خون در پیکر طاوس و زاغ

×××

ای ز عکس نرگست آینه جام مل بکف — شانه از زلف تو نبض یکچمن سنبل بکف
تا دم تیغت کند گلچینیء باغ هوس — گردن خاقیست چون شمع از سر خود گل بکف
چون هوا سودائیء فکر پریشان میشود — هر که دارد بوی مضمونی از آن کاکل بکف
بزم امکان را که و مه گفت و گو سرمایه اند — جامها در سر ترنگ و شیشه ها قلقل بکف
غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست — از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است — چشم حیرانیست گر سیلاب دارد پل بکف
گرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را — از خری این پشت خر تا کی بر آید جل بکف
ریشهٔ آزادگی در خاک این گلشن کجاست — سرو هم چون گردن قمری است اینجا غل بکف
حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغ است — گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف
محو گشتن میکند دریا حباب و موج را — جزو از خود رفته دارد دستگاه کل بکف

فیض هستی عام شد چندانکه چون ابروی ناز — در نظر می آید م محراب جام مل بکف
از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست — بوی گل تا دود مجمر میدود کاکل بکف
یاد رخسار تو سامان چراغان میکند — هرسرمویم کنون خواهد دمیدن گل بکف
نیست (بیدل) در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سر نگون گر دیدن از قلقل بکف

ه بحث و جدل به آفت جان میکند طرف — سرها بتیغ فتنه زبان میکند طرف
طعن خسان مقابل صدق مقال تست — اظهار راستی به سنان میکند طرف
از گفتگو بخاک مزن گوهر وقار — این موج بحر را بکران میکند طرف
تا کی ز چارسوی تعلق خرد کسی — جنسی که آتشش بدکان میکند طرف
تشویش خوب وزشت ز آثار آگهیست — آینه را صفا بجهان میکند طرف
بد نیست با معامله جاه ساختن — اما دماغ را بخران میکند طرف
پیدا اگر نباشی از آفات رسته ئی — با ناوک غرور نشان میکند طرف
تا آتشی بدل نزند عشق چون سپند — آداب را بناله چسان میکند طرف
همدرس خلق باش تغافل کمال نیست — ای بیخبر کری بفغان میکند طرف
آسمان مدان تردد روزی که چون هلال — با نه سپهر یک لب نان میکند طرف
(بیدل) غرور ولاف دلیل سبکسریست
خود سنجیت به سنگ گران میکند طرف

تا نمیگردد تب و تاب نفسها برطرف — میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
بسته اند از شوخیء اضدا دنقش کاینات — کرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف
دل مصفا کرده ئی باید بحیرت ساختن — بیشتر آینه میگردد برو شنگر طرف
مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج — جام لبریز است بر جا سنگ باشد هر طرف
عالم تحقیق ما آینه دار غیر نیست — چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف
هر کجا شور تمنا یت دلیل جستجو است — پای خواب آلود میگردد دبال وپر طرف
ششجهت آینهء تمثال خوب وزشت ماست — کس نگردیده است اینجا با کس دیگر طرف
تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت — جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف
عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع — کرد آدم گشتنت آخر بگاو وخر طرف
گر زمین گر آسمان حیران نیرنگ دلست — شوخیء این نقطه افتاده است با دفتر طرف
قطره کو گوهر کدام افسون خودبینی بلاست — جمله دریائیم اگر این عقده گردد بر طرف
(بیدل) از بس ششجهت جوش بهار غفلت است
سبزهء خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

• تحقیق را بماو من افتاده اختلاف — در هیچ حال با نفس آینه نیست صاف

همصحبتان ببازیِ شطرنج سرخوش‌اند — تا نگذرد مزاج نفاق از سر مصاف

یاران اگر لبی بتامل رسانده‌اند — خمیازه خورده است گره در کمین لاف

لطف معانی از لب هذیان نوا مخواه — چون پاس آبرو ز دم تیغ بیغلاف

پیوندها بروی گسستن گشوده‌اند — گو وهم تار و بود خیالات ننگ باف

چون مو سپید شد سر دعوا بخاک زد — این برف پنبه ایست اشارتگر لحاف

دیدی هزار رنگ و نشد رمزی آشکار — ای صاحب دماغ نه ئی شخص موشگاف

آخر همه به نشهء تحقیق میرسیم — پیداست تا دماغ پس و پیش و درد و صاف

بی یار زیستن ز تو (بیدل) قیامت است
جرمی نکرده ئی که توان کردنت معاف

جای آنست که بالد گهر شان صدف — بحر در قطره گی اینجا شده مهمان صدف

عزلت از حادثهء دهر برون تاختن است — موج دریا نشود دست و گریبان صدف

نیست در عالم بیمطلبی اسباب دوئی — دل صافیست همان دیدهٔ حیران صدف

ظرف بینا بی یکقطره ندارد این بحر — موج گوهر شو و مینا زبمیدان صدف

جهد افسوس طلب آبله واری دارد — سودن دست گهر ریخت بدامان صدف

قسمت گردم آبیست غنیمت میدان — بحر بیجا نشکسته است لب نان صدف

بر یتیمان چقدر سایه فگن خواهد بود — بدو دیوار نگون خانهء ویران صدف

صحبت مرده دلان سخت سرایت دارد — آب گوهر همه وقفست بزندان صدف

زله مایدهء حرص نیندوخته ایم — استخوان خشکیء مغز است درانبان صدف

جوش یاسیست بهار طرب ما (بیدل)
میدمد چشم پر آب از لب خندان صدف

چه دهد تردد هرزه تاز حضور سیر و سفر بکف — که براه ما نگذشتهء قدمی ز آبله سر بکف

دلت از هوس نزدوده ره معنیء نگشوده — زجنون سربهوا مرو چو سحاب دامن تر بکف

ستم است میل طبیعتت بغبار عالم بی بقا — ز محیط تا قدحت رسد مشکن خمار نظر بکف

زغرور طاقت بی یقین مفروش ما و من آنقدر — که رسی بعرصهء امتحان زگدا ز زهره جگر بکف

کشد از مزاج تو تابکی درفیض تهمت بستگی — زگشاد عقدهء دست و دل بدر آ کلید سحر بکف

تو بهشت نقد حقیقتی بامید نسیه الم مکش — بگذر ز عشرت مبهمی که رسد زمان دگر بکف

نه مرا بضاعت و طاقتی نه ترا دماغ مروتی — زنیاز پنبه در آستین چه برم بسنگ شرر بکف

بغبار نم زده داشتم دو جهان ذخیرهء عافیت — چو سحر زدم بفضولئی که نه بال ماند و نه پر بکف

بهزار گنج گهر کسی نخرد برات مسلمی — بحقیقت گل این چمن نرسید خواجهء زر بکف

نه بعزت آنهمه مایلم نه بجاه و رتبه مقابلم صدف قناعت (بیدلم) زدل شکسته گهر بکف

xxx

هر ستن چه ممکنست ز قید جهان لاف وا مانده ایم همچو الف در میان لاف
از انفعال کوشش معذور ما پرس پر میزنیم چون مژه در آشیان لاف
گرد نفس چو صبح بگردون رسانده‌ایم زه کرده ایست تیر هوائی کمان لاف
آخر ز خود فروشیء اجناس ما و من لب بستن است تخته نمودن دکان لاف
در عالمی که دعویء تحقیق باطل است صدق مقال ماست همان ترجمان لاف
خجلت متاع ما و منا ز خویش میرویم دارد همین صدای جرس کاروان لاف
زحمت مبر در آرزوی امتداد عمر فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف
اینا ست اگر سوادو بیاض کتاب دهر بی خاتم است تا به ابد داستان لاف
ما را تردد نفس از شرم آب کرد تا کی شود کسی طرف امتحان لاف
از آفت ایمن است سپر دارخامشی مفگن بلب مسحرف تیغ زبان لاف
شور غبار ما بفنا نیز کم نشد دیگر کسی چه خاک کند در دهان لاف

(بیدل) بخواندعوی ءهستی نشسته ایم
اینجا بجز قسم چه خورده یهمان لاف

هسا ز تبختراست اگر مایهء شرف ایخوا جه بوق میزند اقبال چنگ و دف
سیری کجاست تا نگری اقتدار خلق بالید گی مخواه ز گاو ان کم علف
از رونق کمال تعیین حذر کنید دکان مه پرست ز آزار ایش کلف
خلقی ز فکر هرزه بیان پیش میبرد نا زدپدر بشهرت فرزند نا خلف
شد بیصفادلی که به نقش و نگا رساخت گم کردن گهر فگند رنگ بر صدف
عارف ز اعتبار تعین منزه است دریا حباب نیست که بالد ز موج و کف
وهم فضولی دشمن یکتائی است و بس آینه تا کجا نکنند با خود ت طرف
اسرار دل زهرچه دردپرده مفت گیر مشتاق یکصدا است بهم خوردن دو کف
دردشت آتشی که شرر پر نمیزند ما پنبه میبریم با میدء «لا تخف»
تمثال نقش پا هم ازین دشت گل نکرد از بس شکست و خاك شد آئینهء سلف
نایاب گوهری بکف دل فتاده است میلرزدم نفس که مبادا شود تلف

(بیدل) ز حکم غالب تقدیر چاره نیست
صفها کشاده تیر و بیک نقطه دل هدف

عقل را مپسند باعشق جنون پرور طرف بیخبر تا چند سازی پنبه با اخگر طرف
کلفت جاو یدو پستیهای فطرت توأم اند از جبین سایه کم گردد سیاهی بر طرف

از دل تنها توان بر قلب محشر تاختن | لیک نتوان گشت با یکدل ز صد لشکر طرف
هرزه گورا قابل صحبت نگیری زینها ر | عاقبت خون گشت اگر گشتی بد ردسر طرف
ناتوانان ایمنند از رنج آفتهای دهر | تیغ کمتر میشود با پیکر لاغر طرف
تا نفس با قیست ممکن نیست ایمن زیستن | چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف
ناله ما بر نیاید با تغافلهای ناز | سعی خاموشی مگر باشد بگوش کر طرف
جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست | موج میباید که گردد با خط ساغر طرف
ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی | کرده اند این قطره خون را بصد گوهر طرف
سایه را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست | ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف
بوی گل با ناله بلبل وداع آماده است | خیر باد دوستانم داغکرد از هرطرف
هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا | تا نشد چشم طمع با حلقهای در طرف
شور امکان بر نیاید با دل آسوده گان | جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف

تا توانی (بیدل) از وهم تعلق قطع کن
یک قلم نو راست چون شد دود بر آتش طرف

نسبت لعل که دارد اینهمه سامان صدف | شور دریا فگنده است نمکدان صدف
عرق شرم همان مهر لب اظهار است | بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ | نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف
بقناعت کده ام ره نبرد صحبت غیر | ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف
نتوان مایه اسباب طرب فهمیدن | اشک چندی گره دیده حیران صدف
نگذر از حاصل این بحر که بی عبرت نیست | بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صدف
در شکست جسد آرایش تعمیر دلست | نیست بیسود گهر تاجر نقصان صدف
اینقدر حاصل آرام درین بحر کز است | ای گهر آب شو از خجلت سامان صدف
کام تقلید ز نعمت نبرد بهره ذوق | غیر ریزش نبود درخور دندان صدف

اشک شوخست بضبط مژه گیرم (بیدل)
طفل چندی بنشانم بدبستان صدف

بر خود از ساز شگفتن کی گمان دارد عقیق | در خور رنامت تبسم در دهان دارد عقیق
جای آن دارد که باشد با بدندان طمع | نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق
بسکه بی آبست این صحرای شهرت اعتبار | روزوشب نقش نگینی زیر زبان دارد عقیق
سادگی دار الامان بی تمیزان بوده است | حلقهای دام را خاتم گمان دارد عقیق
عیب ما رنگین خیالان معنی عبار یک ماست | عرض نقصان تاد هداز رگ زبان دارد عقیق
هر کسی تا خاک گردید ن برنگی بسمل است | خون رنگی در فسرد نهار وان دارد عقیق

حرص هرجا غالب افتد برجگر دندان فشار — درهجوم تشنگی ها امتحان دارد عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است — سود نامی هم بتحصیل زبان دارد عقیق
بیجگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار — آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است — جا نگینها بهر نام دیگران دارد عقیق
خون دلرا در بساط دیده رنگی دیگر است — آبرو درخاتم افزونتر زکان دارد عقیق
لعل ها از بهرمشتاقان تبسم پرور است — آب بار یکی بذوق تشنگان دارد عقیق
محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست — همچو دل تار نگه خونی هست جاندار دعقیق

نیست (بیدل) کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

رنگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق • — که دل از طپش نگد از دو نگه از حیا نکند عرق
به نی ز تحفهء یکدلی سبقی نبرده ام از وفا — که ز گرم جوشیء خون من بکف حیا نکند عرق
بلبم ز حاجت نار وا گر هیست نم زدهء حیا — سر رشتهء گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستمزده اشک شد — کسی اینقدر که پیء هوس بدود چرا نکند عرق
تب و تاب هستیء منفعل سر شمع بسته بدوش من — نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
الم ترددسرنگون زتری چسان نروم برون — چو قلم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق
چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو — اگر از بلندیء دست من اثر دعا نکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان دهد انتظار خجالتم — که بخاك هم نرسم چو اشك اگرم وفا نکند عرق
بنفس رسیده ام از عدم چو سحر تهیه شبنمی — خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکندعرق

زنیاز (بیدل) وناز اوندمد تفاوت ما وتو
اگر از طبیعت منفعل زخودم جدا نکند عرق

غبرا ز حیا چه پیش توان برد درعرق — چون اشك سعی تا قدم افشرد درعرق
با این هجوم عجز بهار قد رد یم — خجلت بساط ابله گسترد درعرق
بر روی ناز شرم نموهای اعتبار — رنگی نکرد گل که نیفشرد درعرق
شورشکسته شیشه ز طوفان گذشته است — آن سنگدل مگرد لی آزرد درعرق
شبنم چه واکشید زتماشای اینچمن — مارا گشاد چشم فرو برد درعرق
گرد هوس بسعی خجالت نشانده ایم — کم نیست ته نشینیء این درد درعرق
نومید وصل بود دل از ساز انفعال — آینه ات زما غلطی خورد درعرق

(بیدل) تلاش عجز بجائی نمیرسد
خلقی چوشمع داغشد ومرد درعرق

• گاه برنگ مایلی گاه ببوی بی نسق — دستهٔ باطلت که بست ای چمن حضورحق

تاتوز حرص بگذری وز غم جوع وارهی — چیده زمین و آسمان عالم کاسه و طبق
عمر شد و همان بجاست غفلت خود نمائیت — از نظر تو دور رفت آینه های ما سبق
پوست بتن شکنجه چید هر سر مو بخم رسید — منتخب چه نسخه است اینکه شکسته ئی ورق
در عمل محال هم همت مرد سرخ روست — برد علم بر آسمان پای حنائیء شفق
تحفه ئی محفل حضور در کف عرض هیچ نیست — کاش شفیع ما شود آینه سازیء عرق
قانع قسمت ازل وضع فضولش آفت است — مغز با متلاء پرد پسته دمی که گشت شق
خواه دو روزه عمر گیر خواه هزار سال زی — یکنفس است صد جنون یك رمق است صد قلق

هر کس از ین ستمکشان قابل التفات نیست
چشم بهر چه واکنید (بیدل) ماست مستحق

• اسجدهء حضوریم محو جناب مطلق — گم گشته همچو نوریم در آفتاب مطلق
در عالم تجرد یارب چه وانمائیم — اوصد جمال جاوید ما یك نقاب مطلق
ای خلق پوچ هیچید برو هم وظن مپیچید — کافیست بر دو عالم این یك جواب مطلق
کم نیست گر بنامی از ما رسد پیامی — شخص عدم چه دارد بیش از خطاب مطلق
اوراق اعتبارات چندان که سیر کردیم — در نسخهء مقید بود انتخاب مطلق
خواهی بر آسمان بین خواهی بخاك بنشین — زیرو زبر جز این نیست وقف کتاب مطلق
افسانه های هستی در خلوت عدم ماند — کس وانکرد مژگان از بند خواب مطلق
شاید به برق عشقی از وهم پاك گردیم — این نقش سنگ نتوان شستن بآب مطلق
تقریر بیش و کم چند چشمی گشاو بنگر — جز صفر بر نیاید هیچ از حساب مطلق
هرچند وارسیدیم زین انجمن ندیدیم — بایکجهان عمارت غیر از خراب مطلق

(بیدل) برنگ گوهر زین بحر بر نیاید
آب مقید ما غیر از شراب مطلق

• ای مژده ئی دیدارتو چون عید مبارك — فردوس بچشمی که ترا دید مبارك
جان دادم و خاك سر کوی تو نگشتم — بخت اینقدر از من نپسندید مبارك
در نرد وفا برد همین باختنی بود — منحوس حریفی که نفهمید مبارك
هرسایه که گم گشت رسا ندند بنورش — گردیدن رنگی که نگردید مبارك
ای بیخردان غرهء اقبال مباشید — دولت نبود بر همه جاوید مبارك
صبح طرب باغ محبت دم تیغ است — بسم الله اگر زخم توان چید مبارك
ژولیدگیء موی سرم چتر فراغیست — مجنون مرا سایه این بید مبارك
بر بام هلال ابروی من قبله نما شد — کز هر طرف آمد خبر عید مبارك
دل قانع شوقیست بهر رنگ که باشد — داغ تو بما جام بجمشید مبارك

درعشق یکی بود غم وشادی (بیدل) — بگریست سعادت شد و خندید مبارک

ایندم ازشرم طلب نیست زبان‌ما خشک — باصدف بودلبی در جگر دریا خشک
اشک گو درد سر تربیت ما نکشد — ازازل چون مژه کردند بهار ما خشک
کار مقصد طلبی سخت کشاکش دارد — آرزو و تشنه‌لب‌وادی استغنا خشک
واصل منزل مقصود شدن آسان نیست — تابدریا برسد سیل شود صد جا خشک
بی‌رشح کرم آب رخ امید مریز — ابرچون‌جوش‌غباراست‌درین‌صحرا خشک
سعی مژگان چقدر نم کشد ازدیدهٔ ما — کوشش ابر محالست کند دریا خشک
ایخوش آن‌بحرسرشتی که بود درطلبش — سینه لبریز گداز جگر و لبها خشک
لال مانده است زبانم بجواب ناصح — همچو برگی که شوداز اثر سرما خشک
زاهدا ساغر می کوثر شادابیهاست — چون عصا چند توان بودز سر تا پا خشک
عشق بیرنگ ازین‌وسوسها مستغنی‌است — دامن ما و تو آلوده برآید یا خشک
بگذراز حاصل امکان که‌درین‌مزرع‌وهم — سبزه‌ها ریخته تا بال و پر عنقا خشک
همچو نظاره که ازدیده ترمیگذرد — درگذشتیم ز آلودگی‌دنیا خشک
حق‌شمشیر توساقط نشود از سرما — پیش خورشید نگردد عرق سیما خشک

(بیدل)ازدیدهٔ حیران‌غم اشکم خون کرد
خشکیء شیشه مبادا کندم صهبا خشک

بسکه بی‌لعل‌تورفت ازبزم عیش ما نمک — میزند بر ساغر می خندهٔ مینا نمک
داغ شوقت زیرمشق منت هرپنبه نیست — اشک‌خود کافیست‌گرخواهد کباب‌ما نمک
جسم راحت‌خواه‌و دل‌جمعیت‌وعمر امتداد — با چنین‌طوفان حاجت دارد استغنا نمک
ایخردخمخانهٔ نازی بجوش آورده‌ئی — باش تا شورجنون ما کند پیدا نمک
پشت برگل دادن از آثار کافرنعمتی‌است — جای‌آن دارد که‌گیرد‌چشم‌شبنم را نمک
اضطراب‌شعله‌تسکینش‌همان‌خاکستراست — کوشش دامی برد داغی‌که دارد با نمک
بی تبسم نیست با آن جوش‌شیرینی‌لبش — تا تودریابی که‌در رگ‌کاراست‌در هرجانمک
آفت هستی با سبابی دگرموقوف نیست — زخم صبح از خندهٔ خود میکند انشا نمک
با همه ابرام باید تشنه کام یاس مرد — حرص مستسقی‌و دارد آبروی ما نمک

(بیدل) از حسن‌ملیحش‌چند غافل زیستن
دیده‌های زخم راهم میکنند بینا نمک

تا کجا با طبع سرکش سر کند تدبیر جنگ — شیوهٔ کم نامرادی سازیابی بی پیرجنگ
با جنون کن صلح وازتشویش‌پیراهن برا — ورنه دریپش است‌باهرخار دامنگیر جنگ
خیروشردروضع همواری زهم‌ممتاز نیست — صلح تقدیمی ندارد گر کند تاخیر جنگ

انفعالی کاش برچیند بساط اختیار — آه ازین تدبیر پوچ آنگاه با تقدیر جنگ
هر بن مویم بصد زخم ندامت کوچه داد — بسکه کردم چون سحر با آه بی تأثیر جنگ
از شکست ساغر مینا صدا آزاده است — در لباست نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ
مفلسی ما را بوضع هردو عالم صلح داد — ساخت ناکام از سوا دفقر با شبگیر جنگ
مدعی هم گر بفکر ما طرف باشد خوش است — در چراگاهی که بسیار است گاو شیر جنگ
به که تیغی بر کشیم و گردن ملا زنیم — شرم حیرانست با این مرد کم تقریر جنگ
چشم بر تحقیق مگشا تا نشورد آگهی — خواب ما صلحست کانرا نیست جز تعبیر جنگ
گر نمیخوردیم برهم وقر ما خفت نداشت — کرد بیرون ناله را از خانهٔ زنجیر جنگ
تنگیٔ این کوچها پهلوخراش آماده کرد — دل اگر میداشت وسعت بود بی تقصیر جنگ
تشنه کام یاس مردیم از تنگ و تاز نفاق — آخر از خون مروت کرد ما را سیر جنگ
خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما — عرصهٔ شطرنج با آن مهره های دیر جنگ
در مزاج خلق پیچش صلح راهی وا نکرد — رنگ تا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ
حرف صوت پوچ با مردان نخواهی پیش برد — سر بجای خشت نه گر میکنی تعمیر جنگ

برنیاید هیچکس (بیدل) ز وهم احتیاج
عالمی را کشت این تشویش بی شمشیر جنگ

چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ — شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ
صفای طبع ببخت سیاه باخته ایم — ز سایه آینهٔ ماهتاب ماست بزنگ
صدای پا نفروشد ز خود نشستن رفتن — شکست رنگ نمیخواهد اعتبار ترنگ
زیاس قامت پیری بآه ساخته ایم — کشیده ایم دلی در کمند گیسوی چنگ
کدام سنگ درین وادی از شرر خالیست — شتابهاست بخون خفتهٔ فریب درنگ
بقدر شوخیٔ تدبیر خجلتست اینجا — عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ
بهار حیرتم از عالم تقدس اوست — بگلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم — مبادا جامهٔ عریانیم برآرد ننگ
گذشت عمر چو طاؤس در پرافشانی — دلی نجستم از آینه خانهٔ نیرنگ
بعبرتی نگشودم نظر درین کهسار — که سرمه مبل نهان کرده است در رگ سنگ

بمکتبی که نوشتند حرف ما (بیدل)
بتار ناله صریر قلم شکست آهنگ

در غبار جسم میگردد دل غافل هلاک — همچو اشک این تخم کلفت بر نمیخیزد ز خاک
الفت دنیا نگردد دلنشین همتم — کرده اند آینه ام از نقش این تمثال پاک
گیرودار خود زوال دولت هستی بس است — نیست جز موج طراوت در لباس رنگ خاک

جسم را تا کی حجاب جان روشن ساختن   پرتو خورشید را نتوان نهفتن زیر خاک
بی خیال نرگست در بزم مخموران شوق   ساغر می میطپد در خون چو چشم دردناک
زلف را در دور خط غیر از فسردن چاره نیست   میشود افعی بچنگ خارپشت آخر هلاک
سیل بی پروای ما مهمان بحر رحمتی است   دامن آلوده گر آلوده تر باشد چه باک
زرفشانی نزد ارباب کرم دشوار نیست   آفتاب از روی خود تا رنگ میریزد بخاک
آب دریا کم نمیگردد بغربال سحاب   سعی مژگان دیدهٔ ما را نکرد از اشک پاک
عمرها شد سر بجیب نیستی دزدیده ام   برنمی آرد مرا افسون هستی زین مغاک
تار و پود عافیت یکرشته ام صورت نه بست   کسوتم چون صبح آخر غوطه زد در جیب چاک

هر کرا (بیدل) تامل سرمهٔ بخشیده است
ریشهای موج می می بیند از رگهای تاک

در نظرها معنیم گل میکند غیرت بچنگ   خامه ام دارد صدا از محضر داغ پلنگ
ساز آفاق از نواهای شکست دل پر است   در صدای کوه یک میناست لبریز ترنگ
بی نقابی اینقدرها بر نمی دارد جمال   هر صفائی را که دیدم میکند ایجاد رنگ
هر قدر مینا بسنگ آید درین ناموسگاه   خجلت اظهار از روی پری شسته است رنگ
دل فضائی داشت پیش از دستگاه ما و من   خانهٔ آینه تمثال نفس ها کرده تنگ
از حدیث کینه جویان نباید زیستن   هر کجا دم میزنند دود دگر دارد تفنگ
از مدارای فلک ممکن مدان آرام خلق   خواب کو گر بهر آهو پوست اندازد پلنگ
محرم درد دل ما کس درین کهسار نیست   بر صدای ناتوانان سینه مالیده است سنگ
رنگها دارد سواد سرمهٔ چشم بتان   کلک نقاشان صدف گل کرده در خاک فرنگ
فهم حکم اندازئی شست قضا آسان مگیر   در تهٔ بال پری این جا پری دارد خدنگ
باتامل مشورت در کار حق جستن خطاست   دامن فرصت کم افتاده است در دست درنگ

(بیدل) اینجا آفت امداد است سعی عافیت
فکر ساحل میتر باشد کشتی از کام نهنگ

در یاد جلوهٔ تو که دارد هزار رنگ   چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ
عصمت صفای آینهٔ جلوه ات بس است   تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ
عریان تنی ز چاک گریبان منزه است   ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ
در راه جلوه ات که بهشت امیدهاست   گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ
ای بیخبر درین چمن اسباب عیش کو   اینجاست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ
هر برگ گل ز صبح دگر میدهد نشان   از بس شکسته است بطبع بهار رنگ
بی برگ ازین چمن چو سحر بایدت گذشت   گو خاک جوش گل زن و گردون ببار رنگ

سیر بهار ما بتأمل چو ممکن است — بال فشانده ایست بروی شرار رنگ
از خود چو اشک جرأت پرواز شسته ایم — یارب مکن بخون نیازم دوچار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کدورت است — بیداغ گل نمیکند از لاله زار رنگ
خونم همان بدشت عدم بال میزند — گر بسملم کنی چو نفس صد هزار رنگ
(بیدل) کجاست ساغر دیگر درین بساط
گردانده ام چو رنگ برفع خمار رنگ

رسانده ایم درین عرصهٔ خیال آهنگ — چو شمع ناوک آهی بشوخیء پر رنگ
ز نا امیدیء دلها دلت چه غم دارد — شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ
شرابخانهء هستی که عشق ساقیء اوست — بجز خیال حدوث قدم ندارد بنگ
درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم — کسی ندید که گل دامن که داشت بچنگ
سواد الفت این دشت عبرت اندوز است — نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ
در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد — درین ستمکده ماهم رسیده ایم برنگ
خیال اینهمه داغ غرور غفلت ماست — صفا ودیعت نازیست در طبیعت رنگ
بتماز می که فتد سایهء بنا گوشت — گهر برشته کشد خارهای پشت نهنگ
چه آفتی تو که نقاش فتنهء نگهت — برنگ رفته کشد مخمل غبار فرنگ
چو گل جز این که گریبان درم علاجی نیست — فشرده است بصد رنگ کلفتم دل تنگ
هنوز شیشه نه ئی نشهء الم دگر است — تفاوت عدم و کم مدان پری تا سنگ
بدوش برق کشیدیم بار خود (بیدل)
ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ

رفت مرآت دل از کلفت آفاق برنگ — مرکز افتاد برون بسکه شد این دایره تنگ
ساغر قسمت هر کس ازلی میباشد — شیشه می میکشد و لزگد از دل تنگ
آگهی گر نبود وحشت ازین دشت کراست — آهو از چشم خود است آینه داغ پلنگ
غرهء عیش مباشید که در محفل دهر — شیشه ئی نیست که قلقل نرساند بترنگ
عشق اگر رنگ شکست دل ما پرداز د — موی چینی شکند خامهء تصویر فرنگ
فکر تنها ئیم از بس بتأمل پیچید — زانو از موی سرم آینه گم کرد بزنگ
بیتو از هستی من گر همه تمثال دهد — آب آینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ
بیخود جام نگاه تو چو بال طاءوس — یکخرابات قدح میکشد از گردش رنگ
هر کجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان — نفس از دل چو سحر میدهد آینه بچنگ
از ادبگاه دلم نیست گذشتن (بیدل)
پای تمثال من از آینه خورده است بسنگ

ز خودفروشیِ پرواز بسکه دارم ننگ　　چو اشک شمع چکیده‌است خونم آنسوی رنگ
بقدر آگهی اسباب وحشت است اینجا　　سواد دیدهٔ آهو بس است داغ پلنگ
نمیشود طرف نرم خود درشتی دهر　　بروی آب محال است ایستادن سنگ
تو ناخدای محیط غرور باش که من　　ز جیب خویش فرو رفته‌ام بکام نهنگ
به‌نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا　　شرار ما نکشد زحمت ره و فرسنگ
باعتبار اگر وارسی نمی ارزد　　گشاده روئی گوهر بخجلت دل تنگ
بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد　　کمان همین نفسی میکشد بزور خدنگ
بقدر عجز ازین دامگاه آزادیست　　که دل شگاف قفس دارد از شکستن رنگ
جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس　　جهان الم‌کده و آرزو نشاط آهنگ
ز صورت ار همه معنی شوی رهائی نیست　　فتاده است جهانی بقیدگاه فرنگ
بکسب نیم نفسی زن صفای دل دریاب　　گشودن مژه آئینه راست رفتن رنگ
و بال دوش کسان بودن از حیا دوراست　　نبسته است کسی پا بگردنت چو تفنگ
درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس　　حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش نگین مکن (بیدل)
که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ

*شرع هر دین بهره‌ئی او نیست جز رفع شکوک　　قبضهٔ تیغی فرنگی ساخت با دندان خوک؟
گرچه حکم یکنفس ساز است در دیر و حرم　　نالهٔ ناقوس با لبیک نتوان یافت کوک
از تکلف چون گذشتی رسم و آئین باطل است　　مشرب عریانی از مجنون نمیخواهد سلوک
غیر خوبان قدردان دل نمیباید شد کسی　　عزت آئینه باید بود در بزم ملوک
دور گردون با مزاج کاملان ناراست است　　رشته سمت اقتدا گر باشد کجی در سازد دوک
کی رسد یارب بداد ما یقین نیستی　　صرف شد عمر طلب در انتظار کاش و بوک

جبریان محفل تقدیر پر بیجا رهاند
با قضا (بیدل) چسازداست و پای لنگ و اوک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک　　تا بکی بر زخم خود پاشد لب گویا نمک
سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل مباش　　در دل آب است آنجا سخت ناپیدا نمک
جاده‌ها چون زخم بیجاک گریبان نیستند　　گرد مجنون تا کجا ها ریخت در صحرا نمک
زین گلستان هر چه می بینی برنگی می طپد　　شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک
گرد موهومی بخاک نیستی آسوده بود　　یاد دامان که شد یارب بزخم ما نمک
محو تسلیم و قایم از فضولیها مپرس　　داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن با نمک
در طلوع مهر بی عرض تبسم نیست صبح　　هرکه گردد خاک راحت میکند پیدا نمک

چاره خون عافیتها میخورد هشیار باش / نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک
بیتغافل ایمن از آفات نتوان زیستن / دیده‌ها باز است زخم و صورت دنیا نمک
طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج است (بیدل) بر دل دریا نمک

گر جنون جوشد با بن تاثیر احسانش زسنگ / شیشهٔ نشکسته باید خواست تاوانش زسنگ
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش / عزتی دیگر بود همچو نگیندانش زسنگ
نازپرورد خیال جور طفلانیم ما / سایه دارد بر سر خود خانهٔ ویرانش زسنگ
با نگاهش بر نیاید شوخی خواب گران / چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش زسنگ
گر شرار ما بکنج نیستی قانع شود / تا قیامت میکشد روغن چراغانش زسنگ
مدعا چیانی که گردون بر سر ما میکشد / هست طوماری که دارد مهر عنوانش زسنگ
همچو گندم میکشد هر کس درین هفت آسیا / آنقدر رنجی که بر می‌آورد نانش زسنگ
سخت جانی چنگ اقبالیست با شاهین حرص / تا کشد گوهر ندارد چاره میزانش زسنگ
پای خواب آلود تمکین کسب مجنون مرا / همچو کوه افتاد آخر گل بدامانش زسنگ
حیف دل کز غفلت باشد غبار اندود جسم / میتوان کردن برنگ شیشه عریانش زسنگ
شوق من (بیدل) درین کهسار پرافسرده نیست
ناله‌ئی دارم که می‌باله نیستانش زسنگ

گرم نوید کیست سروش شکست رنگ / کز خویش میروم بخروش شکست رنگ
جام سلامت از می آسودگی تهی است / غافل مشو زباده فروش شکست رنگ
مانند نور شمع درین عبرت انجمن / بالیده‌ایم لیک زجوش شکست رنگ
ایصبح گرد محمل عجزیم چاره نیست / باید نفس کشید بدوش شکست رنگ
غیراز خزان چه گرد کند رفتن بهار / خجلت نیاز بیهده کوش شکست رنگ
چون موج بر صحیفهٔ نیرنگ این محیط / نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ
آنجا که عجز قافله سالار وحشت است / صد کاروان دراست خروش شکست رنگ
آخر برای دیدهٔ بیخواب ماچو شمع / افسانه شد صدای خموش شکست رنگ
پرواز محو و منزل مقصود ناپدید / ما و دلیم باخته هوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودئی ما باو رسد / حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ
(بیدل) کجاست فرصت گامی در اینچمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکسته رنگ

کعبهٔ دل گرچه دارد تنگ ارکانش زسنگ / میدهد تمکین نشانی در بنا بانش زسنگ
محو دیدار ترا از آفت دوران چه باک / کم نمی باشد حصار چشم حیرانش زسنگ

عشرت مجنون چه موقوفست برا طفال شهر / دشت هم از کوه پر گرد است داماش زسنگ

حسن محجوبی که هست از کعبه‌ود برش نقاب / عاشقان چون شعله می بینند عریانش زسنگ

آسمان مشکل گره از دانهٔ ما وا کند / گر همه چون آسیا ریزند دندان زیرسنگ

اعتبار است اینکه مارا دشمن ما میکند / سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش زسنگ

سختیٔ ایام درخورد قبول طبع کیست / چون فلاخن رد کند هر کس بردنانش زسنگ

حسن کز جوش نزاکت یکقلم رنگست وبس / بوالفضولی چند میخواهند پیمانش زسنگ

سر بر سوائی کشد ناچار چون نقش نگین / گر همه مجنون من باشد گریبانش زسنگ

یکشرر بیطاقتی هر جا پرافشاند زدل / نیست ممکن گر ببندی راه جولانش زسنگ

مزرع دیوانهٔ ما بسکه آفت پرور است / آبیارش موج زنجیر است وبارانش زسنگ

نیست آسان ره بکهسار ملامت بردنت / دانه میچیند ده چون کبک مرغانش زسنگ

تا زغفلت نشکنی دل گوشه گیر جیب نست / شیشه را درسنگ میدارند پنهانش زسنگ

آتشی بسیار دارد (بیدل) این کهسار وهم
بردل افسرده ریزد کاش طوفانش زسنگ

گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک / چو حباب حیف است اگر شوی زغرور سر بهوا سبک

نسزد ز مسند سیم وزر بوقار غره نشستنت / که زمانه میکشد آخرش چو گلیمت از ته پا سبک

ز ترنم نی وارغنون بدل گرفته مخوان فسون / که زسنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک

همه گر بناله علم کشی وگر اشک گردی ونم کشی / بتر از وئی که ستم کشی نشود بغیر جزا سبک

بعلاج ننگ فسردگی نفسی ز تنگیٔ دل برا / که چو سنگ رنج گرانیت نشود مگر بجلا سبک

کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب مفراز کف / که وقار گوهر اینصدف نکنی بدست دعا سبک

غم بی ثباتی کاروان همه کرد بردل ما گران / بکجاست جنسی ازین دکان که شود ببانگ درا سبک

مخروش خواجه بکروفر که ندارد اینهمه آنقدر / دو سه گام آخر ازین گذر توگران قدم زن وپا سبک

اگرت بمنظر بی نشان دم همتی کشد عنان / چو سحر بجنبش یکنفس زهزار ریشه برا سبک

زگرانیٔ سرآرزو شده خلق غرقهٔ هاوهو / تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک

نکشید (بیدل) ازاینچمن عرق خجالت پرزدن
چو غبار بی نم هرزه فن نشود چرا بهمه جا سبک

مگو پیام وفا جسته جسته دارد رنگ / دراز نامه بخط شکسته دارد رنگ

بعالمی که خیال تو میکند جولان / غبار هم چو شفق دسته دسته دارد رنگ

هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است / چو شمع خار بپا گر شکسته دارد رنگ

نه گل شناسم و نی غنچه اینقدر دانم / که جلوهٔ تو بدلهای خسته دارد رنگ

هوس هزار گل ولاله گو بهم ساید / کفت همان زحنای نه بسته دارد رنگ

برون نرفته زخود سیر خود چه امکانست — شرار درگره رنگ جسته دارد رنگ
طرب پرستی از افسردگی برآ (بیدل)
که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ

مغز شد در سر پرشور من از سودا خشک — باده چون آب گهر گشت درین مینا خشک
تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون — گشت چون ریگ روان آبله ام در پا خشک
کام امید چسان جام تسلی گیرد — که کرم تشنه سوال است و زبان ما خشک
بتغافل ز هوس یکمژه دامن چیدن — بردچون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
اشک شمعیم که از خجلت بی تاثیری — میشود قطره ما تا بچکید نها خشک
گرم جوشست نفس سا غرشوقی در یاب — نشه مفتست مبادا شود این صهبا خشک
منع آشوب هوسها نشود عزلت ما — سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه کامی گل بیصرفگیی اسرار است — تا خموشی است نگردد جگر مینا خشک
نم اشکی نچکید از مژهٔ غفلت ما — خون یاقوت شد آخر برگ خارا خشک
اشک مجنون چقدر خوشقلم تردستیست — سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک
نیست غیر از عرق شرم شفاعتگر ما — یا رب این چشمهٔ رحمت نکنی فردا خشک
حیرت از ما نبرد هول قیامت (بیدل)
آب آینه نسازد اثر گرما خشک

نام شاهان کز نگین گل کرده کر و فر بچنگ — عبرتی بیرون چکیده است از فشار چشم تنگ
صدر استغنای یار آمادهٔ تعظیم ماست — یکقدم گر بگذریم از چوب در با نان ننگ
در هر بیابا کست اما قابل بیداد کیست — همت از مینا طلب در کوه بسیار است سنگ
فضل اگر رهبر بود او ها ما نوا رهدی است — ابر رحمت خضر میرو یاند از صحرای بنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد — پر برون می آرد اینجا سعی منقار خدنگ
از هوس عمریست چون آینه مژگان بسته ایم — کم نگردد از سر ما سایهٔ دیوار زنگ
خاک می لیسد دم بید ستگاهی لاف مرد — سرمه آهنگ است در آب تنک هوی نهنگ
گر می آغوش بیرنگی برود ت مایه نیست — همچو بوی گل چه شد زیر پرم نگرفت رنگ
چشم بد مست که زد بر سنگ مینای مرا — کز غبارم تا قیامت صوت خیز اند ترنگ
امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد — از نفس کردیم آخر خانهٔ آینه تنگ
آسمان (بیدل) ندانم در کجا می راندم
این فلاخن میزند عمریست از دورم بسنگ

نشد از حسرت داغ جگرم تنها خشک — لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک
منت چشمهٔ خضر آینه پرداز تر یست — دم شمشیر تو یا رب نشود با ما خشک

برق حسن تو درا بروی اشارت دارد
خم موجی که کند خون دل دریا خشک

در تماشا کده ء جلوه ء چشمش برساد
موج آینه زند هر که شود بر جا خشک

چون حیا آب رخ گوهر ما وقف تریست
عرقی چند مبادا شود از سیما خشک

زین بضاعت نتواند یک فضولی پختن
تار سد نان به تری میشود آب ما خشک

وقت آن شد که ز بی آبیء ابر احسان
برگ گل رویدازین باغ چو اشک ما خشک

بسکه افسردگی افسون تحیر دارد
سیل چون جاده فتاده است درین صحرا خشک

ترك اسباب لب شکوه نتا یابی دوخت
گرد افشاندن این گرد جراحتها خشک

ماند از حیرت رفتار بلا انگیزت
ناله در سینهٔ (بیدل)چو رگ خارا خشک

یک برگ گل نکرده زرویت بها ررنگ
میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ

تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید
چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ

موج طراوت چمن نا امید بم
دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ

بیرنگی ئی بهیچ تعلق گرفته ام
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ

کو مایه ئی که قابل غارت شود کسی
ایصورت شکست غنیمت شمار رنگ

بر هر نفس زخجالت هستی قیامتی است
صد رنگ میطپد بر خ شرمسار رنگ

قسمت درینچمن زبهاران قوی تراست
آفاق غرق خون نشد و نگرفت خار رنگ

ما را چوگل بعرض دعا لم غرور ناز
کافیست زان بهار یک آینه وار رنگ

سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
ای بوی گل بحلقهء در وا گذار رنگ

عمریست رنگ باختهٔ وحشت دلم
خون کردهوشم این گل بی اختیار رنگ

جوش خیال انجمن بی نشانیم
(بیدل)بهار من نکند آشکار رنگ

• • •

ازشوخی فضولیء ما داشت عار وصل
آخر کنار کرد ز ننگ کنار وصل

چشمی بخود گشوده ام ورفته ام زخویش
ممنون فرصتم بیک آغوش وار وصل

قاصد نوید وعده دادو لذا رمید هم
ای آرزو بهار شو ای انتظار وصل

رنج دوئی نبرد ز ما سعی اتحاد
مردیم در فراق و نیامد بکار وصل

مژگان صفت موافقت خلق حیرتست
اینجا بخواب نیز غنیمت شمار وصل

جز فکر عیش باعث اندوه هیچ نیست
هجران کجاست تا نکند خار خار وصل

انجام سور بدترا ز آغاز ماتم است
ایقدر دان امن مکن اختیار وصل

چندین مراد جام تمنا بسنگ زد
یکشیشه گو بطاق تغافل گذار وصل

با نام محض صلح کن از ربط دوستان — واو است و صاد و لام درین روزگار وصل
خلق از گزند یکدگر ایمن نمیزیند — باور مدار اینهمه در دور مار وصل
(بیدل) بزور راست نیاید موافقت
عضو بریده راست بریدن دو بار وصل

اگر آن نازنین رود بتماشای رنگ گل — چمن از شرم عارضش ندهد گل بچنگ گل
بخرامی که گل کند ز نهال جنون گلش — الم خار میکشد قدم عذر لنگ گل
می مینای اینچمن ز شکستست موج زن — پی بو گیر و در شکن بخیال ترنگ گل
ز نشاط عرق ثمر بگلاب آب ده نظر — مگشای بالت آنقدر که کشند غنچه بنگ گل
نه برنگ الفت بقا نه ز بوی جلوه‌ئی رسا — مگر این نقد پوچ را تو بسنجی بسنگ گل
طرب باغ رنگ اگر زند از خنده گل بسر — تو هم این زخم تازه کن دو سه روزی برنگ گل
بچنین وضع ناتوان نستیزی باین و آن — نبرد صرفه صبا بخس و خار جنگ گل
سحر جام فرصتم رمق شمع وحشتم — نفسی چند میکشم بشتاب درنگ گل
من (بیدل) درینچمن ز چه تشریف بشگفم
بفشار است رنگ هم ز قباهای تنگ گل

ای از خرامت نقش پا خورشید تابان در بغل — از شوخیء گرد رهت عالم گلستان در بغل
ابرویت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین — چشمت ز نگاه شرمگین شمشیر بران در بغل
بی رویت از بس موبمو طوفان‌طراز حسرتم — چون ابر و دارد سایه ام یک چشم گریان در بغل
دل از خیال نرگست برداشت آخر از میان — صحرا از گرد وحشیان پیچیده دامان در بغل
حیرت رموز جلوه‌ئی بر روی آب آورده است — آئینه دارد تا کجا تمثال پنهان در بغل
دیوانهء ما را دلی در سینه نتوان یافتن — دارد شراری یادگار از سنگ طفلان در بغل
میخواست از مهد جگر بر خاک غلطد بی رخت — برداشت طفل اشک را چون دایه مژگان در بغل
هستی ندارد یکشرر نور شبستان طرب — این صفحه گر آتش زنی یابی چراغان در بغل
عشق از متاع این و آن مشکل که آراید دکان — آخر خریدار تو کو ای کفر و ایمان در بغل
کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن — چون شمع سرتاپای من دارد گریبان در بغل
چشمی اگر مالیده ام زین باغ بیرون چیده ام — وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل
در وادئی کز شوق او (بیدل) ز خود من رفته ام
خوابیده هر نقش قدم بگذشت جولان در بغل

ای بهار جلوه ات را شش جهت در بار گل — بیرخت در دیدهٔ من میخلد چون خار گل
یک نگه نظاره ات سرجوش صد میخانه می — یک تبسم کردنت آغوش صد گلزار گل
در گلستانیکه بوی وعدهٔ دیدار تست — میکند جای نگه چون برگ از اشجار گل

اینقدر در پردهٔ رنگ حنا شوخی کجاست — میزند جوش از کف پایت باین هنجار گل
تا نگی پوشد تغافل بر سراپایت نقاب — درد ل یک غنچه نتوان یافت اینمقدار گل
بر رخ هر گلبن از شبنم نقاب افگنده اند — تا ز خواب ناز گردد بر رخت بیدار گل
نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز — لاله رویان را عرق بیرنگ از رخسار گل
میزند در جمع احباب از تقاضای بهار — سایهٔ دست کرم بر گوشهٔ دستار گل
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است — ابر رنگ نغمه می بندد بروی تار گل
ریشه ها راگر باین سامان نمو بخشد هوا — موی سر چون خامهٔ تصویر آرد بار گل
نوبهار ست و طراوت شوخیئی دارد بچنگ — بوی گل از غنچه کرده نغمه از منقار گل

(بیدل) از اندیشهٔ لعلش بعجزم معترف
میکند در عرض جرأت رنگ استغفار گل

ایجوش بهارت چمن آرای تغافل — چون چشم تو سرتا قدمت جای تغافل
عمریست که آوارهٔ امید نگاهیم — از گوشهٔ چشم تو بصحرای تغافل
ازشور دل خسته چه مینا که نچیده است — ابروی تو برطاق معلای تغافل
از نقطهٔ خالی که برآن گوشهٔ ابروست — مهری زده ئی بر لب گویای تغافل
سر بازی عشاق ببزم تو تماشاست — هر چند نباشد بمیان پای تغافل
کوشش ادا فهمی نازی که توان خواند — سطر نگه از صفحهٔ سیمای تغافل
هر چند نگاه تو حیات دو جهان است — من کشته تمکینم و رسوای تغافل
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم — موجی نزد این گوهر دریای تغافل
دلها بطپش خون شد و ناز توهمان است — میسند باین حوصله مینای تغافل
از حسن درین بزم امید نگهی نیست — ای آینه خون شو بتماشای تغافل

(بیدل) نکشیدیم ز کس جام مدارا
مردیم بمخموری صهبای تغافل

ای خانهٔ آئینه ز دیدار تو پر گل — خون در دل ما چند کند رنگ تغافل
امروز سواد خط آن لعل که دارد — عینک ز حباب است بچشم قدح مل
بردامن پاکت اثری نیست ز خونم — شبنم ته دندان نگرفته است لب گل
عمریست که گم گشت درین قلزم نیرنگ — از موج وحباب انجمن دور و تسلسل
در عشق جنون خیز پر افشانیء کاهست — گر کوه شود پای بدامان تجمل
هر حلقه ازین سلسله صد فتنه جنون است — غافل نروی در خم آن طره و کاکل
از طینت امواج تردد نتوان برد — تا هست نفس فکر محالیست توکل
هم نسبتیء عجز تظلم کدهٔ ماست — مشکل که خم شیشه برد صرفه ز قلقل

پر وا ز عر و ج اثر درد ندا ر د — بر نا له ببند ید برا ت پر بلبل

همت هو س ترک علا یق نپسند د — این جلوره ازانحا ست کهار زد بتغا فل

(بیدل) همه‌جا آئینه صو ر ت‌عجز یم
نقش قد می‌را چه عر و ج و چه تنز ل

ا ی فر ش خرا مت همه‌جا چون‌سرما گل — د ر راه تو صد رنگ جبین ر یخته تا گل

گلشن چقد ر حیر ت د یدار تو دا ر د — د رشیشهٔ هرر نگ شکسته است صد ا گل

شبنم صفت ا ز عجز نظر هیچ نچید یم — غیر ا ز عر قی چند د ر ین با غ حیا گل

ا ی بیخبر ا ن غر هٔ اقبا ل مبا شید — ا ز خا ک چه مقد ا ر کشد سر ا بهو ا گل

نعل همه د ر آتش تحصیل نشا ط ا ست — د ریاب که ا ز ر نگ چه دا ردته پا گل

عا لم همه یک بست وگشا د مژه دا ر د — ای با غ هو س غنچه چه ر نگست‌و کجا گل

آ شفتگی و ضع جنو ن بی چمنی نیست — گرد و ق تما شا ست با ین ر نگ بر ا گل

د لدا ر سر نا مه و پیغا م که دا ر د — آ ینه تو آ نجا ببر ا ز حیر ت ما گل

سیر چمن بیخود ی آ ر ایش نا ز ا ست — گر مبر و ی‌از خو یش بر ور نگ و بیا گل

(بید ل) سر ا حر ا م تما شا ی که دا ر د
آ ینه گر فته ا ست بصد د ست د عا گل

با چنین شو خی نشیند تا بکی بیکا ر گل — ر خصت نازی که گرددگرد آ ند ستا ر گل

نا لهٔ ما را ز تمکینت بهای د یگر ا ست — میکند یکدم زد ن صد ر نگ در کهسار گل

اینقد رطوفا ن نوای حسرت گلزار کیست — کز شکست رنگ میبا لد بصد منقا ر گل

د رگلستا نی که‌مخمور خیالت خفته ا یم — ر نگ‌می با زد زشرم سا یهٔ دیوا ر گل

آ گهی آینه دا ر معنیٔ‌آشفتگی است — میشودخواب پریشا ن چو ن شود بیدا ر گل

چشم تو نا محرام ا سر ا ر بیر نگی بو د — ور نه ز ین با غ تحیر میدمد بسیا ر گل

تا گهر با شد چرا د ریاکشد ننگ حباب — حیف با شد جزدل عاشق بد ست یار گل

گر کنی یک غنچه فکرعا لم آ زاد گی — یا بی ا زهرچین دا من صدگریبان زا ر گل

عشرت این باغ یکسر بر گ تسلیم فنا ست — جبهه ئی‌چند ا ز شگفتن میکند هموا ر گل

خلوت آ نجلوه غیر ا زحیرتم‌چیزی ندا شت — هر قد ر بی پرده شد آینه کرد ا ظها ر گل

خنا ک ما هم میکشد آ غو ش نا ز جلوه ئی — چو ن بها ر آمد جها نی‌میکند یکبا ر گل

سر بسر با غ جها ن (بید ل) مقا م حیر تست
دا ر د ا ز هر بر گ اینجا پشت بر د یوا ر گل

بازآ که بیجما لت طو فا ن شکسته بر دل — توبار بسته بر نـاز مـا دست بسته بر دل

سروتو د رچه گلشن دا رد خرا م عشرت — چو ن دا غ نقش پایت صد جانشسته بر دل

از آه بی اثر هم ممنون التفاتیم — کز یاس آمد آخر این تیر جسته بردل
نتوان بجهد بردن غلطانی از گهرها — آوارگی عنانی دیگر گسسته بردل
شبنم بباغ حسرت دیدار می پرستد — افتاده ام برا هت آینه بسته بردل
افسوس ازین دودم عمر کز یاس باید م زد — در هر نفس کشیدن تیغ دودسته بردل

چون اشک شمع (بیدل) دوراز بساط وصلش
آتش فشانده بر سر مینا شکسته بردل

بسکه افتاد است باغ آبرو نایاب گل — ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل
زین طلسم رنگ و بو ساما نآزادی کنید — نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل
هرزه گو ئی چند لختی گرد خود گردیدنی — شاخسار موج هم می بنداز گرداب گل
هر کجا شمع جمال او نباشد جاوه گر — دیده ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل
بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت مرده اند — در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل
از صلای ساغر چشم فرنگی مشربت — برلب زاهد کند خمیازه تا محراب گل
نو بهاری همت عشرت ایسوداثیان — رشته ء سازجنون را میشود مضراب گل
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتست — بعد ازین خواهد فشاندن در ره ء احباب گل
راحت ما را همان پرواز بالین پر است — در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل
در همه اوقات پاس حال باید داشتن — رنگ هوشیاریست کز مستان کند آداب گل
شوخی ء اظهار آخر با مزاج ما نساخت — آتشی در طبع رنگست وندارد تاب گل

عمرها شد شوخی ئی دیده خرامی کرده ام
میکند ازچشم من (بیدل) همان سیماب گل

برنگی یاس جوشیده است با دل — که درد آید اگر گویم بیا دل
خجالت مقصد چشم است کوچشم — غمت باب دلست اما کجا دل
سراپا ناله میجوشیم چون موج — طپش خون گردد ر هر عضو ما دل
درای کاروان دشت یأسیم — چه سازد گر ننالد بینوا دل
سراغ ما غبار بال عنقاست — برنگ رفته دارد نقش پادل
زاشک و آه مشتاقان مپرسید — هجوم بسملست از دیده تا دل
زپرواز نفس غافل مباشید — چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
زخاک ما قدم فهمیده بردار — مبادا نشکنی در زیر پادل
در ینمحفل کسی محتاج کس نیست — همین کار دل افتاده است با دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار — ندیدا نم نفس دامست یا دل
بصورت (بیدلم) اما بمعنی — بود چون اشک سر تا پای ما دل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل — ظلمست بعاشق چه مدارا چه تغافل
خود داری شبنم چکند باتف خورشید — ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل
کیفیت لعل تو ز بس نشئه گداز است — در چشم حباب آینه دارد قدح مل
زان نیش که از اشکنخم زلف تو دارد — مشکل که طپیدن نگشاید رگ سنبل
دلهای خراب انجمن جلوهٔ یارند — خورشید بویرانه دهد عرض تجمل
ما قمریء آن سرو گلستان خرامیم — دارد ز نشان قدمش گردن ما غل
آینهٔ دردیم چه عجز و چه رسائی — اشکست اگر ناله کند ساز تنزل
هر غنچه ازین باغ گره بستهٔ نازیست — اشکیست گریبان در چشم تر بلبل
کیفیت دل جز بسخن فاش نگردد — می میکند از شیشه همان شوخی قلقل
اسرار سخن جز بخموشی نتوان یافت — مفتاح در گنج معما نیست تامل
روزی دو بفکر قد خم گشته فنادیم — کردیم تماشای گذشتن ز سر پل

خجلت شمر فرصت پرواز شراریم
(بیدل) بچه امید توان کرد توکل

به پیری «گشته حاصل از برای من» فراغ دل — سحر شد روغن دیگر نمیخواهد چراغ دل
قناعت در مزاج همت مردان نمیباشد — فلک هم ساغری دارد اگر باشد دماغ دل
خمستان فلک صد نوبت صهبا تهی دارد — ولی از بید ماغی تر نشد کام ایاغ دل
همای عزتی پر میزند آن سوی اوهامت — کم پرواز عنقا گیر اگر گیری کلاغ دل
نه دنیا جهد میخواهد نه عقبی هوش میکاهد — دلی در خویش گم گشتست و میپرسد سراغ دل
حریفان از شکست رنگ شمع آواز می آید — که ما را عاقبت زین بزم باید برد داغ دل

هزار آغوش وا کرده است رنگ نازیکتائی
جز این گل نیست (بیدل) هرچه میروید ز باغ دل

تا بست ادب نامهٔ من در پر بسمل — پرواز گرفته است شکن در پر بسمل
یاد تب شوقی که ز سامان طپیدن — آسودگیم داشت سخن در پر بسمل
فرصت هوس افتادم آهنگ شرارم — طرز نو من گشت کهن در پر بسمل
دل محو شهادتگهٔ نازیست که اینجا — خون در رگ موجست و کفن در پر بسمل
ای شوق کرانیست طپشهای محبت — سر تا قدم من بشکن در پر بسمل
بیتابیء ساز نفس از درد خموشیست — ای عافیت آتش مفگن در پر بسمل
شبگیر فنا هم چقدر داشت رسائی — عمریست که داریم وطن در پر بسمل
هر جا دم تیغ تو گل افشان خیالیست — فرشست چو طاوس چمن در پر بسمل
ای راهروان منزل تحقیق بلند است — باید قدمی چند زدن در پر بسمل

(بیدل) هوس آرائی پرواز که دارد   محو است غبار تو و من در پر بسمل

° ° °

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل   خون دو جهان ریخت بدامان تغافل
بر زخم که خواهی نمکی افشاند که امروز   گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل
آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست   چندین مژه چاکست گریبان تغافل
بر گیست لبت از چمنستان تبسم   موجیست نگاه تو ز عمان تغافل
گیسوی تو مد الف آیت خوبی   ابروی تو بسم الله دیوان تغافل
امید بر اه تو ز مینگیر خیالیست   شاید نگهی وا کشد از شان تغافل
چشم تو بااین مستی و پیمان شکنیها   نشکست چر اساغر پیمان تغافل
فردا که بقاتل گرود خون شهیدان   دست من خون گشته و دامان تغافل
صد صبح نمک بر جگر خستهٔ ما بست   آن غنچهٔ نشکسته نمکدان تغافل
در عشق تو دیگر بچه امید توان زیست   ای آینهٔ لطف تو برهان تغافل
عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست   یارب که بگردد سر مژگان تغافل

(بیدل) شرری گشت و بدامان نگه ریخت
گردی که نکردیم بمیدان تغافل

° چیست درین فتنه زار غیر ستم در بغل   یکنفس و صد هزار تیغ دو دم در بغل
گه الم کفر و دین گه غم شک و یقین   الحذر از فتنهٔ دیر و حرم در بغل
منفعل فطرتم کوسر و برگ قبول   خوش قلم صنع نیست کاغذ نم در بغل
پای گر آید بسنگ کوشش همت رساست   زیر زمین میرود ریشهٔ علم در بغل
با دل قانع خوشیم از چمن اعتبار   غنچه ما خفته است باغ ارم در بغل
خشکی مغز شعور جوهر فطرت گداخت   منشی این دفتریم نال قلم در بغل
تا طلب آمد بعرض فقر دمید از غنا   کاسهٔ درویش داشت ساغر جم در بغل
گرنه ببوس آشناست زان دهن بی نشان   غرهٔ هستی چر است خلق عدم در بغل
لطمهٔ آفات نیست مانع جوع هوس   سیر نشد از دوال طبل شکم در بغل
وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز   با سر زانو گذار گردن خم در بغل
مایهٔ ایثار زد بر کف دست است و بس   کیسهٔ ممسک نه ئی چند درم در بغل

(بیدل) از اوهام جسم باخت صفا جان پاك
زنگ در آینه بست نور ظلم در بغل

خواندم خط هر نسخه بایمای تغافل   آفاق نوشتم بیک انشای تغافل
مشکل که توان برد بافسون تماشا   آسودگی از بادیه پیمای تغافل

هنگامهٔ آشوب جهان گوشهٔ آبست | پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل
در کارگهٔ هستی موهوم ندیدیم | نقشی که توان بست بدیبای تغافل
در عشق ننالی که اسیران نفرو شند | صبری که ز کف رفت بیغمای تغافل
گر بحر نقاب افگند از چهره وصالست | لطفست همان اسم معمای تغافل
فریاد که تمکین غرور تو ندارد | سنگی که خورد بر سر مینای تغافل
آن سرمه که درگوشه ئی چشم تو مقیم است | دنباله دوانده است به پهنای تغافل
از ساغر چشمت چقدر سحر فروشست | کیفیت نظاره سراپای تغافل

خوبان همه تن شوخی اند از نگه ناز
(بیدل) تو نه ئی محرم ایمای تغافل

در چمن گر جلوه ات آرد بروی کار گل | رنگها چون شمع بندد تا بنوک خار گل
راز داران محبت پر تنکسر مایه اند | کز جنون چید ندیك چاك گریبان وار گل
چشم حیران شاهد دلهای از خود رفته است | نقش پائی هست در هر جا کند رفتار گل
از رگ تا کم لب امیدبی خمیازه نیست | میکند ز بن ریشه آخر نشئهٔ سرشار گل
سبحه ریزد غنچهٔ کیفیت این شاخسار | گر کند در باغ کفرم رشتهٔ زنار گل
الفت دلها بهار انبساط دیگر است | شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیار گل
ناله از اندازجرأت درعرق گم میشود | بلبل ما را که چون شمعست درمنقار گل
درگلستانی که رنگ و بوی میسازد بهم | عالمی را از تکلف گشت ربط دار گل
ای شررد رسنگ رنگ آرزو گردانده گیر | چشم وا کردن نمی ارزد با ینمقدار گل
دربهارم داغ کرد آخر بچندین رنگ یاس | ساغر بی باده یعنی بی جمال یار گل
بر نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر | ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

رشتهٔ شمع است مژگانم که گوهرهای اشك
بسکه چیدم (بیدل) امشب کرد دیگر بار گل

دل آرمیده بخون مکش ز فسون رنگ و هوای گل | ستمست غنچهٔ این چمن مژه وا کند بصدای گل
بحدیقهٔ که تبسمت فگند بساط شگفتگی | مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل
بفروغ شمع صدا نجمن سحر یست مایل اینچمن | چو گلیم از بر و دوش من بکشند سایه ز پای گل
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی | نشود تهی بگمان ماز هجوم رنگ تو جای گل
زبلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی | که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل
چمن اثر نظر نهان به مآثرت که کشد عنان | ز بهار میطلبی نشان مگذر ز آینه های گل
قدح شکستهٔ فرصتت چقدر شراب نفس کشد | بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
نو بد ستگاه چه آبروز طرب و فاکنی آرزو | که نساخت کاسهٔ رنگ و بو بمزاج خنده گدای گل

بخیال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام — زدل شکسته کجاروم چو بهارم آبله پای گل
بگذشت خلقی ازینچمن بنگو نیء قدح طرب — توهم آبگینه بخاك نه که خست طاق بنای گل
ندوی چو (بیدل) بیخبر دم پیری از پی کر و فر
که تهیست قافلهء سحر ز متاع رنگ ودرای گل

زخم تیغی ز تو بر داشته ام همچو هلال — ریشه واری بنظر کاشته ام همچو هلال
قانعم زین چمنستان برگ برگ گلی — از تبسم لبی انباشته ام همچو هلال
عاقبت سر کشیم سجده فروشیها کرد — در دم تیغ سپر داشته ام همچو هلال
نشود عرض کمالم کف چهرهء عجز — در بغل آینه نگذاشته ام همچو هلال
سقف کوتاه فلك معرض رعنائی نیست — از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد — آسمان برمژه بر داشته ام همچو هلال
(بیدل) از هستیء من پا برکاب است نمو
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

ز من عمریست میگردد جدا دل — ندانم با که گردید آشنا دل
ز حرف عشق خارا میگدازد — من و رازی که نتوان گفت با دل
بفکر ناوك ابرو کمانی — چو پیکانم گره از سینه تا دل
بامید پری مینا پرستیم — ز شوقت کرد بر ما نازها دل
نفس آینه را زنگار پاس است — ز هستی باخت امید صفا دل
برنگ لاله نقد دیگرم نیست — مگر از داغ خواهد خونبها دل
طپش گم کردهء اشکی ناتوان چشم — گره بالیدهء آهی نارسا دل
ثباتی نیست بنیاد نفس را — حباب ما چه بندد بر هوا دل
مزن ای بیخبر لاف محبت — مبادا آب گردد از حیا دل
درآنمعرض که جوشد شور محشر — قیامت هم تو خواهی بود با دل
حریفان از نشان من مپرسید — خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن (بیدل) از بیدردیم نیست
چو موج گوهرم در زیر پا دل

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل — گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل
طومار تماشای جهان فتنهٔ سوداست — خواندیم خط امن ز عنوان تغافل
مشکل که درین عشوه سرا کام ستانند — فریاد دل از سرمه فروشان تغافل
مغرور نباشید که این یکدو نفس عمر — وارسته نگاهست بزندان تغافل
یارب بچه نیرنگ چنین کرده خرابم — شوخی که ندارد ز من امکان تغافل

گوهر دو جهان تشنه لب یاس بمیرد   ایجان تغافل مشکن شان تغافل
بر طرف بناگوش توصف میکشد امروز   گردی عجب از دامن میدان تغافل
یکسطر نگاه غلط اند از نخواندیم   زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل
عبرت گهر قلزم اسرار نگاهیم   مارا نتوان داد بطوفان تغافل
عمریست که اطفال هوس هرزه خرام اند   مشق ادبی کن بدبستان تغافل
ماو هوس هرزه نگاهی چه خیال است   دارد بسر ما گوی گریبان تغافل

(بیدل) مژه مگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیده است بنقصان تغافل

سعی روزی کاهش است ای بیخبر چشمی بمال   آسیاها شد درین سودا تنگ تر از سفال
از کدورت رست طبعی کز تردد دست بست   آب خاک آلوده را آرام میسازد زلال
دستگاه جاه اصلاش واضع شور و شر است   میخروشد سیم وزر تا حشر در طبع جبال
از فضولیهای طاقت عافیت آواره است   غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال
لب بحاجت وا مکن ساز غنا این است و بس   آب گوهر میزند موج از زبان بی سوال
با عرق یارب نیفتد کار غیرت زای مرد   الحذر از خندهٔ دندان نمای انفعال
میکند بیکاریت نقاش عبرتگاه شرم   چون شود افسرده روها سازد اخگر از زگال
حسن نیرنگ جهان پوچ تا آمد بعرض   بر جبین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال
خواه برگردو نعام زن خواه آنسوتر خرام   ای سحر زین یکدو دم چندانکه میخواهی ببال
انتخاب نسخهٔ جمعیت هستی است فقر   عاشق بخت سیه میباشد این جا خال خال
گامی از خود رفته ام وقتی بیاد گیسوئی   نقش چینم تا کنون بو میکنم ناف غزال
از عدم هستی و از هستی عدم گل میکند   بال و پر در بیضه دارد بیضه ها در زیر بال

انجمن ها رفت (بیدل) با غبار رنگ شمع
تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پایمال

سنگی چو گوهر بستیم بر دل   از صبر دیدیم در بحر ساحل
رحمت گشود است آغوش حاجات   درهاست اینجا مشتاق سائل
چون شمع ما را با عجز نازیست   سر بر هوائیم تا پاست در گل
رسوائی و عشق مستوری و حسن   مجنون و صحرا لیلی و محمل
نی دهر بالیدنی خلق جوشید   چندانکه جستیم دل بود در دل
بی پا روانی بی پر پریدن   این باغ رنگیست از خون بسمل
هر جا دمد صبح شبنم کمین است   چشمی بنم گیرای خنده مائل
گرمرد جاهی جا گرم کم کن   خواهد عرق کرد در خشت بمنزل

چون سایه هر چند برخاک سودیم — خط جبین ها کم گشت زائل
یکسر چو تمثال حیران خویشیم — با غیر کس نیست اینجا مقابل
شخص حبابیم از ما چه آید — ضبط نفس هم اینجا ست مشکل
ما و من خلق هذیان نوائی است — از حق مپرسید مست است باطل
چون اشک رنگی بستیم آخر — خونها عرق شد از شرم قاتل
گفتم چه سازم بار بط هستی — آزاد طبعان گفتند بگسل

نی مطلبی بود نی مدعائی
ما را بهر رنگ کردند (بیدل)

عشرت سالگره تا کیت ای غفلت فال — رشته‌ئی هست که اب میگزد از گفتن سال
بگذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی — کاروانهاست در این دشت خموشی دنبال
دعوی‌ء عشق و هوس عام فتاد است اینجا — عالم از کام و زبان عرصه‌ء کوس است و دوال
دل سخت آینه‌ء آتش کبر و حسد است — تب این کوه بجز سنگ ندارد تبخال
سعی مشاطه غم زشتی‌ء ایجاد نخورد — زنگی از داغ جبین سوخت بآرایش خال
خاکساریست بهاریکه چمن ها دارد — ای نهال ادب از ریشه مکن قطع وصال
انفعال من و تو با دل روشن چکند — عرق شخص ز آئینه نریزد تمثال
عالمست این بغرورتو که می پردازد — بوالهوس یکدو سه روزی بخیالات ببال
مه پس از بدر شدن سعی هلالش پیش است — چون بمعراج رسد طالب نقص است کمال
عشق بیخود زخودم میبرد و می آرد — رنگ در دعوی‌ء پرواز ندارد پرو بال
به که چو شمع بسر قطع کنی راه ادب — تا ز سعی قدمت سایه نگردد پامال

دیدهٔ شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است
چکند (بیدل) اگر نگذرد آب از غربال

عمریست چون گل میروم زین باغ حرمان در بغل — از رنگ دامن بر کمر از بو گریبان در بغل
مجنون وساز بلبلان لیلی و ناز گلستان — من باد لداغ آشیان طاءوس نالان در بغل
ای اشک ریزان عرق تدبیر عرض خلوتی — مشت غبارم میرسد وضع پریشان در بغل
تنها نه من از حیرتش دارم نفس در دل گره — آئینه هم دزدیده است آشوب طوفان در بغل
می آید آن لیلی نسب سرشار یکعالم طرب — می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل
آه قیامت قامتم آسان نمی افتد ز پا — این شعله هرجا سر کشد دارد نیستان در بغل
از غنچهٔ خاموش او ایمن مباش ای زخم دل — کان فتنه‌ء طوفان کمین دارد نمکدان در بغل
بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد — گر هست داغی در نظر داری گلستان در بغل
چون صبح شور هستیت کوکست با سازدم — تا چند گردی از نفس اجزای بهتان در بغل

دارد زیا نگاه جسد تشویش «حبل من مسد» زین کافر ستان جسد بگریز ایمان در بغل

(بیدل) ز ضبط گریه‌ام مژگان بخون دارد وطن
تا چند باشد دیده ام از اشك پیکان در بغل

گاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل روزگاری شد بکار عشق حیرانست دل
سودن دست است یکسر آمد و رفت نفس میشود روشن که از هستی پشیمانست دل
خلق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد اوست بام و در میفهمد و غافل که ویرانست دل
فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست دامن برچیدهٔ چندین گریبانست دل
پاس ناموس حیا ناچار باید داشتن چشم گر وا میکنی عیب نمایانست دل
حسن مطلق بینیاز از احتمالات دوئیست وهم میبازد که از آینه دارانست دل
دیدهٔ یعقوب و بوی یوسف اینجا حاضر است در وصال هجر مجبوریم کنعانست دل
راه ناپیدا و جستجو پر افشان هوس گرد مجنون تا کجا تازد بیابانست دل
با همه آزادی از الفت گریبان میدریم در کجا نالد نفس زین غم که زندانست دل
حسن می آید برون تا حشر در رنگ نقاب از تکلف هر چه می‌پوشیم عریانست دل

مفت موهومی شمر (بیدل) طفیل زیستن
در خیال آباد خود روزی دو مهمانست دل

گر چنین جوشاند آثار دوئی زنگش زدل دیدن آینه خواهد کرد دل تنگش زدل
آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن پاس مطلب آتشی داده است در چنگش زدل
ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجواست تا بلب صد نرد با نمی بندد آهنگش زدل
دقتی دارد خرام کاروان زندگی چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش زدل
ناله واری گل کند کاش از چکیدنهای اشک میزنم این شیشه هم عمریست بر سنگش زدل
طینت آینه و خاصیت زاهد یکی است تا کجا ها صافیء ظاهر برد زنگش زدل
خامیء فطرت دل ما را بداغ وهم سوخت ایخدا آتش فتد در عالم ننگش زدل
غنچهء ما بر تغافل تا کجا چیند بساط میرسد آواز پای رفتن رنگش زدل
در طلسم ما و من جهد نفس خون خوردنست بر نمی آرد چسان زد وحشت لنگش زدل
شوخیء طاءوس این گلشن برون بیضه نیست آسمان بر میکشد عمریست نیرنگش زدل
با خرد گفتم درینمحفل که دارد عافیت گفت آن سازی که نتوان یافت آهنگش زدل
لیلیء آزاد و این نه خیمه دام وهم کیست از فضولی اینقدر رمن کرده ام تنگش زدل

چون نفس (بیدل) چه خواهد جز فغان برداشتن
آن ترازوئی که باشد در نظر سنگش زدل

گر کند طاءوس حیرتخانهء اسباب گل دستگاه رنگ او بیند همان در خواب گل

ای بهار از خودفروشان دکان رنگ باش
بیدماغ نیم ما اینجا ندارد باب گل

ازخودم یاد جمال میفروشی برده است
کز تبسم جمع دارد با شراب ناب گل

جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق
از چراغ کشته اینجا میکند آداب گل

آفت ایجاد است ساز زندگی هشیار باش
از طراوت خانه دارد در رهٔ سیلاب گل

فیض خاموشی بیاد لب گشودنها مده
ای زخود غافل همین در غنچه دارد آب گل

گلشن داغیم از نشوونمای ما مپرس
در بهار ما ز آتش میشود سیراب گل

موی چینی گر بسامان سفیدی میرسد
شام ما هم میتواند چیدن از مهتاب گل

بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید
جز پریشانی نکرد از نالهٔ بیتاب گل

غرهٔ عشرت مشو کاین نوبهار عمر نام
ناامیدی نگهتست و مطلب نایاب گل

ای غنیمت جلوهٔ فرصت پریشان وحشتست
رنگی از طبع هوس خندیده در یاب گل

معنیٔ روشن بچندین پیچ و تاب آمد بکف
کرد (بیدل) گوهر ما از دل گرداب گل

محو جنون ساکنم شور بیابان در بغل
چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل

نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن
گل کرده ام زین انجمن دل نامحرمان در بغل

عمریست از آسودگی پا در رکاب وحشتم
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل

خلقست زین گرد هوس یعنی ز افسون نفس
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل

تنها نه خلق بیخرد بر حرص محمل میکشد
خورشید هم تیغ میزند زر در کمر نان در بغل

دارد گدا از غفلت برخود نظر وا کردنی
ای سنگ تا کی داشتن آینه پنهان در بغل

از بسکه با خاک درت میجوشد آب زندگی
دارد نسیم از طوف او همچون نفس جان در بغل

از خار خار جلوه ات در عرض حیرت خا کشد
چون جوهر آینه چندین چشم مژگان در بغل

مشکل دماغ یوسفت پیمانهٔ شرکت کشد
گیرد زلیخا پیش بز یا پیر کنعان در بغل

این درد صاف کفر و دین محو است در دیر یقین
بی رنگ صهبا شیشهٔ دارند مستان در بغل

(بیدل) با این علم و فنون تا کی ببازار جنون
خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل

می آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل
طوفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل

سودائی داغ ترا از شام نومیدی چه غم
پروانهٔ بزم وفا دارد چراغان در بغل

از وحشت این تنگنا هر کس برنگی میرود
دریا و مینائی بکف صحرا و دامان در بغل

از چشم خویش ایمن نیم کاین قطرهٔ دریانسب
دارد بوضع شبنمی صد رنگ طوفان در بغل

رسوای آفاقم چو صبح از شوخیٔ داغ جنون
چون آفتاب آینهٔ پوشید نتوان در بغل

گر ید بحال آگهی کز غفلت نامحرمی
چون چشم اعمی کرده ام آینه پنهان در بغل

خاک من بنیاد سر در حسرت چاک جگر
وقتست چون گرد سحر خیزد گریبان در بغل

کام دل حسرت گدا حاصل نشد از ماسوی
عمریست میخواهد ترا این خانه ویران در بغل

ای کارگاه وهم وظن نشگافتی رمز سخن
اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل

دکان غفلت وا مکن بازندگی سودا مکن
خود را عبث رسوا مکن زین سود نقصان در بغل

(بیدل) ندارد بزم ما از دستگاه عافیت
چشمی که گیرد یکدمش چون شمع مژگان در بغل

میتوان در باغ دید از سینهء افگار گل
کاین گل اندامان چه مقدار اند در آزار گل

گر تبسم زین ادا چیند بساط غنچه اش
میدرد منقار بلبل خندهء سرشار گل

ای ستمگر بر درشتی ناز رعنائی مچین
در نظرها میخلد هرچند باشد خار گل

فرصت نشو و نما عیار این بازیچه است
رنگ تا پر میگشاید می برد دستار گل

خانه ویرانست اینجا تا بخود جنبد نسیم
خشت چیند تا کجا بر رنگ و بو معمار گل

پهلوی همت مکن فرش بساط اعتبار
مخمل و کمخواب دارد دولت بیدار گل

باید از دل تا بلب چندین گریبان چاک زد
کار آسانی مدان خندیدن دشوار گل

باغ امکان درسگاه عذر بی‌سرمایگی است
رنگ کو تا گردشی انشا کند پرکار گل

غفلت بی درد پر بی عبرتم برد از چمن
ناله دل داشت بو در بستر بیمار گل

تا بفکر مایه افتادیم کار از دست رفت
رنگ و بو سودای مفتی بود در بازار گل

می برد خواب بهار نازم از یاد خطش
بی فسونی نیست (بیدل) سایهٔ دیوار گل

میکند درس رمی از رنگ و بو تکرار گل
با همه بیدست و پائی نیست پربیکار گل

غنچها از جوش دلتنگی گریبان میدرند
ورنه این گلشن ندارد یک تبسم وار گل

همچو شبنم بایدت حیران بدامن کرد و بس
این چمن دارد بقدر دیدهٔ بیدار گل

عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی
چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل

بوی دردی میتراود از مزاج نوبهار
در غبار رنگ دارد نالهٔ بیمار گل

وحشتی می بایدت اسبابی دگر در کار نیست
هر قدر زین باغ دامن چیده‌ئی بردار گل

طرز روشن مشربان بیگانه از آرایشست
شمع را مشکل که گردد زینت دستار گل

اینقدر زخم آشیان ناوک بیداد کیست
آرزو چیدا ست از دل تا لب سوفار گل

الفت اسباب منع شوق وحشت مشربی است
سد راه بو نمیگردد بصد دیوار گل

بلبل ما بیخبر بر شعلهٔ آواز سوخت
(بیدل) اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

نوبهار آرد بامداد من بیمار گل
تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

در گلستانی که شرم آئینه دارناز اوست — محو شبنم میشود از شوخیء اظهار گل
باغبان از دور گردان چمن غافلمباش — تا کیم دزدیده باشد رخنهٔ دیوار گل
ازخموشی پرده‌دار شوخیء حسن است عشق — میکند بلبل نهان درغنچهٔ منقار گل
تا نفس باقیست باید خصم راحت بودو بس — هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل
رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است — خاکراهی باش وازهر نقش پا بردار گل
گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده ئی — غیر داغ وزخم واشک وآبله مشمار گل
بربساط غنچه خسپان گر رسی آهسته باش — میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل
این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار — داغدارد زیب دل چون زینت دستار گل
حاصل این باغ بر دامن گرانی میکند — چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل
جلوه در پیشست تشویش دگرانشامکن — هر کجاباشد همان بررنگ دارد کار گل

شوخیء نشو و نماها بسکه شبنم پروراست
سبزه چون مژگان (بیدل) کرده گوهربار گل

وفور مال بتاکید خست است دلیل — گشاد دست نمیخواهد آستین طویل
شررچه بال تواندگشود در دل سنگ — چراغ دیده مور است در سرای بخیل
بقوت چشم از جادهٔ ادب مگذر — صلای کام نهنگست کوچه دادن سیل
ز سر کشان ببزرگی فروتنی مطلب — چه ممکنست خمیدن رسد بگردن فیل
غضب بجرئت تسلیم بر نمی آید — حیاست آتش نمرود را ز وضع خلیل
رموز عشق سزاوار حکم هرخس نیست — نفس بحو صلهء من نمیشود تحلیل
قد خمیده بصد احتیاج داغم کرد — چه گریه ها که نفرمود ساز این زنبیل
بسرخ و زرد منازید زیرچرخ کبود — که جامه هر چه بودما تمی است درخم نیل
بهر خیال قناعت گزاست موهومی — کشید سرمه بچشم پری ز سایهٔ میل
هوس بضاعت موهوم ما چه عرض دهد — مبرهن است ازاجمال ذره ها تفصیل
خبر زدل نگرفتی کسی چه چاره کند — که شیشه ایست بطاق تغافلت تحویل
ادب غبار خموشی است کاروان حباب — نهفته است بضبط نفس داری رحیل
چو شمع خیره سر فرصتیم وزین غافل — که چین بلند گرفتست دامن تعجیل

تلاش علم و عمل مغتنم شمر (بیدل)
مکش خمار شرابی که عقل راست مزیل

آرزو بیتاب شد سازبیانی یافتم — چون جرس دردل طپد نهازبانی یافتم
خاکرانقش خودانباب چمنها کرد نست — آنقدر مردم براه او که جانی یافتم
بی نیازی درکمین سجدهء تسلیم بود — تازمین آئینه گردید آسمانی یافتم

کوشش غواص دل صد رنگ گوهر میکشد — غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم
دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست — بال و پر درهم شکستم آشیانی یافتم
جلوه های پرده وسعی تماشا نارسا — هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم
وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد — تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
یاس در راه چو تو امید بی سامان نبود — آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم
چون هما بر قسمت منحوس من باید گریست — شد سعادتها ضمان تا استخوانی یافتم
همچو آن آئینه کز تمثال می بازد صفا — گم شدم از خویش با هر کس نشانی یافتم
چون سحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست — گر همه دامن ز خود چیدم دکانی یافتم

زندگانی هرزه تاز عرصهء تشویش بود
(بیدل) از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

آرزوئی در گره بستم در یکتا شدم — حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
نسخهء آزادیم خجلت کش شیرازه بود — از طپیدنها ورق گردانده ام واجزا شدم
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید — باده جز یاد شکستن نیست تا مینا شدم
هر دو عالم خانهء نقاش شد تا در خیال — صورتی چون نام عنقا بی اثر پیدا شدم
بی نقابیهای گل بی التفات صبح نیست — آنقدر واگشت آغوشت که من رسوا شدم
عشق را در پردهء نیرنگ افسونها بسی است — در خیال خویش مجنون بودم و لیلی شدم
کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف — عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم
وسعت دل تنگ دارد عرصهء خودداریم — در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم
عافیت در جلوگاه بی نشانی بود و بس — رنگ تا گل کرد غارتگاه شوخیها شدم
بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست — اینقدر چشمی که من بر روی هستی واشدم

حیرتم (بیدل) ز مینگر تأمل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاندمن عنقا شدم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم — دل در کف تغافل گل بر سر تبسم
خط جوش خضر دارد بر چشمهء خیالش — یا خفته خاکساری سر بر در تبسم
مستی ادب طراز ست یا چشم نیم باز است — یا ناتوان ناز است بر بستر تبسم
شمع کدام بزمی ای نسخهٔ تغافل — صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
از غنچهٔ عتابت گلچین التفاتیم — ای جبههء تو از چین روشنگر تبسم
زنهار جرعهٔ ناز از رنگ پا نگیری — خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم
آورد خط نازی بر قتل بیگناهان — یکمهر بوسه باقیست بر محضر تبسم
ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک — آن غنچهٔ تغافل دارد سر تبسم

گر برق خون‌فشان شد یا شعله خصم جان شد   بسمل نمی‌توان شد بی خنجر تبسم
عرض طرب و بال است در عشق ورنه من هم   چون غنچه ام سراپا بال و پر تبسم
آن به که شبنم ما زین باغ پر فشاند   چون اشک پر غریبیم در کشور تبسم

از صبح باغ امکان غافلمباش (بیدل)
بی گرد فتنه ئی نیست این لشکر تبسم

۰آمدم طرح بهار تازه ئی انشا کنم   یکدو گلشن بشگفم چشمی برویت وا کنم
از فسردن هر بن مویم مزار حیرتست   زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم
در خمار آباد امکان ساغر دیگر کجاست   التفاتی وا کشم زانچشم و مستیها کنم
غنچه خون میکند شوقم زمین تا آسمان   بوسه واری گر بخاک آستانت جا کنم
فکر آن قامت جهانی را بلند آوازه کرد   رخصت نازی که منهم مصرعی رعنا کنم
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیخودیست   بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم
در شکایت نامه ام چون کاغذ آتش زده   نقطه پر پیدا کند تا نامه بر پیدا کنم
ناز پرورد تغافل خانه یکتا ئیم   هر کجا آئینه ئی را بینم استغنا کنم
قطره اشکی بطوفان آورم کز حسرتش   تشنه کامی را صدای ساغر دریا کنم

عشق (بیدل) گر بساط نازم آراید چو شمع
آنقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم

۰آنی که بیتوام همه جا بی سخن نیم   هرجا منم توئی تو ئی آنجا که من نیم
غبر از عدم پیام عدم کس نگفته است   درعالمی که دم زده ام زان دهن نیم
عجزم چو آب و آتش یاقوت روشن است   یعنی که باعث تری و سوختن نیم
حاشا که بشکنم مژه در دیده کسی   گرموشوم که بیش زموی بدن نیم
ننموده ام درشتیء طاقت بهیچکس   عرض رگ گلم رگ نشتر شکن نیم
نیرنگ حیرتی نتوان یافت بیش ازین   پیچیده ام بپای خود امارسن نیم
عنقا بهر طرف نگری بال میزند   رنگم بهار دارد ومن درچمن نیم
بیچاره ئی تظلم غفلت کجا برد   افتاده ام بغربت ودور ازوطن نیم
عریانی از مزاج جنونم نمیرود   هرچند زیر خاك روم در کفن نیم
رنگم نهفته نیست که بویش کند کسی   کنعانیء نقاب درم پیرهن نیم
بی فقر دعویء من وما گم نمیشود   نی شد زبور یا شدن آگه که من نیم
یاران ترحمی که درین عبرت انجمن   من رفتنم چو پرتو و شمع آمدن نیم

(بیدل) تجدد یست لباس خیال من
گرصد هزار سال برآید کهن نیم

آه دود آخته‌ئی میخواهم | روزشب ساخته‌ئی میخواهم
زین محیطم هوس گوهر نیست | دل نگداخته‌ئی میخواهم
فارغ از طوق وفا نتوان زیست | گردن فاخته‌ئی میخواهم
تا شوم محرم خاك قدمت | سر افراخته‌ئی میخواهم
صافیء آئینه منظورم نیست | خانه پرداخته‌ئی میخواهم
بمتاع طپش آباد هوس | آتش انداخته‌ئی میخواهم
رنگها جمله سراغ هوس اند | گرد پی باخته‌ئی میخواهم
ساز این انجمن آزادی نیست | آنطرف تاخته‌ئی میخواهم
چشم زخمست شناسائی خلق | قدر نشناخته‌ئی میخواهم

چون جرس تا ننمایم (بیدل)
نالهٔ ساخته‌ئی میخواهم

ادب سرشتهٔ عجزم مپرس از آئینم | بپا چو آبله فرسودنست تسکینم
زمحو یاد تو آزار کس چه امکان است | مژه ندید گرانی ز خواب سنگینم
باختلاط هوس سخت مایلم یارب | سر بشمی نکند غفلت شلائینم
چو شمع راحتم از پهلوی ضعیفیهاست | پراست از پر رنگ شکسته بالینم
هزار شکر که آخر زحسن سعی وفا | حنای پای تو گردید اشك رنگینم
ز نقش پایتو بوی بهار می آید | بیا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم
طپیدن دل من جوهر چه آینه است | که مبروم ز خود و جلوهء تومی بینم
بآستان تو عهد غبار من اینست | که گر سپهر شوم جز بخاك ننشینم
نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم | که خاك راه توام خواه آن وخواه اینم
هوس بلذت جاهم نکرد دعوت حرص | مگس ندادفریب از لعاب شیرینم
بپا به داریء صبرم فلك ندارد دست | بنشتر رگ خارا کمر کشد کینم
نهفته در سخنم انفعال مضمونی | که لب چو جبهه عرق میکند به تحسینم
برنگ جوهر آبی که در گهر سوزد | غبار گشته ام اما بجاست تمکینم

مبرهنست ز آثار نام من (بیدل)
که غره نیستم از زمرهء مساکنیم

ما ز انفعال عشرت موهوم آگهم | ای چرخ پرمکن قدح هاله از مهم
صبح ازل شگوفهٔ اشکم بهار داشت | هم در پگاه بود چراغان بیگهم
شمعم فرو تنی ز مزاجم نمیرود | هر چند سر با وج کشم مایل چهم
پادر گل کدورتم از التفات جسم | گراندکی ز وهم برایم منزهم

کوجهد همتی که بهمدوشیت رسد   ازگردن بلند تو یکدست کوتهم

پیری شکنج پوست بجسم فسرده است   رختم امید شست کنون میکند تهم

از قامت خمیده گذشتن وبال شد   این ناخن بریده که افگنده در رهم

گنجینهٔ ذخیرهٔ اسباب اعتبار   دست تاسفی است اگر آوری بهم

خاکم بپا یمالیء و ضعم تأملی   تا بینی آستان کیم یا چه درگهم

از کبک من ترانهٔ مستان شنید نیست   چیزی دگر مپرس همین ا ا الهم

تا بارگاه فقر شکوه که میرسد
(بیدل) گذشتگیست جنیبتکش شهم

از بسکه چون نگه ز تحیر لبالبم   یک پرزدن بناله نداده است جا لبم

جرأت مباد منکر عجز سپند من   کم نیست اینکه سرمه کشید از صدا لبم

صد رنگ ناله در قفس یاس میطپد   کو گوش رغبتی که شود نغمه زا لبم

کلفت نقاب عافیت غنچه میدرد   ترسم فشار دل کند از هم جدا لبم

خاکسترم اگر تب شوقت دهد بباد   تبخال را هنوز ز حسابیست با لبم

نام تراکه گوهر دریای مدعاست   دارد صدف صفت بدو دست دعا لبم

بیدوست زندگی بعرق جام میزند   ترکرده است خجلت آب بقا لبم

زینسان که ناله هرزه درای تظلمست   ترسم بخاموشی نبرد التجا لبم

این شیشهٔ هوس که دلش نام کرده اند   در خون گشوده است رهٔ خنده تا لبم

رنگم چوگل هزار گریبان دریده است   زین بیشتر چه ناله کنم بینوا لبم

زین قفل زنگ بسته مگو بیدمشنوید   خون شد کلید آه ونگردید وا لبم

(بیدل) خموشیم ز فنا میدهد خبر
آگه نیم که این لب گوراست یا لبم

از جراحت زار دل چیده است دامان ناله ام   میرسد یعنی ز کوی گل فروشان ناله ام

دیده دردآلودهٔ محرومی دیدار کیست   کز شکست اشک میجوشد ز مژگان ناله ام

همعنان درد دل عمریست از خود میروم   نسبتی دارد بآن سرو خرامان ناله ام

دیدو وادیدم برون پردهٔ رنگست وبس   هر کجا باشم چه پیدا وچه پنهان ناله ام

بادوعالم اضطراب اظهار مطلب خامشی است   صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله ام

دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف ونون   گر تامل محرم معنی است من آن ناله ام

خندهٔ گل را نمک از شور بلبل بوده است   حسن او بی پرده شد تا گشت عریان ناله ام

درد عشقم قصهٔ من بشنو وخاموش باش   تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله ام

از شکست شیشهٔ دل آنقدر غمگین نیسم   دردآن دارم که خواهد شد پریشان ناله ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی / سرمه گشتم تا به بینند چشم یاران ناله ام
راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من / میدرد در رهر طپیدن صد گریبان ناله ام
(بیدل) از مشت غبار حسرت آلودم مپرس
یک بیابان خار خارم یک نیستان ناله ام

از چاک گریبان بدلی راه نکردیم / کار عجبی داشت جنون آه نکردیم
دل تیره شد آخر ز هوائی که بسر داشت / این آینه را از نفس آگاه نکردیم
فرصت شمریهای نفس بال امل زد / پروا زشد آن رشته که کوتاه نکردیم
هرچند بصد رنگ دمیدیم درین باغ / پروا ز طرب جز بپر کاه نکردیم
چون شمع که از خویش رود سر بگریبان / نقش قدمی نیست که ماچاه نکردیم
صد دشت بهر کوچه دویدیم ولیکن / خاکی بسر از دوریء آنراه نکردیم
ماندیم هوس شیفتهٔ کثرت موهوم / از گرد سپه رو بسوی شاه نکردیم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید / شب رفت و نگاهی برخ ماه نکردیم
چون سایه بحرمانکدهء فرصت هستی / روز سیهی بود که بیگاه نکردیم
(بیدل) تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق
مائیم که خود را ز خود آگاه نکردیم

از خیالت وحشت اندوز دل بی کینه ام / عکس را سیلاب داند خانهٔ آینه ام
بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتهای وهم / راز دل تمثال می بندد برون سینه ام
کاوش از نظمم گهرهای معانی میکشد / ناخن دخل است مفتاح درگنجینه ام
طفل اشکم سرخط آزادیم بیطاقتی است / فارغ از خوف ورجای شنبه و آدینه ام
حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است / تا مژه واری ورق گردانده ام پارینه ام
درخراش آرزویم بسکه ناخنها شکست / آشیان چغد باید کرد سیر از سینه ام
تیغ چوبین رابجنگ شعله رفتن صرفه نیست / دل بپرداز ای ستمگر از غبار کینه ام
قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من / حسن هرجا جلوه پرداز است من آینه ام
تا کجا زخود بر آیم جوهر سعیم گداخت / برهوا بسته است تشویش نفسها زینه ام
(بیدل) از افسردگیها جسمم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی برامد خرقه پشمینه ام

از زندگی بجز غم فردا نمانده ایم / چیزی که مانده ایم درینجا نمانده ایم
روزید و چون حواس بوحشت سرای عمر / بی سعی التفات و مدارا نمانده ایم
چون سایه خضر مقصد ما شوق نیستی است / از پا فتاده ایم ولی وا نمانده ایم
سر بر زمین فرصت هستی درین بساط / زان رنگ مانده ایم که گویا نمانده ایم

زین خاکدان برون نتوان برد رخت خویش　　حرفیست بعد مرگ بدنیا نمانده‌ایم
مجبور اختیار تعین کسی مباد　　گوهر شدیم لیک بدریا نمانده‌ایم
سرگشتگی هم از سر مجنون ما گذشت　　جز نام گرد باد بصحرا نمانده‌ایم
محو سراغ خویش بر آمد غبار ما　　بودیم بی‌نشان ازل یا نمانده‌ایم
دود چراغ بود غبار بنای یاس　　بر سر چه افگنیم ته پا نمانده‌ایم
برشرم کن حواله جواب سلام ما　　تا قاصدت رسد بر ما ما نمانده‌ایم
چون مهره‌ئی که ششدرش افسون حیرت است　　ما هم برون ششدر اینخ نه مانده‌ایم
(بیدل) بفکر نقطهٔ موهوم آن دهن
جزوی بغیر لایتجزا نمانده‌ایم

از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم　　چون شد پر پروانه ز هر ذره خاکم
بیتابی عمن عرض نسب‌نامهٔ مستی است　　چون موج می از سلسلهٔ ریشهٔ تاکم
دود نفس سوخته‌ام طرهٔ یار است　　کانرا نبود شانه بجز سینهٔ چاکم
تهمت کش آلایش هستی نتوان شد　　چون عکس ز تردامنی آینه پاکم
آهم شررم اشکم و داغم چه توان کرد　　چون شمع درین بزم بصد رنگ هلاکم
ای همت عالی نظر از دست نگاهی　　تا چند برد پستی طالع بمغاکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است　　عمریست که در راه تمنا بتو خاکم
چون غنچه ز شوق من دیوانه مپرسید　　گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم
خاشاک بساحل رسد از دست رد موج　　از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم
از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
(بیدل) ز سر ما نشود سایهٔ ما کم

از ضعف بسکه در همه جا دیر میرسم　　تا پای خود چو شمع بشبگیر میرسم
وهم علائق از همه سو رهزن دل است　　پا در گل خیال بصد قید میرسم
بر نقش پای شمع تصور حنا مبند　　من رنگها شکسته به تصویر میرسم
رنگ بنای صبح ز آب و گل فناست　　بر باد میروم که به تعمیر میرسم
از کام حرص لذت طفلی نمیرود　　دندان شکسته باز پی شیر میرسم
بگذار چون سحر فگنم طرح فرصتی　　گرد رمی ز دور نفس گیر میرسم
خواب عدم فسانهٔ هستی شنیده است　　شادم کزین بهانه به تعبیر میرسم
چون شمع رنگم از چه بهار آفریده است　　کز هر نگه بصد گل تغییر میرسم
از نارسائی ثمر خام من مپرس　　تا رنگ زرد نیز همان دیر میرسم
آسان نمیرسد به تسلی جنون من　　چون ناله رفته رفته بزنجیر میرسم

ای قامت خمیده دو گام آرمیده رو — من هم بتو همین که شدم پیر میرسم
همدم چو فرصت از دو جهان قطع الفت است — بر هر چه میرسم دم شمشیر میرسم

(بیدل) همین قدر اثرم بس که گاه گاه
بر گوش ناسخن شنوان تیر میرسم

از عزت و خواری نه امید است نه بیمم — من گوهر غلطان خودم اشک یتیمم
دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا — طور ادبم سرمهء آواز کلیمم
هر چند سر و برگ متاع دگرم نیست — زین گرد نفس قافلهء ملک عظیمم
از نعمت بیخواست به کفران نتوان زد — محتاج نیم لیک کریم است کریمم
از سایهٔ گم گشته مجوئید سیاهی — شستند بسر چشمهء خورشید گلیمم
بالیدن من تا ندرد جامهء آفاق — باریکتر از ریشهء تحقیق جسیمم
چشمی نگشودم که بزخمی نطپیدم — عمریست چو عبرت بهمین کوچه مقیمم
با تیغ طرف گشته ام از دست سلامت — چون شمع بهر جا سر خویش است غنیمم
بیدرد سری نیست سحر نیز درین باغ — صندل بجبین میوزد از دور نسیمم
چون خوشهٔ گندم چه دهم عرض تبسم — از خاک پیام آور دلهای دونیمم

(بیدل) نیم امروز خجالت کش هستی
چون چرخ سرافگندهء ادوار قدیمم

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم — خاکم بدهن به که بگویم چه شنیدم
عالم همه در چشم من از یاس سیه شد — جز کسوت پایم ببر دهر ندیدم
آماج جهان ستمم کرده ندامت — چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم
دیوانه ام امروز به پیش که بنالم — ایکاش عدم بشنود آوازه بعیدم
جانا ز خیال تو بخود ساخته بودم — نازت بنگاهی نپسندید شهیدم
میسوخت دل منتظر از حسرت دیدار — دامن زدی آخر بچراغان امیدم
داغت بعدم میبرم و چاره ندارم — ایگل تو چه بودی که منت باز ندیدم
هیهات بخاکم نسپردی و گذشتی — نومید برآمد کفن موی سپیدم
از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد — رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم
میگریم و چو شمع عرق میکنم از شرم — ای وای که یکباره زمژگان نچکیدم
رسم پر بسمل ز وفا منفعلم کرد — گردی شده بر باد نرفتم چه طپیدم
ای توسن ناز تو برون تاز تصور — رفتم ز خود اما بر کابت نرسیدم
انجام تگ و تاز درین مرحله خاکست — ای اشک من بیسر و پا نیز دویدم
پیش که درم جیب که گردون ستمگر — عقلم بدر دل زد و بشکست کلیدم

(بیدل) اگر این بود سرانجام محبت   دل بهر چه بستم بهوا آه امیدم

* * *

از کتاب آرزو بابی دگر نگشوده ام   همچو آه بیدلان سطری بخون آلوده ام
موج راقرب محیط از فهم معنی دور داشت   قدر دان خود نیم از بسکه باخود بوده ام
بید ماغی نشئهٔ اظهارم اما بسته اند   یکجهان تمثال بر آینهٔ ننموده ام
گر چراغ فطرت من پرتو آرائی کند   میشود روشن سواد آفتاب از دوده ام
داده ام از دست دامان گلی کز حسرتش   رنگ گر دیداست هر گه دست برهم سوده ام
ز رعدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست   تا کجا منزل کند گرد هوا فرسوده ام
برچه امید است یارب اینقدر رجا نکندنم   من که خجلت مزد ترازکارنا فرموده ام
نی بدنیا نسبتی دارم نه با عقبی رهی   ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام
اینقدر یارب پرطاوس بالینم که کرد   بسته ام صد چشم اما یکمژه نغنوده ام
دستگاه نقد هرچیز از وفور جنس اوست   خاک بر سر کرده باشم گر بخویش افزوده ام
(بیدل) از خاکستر من شعله جولانی مخواه
اخگری در دامن فرسودگی آسوده ام

از کجا وهم دورنگی بقدح ریخته بنگم   حسن بیرنگ و من بیخبر آینه بجنگم
شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه دارد   همچو شبنم گل حیرت چمن آینه رنگم
تهمت آلودهٔ سهای دوئی نیست محبت   عکس او گفتم از آینه زدودند چو زنگم
شیشه بر سنگ زدم لیک زسنگینیٔ غفلت   چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی   هست هر ذره جنون چشمکی از داغ پلنگم
طرفی از شوق نه بستم چه بدنیا چه بعقبی   بجهانی اگر افگند فشار دل تنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر   جوهر آینه دارد پرپرواز خدنگم
در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن   چون نفس کاش بپائی که عیان نیست بلنگم
عالمی شد چو سحر بی سپر بیخودی من   دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ نیرنگ دو عالم   کلک تصویر توام در بن هر موست فرنگم
شور موج خطر افسانهٔ تشویش که دارد   عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم
میکشد محمل بیطاقتیء شمع تحیر
(بیدل) آینه صد رنگ شبابست درنگم

از کمال سرکشی عاجز ترین عالمیم   همچو مژگان پیش پائی تا بیاد آید خمیم
ذره ایم اما پر است از ما جهان اعتبار   بیشیء ما را حساب اینست کز هر کم کمیم
بی وفاق آشفتگی میخندد از اجزای ما   در کتاب آفرینش جمله خط توامیم

عالم عجز و غرور از یکدگر ممتاز نیست   گر همه خاکیم و گر افلاک ناموس همیم
تردماغ انفعالیم از وفای ما مپرس   از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم
حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است   او تماشا ما تحیر او نگین ما خاتمیم
کو جنون تا مست عریانی برائیم از لباس   ورنه دامن تا گریبان دستگاه ماتمیم
غیر رسوائی چه دارد شهرت اقبال پوچ   گر علم گردیم چو نسرهای کل بی پرچمیم
دستگاه کبر و ناز عاریت پیدا است چیست   ما بچینی جمله فغفوریم با ساغر جمیم
زین شکایت انجمن سامان گوش کر کنید   پنبه ئی گر هست صد زخم زبان را مرهمیم
مرده را بهرچه میپوشند چشم آگاه باش   خاک خلوتگاه اسرار است و ما نامحرمیم

(بیدل) اینجا تیغ جرأت در کف کمفرصتی است
چون سحر قطع نفس کم نیست پر نازک دمیم

• از هر طلبی پیش ندامت گله کردم   سودم قدمی چند که دست آبله کردم
در غنچگیم یکدلئی بود که چون گل   بر وهم شگفتن زدم و ده دله کردم
بی صحبت پیران نگذشتم ز رعونت   تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم
بنیاد شکیبائیء من جزو زمین داشت   ارزیدم از اندام و فا زلزله کردم
نومیدیء سعی از دم فرصت خبرم کرد   پا خورد بسنگم جرس قافله کردم
پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا   نفرت عملی بود درین مزبله کردم
ضبط نفس آینه ز آفاق جلا داد   زین صیقل معنی مدد حوصله کردم
مژگان نگشودم بتماشای تعین   سیر عدم و هستیء بیفاصله کردم

(بیدل) نفس اقسام معانی بفسون بست
فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم

از هوس چون شمع اگر سر برهوا برداشتم   چون تامل شد گریبان نقش پا برداشتم
زندگانی جز خجالت مایهٔ دیگر نداشت   تر شدم چو اشک تا آب بقا برداشتم
ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود   پا یمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم
خواهشم آخر بزیر بار منت پیر کرد   پیکرم خم شد ز بس دست دعا برداشتم
هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود   یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم
چون نهال از غفلت نشو و نمای من مپرس   پای من تا رفت در گل سر ز جا برداشتم
از پشیمانی کنون می بایدم بر سر زدن   چون مژه بهرچه دست نارسا برداشتم
سرخط بینش سواد نیستیهایم بس است   گرد هستی داشت چشم از توتیا برداشتم
هرزه جولانی دماغ همت من بر نداشت   چون شرر خود را ازین ره جای پا برداشتم
بار هستی پیش از انجام دلیل عجز بود   چون هلال اول همان پشت دوتا داشتم

نوبهار بی نشانم از سلامت ننگ داشت — تا شکستی نقش بندم رنگها برداشتم
چو نجرس ازبس نزاکت محمل افتاده است شوق — کاروانها بار بستم گر صدا برداشتم
شبنم من زینچمن تا یک عرق آید بعرض — بار صد ابرام بر دوش حیا برداشتم

طاقتم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت
یک نگه (بیدل) بزور صد عصا برداشتم

ازینحسرت قفس روزی دو میپسندید آزادم — که آن ناز آفرین صیاد خوش دارد بفریادم
خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعمیرم — غم آباد جنونم خانه ویرانی است بنیادم
بطوفان رفته شوقم ز آرامم چه میپرسی — که من گر خاک هم گردم همان در دامن بادم
دماغ نکهت گل از وداع غنچه میبالد — محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم
زبس گرم است دریاد تهوای عالم الفت — عرق آلوده می آید ز دل اشک شرر بادم
خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت — دل گمگشته ئی دارم که از من میدهد یادم
غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی — که نتواند ز دامانت کشیدن کلک بهزادم
امید تلخکامان و فاشیرینی ئی دارد — لب حسرت بجوی شیر ترکرده است فرهادم
ز پرواز دگر چون بلبل تصویر محرومم — پری در رنگ می افشانم و حیران صیادم
قفس از ششجهت باز است اما ساز وحشت کو — من و آن بی پرو بالی که نتوان کرد آزادم

شکوه فطرتم فرشست هرجا میروی (بیدل)
زهستی تا عدم یکسایه افگنده است شمشادم

ازین صحرای بیحاصل دگر باخود چه بردارم — نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم — برنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ای خواب چون چشمم فریب از بستن مژگان — کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
نه برق شعله ئی دارم نه ابر شوخی دودی — چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
ندارد رنگ پروازم شکست از ناتوانی ها — چوابرو در رخم چین اشارت بال و پر دارم
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد — اگر آینه ام سازد همان حیرت ببر دارم
سویدای دل است این یا سواد عالم امکان — که تا وا میکنم چشمی غباری در نظر دارم
مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من — کف خاکم غبار از هرچه گوئی بیشتر دارم
نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست من — برنگ موی چینی طرفه شام بی سحر دارم
دماغ غیرت من طرفی از سامان نمی بندد — ز اسباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم
سراغم میتوان از دست برهم سوده پرسیدن — رم وحشی غزال فرصتم گرد دگر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی — چو مژگان برسر خود میزنم دستی که بردارم
توانم جست از دام فریب اینچمن (بیدل) — چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم

اسمیم بی مسمی دیگر چه وانمائیم — در چشمه سار تحقیق آبی که نیست مائیم
هر چند در نظرها داریم نازگوهر — یکسر چو سلک شبنم در رشتهٔ هوائیم
برموج قطره جز نام فرقی نمیتوان بست — ایغافلان دوئی چیست ماهم همین شمائیم
فطرت زشرم اظهار پیشانیم بنم داد — ما غرق صد خیالات زان یکعرق حیائیم
رمزعیان نهان ماند از بی تمیزیء ما — گردون گره ندارد ما چشم اگر گشائیم
راهی بسعی تمثال واشد ولی چه حاصل — آینه نردبان نیست تا ما زخود برائیم
بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید — درخورد یک تامل خشت در وفائیم
از بیکسی نشستیم پامال سایهٔ خویش — غمخوار ما دگر کیست بی بال و پر همائیم
بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاند ما را — برگوشها گرانیم از بسکه ترصدائیم
ترک ادب دراین باغ چون ابر بیحیائیست — پرواز میشود آب گر بال میگشائیم
ای بلبلان دمی چند مفتست شغل اوهام — در بیضه پرفشانی است از آشیان جدائیم
رنگ نه بسته برما بیداد کرد ورنه — دست کرا نگاریم پای کرا حنائیم
گر رنگ گل پرستیم یا جام می بدستیم — اینها جنون عشق است ما بلکه آشنائیم

با دل اگر بجوشیم (بیدل) کجا خروشیم
دود همین سپندیم بانگ همین درائیم

اشک شمعی بود یکعمر آبیار دانه ام — سوختن خرمن کند از حاصل پروانه ام
تیره بختی فرش من آشفتگی اسباب من — حلقهٔ زلف سیاه کیست یارب خانه ام
خرمن بیحاصلان را برق حاصل میشود — سیل هم از بیکسی گنجیست در ویرانه ام
ذوق چتر شاهی و بال هما منظور کیست — کم مگرد در سایهٔ مو از سر دیوانه ام
رفته ام عمریست زین گلشن بیاد جلوهٔ ئی — گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام
در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند — برگ دود آرد برون گر سبز گردد دانه ام
روزگاری شد که چون چشم ندامت پیشگان — باده ها از گردش خود میکشد پیمانه ام
سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست — می برد شوقت بدوش لغزش مستانه ام
قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است — اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه ام
عمرها شد دست من دامان زلفی میکشد — جای آن دارد که از انگشت روید شانه ام
شوخیش از طرز پرواز تماشا کردنی است — شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه ام
چون حباب از نشئهٔ سودای تحقیقم مپرس — بسکه میبالم بخود پر میشود پیمانه ام
عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی — چشم بر هم بسته واکرده است راه خانه ام

چون نفس (بیدل) کلید آرزوها داشتم
قفل وسواس دل آخر کرد بی دندانه ام

اگر دریا نگیرد خرده بر بیش و کم شبنم / ز مغروری ندارند این گل اندامان غم شبنم
صبا بوی سر زلف که می آرد درین گلشن / که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم
نزاکت آشنای دل ندارد چاره از حیرت / مگر آیینه دریابد زبان همدم شبنم
بقا در عرض شوخیها همان رنگ فنا دارد / نباشد مختلف آب و هوای عالم شبنم
هوای وحشت آهنگ در جولانگه امکان / زمین تا چرخ لبریز است از زیر و بم شبنم
بجز تیغت که بر دارد سر افتادهٔ ما را / همان خورشید میچیند بساط مبهم شبنم
بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمیداند / تحیر میکشد همواری از پیچ و خم شبنم
غبار عاشقان با عهد خوبان توامی دارد / ز رنگ و بوی گل دریاب انداز دم شبنم
تو هم مژگان نبندی تا ابد گر دیده نگشائی / که محو انتظار کیست چشم پرنم شبنم
درین گلشن که شخص از شرم پیدائی عرق دارد / سحر گل کرد اما گشت آخر محرم شبنم
طلسم حیرتست آینه دار شوکت هستی / مدان جز حلقهٔ چشمی نگین خاتم شبنم
عرق ریز حیا صد رنگ طوفان در بغل دارد / مگیر ای جوش گل از نازنینها کم شبنم
طربها خاک تست آنجا که دل بیمدعا گردد
درین گلشن چمن فرشست (بیدل) مقدم شبنم

اگر ساقی ز موج باده بندد رشتهٔ سازم / رساند قلقل مینا برنگ رفته آوازم
عروج خاکساران آنقدر کوشش نمیخواهد / چو گرد از جنبش پائی توان کردن سرافرازم
مباش ای آرمیدن از کمین وحشتم غافل / کف خاکسترم بی بال و پر جمعیت پروازم
نگاه چشم عبرت جوهر آینهٔ یأسم / گسستنها ز پیوند جهان تاریست از سازم
نفس تا بال بر هم میفشاند ناله میگردد / ز استغنای نومیدی بلند افتاده اندازم
ز اسرار محبت صافی آئینه‌ئی دارم / که نتواند بجز حیرت نمودن چشم غمازم
قدح پیمائی الفت ندارد رنج مخموری / ز بس گردیده ام گرد سر او نشئهٔ نازم
کمال من عروج پایهٔ دیگر نخواهد / همان خورشید خواهم بود اگر از ذره ممتازم
وبال عشرتم یارب نگردد قید خود داری / که من با لغزش پا همچو طفل اشک گلبازم
هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی / ز خجلت آشیان ساز عرق گردیده پروازم
بسامان شکست رنگ من خندید نی دارد / برنگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم
نیم چون موج جولان جرأت آزار کس (بیدل)
شکستن دارم و بر روی خود صد رنگ می تازم

امشب آن مست ناز میرسدم / رفتن از خویش باز میرسدم
عشق را با من امتحانی هست / نقد رشکم گداز میرسدم
گریه و ناله عذر خواه منند / دردم افشای راز میرسدم

بسته ام دل بتار گیسوئی   تا از عمر دراز میرسدم
مو بمویم طپیدن آهنگست   مگر آن دلنواز میرسدم
بحریفان زموج می نرسید   آنچه از تار ساز میرسدم
نیم از چشمت آنقدر محروم   مژه واری نیاز میرسدم
عمرها رنگ باید گرداند   بیخودی هم نیاز میرسدم
رنگ مینای اعتبار اتم   بسر شکست امتیاز میرسدم
یارب از دست دامنش نرود   هوش اگر رفت باز میرسدم
صبح شبنم کمین این چمنم   از نفس هم گداز میرسدم

محو دیدارم آنقدر (بیدل)
که بر آینه ناز میرسدم

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم   نقطه‌ئی از اشک کن اندر کتاب صبحدم
عمرد را ظهارشوخی پرتنکسرمایه است   یکنفس تا کی فروشد پیچ و تاب صبحدم
تیره‌روزان جنون را هست بی اند ازچرخ   چاک دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم
هر دل افسرده داغ انتظار رفیض نیست   آفتابست آنکه می بینی لباب صبحدم
وحشت مابر تعلق دامنی افشانده است   تکمه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم
عالم فرصت ندارد از غبار ماسراغ   میدود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم
آسمان گربی حسد میبود در ایثار فیض   دیده‌های اخترش میداشت تاب صبحدم
رنج الفت را علاج از غیرجستن آفتست   رعشه بر مخمورمی بندد آب صبحدم
نشهٔ غفلت بهر رنگی که باشد مفت ماست   کاش مارا واگذارد دل بخواب صبحدم
از تو هم چند خواهی زیست مغرور امل   ای نفس گم کرده درگرد سراب صبحدم

گر قدت خم کرد پیری راستی مفت صفاست
دردم صد قسمت (بیدل) فتحباب صبحدم

ایطرب وجدی که باز آغوش گل وامیکنم   بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا میکنم
چار دیوار توهم سد راه شوق چند   کعبه‌ئی دارم به پیش آهنگ صحرا میکنم
ساقیء بزم نشاط امروز شوم نرگسی است   از عرق چون ابر طرح جام و مینا میکنم
حسن خلقی درنظر دارم که افسون هوس   گر همه آینه بینم در دلش جا میکنم
چون شفق هرچند برچرخم بردپرواز رنگ   همچنان سیر حنای آن کف پا میکنم
در طربگاه حضورم بارفرصت داده اند   روز کی چند انتخاب آرزوها میکنم
یک نگه دیدار میخواهم دوعالم حوصله   میگدازم کاینقدر طاقت مهیا میکنم
زین کلامم معنیء خاصیت سودا اتفاق   غیر پندارد بحرف و صوت سودا میکنم

درد بستان محبت طور دانش دیگراست — سجده میخوانم خط پیشانی انشا میکنم

حیرتم (بیدل) سفارشنامهٔ آینه است

میروم جائی که خود را اوتماشا میکنم

ای نرگست حیاکدهٔ صلح وجنگ هم — ساز غزال رام تو خشم پلنگ هم

دنبالهای ابروت ازدل گذشته است — می آید از کمان تو کارخدنگ هم

تنها نه دف زحلقه بگوشان بزم تست — دارد سری بفکر سجود تو چنگ هم

رنگینیء لباس چه مقدار دلکش است — گل کرده است این هوس از طبع سنگ هم

از آگهی بمغز خرد جمع کرده ایم — کیفیتی که نیست دراو هام تنگ هم

زانو زدن زخصم مپند ار عاجزیست — پیداست این ادادم کین ازتفنگ هم

ای خستهٔ عقوبت جاوید هوشدار — بدتر زقبرمی فشر دجسم تنگ هم

راهیست راه عمر که خود قطع میشود — وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم

عجزیست درمزاج تحیر سرشت من — کز خویش رفتنم نشکسته است رنگ هم

درکارگاه عشق سلامت چه میکند — اینجا بطبع شیشه خریده است سنگ هم

بی الفت لباس زعریان تنی چه باک — جنس دکان فخر پرستیدت ننگ هم

(بیدل) مباد منگر جام تهی شوی

دارد حضور قلقل میناترنگ هم

باده ندارم که بساغر کنم — گریه کنم تا مژه ئی تر کنم

کو نب شوتی که دم واپسین — آینه را آبله بستر کنم

صف شکن نازتو ا نا ئیم — تیغ گر از پهلوی لاغر کنم

تانگهی در طپش آرام شمع — ناخن پا تا مژه شهپر کنم

تهمت آسودگیم داغ کرد — رفع خجالت بچه جوهر کنم

کاش درین عرصه برنگ شرار — از نفس سوخته سر بر کنم

درهمه کارم اگر اینست جهد — خاک بسر از همه بهتر کنم

نیست کسی داد رس هیچکس — رعد نیم گوش کرا کر کنم

ترشود از شرم لب تشنه ام — خشکی اگر تهمت ساغر کنم

عزتم این بس کهچو موج گهر — پای به دامن کشم و سر کنم

حسرت دیدار نیابد بشرح — تا بکجا آینه دفتر کنم

(بیدل) از آن جلوه نشان میدهد

قلزمی از قطره چه باور کنم

باز از جهان حسرت دیدار میرسم — آینه در بغل بدریار میرسم

خوابم بهار دولت بیدار میشود — هرچند تا بسایهء دیوار میرسم
زین یکنفس متاع که بار دلست و بس — شور هزار قافله در بار میرسم
میخانهء حضور ر خیال نگاه کیست — جام دماغ دارم و سرشار میرسم
نازم بدستگاه ضعیفی که چون خیال — در عالمی که اوست من زار میرسم
ای رنگهای رفته بمژگان غلو کنید — از یک گشاد چشم بگلزار میرسم
غافل نیم ز خاصیت مژدهء وصال — میبالم آنقدر که بدلدار میرسم
هرچند نیست چون ثمرم پای اختیار — راهم بمنزلیست که ناچار میرسم
جسم فسرده راسر و برگ طلب کجاست — دل آب میشود که برفتار میرسم
شبنم بغیر سجده چه دارد بپای گل — من هم در آن چمن بهمین کار میرسم

(بیدل) چنانکه سایه بخورشید میرسد
من نیز رفته رفته بدلدار میرسم

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام — آشیانی در سواد سایهء گل بسته ام
نسخهٔ آینهٔ دل دستگاه حیرتست — چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته ام
بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم — نامهء آهی ببال نکهت گل بسته ام
تا نفس باقیست باید بست در هر جادئی — عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته ام
چون صدا سیرم برون از کوچهء زنجیر نیست — گر ز گیسو بر گرفتم دل بکاکل بسته ام
نیستم دلکوب اینمحفل چو مینای تهی — پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته ام
از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است — جزوی از دل دارم و شیرازهء کل بسته ام
دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست — خفته ام بر خاک اگر بار توکل بسته ام
از هجوم ناتوانیها برنگ آبله — تا ز روی قطره آبی بگذرم پل بسته ام
یاد شوخیهای نازت داد ایجاد بهار — محو دستار توام گل بر سر گل بسته ام
گردش رنگ از شرارم شعلهء جواله ریخت — نقش جامی دیگر از دور و تسلسل بسته ام
خط او شیرازهء آشفتگیهای منست — از رگ یک برگ گل صد دسته سنبل بسته ام
در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست — رفته ام جائی که رنگ ساغر مل بسته ام
میدهم خود را بیادش تا فراموشم کند — مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته ام

اوج عزت نیست (بیدل) دلنشین همتم
پرتو خورشیدم احرام تنزل بسته ام

●باز بیتابانه ایجاد نوائی میکنم — مطلب دیگر نمیدانم دعائی میکنم
مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است — تا نفس پر میزند کسب هوائی میکنم
تا امید عالم اقبال نتوان زیستن — استخوان نذر مدارای همائی میکنم

دامن دیگر نمییابم درین حرمان‌سرا
عذر بیکار بسته بیعت با حنائی میکنم

چون نفس کارم به‌تعمیر دل افتاده است لیک
طرح بنیادی ز آب و گل جدائی میکنم

زور بازوی توکل ناخدای دیگر است
بی‌غم ساحل درین دریا شنائی میکنم

هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان
جاده‌ها را محمل بانگ درائی میکنم

کو جوانی تا توانم عذر طاقت خواستن
پیر گشتم خدمت قد دوتائی میکنم

پیش یاران دل بی آرزو شرمنده کرد
جام خالی گر قبول افتد حیائی میکنم

از تصنع ننگ دارم ورنه من هم چون سحر
میدرم جیبی دماغ دلگشائی میکنم

یک سر مو گر برون آیم ز فکر نیستی
با قیامت مینمایم یا بلائی میکنم

ما و من (بیدل) تعلق‌باف شغل زندگی است
رشته‌ها میتابم و بند قبائی میکنم

بازدل مست نوائیست که من میدانم
آن نوا نیز زجائیست که من میدانم

محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه
گردی از بانگ درائیست که من میدانم

خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت
این همان رنگ حنائیست که من میدانم

چشم وا کردم و طوفان قیامت دیدم
زندگی روز جزائیست که من میدانم

آب گردیدن و موجی ز تمنا زدن
پاس ناموس حیائیست که من میدانم

نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود
پای خوابیده عصائیست که من میدانم

در مقامی که بجائی نرسد کوششها
ناله اقبال رسائیست که من میدانم

ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس
سر این رشته بجائیست که من میدانم

طلبت یاس طپیدن هوس عشق و قامت
کاردل نام بلائیست که من میدانم

ای غناشیفته با این دل راحت محتاج
فخر مفروش گدائیست که من میدانم

عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید
شعله هم آب بقائیست که من میدانم

دل ز کویت چه خیالست قدم بردارد
آخر این آبله پائیست که من میدانم

حیرتم سوخت که از دفتر عنقائی او
جهل هم نسخه‌نمائیست که من میدانم

بود عمری ببرم دلبر نگشوده نقاب
(بیدل) این نیز ادائیست که من میدانم

با صد حضور باز طلبگارت آمدم
دست چمن گرفته بگلزارت آمدم

جمعیتی دلیل جهان امید بود
خوابیدم و بسایهٔ دیوارت آمدم

شغل نیاز و ناز مکرر نمی‌شود
بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم

بیع و شرای چارسوی عشق دیگر است
خود را فروختم که خریدارت آمدم

احسان بهرچه میخردم سود مدعاست
از قیمتم مپرس ببازارت آمدم

وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز — کم نیستم بعالم بسیارت آمدم

قطع نظر زهر دو جهانم کفیل شد — تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم

مستانه میروم زخود ونشئه رهبر است — گو یا بیاد نرگس خمارت آمدم

دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو — من زانجهان بحسرت رفتارت آمدم

وقف طراوت من (بیدل) تبسمی
پر تشنه کام لعل شکر بارت آمدم

با عشق نه نامیست نه ننگم که بر آیم — از خانه دگر با که بجنگم که بر آیم

در عرصهء توفیق چو تیغ کف نامرد — نگرفته نیام آنهمه تنگم که بر آیم

رسوائیء موهوم گریبان درنگست — زین بحر نه ماهی نه نهنگم که بر آیم

خلقی بعدم آینه پرداز خیال است — من زانگل نشگفته چه رنگم که بر آیم

بیهمتی از تهمت پستی نتوان رست — زلف تو ده دست بچنگم که بر آیم

مردان زغم سختیء ایام گذشتند — من نیز بر این کوه پلنگم که بر آیم

یکبار زدل چون نفسم نیست گذشتن — تا چند خورم خون و بلنگم که بر آیم

در قید جسد خون شدم از پیروی عقل — نامرد نیاموخت شلنگم که بر آیم

پرواز دگر زین قفسم نیست میسر — راهی بگشاید پر رنگم که بر آیم

کم همتی فرصت ازین عرصهء دلگیر — چندان نپسندید درنگم که بر آیم

در آینه خون میخورم از لنگر تمثال — ترسم زند این خانه بسنگم که بر آیم

از کلفت اسباب رهائی چه خیال است
(بیدل) بفشار دل تنگم که بر آیم

باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم — ما و این پرواز تا هر جا پر افشاند عدم

چون سحر نشو و نما هایکقلم ساز هواست — زینچمن بیش از نفس دیگر چه رویاند عدم

گرد وهمی آشیان در بال عنقا بسته ام — آه از آنروزی که بر ما دامن افشاند عدم

خواه عشرت خواه غم خواهی خزان خواهی بهار — هر چه پیش آید وجود است آنچه پس ماند عدم

قاصد ملک خیالم از تگ و پویم مپرس — هر کجا یم میفرستند باز میخواند عدم

خلوت تنزیه و این سامان کدورت حیرت است — گرد ما عمریست از خود ورمیراند عدم

یکنفس اظهار و یکعالم غبار ما و من — چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم

مرگ هم از فتنهٔ خلد وجحیم آسوده نیست — کاش این گردی که ما داریم بنشاند عدم

ما و من چیزی نکرد انشا که باید فهم کرد — مینویسد هستیم سطری که میخواند عدم

همچو بوی گل زنقد ما فنا سرمایه گان — هم زخود گیرد شمار آنچه بستاند عدم

گفتگو بسیار دارد آن دهان بی نشان — هوش معذور است اینجا تا چه فهماند عدم

لعبت خاکیم (بیدل) جوهر فطرت کجاست — گر همه هستی شود چیزی نمیداند عدم

باقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم — مشو غائب که چون آینه از رخ میپرد رنگم
شدم پیرو نیم محرم نوای ناله دردی — محبت کاش بنوازد طفیل پیکر چنگم
برنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم — که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم
زخاک آستانت چشم بی نم میروم اما — دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم
به بیکاری نفسها سوختم یاد لب کردم — ز دود شمع آخر سرمه دان شد کلبهٔ تنگم
حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی — برنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
جنون نازنینی دارم از لیلای بیرنگی — که تا گل میکند یادش پری هم میزند سنگم
ز قانون نفس جستم رموز پردهٔ هستی — همین آواز می آید که بسیار است آهنگم
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا — کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم
بصرصر داده اند آینهٔ ناز غبار من — شه فرمانروآ زادیم اینست اورنگم
بنا هنجاری از خود رفتنم صورت نمی بندد — پر طاوسم و پرکار در گردش رنگم
ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من — باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

دهد منشور شهرت نام را نقش نگین (بیدل)
پر پرواز گردد گر در آید پای در سنگم

• باکف خاکستری سودای اخگر کرده ایم — سر به تسلیم ادب گم در ته پر کرده ایم
آرزوها در مزاج ما نفس دزدید و سوخت — خویش را چون قطرهٔ بیموج گوهر کرده ایم
اشک غلطانیم کز دیوانگی های طلب — لغزش پا را خیال گردش سر کرده ایم
بیزبانی دارد ابرامی که در صد گوش نیست — هر کجا گوش است ما از خامشی کر کرده ایم
از شکوه اقتدار هیچ بودن ها مپرس — ذره ایم اقلیم معدومی مسخر کرده ایم
آنقدر وسعت ندارد ملک هستی تا عدم — چون نفس پر آمد و رفت مکرر کرده ایم
عاقبت خط غبار از نسخهٔ ما خواندنی است — باد میگردانند آوازی که دفتر کرده ایم
خامشی در علم جمعیت ریاضتخانه است — فربهی های زمان لاف لاغر کرده ایم
آستان خلوت کنج عدم کمفرصتی است — شعلهٔ جواله ئی را حلقهٔ در کرده ایم
مقصد ما زین چمن بر هیچکس روشن نشد — رنگ گل بوده است پروازی که بی پر کرده ایم
زحمت فهم از سواد سرنوشت ما مخواه — خط موهومی عیان بود از عرق تر کرده ایم

یکدو دم (بیدل) بذوق دل درین وحشت سرا
چون نفس در خانهٔ آینه لنگر کرده ایم

پا کم از رنگ هوس تا بسجود آمده ام — بر سر سایه چو دیوار فرود آمده ام
آنقدر عجز سرشتم که ز یک عقدهٔ دل — نه فلک آبله پا به نمود آمده ام

حرف بیعانهٔ سودای امیدم هیهات / در زیانخانهٔ اندیشهٔ سود آمده‌ام
عمرها شد که بکانون دل آتش زده‌اند / تا ز عبرت نفسی چند بدود آمده‌ام
دل بخست گره و نقد نفس انباری / چقدر بیخبر از عالم جود آمده‌ام
هیأتم صورت نقش پر عنقا دارد / اینچه‌سحراست که در چشم وجود آمده‌ام
عیب از اطلاق تعین کلف پیدائیست / معنیء مبتذلم تا بشهود آمده‌ام
قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه / نامه گم کرده خجالت بورود آمده‌ام
غیر رفتن بتماشا کدهٔ عالم رنگ / نیستم محرم عزمی که چه بود آمده‌ام
عرض حاجت چه خیالست بخاکم بزنند / عرق شرمم و از جبهه فرود آمده‌ام

رم فرصت سر تعداد ندارد (بیدل)
من درین قافله دیراست که زود آمده‌ام

بالی از آزادی افشاندم قفس پیماشدم / خواستم نازبری انشا کنم مینا شدم
صحبت بی گفتگوئی داشتم باخامشی / برق زد جرأت لبی وا کردم و تنها شدم
صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته‌اند / چشم وا کردم بخویش آلودهٔ دنیا شدم
آسمان با من صفائی داشت تا بودم خموش / ناله‌ئی کردم غبار عالم بالا شدم
از سلامت نوبهار هستیم بوئی نداشت / یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم
صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشیداست و بس / گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم
الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار / خاکساری گر گرفتم صورت دنیا شدم
جام بزم زندگی گر باده دارد در هواست / عیشها مفت هوس من هم نفس پیما شدم
مایهٔ گفتار در هر رنگ دامگاهش است / چون قلم آخر بخاموشی زبان فرسا شدم
در تحیر از زمینگیری نگه را چاره نیست / این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

(بیدل) از شکر پریشانی چسان آیم برون
مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاریم / صورت برگ حنایم معنیء بیکاریم
همچو شبنم کاش باخواب عدم میساختم / جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداریم
اشک شمع کشته آخر در قفای آه رفت / سبحه را هم خاک کرد اندوه بی زناریم
هر کجا باشم کدورت جوهر از من است / چون غبار از خاک دشوار است بیرون آریم
عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست / بی بر و بالی شد افسون جنون منقاریم
همچو گوهر خاک گردم تا کی از هم وقار / یکنفس کاش آب سازد خجلت خوددار یم
قدردان وضع تسلیمم ز اقبالم مپرس / موج یکدریا گهر فرشست در همواریم
شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده‌ایم / آفتاب اوج عزت کرد بی دستاریم

غنچهٔ من از شگفتن دست رد بیند چرا تا دمیدن هر چه باشد نیست بی دلدارایم
وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست دشت را در خانه پرورد است بی دیواریم
بست (بیدل) ذره ئی کز من طپش سرمایه نیست چون هوای نیستی در طبع امکان ساریم

با هیچکس حدیث نگفتن نگفته ام در گوش خویش گفته ام و من نگفته ام
زان نور بی زوال که در پردهٔ دلست با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام
این دشت و در بذوق چه خمیازه میکشد رمز جهان جیب بدامن نگفته ام
گلها بخنده هرزه گریبان دریده اند من حرفی از لب تو بگلشن نگفته ام
موسی اگر شنیده هم از خود شنیده است (انی انا اللهی) که با یمن نگفته ام
آن نفخه ئی کز و دم عیسی گشود بال بوی کنایه داشت مبرهن گفته ام
پوشیده دار آنچه بفهمت رسیده است عریان مشو که جامه دریدن نگفته ام
ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید با هر کسی همین خم گردن نگفته ام
در پردهٔ خیال تعین ترا نهاست شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته ام
هرجاست بندگی و خداوندی آشکار جز شبههٔ خیال معین نگفته ام
افشای بی نیازئی مطلب چه ممکنست پر گفته ام ولی بشنیدن نگفته ام
این انجمن هنوز ز آینه غافلست حرف زبان شمع و روشن نگفته ام
افسانهٔ رموز محبت جنون نواست هر چند بی لباس نهفتن نگفته ام
این ما و من که ششجهت از فتنه اش پراست
(بیدل) تو گفته باشی اگر من نگفته ام

• پایمالیم و فارغ از گله ایم سر ببالین شکر آبله ایم
منزل و مقصدی معین نیست لیک در فکر زاد و راحله ایم
همه چون اشک میرویم بخاک سرنگونی متاع قافله ایم
از سجود دوام وضع نیاز فرض خوان نماز نافله ایم
یکنفس ساز و صد جنون آهنگ کس چه داند که درچه سلسله ایم
پهلوی عجز ما مگر تا نید چون زمین خوابگاه زلزله ایم
عبرت از بند بند ما پیداست شکل مربوط جمله فاصله ایم
امتحان گلفروش راز مباد غنچه سان یکدلیم و ده دله ایم
آخر از یکدگر گسیختن است خوش معاشان بدمعامله ایم
نا قبولی رواج معنیء ماست هرزه گویان دم مزن صله ایم
شرم دار از کمال ما (بیدل) قطره ظرف و حباب حوصله ایم

با این طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم نگین بی نقش میگردد اگر کس می برد نامم

برنگ نقش پا دارم بنام عجز تعمیری
به پستی میتوان زد لاف معراج از لب بامم

هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد
همان محمل طراز دوش بیتابیست آرامم

چه اندوزم باین جوش کدورت غیر خاموشی
گلوی شمع میگردد کمند سرمه شامم

نه پیچد بر دل کس ریشهٔ شوق گرفتاری
چو تخمم تا گره وا کرده‌ئی گل میکند دامم

مگر از خود روم تا مدعای دل بعرض آید
صدائی در شکست رنگ می دارد لب جامم

هنوزم شمع سودا در نقاب هوش میسوزد
سراپا آتشم اما بطرز سوختن خامم

بچشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت
ز صد روزن بحیرت میطپد در پرده بادامم

شرار برق جولان از رگ خارا نمیندیشد
کند صد کوچه بیداد از نگین گل اندامم

شکوه حسرت دیدار قاصد بر نمی تابد
مگرد ر محفل جانان برد آینه پیغامم

گرفتار طلسم حیرت دل مانده‌ام (بیدل)
برنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم

ببوسی که چون صبح خندیده بودم
ز هر برگ گل دامنی چیده بودم

بزاهد نگفتم ز درد محبت
که نشنیده بود آنچه من دیده بودم

چرا خط پرکار وحدت نباشم
بگرد دل خویش گردیده بودم

جنون میچکد از در و بام امکان
دماغ خیالی خراشیده بودم

اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم
بمژگان نازت که خوابیده بودم

هنوزم همان جام ظرف محبت
نم اشک چندی تراویده بودم

شرر جلوه‌ئی کرد وشد داغ خجلت
باین رنگ من نیز نازیده بودم

قیامت غبار است صحرای الفت
من اینجا دمی چند نالیده بودم

نمد زدیدم آخر تن از خاکساری
عبیری براین جامه مالیده بودم

ادب نیست در راه او پا نهادن
اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش (بیدل)
بیاد خرامی خرامیده بودم

ببین بساز و مپرس از ترانه‌ئی که ندارم
تو ان بدیده شنید ن فسانه‌ئی که ندارم

بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل
شناورم بامید کرانه‌ئی که ندارم

برنگ شعلهٔ تصویر سخت بی پر و بالم
چها نسوخته‌ام از زبانه‌ئی که ندارم

هزار چاک دل آغوش چیده‌ام بتخیل
هوا پرست چو گیسوست شانه‌ئی که ندارم

بچاره سازیء وهم تعلقم متحیر
مگر جنون زند آتش بخانه‌ئی که ندارم

فسون کمند هوس نیست بی بضاعتیء من
کسی کلاغ نگیرد بدانه‌ئی که ندارم

بعزم بیجهتی گم نکرده‌ام ره مقصد
خطا نه دوخته‌ام بر نشانه‌ئی که ندارم

دگر چه پیش توان برد در ادبگه نازش
بغیر آینه بودن بهانه ئی که ندارم

لوای فتنه کشیده است تا بدامن محشر
نفس شمارد و ساعت زمانه ئی که ندارم

فغان که بست به بالم هزار شعله طپیدن
نشیمنی که نبود آشیانه ئی که ندارم

اگر بدیر کبابم وگر بکعبه خرابم
من کشیده سر از آستانه ئی که ندارم

زپا من (بیدلیم) گل نکرد شوخیء آهی
نفس چه ریشه دواند زدانه ئی که ندارم

بجستوی خود از سعی بیدماغ گذشتم
غبار من بفضا ماند کز سراغ گذشتم

نچیدم از چمن فرصت یقین گل رنگی
چو عمر هرزه خیالان بلهو و لاغ گذشتم

شرار کاغذم آمد چمن پیام تغافل
ببال بلبلی آتش زدم ز باغ گذشتم

نساخت حوصلهء شوق بامراتب همت
ز بس بلند شد این نشه از دماغ گذشتم

بهانه جوی هوس بودد ورگردش رنگم
چو می ببوس لبی از سر ایاغ گذشتم

نقاب راز دو عالم شگافتم بخیالت
ز صد هزار شبستان بیک چراغ گذشتم

جنون ترک علایق هزار سلسله دارد
گر این بلاست رهائی من از فراغ گذشتم

اگر بلهوولعب بردنست گوی محبت
ز دوستی بپل بستن چنا غ گذشتم

نوای الفت این همرهان کشید بماتم
ز کاروان بدر اهای بانگ زاغ گذشتم

چراچوشمع ننازم بقدر دانیء الفت
که من ز آتش سوزنده هم بداغ گذشتم

بپا فتم چمن عافیت چو دامن عزلت
بپای خفتهٔ (بیدل) زباغ وراغ گذشتم

بتحریک نقابش گرشود مایل سرانگشتم
زپیچیدن جهانی رشته مّی بند د برانگشتم

میپرسید از اثر پیمائی حسن عرق کش
اشارت گرکنم از دور میگرد د ترا انگشتم

هلاکم کرد دست نارسا کز رشک بیکاری
سنانها میکشد عمریست بر یکدیگر انگشتم

تحیر نامهء مضمون زنهارم کهمی خواند
ببند د نامه بر ایکاش بر بال وپرانگشتم

توای نامهربان گروا نداری دستم از دامن
چه دارد مدعی بامن مگر بوسد سرانگشتم

اگر صد نو بتم نازتورانذ تیغ بر گردن
همان چون شمع از تسلیم بر چشم ترا نگشتم

بسیم وزر چه امکانست فقرم سرفرود آرد
گلوی حرص می افشاردا زانگشترانگشتم

اگرچون گردباداز خاکساری میشدم غافل
قلم بر کهکشان میراند تحریک سرانگشتم

درین خمخانها مخمورمن نگذاشت صهبائی
صدا خواهد کشیدا کنون زطبع ساغرانگشتم

چوماه نوباین مستی شکست امشب کلاه من
که خاتم هم قدح کج کردهء بالد درانگشتم

نمیدانم چه گل دامن کشید از دست من یارب
که فریاد ست چون منقار بلبل درهرانگشتم

بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد (بیدل)
کهدردست ضعیفیها زجسم لاغرانگشتم

بحسرت غنچه‌ام یعنی بدل تنگی وطن دارم
خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم

سپند من بنومیدی قناعت کرد ازین محفل
تو از می چهره می افروز من هم سوختن دارم

کف خاکسترم بشگاف و داغ دل تماشا کن
چراغ لاله در رهن مهتاب و سمن دارم

وداع آماده‌شو گر ذوق استقبال من داری
که من چون برق از خود رفتنی درآمدن دارم

نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را
که خود را هم تو میپندارم و با خود سخن دارم

بخاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل
شکست دل فغا نها دارد از رنگی که من دارم

که دارد فکر بی سامانی وضع حباب من
برنگی کشته‌ام عریان که گوئی پیرهن دارم

بغفلت خانهٔ امکان چه امکانست یکتائی
دوئی می پرورم در پرده تا جان در بدن دارم

دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخیٔ رنگی
قیامت انتخابم نسخها برهم زدن دارم

درین صحرا زبس فرشست اجزای شهید من
غباری هم گر از خود چشم پوشم من کفن دارم

گر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم زایل
تو بر آینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

بهر افسردگی (بیدل) مباش از ناله‌ام غافل
که من برق بجان عالمی آتش فگن دارم

بحیرت خویش را بیگانهٔ ادراک میسازم
جنون ناتوانم جیب مژگان چاک میسازم

تماشا هاست نیرنگ تحیر گاه الفت را
تو با آئینه و من با دل غمناک میسازم

بچندین آرزو می پرورم یک آه نومیدی
نهال شعله‌ئی سیراب ازین خاشاک میسازم

ندارد پنجهٔ آفت کمین جیب عریانی
چو گل جرم لباسست اینکه من با خاک میسازم

همای لامکان پروازم و از بی پر و بالی
به پستی مانده‌ام چندانکه با افلاک میسازم

بچندین نشه بودم محو مژگان سیه مستی
کنون با سایه واری از نهال تاک میسازم

خیال از چین ابروئی تبسم میکند انشا
بناموس محبت زهر را تریاک میسازم

غرور اعتبار از قطره‌ام صورت نمی بندد
بتدبیر گهر آبی که دارم خاک میسازم

شکار افگن چو خون صیدم از ره بر نمیدارد
ز نومیدی بخود می پیچم و فتراک میسازم

درین ماتم سرا (بیدل) مپرس از کسوت شمعم
ز من تا آستینی هست مژگان پاک میسازم

بدشت بیخودی آوازهٔ شوق جرس دارم
ز فیض دل طپیدنها خروش بی نفس دارم

درینگلشن نوائی بود دام عندلیب من
زبس نازکدلم از بوی گل چوب قفس دارم

نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها
چو بحر از موج خیز آبرو در دیده خس دارم

نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی
دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم

بگفتگو سیه تا چند سازم صفحهٔ دل را
ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم

محبت مشربم لیک از فسون شوخیٔ سودا
بسعی هرزه فکریها دماغ بوالهوس دارم

گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود　　بچشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم

سراپا جوهری دارم ز روشن طبیعتی (بیدل)
که چون مینای می از موج خون تا رنفس دارم

بدل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم　　نفس تا خانهٔ آئینه روشن کرد من رفتم
شرار کاغذم از بید ماغیها چه میپرسی　　همه گر یکقدم رفتم بخویش آتش فگن رفتم
زباغ امتیاز آئینه گلچیدن نمی داند　　تحیر خلوت آرا بود اگر در انجمن رفتم
زدل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تازی　　نیفتادم بغربت هر قدر دور از وطن رفتم
تحیر شد دلیلم در سواد دشت آگاهی　　همان تار نگاهم جاده بود آنجا که من رفتم
ز بس وحشت کمین الفت اسباب امکانم　　کسی باخویش اگر پرداخت من از خویشتن رفتم
چو شمعم مانع وحشت نشد بیدست و پائیها　　بلغزشهای اشك آخر برون زین انجمن رفتم
بآگاهی نه پیدم صرفهٔ تدبیر عریانی　　ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیرهن رفتم
هجوم ضعف برد از یادم امید توانائی　　نشستم آنقدر بر خاك كز برخاستن رفتم
پر طاءوس دارد محمل پرواز مشتاقان　　بیادت هر کجا رفتم بسامان چمن رفتم
ادا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد　　عدم شد جیب فطرت تا بفکر آن دهن رفتم
بقدر التفات مهر دارد ذره پیدائی　　بیادت گر نمی آیم یقینم شد که من رفتم

مرا بر بستن لب فتحباب راز شد (بیدل)
که در هر خلوت از فیض خموشی بی سخن رفتم

بذوق سجده ئی باز از عدم گلباز می آیم　　چه شوقست اینکه یك پیشانی و صد ناز می آیم
تحیرنامها دارم هزار آئینه در بارم　　خیال آهنگ دیدارم بچندین ساز می آیم
خمستان درر کاب گردش رنگم چه سحر ست این　　بیاد نرگسی ساغر کش اعجاز می آیم
طواف کعبهٔ دل آمد و رفت نفس دارد　　اگر صدبار از ینجا رفته باشم باز می آیم
بهر جا پا گذارم شوق استقبال من دارد　　ادب پروردهٔ عشقم باین اعزاز می آیم
ز تجدید بهارانس ندارم در نظر رنگی　　که گر صد سال پیش آیم همان آغاز می آیم
نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم　　نسیم گلشن نازم هزار انداز می آیم
بهار آرزو در دل گل امید در دامن　　بهر رنگی که می آیم چمن پرداز می آیم
بحکم مهر تابان اختیاری نیست شبنم را　　پر و بالم تو ئی چندانکه در پرواز می آیم

خواص مرغ دست آموز دارد طینت (بیدل)
به هر جا میروم تا میدهی آواز می آیم

بذوق جستجویت جیب هستی چاك میسازم　　غباری میدهم بربادو راهی پاك میسازم
بچندین عبرت از دل قطع الفت میکند آهم　　فسانها میزنم کاین تیغ را بیباك میسازم

دران عالم که اند از عروجی میدهم سامان
سری می‌آورم درگردش و افلاک میسازم

نمیدانم چسان کام امید از عافیت گیرم
که من در بیخودیها نیز بال ادراک میسازم

بهر تقدیر خورشید است سامان غبار من
بگردون گر ندارم دسترس باخاک میسازم

بعشقت تا ز ننگ وضع بیدردی برون آیم
جبین راهم ز خجلت دیده نمناک میسازم

باین انداز نتوان ریشه سامان دویدن شد
دلی چون آبله پا مزد سعی تاک میسازم

ز استغنای تو میدیست بدامن دست افسوسی
که گر برهم زنم نقش دو عالم پاک میسازم

بعریانی تظلم نیز از من چشم می پوشد
اگر باشد گریبان نادر دل چاک میسازم

طمع را چاره دشوار است از نازخسان (بیدل)
بدندان تا توانم ساخت با مسواک میسازم

• بر آسمان رسانم و گر بر هوا برم
شت غبار خویش زراهت کجا برم

گر استخوان من بپذیرد سگ درت
بر عرش نازسایه بال هما برم

شایان دست بوس تو ام نیست نامه‌ئی
دریوزه‌ئی بقا صد برگ حنا برم

عمر بغم گذشته مباد آیدم به پیش
خود را از ین ستمکده رو بر قفا برم

امید قابل جرأت دیدار میزند
آیینه سان عرق کنم و بر حیا برم

پرنارساست کوشش ظلمت خرام شمع
شب طی شود که من نگهی تا بپا برم

پیری نفس گداخت کنون ماومن خطاست
بی ریشه چند تهمت نشو نما برم

عریان تنان زننگ فضولی گذشته اند
کو پینه‌ئی که تحفه بدلق گدا برم

تا رنج انتظار اجابت توان کشید
دست دگر بدعوت دست دعا برم

آرایشی بغیرت مجنون نمیرسد
جیبی درم که رنگ ز بند قبا برم

امید نارساست دعا کن که چون حباب
بار نفس دوروز به پشت دوتا برم

(بیدل) ز حد گذشت معاصی و من همان
رد نیستم اگر بدرش التجا برم

پرافشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم
بقدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم

فسون اعتبار افسانهٔ راحت نمی باشد
چو دریا درخور امواج وقف دیده خس دارم

بگفتگو سیه تا چند سازم صفحهٔ دل را
ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم

محبت مشربم لیلک از فسون شوخیٔ سودا
بسعی هرزه فکر بهاد ماغ بوالهوس دارم

تظلم یاس دارد ورنه من در صبر ناکامی
نفس دزدیدن سرکوب صد فریاد رس دارم

ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه میپرسی
پری چون مور پیدا اگر کنم حکم مگس دارم

دل نالانی از اسباب امکان کرده ام حاصل
هوس گو کاروانها جمع کن من یکجرس دارم

نفس تا میکشم فردوس در پرواز می آید
برنگ بال طاووس آرزوها در قفس دارم

هجوم نشئهٔ در دم مپرس از عشرتم (بیدل) — چو مینا خون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

•••

برخموشی زده ام فکر خروشی دارم — تا توان ناله درودن نفسی میکارم
امتحان گر سر طومار یقین بگشاید — ریشه از دانهء تسبیح دمد زنارم
مرکز همت من خانهء خورشید غناست — پستیء سایه مگیر و کمر دیوارم
شمع در خلوت خاموشیء من صرفه نبرد — بی نفس کرد زبانرا ادب اسرارم
خضر جهدم نشود قافلهء سیر بهار — بال طاءوس وصد مخمل رنگین دارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن — رقص گیرد چو سر شمع ز سر دستارم
عشق تعمیر بنایم بچه آفت که نکرد — سیل پرورده تر دستیء این معمارم
چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود — سوخت این نسخهء عبرت نفس تکرارم
نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کو — نتوان کرد با فسون نگه بیدارم
زین ندامتکده چون موج گهر میخواهم — آنقدر سودن دستی که کند هموارم
رنگ گل جوهر آئینهء شبنم نشود — به که من دامن ازین باغ بچین افشارم

عالم از جوهر بیقدریء ما غافل نیست
(بیدل) از گرد کساد آئینهء بازارم

بر سینه داغهای تمنا نوشته ایم — یک لاله زار نسخهٔ سودا نوشته ایم
هر جا درین بساط خس مایه پرده ایست — مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته ایم
منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند — ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم
خواهد بنام جلوه او واشگافتن — از چشم بسته طرفه معما نوشته ایم
حاجت بنامه نیست که در سطرهای آه — اسرار پرفشانیء دل وا نوشته ایم
بر نسخهٔ بهار خط نسخ می کشد — رنگ شکسته ئی که بسیما نوشته ایم
پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست — سطری که بر جریدهٔ دنیا نوشته ایم
دیگر ز نقش نامهء اعمال ما مپرس — نظاره ئی بلوح تماشا نوشته ایم
از گرد ما همان خط زنهار خواندنی است — تا آسمان چو صبح الفها نوشته ایم
از صفحه کلک وحشت ما پیش رفته است — امروز هم ز نسخهٔ فردا نوشته ایم
مشق خیال ما بتمامی نمی رسد — ای بیخودان همه ورقی نا نوشته ایم
جز امتحان فطرت یاران مراد نیست — بی پرده معنی ئی که بایما نوشته ایم
در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است — خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته ایم

(بیدل) مآل سرکشیء اعتبارها
پیش از فنا بنقش کف پا نوشته ایم

برق حسنی درنظر دارم بخود پیچیده‌ام
چو هر آینه یعنی موی آتش دیده ام

نادمیدن زین شبستان پاس ناموس حیاست
چون سحر عمر بست خود را با نفس دزدیده‌ام

هر قدر پرمیزنم پرواز محو بیخودی است
از کجا یا رب عنان رنگ گردانیده ام

تا ابد مینا یدم خط برشکست دل کشید
در غبار موی، چینی چون صدا لغزیده ام

جز ندامت چاره درد سر اسباب نیست
صندل انشای کف دست بهم سائیده ام

محو گردد کاش از آینه ام نقش کمال
گر صفا تاجوهرم باقیست دامن چیده ام

صورت پیدائی و پنهانیء سازم یکیست
هر کجایم چون صدا عریانیء پوشیده ام

زندگی یا رب تماشا خانهء دیدار کیست
گلفروش صد چمن تعبیر خوابی دیده ام

غیر را در خلوت تحقیق معنی بار نیست
جز بگوش گل صدای بوی گل نشنیده ام

صد قیامت رفته باشد تا ز خود یابم خبر
قاصد ملیک از جهان ناز برگردیده ام

پا بخاکم زن که مژگان غبارم واشود
گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده ام

(بیدل) از بیدستوپائیهای من غافل مباش
چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده ام

بر کاغذ آتش‌زده هر چند سواریم
فرصت شمر آن قدم آبله داریم

چونشمع تلاش همه زین بزم رهائی است
گل میدمد آن خار که از پا بدر آریم

دل مغتنم فرصت اقبال حضوریست
تا آینه با ماست تماشائیء یاریم

گر دقت فطرت ورق خاک تکاند
مائیم که پیدا و نهان خط غباریم

روزی دو نفس گرمیء هنگامهء نازست
هرچند فروزیم همان شمع مزاریم

زهاد اگر غرهء نیرنگ بهشتند
ماهم پر طاوس بسر چون نگذاریم

کمفرصتی از ما نکند ننگ فضولی
پرواز در آتش فگن سعی شراریم

از وصل تعین بغلط کرده فراهم
اجزای من و ما که بهم ربط نداریم

آن قطرهء خونیکه بجوشیم بهم گر
بیگانه تر از توامیء دانهء باریم

کس جوهر ادراک بد و نیک ندارد
از آینه پرسید که ما با که دوچاریم

بایدالم خامهء نقاش کشیدن
بر هرسر رحمت سر صد قافله باریم

(بیدل) چه توان کرد بمحرومی قسمت
ما خشک لبان ساغر دریا بکناریم

برگ خود داری مجوئید از دل دیوانه‌ام
ریشها دارد چو اشک از بیقراری دانه ام

قامت خم گشته بیش از حلقهٔ زنجیر نیست
غیر جنبش ناله نتوان یافتن در خانه ام

خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی
سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام

دل ز دست شوخی وضع نفس خون میخورد
شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه ام

التفات زندگی تشویش اسبابست و بس — آنقدر کز خویش دورم از هوس بیگانه ام
دستگاه عاریت خجلت کمین کس مباد — صد شبیخون ریخت نور شمع بر کاشانه ام
دوستانرا بسکه افسون تغافل ننگ داشت — گوشها در چشم خوابانند از افسانه ام
مزرع آفاق آفت خرمن نشوونماست — همچو راز ریشه میترسم پر بر آرد دانه ام
بسکه برهم میزند بیجوهری اجزای من — چون دم شمشیر مژگان سربسر دندانه ام
تا شود روشنتر اسبابی که باید سوختن — احتیاج شمع دارد خانه پروانه ام
زخمیء ایجادم از تدبیر من آسوده باش — در شکستن گشت گم چون موی چینی شانه ام

(بیدل) از کیفیت شوق گرفتاری مپرس
ناله زنجیر هر جا گل کند دیوانه ام

• برندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم — بی عرق گل میکند از جبهه تصویر شرم
درهوای ختم مقصد سرنگون تاز است مو — تا طلوع صبح پیری نیست بی شبگیر شرم
میکند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش — درمزاج کس ندارد جوهر تاثیر شرم
شیوه اهل ادب درهر صفت بیجرأتیست — رنگ اگر گردانده باشد نیست بی تقصیر شرم
لعل خوبان بوسه گاه حسرت پیران مباد — میکند آب این شکر را زاختلاط شیر شرم
ننگ بی کاری کسی را بیعرق نگذاشتست — از همین خفت زخارا میچکاند قیر شرم
از تعلق رستن آسان نیست بی سعی جنون — بر نمی آید بزور خار دامنگیر شرم
منفعل شد عشق از وضع تکلفهای ما — دارد از تمکین مجنون ناله زنجیر شرم
زین تنکرویان [?] نمیباید مروت خواستن — نیست چون آئینه در آب دم شمشیر شرم
خلق غافل را همین باپوشش افتاده است کار — کاش این تدبیر ها را باشد از تقدیر شرم
مفت رندان گر تکلفها نباشد سد راه — بی از [?] افتاده است از هند تا کشمیر شرم

(بیدل) آن قرآن که مادرس حضورش خوانده ام
متن آیاتش تحیر دارد و تفسیر شرم

• برنگ گلشن از فیض حضورت عشرت آهنگم — مشو غائب که چون آینه از رخ میپرد رنگم
حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی — برنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
ز مردم بسکه چون آینه دیدم سخترو ئیها — نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم
خوشا روزیکه نقاش نگارستان استغنا — کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم
برنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم — که گر پنهان شوم نورم وگر پیدا همین رنگم
شدم پیر و نیم محرم نوای ناله دردی — محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم
زخاک آستانت چشم بی نم میبرم اما — دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم

بظرف غنچه دشوار است بودن نکهت گلرا
نمیگنجد نفس در سینهءمن بسکه دلتنگم

تنکظرفی چو من در بزم میخوران نمیباشد
که دور جام بیهوشی است چون گل گردش رنگم

مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی
برنگ شمع یکسر تیغم و باخویش در جنگم

بوضع احتراز هر دو عالم باج میگیرم
جهانگیر است چون خور شیدنا گیرائی چنگم

طرف در تنگنای عرصه امکان نمی گنجد
همان باخویش دارم کار گر صلح است و گر جنگم

بوهم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

برنگ خامه زبس ناتوانی اجزایم
بسود نمژه فرسوده شد سراپایم

درین محیط مقیم تغافلم چو حباب
غبار چشم گشودن تهی کند جایم

حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد
صدا شکست نفس در شکست مینایم

شرارم رمیده‌ام از حشر من مگوی و مپرس
چنان گذشته ام از خود که نیست فردایم

سحر طرازیء گلزار حیرتست امروز
شکسته رنگیء آینهٔ تماشایم

خیال هستی موهوم سرخوشم دارد
وگرنه در رگ تاکست موج صهبایم

چو عمر رفته ندارم امید بر گشتن
غنیمتست که گاهی بیاد می آیم

کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب
شگافته است بنام عدم معمایم

هزار رنگ ز من پر فشان نیرنگست
اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

غرور خودسری آینه‌نمودم نیست
چو انفعال عرق کرده است پیدایم

طواف دشت جنون ذوق سجده‌ئی دارد
که جای آبله دل میکشد سر از پایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک (بیدل)
نشانده است جنون در دل سویدایم

برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم

نپنداری بمرگ از اضطراب شوق وامانم
سپند حسرتم تا سرمه گردم فغان دارم

ز رمز محفل بیمغز امکانم چه میپرسی
کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم

باین افسردگیها شوخیئی دارد غبار من
که گر دامن فشانم ناز چشم آهوان دارم

برنگ گردباد از خاکساری میکشم جامی
که تا بر خویش می پیچم دماغ آسمان دارم

مباشید از قماش دامن برچیده ام غافل
که من صد صبح ازین عالم برون چیدن دکان دارم

نفس سرمایه‌ئی با این گرانجانی نمی باشد
شرر تازاست کوه اینجا و من ضبط عنان دارم

بغیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل
نمیدانم چه آسایش من آتش بجان دارم

باین سامان اگر باشد عرق پیمائی خجلت
ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم

خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ میباشد
جدا از آستانت مردنم این بس که جان دارم

بدوش هر نفس بارامیدی بسته ام (بیدل) ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم

* * *

پر نفس میسوخت ما و من زغیرت تن زدم رنگ خاموشی چراغی داشتم دامن زدم
ثابت و سیار گرد و نگردد وهم منست صفحهٔ بیکاری آمد در نظر سوزن زدم
گاه گاهی آفتابم ناز پر تو میفروخت چشم پوشیدم ز غیرت گل برین روزن زدم
کسب معقولات امکان غیر نادانی نداشت با تجاهل ساز کردم کوس چندین فن زدم
حسن مستوری ندارد خاصه در کنعان ناز بوی یوسف داشتم بیرون پیراهن زدم
تا تلاش موسی از من رمز حاجت وا نشد شعلهٔ تحقیق بودم خیمه در ایمن زدم
غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت حرص را میخواستم سیلی زنم گردن زدم
رشک همچشمی نرفت از طبع غیرت زای من هر کجا آینه دیدم بر دل روشن زدم
سیر از خود رفتنی کردم ز عشرتها مپرس رنگ بالی زد که آتش در گل و گلشن زدم
پیری از من جز ندامت شیوهٔ دیگر نخواست حلقه تا گردید قامت بر در شیون زدم

حرص را (بیدل) بنعمت سیر اگر کردم چه شد
گو در یک خر مگس من نیز در روغن زدم

پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهم شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم
سر رشتهٔ جنونم گیسوی کیست یارب بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم
دریای جستجو را بی پا و سر حبابیم صحرای آرزو را بی پا و سر گیاهم
چون نی اگر چه نخلم بی برگ سایه داریست بس ناله گر ضعیفی آسودهٔ پناهم
گردون که از فراغش هر ذره آفتابیست چون داغ در سیاهیست از کوکب سیاهم
آخر ز شرم هستی باید بخود فرو رفت چون شمع در کمینست از جیب خویش جاهم
سر ما یهٔ حیا بود آیینه گشتن من هموار کرد حیرت ناهمواره نگاهم
محمل بدوش وهم فرصت شماریم کو چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماهم
از جادهٔ رمیدن تا منزل رسیدن دارد دل شکسته چون دانه زاد راهم
هر چند هستی من بیمغزی حبابیست دریا سری ندارد جز در تهٔ کلاهم
مشتاق جلوه بودن آئین بی بصر نیست در حیرتم چه حرفست ای بیخبر نگاهم

شبنم بهر فسردن محو هواست (بیدل)
دل عقده‌ئی ندارد در رشتهای آهم

پروانه شوم یا پر طاءوس گشایم از عالم عنقا چه خیالست بر آیم
آب و گلم از جوهر نظاره سرشتند در چشم خیالست بچشم همه جایم
سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست زین بعد مگر شوق برد در و بقفایم

در دامن دشتی که نه راه است نه منزل
عمریست که محمل کش آواز درآیم

جوشیده ام از انجمن عبرت معشوق
مشکل که در آئینهء کس جلوه نمایم

ذرات جهان چشمک اسرار وصال است
آغوش من اینست که چشمی بگشایم

ساز ادب آهنگ خیال نگهء کیست
در انجمن سرمه نشست است صدایم

با موج گهر باخته ام دست و گریبان
از دامن خود نیست برون لغزش پایم

بی بردگی‌ئی معنیء آئینه لفظ است
فریاد که در ساز تنگنجید نوایم

امید اجابت چقدر منفعلم کرد
امشب عرق آئینهٔ دست دعایم

تا غره افسون سعادت نتوان زیست
بر سایهء خود بال فشانده است همایم

ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف
شاید بروم از یاد خود و باز نیایم

(بیدل) مکن آرام تمنا که در ایجاد
بر باد نهادند چو پرواز بنایم

برون دل نتوان یافت گرد جولانم
چو رنگ قطره خون رفته است میدانم

زهی تصرف وحشت که چون پر طاءوس
بجوش آینه خفتن نکرد حیرانم

تحیرم طپشم برق ناله ام داغم
چو درد عشق بچندین لباس عریانم

حساب کسوتم از دستگاه عجز مپرس
هوا ست نیم نفس تکمهء گریبانم

چو دشت دعویء آزادیم جنون دارد
ز دست خاک رهائی نچیده دامانم

نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی
بروی آبله کندند نام جولانم

چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد
چه ممکنست برون قفس پرافشانم

هزار رنگ چو طاءوس سوختنم اما
نکرد شعله ز بی روغنی چراغانم

نفس متاع سزاوار خودفروشی نیست
چو صبح دامن من چیده است دکانم

تأمل از گره هستیم گشود عدم
نگه بخاک چکید از فشار مژگانم

دماغ نشهء تحقیق اگر رسا گردد
برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نچیده ام (بیدل)
بغیر ناله من نیست در نیستانم

بریار اگر پیام دل تنگ میفرستم
بامید باز گشتن همه رنگ میفرستم

در صلح میگشاید ز هجوم ناتوانی
مژه وار هر صفی را که بجنگ میفرستم

نیم آنکه دستگاهم فگند بورطهء خون
پر اگر بهم رسانم بخدنگ میفرستم

بنظر جهان تمثال اگرم کند گرانی
بخمی ز دوش مژگان تهء رنگ میفرستم

اثر پیام عجزم ز خرام اشک واکش
بطواف دامن امشب دو سه لنگ میفرستم

ز درشتیء مزاجت ندیم ای رقیب غافل
اگر ارمغان فرستم بتو سنگ میفرستم

بهزار شیشه زین بزم سرو برگ قلقلی نیست — زشکست دل صلا می بتر نگ میفرستم
ز جهان رنگ تاکی کشم انتظار نازت — تو بیا و گرنه آتش بفر نگ میفرستم

اگر انتظار باشد سبب حضور (بیدل)
همه گر زمان وصل است بدرنگ میفرستم

* بزور شعلهٔ آواز حسرت گرم رفتارم — چوشمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
اگرچه بوی گل دارد زمن در مس سبکروحی — همان چون آه بر آینهٔ دلها گرانبارم
زترک هرزه گردی محو شد پست و بلند من — برنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم
چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن — که عالم خانهٔ آینه است و من نفس وارم
شکست از سیل نپذیرد بنای خانهٔ حیرت — نمی افتد بزور آب چون آینه دیوارم
کسی جز منتهی مضمون عنوانم نمی فهمد — بسر دارد زمنزل مهر همچون جاده طومارم
بدل هر دانهٔ از ریشهٔ خود دامها دارد — مبادا سر برون آرد زجیب سبحه زنارم
بنای نقش پایم در زمین خاکساریها — که از افتادگی با سایه همدوش است دیوارم
زحال رفتگان شد غفلتم آینهٔ بینش — بچشم نقش همچون جادهٔ خوابیده بیدارم

زشرم عیب خود چشم از هنر بر داشتم (بیدل)
که چو نقطهٔ وس پای خویش باشد خارگلزارم

* بسکه بیرویت ولب بزند امت بوده ام — همچو دریا عضو عضو خویش برهم سوده ام
از کف خاکستر من شعله جولانی مخواه — اخگری در دامن افسردگی آسوده ام
در خیالت حسرتی دارم بروی کار و بس — همچو دل یکصفحهٔ رنگ امید آلوده ام
سودها دارد زیان من که چون مینای می — هرچه از خود کاستم بر بیخودی افزوده ام
هیچکس حیرت نصیب لذت کلفت مباد — دوش هر کس زیر باری رفت من فرسوده ام
بسته ام چشم از خود و سیر دو عالم میکنم — اینچه پرواز است یارب در ته پر نگشوده ام
نی بدنیا نسبتی دارم نه با عقبی رهی — نا امیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام
گرچه قطع وادی امید گامی هم نداشت — حسرت آگاه است از راهیکه من پیموده ام
در عدم هم شغل مشت خاکم از خود رفتن است — تا کجا منزل کند گرد هوا آلوده ام

نیست باکم (بیدل) از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست برهم سوده ام

بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره رقم — خط پیشانی من گمشده در نقش قدم
عشق هر سو کشدم چارهٔ همان تسلیم است — غیر خورشید پر و بال ندارد شبنم
قطع خود کرده ام از خیر و شرم هیچ مپرس — خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم
راحت از عالم اسباب تغافل دارد — مژه بیدوختن چشم نیاید برهم

فیض ایثار اگر عرض تمتع ندهد　　ما را ز گنج چه اندوده و ماهی ز درم
نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان　　رشتهٔ موج ندوزد لب گرداب بهم
طالب صحبت معنی نظران باید بود　　خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
عشق هر جا فگند مایدهٔ حسن ادب　　هم بپایت که ببایت بتوان خورد قسم
عجز طاقت چقدر سرمهٔ عبرت دارد　　بسکه خم شد قدما ماند نظر محو قدم
موی ژولیده همان افسر دیوانهٔ ماست　　علم شعله بجز دود ندارد پرچم
عجز هم کاش نمیکرد گل از جرأت ما　　تیغ ما تهمت خون میکشد از ریزش دم
بی فنا چارهٔ تشویش نفس ممکن نیست　　پنبه گردد مگر این رشته که گردد محکم
بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل　　منکه آغوش وداع خودم از قامت خم

بسکه چون طاوس پیچیده است مستی در سرم　　جامها در گردش آید گر بخود جنبد پرم
گرد بادم مستیم موقوف کوه و دشت نیست　　هر کجا گردید سر در گردش آمد ساغرم
تازه است از من بهار سنبلستان خیال　　جوهر آینهٔ زانو بود موی سرم
موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب　　میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم
وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است　　میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم
با خیال جلوهٔ خورشید افتاده است کار　　همچو شبنم میکند بال از نگه چشم ترم
نیستم بی سعی وحشت با همه افسردگی　　بلبل تصویرم و تا رنگ دارم می‌پرم
حیرتم حیرت ز نیرنگ بد و نیکم مپرس　　برده است آینه گشتن در جهان دیگرم
نالهٔ عجزم من و بیطاقتیهای محال　　اینقدر آتش دل بیمار زد در بسترم
صرفهٔ آرام نتوان برد در تسخیر من　　خس بچشم دام می‌افتد ز صید لاغرم
تا بکی بینم بچشم بستهٔ داغ سوختن　　همچو اخگر کاش مژگان وا کند خاکسترم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
میبرد (بیدل) ببال موج چشم ساغرم

بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام　　دود میگردد عرق تا میتراود در مشام
بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من　　چون شرار کاغذم خواهد طپیدن کردرام
بی ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس　　شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خام
جز عمل آینه دار جوهر تحقیق نیست　　امتحان تا محو باشد تیغ می‌بندد نیام
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است　　گوش بینا شد ز چشم آینهٔ حسن کلام
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش　　ایمنست از کاستن تا ماه باشد ناتمام
خرمی میخواهی از افسرده طبعیها برآ　　قدردان بوی گل بودن نمیخواهد زکام
سوخت خلقی بر امید پخته کاریها نفس　　کیست تا فهمد که مائیم و همین سودای خام

عیش دنیا شور بازیگاه شیطانست و بس   چند باید بود محو انفعال از احتلام
فرصت نیرنگ هستی پر تنکسرمایه است   تا تو آغوشی گشائی وصل میگردد پیام
بسکه دارد گریه بر نومیدی نخچیر من   جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام
سوختم از برق نیرنگ برهمن زادهٔ   کز رمید نوا کند آغوش گوید رام رام
نازپروردی که موج گوهرش گرد رم است   ترک تمکینش نبندد صورت از سعی خرام
تا دو روزی دام چیند رنگ بر عنقای ما   حلقهٔ چند از پر طاوس باید کرد وام

(بیدل) از سامان رنگ آینه روشن کرده ایم
بود داغ شمع ما را تازگی موقوف شام

بسکه در شغل ندامت روز و شب جان میکنم   گر نگین پیدا کنم نقشش بدندان میکنم
در طلب چون ریشه نتوان شد حریف منع من   پیش راهم کوه اگر باشد بمژگان میکنم
سعی دانش بر نمی آید بموئی از خمیر   مست اگر باشم بناخن روی سندان میکنم
پیش همت رشتهٔ آمال پشمی بیش نیست   مژده ای رندان که ریش زاهد آسان میکنم
با همه طفلی درین گلشن که وحشت رنگ و بوست   قدردان اتفاقم بال مرغان میکنم
سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده ام   تا ابد لب میگزم از شرم و دندان میکنم
یوسف مقصد ندارد هیچ جا گرد سراغ   بعد ازین چون شمع جا در گریبان میکنم
تا کجا هموار گردد گرد آثار نفس   عمرها شد خشت از بنیاد ویران میکنم
از بهار مدعایم هیچکس آگاه نیست   گل کجا و غنچه کو دل زین گلستان میکنم

(بیدل) از قحط قناعت فکر آب رو کراست
نیم جانی دارم و در حسرت نان میکنم

بسکه در هجر تو فرسود از ضعیفی پیکرم   میتوان از موی چینی سایه کردن بر سرم
صد عدم از جلوه زار هستی آنسوی پرم   گر پری از شیشه بیرونست من بیرونترم
مستی حیرت خروشم آنقدر بی پرده نیست   موج می دارد رگ خوابی بچشم ساغرم
جوهر آئینه در مژگان نگه می پرورد   حیرتی دارم که طوفان جنون را لنگرم
چون سپندم آرزوها به که در دل خون شود   ورنه تا بر میفشاند ناله من خاکسترم
هیچکس آینه دار ناتوانیها مباد   انفعال شخص پیدائیست جسم لاغرم
هستی من بر عدم میچربد از بیحاصلی   خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم
کس ندارد زین چمن سامان یکشبنم تمیز   چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان میدرم
خاک من صد درد دل طوفان غبار تنگی است   حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم
واعظ هنگامهٔ این عبرت آبادم چو صبح   زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم
کاش (بیدل) پیش از آهنگ غرور خودسری   خجلت پرواز چون ابر از عرق ریزد پرم

بسکه‌بیرنگت قدح چیده است در اندیشه‌ام / میکند طاوس فریاد از شکست شیشه‌ام
تخم عجزم در زمین نا امیدی کشته اند / ناله میبالد برنگ تا رسا از ریشه‌ام
یکنفس در سینه ام بی شور سودای تو نیست / میکند تا خار و خس چون شیر تب در بیشه‌ام
کسب دردی تا نگردد دستگاه مدعا / نیست ممکن رفع بیکاری بچندین پیشه‌ام
قصهٔ فرهاد من نشنیده میباید شمرد / سرمهٔ جوهر نها ندارد صدای تیشه‌ام
مزرع آفت کمین شوخی نشوونماست / چون نفس میسوزد آخر از دویدن ریشه‌ام
بسکه اسباب تعلقهای من وارستگی است / بی گره خیزد برنگ ناله نی از بیشه‌ام
آنقدرها لفظم از معنی ندارد امتیاز / در لطافت محو شد فرق پری از شیشه‌ام
(بیدل) آب گوهر از تشویش امواج منست / با دل نا فسرده فارغ از هزار اندیشه‌ام

بسعی ضعف گرفتم ز دام خویش جستم / بس است اینکه طلسم غرور رنگ شکستم
زبسکه سرخوشم از جام بی‌نیازی شبنم / بهار شیشه بر ویم شکست و رنگ ببستم
سراغ گوشهٔ امنی نداشت وادی امکان / چو گرد صبح بصد جا شکستم و ننشستم
گذشت همت از این نه هدف به نیم تغافل / کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم
زبسکه میبرم افسوس از این محیط ندامت / حباب آبله دارد چو موج سودن دستم
باین ادب فلکم گر دهد عروج ثریا / همان ز خجلت بالیدگی چو آبله پستم
نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم / زدرد بی پر و بالی قفس بناله شکستم
دلیل عجز رسا نیست حیرتم بخیالت / ز بس کمند نظر حلقه بست آینه بستم
برنگ آینه کز شخص غیر عکس نه بیند / بعین وصل من بیخبر خیال پرستم
کراست شبهه در ایجاد بی تعین (بیدل) / همانکه در عدمم دیده اند بودم و هستم

بسودای بهار جلوه ات عمریست گریانم / پر طاوس دامانی که نم چیند ز مژگانم
لبم از شکوه مگشا تا نریزی خون حسرتها / خموشی پنبه است امشب جراحتهای پنهانم
جنون کو تا غبار دستگاه مشربم گیرد / که دامنها فرو رفته است در چاک گریبانم
گدا از انفعال نعمت از هرزه گردیها / باین نم یکدو دم شیرازهٔ خاک پریشانم
دل هر ذره رنگ خانهٔ آینه میریزد / بدیدار تو گر خیزد غبار از چشم حیرانم
چو گل هرچند فرصت غیر تعجیلم نمیخواهد / بهار عالمی طی میشود تا رنگ گردانم
کدورت بر نمیدارد دماغ انتظار من / محبت میدهد ساغر ز چشم پیر کنعانم
سببها پر فشانست از نوای ساز رسوائی / جنونی هم ندارم اینقدر بهرچه عریانم
نه من از خود طرب حاصل نه غیر از وضع من خوشدل / همان در خانهٔ مفلس فضولیهای مهمانم

مزاج وحشت اجزایم تسلی برنمیدارد بگردون می‌برم چون صبح گردی را که بنشانم
بیک وحشت زچندین مدعا قطع نظر کردم جهان در طاق نسیان نقش بست از چین دامانم
زحرف پوچ بیمغزان سراپا شورشم (بیدل)
زوحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

بسودای هوس عمری درین بازار گردیدم کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم
ندیدم جز ندامت ساز استغنای بیمحمل کف دستی حنائی کردم و بیکار گردیدم
فلک آخر بجرم قابلیت بر زمینم زد گهر گل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم
باین گرد علایق نیست ممکن چشم وا کردن جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم
بهر بیجا صلی بودم جنون انگاره حرصی زسیر سودن دست کسان هموار گردیدم
خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوارش چو ساغر هر کجا گشتم تهی سرشار گردیدم
وفا تا ناتمامی بگسلاند رشته‌ها سازش بگرد هر که گردیدم خط پرکار گردیدم
درین گلشن جهانی داشت آهنگ تمنایت من از یک چاک دل سرکوب صد منقار گردیدم
قناعت عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی غبارم سایه کرد آندم که بی‌دیوار گردیدم
بقطع هرزه گردیها ندیدم چاره دیگر زمشق عزلت آخر تیغ لنگردار گردیدم
شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل صفاها باختم تا محرم زنگار گردیدم
خرام یار در موج گهر نقش نگمین دارد بدامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم
بهر جا موج می پیچد بخود گرداب میگردد عنانا زهر چه گرداند بگرد یار گردیدم
زخود رفتن بهاری داشت در باغ هوس (بیدل)
بقدر رنگ گل من هم درین گلزار گردیدم

ه بصد غبار درین دشت مبتلا شده ام بدامنی که زنم دست ازو جدا شده ام
جنون بهر بن مویم خروش دیگر داشت چه سرمه زد بخیالم که بی‌صدا شده ام
هنوز ناله نیم تا رسم بگوش کسی بصد تلاش نفس آه نارسا شده ام
قفس بدرد که از چاک دل گشود آغوش اگر ندید که بی‌بال و پر رها شده ام
خضر زگرد پراگنده چشم میپوشد چه گمرهیست که من ننگ رهنما شده ام
شرار سنگ باین شور فتنه پردازی نبوده ام اینهمه کامروز خودنما شده ام
چو صبح باعرق شبنم اختیارم نیست ز خنده منفعلم محرم حیا شده ام
بمعنی آنهمه محتاج نیستم لیکن زقدردانی ناز غنی گدا شده ام
زاتفاق تماشای این بهار مپرس نگاه عبرتم و با گل آشنا شده ام
چو موی ریخته پامال خار و خس تا کی ز زندگی خجلم از سر که وا شده ام
بهستیم غم بست و گشاد دل خون کرد ستمکش نفسم بند این قبا شده ام

مباش منکر بیدست و پائیم (بیدل)　　که رفته رفته درین دشت نقش پا شده ام

* * *

بصد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم　　که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
سیاهی میکنم اما برون از رنگ پیدائی　　غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت اندوزم　　بهیچ آتش نمیسوزم سپند مجمر عشقم
بصیقل کم نمیگردد غبار زنگ خودبینی　　مگر آئینه بر سنگی زند روشنگر عشقم
عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم　　نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
غم دردم سرشکم ناله ام خون دلم داغم　　نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم
گهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم　　دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد　　در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم
نیم نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم　　که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیر اکراهم　　سر تسلیم و فرش هرچه خواهی چاکر عشقم

ندارد موی مجنون شانه ئی غیر از پریشانی
چه امکانست (بیدل) جمع گردم دفتر عشقم

بصد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم　　ز چندین رنگ جستم تا پر این تیر گردیدم
بدوش شعله چندین دود بست امید خاکستر　　بصبحی تا رسم مزدور صد شبگیر گردیدم
برین خوان هوس از انفعال ناگوارائی　　بهر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گردیدم
حیا کو تا بشوید سرنوشت غم نصیبم را　　که با این نقش رنج خامهٔ تقدیر گردیدم
غبارم را خط نارسته پنهان داشت از یادش　　بگرد خاطرش گردیدم اما دیر گردیدم
ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را　　در جرأت زدم منت کش تقصیر گردیدم
چو رنگم بی بهاری بود در خاطر ز جوش گل　　بامید شکستی گرد صد تعمیر گردیدم
خیال دی برامروزی که من دارم شبیخون زد　　جوانی داشتم تا یادم آمد پیر گردیدم
بایجاد نمی اشکم قیامت کرد نومیدی　　کشیدم نالها تا کلک این تصویر گردیدم

صدای پر فشان عالم آزادیم (بیدل)
کز افسردن غبار کوچهٔ زنجیر گردیدم

بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم　　غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم
در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر　　زخم سگرا بی لعاب سگ چسان مرهم کنم
عالمی رنج توقعهای بیجا میکشد　　کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نشکنم
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او　　خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح　　آدمیت کو اگر از خرس موی کم کنم

هرزه کاریهاد رین دل مرد گان از حد گذشت
بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم

هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم

صنعتی دارد خیال من که در یکدم زدن
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم

حکم تقدیر دگر در پرده ؛ کلک منست
هر لئیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم

ننگ همت گر نباشد پوچ بافیهای وهم
بر هما حرفی نویسم جاه وچترجم کنم

تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی
موی چینی بر علمهای شهان پرچم کنم

ازصفا آینه وار یکجهان دل میشود
سنگ خشتی را که من بانقش خود محرم کنم

بسکه درساز کلامم فیض آگاهی است عام
محرم انصاف گرد دگر کسی را ذم کنم

عبرت ایجاد ست (بیدل) تنگیء آغوش شرم
بی گریبان نیستم هرچند مژگان خم کنم

• بعد ازین در گوشهء دل چون نفس جامیکنم
چشم میپوشم جهانی را تماشا میکنم

زان دهان بی نشان هرگاه میآیم بحرف
برلب ذرات امکان مهر عنقا میکنم

تا چه پیش آید چوشمعم زین شبستان خیال
صیقل آینه زان نقش کف پا میکنم

مدعای دل بلب دادن قیامت داشته است
رو بناخن میتراشم کاین گره وا میکنم

بی تمیزی کفر و اسلامم برون آورده اند
هرچه باشد بسکه محتاجم تقاضا میکنم

نقد فطرت اینقدر مصروف نادانی مباد
خانه بازار است من درپرده سودا میکنم

از چراغ دیدهء خفاش میگیرم بلد
تا سراغ خانهء خورشید پیدا میکنم

چون گهر خود داریم تاکی درساحل زند
دست میشویم زخویش وسیر دریا میکنم

برکه نالم از عقوبتهای بیداد امل
آه از امروزی که صرف فکر فردا میکنم

نالهء دردی گر از من بشنوی معذور دار
غرقهء طوفان عجزم دست بالا میکنم

(بیدل) ازسامان مستیهای اوهامم مپرس
دل بحسرت میگدازم می بمینا میکنم

بعرض جوهر طاقت درین محیط خموشم
که من زبار نفس چون حباب آبله دوشم

سپند مجمر یاسم نداشت سرمهء دیگر
طپید ناله بکیفیتی که کرد خموشم

زبس بدرد طپیدن گداختم همه اعضا
تو! نشنید چوموج ازشکست رنگ خروشم

چه ممکنست کسی پی برد بشوخیء حالم
نشانده است تحیر بآب آینه جوشم

خوشم بحاصل تردامنی چواشک ندامت
نه گوهرم کـه شوم خشک و آبرو بفروشم

زآفتاب کشم ناز خلعت زرین
گلیم بخت سیه بس بود چوسایه بدوشم

نوید عافیتی دارم ازجهان قناعت
صدای بی نفس موج گوهر است سروشم

تغافلست زعالم لباس عافیت من
حباب وارندانم بغیر چشم چه پوشم

چمن طرازیء نازیست بیخودی امشب   صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
شرار نیم نگه فرصت نمود ندارد   در انتظار که نالم بآرزوی چه کوشم
درین چمن بچه گل آشنا شوم (بیدل)
مگر چولاله دوروزی بداغ یاس بجوشم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم   روشنست از دیدهٔ حیران چراغ بسملم
رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل   میتوان از موج خون کردن سراغ بسملم
پرفشانیهای یأس آخر بتسکین میکشد   عافیت مفتست اگر باشد دماغ بسملم
منفعل بود از شراب عاریت مینای من   رفتن خون ناگهان پر کرد ایاغ بسملم
باغ اقبالست گر بخت سیاهم خون شود   صد هماطاءوس حیرت از کلاغ بسلم
تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا   یک طپیدن میکند خامش چراغ بسملم
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ   تیغ قاتل هم ز خون نگریست داغ بسملم
دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست   در پر خوبشست بالین فراغ بسملم
حیرتم دیدی زسیر عالم راز مپرس   خار مژگان چیده ام دیوار باغ بسملم
شوق تا از پر زدن واماند صبح نیستی است   بی نفس خاموش میگردم چراغ بسملم
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست   جز طپیدن بر نمیدارد چراغ بسملم
چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده بی دردست (بیدل) در ایاغ بسملم

بعشقت گر همه یکداغ سامان بود در دستم   همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم
درین گلشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم   ز دل تا عقده واشد چشم حیران بود در دستم
زغفلت ره نبردم در نزاکت خانهٔ هستی   ز نبضم رشته واری زلف جانان بود در دستم
بهر بی دستگاهی گر بقسمت میشدم قانع   کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم
ندامت داشت یکسر رونق گلزار پیدائی   چو گل آثار شبنم زخم دندان بود در دستم
ببالیدن نهال محنتم فرصت نمیخواهد   زپا تا میکشیدم خار پیکان بود در دستم
پیء تحصیل روزی بسکه دیدم سختی دوران   بچشمم آسیا گردید اگر نان بود در دستم
جنون آوارهٔ دیر و حرم عمریست میگردم   مکاتیب نفس پر هرزه عنوان بود در دستم
کفی صیقل نزد سودن درین هنگامهٔ عبرت   بحسرت مردم و آینه پنهان بود در دستم
درینمدت که سعی نارسایم بال زد (بیدل)
همین لغزیدن پائی چو مژگان بود در دستم

بفقر آخر سرو برگ فنای خویشتن گشتم   سراب موج نقش بوریای خویشتن گشتم
بتمثال خمی چون ماه نو از من قناعت کن   بسست آئینهٔ قد دوتای خویشتن گشتم

بقدر گفتگو هر کس درا ینجا محملی دارد — دوروزی منهم آوازدرای خویشتن گشتم
سپند مجمر آهم مپرسید از سراغ من — پری افشاندم و گرد صدای خویشتن گشتم
غبارم عمرها برد انتظار باددامانی — زخود برخاستم آخر عصای خویشتن گشتم
دمیدن دانه‌ام را صید چندین ریشه کرد آخر — قفس تا بشکنم دامی برای خویشتن گشتم
حیا یکنا له بال افشان اظهارم نمیخواهد — قفس فرسود دل چون مدعای خویشتن گشتم
خط پرکار وحدت را سراپائی نمی باشد — بگرد ابتدا و انتهای خویشتن گشتم
ندانم شعلهٔ افسرده‌ام یا گرد نمناکم — که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم
مآل جستجوی شعله‌ها خاکستر است اینجا — نفس تا سوخت پرواز رسای خویشتن گشتم
درین دریا که غارتگاه بیتابیست امواجش — گهروارا زدل صبر آزمای خویشتن گشتم
سراغ مطلب نایاب مجنون کرد عالم را — بذوق خویش منهم در قفای خویشتن گشتم
سواد نسخهٔ عیشم بدرس حسن شد روشن — گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشتم
خطا پیمای جام بیخودی معذور میباشد — بیاد گردش چشمت فدای خویشتن گشتم

کباب یک نگاهم بود اجزای من (بیدل)
برنگ شمع از سر تا بپای خویشتن گشتم

بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نظر افگنم — هوس سری نه پا کشم رگ گردنی بسر افگنم
زغبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر — اثری نچیده‌ام آنقدر که بروبم و بدر افگنم
بسواد دوری حرص و کد چه امید محمل من کشد — فلک اطلسش مگر آورد که جلی به پشت خر افگنم
اگرم نهد طلب وفا به بنای داغ غمت رضا — دو جهان آتش دل گداز مو طرح یک جگر افگنم
نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین — چو سر شکست پا کشدم جبین که بآنمکان گذر افگنم
المی که برجگر آورم بکجا ز سینه برآورم — که بکوه اگر گذر آورم بصدایش از کمر افگنم
چقدر بعرصهٔ آب و گل کنم مصاف هوس خجل — مژه‌ئی زگرد شکست دل بهم آرم و سپر افگنم
برهی که محمل نیک و بد هوس سجود تو میکند — سر خویشتم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افگنم
چو سحاب میپرم از تری بهوای منصب محوری — مگر انفعال سبکسری عرقی کند که پر افگنم

بچنین بضاعت شعله زن من (بیدل) و غم سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افگنم

بکنج نیستی عمریست جای خویش میجویم — سراغ خود ز نقش بوریای خویش میجویم
هدایت آرزویم میکشم دستی بهر کنجی — درین ویرانه چون اعما عصای خویش میجویم
جنون می آورد زین کاروان دنباله فهمیدن — جز آتش نیست گردی کز قفای خویش میجویم
ز بس حسرت کمین جنس مطلبهای نایابم — زهر کس هرچه گمشد من برای خویش میجویم
جهانی آرزوها پخت و رفت از خود بناکامی — دوروزی من هم اینجا خونبهای خویش میجویم

خیالی کو که نتوان یافت نقش پرده خاکش / سراغ هرچه خواهم زیر پای خویش میجویم

محیط از وضع موج آغوش پروازی نمیخواهد / من این بیگانگی از آشنای خویش میجویم

چه مقدار از دماغ نارسائی نازمی بالد / که آن گل پیرهن را در قبای خویش میجویم

بخاکستر نفس دزدیده ام چون شعله معذورم / بقائی کرده ام گم در فنای خویش میجویم

نیستانی بذوق ناله انشا کرده ام (بیدل)

ز چندین آستین دست دعای خویش میجویم

بلب حرف طلب دزدم بدل شور هوس سوزم / خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم

هوس پرداز بیم از سیر مقصد باز میدارد / چراغم در ره عنقاست گر بال مگس سوزم

دلیل کاروان وحشتم افسردگی تا کی / خروشی گل کنم شمعی بفانوس جرس سوزم

ز یأس مدعا تا چند باشم داغ خاموشی / مدد کن ای نفس تا برد فریادرس سوزم

خزان رنگ مطلب آنقدر دارد بسامانم / که عالم در فروغ شمع غلطد گر نفس سوزم

ز وهم غیر خجلت میکشم در بزم یکتائی / چه سازم عشق مختار است و میخواهد هوس سوزم

برنگ حیرت آئینه غیرت شعله ئی دارم / که گر روشن شود جوهر بجای خار و خس سوزم

سپند آهی بدرد آورد و بیرون جست ازین محفل / شرر واری ببال ای ناله تا من هم قفس سوزم

جهان جلوه چون آئینه رفت از دیده ام (بیدل)

تحیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم

بنقش سخت روئیهای مردم بسکه حیرانم / رگ سنگست همچون جوهر آئینه مژگانم

گلی جز داغ رسوائی در آغوشم نمی گنجد / ز سر تا پا چو جام باده یکجا کف گریبانم

حباب از پیرهن آئینه داری میکند روشن / بپوشش ساختم تا اینقدر دیدند عریانم

اگر بنیاد مینا خانه گردون بسنگ آید / منش در چشم همت یک شکست اشک میدانم

چراغ کشته دودش زیر دست داغ میباشد / ز نقش پا فرو تر میطپد گرد بیابانم

قیامت داشت بی روی تو شمع انجمن بودن / گدازم آب زد تا سوختن گردید آسانم

ندارم در دبستان محبت شوق بیکاری / بیادت سطر اشکی مینویسم ناله میخواهم

تماشا مشربم از ساز راحتها چه میپرسی / جهان افسانه گردد تا رسد مژگان بمژگانم

بتدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری / چو مغز پسته هرچند استخوان باشد گریبانم

عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست مینازم / ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

درین محفل مبادا از زبان گردن کشم (بیدل)

چو شمع از فیض خاموشی گریبان ساز دامانم

بهرجا رفته ام از خویشتن راه تو می پویم / اگر نزدیک اگر دورم غبار آن سر کویم

هوای ناوکی دارم که هرجا گل کند یادش / ببالد استخوان مانند شاخ گل بپهلویم

بمضراب خیالی میکند طوفان خروش من
زبان رشتهء سازم نمیدانم چه میگویم

بگردون گرر سم ازسجدهٔ شوقت نیم غافل
چو ماه نو جبینی خفته در محراب ابرویم

دوتا شد پیکر و آهی نبالید از مزاج من
نوادر سرمه خوابانیده تراز چنگ گیسویم

نشاند آخر وداع فرصتم درخاک نومیدی
غباری از طپش واماندهٔ جولان آهویم

تحیر خون شد از نیرنگ سحر آمیزیء الفت
که من تمثال خود می بینم و آینهء اویم

بتکلیف بهارم میدهی زحمت نمیدانی
بجای گل دل خون گشته ئی دارم که می بویم

تمیز رنگ حالم دقت بسیار میخواهد
که من از ناتوانی در نظر هارستن مویم

چوشمعم گر باین رنگست شرم سازپیمائی
عرق گل میکنم چندانکه رنگ خویش میشویم

چو آتمونی که آرد در تصور کلک نقاشش
هنوز از ناتوانیها بپهلو نیست پهلویم

بضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من
نسیم کویش از خود رفتنی می آورد سویم

چنان محو تماشای گریبان خودم (بیدل)
که پندارم خیال او سری دارد بزانویم

ه بهرزمین که خبر گیری ازسواد عدم
فتاده نامهٔ ما سر بمهر نقش قدم

ز اهل دل بجز آثار انس هیچ مخواه
رمیده گیر ز میدن ز آهوان حرم

بخوان عهدو و فاخلق خاک می لیسند
نماند نام نمک بسکه شد غذای قسم

علم بعرصهء پستی شکست شهرت جاه
دمید سلسلهء موی چینی از پرچم

سخن اگر گهراست انفعال گویائیست
خموش باش که آب گهر نگردد کم

خیال خلد تو زاهد طویله آرائیست
خری رها کن اگر بایدت شدن آدم

بسا گزند که تریاق در بغل دارد
زبان سنگ تری خشکیش بود مرهم

مزاج خود شکن آزار کس نمیخواهد
کم است ریزش خون تیغ را از ریزش دم

غبار حاجت ما طرف دامنی نگرفت
یقین شد اینکه بلند است آستان کرم

خجالت است خرابات فرصت هستی
قدح ز نیه حریفان همین بجبههٔ نم

بخط جادهٔ پرکار رفته ایم همه
چوسبحه پیش وپس اینجا گذشته است زهم

بیاد وصل که لبریز حسرتی (بیدل)
که از نم مژه ات ناله میچکد چو قلم

بهر طرف که هوای سفر شکست کلاهم
همان شکست شد آخر چو موج توشهٔ راهم

خیال موی میان که شد گره بدل من
که عرض معنیء باریک بید هد رگ آهم

بگلشنی که ادب داشت آب یاریء حیرت
نمو ز جوهر آینه وام کرد گیاهم

کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی
ز رنگ رفته همان سر ببالش پرکاهم

بصفحه ئی که نو بسند حرفی از عمل من
خطاست نقطه اش از انفعال کار تباهم

بعجز و بال چه دارد سواد نسخهٔ هستی
بس است آفت مور کلف بخرمن ماهم

بقطرگی ز محیطم مباش آنهمه غافل
اگر چه موی کمر نیستم حباب کلاهم

عبث در بن چمنم نیست پرفشانیء الفت
چو صبح بوی گلی دارد آشنائیء آهم

چه ممکنست نبالد بعجز ریشهٔ جهدم
شکست آبله می افگند چو تخم براهم

بجلوهٔ تو ندانم چسان رسم (بیدل)
بخود نمیرسم ازبسکه نارساست نگاهم

بهستی از اثر اعتبار مایه ندارم
چو موی کاسه چینی بغیر سایه ندارم

مگر بخاک رسانم سر بنای تعین
که غیر آبلهء پا چو اشک پایه ندارم

چو طفل اشک گداز دلیست پرورش من
یتیم عشقم و ربطی بشیر دایه ندارم

تهیهء کف افسوس کرده ام چه توان کرد
بسرمه سائی عبرت جز این سلایه ندارم

بس است سطر گدازم چو شمع نامهء الفت
دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم

بما کیان تو زاهد مرا چه ربط و چه نسبت
تو سبحه گیر که من چون خروس خایه ندارم

سزد که مولویم خورده برشعور نگیرد
که گمرهء از لم جزوی از هدایه ندارم

بهر طرف کشدم دل یکیست جاده و منزل
سوار مرکب شوقم خر کرایه ندارم

بنام محض قناعت کنید از من (بیدل)
که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

بهوس چون پر طاوس چمنها دارم
داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم

بلبل من بنفس شور بهاری دارد
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم

معنیء موی میان تو خیالم نشگافت
عمرها شد چو صدا در گرهٔ این تارم

قیدا حباب براهم نکشد دام فریب
خار پا تیزتر از شعله کشد رفتارم

نالها گرد پرافشانیء اجزای منند
تا بدانی که ز هستی چقدر بیزارم

جسم خاکی گرهء رشته پروازم نیست
ناله ئی صرف نیستان تامل دارم

عدم آماده تر از کاغذ آتش زده ام
شرری چند بخاکستر خود میارم

سوختن چون پر پروانه ام انجام وفاست
بر رگ شمع تنیده است نفس زنارم

موی چینی بتوانائی من میخندد
چه خیالست باین ضعف صدا بردارم

چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست
کاش این برق حیا آب کند یکبارم

از تنکمایگیء طاقت اظهار مپرس
اشکم اما نفتادست بمژگان کارم

بیدل از حادثه کارم بطپیدن نکشد
موج رنگم نرساند شکست آزارم

بیاد نرگس او هر طرف احرام می بندم
جرس وا میکنم از محمل و با دام می بندم

بقاصد تا کنم از حسرت دیدار ایمائی — بحیرت میروم آینه بر پیغام می بندم
ز باغ زندگی هر کس غرور حاصلی دارد — بامید ثمر من هم خیال خام می بندم
چو صبح آزادیم پا لغزش شبنم در نظر دارد — ز آغاز این تری بر جبههٔ انجام می بندم
نفس وارم درین ویرانه صیاد پشیمانی — ز چیدنها همان وا چیدنی بر دام می بندم
گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا — بقدر نردبان برخویش راه بام می بندم
جنون هرزه فکری از خمارم برنمی آرد — اگر پیچم بخود مضمون خط جام می بندم
درین ظلمت سرا تا راه پروازی کنم روشن — چو طاوس از عدم بر بال و پر گلجام می بندم
دم صبحم بشور ساز امکان بر نمی آید — چو شب در سرمه میخواهم زبان عام می بندم
حیا از آبرو نگذشت و من از حرص دون همت — برین یک قطره عمری شد پل ابرام می بندم

اگر اینست (بیدل) جرأت جولان شهرتها
نگین را همچو سنگ آخر بپای نام می بندم

بی تکلف گر گدا گشتیم و گر سلطان شدیم — دور از ان در آنچه ننگ قدر ما بود آن شدیم
عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم — ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم
جرفنا گویند رنج زندگی را چاره نیست — از چه یا رب تشنهٔ این درد بیدرمان شدیم
راحتی گر بود در کنج خموش بوده است — برزبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نو بهار — پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
مشت خاک تیره را آینه کردن حیرتست — جلوه ئی کردی که ماهم دیدهٔ حیران شدیم
از چراغ ما ز هستی دامنی افشاند عشق — بی‌زبان بودیم داغ شکر این احسان شدیم
آتش ما از ضعیفی شعله ئی پیدا نکرد — چون چراغ حیرت از آینه ها تابان شدیم
در عبادتگاه ذوق نیستی مانند اشک — سجده ئی کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم
درد سر کمتر چه لازم با فنون پرداختن — عالمی سودای دانش پخت و ما نادان شدیم
بسکه ما را شعلهٔ درد و داغ از هم گداخت — آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم
در تماشایت علاج حیرت ما مشکلست — چشم چون آینه تا واگشت بی مژگان شدیم

احتیاج غیر (بیدل) ننگ دوش همت است
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم

بیتو در هرجا جنون جوش ندامت بوده ام — همچو دریا عضو عضو خویش برهم سوده ام
چون زمین زین بیش نتوان برد بار وهم بود — دوش هر کس زیر باری رفت من فرسوده ام
در خیال حسرتی دارم بروی کار و بس — همچو دل یک صفحهٔ رنگ امید اندوده ام
روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه — میروم از خویش و پیدا نیم همان آسوده ام
سودها مزد زیان من که چون مینای می — هرچه از خود کاستم بر بیخودی افزوده ام

بسته‌ام چشم از خود و سیر دو عالم میکنم / این چه پرواز است یا رب در پر نگشوده ام
گرچه قطع وادی امید گامی هم نداشت / حسرت آگاه است از راهی که من پیموده ام
بسکه دارد پاس بیرنگی بهار هستیم / عمرها شد در لباس رنگم و ننموده ام
نیستم آگه چه دارد خلوت یکتائیش / اینقدر دانم که آنجا هم همین من بوده ام

نیست (بیدل) باکم از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست برهم سوده ام

بیحوصلگی کرد درین بزم کبابم / چون اشک نگون ساغر یک جرعه شرابم
پامال هوسهای جهانم چه توان کرد / مخمل نیم اما سر هر موست بخوابم
بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد / از دور نمایند مگر همچو سرابم
آنروز که چون شعله بخود چشم گشودم / بر چهره ز خاکستر خود بود گلابم
یار از نظرم رفته و من میروم از خویش / ای ناله شتابی که درنگست شتابم
از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند / چون آینه شستند ندانم بچه آبم
انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است / با همنفسان از لب بام است خطابم
چون ماه نوم بسکه برون دار تعین / شایستهٔ بوس لب خویش است رکابم
ای چرخ ز سر تا قدمم رشتهٔ عجز یست / تا نگسلم از خویش مده آنهمه تابم
در جلوه گه او اثر من چه خیالست / گم گشته تر از سایهٔ خورشید نقابم
تا دم زده ام ساز طربها همه خشکست / آب تنکی تاخته بر روی حبابم

واکردن چشم آنقدرم ده دله دارد
(بیدل) بهمین صفر فزوده است حسابم

بیخودی کردم ز حسن بیحجابش سرزدم / از میان برداشتم خود را نقابی برزدم
وحشتم اسباب امکان را بخاکستر نشاند / چون گل از پرواز رنگ آتش ببال و پر زدم
سینه ابریز خراش زخم ناخن ساختم / همچو بحر آخر بموج این صفحه را مسطر زدم
غافل از معنی جهانی بر عبارت ناز داشت / منهم از نامحرمی با نگی برون در زدم
چون هلال از مستی و مخموریء عیشم مپرس / از هوس خمیازهٔ گل کردم و ساغر زدم
زندگی مخموری رطل گرانی میکشد / سنگی از لوح مزار خود کنون بر سر زدم
زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است / عافیت میخواست غفلت بر دم خنجر زدم
شور این افسانه‌ها زاندرد سر بسیار داشت / با تغافل ساختم حرفی بگوش کر زدم
اعتبار هستیم این بسکه در چشم تمیز / خیمه‌ئی چون سایه از نقش قدم برتر زدم

زین تماشاخانهٔ حیرت رهائی مشکلست
چون مژه (بیدل) عبث دامان وحشت بر زدم

بیخودی ننهفت اسرار دل غم پیشه ام بوی می آخر صدا شد از شکست شیشه ام
دیگ بحر از جوش ننشیند بسر پوش حباب مهر خاموشیست داغ شورش اندیشه ام
در بن هر موی من چندین امل بر میزند همچو تخم عنکبوت از پای تا سر ریشه ام
نیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من گر نباشد خجلت شغل محبت پیشه ام
عمرها شد در جنون زار طلب برده است پیش تا ز چشم آهو از داغ پلنگان بیشه ام
گر نفس در سینه می دزدم صلای جلوه ایست نیست غافل صورت شیرین ز عجز تیشه ام
رنگ شمعی کرده ام گل از خرابات هوس باده می باید کشیدن در گداز شیشه ام
با همه کمفرصتی از لنگر غفلت مپرس سنگ در طبع شرر می پرورد اندیشه ام

نالها از کلفت دل در نقاب خاک ماند
سوخت (بیدل) در غبار دانه سعی ریشه ام

بیدستگاهیی بود چو شمع در کمینم پیشانیء عرق ریز بر داشت آستینم
بیقدریم بر آورد همقدر آتش خس بر خیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم
آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند صبحی نشد که من هم دامن بخنده چینم
نامم گداخت چندان از انفعال شهرت کز فلسها هیان برد نقش دگر نگینم
گویند از میانش جز در گمان نشان نیست من هم درین توهم همسایهٔ یقینم
چون موج از محبت هر چند آب گشتم نگذاشت آتش آخر دنبال انگبینم
در صلحنامهء هوش ثبت است بیدماغی رحمی است کز خط جام بندد کمر نگینم
الفاظ بیمعانی بر فطرتم ستم کرد دست چنار تا کی بندد حنای زینم
خود داریم دل افشرد کو صنعت جنونی کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم
آخر بسجده تازی از من که می برد پیش بگذار یکدو روزی میدان کشد جبینم

سامان سر بلندی یمنی نداشت (بیدل)
چو شمع آخر کار زد گریه بر زمینم

ه بیدست و پا بخاک ادب نقش بسته ایم در سایهء تامل یادش نشسته ایم
فریاد ما بگوش ترحم شنیدنی است پر بینوا چو نغمهء تار گسسته ایم
ای کاش سعی بیخودئی داد ما دهد بالی که داشت رنگ بحیرت شکسته ایم
گوشی که بر فسانهء ما وا رسد کجاست حرمان نصیب نالهء دل های خسته ایم
جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس گلهای چیدهء بهمین رشته دسته ایم
خجلت نیاز دعویء مجهول ما که کرد نگذشته زین سو آنسوی افلاک جسته ایم
این امت اگر عقوبت اسباب زندگی از هول مرگ و وسوسهء حشر رسته ایم
(بیدل) مپرس از رهٔ هموار پستی بیچین تر از نفس همه دامن شکسته ایم

بی روی تو گر گریه باندازه کند چشم
بر هر مژه طوفان دگر تازه کند چشم

تا کس نشود محرم مخمور نگاهت
دست مژه سد ره خمیازه کند چشم

بازآی که چون شمع بآن شعلهٔ دیدار
داغ کهن خویش همان تازه کند چشم

این نسخهٔ حیرت که سواد مژه دارد
بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم

همظرفیِ دریا قفس و هم حبابست
با دل چقدر دعوی اندازه کند چشم

چون آئینه یک جلوه ازین خانه برون نیست
از حیرت اگر حلقهٔ دروازه کند چشم

عالم همه زان طرز نگه سرمه غبار است
یا رب ز تغافل نفسی غازه کند چشم

کو ساز نگاهی که بود قابل دیدار
گیرم که هزار آئینه شیرازه کند چشم

از حسرت دیدار قدح گیر وصالیم
مخمور لقای تو ز خمیازه کند چشم

(بیدل) چمن ناز گلی خنده فروشست
امید که زخم دل ما تازه کند چشم

بی شبههٔ تحقیق نه شخصم نه مثالم
چون صورت عنقا چه خیالست خیالم

جز گرد جنون خیز نفس هیچ ندارد
این دشت تخیل که منش وهم غزالم

گفتم چو مه نو کنم اظهار نمایی
از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم

از چرخ چرا شکوهٔ اقبال فروشم
آنم که مرا هم نظری نیست بحالم

با بخت سیه صرفهٔ از فضل نبردم
در عرض هنر رستن مو بر سر خالم

از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروشست
حیرت چقدر نامه کشود از پر و بالم

هر چند سبک میگذرم از سر هستی
چون رنگ همان پی سپر گردش حالم

حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت
چون عمر درین عرصه غبار ره و سالم

هستی المی نیست که پابند علاجش
در آتش خویشم چکنم پیش که نالم

تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد
(بیدل) بهوس سوختهٔ ذوق وصالم

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم
یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم

نی منزلی معین نی جاده‌ئی مبرهن
عمریست چون مه و سال بیمدعا روانیم

تحقیق ما محالست فهمیدن افتراست
دیگر بگو چه حالست فریاد بیزبانیم

افسانهٔ من و ما نشنیدن است اولی
تا پنبه نیست پیدا برگوش خود گرانیم

زین جنسها که چون صبح غبار از نفس ندارد
چیدن ز چه احتمالست برچیدن دکانیم

منع عروج مقصد پیچ و خم نفسهاست
از خود برآمدن کو حیران نردبانیم

قید خیال هستی افسون نارسائیست
پر نیست ورنه یکسر بیرون آشیانیم

در خاک تیره بوده است هنگامهٔ تعین
از یک چراغ خاموش صد انجمن عیانیم

تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد
حرف نگفته‌ئی را صد رنگ ترجمانیم

یادی زنقش پاکن بر بیش و کم حیا کن
ما را بخود رها کن تخفیف امتحانیم

دردا که جوهر جسم از فهم ما نهان ماند
نامحرم زمینیم هرچند آسمانیم

گلشن هوا ندارد صحرا فضا ندارد
امید جا ندارد دامن کجا فشانیم

با خود اگر نسازیم برالفت که نازیم
پر بیکسیم ناچار برخویش مهربانیم

از کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم
چیزی زما مخواهید ما حرف این دهانیم

(بیدل) سراغ عنقا حرفیست بر زبانها
ما ئیم ونامی و هیچ بسیار بی نشانیم

پیش آ که بخوانی رقم سینه ریشم
من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم

در پلهٔ همسنگیء من ذره گران است
خود را کم اگر نشمرم آخر زکه بیشم

وارستگیم نشهٔ کیفیتی انسی است
چون معنیء بیگانه بطبع همه خویشم

تسلیم سرشتان غم آفات ندارند
درخانهٔ زنبور عسل پرور نیشم

صد طول امل پشم خیالست درینجا
زاهد نشوی غره که من صاحب ریشم

برهمزدن سلسلهٔ ریش محال است
عمریست که همصحبت خرس و بز و میشم

جای همه خالیست بچشم من حیران
از نیک و بدم نیست خبر آئینه کیشم

این قافله گرد اثر غیر ندارد
گر یکقدم از خود گذرم از همه پیشم

(بیدل) اگرم عیب کسی در نظر آمد
انصاف عرق گشت و کشید آینه پیشم

• • •

سرشک بیخودم عیش میء ناب دگر دارم
ز مژگان ناچکیدن سیر مهتاب دگر دارم

بتاراج تحیر داده ام آئینه و شادم
که در جوش صفای خانه سیلاب دگر دارم

گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش
چو هستی در عدم یکعالم اسباب دگر دارم

درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها
که چون بید از خم هر برگ محراب دگر دارم

نگاهم در نقاب حیرت آئینه می بالد
چراغ بزم حسنم برق آداب دگر دارم

دماغ عرض بیتابی ندارد سرخوش حیرت
وگرنه در دل آئینه سیماب دگر دارم

زخون آرزو صد رنگ میبالد بهار من
نهال باغ یاسم ریشه در آب دگر دارم

• • •

بیکس شهیدم خون هم ندارم
دیگر که ریزد گل بر مزارم

حسرت کش مرگ مردم به پیری
بی آتشی سوخت در پنبه زارم

سنگی که زد یاس بر شیشهء من — رطل گران بود بهر خمارم
افسون اقبال خواب گران داشت — بخت سیه کرد شب زنده دارم
بیمطلبی نیست تشویش هستی — چون دوش مزدور ممنون بارم
با ید بخون خفت تا خاک گشتن — عمریست با خویش افتاده کارم
تمثال تحقیق دارد تامل — آینه خشکست دل میفشارم
ای کلک نقاش مژگان بخون زن — از من کشیدند تصویر یارم
صحرا نشینان آواره گردان — بی دامنی نیست سعی غبارم
رنگی نه بستم از خود شناسی — آینه عنقاست یا من ندارم
سر میکشد از من و هم هستی — خاری ندارم کز پا بر آرم

(بیدل) ندانم در کشت الفت
جز دل چه کارم تا بر ندارم

بیگانه و ضعیم یا آشنا ئیم — ما نیستیم اوست او نیست ما ئیم
پنهان تر از بو در ساز رنگیم — عریان تر از رنگ زیر قبا ئیم
پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم — پنهان نبودیم تا وا نما ئیم
پیش که نالیم داد از که خواهیم — عمریست با خویش از خود جدائیم
هر سو گذشتیم پیدا نگشتیم — رفتار عمریم بی نقش پائیم
این کعبه و دیر تا حشر باقیست — مایک دو دم بیش دیگر کجا ئیم
تنگی فشرده است صحرای امکان — راهی نداریم دل میگشا ئیم
نفی دوئی بود علم تعین — از خاک گشتیم گفتیم لا ئیم
فکر دوئی چیست ما و تو ئی کیست — آینه ئی نیست ما خود نما ئیم
سیر دو عالم کردیم لیکن — جائی نرفتیم کز خود برائیم
گر بحر جوشید و قطره بالید — ما را نفهمید جز ما که ما ئیم

اظهار هر چند غیر از عرق نیست
در پیش (بیدل) آب بقا ئیم

پیمانهء غنا کند ؛ بیمثالیم — پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم
شادم بکنج فقر کز ابنای روزگار — سیلی خور جواب نشد بی سوالیم
خاک ضعیف مرکز صد شعلهء رنگ و بوست — غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم
آغوش مه پر است ز کیفیت هلال — بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم
پستیء گل بلندیء نخلست ریشه را — در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم
از بس برنگ نی پرم از انتظار درد — آغوش ناله میکند از خویش خالیم

عمریست وحشتم نگهٔ چشم حیرتیست   یادت نشانده است غبار غزالیم
سامان طراز راحتم از سعی نارسا   افگنده خواب با همه جا فرش قالیم
از بسکه ناله داشت نی بوریای فقر   مخمل نبرد صرفهٔ خواب از نهالیم
فریاد کز فسردگی باغ اعتبار   هم جو هرچنار نشد کهنه سالیم
آغوش حیرتم بچه تنگی گشوده اند   درمن شکسته است چو گردون حوالیم

نتوان بچشم داد سراغ نمود من
(بیدل) بیمن ضعف چو معنی خیالیم

تا بدریوزهٔ راحت طلبیدن رفتم   مژه گشتم سر موئی بخمیدن رفتم
صبح از بی نفسی قابل اظهار نبود   زین گلستان بغبار دمیدن رفتم
تا بمقصد بلدم گشت زمینگیری عجز   همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم
نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است   یکمژه راه بصد چشم پریدن رفتم
چون هلالم چقدر نشهٔ تسلیم رساست   سرکشی داغ شد از بس بخمیدن رفتم
شور این بزم جنون خیره دماغی میخواست   دل نپرداخت بافسانه شنیدن رفتم
این شبستان بچراغان هوس یمن نداشت   که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم
یاس بر حیرت حال گهرم میگرید   قطره‌ئی داشتم از یاد چکیدن رفتم
سیر گلزار تمنا یتو طاءوسم کرد   غوطه در رنگ زدم تا به پریدن رفتم

(بیدل) آندم که به تسلیم شکستم دامن
تادر امن بپای نرسیدن رفتم

تا جلوه ات پرافشاند از آشیانهٔ چشم   روشن حباب دارد بنیاد خانهٔ چشم
آینه ها ز جوهر بال نگه شکستند   از حیرت جمالت در آشیانهٔ چشم
خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو   بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانهٔ چشم
در عالم تماشا ایمن نمیتوان بود   زین برق عافیت سوز یعنی زبانهٔ چشم
مژگان یار دارد مضراب صد قیامت   در سرمه هم نهان نیست شور ترانهٔ چشم
درجلوگاه نازش بار نگه محالست   دیگر چه وانماید حیرت بهانهٔ چشم
خلوتگهٔ تحیر بر بوالهوس نشد باز   مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانهٔ چشم
سرمایهٔ نشاطم زین بحر قطره اشکیست   بالیده ام چو گوهر از آب و دانهٔ چشم
شاید بسر فشانم گرد ره نگاهی   افتاده ام چو مژگان بر آستانهٔ چشم
برهرچه وارسیدیم جز داغ دل ندیدیم   نظاره سوخت ما را آتش بخانهٔ چشم
در پردهٔ تحیر شور قیامتی هست   نشنیده است (بیدل) گوشت فسانهٔ چشم

شب گردش چشمت قدحی داد بخوابم   امروز چو اشک آئینهٔ عالم آبم

تا چشم بر این محفل نیرنگ کشودم — چون شمع بطوفان عرق داد حجابم
هر لخت دلم نذر پرافشانیء آهی است — اجزای هوائیست ورقهای کتابم
چون لاله ندارم بدل سوخته دودی — عمریست که از آتش یاقوت کبابم
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت — بر مشق گداز است برات میء نابم
چون سبزه زپامال حوادث نیم ایمن — هر چند ز سر تا بقدم یکمژه خوابم
معنی نتوان در گرهء لفظ نهفتن — بی پردگیی هست در آغوش نقابم
بر آب و گلم نقش تعلق نتوان بست — زین آینه پاکست چو تمثال حسابم
کم ظرفیم از غفلت خویش است وگرنه — دریاست میء ریخته از جام حبابم
وا داشت ز فکر عدمم شبههء هستی — آه از غم آن کار که ننمود صوابم
پیمانهء عجزم من موهوم بضاعت — چندانکه بقا صد نتوان داد جوابم
گفتی چه کسی در چه خیالی بکجائی — بیتاب توام محو توام خانه خرابم

(بیدل) نه همین وحشتم از قامت پیریست
هر حلقه که آید بنظر پا برکابم

تا چند بهر مرده و بیمار بگریم — وقتست بخود گریم و بسیار بگریم
زین باغ گذشتند حریفان بتغافل — تا من بتماشای گل و خار بگریم
بر بیکسیم رحم نکردند رفیقان — فریاد به پیش که من زار بگریم
دل آب نشد یکعرق از درد جدائی — یارب من بیشرم چه مقدار بگریم
شمع ستم ایجاد نیم اینچه معاشست — کز خواب بداغ افتم و بیدار بگریم
ای غفلت بیدرد چه هنگامه کوریست — او در بر و من در غم دیدار بگریم
تدبیر گداز دل سنگین نتوان کرد — چون ابر چه مقدار بکهسار بگریم
چون شمع بچشمم نمی از شرم وفا نیست — تا در غم وا کردن زنار بگریم
ایمحمل فرصت دم آشوب وداعست — آهسته که سر در قدم یار بگریم
تا کی چو شرر سر بهوا اشک فشاندن — چون شیشه دمی چند نگونسار بگریم
برخاک روش منفعلم باز گذارید — کز سعی چنین یکقد و عرق وار بگریم
شاید قدحی پر کنم از اشک ندامت — می نیست درین میکده بگذار بگریم
تا سور جگر چند کشد رنج چکیدن — بر سنگ زنم شیشه و یکبار بگریم

هر چند زغم چاره ندارم من (بیدل)
این چاره که فرمود که ناچار بگریم

٭ تا چند زغفلت طرب اندیش نشینم — کو درد که لختی بدل ریش نشینم
یکچشمزدن الفت اشک و مژه کم نیست — ظلمست درین غمکده زین بیش نشینم

در آتش امید سپندم منشانید / تا جسته ز خود چند به تشویش نشینم
گردون دو نفس نقش حصیرم نه پسندید / تا پهلوی آسایش درویش نشینم
آب گهرم چند درین کینه پرستان / ممنون دم تیغ و سر نیش نشینم
از نقش قدم سرکشی نازنشاید / تا محو شدن به که ادب کیش نشینم

بر دامن پاک تو غبارم من (بیدل)
مگذار که دیگر بسر خویش نشینم

تا حسرت سر منزل او برد ز جایم / منزل همه چون آبله فرسود بپایم
مهمان بساط طربم لیک چه حاصل / چون شمع همان پهلوی خویشست غذایم
در پردهٔ هستی نفسی بیش نداریم / تا چند ببالد قفس اندود نوایم
پیداست ز پرواز غباری چه گشاید / ایکاش خم سجده خورد دست دعایم
حیف نفسی میدرم و میروم از خویش / کس نیست بفهمد که چه رنگست قبایم
کونین غباریست کز آینه من ریخت / کو عالم دیگر اگر از خویش برایم
از صنعت مشاطگی یاس مپرسید / کز خون مراد دو جهان بست حنایم
گیرائی من حیرت و رفتار طپیدن / از جهد مپرس آینه دست مژه پایم
قانون ندامتکدهٔ محفل عجزیم / آهسته تر از سودن دستست صدایم
تحقیق ز موهومیء سازم چه نماید / تمثالم و وا نیست بهیچ آینه جایم
حسرت چه فسون خواند که از روز وداعت / بر هر چه نظر می فگنم رو بقفایم

(بیدل) بمقامی که توئی شمع بساطش
یکذره نیم گر همه خورشید نمایم

تا خامه وار خود را از سعی وا نداریم / مژگان قدم شما راست هرچند پا نداریم
ناموس بی نیازی مهر لب سوالست / کم نیست حاجت اما طبع گدا نداریم
برما نفس ستم کرد کز عافیت برآورد / چون بوی گل بهر رنگ تاب هوا نداریم
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن / در ساحلیم اما غیر آشنا نداریم
زین خاکدان چه لازم برخاستن بمنت / ایسایه خواب مفتست ما هم عصا نداریم
عنقا دماغ امنیم در کنج بی نشانی / فردوس هم ندارد جائیکه ما نداریم
مهمان سرای دنیا خوان گستر نفاقست / برهم خوریم یاران دیگر غذا نداریم
در گوش ما مخوانید افسانهٔ اقامت / خواب بهار رنگیم پا در حنا نداریم
نیرنگ وهم ما را مغرور ما و من کرد / گر هوش در گشاید کس در سرا نداریم
ناقدردان رازیم از بی تأملیها / عریانی آنقدر نیست بند قبا نداریم
آینه گرم دارد هنگامهٔ فضولی / آنجلوه بی نقابست یا ما حیا نداریم

زین تنگی‌ئی که دارد (بیدل) بساط امکان
ناگشته خالی از خویش امید جا نداریم

* * *

تا خیر ندارد خط فرمان نجاتم
در کاغذ آتش زده ثبت است براتم

آثار بقایم عرق روی حبابست
شرم آینه دارد بکف از موت و حیاتم

هستی بهوس تک زدن گرد فسوس است
مانند نفس سخت ندامت حرکاتم

عجزم ز نم جبهه گذشتن نپسندید
زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم

گرد نفس و فال اقامت چه خیال است
پرواز گرفته است سر راه ثباتم

خطی بهوا میکشم از فطرت مجهول
در مشق جنون خامه نوا کرده دواتم

چون نشه ندانم بکجا میروم از خویش
دارد خط پیمانه شمار درجاتم

هیهات نبردم اثر از نشهء تحقیق
دین رفت بباد هوس از صوم و صلواتم

محتاج نیم لیک چو آینه ز حیرت
هر جلوه که آمد بنظر داد زکاتم

خاموشیم آن نیست که جوشم بتکلم
از حرف تو بر لب شکری بست نباتم

(بیدل) نفسم کارگهء حشر معانیست
چون غلغلهء صور قیامت کلماتم

تا درین باغ گل افشان نمو گردیدم
رنگی آوردم و گرد سر او گردیدم

جز شکستم ننمودند درین دیر هوس
بارها آینهٔ جام و سبو گردیدم

سبزه‌ام چون مژه ساغر کش سیرابی نیست
زین چه حاصل که مقیم لب جو گردیدم

حیرتم میبرد از خویش که چون ساغر رنگ
بچه امید شکستم بچه رو گردیدم

فرصت سلسلهء زلف دراز است اینجا
من بیکموی میان تو دو مو گردیدم

خامشی هم چقدر نسخهء تحقیق گشود
که من آینهء اسرار مگو گردیدم

خاک ناگشته زشور من و ما نتوان رست
سرمه جوشیدم و سرکوب گلو گردیدم

چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست
نفسی بود که در پردهء او گردیدم

خجلت سجدهء خاک در او کرد مرا
آنقدر آب که سامان وضو گردیدم

پیکرم غوطه بصد موج گهر زد (بیدل)
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

تا دو چار ناز کرء آن نرگس مستانه ام
شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه ام

نشهء از خود ربای محرم و بیگانه ام
گردش رنگم بدست بیخودی پیمانه ام

حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس
نقش دیوار است چون آینه رخت خانه ام

ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست
وهم میگوید که او گنج است و من ویرانه ام

آتش هستی فسردم آرزو آبی نخورد
خاک کرد آخر هوای بازی طفلانه ام

موی کافور بست نومیدی که شمع عمر را / صبح شد داغ نظر خاکستر پروانه ام
هستیء موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست / در نظر خوابم ولی در گوشها افسانه ام
عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن / روشنست ازچشم آهو روزن کاشانه ام
ای نسیم از کوی جانان میرسی آهسته باش / همرهت بوی بهاری هست ومن دیوانه ام
شوخیء نشو ونما از موج گوهر برده اند / درغبار نادمیدن ریشه دارد دانه ام
موی مجنونم مپرس ازطالع ناسازمن / میزند گردون بسر چنگ ملامت شانه ام
نالها ازشرم مطلب داغ دل گردید وسوخت / درد شد از سرنگونی نشه در پیمانه ام
شوق اگرباقیست هجران جز فسون وصل نیست / شمعها در پرده میسوزم دل پروانه ام

صید شوق بسملم (بیدل) نمیدانم که باز
خنجرو پیکان ناز کیست آب و دانه ام

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم / خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم
خون در جگر از حسرت دیدار که داریم / آینه چکید از رگ آهی که گشودیم
امروز بیادیم تسلی چه توان کرد / مائیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم
رنگی نه نمودیم کز و یاس نخندید / چون غیب خجالت کش اوضاع شهودیم
نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود / از سیلی اوهام چو افلاک کبودیم
تا در دل از اندیشه غبار نفسی هست / یکسر قیامت کدهٔ گفت وشنودیم
یکتائی و آرایش تمثال چه حرفست / گفتند دل است آینه باور ننمودیم
زین بیش خجالت کش غفلت نتوان زیست / ای شبهه پرستان عدم است اینکه چه بودیم

(بیدل) ز تمیز اینقدرت شبهه فروشیست
ورنه بحقیقت نه زیانیم و نه سودیم

٭تا دفتر حیرت ز رخش تازه کند چشم / از تار نظر رشتهٔ شیرازه کند چشم
از مردمک دیده بگلزار نگاهش / داغی کهنی بر دل خود تازه کند چشم
مشاطه ز حسرت بگزد دست بدندان / هرگه ز تغافل برخت غازه کند چشم
مپسند که در پلهٔ میزان عدالت / شوخیء ستمها بخود اندازه کند چشم
مرغان تحیر همه چغدند بدامش / هرگه ز صفیر نگه آوازه کند چشم

(بیدل) گل رخسار بتی خنده فرو شست
وقتست که داغ دل ما تازه کند چشم

٭تا کجا بوس کف پایت شود ارزانیم / همچو موج آواره میگردد خط پیشانیم
بال و پر گم کرده ام درآشیان بیخودی / چون دماغ عندلیب از بوی گل طوفانیم
در عدم هم داشت استغنای حسن بی نشان / چون شرار از سنگ داغ چشمکی پنهانیم

عالمی گم کرده ام در گرد تکرار نفس
نسخها برباد داد این یکورق گردانیم

چار سوی دهر جنس جلوه‌ها بسیار داشت
تخته شد هر جا دکانی بود از حیرانیم

شبهه هستی بچندین رنگ داغم میکند
وا نما تا کیستم جز خاك اگر میدانیم

هیچ کس یارب گرفتار کمال خود مباد
چون گهر بر سر فتاد از ششجهت غلطانیم

دامن تشریف اقبال نگه کوتاه نیست
نه فلك پوشد قبا گر یکمژه پوشانیم

فقرم از تشویش چندین آرزوها بازداشت
بی تکلف هیچ گنجی نیست بر ویرانیم

داشتم با خار خار طبع مجنون نسبتی
بر سر راهی که لیلی پا نهد بنشانیم

جان فدی خنجر نازی که در اندیشه اش
هر کجا باشم شهیدم بسملم قربانیم

هیچکس نشگافت (بیدل) پردهٔ تحقیق من
چون فلك پوشیده چشم عالم عریانیم

تا کی ستم کند سر بیمغز بر تنم
زین بار عبرت آبله دوشست گردنم

طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر
پیرم کنون و جان بدم سرد میکنم

ماضی گرفت دامن مستقبل امید
از آمدن نماند بجان غیر رفتنم

دستی که سر زدامن دلدار میکشد
از کوتهی کنون بسر خویش میزنم

پائی که بود گرم تراز اشك قطره اش
خوابیده با شکستگی چین دامنم

از بسکه سر کشید خم از قامت رسا
دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردنم

صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت
صرصر دمید و زد بچراغان گلشنم

سطری زمو نماند کنون قابل سواد
دیگر چه باید از ورق عمر خواندنم

پوشیده است موی سفیدم برنگ صبح
چیزی دمیده ام که مپرس از دمیدنم

آن رنگها که داشت خیال این زمان کجاست
افگنده بود آینه در آب روغنم

لبریز کرده اند بهیچم حباب وار
باد است وقف ساغر اگر شیشه بشکنم

بالیدنم دلیل زخود رفتنست و بس
صبح جنون رمیده پرواز خرمنم

گردانده ام بعالم عبرت هزار رنگ
شخص خیال بوقلمون سایه افگنم

یارب چه بود م وبکجا رفته ام که من
هر گه بیاد خویش رسم گریه میکنم

حشرم خوش است اگر بفراموشی افگند
تا یاد زندگی نشود باز مردنم

(بیدل) درین حدیقه زتحقیق من مپرس
رنگی که رفت و باز نیاید همانمم

تا می زجام همت بد مست میکشم
جز دامن تو هرچه کشم دست میکشم

عنقا شکار اگر نشود کس چه همت است
خجلت زمعنئی که توان بست میکشم

قلاب امتحان نفس در کشاکش است
زین بحر عمرهاست همین شست میکشم

ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر — چون آبله سری که کشم پست میکشم
دل بستنم بگوشهٔ آنچشم صنعتی است — تصویر شیشه در بغل مست میکشم
خاکستر سپند من افسون سرمه داشت — دامان ناله‌ئی که ز دل جست میکشم
جز تحفهٔ سجود ندارم نیاز عجز — اشکم همین سری بکف دست میکشم
چون صبح عمرهاست درین وادیء خراب — مخمل بر آن غبار که ننشست میکشم

(بیدل) حباب وار بدوشم فتاده است
بار سری که تا نفسی هست میکشم

تا نفس آب زندگیست هیچ بو نمیرسم — با تو چنانکه بیخودم بیتو بتو نمیرسم
خجلت هستیم چو صبح در عدم آب میکند — جیب چه رنگ بر درم منکه بیو نمیرسم
در سر کوی میکشان نشه خجلتم رساست — دست شکسته دارم و تا بسبو نمیرسم
گر نه فسونگر ست چرخ خلق خراب ناز کیست — هیچ بسا ز حسن این آبله رو نمیرسم
سجده گه امید نیست معبد بی نیازیم — تا نگداز د آرزو من بوضو نمیرسم
رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا — میکشدم بمنزلی کز تگ و پو نمیرسم
شرم حصول مدعا مانع خود نمائیم — بی ثمری رسانده‌ام گر بنمو نمیرسم
چینیء بزم فطرتم لیک ز بخت نارسا — تا نرسد سرم بسنگ تا سر مو نمیرسم
زین نفسی که هیچ سو گرد پیش نمیرسد — نیست دمی که من بخویش از همه سو نمیرسم
غفلت گوهر از محیط خجلت هوش کس مباد — جرم بخود رمیدنست این که باو نمیرسم

(بیدل) از ان جهان ناز فطرت خلق عاریست
آنچه تو دیده‌ئی بگو خواه مگو نمیرسم

تحیر آینهٔ عالم مثال خودم — بهانه گردش رنگست و پایمال خودم
بداغ میرسد آهنگ زخم من چو هلال — هنوز جادهٔ سر منزل کمال خودم
بهر چه مینگرم آرزو تقاضا نیست — چو احتیاج سراپا لب سوال خودم
ز چینی آفت بی آبیم مشو ایحرص — که من طراوت لب خشکیء سفال خودم
غبار دامن هر موج نیست قطرهٔ من — چو اشک در گرهء صافی زلال خودم
رسیده ضعف بجائی که همچو شمع خموش — شکست رنگ نهان کرد زیر بال خودم
بهار نازم و کس محرم تماشا نیست — بصد خیال یقین شد که من خیال خودم
وداع ساز نمود است ضعف پیکر من — خم اشارتی از ابروی هلال خودم
بحیرت آینه‌ام بی نیاز هستی بود — تو جلوه کردی و نگذاشتی بحال خودم

درین الم‌کده (بیدل) چه مجلس آرائیست
چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

تحیر سوخت پروازم فسردن کرد پامالم　　بزیر آسمان در بیضه خون شد شوخیء بالم
نه پروازم پرافشانی نه رفتارم قدم سائی　　غباری در شکست رنگ دارم گردش حالم
تمنائی نمیدانم تولائی نمی فهمم　　جبین نالهئی بر آستان درد میمالم
شرار بیدماغم رنج فرصت بر نمیدارد　　چه امکانست سازد عمر پامال مه و سالم
تب شوقت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من　　که شد سرمایهٔ هستی سراپا حرف تبخالم
ز درد نارسائیهای پروازم چه میپرسی　　چو مژگان در ازل این نامه وا کردند از بالم
نوای درد دل نشنیده اند آخر درین محفل　　شکستی کاش میشد ترجمان رنگ احوالم
ز وضع خامش من حیرت دیدار میجوشد　　ادب سازم نفس میکاهم و آئینه میبالم
خمار وصل و خرسندی بجوش ایگریه تا گریم　　اسیر عشق و بیدردی ببال ای ناله تا نالم

ندانم گلفروش باغ نیرنگ کیم (بیدل)
هزار آئینه دارد در پر طاءوس تمثالم

تحیر مطلعی سر زد چو صبح از خویشتن رفتم　　نمیدانم که آمد در خیال من که من رفتم
صدای ساغر الفت جنون کیفیتست اینجا　　لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم
شبم بر بستر گل یاد او گرداند پهلوئی　　طپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم
ز بزم او چه امکانست چون شمعم برون رفتن　　اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم
برون لفظ ممکن نیست سیر عالمی معنی　　بعریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم
تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی آرد　　بخلوت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم
درین گلشن که سیر رنگ و بوی خودسری دارد　　جهانی آمد اما من ز یاد آمدن رفتم
ندارم جز فضولیهای راحت داغ محرومی　　بخاک تیره چون شمع از مژه برهم زدن رفتم
بقدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا　　نفس یکعمر برهم بافتم تا در کفن رفتم
باثبات جگر خوردم بنفی خود دل افشردم　　ز معنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

چو گردون عمرها شد بال وحشت میزنم (بیدل)
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

تو میرفتی و من ساز قیامت باز میکردم　　شکست رنگ تا پر میفشاند آواز میکردم
اگر ناموس الفتها نمیشد مانع جرأت　　چو شوخی آشیان در دیدهٔ غماز میکردم
حیا رعنائیء طاءوس از وضعم نمیخواهد　　وگرنه باد و عالم رنگ یک پرواز میکردم
خجل چون صبح از خاکستر بیحاصل خویشم　　نشد آینهئی را یک نفس پرداز میکردم
عصای مشت خاک من نشد جولان آهوئی　　که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز میکردم
درین محفل نمی یابد سپند بینوای من　　گریبانی که چاک از شعلهء آواز میکردم
وفا منع تمیز شادی و غم میکند ورنه　　نواها انتخاب از طالع ناساز میکردم

عنان ناله می بودی اگر در ضبط تمکینم — چو خاموشی وطن در پرده های راز میکردم
بخامی سوخت چون برق خیال زندگی پختن — با بن اُومیدی انجامی دگر آغاز میکردم
گر از دست ستم گشاد کار دیگر برنمی آید — بحال خویش می بایست چشمی باز میکردم

اگر (بیدل) بجای میرسیدم از پرافشانی
بآهنگ زخود رفتن هزار اندازمیکردم

تو کریم مطلق و من گدا چکنی جز این که نخوانیم — در دیگرم بنما که من بکجا روم چو برانیم
کسی از محیط عدم کران چه زقطره دوا طلبد نشان — زخودم نبرده ئی آنچنان که دگر بخود نرسانیم
بکجاست آنقدرم بقا که تأملی کندم وفا — عرق خجالت فرصتم ز انفعال زمانیم
بفسرد نم همه تن الم بترددآبله درقدم — چوغبار داغ نشستنم چو سرشک رنگ روانیم
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس — چقدر عرق کندم نفس که بشبنمی بستانیم
زکدورت من وما پرم غم بار دل بکه بشمرم — ستمست سنگ ترازوئی که نفس کشد زگرانیم
زحضور پیریم آنقدر اثرامتحان قبول ورد — که رساند برد ر نیستی خم پشت پای جوانیم
نه بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم — نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کونکه خمیده ام — من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در ننشانیم

زطنین پشهء بی نفس خجلست (بیدل) هیچکس
بکجایم و کیم و چیم که تو جز بناله ندانیم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان میکشم — خامه یا سم خطی بر لوح سامان میکشم
نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن — از ضعیفیها نگاهی تا بمژگان میکشم
ابجد اظهار هستی یکسحرر سوائی است — از گریبان جای سرچاك گریبان میکشم
میزنم فال فراموشی ز وضع روزگار — صورت بیمعنئی بر طاق نسیان میکشم
کس ندارد طاقت زورآزمائیهای من — بازوی عجزم کمان ناتوانان میکشم
عضوعضوم با شکست رنگ معنی میکند — ساغراندیشهءآن سست پیمان میکشم
جوهر آینهء من خامهء تصویر کیست — روزگاری شد که نازچشم حیران میکشم
خاك میگردم بصد بیطاقتیهای سپند — غیر پندارد عنان ناله آسان میکشم
مشت خون نیمرنگم طرفه شوخ افتاده است — چون حنا دستی بدست وپای خوبان میکشم
با مروت توام افتاده ست ایجادم چو شمع — خارهم گر میکشم ازپا بمژگان میکشم
از غبار خاطرم ای بیخبر غافل مباش — گردباد آه مجنونم بیابان میکشم
سایهٔ بید ست وپائی از سر من کم مباد — کز شکوهش انتقام از هرچه نتوان میکشم
درغبار خجلتم از تهمت آزادگی — من که چون صحرا هنوز از خاك دامان میکشم
کلفت مستوریم دربی نقابی داغ کرد — بارچندین پیرهن از دوش عریان میکشم

لفظ من (بیدل) نقاب معنیء اظهار اوست
هر کجا او سر بر آرد من گریبان میکشم

* * *

جبههٔ فکر ز خجلت عرق افشان کردیم
در شبستان خیال که چراغان کردیم

دل هر ذرهٔ ما چشمهٔ دیدار تو بود
چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم

هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست
ما بفکر تو فتادیم و گریبان کردیم

یارب آینهٔ دیدار نماید آخر من
تخم اشکی که بیاد تو پریشان کردیم

گل وارستگی از گلشن اسباب جهان
خاکساریست که چون دست بدامان کردیم

وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواست
دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم

هر چه گل کرد ز ما جوهر خاموشی بود
همچو شمع از نفس سوخته طوفان کردیم

اشک تا آبلهٔ پا همه دل میغلطید
آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم

آشیان در طپش بسمل ما داشت بهار
رنگها ریخت ز بالی که پرافشان کردیم

عجز رفتار ز ما اشک دماند چو شمع
صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم

در بساطی که سرو برگ طرب سوختنست
فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

(بیدل) از کلفت مخموریء صهبای وصال
چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم
سپند پای تا سر داغم اما بر دل خویشم

نفس آخر شد و من همچنان زندانیء جسمم
ندارم ریشه و دلبستهٔ آب و گل خویشم

زخود برخواستن اقبال خورشید است شبنم را
در آغوشست یارا ما همین من مایل خویشم

نمیخواهم که پیمان طلب باید شکست از من
و گرنه هر کجا از پا نشستم منزل خویشم

بچشم آفرینش نیست چون من عقدهٔ اشکی
چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم

خجالت بایدم چون گل کشید از دامن قاتل
که من واقف ز جرأتهای خون بسمل خویشم

چه شد تخمم درین مزرع پرو بال شرر دارد
بصحرای دگر خرمن طراز حاصل خویشم

اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن
همان چون گل قفس پروردهٔ چاک دل خویشم

ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم
همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم

غم و شادی مساوی کرد بر من بی تمیزیها
بدام و آشیان ممنون صید غافل خویشم

دم تیغم ز یاد انتقام خصم میریزد
مروت جرأتی دارم که گوی قاتل خویشم

عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه میپرسی
دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم

بخلوتخانهٔ تحقیق غیر از حق نمیگنجد
من بیکار در رفع خیال باطل خویشم

سراغ رفتن عمریست عرض هستیم (بیدل)
چو صبحم تا نفس باقیست گرد محمل خویشم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم
عبرت نگهی کاشت که آینه درودیم

در زیر فلک بال نگه وا نتوان کرد
عمریست که واماندهٔ این حلقه‌ء دودیم

فریاد که در کشمکش وهم تعلق
فرسوده رگ ساز و جنونی نسرودیم

عبرتکدهٔ دهر غبار هوسی داشت
ما نیز نگه واری ازین سرمه ربودیم

پیدائیء ما کون و مکان از عدم آورد
جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم

آینه جز آرایش تمثال چه دارد
صفریست تحیر که بر آنجلوه فزودیم

از شور دل گمشده سر کوب جرس شد
دستی که بیاد تو درین مرحله سودیم

از جادهٔ تسلیم گذشتن چه خیال است
چو شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم

فرداست که باید ز دو عالم مژه بستن
گو یکدو سه روزی بتماشا نغنودیم

(بیدل) چه خیال است زما سعی اقامت
دیریست چو فرصت بگذشتن همه زودیم

جز سوختن بیادت مشق دگر ندارم
در پرتو چراغی پروانه مزگارم

روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم
خود را اگر نسوزم شمع دگر ندارم

بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید
خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم

زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد
آینه ئی شکستم رنگی نشید دچارم

جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن
یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم

شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان
وقف گداز میخواست یک آبگینه وارم

شمع بساط الفت نومید سوختن نیست
در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم

خاکم بباد دادند اما بسعی الفت
در سایه‌ء خط او پرمیزند غبارم

صبر آزمای عشقت درخواب بی نیازیست
گرداندنم چه حرفست پهلوی کوهسارم

بی فهم معنی ئی نیست بر دل تنیدن من
تمثال کرده ام گم آینه می فشارم

(بیدل) بمعبد عشق پروای طاقتم نیست
چند انکه میطپد دل من سبحه میشمارم

چشم پوشیدیم برما و من استغنا زدیم
از مژه برهم زدن برهرد و عالم پا زدیم

وحدت آغوش وداع اعتبارات است و بس
فرع تا با اصل جوشد شیشه برخارا زدیم

ذوق آزادی قسم برمشرب ما میخورد
خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم

نسخهٔ اسباب از مضمون دل بستن تهی است
انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم

حیرت آباد است اینجا کو قدم برداشتن
اینقدرها بسکه دامان مژه بالا زدیم

بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست
یک شرر چشمک بروی پنبه‌ء مینا زدیم

بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم
چون نوای سایلان ما نیز بر درها زدیم

هیچ آشوبی بدرد غفلت امروز نیست　　　شد قیامت آشکار آندم که برفردا زدیم
ای تمنا نسخه ها نذر تو هم کن که ما　　　مسطری بر صفحه از موج پر عنقا زدیم
حسرت اسباب و برق بی نیازی عالمیست　　　دل تغافل آتشی افروخت برد نیاز دیم
پیشتر زاشوب کثرت وحدتی هم بوده است　　　یاد آنموجی که ما بیرون این دریا زدیم
شام غفلت گشت (بیدل) پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه ها در دیدهٔ مینا زدیم

چشمش افگنده طرح بیدادم　　　سرمه کو تا رسد بفریادم
سرو تهمت قفس چه چاره کند　　　پا بگل کرده اند آزادم
شبنم انفعال خاصیتیم　　　همه آبست و خاک بنیادم
از فسون نفس مگوی و مپرس　　　خاک نا گشته میبرد بادم
در دعشق امتحان راحت داشت　　　همچو آتش به بستر افتادم
دلش آزادیم نمی خواهد　　　قفس است آرزوی صیادم
او دلم داد تا بخود نگرم　　　من هم آینه در کفش دارم
خالیم از خود و پر از یادش　　　شیشهٔ مجلس پری زادم
بیدماغانه نشکند چکند　　　شیشه میخواست دل فرستادم
نفسی هست جانکنی مفت است　　　تیشه دارم هنوز فرهادم
نظم و نثری که میکنم تحریر　　　به که در زندگی کند شادم
ور نه حیفست نقشم از پس مرگ　　　گل زند بر مزار بهزادم
این زمان هرچه دارم از من و نیست　　　داشتم آنچه رفت از یادم
نیستی هم بداد من نرسید　　　مرگ مرد آن زمان که من زادم
یاس من امتحان نمی خواهد
(بیدلم) عبرت خدادادم

چشم واکردم بچندین رنگ و بو ساغر زدم　　　از مژه طرف نقاب هردو عالم بر زدم
ساز پروازی دگر زین دامگاه هم رو نداد　　　چون نفس از دست برهم سوده بال پر زدم
فرصت هستی ورق گرداندنی دیگر نداشت　　　اینقدر ها بسکه مژگانی بیکدیگر زدم
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن　　　انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم
خود گدازیها نسیم مژدهٔ دیدار بود　　　سوختم چندانکه بر آئینه خاکستر زدم
داد پیری وحشت از کلفت سرای هستیم　　　قامت از بار هوس تا حلقه شد بر در زدم
تا قناعت شد کفیل نشهٔ آسودگی　　　جمع گردید آبرو چندانکه من ساغر زدم
شبنم من ماند خلوت پرور طبع هوا　　　از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم

معرفت از فکر کار نیستی افتاد نست | سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم
گردم از اوج کلاه بی نشانی هم گذشت | یک شکست رنگ گرچو نصبح دامن برزدم
قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گداز | آب گر دیدم زشرم و فال چشم ترزدم

(بیدل) از افسردگان حیرتم تدبیر چیست
گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم

جغد ویرانه خیال خودیم | پرفشان لیک زیر بال خودیم
شمع بخت سیه چه افروزد | آتش مردهٔ زگال خودیم
رنگ کوتا عدم بگرداند | عالمی رفت وما بحال خودیم
غم اوج حضیض جاه کراست | غشرت فقر بی زوال خودیم
کو قیامت چه محشرای غافل | فرصت اندیش مادوسال خودیم
دور مارا نه سبحه ایست نه جام | گردش رنگ انفعال خودیم
باده در جام و نشه مخموری | هجر پروردهٔ وصال خودیم
بحر در جیب وخاك لیسیدن | چقدر تشنهٔ زلال خودیم
غیر ما کیست حرف ما شنود | گفت وگوی زبان لال خودیم
دوری از خود قیامتست اینجا | بیتو زحمت کش خیال خودیم
شمع آسودگی چه امکانست | تا سری هست پایمال خودیم

از که خواهیم داد ناکامی
(بیدل) بیکسی مآل خودیم

چکیدنهای اشکم یا شکست شیشهٔ رنگم | نفس دزدیده مینالم نمیدانم چه آهنگم
بناموسی ضعیفی میکشم بار گرانجانی | ندامتگاه مینا ئیست خلوتخانهٔ سنگم
نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من | که دریا عرض طوفان داردو من یکدل تنگم
حنایم یک فلک بر بخت سبز خویش می بالد | که با هر بی پروبالی بپائی میرسد رنگم
تواضع احتراز از هر دو عالم باج میگیرم | جهانگیراست چون خورشیدناگیرائی چنگم
چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمیخواهد | بمنزل میرسد دریک چکیدن گام فرسنگم
دم پیری نفس گر میکشم عرض عرق دارد | نواهم سر نگون گل میکنداز خجلت چنگم
اثر ها برده ام از حیرت گلزار بیرنگی | بغربال پرطاوس باید بیختن رنگم
غنیمت میشمارم چون فروغ شمع ظلمت را | صفاهم میرودبرباد اگر برهم خوردرنگم
طرف در تنگنائی عرصهٔ امکان نمیگنجد | همان باخویش دارم کارا گرصلحست ورجنگم
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مأمن راحت | بذوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم
زسعی بیخودی نقد اثر ها باختم (بیدل) | جهانی را بعنقا برد بال افشانیٔ رنگم

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم — مسلمست چو طاوس سکهٔ رنگم
ز نیستان تعلق بصد هزار گره — نیء نرست که گردد حریف آهنگم
دل ستمزده با تنگنای جسم نساخت — فشار ریخت برون آبگینه از سنگم
بهار دهر ندارد ز خندهٔ اوهام — ذخیره‌ئی که کند میهمانیء بنگم
چه نغمه وا کشم از دل که لعل خاموشت — بریشم از رگ یاقوت بست بر سنگم
بیاد چشم تو عمریست میروم از خویش — بمیل سرمه شکستند گرد فرسنگم
مباد وحشت ناز تو رنگ چین ریزد — بدامن تو نهفته است صورت چنگم
بجز غبار ندانم چه بایدم سنجید — ترا زوی نفسم باد میبرد سنگم
بهیچ صورتم از انفعال رستن نیست — عرق سرشت تری چون طبیعت نمگم
چنار تا بکجا عیب مفلسی پوشد — هزار دستم و بیرون آستین تنگم
شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست — باین چمن برسانید نامهٔ رنگم
چو سایه آینهٔ تیره روز خود (بیدل)
بصیقلی نرسانده‌م مگر خورد ز نگم

چسان باد وست درد و داغ چندین ساله بنویسم — نیستان صفحه‌ئی مسطر زند تا ناله بنویسم
بسطری گر رسم از نسخهٔ بخت سیاه خود — خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم
ز فرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد — برات نه فلک بر شعلهٔ جواله بنویسم
زوال اعتبارات جهان فرصت نمیخواهد — ز خجلت آب گردم تا گهر را ژاله بنویسم
ز تحقیق تناسخ نامهٔ زاهد چه میپرسی — مگر آدم برآید تا منش گوساله بنویسم
بخاطر شکوه‌ئی زان لعل خاموشم جنون دارد — قلم در درج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم
ازان مد تغافلها که دارد چین ابرویش — قیامت بگذرد تا یکمژه دنباله بنویسم
ازان مه پاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی — کنون منهم تهی گردم ز خویش و هاله بنویسم
بهار فرصت مشق جنونم میرود (بیدل)
زمانی صبر کن تا یکدو داغ لاله بنویسم

چندین مژه بنشست رگ خواب بچشمم — از خون شهیدی که زند آب بچشمم
کو آنقدر آبی که درین دشت جگر تاب — چون اشک کند یکمژه سیراب بچشمم
جز حیرت از انبوهیء مژگان چه خرو شد — یک تار نظر و اینهمه مضراب بچشمم
دور نگهی تا سر مژگان برساندم — گرداند حیا ساغر گرداب بچشمم
گر اطلس افلاک زند غوطه بمخمل — مشکل که برد صرفه‌ئی از خواب بچشمم
آینهٔ تمثال تعلق نپذیرد — سامان دو عالم کن و دریاب بچشمم
از دوش فگندم بیک انداز تغافل — بار مژه بود الفت اسباب بچشمم

بی روی تو هر چند بعالم زنم آتش — صیقل نزند آینهٔ مهتاب بچشمم
در کعبه بجوش آمدم از یاد نگاهت — کج کرد قدح صورت محراب بچشمم
غافل مشو از ضبط سرشک من (بیدل)
چون آبله آتش بدل است آب بچشمم

جنون از بس قیامت ریخت بر آینهٔ هوشم — زشور دل گران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم
ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تاثیری — بهر رنگی که میجوشم برون رنگ میجوشم
بسعی همت از دام تعلق جسته ام اما — نمی افتد شکست خود برنگ موج از دوشم
فضولی چون شرارم مضطرب دارد ازین غافل — که آخر چشم وا کردن شود خواب فراموشم
مزاج اعتبار و عرض یکتائی خیالست این — هجوم غیرد ارد اینقدر با خود هم آغوشم
نم خجلت چو اشک ز طینت من کیست بردارد — ز نومیدی عرق گل میکنم در هر چه میکوشم
فنا در موی پیری گرد آمد آمدی دارد — بگوش من پیامی هست از طرف بناگوشم
شناسائی اگر پیدا کنم چون معنیء یوسف — بجای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم
بجیب بیخودی تا سر کشم صد انجمن دیدم — جهانی داشت همچون شمع بال افشانیء هوشم
مپرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها — دو عالم ناله گردد تا بقدر یاس بخروشم
اگر رنگ نفس کو هیست بر آینه ام (بیدل)
خموشی عاقبت این بار بر میدارد از دوشم

جنون ذره ام در ساز وحشت سخت قلاشم — بخورشید م بپوشی تا بعریانی کی فاشم
گوارا کرده ام بر خویش طوفان حوادث را — بچندین موج چون اجزای آب از هم نمیپاشم
نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی — حیا نم میکشد از انتظار کلک نقاشم
سر بی سجده باشد چند مغرور فلک تازی — چو آتش پیش پا دیدن به پستی افگند کاشم
طرف با آفتاب محشرم از دست آگاهی — تو ای غفلت رسان تا سایهٔ مژگان خفاشم
روم چون شمع گیرم گوشهٔ دامان خاموشی — ز تیغ ایمن نیم هرچند با رنگست پرخاشم
ادب با شوخیء طبع فضولم بر نمی آید — بروی پرده مگشا تا همان بیرون در باشم
بساط کبر یا پایان خار و خس که میخواهد — بننگ ناکسی زان در برون رفته است فراشم
چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش من یارب — عنان لغزش پا میکشد عمریست نقاشم
بمرگ از زندگی بیش است پاس بینوای من — کفن کوتاه نباید آب گشت از شرم نباشم
چو شمع از امتحان سیرم مدرین دعوتسرا (بیدل)
بآن گرمی که باید سوختن اما ن پخته اند آشم

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم — اگر یکدانه دل جمع کردم خرمن خویشم
چو گل از پیکرم یکغنچه جمعیت نمی خندد — بصد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم

بوحشت سخت محکم کرده ام سررشتهٔ الفت / برنگ موج در قلاب چین دامن خویشم
دلیلی در سواد وحشت امکان نمی باشد / همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم
فروغ خویش سیلاب بنای شمع میباشد / بغارت رفتهٔ طوفان طبع روشن خویشم
سیه بختی برنگ سایه مفت ساز جمعیت / عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم
نمیدانم خیالم نقش پیمان که می بندد / که چون رنگ ضعیفان بست بشکن بشکن خویشم
تعلق صرفهٔ جمعیت خاطر نمی خواهد / خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم
تمیزی گر نمیبود آنقدر عبرت نبود اینجا / تحیر نامه در دست از مژه واکردن خویشم
پرافشانم پری تا وارهم از چنگ خود داری / باین کلفت چه لازم در قفس پروردن خویشم
کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری / چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم
بخاک افتاده ام تا در زمین عاریت (بیدل)
مگر بربادرفتن وانماید مسکن خویشم

چنین زشرم که گردید سرنگون جامم / که از نگین چو نم از جبهه میچکد نامم
سرشک پرده در حسرت تبسم کیست / برون چو پسته فتاده است مغز بادامم
بخامشی چه ستم داشت لعل شیرینش / که تلخ کرد چو گوش انتظار دشنامم
غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقاست / چه گل کنم که ز کردن ادا شود وامم
دمی زخویش برآیم که چون غبار سحر / شکست رنگ کند نردبان نیء بامم
چو شمع صبح بهارم چکار می آید / بسست سایهء گل بر سر افگند شامم
حیا ز انجم و افلاک پر عرق پیماست / عبث قدح کش گلجامهای حمامم
شرار کاغذ و آسودگی چه امکانست / غبار صید بغربال میدهد دامم
هزار نامه گشودم ز ناله لیک چسود / کسی ندید که من قاصد چه پیغامم
برنگ شمع گلم بر سر است و می درجام / اگر خیال نسوزد بداغ انجامم
تلاش کعبهٔ تحقیق ترک اقبالست / بتار سبحه نبافی ردای احرامم
زخاک راه تحیر کجا روم (بیدل)
که پایمال فنا چون نفس بهرگامم

چنین کز گردش چشم تو می آید بجان انجم / سزد گر شرم ریزد چون عرق با آسمان انجم
تو هر جامیخرامی نازنینان رفته انداز خود / بود خورشید را یکسر غبار کاروان انجم
سر زلفت زدستم رفت و اشکی ریخت از مژگان / چو شب رفت از نظر عاریست در ضبط عنان انجم
شبی با برق دندان گهر تا بت مقابل شد / هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم
بود بر منظر اوج کمالت نردبان گردون / سزد بر قصر دیوان جلالت پاسبان انجم
چه امکانست سعی دل طپیدن نارسا افتد / من و آهی که دارد بیتو بر نوک سنان انجم

نیاز آهنگ طوفان خیال کیست حیرانم | که بر هم چیده اشک من زمین تا آسمان انجم
جفاخیز است دهر اینجا مروت کو محبت کو | سپهرش دست ظلمت و دل نامهربان انجم
ز گردون مایهٔ عشرت طمع دارم زهی غافل | که اینجا همعنان اشک میباشد روان انجم
دماغ سرخوش پرواز و همت آنقدر رونه | همان از نارسائی میطپد در آشیان انجم
تمیز سعد و نحس دهر بیغفلت نمیباشد | همین در شب تو اندیدن اگر دارد نشان انجم

مخور (بیدل) فریب تازگی از محفل امکان
که من عمریست میبینم همان چرخ و همان انجم

چو اشک امشب بساغر بادهٔ نابی دگر دارم | ز مژگان تا بدامان سیر مهتابی دگر دارم
بخون آرزو صد رنگ می بالد بهار من | نهال باغ یأسم ریشه در آبی دگر دارم
نفس دزدیدنم با دل طپیدن بر نمی آید | نوای الفتم در پردهٔ مضرابی دگر دارم
غرور وحشتم بار تحیر بر نمیدارد | چو شبنم در دل آئینه سیمابی دگر دارم
لبی تر کرده ام کز سیر چشمی باج میگیرد | بجام بی نیازی چون گهر آبی دگر دارم
گهی بادم گهی آتش گهی آبم گهی خاکم | چو هستی در عدم یکعالم اسبابی دگر دارم
گسستن بر ندارد رشتهٔ ساز امید من | بآن موی میان پیچیده ام تابی دگر دارم
درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها | چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم
نگه هم در پناه حیرت آئینه میبالد | چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم
بدست گلخنم بفروش از گلشن چه میخواهی | متاع کلفت خار و خسم بابی دگر دارم
بتاراج تحیر داده ام آئینهٔ دل را | در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم
چو شمع از خجالت هستی عرق پیماست جام من | نه مخمورم نه مستم عالم آبی دگر دارم
کدام آسودگی چون حیرت بیدار میباشد | تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم

گریبان ز اسراریست (بیدل) هر بن مویم
محیط فطرتم طوفان گردابی دگر دارم

• چو بوی گل بنظرها نقاب نگشودم | بهار آینه پرداخت لیک ننمودم
خیال پوچ دو روزم غنیمت سوداست | باین متاع که در پیش و دم موجودم
هزار خلد طرب داشته است وضع خموش | چها گشود بروبم لبی که نگشودم
برنگ سایه ز جمعیتم مگوی و مپرس | گذشت عمر بخواب و دمی نیاسودم
چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر | همان تبسم خود میکند نمکسودم
ز همرهان مدد پا نیافتم چو جرس | هزار دشت باقبال ناله پیمودم
هوس بضاعت سعی از دماغ میخواهد | ز یاس دست و دلی داشتم بهم سودم
ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب | چو عمر رفته سراپا زیان بی سودم

ز عرض جسم که ننگ شعور هستی بود — بغبار خاک دگر بر عدم چه افزودم
تو خواه شخص عدم گوی خواه (بیدل) گیر
در آن بساط که چیزی نبود من بودم

چو دریا یکقلم موجست شوق بیخودی هوشم — تمنای کناری دارم و طوفان آغوشم
بشور فطرت من تیره بختی بر نمی آید — زبان شعله ام از دود نتوان کرد خاموشم
قیامت همتم مشکل که باشد اطلس گردون — دو عالم میشود گرد عدم تا چشم میپوشم
خوشم کز شور این دریا ندارم گرد تشویشی — دل افسرده ما نند صدف شد پنبه در گوشم
هوس مشکل که بالد از مزاج بی نیاز من — درین محفل همه گر شمع گردم دود نفروشم
خیال گل نمیگنجد ز تنگی در کنار من — مگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم
مرادی نیست هستی را که باشد قابل جهدی — ندانم اینقدر ها چون نفس بهر چه میکوشم
بهر جا میروم از دام حیرت بر نمی آیم — برنگ شبنم از چشمی که دارم خانه بر دوشم
بحیرت خشک باشم به که در عرض زبانسازی — برنگ چشمهٔ آینه جوهر جوشد از جوشم
زبادم شبهه ئی در جلوه آمد عرض هستی شد — جهان تعبیر بود آنجا که من خواب فراموشم
شکستن اینقدر ها نیست در رنگ خزان (بیدل)
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

چو سایه خاك بسر داغم از غمی که ندارم — سیاه پوشم از اندوه ماتمی که ندارم
گداز طینت نا منفعل علاج ندارد — جبین بسیل عرق دادم از نمی که ندارم
نفس گداخت چو شمع و همان بجاست تعلق — قفس هم آب شد از خجلت رمی که ندارم
فگنده است بخوابم فسون مخمل و دیبا — بزیر سایهٔ دیوار مبهمی که ندارم
بصفر نسبت من کرد هر که محرم من شد — ندیده ام چقدر بیش از کمی که ندارم
چو شمع سرفگنم تا کجا ز شرم رعونت — گران فتاده بدوش من آن خمی که ندارم
بقطع الفت اسباب مانده ام متحیر — فسان زنید به تیغ تنک دمی که ندارم
خیال داد فریبم فسانه برد شکیبم — بشور ماتم عید و محرمی که ندارم
هزار سنگ بدل بست تا ز شهرت عنقا — نشست نقش نگینم بخاتمی که ندارم
رسیده ام دو سه روزیست در توهم (بیدل)
از آن جهان که نبودم بعالمی که ندارم

چو شبنم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم — ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم
کف پا می شدم ایکاش از بی اعتباریها — جبین گردیدم و صد رنگ خجلت در طبق کردم
چو صبحم یک تامل درس جمعیت نشد حاصل — بسطری کز نفس خواندم ز خود رفتن سبق کردم
بحیرت صنعت آینه را بردم بکار آخر — پریشان بود اجزای تماشا یک ورق کردم

مپرس از قناعت مشرب بهای حیات من | بساغر آبروئی داشتم سد رمق کردم
بهر جا فکر هستی نیست مخموری نمی باشد | هوسهای غنا بود اینکه خود را مستحق کردم
شبی آمد بیادم گرمی انداز آغوشی | چنان از خود برون رفتم که بندارم عرق کردم
زبان اصطلاح رمز تو جبلم که میفهمد | که من هر گاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم

نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد (بیدل)
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم

چو شمع از انفعال آگهی بیتاب میگردم | بصیقل میرسد آینه و من آب میگردم
حباچون موج گوهر شوخی از سازم نمیخواهد | اگر رنگم در گردش زند بیتاب میگردم
ندانم درد دل جوشیده ام یا نیش فصادم | نوا خونست سازی را که من مضراب میگردم
بضبط اشک برق مزرع شوقم مشو ناصح | نهال ناله ام بی گریه کم سیراب میگردم
غبار ما و من از صاف معنی غافلم دارد | اگر زین جوش بنشینم شراب ناب میگردم
خیال هستیم صد پرده بر تحقیق میبافد | ز ناموس کتان گر بگذرم مهتاب میگردم
خمی بردوش همت بسته ام از قامت پیری | کشم زین ورطه رخت هوس قلاب میگردم
درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدائی | سیاهی گر کنم خورشید عالمتاب میگردم
بدیر و کعبه ام آوازه نا قدردانیها | سرم گر محرم زانو شود محراب میگردم
ندامت آبیاریهای کشت غم جنون دارد | بچشم تر گهرها بسته چون دولاب میگردم

تمیز از طینت من ننگ غفلت میکشد (بیدل)
بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردم

چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم | بدست افتاد مضمونی کزین بحرش جدا بستم
نگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم | چو نام آوارگیها داشتم ننگی بپا بستم
دبیر کشور یاسم ز اقبالم چه میپرسی | قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم
فراغ از خدمت تحصیل روزی برنمی آید | زگرد دانه گردیدن کمر چون آسیا بستم
عدم آئینه تمثال ما و من نمیباشد | فضولی کردم و زنگار تهمت بر صفا بستم
فغان در سینه ورزیدم نفس خون شد زبیکاری | بروی دل دری وا کرده بودم از کجا بستم
کم مطلب گرفتن نیست بی افسون استغنا | چو گوهر صد زبان از یک لب بی مدعا بستم
ندارد بیدماغی طاقت بار هوس بردن | من و ما کاروانها داشت محمل بر دعا بستم
خمار حرص میباید شکست از گردباد من | سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم
دماغ وضع آزادی تکلف برنمیدارد | نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم
سخن از شرم عرض احتیاجم در عرق گمشد | چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم
بهارستان نازم کرد (بیدل) سعی آزادی | ندانم از هوسها دست شستم یا حنا بستم

٭ جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم
چون ریگ روان امروز بر آبله پا بستم

هر کس ز گل این باغ آئین دگری بست
من دست بهم سودم رنگی ز حنا بستم

با کلفت دل باید تا مرگ بسر بردن
در راه نفس یارب آینه چرا بستم

در کیش حیا ننگ است از غیر مدد جستن
برخواستم از غیرت گر کف به عصا بستم

این انجمن از شوخی صد رنگ عبارت داشت
چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم

شبنم بسحر پیوست از خجلت پستی رست
آن دل که هوائی بود بازش بهوا بستم

بخت سیهی دارم کز سایهء اقبالش
هرچیز سیاهی کرد بر بال هما بستم

چون سبحه ز زنارم امکان رهائی نیست
یارب من سرگردان خود را بکجا بستم

هنگامهء وهمی چند از ساده گیم گل کرد
تمثال بیاد آمد تهمت بصفا بستم

مقصود ز اسبابم برداشتن دل بود
از بسکه گرانی داشت بر دست دعا بستم

بر دل چو گهر خواندم افسانهء آزادی
این عقده بصد افسون از رشته جدا بستم

(بیدل) چقدر سحر است کز هستیء بیحاصل
بر خاک نفس چیدم بر سرمه صدا بستم

چو ماه نو بچندین حسرت از خود کام میگیرم
جنونها میکند خمیازه تا یکجام میگیرم

باین گوشی که معنی از تمیزش ننگ میدارد
طنین پشه‌ئی گر بشنوم الهام میگیرم

ز فهم مدعا پرد ورم افگنده است موهومی
همه با خویش اگر دارم سخن پیغام میگیرم

کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری
امل هر جا پرد در حلقهء این دام میگیرم

هوای کعبهء شوقی بشور آورده مغزم را
که چون شمع استخوانرا جامهء احرام میگیرم

بیاد چشم او چندان جنون آماده است اشکم
که هر مژگان فشردن روغن بادام میگیرم

ضعیفی گر باین اقبال بالد پایهء نازش
بزیر سایهء دیوار چندین بام میگیرم

بذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمیباشد
همین در سایهء برگ حنا آرام میگیرم

چو موی کاسهء چینی اگر بالد شکست من
شبیخون میزنم بر چین و راه شام میگیرم

ز خاموشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی
لبی وا میکنم گل میفروشم جام میگیرم

بآسانی دل از بار تعلق وانمیگردد
ز پیمان جنون کیشان گسستن وام میگیرم

تمتع چیست زین بیحاصلانم چون نگین (بیدل)
زبانم میخراشد گر کسی را نام میگیرم

٭ چو سرو از ناز برجوی حیا بالیدنت نازم
چو شمع از سرکشی در بزم دل نازیدنت نازم

همه موج شگفتن میچکد از چین پیشانی
گلستان حیا در غنچه گی پیچیدنت نازم

گهی از خنده گاهی از تغافل میبری دلرا
دقائق های ناز دلبری فهمیدنت نازم

بباز ار تمنا گوهر بحر تغافل را
بمیزان نیازی هر زمان سنجیدنت نازم

زبان شانه میگوید بزلف فتنه پیرایت که تا این سرکشیها گرد سر گردید نت نازم
ز شبنم اشک میریزد صبا یغنچه برپایت بحال گریهء آشفتگان خندید نت نازم
بدست بر دمان دیده صبح وصل او (بیدل)
گل حیرت ز گلزار تماشا چید نت نازم

چون آینه چندان بیرش تنگ گرفتم کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتم
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت دامان خیالی بتهٔ سنگ گرفتم
عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش ره بر رم آهو ز تگ لنگ گرفتم
چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد دامان تو پنداشتم و تنگ گرفتم
خلقی در ناموس زد و داغ جنون برد من نیز گرفتم که رهء ننگ گرفتم
خجلت کش خود سازیم از خود شکنیها نگشوده در صلح و رهء جنگ گرفتم
گر چرخ نسنجید بمیزان وقارم من نیز بهمت کم این سنگ گرفتم
در ترک تعلق چقدر ناز و غنا بود بر هرچه هوس پای زد اورنگ گرفتم
تا گرم کنم بستر امنی که ندارم چون صبح نفس زیر پر رنگ گرفتم
(بیدل) نفس آخر ورق آینه گرداند
سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفتم

چون حباب آندم که سر آهنگ این دریا شدم در نگشا پردهٔ چشم از سر خود وا شدم
عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود بر سر خود دامنی افشاندم و صحرا شدم
معنیم از شوخیء اظهار آخر لفظ تست بسکه رنگ باده ام بی پردهء مینا شدم
در فضای بیخودیها بی بحالم برد نست هر کجا سر گشته‌ئی گم گشت من پیدا شدم
هر بن مویم تماشا خانهء دیدار بود عاقبت صرف نگه چون شمع سرتا پا شدم
خامشیها یم جهانی را بشور دل گرفت آخر از ضبط نفس صبح قیامت زا شدم
ای خوش آن وحدت کز و نتوان عبارت ساختن میزند کثرت ز نامم جوش تا تنها شدم
داغ نیرنگم مپرس از مطلب نایاب من جستجوی هرچه کردم محرم عنقا شدم
شمع سیر انجمنها در گداز خویش داشت هر قدر از پیکرم سرمه شد بینا شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم
فقر آخر سر ز جیب بی نیازیها کشید احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
گرچه (بیدل) شیشهٔ من از فلک آمد بسنگ
اینقدر شد کز شکستن یکدهن گویا شدم

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم
هر چند چون حبابم بیدستگاه قدرت تسخیر عالم آب ترکیست از کلاهم

اقبال بینوائی چندین فتوح دارد　　دست تهی کلید است در پنجه سیاهم
غافل مباش چون شمع از ناتوانیء من　　صد انجمن زخود رفت بر دوش اشک آهم
در بارگاه همت سر گرمیی ندارد　　هنگامهٔ گدائی یعنی دماغ شاهم
ای جرأت فضولی تاکی سر تماشا　　چون دل ز چشم حیران چاهست پیش راهم
آینه را ز جوهر تمهید دور باشست　　آخر غبار آن خط شد رهزن نگاهم
در سرکشی دوتایم در ناله بینوایم　　با هرچه بر نیایم عجز است عذرخواهم
تصویر انتظارم از راحتم مپرسید　　در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم
چون سایه ام سراپا تمثال تیره روزی　　دیگر چه وانماید آیینهٔ سیاهم
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن　　از عافیت مپرسید در منزلست راهم
ای آرزو مشوران بیهوده اشک ما را　　مینا شکستهٔ چند آسوده اند باهم

(بیدل) سراغ رنگم از گرد آه دریاب
در گرد باد محو است پرواز برگ کاهم

*چون سبحه یکدو روز که باهم نشسته ایم　　از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم
بازاست چشم ما برخ انجمن چو شمع　　امادر انتظار فنا هم نشسته ایم
هرچند طور عجز بغیر از صواب نیست　　زحمت کشی خیال خطا هم نشسته ایم
دود سپند مجلس تصویر حیرت است　　هر چند گل کنیم صدا هم نشسته ایم
غافل نه ایم از غم درماندگان خاک　　چندی چو آبله ته پا هم نشسته ایم
ناقدردان راحت عریان تنی مباش　　گاهی برون بند قبا هم نشسته ایم
خواب غرور مخمل و دیباز ما مخواه　　بر فرش بوریای گدا هم نشسته ایم
دارد دماغ تخت سلیمان غبار ما　　بی پا و سر بروی هوا هم نشسته ایم
دود چراغ محفل امکان بهانه جوست　　در راه باد ما و شما هم نشسته ایم
آسایشی بترک مطالب نمیرسد　　در سایه های دست دعا هم نشسته ایم
گر التفات نقش قدم شیوهٔ حیاست　　بر خاک آستان تو ما هم نشسته ایم

(بیدل) برنگ توأم بادام ما و تو
هرچند یکدلیم جدا هم نشسته ایم

چون سپند اظهار مطلب از کجا پیدا کنم　　سرمه میگردم اگر خواهی صدا پیدا کنم
دست گیرائی دگر باید که کاری واکنم　　کو زجا برخواستن تامن عصا پیدا کنم
عیش رسوائی غبار اندوز مستوری مباد　　میرمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم
هر گهر موجی دهد آینه دارد جوهری　　از کجا یارب دل بیمدعا پیدا کنم
خاک من در سجده گاه عجز داغ حیرتست　　تا سری بردارم و دست دعا پیدا کنم

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گمست   واگداز خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمهای آن گلشن کجاست   آن قدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم
بی تمیزی چون خط پرکار مفت جستجو   انتها گل میکند گر ابتدا پیدا کنم
بسکه خلوت پروران اینچمن بی پرده اند   آب میگردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم
بی جنون از کلفت اسباب رستن مشکلست   خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
عشرت مشت غبارم در کمین وحشتی است   سیر با مم نیست هر جا گر هوا پیدا کنم
نغمهء یأسم مپرس از دستگاه ساز من   بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم
در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان   بال میگردد اگر چون رنگ پا پیدا کنم
منت خویش از سراب وهم هستی تابکی   به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مدعمرم چون نگه (بیدل) بحیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن میکنم   میزنم آتش بخویش و گل بدامن میکنم
محرم ناموس دردم گریه ام بیکار نیست   تا نمیرد این چراغ امداد روغن میکنم
قطره ام عمریست دریا در بغل خوابیده است   تا بیادت غنچه ام ناز شگفتن میکنم
صیقل آینه دارد ناخنم در کار دل   کز خراش هر الف یکشمع روشن میکنم
گر نباشد جیبم از عریان تنی منظور خاک   سینه ئی دارم زیارتگاه کندن میکنم
سبحه وارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست   بار صد سر زحمت یکرشته گردن میکنم
ساز نومیدی متاع کاروان زندگیست   چون جرس تا گرد دل با قیست شیون میکنم
همرکاب لاله ام از بیدماغیها مپرس   داغ در دل پا در آتش سیر گلشن میکنم
ناله عذر نارسائیهای پرواز است و بس   بی پر و بالیست یاد آن نشیمن میکنم
گر باین فرصت چراغ زندگی دارد فروغ   گر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم

قفل مینای من (بیدل) نوای عیش هست
بر سلامت نوحهء درد شکستن میکنم

چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم   تا در طلسم هستی سیر گداز کردم
قانع بیاس گشتم از مشق کجکلاهی   یعنی شکست دلرا ابروی ناز کردم
صبح جنون نزارم شوقی بهیچ شادم   گردی بباد دادم افشای راز کردم
رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد   دل بر در طپش زد من ناله ساز کردم
ممنون سعی خویشم کز عجز نارسائی   کار نکردهٔ دی امروز باز کردم
رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت   من از فسانه شب را برخود دراز کردم
در دشت بی نشانی شبنم نشان صبحست   عشقت زمن اثر خواست اشکی نیاز کردم

اسباب بی‌نیازی در رهن ترک دنیاست
کسبی دگر چه لازم گر احتراز کردم

مینای من ز عبرت در سنگ خون شد آخر
تا می بخاطر آمد یاد گداز کردم

جز یک طپش سپندم چیزی نداشت (بیدل)
آتش زدم بهستی کاین عقده باز کردم

•چون شمع زحمتی که بشبگیر میکشم
از داغ پنبه میکشم و دیر میکشم

طفلی شد و شباب شد و شیب سر کشید
لیکن یقین نشد که چه تصویر میکشم

فرصت امید وسعی هوسها همان بجاست
سیماب رفت و زحمت اکسیر میکشم

عجزم بزعم خویش رگ از سنگ میکشد
هر چند موی از قدح شیر میکشم

بی‌خم شدن ز دوش نیفتاد بار کس
رنج شباب تا نشوم پیر میکشم

مزدوری بنای جسد بار گردن است
تا زنده‌ام همین گل تعمیر میکشم

زین ناله‌ئی که هرزه‌دو نارسائی است
روزی دو انتقام ز تاثیر میکشم

بنیاد اعتبار برین صورت است و بس
وهم ثبات دارم و تغییر میکشم

در دل هزار ناله بتحسین من کم است
نقاش صنعت المم تیر میکشم

ضعفم نشانده است برو ز سیاه شمع
پائی که میکشم ز گل قیر میکشم

تا همچو اخگرم تب جانکاه کم شود
میسایم استخوان و تباشیر میکشم

پیری اشاره‌ئی زخم ابروی فناست
ای سرمچپین بلند که شمشیر میکشم

(بیدل) سخن صدای گرفتاری دل است
این ریشه‌ها ز دانهٔ زنجیر میکشم

•چون شمع میروم ز خود و شعله قامتم
گرد رهٔ خرام که دامن قیامتم

آن ناله‌ام که گر همه خاکم دهی بباد
کهسار میخورد قسم استقامتم

تسلیم خوی از غم آفات رستن است
افگنده نیستی بجهان سلامتم

مینا طبیعتم حذر از انفعال من
هر گاه آب میشوم آتش علامتم

از قحط امتیاز معانی درین بساط
تحسینم این بس است که ننگ غرامتم

یکدانه وار آبلهٔ دل نکرده نرم
دست آسیای سودن دست ندامتم

کو وحشتی که بگذرم از دامگاه وهم
تشویش رفتن است بقدر اقامتم

عمریست نام من بجنون داد اشتهار
داغ نگین ترا شیء سنگ ملامتم

(بیدل) ز حالم اینکه نفس گرد میکند
کم نیست در قلمرو هستی کرامتم

چون طپش در دل نفس دزدیده‌ام
موجم اما در گهر لغزیده‌ام

مستیم از مشرب مینا گریست
هر قدر بالیده‌ام کاهیده‌ام

رفتن رنگم به آن کو می برد / از که راه خانه ات پرسیده ام
حیرتم آیینهٔ تحقیق نیست / اینقدر دانم که چیزی دیده ام
فطرت شمع از گدازم روشن است / سوختن را آبرو فهمیده ام
عالمم رنگست سرتا پای من / در خیالت گرد خود گردیده ام
چون سحرا زوحشتم غافل مباش / تا گریبان دامن از خود چیده ام
کسوت هستی چه دارد جز نفس / از همین تار اینقدر بالیده ام
رنگ تا باقیست آزادی کجاست / بهر خود چون گل نفس دزدیده ام
عمرها شد از خم دیوار عجز / سایه پیدا کرده ام خوابیده ام
شرم هستی از خود آگاهم نخواست / تا شدم عریان مژه پوشیده ام

(بیدل) افسون کری هم عالمی است
گوشم اما حرف کس نشنیده ام

چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته‌ایم / محمل بدوش بیخودیء آه رفته ایم
پاس قدم بدشت جنون حق سعی ماست / عمری بدوش آبله ها راه رفته ایم
راه سفر اگر همه ابروست تا جبین / از ضعف چون هلال بیکماه رفته ایم
از ساز منزل و سفر عاجزان مپرس / چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم
محمل طراز کشمکش در عبرتیست / مائیم خواه آمده و خواه رفته ایم
امروز سود ماغم فردای زندگیست / اندیشه‌ئی که در چه زیانگاه رفته ایم
عجز و غرور هر دو جنون تاز وحشت اند / زین باغ اگر گلیم و اگر کاه رفته ایم
لاف صفا ز طبع هوس موج میزند / ابهوش غفلتی که پر آگاه رفته ایم
فرصت ز رنگ ماست پر افشان نیستی / غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم
عنقا نشان شهرت گمنامیء خودیم / کو باز گشتنی که بافواه رفته ایم
بارنگ در است قافلهٔ بیقرار ما / یک گام نا گشوده بصد راه رفته ایم

(بیدل) به بند نی گرهی نیست ناله را
آزاده ایم اگر همه در چاه رفته ایم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته ایم / سایه از ما هر قدم وا مانده و ما رفته ایم
دیده ها تا دل همه خمیازهٔ ما می کشند / جای ما در هر مکان خالیست گویا رفته ایم
کس زافسون تعین داغ محرومی مباد / چون گهر عمریست در یاز دریا رفته ایم
فکر خود ما را چو شمع آخر بطوف خاک برد / یکسر از راه گریبان در تهٔ پا رفته ایم
رهرو عجزیم ما را جرأت رفتار کو / چند روزی شد چو عنقا بر زبانها رفته ایم
سایه را در هیچ صورت نسبت خورشید نیست / تا تو ما را در خیال آورده‌ئی ما رفته ایم

بر زمین چند انکه میجوئیم گرد ما گم است
کاش گردد چو نسحر روشن که بالا رفته ایم

چون اسلمار ادرین محفل نخواهی یافتن
جمله امروزیم لیک آنسوی فردا رفته ایم

الفت هر چیز وقف ساز استعداد اوست
تا مروت در خیال آمد ز دنیا رفته ایم

کلک معنی در سواد مدعا بی لغزش است
گر بصورت چون خط ترسا چلیپا رفته ایم

سازهستی گر باین رنگ احتیاج آماده است
ما و آب رو ازین غمخانه یکجا رفته ایم

از نفس کم نیست گر پیغام گردی میرسد
ورنه ما زین دشت پیش از آمد نها ر رفته ایم

(بیدل) از تحقیق هستی و عدم دل جمع دار
کس چه داند آمدیم از بیخودی یا رفته ایم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم
طاوس پر افشان چمنزار فنائیم

هر چند بسامان اثر بی سر و پائیم
چون سبحه همان سر بکف دست دعائیم

شوخی سر و برگ چمن آرائی ما نیست
یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیائیم

وا مانده عجزیم سر و برگ طلب کو
چون آبله پا همه تن آبله پائیم

کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست
از دیدن ما چشم به بندید صدائیم

آینهٔ تحقیق مقابل نپسندد
تا محرم آغوش خودیم از تو جدائیم

بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد
بگذار که یک آبله از پوست برائیم

کو ساز نگاهی که بیک ساز گریبان
داماز نقابی که ندارد نگشائیم

فرد است که یکتائی ما نیز خیال است
امروز که در سجده دو تائیم و دو تائیم

آیینه اسرار غنا پردهٔ خاکست
تا سرمه نگشتیم همه آواز گدائیم

پیش که دردهوش گریبان تحیر
دل منتظر فرصت و فرصت همه مائیم

در دشت توهم جهتی نیست معین
ما را چه ضرور است بدانیم کجائیم

بر طبع شرر خفت فرصت نتوان بست
در طینت ما سوختن داغی که بنائیم

(بیدل) بتکلف اثری صرف نفس کن
عمریست تهی کاسه تر از دست دعائیم

چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم
زیر کوه از سایه دیوار مژگان خودیم

دعوی هستی سند پیرایهٔ اثبات نیست
اینقدر معلوم میگردد که بهتان خودیم

وحشت صبحیم ما را کو سر و برگی دگر
یعنی از خود میرویم و گرد دامان خودیم

سخت جانی عمر صرف ژاژخوائی کردنست
همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم

شیشهٔ ما را درین بزم احتیاج سنگ نیست
از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم

نقد ما با فلس ماهی همرواج افتاده است
درهم بیحاصل بیرون همیان خودیم

عمر و همی در خیال هیچ ننمودن گذشت
آنقدر کاینه نتوان گشت حیران خودیم

نعمت فرصت غنیمت پرور توفیر ماست | میزبان عرض بهار تست و مهمان خودیم
سیر دریا قطره را در فکر خویش افتاد نست | دامن آنجلوه در دست از گریبان خودیم
چشم میباید گشودن جاوه گو موهوم باش | هر قدر نظاره میخندد گلستان خودیم
همچو مژگان شیوهٔ بی ربطیء ما حیرتست | گر بهم آئیم یکسر دست و دامان خودیم

گوهرا شکیم (بیدل) از گداز ما مپرس
انیقدر آب از خجالت وضع عریان خودیم

چه حاجتست به بند گران تدبیرم | چواشك لغزش پائی بس است زنجیرم
اثر طرازیء اشك چکیده آنهمه نیست | توان بجنبش مژگان کشید تصویرم
زبسکه ششجهت از من گرفته است غبار | اگر بچرخ برایم همان زمینگیرم
زپاس قامت خم گشته زلهام نفس است | شکسته اند بدرد کمان تدبیرم
جنون من چو نگه قابل تسلی نیست | مگر بدیده حیران کنند زنجیرم
نگشت لنگر آسایشم زمینگیری | چو سایه میبرد از خویش پای در قیرم
نوای پست وبلند زمانه بسیار است | خیال چند فر بیدبهر بم و زیرم
رمید فرصت هستی و من زساده دلی | چو صبح میروم از خویش تانفس گیرم
دلیل حجت جاوید بیش ازاینم نیست | که بیتو زنده ام و یکنفس نمی میرم
بجای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست | نمانده است دماغ خیال تاثیرم

هجوم جلوهٔ یار است ذره تا خورشید
بحیرتم من (بیدل) دل از که برگیرم

چه دولت است که من نامت ازادب گیرم | زشرم دست تهی دامنی بلب گیرم
بعشق اگر همه تن غوطه ام دهند بقیر | چو داغ لاله سحرها بطوف شبگیرم
باین زبان که چو شمعم دماغ میسوزد | خموش اگر نشوم انجمن به تب گیرم
خمار اگر نشود ننگ مجلس آرائی | بهستیء حلب شیشه گر حلب گیرم
غم وراثت آدم نخورده ام چندان | که راه خلد بامید این نسب گیرم
ندارم اینهمه رغبت بلذت دنیا | که ننگ آتشك از بوی این جاب گیرم
چو موی چینی از اقبال من چه میپرسی | عنان بشام شکستست سعی شبگیرم
خوشست چشم بپوشم زنقش کار جهان | هزار نسخه باین نقطه منتخب گیرم

زطرف مشرب مستان خجل شوم (بیدل)
دمیکه هفت فلك برگی از عنب گیرم

چه نیرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم | که آواز پر طاوس می آید بزنجیرم
دلم یکذره خالی نیست از عرض مثال من | بهارم هر کجا رنگیست می نازد بتصویرم

کتاب صلح کل نازعبارت بر نمیدارد | زبخت ما و من چون خامشی صافست تقریرم
بدام حیرت صیاد کو اندیشهٔ فرصت | چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخچیرم
سری در خویش دزدیدم بفکر حلقهٔ زلفی | دهان مار گل کرد از گریبان گلوگیرم
سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش | قضا گوئی بکلک موی چینی کرد تحریرم
چو موج گوهرم باید زمینگیر ادب بودن | برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم
چسان زمستیء طالع ز خویشم برنمی آرد | وگرنه چون مژه درپرزدنهانیست تقصیرم
غبار حسرتم وامانده از دامان پروازی | دهد هر کس بباد م میتواند کرد تعمیرم
ز ساز هستیم با وضع حیرانی قناعت کن | نفس درخانه نقاش گم کرده است تصویرم
نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی | برنگ خواب پا واماندگی بودست تعبیرم
ز بیقدری ندارم اعتبار نقطهٔ جهلی | کتاب آسمان دانستم واین است تفسیرم
گهی از شوق میبالم گهی از درد میکاهم | نوای گفت و گو پیرایهٔ چندین بم و زیرم

بقدر بیخودی دارم شکار عافیت (بیدل)
چو آه شمع یکسر رنگ می باشد پر تیرم

• چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم میکنم | رفته رفته هرچه دارم چون قلم گم میکنم
بی نصیب معنیم کز لفظ میجویم مراد | دل اگر پیدا شود در دیر و حرم گم میکنم
ای هوس دود تعین بر دماغ من مپیچ | زیر این پرچم چو شمع آخر علم گم میکنم
تشنکام حرص میمیرد قناعت تا ابد | یکعرق گر از جبین شرم نم گم میکنم
دعویء خضر طریقت بودنم آواره کرد | اندکی گر کم شود این راه کم گم میکنم
تا غبار وادیء مجنون بیادم میرسد | آسمان بر سر زمین زیر قدم گم میکنم
رنگ و بو چیزی ندارد غیر استغنا بهار | هر چه از خود گم کنم با او بهم گم میکنم
دل نمیماند بدستم طاقت دیدار کو | تا تو می آئی به پیش آینه هم گم میکنم
عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست | در صنم دارم تماشا گر صنم گم میکنم
قاصد ملک فراموشی کسی چون من مباد | نامهٔ دارم که هرجامی برم گم میکنم
دم مزن از جستجوی شوق بی پروای من | هر چه می یابم ز هستی تا عدم گم میکنم

بر رفیقان (بیدل) از مقصد چسان آرم خبر
منکه خود را نیز تا آنجا رسم گم میکنم

• حبابوار که کرد اینقدر گرفتارم | سری ندارم و زحمت پرست دستارم
ز ناله چند خجالت کشم قفس تنگ است | ببال بسته چه سازد گشاد منقارم
هزار زخمه چو مژگان اگر خورند بهم | نمیبرد چو نگه بیصدائی از تارم
براه سیل فنا خواب غفلتم برجاست | گذشت قافله و کس نکرد بیدارم

ز انقلاب بنای نفس مگوی ومپرس گسسته بود طنابی که داشت معمارم
طاب چو کاغذم آتش زد وگذشت اما هزار آبله دارد هنوز رفتارم
چو نقش پا مژه بستن نصیب خوابم نیست ز سایه بیشتر افتاده است دیوارم
تلاش مقصد دیدار حیرتست اینجا بمهر آئینه باید رسانند طومارم
باین متاع غبار کدام قافله ام که بیخودی به بار رنگ می کشد بارم
سماجت طلبی هست وقف طینت من که گر غبار شوم دامن تو نگذارم
گرفتم آینه ام زنگ خورد رفت بخاک تو از کرم نکنی نا امید دیدارم

بدرد عاجزی من که میرسد (بیدل)
که برنخاست ز بستر صدای بیمارم

حرف داغی لاله سان زیر زبان دزدیده ام مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده ام
نم نچید از اشک مژگان تحیر ساز من عمرها شد دستا زین تر دامنان دزدیده ام
گر همه طوفان کنم موجم خروش آهنگ نیست بحرم اما در لب ساحل زبان دزدیده ام
بو سر کوی تو هم یارب نینگیزد غبار نالهٔ دردی که از گوش جهان دزدیده ام
سایه از بیدست و پائی مرکز تشویش نیست عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده ام
همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس روز و شب مینازم از خویش و عنان دزدیده ام
هستیء من تا بکی باشد حجاب جلوه ات آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده ام
چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ شد جبهه ئی کز سجدهٔ آن آستان دزدیده ام
رنگ من یارب مبادا زچشم گریان نم کشد این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده ام
میتوان نم عمرها سیراب چون آینه زیست زین قدر آبی که من در جیب نان دزدیده ام
خورده ام عمری خراش از چربیء پهلوی خویش تا شکم از خوردنیها چون کمان دزدیده ام
معنیم یکسر گهر سرمایهٔ گنج غناست نیست زان جنسی که گوئی از کسان دزدیده ام
ایهوس از تهمت پرواز بد نامم مخواه همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده ام
در کنار بو هم عنقا نیز نتوان یافتن لفظ آن نامی که از ننگ نشان دزدیده ام
در گره وار تغافل نقد و جنس کاینات بسته ام چشم وزمین تا آسمان دزدیده ام

هر نفس (بیدل) بتابی دیگرم خون میکند
رشتهٔ آهی که از زلف بتان دزدیده ام

حرفم همه از مغز است از پوست نمیگویم آنرا که بجز من نیست من اوست نمیگویم
اسرار کماهی را تاویل نمیباشد سر را سرو پا را پا زانوست نمیگویم
ظرفست بهر صورت آئینهٔ استعداد در کوزه اگر آبست در جوست نمیگویم
معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی نارنج ذقن سیب است لیموست نمیگویم

عیب و هنر این بزم افشاگر اسرار است — هر چند گل چشم است بی پوست نمیگویم
من در بد را نصاف از فعل خود آگاهم — گر غیر بدم گوید بدگوست نمیگویم
گر صفحهٔ آفاقست یا آینهٔ افلاک — تا پشت و رخی دارد یگروست نمیگویم
جاه و حشم دنیا ننگ است ز سر تا پا — چینی چو سر فغفور بیموست نمیگویم
لبریز فنا باید تا دل همه را شاید — تا گشته تهی از خود مملوست نمیگویم
گر شبهٔ تحقیقم زین دشت سیاهی کرد — لیلی بنظر دارم آهوست نمیگویم

آئین محبت نیست سودای دوئی پختن
من (بیدل) خودرا هم جز دوست نمیگویم

حسرتی در دل نماند ازبسکه ما وا سوختیم — یک دماغی داشتیم آنهم بسودا سوختیم
کس درین محفل زبان دان گداز دل نبود — چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم
نشهٔ تحقیق مارا شعلهء جواله کرد — گرد خود گشتیم چندانی که خود را سوختیم
حال هم وهم است از مستقبل اینجا دم مزن — آتش ما شد بلند امروز وفردا سوختیم
درچراغان وفا تاثیر شوق دیگر است — خواب درچشم تماشا سوخت تاماسوختیم
یکقدم وحشت ادا شد گرمیء جولان شوق — همچوبرق از جادهٔ نقش کف پا سوختیم
اضطراب شعلهٔ ما داغ افسردن نداشت — چون نفس از خواهش آرام دلها سوختیم
درد یار ما چوشمع از بسکه قحط درد بود — تا شود یکداغ روشن جمله اعضا سوختیم
از نشان ونام ما بگذر که ما بیجا صلان — دفتر خود یکقلم تا بال عنقا سوختیم

صرفهء ما نیست (بیدل) خدمت دیر وحرم
شمع خود در هر کجا بردیم خود را سوختیم

حضورمعنیم گم گشت تادل بر صور بستم — مژه وا کردم و بر عالم تحقیق در بستم
زغفلت بایدم فرسنگها طی کرد در منزل — که چونشمع ازرهٔ پیچیده دستاری بسر بستم
بجیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری — که هرجا چشم امیدی پرید این نامه بر بستم
زخاک آن کف پابوسه‌ئی میخواست مژگانم — سرشکی را حنائی کردم وبرچشم تر بستم
مقیم آستانش گرد خود گردیدنی دارد — شدم گرداب تا درخدمت در پاکمر بستم
بصیدخلق مجهول آنقدر افسون نمی خواهد — گرفتم پای گاوی چند با افسار خر بستم
دعا نشنید کس نفرین مگر خار دبن گوشی — زنومیدی تفنگی چند بر دوش اثر بستم
بآسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر — طپیدم ناله کردم سوختم کاین نقش بربستم
درین گلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی — برنگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم
غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی — پر پرواز چندین ناله چون نی ازشکر بستم
اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی کو — گذشت آنمحمل موجی که بردوش گهر بستم

فسرد از آبله (بیدل) دماغ هرزه جولانی / دویدن نا امید ریشه شد تا این ثمر بستم

xxx

حیرت دمد از شوخیء گل کردن رازم / در آینه جوهر شکند نغمهٔ سازم
چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم / صد جبهه بخون میطپد از وضع نیازم
وسعتگر انداز تغافل چه فسون داشت / بر روی دو عالم مژه کردند فرازم
زان پیش که آینه شود طعمهٔ زنگار / بگذار که چندی بخیال تو بنازم
زین عرصهٔ شطرنج جنون تازیء هوشست / چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم
تا سجده بهمواری ئی خاکم نرساند / دارد گرهٔ ابروی محراب نمازم
خواب عدم افسانهٔ تعبیر ندارد / آینهٔ خاکم چه حقیقت چه مجازم
آزادیء من عرض گرفتاریء شوقیست / چون دیدهٔ حیرت زدگان عقدهٔ بازم
چون شعله که آخر بدل داغ نشیند / در نقش قدم ریخت هجوم تگ و تازم
زین بیش غبارم طپش شوق نگیرد / چون اشک بصد بوته دویده‌است گدازم
شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند / عمریست ز خود میروم و آبله سازم

(بیدل) امل اندیشیم از عجز رسائیست
واماندگی افگند باین راه درازم

حیف سازت که منش پردهٔ آهنگ شدم / چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم
بیتو از هستیء من گر همه تمثال دمید / بر رخ آینه عرض عرق ننگ شدم
سر کشیهای شبابم خم پیری آورد / نوحه مفتست که بی سوختنم چنگ شدم
وحشتم نسخهٔ اجزای جهان برهم زد / ساز خون گشت ز دردی که من آهنگ شدم
دور جام طلبم جرعهٔ پرواز چشید / گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم
چون شرر خفتم از قدر ادب‌نشناسی است / پا ز دامن بدر آوردم و بی سنگ شدم
چه یقینها که بافسون تو هم نگداخت / سوخت صد میکده تا قابل این ننگ شدم
جلوه ها حیرت من در قفس آینه داشت / مژه برهم زدم و برد و جهان رنگ شدم
موجها مفت شما قطرهٔ این بحر که من / چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم
طائر از بی پرو بالی همه جا در قفس است / من هم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم
غنچه گردیدن من حسرت آغوش گلیست / یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم

بحر تسخیر ئی آغوش حبابم (بیدل)
مزد آنست که بر خود نفسی تنگ شدم

خاک بودم آب گشتم گل شدم / عالمی گل کردم آخر دل شدم
غیرت حسن اقتضای شرم داشت / لیلیء بی پردهٔ محمل شدم

تشنکام امن بودم زین محیط — خاک مالیدم بلب ساحل شدم
کس مباد آفت نصیب امتیاز — سوختم تا شمع اینمحفل شدم
جوهر تیغش پر طاءوس داشت — رنگها گل کرد تا بسمل شدم
نغمه ها دارد مقامات ظهور — او غنا ورزید و من سائل شدم
بسکه کردم عقدهٔ اوهام جمع — خوشهٔ این کشت بیحاصل شدم
در من و او غیر حق چیزی نبود — فرقی اندیشیدم و باطل شدم
همچو اشکم لغزشی آمد به پیش — گام اول محرم منزل شدم

ناخن تدبیر پیدا کرد وهم
(بیدل) اکنون عقدهٔ مشکل شدم

خاکم بسر که بیتو بگلشن نسوختم — گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم
اجزای سنگ هم ز شرر بال میکشد — من بیخبر ز ننگ فسردن نسوختم
شاید پیام یاس بگوش تو میرسد — داغم که چون سپند بشیون نسوختم
جمعیتی ذخیرهٔ دل داشتم چو صبح — از یکنفس تلاش چه خرمن نسوختم
بوئی نبردم از ثمر نخل عافیت — تا ریشهٔ نفس بدویدن نسوختم
افروختم بآتش یاقوت شمع خویش — باری بعلت رگ گردن نسوختم
در دشت آرزو ز حنابندئی هوس — رنگی نیافتم که بسودن نسوختم
مشکل که تا بدازمژه بیرون نگاه شرم — گشتم چراغ و جز ته دامن نسوختم
شرم وفا بساز چراغان زد از عرق — باهر فتیله‌ئی که چو روغن نسوختم
دوزی بمرگ هم ز بتان داشت سوختن — مردم که مردم و چو برهمن نسوختم

(بیدل) نه پختم آرزوی مزرع امید
کاخر ز یاس سوخته خرمن نسوختم

خاموشم و بینا بیء فریاد تو دارم — چندانکه فراموش توام یاد تو دارم
این ناله که قد میکشد از سینهٔ تنگم — تصویر نهال ز غم آزار تو دارم
تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبد — من آینهٔ حسن خداداد تو دارم
هر چند بصد رنگ زنم دست تصنع — چون وانگرم خامهٔ بهزاد تو دارم
تا زنده‌ام از جانکنی ام نیست رهائی — شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم
گو شیشهٔ امکان شکند سنگ حوادث — من طاقی از ابروی پریزاد تو دارم
پرواز نفس یادگرفتاریء شوق است — این یکدو پر از خانهٔ صیاد تو دارم
چشمت بنگاهی ز جهان منتخبم کرد — تمغای قبول از اثر صاد تو دارم
مطرب چه تراود ز نی بی نفس من — هر ناله که می دارم از ارشاد تو دارم

(بیدل) تو بمن هیچ مدارا ننمودی — عمریست که پاس دل ناشاد تو دارم

***

خاک نمیم امروزدی محو باد بودیم — درعالمی که هستیم شادیم وشاد بودیم
درکوه آتش سنگ درباغ جوهر رنگ — با این متاع موهوم درهر مزاد بودیم
چاک جگر کجابود مژگان ترکرا بود — ما داغ این هوسها دراتحاد بودیم
اجزای ما زشوخی ناکام رفت برباد — گرمی‌نشست این گرد نقش مراد بودیم
عشق مقام ما را باخود خیالها بود — درنرد اعتبارات خال زیاد بودیم
رسم حضوروغیبت کم‌داشت محفل انس — فارغ زخیر مقدم تاخیر باد بودیم
بستیم از تعلق بردوش فطرت آخر — افسردنی که گوئی یکسر جماد بودیم
فطرت زماجنون‌خواندتحقیق‌چشم‌خوابا ند — چون نقش بال‌عنقا پر بی‌سواد بودیم
گر ازفرامشانیم امروزشکوه از کیست — زین پیش هم کسی را ما کی بیاد بودیم
آن شعله تاقد آراست ازخلق دودبرخاست — بیت بلند او را ما مستزاد بودیم

از چشم بسته (بیدل) شک داشت نقطهٔ ما
تا باز گشت مژگان دیدیم صاد بودیم

خراب راحتم نپسندی ای تعمیر آزارم — چومژگان‌سربجیب سایه‌دزدیده‌است‌دیوارم
گمارد آسمان بیهوده بر حالم سیه بختی — سواد معنیء باریک بس باشد شب تارم
محیت مشربی پروانهٔ شمعی نمیخواهد — بهررنگی که خاکستر کند عشقم نمکدارم
ز حال رفتگان شد غفلتم سامان آگاهی — بچشم نقش پاهمچون‌ره‌خوابیده‌بیدارم
بدل‌هردانه‌ئی از ریشهٔ خود دامها دارد — مبادا سر برون آرد زجیب سبحه زنارم
زصهبای دگر بر خودنمی بالد حباب من — تهی گردیدن از خود دارد اینقدر سرشارم
کسی جزمنتهی عنوان کار من‌نمی فهمد — بسر دارد زمنزل مهر همچون جاده‌طومارم
تحیر عمرهاشد درحصار آهنم دارد — نمی افتد بزور سیل چون آینه دیوارم
زترک‌هرزه‌گردی محوشد پست وبلند من — برنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم
زاکسیر قناعت ذره‌ء من گنجها دارد — کمم‌درچشم‌خلق اما برای‌خویش بسیارم

بدوش بوی گل هرچند محمل میکشم (بیدل)
همان چون نار رنگ نازک شهلای گلزارم

خرمن هستی ببرق وهم عقبی سوختیم — آه از آن آتش که ما در یادش اینجا سوختیم
لاله‌تنها خون‌نخورد از ساغر تحصیل داغ — کار دل تا پخته شد ما هم نفس ها سوختیم
از سپند ما شراری هم درین محفل نجست — سوخت پیش از ما لب اظهار هرجا سوختیم
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب — همچوخواب دیدهٔ ماهی بدریا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چسود   آتش شوقی ز هر کس شعله زد ما سوختیم
سرد مهریهای گردون هم کم از آتش نبود   چون گیاه ناتوان آخر بسر ما سوختیم
در گره یارب سپند بینوای ما چه داشت   بی تأمل تا گشودیم این معما سوختیم
در گداز خویش دارد سرمهٔ تحقیق شمع   چشم وا کردیم بر خود هر قدر وا سوختیم
فارغیم از خامکاریهای حسرت چون شرار   بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم
میکشی یکسر چراغان بساط یاس بود   چهرها افروختیم از غفلت اما سوختیم
شب که شمع جلوه ات آتش فروز ناز بود
ما و (بیدل) با پر پروانه یکجا سوختیم

خط زناری که من چون سبحه املا میکنم   مایل تکرار تا گردم چلیپا میکنم
عالم نیرنگ عنقایم تماشا کردنی است   نقش هر اسمی که می بندم مسما میکنم
صورت مخمور من نقاش صورتخانه ایست   میکشم خمیازه و آئینه پیدا میکنم
سنگ بر دل زن که منهم در خرابات خیال   از شکست شیشه آغوش پری وا میکنم
آنچه می آید به پیشم جز همین امروز نیست   دی چه و فردا کجا تشویش انشا میکنم
منشأ عشق و هوس جز نا امیدی هیچ نیست   بسکه نایابست مطلب آرزوها میکنم
هر عرق کز جبهه میریزم سرشکش در قفاست   منفعل کیفیتی دارم دو بالا میکنم
آنقدر بی نسبتم کز ننگ استعداد پوچ   می خلم در چشم خود گرد ردلی جا میکنم
نیستم آگه هوس ممنوع چشم تر چراست   اینقدر دانم که گاهی سیر دریا میکنم
شرم ناموس حقیقت از مجازم بازداشت   آب میگردد پری تا می بمینا میکنم
ششجهت (بیدل) همین یکدل قیامت میکند
خانهٔ آئینه ئی من هم تماشا میکنم

خلق را نسبت بیگانگی ئی هست بهم   که بصد عقد وفا دل نتوان بست بهم
ذوق راحت چقدر دشمن آگاهی ماست   خواب گردید نگه تا مژه پیوست بهم
دعوی فقر ز پهلوی غنا پیش مبر   افسر و آبله پا ندهد دست بهم
آفت آماده بود قسمت ارباب وصول   ماهیان را نرسد طعمه پی شست بهم
دهر تا چند باصلاح طبایع کوشد   بزم یکشیشه نی و اینهمه بدمست بهم
آن سپندم که بیکشعله پر افشانی شوق   نغمه و سازم ازین بزم برون جست بهم
وحشتی فرصتم از فکر سراغم بگذر   بغبارم نرسی تا نزنی دست بهم
جگر از کلفت نومیدی اشکم خون شد   که برید از مژه و باز نه پیوست بهم
سینه صافان نفسی چند غنیمت شمرید   چرخ کم دید دو آینه که نشکست بهم
آبرو میطلبی ترک طمع کن (بیدل)   این دو تمثال بهیچ آینه ننشست بهم

خلوت‌پرست گوشهٔ حیرانیٔ خودیم — یعنی نگاه دیدهٔ قربانیٔ خودیم
ما را چو صبح با گل تعمیر کار نیست — مشتی غبار عالم ویرانیٔ خودیم
لاف بقا و زندگیٔ رفته تا زکیست — لنگر فروش کشتیٔ طوفانیٔ خودیم
موگشته‌ایم و نقش خیال تو مشق ماست — حیران صنعت قلم مانیٔ خودیم
پرهرزه بود چشم گشودن درین بساط — چون شمع جمله اشک پشیمانیٔ خودیم
جمعیت از غبار هوای رمیده است — صبح جنون بهار پریشانیٔ خودیم
چون اشک و از ما بهزار آب شسته‌اند — آینهٔ خجالت عریانیٔ خودیم
خاک فسرده خواریٔ جاوید میکشد — عمریست پایمال تن آسانیٔ خودیم
دیوار رنگ منع خرام بهار نیست — ای خام فطرتان همه زندانیٔ خودیم

(بیدل) چو گرد باد ز آرام ما مپرس
عمریست در کمند پرافشانیٔ خودیم

خود را بعیش امکان پرمتهم نکردم — خلقی بخنده تا زید من گریه هم نکردم
سیر خیال هستی رنگ فضولیی داشت — از خجلت جدائی یاد عدم نکردم
کاش انفعال هستی میداد سر بآبم — در آتشم زخاکی کز جهل نم نکردم
همواریٔ آتشم را باغ خلیل میکرد — محراب کبر گردید دوشی که خم نکردم
از بسکه نقد هستی سرمایهٔ عدم داشت — هرچند صرف کردم یکذره کم نکردم
پیری بدوشم آخر سرمشق لغزشی بست — تا سرنگون نگشتم جهد قلم نکردم
رنگ پریده یکسر محمل‌کش بهار است — از خود رمیدم اما جز با تو رم نکردم
آئینهٔ تجرد جوهر نمی‌پرستد — پرچم گرانیی داشت خود را علم نکردم
زطبع بی‌تعلق حیران کاوشیشم — این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم

(بیدل) چه بگذرد کس از عالم گذشتن
این جاده بی‌سپر بود در نیچ قدم نکردم

خوشا وقتی که از دل عقدهٔ گرها ز میکردم — همان چون دانه بهر خویش دامی ساز میکردم
بصحرائی که دل محمل‌کش شوق تو بود آنجا — غباری گر زجا میجست من پرواز میکردم
بیزم وصل مربی دم نبود از غفلت آهنگی — بهار رنگهای رفته را آواز میکردم
درین گلشن ندارد هیچکس برحال دل رحمی — وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز میکردم
خلیل همتم چون شمع نپسندید سودائی — گز آتش گل برون میداد دم وا عجاز میکردم
در آن محفل که حسن از جلوهٔ خود داشت استغنا — من بیهوش بر آینهٔ داری ناز میکردم
سحرشو رمن و با رشکست رنگ می‌بندد — نفس را کاش منهم رشتهٔ این ساز میکردم
جنون بر صفحهٔ بیحاصلم آتش نزد ورنه — جهانی را بیک چشمک شرر گلباز میکردم

قمار تاب شرکت ورنه منهم زین چمن (بیدل)
قفس بر دوش ما نقد سحر پرواز میکردم

+++

خوشا عهدی که غم کوش تسلی میزد و دل هم
بکشت نادمیدن دانه ذوقی داشت حاصل هم

درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد
شلائین تر ز صد خاراست دامن گیریء گل هم

با فسون نفس عمری فلکتاز هوس بودم
کنون دم بدم کزبن جراءت ندارم راه در دل هم

بذوق جستجوی لیلیء عبرت نقاب ما
مگو مجنون بیابانی است صحرائیست محمل هم

زمینگیری ندارد بهرهء راحت درین وادی
چو تار شمع اینجا جاده پرداز است منزل هم

غرور کیشت سرمشق دبیرستان نومیدی
که دارد کجکلاهیها شکست فرد باطل هم

کف خاکستر پروانهء با این نظر دارد
که برق شمع اگر این است خواهد سوخت محفل هم

بتصویر خیال ای آئینه زان جلوه قانع شو
همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم

غباری نیست بیتابی کزین حیرتسرا جوشد
بهر کمفرصتی اینجا دماغی داشت بسمل هم

اگر از صفحهء آئینه حیرت میشود زایل
توان برداشتن از خاک کثر اهت نقش (بیدل) هم

خون خوردم و زین باغ برنگی نرسیدم
بشکست دل اما بترنگی نرسیدم

عمریست پرافشان جنونم چه توان کرد
چون ناله درین کوه بسنگی نرسیدم

خودداری من سد ره عمر نگردید
از سکته چو معنی بدرنگی نرسیدم

چندین فلک آغوش کشید آینهٔ شوق
اما بعصای دل تنگی نرسیدم

راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت
از سایهٔ گل هم به پلنگی نرسیدم

این بزم بجز نشهء اوهام چه دارد
جامی نگرفتم که به بنگی نرسیدم

یک گام درین مرحله ام قطع نگردید
کز یاد نگاهت بفرنگی نرسیدم

چندانکه ز خود میروم آنجلوه به پیشست
رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم

(بیدل) زگریبان دری و بی سر و پائی
ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم

خیال آنمژه عمریست در نظر دارم
درین چمن قلم نرگسی بسر دارم

نیاز من همه ناز احتیاج استغنا
گل بهار توام رنگ از که بردارم

وصال اگر ثمر دیدهای بیخوابست
من این امید ز آینه بیشتر دارم

دل و داغ تماشای فرصتم کم نیست
هزار آینه در چشمک شرر دارم

بیاد نرگس مستش گرفته ام قدحی
دگر مپرس ز من عالمی دگر دارم

خمار عیش ندارد مقیم دیر وفا
دلی گداخته ام شیشه در نظر دارم

حضور دولت بی اعتباریم چه کمست
گره ندارم اگر رشته بیگهر دارم

غم فضولی وحشت کجا برم یارب — که ششجهت چو نگه بکقدم سفر دارم
جنون شکست به بیکاریم زعریانی — بدست جای گریبان همین کمر دارم
کسی بفهم کمالم دگر چه پرداز د — ز فرق تا بقدم عیبم این هنر دارم
دلیر عرصهٔ لافم ز انفعال مپرس — همین قدر که نفس خون کنم جگر دارم

کجاست مشتری لفظ و معنیم (بیدل)
پری متاع دو کان شیشه گر دارم

خیز کز درس دو بی سر خط عاری گیریم — جای شرمست ز آینه کناری گیریم
دست و پاهای حنا بستهٔ مکرر گردید — بعد ازین دامن بی رنگ نگاری گیریم
نیستی صیقل آینهٔ رحمت دارد — خاک گردیم و سر راه بهاری گیریم
تا توان سینه ببوی گل و ریحان مالید — حیف پائی که درین دشت بخاری گیریم
عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست — برویم از قدم ناقه شماری گیریم
زندگی آبشد از کشمکش حرص و هوا — چند تازیم پیٔ سگ که شکاری گیریم
بنشینیم زمانی پس زانوی ادب — انتقام از تگ و دو آبله واری گیریم
ملک آفاق گرفتیم و گدائی باقیست — پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم
دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست — کاش از تنگیٔ این کوچه فشاری گیریم
دل سنگین رهٔ صد قافله طاقت زده است — پر گرانیم بیا تا کم باری گیریم
رحم بر بیکسیٔ خویش ضروراست ضرور — مژه پوشیم و سر خود بکناری گیریم

خاک این دشت هوس هیچ ندارد (بیدل)
مگر از هستیٔ موهوم غباری گیریم

داغم از کیفت آگاهی و اوهام هم — جنس بسیار است و نقد فرصت ناکام کم
آنقدر از شهرت هستی خجالت مایه ام — کز نگین من چو شبنم میفرو شد نام نم
کور شد چشمش ز سوزن کاریٔ دست قضا — پیش ازان کز نرگس شوخت زند بادام دم
از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود — باتبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم
مژده ای لب تشنگان دشت بی آب جنون — گریهٔی دارم که خواهد شد درین ایام یم
بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشت است — از وصالم داغ دل میجو شد از پیغام غم
شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست — دل طپیدن نا زو حی دارد وا لهام هم
آنچه ما در حلقهٔ داغ محبت دیده ایم — نی سکندر دید در آینه نی در جام جم
محو دیدار تو دست از بحر امکان شسته است — در سوا د دیدهٔ حیران ندارد نام نم
محمل موج نفس دوش طپیدن میکشد — عافیت در کشور ما دارد از آرام رم
زین نشیمن نغمهٔ شوقی بسامان کرده گیر — سایهٔ دیوار دار دز یرو پشت بام بم

اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست   پر بآسانی توان دادن بچوب خام خم
وعظ را نتوان به نیرنگ غرض بدنام کرد   این فسون بر هر که میخواهی برون دام دم

بی لب نوشین او (بیدل) ببزم عیش ما
گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم

در آنمحفل کیم من تا بگویم این و آن دارم   جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم
طلسم ذره من بسته اند از نیستی اما   بخورشید یست کارم اینقدر برخود گمان دارم
بنای عجز تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم   سرم بر خاک راهی بود اکنون همان دارم
نیم محتاج عرض مدعا در بی زبانیها   تحیر دارد اظهاری که پنداری زبان دارم
چه خواهم جز دل صد پاره برگ ما حضر کردن   غم او میهمان و من همین یک بیره پان دارم
سرو کار شفق با آفتاب آخر چه انجامد   تو تیغی داری و من مشت خونی درمیان دارم
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی   که من چندانکه برمی آیم از خود نردبان دارم
نگردی ای فسردن از کمین شعله ام غافل   که در گردش کست رنگ ذوق آشیان دارم
شرارم در زمین بی یقینی ریشه دارد   اگر گوئی گلم هستم و گر خواهی خزان دارم
گه از امید دلتنگم گهی بایاس در جنگم   خیال عالم بنگم نه این دارم نه آن دارم

جناب کبریا آینه است و خلق تمثالش
من (بیدل) چه دارم تا از آنحضرت نهان دارم

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم   غیر من تاری ندارد چون نگه پیراهنم
رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود   چون سپند از سرمه گیرا کنون سراغ شیونم
حیرتی گل کن گراز تمثال او خواهی نشان   یعنی از آینه ممکن نیست بیرون دیدنم
با که گویم ور بگویم کیست تا باور کند   آن پری روئی که من دیوانه او یم منم
چون حبا بم پردهٔ هستی فریبی بیش نیست   بحر عریا نست اگر بیرون کنی پیراهنم
قید الفتگاه دل را چاره نتوان یافتن   عمرها شد چون نفس در آشیان پرمیزنم
درسراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش   رفته ام چندانکه نتوانی بیاد آوردنم
بسکه سرتاپای من وحشت کمین بیخودیست   نیست بی آواز پای دل شکست دامنم
سوی بیرنگی نفس هردم پیامم می برد   میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

(بیدل) از بس مانده ام چون کوه زیر بار درد
ناله جائی گرد میگردد بلند از دامنم

در جگر صد رنگ طوفان کرده ایم   تا سر شکی نذر مژگان کرده ایم
حیرت از طاءوس ما پر میزند   وحشتی را نرگستان کرده ایم
اخگر ما پردهء خاکستر است   بیضهٔ قمری نمایان کرده ایم

تا نفس بر خود طپید آئینه نیست — چون حباب این جلوه سامان کرده ایم
شبنم ما خیب خجلت میدرد — یک عرق آینه عریان کرده ایم
ناله حسرت خانهٔ دیدار اوست — در نفس آینه پنهان کرده ایم
عشق از محرومی ما داغ شد — بی جنون سیر بیابان کرده ایم
دست برهم سودنی داریم وبس — خدمت طبع پشیمان کرده ایم
ما و شمع کشته نتوان فرق کرد — اینقدر سر در گریبان کرده ایم
ماتم فرحت ز حسرت روشن است — جای مو مژگان پریشان کرده ایم
ای توانائی بزور خود مناز — ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم

از هجوم اشک ما (بیدل) مپرس
یار می آید چراغان کرده ایم

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله ام — بعدازین این نه فلک گوی ست چوگان ناله ام
هر نگه مدی بخون پیچیدهٔ صد آرزوست — گوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله ام
مستیء حسن وجنون عشق از جام منست — در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله ام
بسکه خون آرزو در پردهٔ دل ریختم — گرچه زخمی بود هر جا شد نمایان ناله ام
عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن — آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله ام
سازو برگ عافیت یکبارم از خود رفتنست — چون نفس گرمیشود کارم بسامان ناله ام
هیچ جا از عضوا مکان قابل تاثیر نیست — روزگاری شد که میگردد پریشان ناله ام
پوست ازتن رفت و مغز از استخوان اما هنوز — بر نمیدارد چونی دست ازگریبان ناله ام
گرد من از عالم پروا زعنقا هم گذشت — تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله ام
گر بدامان ادب فرسوده پایم باک نیست — گاه گاهی میکشد تا کوی جانان ناله ام
مژده ای آسودگی کزیک طپیدن چون سپند — من شدم خاکستر و پیچید دامان ناله ام

(بیدل) از عجزم زبان درد دل فهمیدنی است
بی تکلف چون نگاه ناتوانان ناله ام

در جیب غنچه بوی بها ریست رنگ دم — بی فیض نیست گوشهٔ دلهای تنگ هم
ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست — دارد هوای خانهٔ آینه زنگ هم
بیگانگی زطور غزالان چه ممکنست — ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم
اضداد ساز انجمن یک حقیقت اند — مینا ز معد نیست که آنجاست سنگ هم
در گلشنی که عرض خرام تو داده اند — محمل بدوش بوی گلست آب و رنگ هم
خلقی بیاد چشم تو زنار بسته است — کفری باین کمال ندارد فرنگ هم
تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا — این راه قطع میشود از پای لنگ هم

تا آبیار مزرع جمعیت کسند — آتش فگن بخرمن ناموس و ننگ هم
فرداست ربط الفت ما باد برده است — مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم
صدرنگ جا نکنیست درین کوچه نام را — آسان نمیرسید سرپا را ن بسنگ هم
گویند در بساط وفا عجز میخرند — ای اهل ناز یاد من دل بچنگ هم

(بیدل) اگر بدست رسد گوهر وصال
باید وطن گرفت بکام نهنگ هم

در حسرت آن شمع طرب بعد هلاکم — پروانه توان ریخت زهر ذرهء خاکم
خونم بصد آهنگ جنون ناله فرو شست — بیتاب شهید مژهء عربده ناکم
بیطاقتیم عرض نسب نامهٔ مستی است — چون موج می از سلسلهء ریشهء تاکم
امروز که خاک قدم او بسرم نیست — نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم
عالم همه از حیرت من آینه زاراست — بالیده نگاهی ز سمک تا بسماکم
گوشاخ امل سر بهوا تاخته باشد — چون ریشه بهر جهد همان در تهٔ خاکم
فریاد که دیوانهء من جیب ندارد — چون غنچه مگر دل دهد آرایش چاکم
عمریست نشاندست بصد نشهء تمنا — اندیشهء مژگان تو در سایهٔ تاکم
گر نیستم از خجلت آینهء هستی — تمثال کشیده است تهء دامن پاکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
(بیدل) زسرمایه ما نشود سایهٔ ما کم

در راه عشق توشهٔ امنی نبرده ام — از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده ام
هستی جنون معاملهء صبح شبنم است — اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده ام
محمل کش تصور خلد انتظار کیست — گامیست آرزو که براهی سپرده ام
پیری هزار رنگ ملالم زمود ماند — تا روشنت شود چقدر سال خورده ام
امروز ناله ام ز بریار میرسد — من گام قاصد از طپش دل شنیده ام
درباد جلوه‌ئی که بهشت تصوراست — آهی نکرد گل که بباغش نبرده ام
اجزای من قلم رو نیرنگ نازاوست — نقاش خامه گیر ز موی سترده ام
خجلت چو شمع کشته زداغم نمیرود — آینه زنگ بسته زوضع فسرده ام
گامی بجلوه آی وزرنگم برار گرد — از خویش رفتنی بخرامت سپرده ام

در خاک تربتم نفسی میزند غبار
(بیدل) هنوز زندهٔ عشقم نمرده ام

• در رهت نارفته ازخود هر طرف سرمیزنیم — همچو مژگان بیخبر در آشیان پر میزنیم
چون سحر خمیازه آغوش فنا را میکند — ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغرمیزنیم

از خراش سینه مشق مدعا معلوم نیست
صفحه بیکار است مجهولانه مسطر میزنیم

نیستیم آگه تمنای دل بیمار چیست
ناله میبالد اگر پهلو به بستر میزنیم

زین قدر گردی که دارد چو نسحر جولان ما
میرسد چین بر فلك دامن اگر بر میزنیم

چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چسود
نقطه ئی تا گل کند آتش به بستر میزنیم

بر نمی آید دل از زندان سرای وهم وظن
هر قدر این مهره مینا زد بششدر میزنیم

کعبه و بتخانه شغل انفعالی بیش نیست
حلقهء نا محرمی بیرون هر در میزنیم

موجها زین بحر بی پایان با فسردن رسید
نارسائیهاست ما هم فال گوهر میزنیم

عاجزی بر حیرت ما شرم جرأت ختم کرد
لاف اگر مژگان زدن باشد که کمتر میزنیم

ششجهت برق است وما را عجز مژگان داده اند
دست پیش هر که بر داریم بر سر میزنیم

در فضای امتحان افسردگی پرواز ماست
طایر رنگیم (بیدل) بال دیگر میزنیم

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم
جنسم همه لیلی است بمحفل چه فروشم

کفر است فضولی بادبگاه حقیقت
در خانه خورشید دلایل چه فروشم

قانون ادب غلغل تقریر ندارد
دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم

نقد همه پوچست چه دانا وچه نادان
در مدرسهٔ وهم مسایل چه فروشم

بر نقد هنر کیسهٔ حاجت نتوان دوخت
ملا نیم اجزای رسایل چه فروشم

جمعیت دل شکوهٔ کوشش نه پسندد
گردی زرهم نیست بمنزل چه فروشم

عمریست که بازار کرم گرد کساد است
اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم

آینهٔ تحقیق ز تمثال مبرا ست
حیران خیالم بمقابل چه فروشم

سودائیء اوهام تعلق نتوان زیست
ای هرزه خیالان همه جا دل چه فروشم

بیمایگیء رنگ اثر منفعلم کرد
خونم همه آب است بقاتل چه فروشم

در بحر بآبی گهرم را نخریدند
خشکم ز تحیر که بساحل چه فروشم

اظهار قماش همه کس نقص و کمالست
آینه ندارم من (بیدل) چه فروشم

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم
امروز از تو باغیم دی خاکهم نبودیم

ازما چه خواهد انصاف جز عرض بینشانی
آینه سکندر یا جام جم نبودیم

نی دیر جای ما شد نی کعبه متکا شد
در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم

همت چه سر فراز د اندیشه بر چه نازد
اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم

پرواز تا کجاها شهرت طراز د از ما
در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم

شایستهٔ هنر را کس از وطن نراند
در ملك نیستی هم پر محتشم نبودیم

درعرصهٔ تخیل گرد حدوث تا کی
ای غافل اینقدرها ننگ قدم نبودیم

اکنون بقدر امواج باید قلم بخون زد
تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم

نام طلوع خورشید شهرت نمای صبحست
تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم

تا قدردانی ازما پوشید چشم یاران
هر چند خاك بودیم از سرمه کم نبودیم

تا در خیال جا کرد تمییز آب و گوهر
(بیدل) من و تو گویا هرگز بهم نبودیم

در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم
چشم تا وا کردم از خود چون مژه یکسو شدم

نشئهٔ آزادی من آنقدر ساغر نداشت
گردش رنگی بعرض شوخی آمد بو شدم

هر که می بینم بوضع من تامل میکند
از قد خم گشته خلقی را سر زانو شدم

کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل
آسمان گل کردم و با عالمی یکرو شدم

آسمان سا زسلامت نیست وضع ما و من
عافیتها رقص بسمل شد که گفتگو شدم

ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس
تا فنا رنگ اشارت ریخت من ابرو شدم

وحشتم آخر ز زندان نگاه دلتنگی رهاند
خانه صحرا گشت از بس دیدهٔ آهو شدم

یادم آمد در رهت ذوق بسر غلطیدنی
همچو اشك خویش از سر تا قدم پهلو شدم

درس بلبل از سواد نسخهٔ گل روشن است
از لبت حرفی شنیدم کاینقدر خوشگو شدم

در چه فکر افتاده ام یارب که مانند هلال
تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم

در دل هر ذره ام طوفان دیدار است و بس
جوهر آینه دارم تا غبار او شدم

کاستنهای من (بیدل) بدرد انتظار
هست پیغامی به آن گیسو که من هم مو شدم

• در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم
بوئی بغنچه محوم خطی بنقطه حرفم

تا دل نفس شمار است هر جا روم بهار است
طاوس عالم رنگ لعبت گر شگرفم

نام تو بی تصنع درس کمال من بس
یارب مخواه ازین بیش مصروف نحو و صرفم

چون صبح تا زمیدم غیر از عدم ندیدم
کمفرصتی درین بزم با کس نه بست طرفم

خفت کش حبابم از فطرت هوائی
گر جیب دل شگافم غواص بحر ژرفم

موی سفید تا کند خشت بنای فرصت
سیلست آنچه بر خویش تل کرده است برفم

(بیدل) بخامیء طبع معیارم از عرق گیر
آینه می تراود از انفعال ظرفم

درین حیرتسرا عمریست افسون جرس دارم
ز فیض دل طپیدنها خروشی بی نفس دارم

چو مژگان بسمل پروازم از سستیء طالع
همین بر پر فشانیهای خشکی دسترس دارم

بصاف جام الفت کز طریق کینه جوئیها
غبار دوست باشم گر غبار هیچکس دارم

شدم خاک و بطوفان رفت اجزای غبار من — هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم
هوای بیش نتوان یافت دام عندلیب من — بهرجا پر زنم از بوی گل چوب قفس دارم
گراز تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود — چشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی — دماغ سوختن گرمست تا این مشت خس دارم
چو صبح از ننگ هستی در عدم هم بر نمی آیم — غبارم تا هوائی در نظر دارد نفس دارم

همان منصور عشقم گر هوس فرسوده‌ام (بیدل)
بعنقا میرسد پروازم و بال مگس دارم

درین گلشن نه بوئی دیدم و نی رنگ فهمیدم — چو شبنم حیرتی گل کردم و آینه خندیدم
گشود از نفی خویشم پرده اثبات بیرنگی — پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم
ز موهومی بدل راهی نبردم آه محرومی — شدم عکس و برون خانه آینه خوابیدم
تحیر پیشم آمد ای سرشک ازپا ددیداری — تو راهی باش من بر جوهر آینه پیچیدم
چو صبح از برگ ساز بیکسیهایم چه میپرسی — غباری داشتم بروی زخم خود پاشیدم
خوشا آینه دار بهای عرض ناز معشوقان — بهارش گل نشان بود و من از خود رنگ پیچیدم
درین محفل که خجلت مایه است اسباب پیدائی — چوشک از چهرهٔ هستی عرقواری تراویدم
غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی — بمهر گردباد اوروز مکتوبش رسانیدم
ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی — لباس عافیت چسپان ندیدم چشم پوشیدم
مرا از وهم عقبی سخت میترسانی ای واعظ — باین تمهید اگر مردی برا از ملک امیدم
ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چه میپرسی — اسیر عشق بودم هرچه پیش آمد پرستیدم

خموشی در فضای دل صفا میپرورد (بیدل)
غباری داشت گفت و گو نفس درخویش دزدیدم

دست و پاگم کردهٔ شوق تماشای توام — افگند یارب سر افتاده در پای توام
اینکه رنگم میپرد هردم بنا ز بیخودی — انجمن پرداز خالی کردن جای توام
خانمان پرداز الفت را چه هستی کو عدم — در کجا مژگان گشایم گرد صحرای توام
هیچکس آواره گرد وادیء همت مباد — مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام
نقد موهوم حباب آنگه بیازار محیط — زین بضاعت آب سازد کاش سودای توام
خواه دردآرم بشوخی خواه صاف آیم بجوش — همچو می از قلقل آهنگان مینای توام
کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من — موج بی پروای طوفان خیز دریای توام
سجده هادارم بناز هستیء موهوم خویش — کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام
در محبت فرق تمیز نیاز و ناز کو — هرقدر مجنون خویشم محو لیلای توام
میشگافم پردهٔ هستی تو می آئی برون — نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام

گرمیء هنگامه موج و محیط امروز نیست
تا تو افشای منی من ساز اخفای توام

می‌شنیدم پیش ازین (بیدل) نوای قدسیان
این زمان محو کلام حیرت انشای توام

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم
اکنون چه دهم عرض خود آئینه ندارم

گر ناله برآیم نفس سوخته بالم
ور اشک کنم گل قدم آبله دارم

افسردگیم سوخت درین دیر ندامت
پروانهء بی بال و پر شمع مزارم

فرصت ثمر منتظر لغزش پا نیست
سعی قدم اکنون بنفس بست مدارم

چو نشمع درین بزم پناهی دگرم نیست
جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم

تا ممتحن طاقتم از خود بدر آرد
چون اشک خم یک مژه کافیست فشارم

زین سان ز تحیر طپش نبض خیالم
با جان نفس سوختهء جسم نزارم

نزدیکیء من میکند از دور سیاهی
چون نغمه بهر رنگ چراغ شب تارم

هرچند سرشکم همه تن لیک چه حاصل
ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم

بخت سیهم باب حضوری نپسندد
تا در چمنت یکدو سه گل آینه کارم

دل عافیت اندیش و جهان محشر آفات
کو طاق درستی که بر آن شیشه گذارم

رحمست بحال من گم کردهٔ حقیقت
آئینهء خورشیدم و با سایه دچارم

ای نشهء تسکین طلبان گردش جامی
کز خویش نمی گرد چو خمیازه خمارم

نقد نفس ذره ز خورشید نگاهی است
هرچند که هیچم تو فرامش مشمارم

گردی که بطوفان رود از طرز خرامت
امید که یادت دهد از نبض قرارم

صبحی که درد سینه بگداز ار خیالت
یارب که دهد عرض گریبان غبارم

در انجمن یاس چه گویم بچه شغلم
در کارگهء عجزم ندانم بچه کارم

بارم سر خویش است بدوش که به بندم
خارم دل ریش است ز پای که برآرم

شب چاک زدم جیب و بدردی نرسیدم
نالیدم و نشنید کسی نالهٔ زارم

دل گفت به این بیکسی آخر تو چه چیزی
گفتم گلم و دور فگنده است بهارم

مژگان طپش ایجاد نقط ریزی اشکست
زین خامه خطی گر بنگارم چه نگارم

ای انجمن ناز تو خوش باش و طرب کن
من (بیدلم) و غیر دعا هیچ ندارم

دلبر شد و من پا بدل سخت فشردم
خاکم بسرای وای که جان رفت و نه مردم

جا نسختی صبرم چقدر رنگ برآورد
کاین یکمژه ره جز بقیامت نسپردم

پایم تهء سنگ آمد از افسردگیء دل
تا برگ خواب از گرهء آبله خوردم

رنگ طرب من ورق لاله برآمد
آه از کف خونی که سیه گشت و فسردم

دل نیز از افسردگیم سر مه‌نوا ماند
بر شیشه اثر کرد سیه روزی دردم

چون شمع قیامت بسرم میکند امروز
داغی که چراسر بخرامش نسپردم

ای هستیء مبرم چه ندامت هوسیهاست
گیرم دو سه روزت نفسی بود شمردم

بی شربت مرگ اینقدرم داغ طپیدن
فریاد ز آبی که ندادند بخوردم

(بیدل) مژه از خویش نه بستم گنه‌ء کیست
راحت عملی داشت که من پیش نبردم

دل حیرت آفرینست هرسو نظر گشائیم
در خانه هیچکس نیست آئینه است و مائیم

زین بیشتر چه باشد هنگامه‌ء توهم
چون گرد صبح عمریست هیچیم و خودنمائیم

ماراچو شمع ازین بزم بیخود گذشتنی هست
گردون چه برفرازیم سر نیستیم پائیم

تا چند دانه‌ء ما نازد بسخت جانی
در یکدو روز دیگر بیرون آسیائیم

آئینه سعادت اقبال بی‌نشانی است
گر استخوان شود خاک بر فرق خود همائیم

آئینه مشربی‌ها بیگانه‌ء وفا نیست
جایش بدیده گرمست با هر که آشنائیم

عجز طلب درین دشت باما چو اشک چشم است
هرچند ره بپهلوست محتاج صد عصائیم

شبنم چه جام گیرد از نشه‌ء تعین
در باده آب دادیم پیمانه‌ء حیائیم

محتاج زندگی را عزت چه احتمالست
لبریز نقد لذت چون کیسه‌ء گدائیم

تا کی کشد تعین اد بار نسبت ما
ننگی چو بار مردند رگردن بقائیم

ظاهر خروش ساز ش باطن جهان نازش
ای محرمان بفهمید مازین میان کجائیم

شخص هوا مثالیم خمیازه‌ء خیالیم
گر صد فلک ببالیم صفر عدم فزائیم

رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر
روز سیاه خود را تا کی شفق نمائیم

گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد
دست غریق یعنی فریاد بیصدائیم

بر هرچه دیده‌وا کرد آغوش الفت ما
مژگان بخم زد و گفت خوش باش پشت پائیم

دوزخ کجاست (بیدل) جز انفعال غفلت
آتش حریف مانیست زین آب اگر برائیم

دلرا بمستی از من و ما ساده میکنم
با ل صدای جام تر از باده میکنم

فکر تعلق جسدم نیست چون نفس
عمریست خدمت دل آزاده میکنم

جیبی بصد شگفتگیء صبح میدرم
حسرت نیاز عقل جنون زاده میکنم

در رنگ زرد میشکنم گرد خون دل
یاقوت میگداز م و بیجاده میکنم

جولان شعله عافیتش وقف اخگر است
من هم بساط آبله آماده میکنم

سبلم ز بیقراریء مجنون من مپرس
هر جا که منزلیست غمش جاده میکنم

شوق نثار خجلت گوهر نمیکشد
نذر خرام او سر افتاده میکنم

چشم خیال دوخته ام بر طلسم دل
آئینه حلقهٔ در نگشاده میکنم

گرد شکوه وحشتم از نه فلک گذشت
(بیدل) هنوز یک علم ایستاده میکنم

دلرا بیاد روی کسی یاد میکنم
آئینه کرده ام گم و فریاد میکنم

بوی پیامی از چمن جلوه میرسد
از دیده تا دل آئینه ایجاد میکنم

خاکم بباد میرود و آتشم به آب
انشای صلحنامهٔ اضداد میکنم

چون صبح بسکه فرصت پرواز نارساست
رنگ پریده را نفس امداد میکنم

علم و عمل فسانهٔ تمهید خواب کیست
عمریست هر چه میشنوم یاد میکنم

قد خمیده نسخهٔ تدبیر جانکنی است
سر گوشئی به تیشهٔ فرهاد میکنم

در ضمن نالهٔ که دلم از یاس میکشد
پرواز ها سبک کز پرش آزاد میکنم

آفسانهٔ تظلم حیرت شنیدنی است
دست بلندی از مژه ایجاد میکنم

دل آب گشت و خجلت جان سختیم نرفت
آئینه میگدازم و فولاد میکنم

مینای دل بذوق خیالی شکسته ام
آرایش جهان پریزاد میکنم

کیفیت میان تو باغ تصور است
مو در دماغ خامهٔ بهزاد میکنم

(بیدل) خرابیم نفس وحشتست و بس
دل نام عالمی که من آباد میکنم

دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم
اثر پرداز داغم حرف صاحب درد را مانم

رفیق وحشت من غیر داغ دل نمیباشد
درین غربت سراخورشید تنها گرد را مانم

بهار آبرویم صد خزان خجلت ببر دارد
شگفتن در مزاجم نیست رنگ زرد را مانم

بحکم عجز شک نتوان زدود از انتخاب من
درین دفتر شکست گوشهای فرد را مانم

بهر مژگان زدن جوشیده ام با عالم دیگر
پریشان روزگارم اشک غم پرورد را مانم

شکست رنگم و بردوش آهی میکشم محمل
درین دشت از ضعیفی کاه باد آورد را مانم

تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید
همه گر سرمه جوشم در نظرها گرد را مانم

نه داغم مایل گرمی نه نقشم قابل معنی
بساط آرایی وهمم کعبتین نرد را مانم

بخود آتش زنم تا گرم سازم پهلوی داغی
ز بس افسرده طبعیها تنور سرد را مانم

خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم
سراپا انفعالم دعوی نامرد را مانم

نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم
طپیدن هم نمیدانم دل بیدرد را مانم

بمجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم
همه گر آمدی دارم همان آورد را مانم

فلک عمریست دور از دوستان میداردم (بیدل)
بروی صفحهٔ آفاق بیت فرد را مانم

دعوت تنزیه حسن بیمثالی میکنم
گر زنم آینه صیقل خانه خالی میکنم

سجده ره همچون قدم آخر بجای میبرد
پا گر از رفتار ماند جبهه مالی میکنم

پرتو مه هم برون هاله دارد گرد و من
گرد خود میگردم و ضبط حوالی میکنم

عمرها شد در شبستان تماشاگاه دهر
سیر این نه پرده فانوس خیالی میکنم

لاله وگل منتظر باشند و من همچون چنار
یک چراغان در بهار کهنه سالی میکنم

ننگم انجام غنا از فقر من پوشیده نیست
چینیم هر چند دل باشد سفالی میکنم

شرم دارد جرأت من از ملایم طینتان
آتشم گر پنبه می بندد زگالی میکنم

پوچ بافیهای جاهم گر شود موی دماغ
پشمهای کنده بسیار است قالی میکنم

میزنم مژگان بهم تارنگ امکان بشکند
گاه گاهی اینقدر بی اعتدالی میکنم

زندگی لیلیست مجنونانه باید زیستن
تا دمی دارد نفس ناز غزالی میکنم

شمع در محفل نمیداند کجا باید نشست
در گداز خویش جای خویش خالی میکنم

پیریم (بیدل) بهم بست مضمون خمی
بعد ازاین ترتیب دیوان هلالی میکنم

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک میکردم
بمژگان زین شبستانها سیاهی پاک میکردم

باین گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من
گر از پامی نشستم عالمی را خاک میکردم

قضا گر میگرفت از من غبار قدردانیها
فلکها را ازمین سایه های تاک میکردم

بجستجو اگر حاصل شدی اقبال پابوسش
سر افتاده را پیش از قدم چالاک میکردم

بیاد لعل او گر میکشیدم از جگر آهی
رگ یاقوت را بال خس و خاشاک میکردم

بپرواز آنقدر مایل نشد عنقای رنگ من
که شاهین کبوترخانه افلاک میکردم

بصید دشت امکان همتم راضی نشد ورنه
فلک هم حلقه واری بود اگر فتراک میکردم

باین وضعی که میریزم عرق در دشت و در (بیدل)
غبار خودسری کاش اندکی نمناک میکردم

دیده‌ء انتظار را دام امید کرده ایم
اینقدمت بچشم ما خانه سفید کرده ایم

دل بخیال تا انجمن دیده بحیرت چمن
سیر تاملی که دل تا مژه عید کرده ایم

همچو صدف قناعتست بوته‌ء امتحان فقر
مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده ایم

فیض جنون نارسا فکر برهنگی کر است
خرقه‌ء دوش عافیت سایه بید کرده ایم

معنیء لفظ حیرتیم کیست بفهم ما رسد
بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده ایم

گرد بیاد رفتگان دست بلند مطلبی است
گوش بچشم کن بدل ناله جدید کرده ایم

آه کجا برد کسی خجلت تهمت عدم
نام خموشی و کری گفت و شنید کرده ایم

فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عبرتی
خنده دیت نمیشود گریه شهید کرده ایم

(بیدل) اگر خطای ما درخور ساز زندگیست / تا بکفن رسیده ایم ناله سفید کرده ایم

* * *

دیده‌ئی داری چه میپرسی زجیب و دامنم / چون حباب از شرم عریانی عرق پیراهنم
رفته ام بر باد تا دم میزنم تا ئید صبح / آسمان گردی عجب میبیزد از پرویزنم
اضطراب شعله در اندیشهٔ خاکستر است / تا نفس باقیست از شوق فنا جان میکنم
همچو گل بهر شکستم آفتی درکار نیست / رنگ هم از شوخی آتش میزند در خرمنم
دورگرد عجزم اما در شهادتگاه شوق / تیغ او نزدیکتر از رگ بود با گردنم
مرکز خط امانم از هجوم اشک خلق / چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم
تا قناعت دستگاه خوان توقیر من است / آب چون آئینه افگنده است نان روغنم
صورت آئینهٔ خورشید خورشیداست و بس / بر نمیدارد خیال غیر طبع روشنم
جوهر آزادیء بوی گلم پوشیده نیست / از تصنع رنگ نتوان ریخت بر پیراهنم
در دبستان تامل پیش خود شرمنده کرد / معنیء موهوم یعنی دل بدنیا بستنم
دانه‌ئی من در زمین نارسیدن کشته ام / عمرها شد پای‌خواب آلوده این دامنم
بسکه از خود رفته ام (بیدل) بجستجوی خویش
هر که بر گمگشته‌ئی نالیده دانستم منم

دیده را باز بدیدار که حیران کردیم / که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست / مژه را همرقم خواب پریشان کردیم
غیر وحشت نشد از نشهء تحقیق بلند / می بساغر مگر از چشم غزالان کردیم
زین دو تا رشته که هردم نفسش میخوانند / مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم
خاک خجلت بسر چشم چه طاعت چه گناه / هرچه کردیم درین کلبهٔ ویران کردیم
عرصهء کون ومکان وسعت یکگام نداشت / چون نگه بیهده اندیشهٔ جولان کردیم
رهزنی داشت اگر وادیء بیمطلب عشق / عافیت بود که زندانیء نسیان کردیم
موج ما یك شکن از خاك نجوشید بلند / بحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم
سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع / داغ را مغتنم دیدهء حیران کردیم
حاصل از هستیء موهوم نفس دزدیدن / اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم
تازه روئی ز دل غنچهٔ ما صحرا ریخت / آنقدر جبهه گشودیم که دامان کردیم
عشق در عرض وفا انجمن معشوقست / چشم بندی که باین پیکر عریان کردیم
(بیدل) از بسکه تنکمایهء دردیم چو شمع
صد نگه آب شد و یکمژه گریان کردیم

دیدهٔ مشتاقی از هر مو ببار آورده ام / نخل با دامی ز باغ انتظار آورده ام

ششجت دیدار گل میچیند از اجزای من
از تحیر زور بر آیینه زار آورده ام

حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن
کعبه جو یان رو بخاک پای یار آورده ام

تا کشد شوق انتظار خجالت از افسردگی
رنگ می جستم برانی بر بهار آورده ام

چشم آن دارم که گیرم عالمی را درکنار
چون مژه هر چند یک آغوش وار آورده ام

ای ادب بگذار تا مشق جنونی سر کنم
آخر این لوح جبین بهر چه کار آورده ام

سادگی میخندد از آینه اندیشه ام
دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده ام

ذره را از خود فروشی شرم باید داشتن
بی فضولی نیست هر چند انکسار آورده ام

(بیدلانت) عالمی دارند در بار نیاز
تحفه ام این بس که خود را در شمار آورده ام

« دو را زان در چند در هر دشت و در گردانده ام
بخت برگردیده برگردد که برگردانده ام

طالعی دارم که چرخ بیمروت همچو شمع
شام پیش از دیگر آگه از سحر گردانده ام

آگهی در کارگاه مخملم خون میخورد
خواب پا برجاست صد پهلو اگر گردانده ام

زهره ام از نام عشق آبست لیک اقبال شوق
میتواند کوه یاقوت جگر گردانده ام

خاک هم گاهی برنگ صبح گردی میکند
فقر میترسم با ستغنا سپر گردانده ام

ای قناعت پابدامن کش که چشم حرص دون
کاسه ئی دارد مبادا دربدر گردانده ام

هم بزیر پایم آب ودانه خرمن میکند
آنکه بیرون قفس بی بال وپر گردانده ام

شیشها کردم تهی اما تنگظرفی بجاست
بشکنند دل تا خرابانی دگر گردانده ام

از ضعیفی سوده میگردد چوشمع انگشت من
گر ورقهای شکست رنگ تر گردانده ام

چیزی از ایثار میخواهم نیاز دوستان
تا مبادا این سلام خشک تر گردانده ام

چون حنا (بیدل) زگلزار عدم آورده ام
رنگ امیدی که پایش گرد سرگردانده ام

ه دوروزی گو بخون گل کرده باشد چشم نمناکم — تری نا گم شد از خاکم زهر آلودگی پاکم
گزند هستیء باطل علاجی نیست جز مرگش — زبی تاثیری ء اقبال سم گل کرده تریاکم
هوا تازی بخاک ذلتم پامال میدارد — اگر سوی گریبان رو کنم سرکوب افلاکم
زصد مستی قناعت کرده ام با یاد مژگانی — دماغ گردن مینا بلند است از رگ تاکم
مزار کشتهٔ تیغ تبسم عالمی دارد — سحر خندد غباری هم اگر برخیزد از خاکم
پر افشان میروم چون صبح ممکن نیست آزادی — چه سازم از قفس فرسوده های سینهء چاکم
زبی دندانی ایام پیری نعمتم این بس — که فارغ دارد از فکر وخیال رنج مسواکم
طلسمی بسته ام چون شمع کو خلوت کجا محفل — زرویم رنگ اگر شوید هستی تا عدم پاکم
کمند کس حریف صید آزادم نمیگردد — امل هارشته در گردن کم است از سعی فتراکم
اگر رنگم پر افشانم اگر بو مست جولانم — بهر صورت فضولی دستگاه طبع بیباکم
نمیسوزم نفس بیهوده در تدبیر جمعیت — دم فرصت کمال دارم منش نا چار دلاکم

بحرف وصوت این محفل ندارم نسبتی (بیدل)
خموشی کرده ام روشن چرغ کج ادراکم

ه دورهستی پیش از گامی تمامش کرده ایم — عمر وهمی بود قربان خرامش کرده ایم
شیشها با ید عرق بر جبههء ما بشکنند — کز تری های هوس تکلیف جامش کرده ایم
ماجرای صبح وشبنم دیدی از هستی مپرس — صد نفس شد آب کاین مقدار رامش کرده ایم
خواب عیش زندگی پر منفعل تعبیر بود — شخص فطرت را جنب از احتلامش کرده ایم
زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ — آه از فکر ادائی آنچه وامش کرده ایم
تیره بختی هم بآسانی نمی آید بدست — تا شفق خورده است خون صبحی که شامش کرده ایم
ما اسیران چو نشرار کاغذ آتش زده — مشق آزادی زچشمکهای دامش کرده ایم
چشم مامژگان ندزدیده است زآشوب غبار — دورۀ او هرچه پیش آمد سلامش کرده ایم
پیش دلدار است دل قاصدمی کانجا رسی — دم نخواهی زد که ماچیزی پیامش کرده ایم
غیر خاموشی نمیجوشد ز مشت خاک ما — سرمه گردی دارد وفریاد نامش کرده ایم
منظر کیفیت گردون هوائی بیش نیست — بارها چون صبح ما هم سیر بامش کرده ایم

نزد ما (بیدل) علاج مدعی دشوار نیست
از لب خاموش فکر انتقامش کرده ایم

ه دوریء بزمت درغم وشادی گر کنند این می قسمت جامم
صبح نخندد بر رخ روزم شمع نگرید بر سر شامم
صورت و معنی هیچ نبودن چند زند پر و بال نمودن
همچو عرق بجبین تحیر نقش نگین شد داغ ز نامم

غنچه هم آخر از میِ رنگش شیشهٔ طاقت خورد بسنگش
دل ز چه شور جنون بفروشد بوی خیال تو داشت مشامم
نامهٔ من که پیش تو خواند قصهٔ من که بعرض رساند
گر بجگرم بصد آه طپیدن تا بلبم نرسید پیامم
در نظرم نه رهیست نه منزل میگذرم به تردد باطل
شمع صفت ز طبیعت غافل سر بهوا ته پاست خرامم
پستیٔ طالع خفته بذلت گشت حصارم از آفت شهرت
پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز بامم
داغ تظلم و شکوه نبودم بیهده دفتر ناله کشودم
گرد دماغ زمانه مشوش دود ندامت هیزم خامم
چون نفس پرو بال گشائی سوخت در آتش سعی رهائی
ریشهٔ گشت تعلق جسمم از دل دانه دمیدن دامم
گر بطپید پی جمع رسائل وریز ند در کسب فضائل
نیست کسی چو طبیعت (بیدل) یاب تأمل فهم کلامم

دوش چون نی سطر دردی میچکید از خامه‌ام — ناله‌ها خواهد پرافشاند از گشاد نامه‌ام
شمع را جز سوختن آینه‌دار هوش نیست — پنبهٔ گوش است یکسر سوز این هنگامه‌ام
تا بکی باشد هوس محو کشاکشهای ناز — داغ کرد اندیشهٔ رد و قبول عامه‌ام
قدردانی در بساط امتیاز دهر نیست — ورنه من در مکتب بیدانشی علامه‌ام
پیش من نه آسمان پشمی ندارد در کلاه — میدهد زاهد فریب عصمت عمامه‌ام
لوح امکان درخور بالیدن نطقم نبود — فکر معنیهای نازک کرد نال خامه‌ام
تا بکی پوشد نفس عریانی تنهایی مرا — بیشتر چون صبح رنگ خاک دارد جامه‌ام
(بیدل) از یوسف دماغ بی‌نیاز من پر است
انفعال بوی پیراهن ندارد شامه‌ام

دوش کز دود جگر طرح شبستان کردیم — شرری جست رهٔ ناله چراغان کردیم
دهر طوفانکدهٔ شوق سراسر زدگی است — گرد دل داشت بهر دشت که جولان کردیم
لغزشی داشت رهٔ عشق که در گام نخست — طوف آسودگیٔ آبله پایان کردیم
صبح این میکده گم بود در آغوش خمار — ماهم از شوخیٔ خمیازه گریبان کردیم
وسعت عیش جهان درخور خرسندی بود — عالمی را ز دل تنگ بزندان کردیم
بیتو یک غنچهٔ آسوده درین باغ نماند — هرچه همرنگیٔ دل داشت پریشان کردیم
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد — در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم

حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند / اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
همچو مژگان ز تماشاکدهٔ عالم رنگ / حاصل این بود که خمیازه بدامان کردیم
هیچ عیشی بتماشای دل حیران نیست / بخیال آینه چیدیم و چراغان کردیم
بتنزل عرق سعی ندامت گل کرد / آنچه گمشد ز جبین بر مژه تاوان کردیم
فکر خویش است سرانجام دو عالم (بیدل) / همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم

دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم / صد گل و سنبل چو شمع از دود دل برسر زدم
پای تا سر نشه ام از فیض ناکامی مپرس / آرزویم هرقدر خون گشت من ساغر زدم
شبنم من زین گلستان رنگی و بوئی نیافت / از هجوم دود گردابی بچشم تر زدم
آسمان بی بضاعت ساز یک بستر نداشت / تکیه‌ئی چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم
بر صف آرای تعلق بود اسباب جهان / چشم پوشیدم شبیخونی برین لشکر زدم
برگ برگ این گلستان پردهٔ ساز منست / هرکجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم
سینه‌چاکان چون سحر مشق فنا آماده اند / عام شد درسی که من هم صفحه‌ئی سطر زدم
ای حریفان قدر استغنای دل فهمیدنی است / من باین یک آبله پا برهزار افسر زدم
رهنمای منزل مقصد ندامت بوده است / دامنی در یافتم دستی اگر برسر زدم
فیض صبحی در طلسم هستیم افسرده بود / دامن این گرد سنگین یکدو چین بر ترزدم
شعلهٔ افسرده ام اقبال نومیدی بلند / هرکجا از پا نشستم چتر خاکستر زدم
خانهٔ دل را که همچون لاله از سودا پر است / (بیدل) از داغ محبت حلقه‌ئی بر در زدم

دوش گستاخ بنظارهٔ جانان رفتم / جلوه چندان بعرق زد که بطوفان رفتم
سیر این انجمنم آمد و رفت سحر است / یک نفس تا مده صد زخم نمایان رفتم
فیض عریان تنیم خلعت صحرا بخشید / جیب شوق آنهمه وا شد که بدامان رفتم
بی نشانی اثرم آینهٔ بوی گلم / رنگ شد کسوت من کانهمه عریان رفتم
بیش ازین سعی زمینگیر خموشی چه کند / تا بجائی که نفس ماند ز جولان رفتم
عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید / که بطوف قدم آبله پایان رفتم
فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال / تا بدامان تو از راه گریبان رفتم
چقدر کارغذ آتش زده ام داغ تو داشت / که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم
طپش دل سحری بوی گلی می آورد / رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم
بایدم تا ابد از خود بخیالش رفتن / یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم
نگهٔ دیدهٔ تر بانیم از شوق مپرس / سر آنجلوه رهی داشت که پنهان رفتم

جرأت پا نپسندید طواف چمنش
حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم

خجلت نشوونمایم بعدم یاد آمد
رنگ ناکرده گل از چهرهٔ امکان رفتم

پای پر آبله شد دست تاسف (بیدل)
بسکه از وادی امید پشیمان رفتم

رفت فرصت ز کف اما من حیرت زده هم
آنقدر دست ندارم که توان سود بهم

حیرتم گشت قفس ورنه درین عبرتگاه
چون نگاهم همه تن جوهر آینهٔ رم

شمع عبرتکدهٔ دل نالهٔ داغ آلود ست
بایدم شاخ گلی کرد درین باغ علم

سر خورشید بفتراک هوا می بندد
گردنی کز ادب تیغ تو میگردد خم

بیخودی گر ببرد خامه ام از چنگ شعور
وصف چشمت بخط جام توان کرد رقم

صافیٔ دل مده از دست باظهار کمال
نسخهٔ آینه مپسند ز جوهر برهم

چشمهٔ فیض قناعت غم خشکی نکشد
آب یاقوت بصد سال نمیگردد کم

آبروئی که بود عاریتی روسیهی است
جمله زنگست اگر آینه بردارد نم

غنچهٔ واشده آغوش وداع رنگست
بفسون دل خرم نتوان شد خرم

حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما
آرزو نیست چراغی که توان کشت بدم

عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست
قدم از آبله آن به که نزد زد شبنم

کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید
از زمین تا فلک آغوش گشوده است عدم

نامداری هوسی بیش ندارد (بیدل)
بنگین راست نگردد خم پشت خاتم

رفتم از خویش و ببزم جلوه اش لنگر زدم
شیشهٔ رنگی شکستم با پری ساغر زدم

صافیٔ دل بی نیازم دارد از عرض کمال
حیرتی گشتم رهٔ صد آئینه جوهر زدم

خشک طبعان غوطها در مغز دانش خورده اند
بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم

تا نه بیند طرز رعنائی خرام قامتت
از پر قمری بچشم سرو خاکستر زدم

هرگز از دل شکوهٔ داغ جفایت سر نزد
بیصدا بود این دو ساغر تا بیکدیگر زدم

عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز
من هم از نقش جبین مهری براین محضر زدم

شبنم اشکی فرو برده است سرتا پای من
از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم

بیتو یکدم ضرفهٔ راحت نبردم چون سپند
بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم

چون سحر هرچند شوقم سوخت از کمفرصتی
اینقدر رها شد که از شوخی نفس کمتر زدم

عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود
مشت خاشاکی را فراهم کردم و آذر زدم

بیخودی (بیدل) بخاک افگند اجزای مرا
بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

رفتیم ز خویش و یادنگاهیست ما ایم — مستی نماست آینه جام خالیم
یکروی و یکدلم بید و نیك روزگار — آینه کرد جوهر بی انفعالیم
هر برگ گل بعرض من آینه است و من — چون بو هنوز در چمن بیمثالیم
عمریست در ادبکدهٔ بوریای فقر — آسوده تر ز نکهت گلهای قالیم
در پرده کوس سلطنت فقر میزنند — حیرت صداست چینی نازسفالیم
بخت سیاه کوکهٔ ضعفم نشان دهد — بر شب نوشته اند برات هلالیم
شد خاك از انتظار تو چشم تر و هنوز — قد میکشد غبار نگه از حوالیم
هر جزوم از شکست دلی موج میزند — من شیشه ریزه ام حذر از پایمالیم
در هر سری بنشهٔ دیگر دویده است — چون موج باده ریشهٔ بی اعتدالیم
موج از گهر ندامت دوری نمیکند — اندیشهٔ فراق ندارم وصالیم

(بیدل) بذا توانیٔ خود نازمیکنم
پرواز آشیانیٔ افسرده بالیم

رنگ پر ریختهٔ الفت گلزار توایم — جسته ایم از قفس خویش و گرفتار توایم
خاك ما جوهر هر ذره اش آینه گر است — در عدم نیز همان تشنهٔ دیدار توایم
مرکز دیده و دل غیر تمنای تو نیست — از نگه تا بنفس یك خط پرکار توایم
اشك و آهست سواد خط پیشانیٔ شمع — همه و اسوختهٔ سبحه و زنار توایم
پیش از ین ساغر الفت چه اثر پیماید — میرویم از خود و در حیرت رفتار توایم
دامن عفو حمایتکدهٔ غفلت ماست — خواب راحت نفس سایهٔ دیوار توایم
جنس موهوم هوس شیفتهٔ ارزش نیست — قیمت ما همه این بس که ببازار توایم
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم — هر کجا ئیم همان ساغر سرشار توایم
خورده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید — ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم

ناله سامان جبین سائیٔ اشکست اینجا
(بیدل) عجز نوای ادب اظهار توایم

زان بهار نازحیرانم چه سامان کرده ام — چون گل امشب تاگریبان گل بدامان کرده ام
بوی گل می آید از کیفیت پرواز من — بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده ام
بی نشانی مشربم دارد که تا مانند ماه — آینه در دستم و تمثال پنهان کرده ام
نقش این نه شیشه گر یادم نباشد گو مباش — سیر مینائی دگر در طاق نسیان کرده ام
باشر ار کاغذم عشرت گرو تازوفاست — هر گه از خود رفته ام سیر چراغان کرده ام
از جنون سامانیٔ کیفیت عنقا مپرس — آنقدر پوشیده ام خود را که عریان کرده ام
بر که نالد فطرت از بیداد تشویش نفس — خانهٔ آینه‌ئی دارم که ویران کرده ام

ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست ‌‌‌‌ بهر یك لب خنده چندین اشك نقصان کرده ام

در غم نایابیء مطالب که جز وهمی نبود ‌‌‌‌ سوده ام دستی که همت را پشیمان کرده ام

جز غم سیل فنا دیگر چه باید خورد نم ‌‌‌‌ از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده ام

ابر را گفتم چه باشد باعث سیر آبیت ‌‌‌‌ گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده ام

(بیدل) از داغ چراغ خامشم غافل مباش

نرگسستان چشمکی خس پوش مژگان کرده ام

ز ان پری چون شیشه تا کی شکوه خالی کنم ‌‌‌‌ می رود دامانش از کف گر دلی خالی کنم

جنس حیرت گرم دارد روز بازار جمال ‌‌‌‌ کاش من هم یك نگه آینه دلالی کنم

خاك من دارد سحر در جیب و خاری میکشد ‌‌‌‌ همتی کو کاین بنای پست را عالی کنم

دست از اسباب جهان برداشتم اما چه سود ‌‌‌‌ دل اگر بردارم از خود بار حمالی کنم

کثرت آثار در ترك تماشا وحدت است ‌‌‌‌ چشم پوشم آنچه تفصیلیست اجمالی کنم

آبروی شمع آخر ریخت اشك بی اثر ‌‌‌‌ آرزوی مرده را تا چند غسالی کنم

سوختن همچون چنار آسان نمی آید بدست ‌‌‌‌ نوبر این رنگ شاید در کهنسالی کنم

آتش افتد در بنای فقر و من از سوز دل ‌‌‌‌ گر هوس را آبیار گلشن قالی کنم

نا امید طاقت پرواز تا کی زیستن ‌‌‌‌ ناله بیکار ست و قف بی پر و بالی کنم

بر نیامد نه سپهر از چار ده مخمور من ‌‌‌‌ شیشهٔ دیگر تو هم پر ساز تا خالی کنم

عاجزی (بیدل) ندارد چاره از خفت کشی

نقش پایم تا کجا تدبیر پامالی کنم

ز ان ناله که شب بیرخت افراخته بودم ‌‌‌‌ در گردن گردون رسن انداخته بودم

این عالم آشفته که هستی است غبارش ‌‌‌‌ رنگیست که من صبح ازل باخته بودم

پرواز غبارم پر طاوس ندارد ‌‌‌‌ همدوش خیالت نفسی تاخته بودم

هیهات که فردا چه شناسم من غافل ‌‌‌‌ دیروز هم آثار تو نشناخته بودم

پیشانیم آخر ز عرق پاك نگردید ‌‌‌‌ کز تاب رخت آینه نگداخته بودم

جز باد نه پیمودم ازین دشت تو هم ‌‌‌‌ چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم

در آتشم از ننگ فضولی چه توان کرد ‌‌‌‌ او در بر و من آینه پرداخته بودم

خاکسترم امروز تسلی گر دود است ‌‌‌‌ پرواز نه بینا بهمین فاخته بودم

(بیدل) ز میان دست غریقی بدر آمد

تیغی که بمیدان غرور آخته بودم

ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم ‌‌‌‌ لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم

چو تمثال نهان از دیده های اعتبار اما ‌‌‌‌ همان آینهء بی اعتباریها ست غمازم

نفس گر میکشم قانون حالم میخورد برهم — چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمیسازم
خیالی میکشد محمل کدامین راه و کو منزل — سوار حیرتم در عرصهٔ آینه میتازم
درین گلشن که سامان من و ما باختن دارد — چو گل سرمایهٔ دیگر ندارم رنگ میبازم
ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان — نگاه حیرت انجامم تماشا داشت آغازم
ندارد ذرهٔ موهوم بی‌خورشید رسوائی — تو کردی جلوه و افتاد بررو تختهٔ رازم
شدم خاک و فرو ننشست طوفان غبار من — هنوز از پرده‌ء ساز عدم میجوشد آوازم
ز دردسعی ناپیدای تصویرم چه میپرسی — سراپا رنگم اما سخت بیرنگست پروازم
بنازم خرمنیهای بهارستان غفلت را — شکستن فتنه طوفانست و من بررنگ مینازم
برنگ چشم مشتاقان زحیرت برنمی‌آیم — همان یکعقده‌دارم تا قیامت گر کنی بازم

ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواستن (بیدل)
که حسنش خصم تمثالست و من آینه پردازم

ز بس صرف ادب پیمائیء عجزاست احوالم — برنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم
کف خاکم غبار راست آبروی دستگاه من — بطوفان میروم تا گل کند آثار اقبالم
نظرها محرم نشو و نمای من نمی باشد — نهال ناله‌ام آنسوی عرض رنگ میبالم
همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی‌نشان باشم — دماغ شهرت عنقا ندارد ریزش بالم
برنگی آب میگردم ز شرم خودنمائیها — که سیلابی کند در خانهٔ آینه تمثالم
چو گل تا زین چمن دوری بکام ساغرم خندد — بزیر خاک باید رنگها گرداند یکسالم
دلی کو تا بدرد آید ز عجز مدعای من — نفس شور قیامت میکند انشا و من لالم
ز اوضاعم چه میپرسی ز اطوارم چه میخواهی — بحسرت میطپم جان میکنم این است اعمالم
ز تاثیر فسونهای محبت نیستم غافل — بگوشم میرسد آواز ها چندانکه مینالم
شرار کاغذم عمریست بال افشاند و عنقا شد — تمنا همچنان پرواز می بیزد بغربالم
زسازم چون نفس غیرازطپش صورت نمی بندد — چه امکان دارد آسودن دل افتاده است دنبالم

ندامت توام آگاهیم گل میکند (بیدل)
چو مژگان دست برهم سوده‌ام تا چشم میمالم

ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم — چو صبح تا نفس از دل بلب رسد پیرم
هنوز جلوه‌ء من در فضای بیرنگیست — خیالم و بنگه کرده اند زنجیرم
کسی بهستیء موهوم من چه پردازد — که همچو خواب فراموش رنگ تعبیرم
ز فرق تا بقدم حیرتم نمیدانم — گشوده اند بروی که چشم تصویرم
چو اخگرم بگره نیست غیر خاکستر — تبم اگر شکند سر بسر طباشیرم
چه نغمه داشت نی تیراو که در طلبش — چو رنگ میرود از خویش خون نخچیرم

سیاه بخت محبت بهارها دارد　　بهند نازفروش سواد کشمیرم
نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست　　بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست　　بخشت نقش قدم کرده اند تعمیرم
مپرس از آتش شوق که داغم ای ناصح　　که چون سپند مبادا بناله درگیرم
من آن ستمزده طفلم که مادر ایام　　بجام دیدهٔ قربانی افگند شیرم
چنان بضعف عنان رفته از کفم (بیدل)
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم　　چو موج چشمهٔ آینه نیست یکمژه جوشم
زبان نالهٔ من نیست جز نگاه تحیر　　چو شمع تا مژه بر هم رسیده است خموشم
نوای شوق نماند نهان بساز خموشی　　بلند میشود از سرمه چون نگاه خروشم
بسعی حیرت ازین بزم گوشه‌ئی نگرفتم　　همان چو آینه از چشم خویش خانه بدوشم
ز دور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم　　گداخت گوهر دل آنقدر که باده فروشم
سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم　　چو گردباد ز سرگشتگی است ساغر هوشم
سپند جز طپش دل مدان فسانهٔ خوابش　　بناله نشه فروش شکست ساغر هوشم
غرور حسن دلیلست بر تظلم عشق　　شنیده اند بقدر تغافل تو خروشم
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه توان کرد　　هوای عالم دیدار کرد آینه پوشم
سیاه بختیء من سرمه گاو شده (بیدل)
برنگ حلقه زنجیر زلف سخت خموشم

ز بسکه شور جنون گشت برق کلبهٔ هوشم　　برنگ حلقهٔ زنجیر سوخت پردهٔ گوشم
چو طفل اشک مپرس از لباس خرمیء من　　بصد هزار طپش کرده اند آبله پوشم
شکست ساز امید و نداند عرض صدائی　　ندانم اینهمه رنگ از چه سرمه کرد خموشم
مئی نماند و ز خمیازه میکشم قدح امشب　　هنوز تازه دماغ خیال نشهٔ دوشم
سحر بگوش که خواند نوای ساز تظلم　　شکست رنگ بطوفان سرمه داد خروشم
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل　　دل شکسته نواها کشیده است بگوشم
بحسرت کف و آغوش موج کار ندارم　　پر است همچو حباب از وداع خود بر و دوشم
هوس نیافت درین چارسو بضاعت دیگر　　دل شکسته سبک مایه است ناله فروشم
گهر بذوق فسردن سر محیط ندارد　　بخود نساخته ام آنقدر که با تو بجوشم
چو صبح (بیدل) اگر همتی است قطع نفس کن
باین دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم

ز بس گرد وحشت گرفته است تنگم　　بیکپا چو شمع ایستاده است رنگم

دلی دارم آزادی امکان ندارد
ز مینا چو دست پری زیر سنگم

نفس دستگاهم مپرس از کدورت
چو آیینه آبیست تکلیف رنگم

چسازم بافسون فرصت شماری
چو عزم شرر در فشار درنگم

کشم تا کجا خجلت نارسائی
بپا تیشه زن چون سراپای لنگم

ز موهوم تا با ثار عنقا
تفاوت همین بس که نام است ننگم

بتحقیق ره بردم از وهم هستی
بکیفیت می رسانید بنگم

بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد
گلش میدهد می بداغ پلنگم

بدریوزه گرد دامان نازش
اگر کف گشایم دمد گل ز چنگم

زگیسو نیاید فسون نگاهش
تو از هند مگذر که من در فرنگم

دلم کارگاه چه میناست (بیدل)
جرس بسته عبرت بدوش ترنگم

زبس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیدارم
چکد آیینه ها بر خاک اگر مژگان بیفشارم

تغافل زین شبستان نیست بی عبرت چراغانی
مژه خوابیدنی دارد بچندین چشم بیدارم

بنای نقش پایم در زمین نارسائیها
بدوش سایه هم نتوان رساندن دست دیوارم

غبار عالم کثرت نفس دزدیدنی دارد
وگر نه همچو بو از اختلاط رنگ بیزارم

زبان حالم از انصاف عذر ناله میخواهد
گران جانتر ز چندین کوه و دل میکشد بارم

ضعیفی شوخی نشو و نمایم بر نمیدارد
مگر از روی بستر ناله خیزد جای بیمارم

چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیان دارد
خدایا آتشین روئی کند یکچشم بیدارم

مگر آهی کند گل تا به پرواز آیدم رنگی
که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده است منقارم

وفا سررشته اش صد عقد الفت در کمین دارد
زبس درهم گسستم سبحه پیدا کرد زنارم

جنون صبحم از آشفتگیهایم مشو غافل
جهانی را ز سر وا میتوان کردن بدستارم

زشرم عیب خود چشم از هنر برداشتم (بیدل)
بدرد خار پا داغست چون طاوس گلزارم

زتحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم
بچشمم هر چه زین صحرا سیاهی کرد حک کردم

زوحشت بسکه بودم بیدماغ سیر این گلشن
شرر فرصت نگاهی با تغافل مشترک کردم

مطیع بی نیازی یافتم افلاک دورانش
خم ابروی استغنا برین فیلان کجک کردم

خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت
سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ محک کردم

بکیش الفت از بس قدردان نشئه دردم
بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزک کردم

چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی
صف رنگ ادب تا نشکند شوخی کمک کردم

غرور کبریائی داشتم در ملک آزادی
زبار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم

قناعت احترازاز تشنه کامی دارد ای منعم
تو گردی شور دیگ حرص منهم کم نمک کردم
بجرم سر کشیدن شعلهٔ من داغشد (بیدل)
کمندی بر سماک انداختم صید سمک کردم

زچاک سینه آهی می نویسم
کتانم حرف ماهی می نویسم
محبت نامه پرداز است امروز
شرار برگ کاهی می نویسم
سراپا دردم از مطلب مپرسید
بمکتوب آه آهی مینویسم
برنگ سامیه مشق دیگرم نیست
همین روز سیاهی می نویسم
غبار انتظار کیست اشکم
که هر سطری براهی می نویسم
سواد نقطهٔ موهوم روشن
بتحقیق اشتباهی می نویسم
رسائی نیست سطر رشتهٔ عجز
زبس خاکم گیاهی می نویسم
گناه دیگر اظهار تحیر
اگر عذر نگاهی می نویسم
نیاز آئینهٔ اسرار ناز است
شکستم کج کلاهی می نویسم
هجوم لغزش هوش است خط نیست
برغم جاده راهی می نویسم
دوعالم نسخهٔ حیرت سواد است
بهر صورت نگاهی می نویسم
زدل نقش امیدی جلوه گر نیست
برین آئینه آهی می نویسم
چو صبحم صفحه بی نقش است (بیدل)
شکست رنگ گاهی می نویسم

زحرف راحت اسباب دنیا پنبه در گوشم
مبادا از بستر مخمل رباید خواب خرگوشم
شنیدن شد دلیل اینقدر بیصرفه گوئیها
زبان هم لال میگردید اگر میبود کر گوشم
حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهی
که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم
نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما
نگردید از کری قابل تمیز خیر و شر گوشم
برنگ چنبر دف آنقدر از خود تهی گشتم
که سعی غیر می بندد صدای خویش در گوشم
سفیدی میکند از پنبه اینجا چشم امیدی
نوای عالم آشوبی که دارد در نظر گوشم
بذوق مژدهٔ وصل آنقدر بیتاب پروازم
که چون گل میتواند ریخت رنگ بال و پر گوشم
بدرس بی تمیزی چند خون سعی میریزم
چو شور عشق باید خواند افسونی بهر گوشم
زساز هر دو عالم نغمهٔ دلدار میجوشد
کدامین پنبه سیماب توشد ای بیخبر گوشم
مگر آواز پائی بشنوم (بیدل) درین وادی
برنگ نقش پا در راه حسرت سربسر گوشم

زخمی بدل از دست نگار این تو دارم
یارب که شود برگ حنا سنگ مزارم
آئینه جز اندیشهٔ دیدار تو دارد
گر من بخیال تو نباشم بچه کارم

هر چند براه طلب افتاده ام از پا
ننشسته چو نقش قدم آبله دارم

آغوش هوس تفرقهٔ وضع حضور است
چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم

داد است بباد طپش حسرت دیدار
آینه چکد گر بفشارند غبارم

چون نخل سر و برگ غرورم چه خیال است
هر چند روم سر بهوا ریشه سوارم

رنگ پرطاءوس ندارد غم پرواز
در کارگه آینه خفته است بهارم

در چشم کسان میکنم ازدود سیاهی
خورشیدم و آئینهٔ تحقیق ندارم

زان پیش که آید بجنون ساغر هستی
مینا بدل سنگ شکسته است خمارم

در وصل ز محرومیء دیدار مپرسید
آینه نه فهمید که من با که دوچارم

چون رشتهٔ تسبیح خورم غوطه بصد جیب
تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم

کس قطره کند تحفهٔ دریا چه جنون است
دل پیشکشت گر همه عذر است نیارم

شاید بنگاهی کندم شاد و بخواند
مکاوب امیدم برسانید بیارم

افسردگیء گل نکشد آفت چیدن
(بیدل) چقدر گردش رنگست حصارم

ز خود تهی شدم از عالم خراب گذشتم
چه سحر بود که بر کشتی از سراب گذشتم

شرار بود که در سنگ بود آئینهٔ من
بخویش دیر رسیدم که از شتاب گذشتم

عنان بدست طپیدن ندارد عزم سپندم
ببزم تا رسم از پهلوی کباب گذشتم

بهر زمین که رسیدم ز قحط سال اقامت
گریستم نفسی چند و چون سحاب گذشتم

ز دیده تا رسدم زیر پا پدام نگاهی
چو شمع تا سحر ازخود به پیچ و تاب گذشتم

بمایهٔ نفس اندوه حشر منفعلم کرد
و بال لغزشم این بود کز حساب گذشتم

عرق نماند به پیشانی از تردد حاجت
جز انفعال که داند که از چه آب گذشتم

به پیریم هوس مستی از دماغ بدر زد
قدم نگون شد و پل بست کز سراب گذشتم

شرار کاغذم افتاد ختم نسخهٔ هستی
بر این حروفی چند انتخاب گذشتم

تری سراغ برامد غبار هرزه دویها
گریست نقش قدم هر کجا جواب گذشتم

نفس غنیمت شوقست ترک وهم چه لازم
کجاست بحر و چه گوهر گر از حباب گذشتم

سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم
ز جلوه نیز گذشتم گر از نقاب گذشتم

چه ممکن است باین جرأتم ز خویش گذشتن
اگر ز سایه گذشتم ز آفتاب گذشتم

چو بوی گل سبقی داشتم بجیب تأمل
چه رنگ صفحه تکانید کز کتاب گذشتم

فغانکه چشم برفتار زندگی نگشودم
ز خود چو سایه گذشتم ولی بخواب گذشتم

سوال (بیدل) اگر جوهر قبول ندارد
تو لب بعربده مگشا من از جواب گذشتم

ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم
فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گردیدم

خموشی هم بساز شرم مطلب بر نمی آید
نوا بر سرمه بستم بسکه بی آهنگ گردیدم

بغفلت وانمود جوهر اسرار امکان را
جهان آینه پیدا کرد تا من زنگ گردیدم

بعرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل
سزاوار فشار دیده های تنگ گردیدم

فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد
جهان بر صلح زد تا دستگاه جنگ گردیدم

ندانم از که خواهد یافت سرداد ناشناسائی
که من از خانه دور از خود بصد فرسنگ گردیدم

هر بیدست و پائی سعی همت کارها دارد
بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گردیدم

بقید لفظ بودم عمرها بیگانهٔ معنی
کم مینا گرفتم با پری همسنگ گردیدم

به پری هم وفا بی ناله نپسندید سازم را
نیء این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم

بهر واماندگی ممنون چندین طاقتم (بیدل)
که چون پرکار گرد خود بپای لنگ گردیدم

* زخورشید جمالش تا عرق ساز دعیان انجم
بگردون میشود در دیدهٔ حیرت نهان انجم

سر زلفش زدستم رفت اشکم ریخت از مژگان
که چون شب بگذرد ریزد زچشم آسمان انجم

اسیر حلقه بیتابی شوق که میباشد
که همچون اشک می ریزد زچشم آسمان انجم

مگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد
که میگیرد مدام از گهلشار خس در دهان انجم

بامیدی که مهر طلعتش کی جلوه فرماید
چو (بیدل) منتظر هر شب بچشم خونفشان انجم

زدست عافیت داغم سپند یاس پروردم
باین آتش که من دارم مگر آتش کند سردم

اسیر شد رو تدبیر آزادی جنونست این
چو طاءوسی برو هر نقشی آوردم نیاوردم

چو شبنم شرم پیدائیست آثار سراغ من
عرق چندانکه میبالد بلندی میکند گردم

چو اوراق خزان بی اعتبارم خوانده اند اما
جهانی رنگ سیلی خورده است از چهره زردم

دران مکتب که استغنا عبارت معنیم گیرد
کلاه جم بنازد برشکست گوشهٔ فردم

باین مستی زخود نشئم میبرد یاد خرام او
که گل پیمانه گرداند اگر چون رنگ برگردم

زعریانی درین میدان ندارم ننگ رسوائی
شکوه جوهر تیغم خط پیشانی مردم

وفایم خجلت ناقدردانی بر نمیدارد
اگر بر آبله پا می نهم دل میکند دردم

نیم (بیدل) خجالت مایهٔ ننگ تهی دستی
چو مضمون در خیال هر که می آیم ره آوردم

زدشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم
جنونی گر کنم ای شهریاران هوش معذورم

زقدر عاجزیها غافلم لیک اینقدر دانم
که تا دست سلیمان میرسد نقش پی مورم

جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من
سرا بآینه ام گل میکند نزدیکی از دورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پرده‌ء عبرت
نقاب از روی کارم برنداری خون منصورم

برو زاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد
تو محو و من تغافل اشتیاق جنت و حورم

با قبال طپیدن نازها دارد غبار من
کلاه آرای عجزم بر شکست خویش معذورم

سجودی بست با رهستی آخر بر جبین من
چسان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم

اگر صدق طلب دست ز پا افتادگان گیرد
بمستی میرساند لغزش مژگان مخمورم

بخون پیچیده مینالم نفس دزدیده مینالم
دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم

مکش ای ناله دامانم مدر ای غم گریبانم
سرشکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم (بیدل)
بنای حسرتی در عالم امید معمورم

زدل چون غنچه یکچاک گریبان نگیر میخواهم
کشاد کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم

نیم مخمور می کز قلقل مینا بجوش آیم
سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم

بکوثر گر زند ساغر ندارد بسملم سیری
دم آبی اگر میخواهم از شمشیر میخواهم

بنایم ننگ حیرانی کشید از دست جمعیت
غبار دامن زلفی پی تعمیر میخواهم

ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من
بوحشت جستنی زین خانه‌ء دلگیر میخواهم

بهر مویم هجوم جلوه‌ء خوابانده است مژگانها
ز شوقت جنبشی چون خامه‌ء تصویر میخواهم

ببوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلامت را
زبان برگ گل در عذر این تقصیر میخواهم

درین صحرا جنون هرزه فکر دامها دارد
دو عالم جسته است از خویش و من نخچیر میخواهم

لب سوفارم از خمیازه های بی پروبالی
ز گردون قوس همتی چون تیر میخواهم

حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل
زمان انتظار هر چه باشد دیر میخواهم

برنگ من برون آید کسی تا قدر من داند
باین امید طفلی را که خواهم پیر میخواهم

ز حد بگذشت (بیدل) مستیء شور جنون من
بچوب گل چو بلبل اندکی تعزیر میخواهم

ه زرنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم
چو شمع از شوخیء برق نگه بالیدنت نازم

ز خاموشی بهم پیچیده ئی شور قیامت را
بجیب غنچه طوفانهای گل دزدیدنت نازم

نبود این دشت ای پای تمنا قابل جولان
برنگ اشک در اول قدم لغزیدنت نازم

همه لطفی و از حال من (بیدل) نه‌ئی غافل
نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم
دو عالم فروشم دو بادام گیرم

شهید وفایم ز راحت جدایم
نه مردم بذوقی که آرام گیرم

سیه مست شهرت نیم ورنه منهم
چو نقش نگین صبح در شام گیرم

ز بس همتم ننگ تزویر دارد
محالست اگر دانه در دام گیرم
چنین کز طلب بی نیاز است طبعم
گدا گر شوم ترک ابرام گیرم
چو شبنم چه لافم بسامان هستی
مگر از عرق صورتی وام گیرم
درین انجمن مشرب غنچه دارم
زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم
زمانی شود خواب عیشم میسر
که چون نقش پا سایه بر بام گیرم
کمند نفس حرص صید عنقاست
باین نارسائی مگر نام گیرم
جهان نیست جز اعتبار من و تو
تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم

تجاهل سر و برگ هستی است (بیدل)
همه گر وصالست پیغام گیرم

زسور و ماتم این انجمنها کی خبر دارم
چراغ خامشم سر درگریبان دگر دارم
چوگردون ششجهت همواریء من میکند جولان
بروی وحشتم گردیست درهرجا گذر دارم
نه برق و شعله میخندم نه ابرو و دمی بندم
چراغ انتظارم حیرتی در چشم تر دارم
سویدای دلست این یا سواد وحشت امکان
که تا وا کرده ام مژگان غباری در نظر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی بندد
ز اسباب تأمل آنچه من دارم حذر دارم
شبستان عدم یارب نخندد بر شرار من
که باصد شوخی ئی اظهار یک چشمک شرر دارم
توخواهی انجمن پرداز وخواهی خلوت آرا شو
که من چون شمع رنگ رفتهء خود در نظر دارم
چه امکانست خوابم راه پرواز طپش بندد
که از ننگ فسردنها ببالین نیز پر دارم
مجو برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من
کف خاکم غبار از هرچه خواهی بیشتر دارم
نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد
عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم
طلاطم دستگاه شوخیء موجم نمیگردد
محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم

توانم جستن از دام فریب اینچمن (بیدل)
چوشبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم

زصد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم
ادب پرورده عشقم نگه را ناله میدانم
تماشای دورنگی برنمیدارد حباب من
نظر تا بر تو وا کردم زچشم خویش حیرانم
برنگ ابر دریا در توهرجا گریه سر کردم
گهرافشاند پیش از پرده های دیده دامانم
بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان
چو صبحم طایر رنگی است برگرد توگردانم
درین حرمانسرا هر کس تسلی نشه ئی دارد
دماغ گنج برخودچیدنم این بس که حیرانم
خیالی نیست در دل کز شرر بالی نیفشاند
جنون دارد تب شبرا ز خس وخار بیابانم
مپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل
که طومار سحر در دستم ومحتاج عنوانم

پروبال نفس فرسود وپروازی نشد حاصل | کنون دستی زنم برهم پشیمانم پشیمانم
چو گوهرمو جها پیچید برهم تا گره بستم | سر راحت بدامن چیده ء چندین گریبانم
باین وسعت اگر چیند تغافل دامن همت | جهانی را توان چون چشم پوشیدن بمژگانم
ندانم پیش ازین عشق از من (بیدل) چه میخواهد
غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم

*ز علم و عمل نکته ها گوش کردم | ندانم چه خواندم فراموش کردم
خطوط هوس داشت اوراق امکان | مژه لغزشی خورد مغشوش کردم
گر این انفعال است در کسب دانش | جنون بود کاری که با هوش کردم
اثر تشنه کام سنان بود و خنجر | چو حرف وفا سیر صد گوش کردم
نقاب افگنم تا بر اعمال باطل | جبینی ز خجلت عرق پوش کردم
بجز سوختن شمع رنگی ندارد | تماشای امشب همان دوش کردم
جنون هزار انجمن بود هستی | نفسها ز دم شمع خاموش کردم
بیک آبله رستم از صد تردد | کشیدم ز پا پوست پاپوش کردم
بس است اینقدر همت میکشیها | که پیمانه برگشت ومن نوش کردم
ز قد دوتا یادم آمد وصالش | شدم پیر کاین طرح آغوش کردم
اگر بار هستی گران نیست (بیدل)
خمیدن چرا زحمت دوش کردم

ز فیض گریه سرشار افسردن فراموشم | برنگ چشمه آب دیده دارد آتش جوشم
جنونی در گره دارم بذوق سرمه گردیدن | سپند بیقرارم ناله خواهد کرد خاموشم
حضور بوریای فقر عرض راحتی دارد | مزن دگر بستر مخمل شود خواب فراموشم
نم اشک زمینگرم مپرس از سرگذشت من | شکست دل زمژگان تا چکیدن داشت بر دوشم
ز تشریف کمال آخر قبای یاس پوشیدم | برنگ چشمهٔ آینه جوهر کرد خس پوشم
محبت پیش ازین داغ خجالت بر نمیدارد | ز وصلت چند باشم دورو با خود تا کجا جوشم
کمند صید نازم هرقدر از خود برون آیم | برنگ شمع رنگ رفته می پردازد آغوشم
چو تمثال لباسی نیست گر هستی بپوشاند | مبادا از حیرت آینه تنگ آید برو دوشم
به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن | درای محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم
باحوال من (بیدل) کسی دیگر چه پردازد
ز بس بیحاصلم از خاطر خود هم فراموشم

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم | چو ماه نو بیکبال آسمان سیر است پروازم
بیاد چشمی از خود میروم ای فرصت امدادی | که از گردش رسد رنگی به آن پیمانه نازم

نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمهٔ عمرم — مپرس از نارسائی تا چه دارد در شکست سازم
بهجرت گر نیم دمساز آه و ناله معذورم — شکست خاطرم در سرمه خوابیده است آوازم
ز حیرت در کفم سررشته‌ئی داده است پیدائی — که تا مژگان بهم می آید انجام است آغازم
تماشاخانهٔ حسنم بقدر محو گردیدن — تحیر بسکه لنگر میکند آینه میسازم
بهار آمد جنون از شش جهت سر پنجه میبازد — چو گل منهم درین گلشن گریبانی بپردازم
طلسم غنچه طوفان بهاری در قفس دارد — دو عالم رنگ و بوی اوست هرجا گل کند رازم
چو صبح انکار عجزم نیست از اصناف آگاهی — غباری رابگردون برده ام کم نیست اعجازم
غرور خود نمائیها باین زحمت نمی ارزد — برنگ شمع چندا ز سر بریدن گردن افرازم
بآسانی ز بار زندگی رستن نمی باشد — مگر پیری خمی پیدا کند کز دوش اندازم

بهر واماندگی از ساز وحشت نیستم غافل
صدائی هست (بیدل) در شکست رنگ پروازم

زندگی را از قد خم عبرت آگه میکنم — وقف رعنائی بساطی داشتم ته میکنم
پوچ میبابم سر و برگ بساط اعتبار — این کتانها را خیال پرتو مه میکنم
در خرابات تغافل دردهم ناصاف نیست — چشم اگر پوشم جهانی را منزه میکنم
ضبط دل در قطع تشویش املها صنعتی است — چون گهر زین یک گره صد رشته کوته میکنم
یکنفس گر سر بجیبم واگذارد روزگار — یوسفستانها خبر از آب این چه میکنم
مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست — کوشش مزدور خوابم روز بیگه میکنم
حلقهٔ قامت مرا صفر کتاب یاس کرد — ناله‌ئی گر میکنم اکنون یکی ده میکنم
چون نفس موهومیم هرچند اجزای فناست — کوس هستی میزنم گر در دلی ره میکنم

شوق بیتاب است (بیدل) فهم معنی گو مباش
تا زبان می بوسدم کام الله الله میکنم

* ز نور و عالم امکان گر انتخاب گزینم — چرا ترا نگزینم که آفتاب گزینم
چراغ عشرت این بزم بیتو نور ندارد — مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم
بچشمه گر بردم احتیاج تشنه لبی ها — جبین دهم بعرق تا تری ز آب گزینم
ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا — روم بسایهٔ دیوار فقر و خواب گزینم
بمحفلی که نم منتی است در می جامش — سپند نالم اگر اشکی از کباب گزینم
طپانچه نقد نشاط است و گوشمالی مالش — چه آرزو کنم از دف چه از رباب گزینم
گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت — درنگ کو که من بیخبر شتاب گزینم
بهر دری که نشاند ز خود تهی شدن من — چو حلقه چشم کنم باز و فتح باب گزینم
بمکتبی که بود درسش از حدیث تعلق — همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم

نیم ستمکش اوهام تا بزهد ریائی — خمار خلد ز ترک شراب ناب گزینم
بقصر خلد رسانم طناب خیمهٔ عصیان — چو ریش زاهد اگر یکدو گز ثواب گزینم
فلک اگر دهدم اختیار عزت وخواری — بگنج پا زنم و یکدل خراب گزینم
مدم بگوش خیالم فسون آتش الفت — که شکل موی ضعیفم مباد تاب گزینم
.ماغ درد سر موج این محیط که دارد — قدح نگون کنم و مشرب حباب گزینم
بجوشم و بدر آیم ازین هوسکده (بیدل)
بجوش خم چقدر خامی شراب گزینم

•زین باغ تا ستمکش نشو و نما شدم — خون گشتم آقدر که برنگ آشنا شدم
بوی گلم جنون دو عالم بهار داشت — زین یکنفس هزار سحر فتنه وا شدم
دل دانه‌ئی نبود که گردد بجهد نرم — سودم کف ندامت ودست آسیا شدم
مشتی ز خاک بر سر من ریخت زندگی — آماجگاه ناوک تیر قضا شدم
پیغام بوی گل بدماغم نمیرسد — آینه دار عالم رنگ از کجا شدم
حرفی بجز کریم ندارد زبان من — سلطان کشور طربم تا گدا شدم
یارب چه دولتست کز اقبال عاجزی — شاه نشستهٔ معاملهٔ کبریا شدم
زین حیرتی که چید نفس فرق و اتحاد — او ساغر غنا زد و من بینوا شدم
ناقدردان عمر چو من هیچکس مباد — بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم
(بیدل) زننگ بیخبری بایدم گداخت
زیر قدم ندیدم و طاوس پا شدم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم — هرکس طراوتی برد من انفعال بردم
ماه از تمامی اینجا آرایش کلف داشت — من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم
در دیر ناامیدی دل آتشی نیفروخت — آخر بدوش حسرت چون شب زگال بردم
داد دل از عزیزان کس بیش ازین چه خواهد — در مجلس کری چند فریاد لال بردم
باوضع اهل عالم راضی نگشت همت — هر کلفتی که بردم زین بدخصال بردم
دل را تردد جاه از فقر کرد غافل — در آرزوی چینی عرض سفال بردم
چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پناهست — پرواز منفعل بود سر زیر بال بردم
یاد نگاهی امشب برصفحه ام زد آتش — رفتم ز خویش وباخود فوج غزال بردم
تنهائیم برآورد از تنگنای اوهام — زین ششدر آخر کار بازی بخال بردم
(بیدل) باین سیاهی کز دور کرده ام گل
پیشش بقین خود هم صد احتمال بردم

•زین سجدهٔ خود دارتفاخرچه فروشم — در راه تو افتاده سرم لیک بدوشم

چون موج گهر پای من و دامن حیرت / سعی طلبی بود که گردد آبله پوشم
تغییر خیالی دهم و بگذرم از خویش / بر رنگ سواد است جنون تازی هوشم
خرسندی ما و هوس آز سرا و چه فهمد / آنسوی یقین مژده رسانداست سروشم
مجبور تردد کدهٔ وهم چه سازد / روزی دو نفس بال فشانست بگوشم
چیزی ز من و ما بنمایم چه توان کرد / گرم است دکان آینه داری بفروشم
زین بزم بجز زحمت عبرت چه کشد کس / طنبور تقاضای همین مالش گوشم
چون دیدهٔ آهو رمی افروخت چراغم / کز دامن صحرا نتوان کرد خموشم
دور است بمژگان بلند تو رسیدن / من سرمه نگشتم چکنم گر نخروشم
(بیدل) چو خم می چقدر دل بهم آید
تا من بگداز آیم و با خویش بجوشم

• زین صفر کز عدم در هستی گشوده‌ایم / آینهٔ حباب خیالت زدوده‌ایم
گرد هزار رنگ تماشا دمانده است / دستی که همچو عکس بر آینه سوده‌ایم
خلقی بیاد چشم تو دارد سجود ناز / ما هم بسایهٔ مژه هایت غنوده‌ایم
جمعیت و سیاههٔ دیدار صفت ماست / آینه داری از صف حیرت ربوده‌ایم
پر روشن است حاصل انجام کار شمع / پرواز گریه دارد و ما پر گشوده‌ایم
در وصل هم ز حسرت دیدار چاره نیست / با عشق طالعیست که ما آزموده‌ایم
از دوری حقیقت ادراک ما مپرس / دریا سراب شد که بچشمت نموده‌ایم
از مزرع امید که داند چه گل کند / ما دانه‌های کاشتهٔ نادروده‌ایم
جانیم رفته جسد بسته‌ایم نقش / کم نیستیم کین همه بر خود فزوده‌ایم
معدومی حقیقت ما حیرت آفرید / پنداشتیم آینه دار نبوده‌ایم
(بیدل) ترانه سنج چه سازی که عمرهاست
از پردهٔ خیال حدیث شنوده‌ایم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم / چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم
دست من و دامان تمنای وصالت / نتوان چو نفس کرد جدا زین آینه پاکم
از آبله‌ام منع دویدن نتوان کرد / انگور نگردد گره ریشهٔ تاکم
بی موج بساحل نرسد کشتی خاشاک / از تیغ اجل نیست در این معرکه باکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیالست / عمریست که در راه تمنای تو خاکم
دارد نفسم پیچ و خم طرهٔ رازی / تا ترا نبود شانه مگر سینه چاکم
از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید / دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم
ای همت عالی نظران دست نگاهی / تا چند کشد پستی طالع بمغاکم

دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد
زنهار ز تکلیف مفروزید بخاکم

(بیدل) بخیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز ز سیه مست تر از سایهٔ تاکم

سایه وار از نارسایان جهان غربتیم
شخص طاقت رفته وما نقش پی طاقتیم

عجز بنیش جوهر ما را بخاک افگنده است
یکمژه گر چشم بر دارم بگرد فطرتیم

دامن افشاندن ز اسباب جهان بیمدار
آنقدرها نیست اما اندکی بی جرأتیم

هیچکس چون شمع داغ بی تمیزیها مباد
سر بجیب و پا بدامن در تلاش راحتیم

حرص بر خوان قناعت هم همان خون میخورد
میهمانان غنائیم و نصوی قسمتیم

زین و بالی کز وفاق حاضران گل میکند
همچو باد رفتگان آینه دار عبرتیم

رفت ایامیکه عزلت آبروی ناز داشت
این زمان از اختلاط این و آن بیحرمتیم

همچو مینائی نمی از جبههٔ ما کم نشد
آب میگردیم اما انفعال خجلتیم

با همه نومیدی اقبال سیه بختان رساست
چون شب عصیان زمستقبلان صبح رحمتیم

خواه عالم نقش بند و خواه عنقا کن خیال
در دماغ خامهٔ نقاش موی صورتیم

نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم وهیچ
ن شرر (بیدل) چراغ دودمان فرصتیم

سراغ عیش ز عمر نمانده میگیرم
اثر ز آتش در آب رانده میگیرم

رمید فرصت و من غرهٔ خیال که من
سوار توسن برق جهانده میگیرم

سحر گذشت و شب آمد بیا که باز چو شمع
رهی ز یاس بپایان رسانده میگیرم

بوادئی که کشد حرص تشنه کام زبان
عرق ز جبههٔ خجلت دمانده میگیرم

هلاک بوی لبی بودم انتظارم گفت
غمین مشو بکنارش نشانده میگیرم

مرا همین سبق از مکتب ادب کافیست
که نام یار بلب نگذرانده میگیرم

ز ناله تا نفس واپسین یقینم نیست
که دامن که بدست فشانده میگیرم

بضبط عمر سبکرو شتابم اینهمه نیست
عنان دور و زدگر هم دوانده میگرم

گذشته ام برکاب گذشتگان و هنوز
سراغ خود بقفا بازمانده میگیرم

سواد نامه چو صبحم نهان نمیماند
نفس دو سطر هوائیست خوانده میگیرم

چو شمع (بیدل) اگر صد رهم شهید کنند
دیت ز گردن شمشیر رانده میگیرم

سراگر بر آسمان یا بر زمین مالیده ام
آستانش کرده ام یا دو جبین مالیده ام

برگ و ساز تر دماغیهای من فهمیدنی است
عطری از پیراهنش در پوستین مالیده ام

سوز دل احسان پرست هر فسردن مایه نیست
من بکار شعله چون شمع انگبین مالیده ام

موی پیری شعلهٔ امید را خاکستر است
درد سرمعذورصندل بر جبین مالیده ام

کوکبم آینه‌د رزنگار گمنامی گداخت
حرص پنداردسیاهی برنگین مالیده ام

گوهرصد آبرو درپرده حل کرد احتیاج
تا عرق واری بروی شرمگین مالیده ام

جز ندامت نیست کار حرص و من بی اختیار
از پیء مالیدن دست آستین مالیده ام

نالهٔ دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست
گوش خود باری باین صوت حزین مالیده ام

نیستم (بیدل) هوس پروانهٔ این انجمن
چشم عبرت برنگاه واپسین مالیده ام

• سر تمنای پابوسی بهر در و دشت میکشیدم
چوشمع انجام مقصد سعی پابخود بود چون رسیدم

بگوشم از صد هزار منزل رسید بی پرده نالهٔ دل
ولی من بیتمیز غافل که حرف لعل تو می شنیدم

درانجمن سیرناز کردم بخلوت آهنگ ساز کردم
بهر کجا چشم باز کردم ترا ندیدم اگر چه دیدم

یقین بنیرنگ کرد مستم نداد جام یقین بدستم
گلی در اندیشه رنگ بستم شهود گم شد خیال چیدم

چه داشت آئینهٔ وجودم که کرد خجلت کش نمودم
دو روزاز ین پیش شخص بودم کنون زتمنال ناامیدم

نه چاره‌ئی دارم و نه درمان نشسته ام ناامید و حیران
چو قفل تصویر ماند پنهان بکلک نقاش من کلیدم

بگردش چشم ناز پرور محرفم زدبت فسونگر
که دارد این سحرتازه‌باور که تیغ مژگان کند شهیدم

غرور امید سرفرازی نخورد از افسون یاس بازی
چو سرو در باغ بی نیازی زبار دل نیز کم خمیدم

براه تحقیق پانهادم عنان طاقت زدست دادم
چو اشک آخر بسر فتادم چنانکه پنداشتم دویدم

درین بیابان بغیر الفت نبود بوئی ز گرد وحشت
من از تو همچو چشم آهو سیاهی‌ئی داشتم رمیدم

خیالی از شوق رقص بسمل کشید آئینه در مقابل
نه خنجری یافتم نه قاتل نفس بحسرت زدم طپیدم

قبول دردی فتاده‌ٔ سرزقرب و بعدم گشود دفتر
نبودکم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم

تخیل هستیم هوس شد عدم بجمعیتم قفس شد
هوا تقاضائی نفس شد سحر نبودم ولی دمیدم

خطای کوری از آن جمالم فگنده در چاه انفعالم
تو ای سرشک آه کن بحالم که من زچشم دگر چکیدم

بدامن عجز پاشکستن جهانی از امن داشت (بیدل)
دل از تگ و تاز جمع کردم چو موج در گوهر آرمیدم

سحر ز شرم رخت مطلعی بتاب رساندم
زمین خانه خورشید را بآب رساندم

بیکقدح بدر آوردم از هزار حجابش
تبسم سحری گفتم آفتاب رساندم

رهی بنقطه موهوم بردم از خط هستی
جریده ئی که ندارم بانتخاب رساندم

تلاش راحتم این بس که با کمال ضعیفی
چو شمع یکمژه تا نقش پا بخواب رساندم

پیام ملک یقینم نداشت قاصد دیگر
چو عکس از آئینه برگشتم و جواب رساندم

بیک حدیث که خواندم ز شبهه زار تعین
بگوش هرد و جهان آیه عذاب رساندم

صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت
مرا نشاندر آتش بهر مآب رساندم

چو شمع آنسوی خاکسترم نبود تسلی
دماغ سوخته آخر بماهتاب رساندم

بسعی فطرت معذورم بیش ازین چه گشاید
نگاهی از مژه بسته تا نقاب رساندم

شب چراغ خموش انتظار صبح ندارد
دعای خود بدعاهای مستجاب رساندم

بعشق نسبت عجزم درست کرد تخیل
سری نداشتم اما بآن رکاب رساندم

خطی ز مشق یقین گل نکرد از من (بیدل)
چو حرف شبهه خراشی بهر کتاب رساندم

سحر کیفیت دیدار از آئینه پرسیدم
بحیرت رفت چندانی که من هم محو گردیدم

بذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را
جنون چندین نیستان کاشت تا یکناله دزدیدم

بعریانی خیالم ناز چندین پیرهن دارد
سواد فقر پرورده است یکسر در شب عیدم

ز افسون نفس برخود نبستم تهمت هستی
شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم

ندامت در خور گل کردن آگاهی است اینجا
کف افسوس گردید آنقدر چشمی که مالیدم

نی این محفلم از ساز عیشم من چه میپرسی
بصد حسرت لبی واکردم اما ناله خندیدم

بشوخی گردشی از چشم تصویرم نمی آید
که من در خانه نقاش پیش از رنگ گردیدم

ز آتش گل نکرد افسانه پاس سپند من
طپیدن با دلم حرف وداعی داشت نالیدم

نه آهنگیست نی سازم نه انجامی نه آغازم
بفهم خویش مینازم نمیدانم چه فهمیدم

اگر خود را تو میدانم وگر غیر تو میخوانم
بحکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیداند
تحیر ناله بود اما من بیهوش نشنیدم

ندانم سایه‌سرو روان کیستم (بیدل) برنگی رفته‌ام ازخود که پنداری خرامیدم

* * *

سرخط نازیست امشب زخمهای سینه ام جوهر تیغ که گل کرده است از آئینه ام
شعله گربار دفلک در عالم فقرم چه باك حصن سنگینی است گرد خرقهٔ پشمینه ام
چون گلم در نیستی پروا زهستی بود وبس تازه شد از خاك گشتن کسوت پارینه ام
می توان حال درون دیدن زبیرون حباب امتحان دل عبث وامیشگافد سینه ام
باوجود حیرتم صورت نه بست آسودگی خانه بردوش تماشای تو چون آینه ام
نارسائی درمزاج شوق معنیها گداخت ای بسا گوهر که گردید آب در گنجینه ام
خرقهٔ ناموس از رسوائی کشد از احتیاط بخیه ها برروی کار افتاد لیك از پینه ام
مدعی گو جمع دارد دل زداغ انتقام روشنست از آتش یاقوت دود کینه ام
انتظار فرصت از مخمور شوقت برده اند جام تادر گردش آمد شنبه است آدینه ام

گر ادب (بیدل) نه پیچد پنجه ام در آستین
میکند گل از گریبان حسرت دیرینه ام

سرخوش آن نرگس مستانه ایم ما گدایان در میخانه ایم
قید دل ما را امل فرسود کرد در کمند ریشهٔ این دانه ایم
شغل سر چنگ حوادث مفت ماست زلف بیداد آشنای شانه ایم
چون سحر جیبی که ما واکرده ایم خندهٔ بیمطلب دیوانه ایم
بیچراغ ازما که‌می یابد سراغ خانهٔ گم کردهٔ پروانه ایم
اسم ما تهمت کش وصف است وبس گر پرو خالی همین پیمانه ایم
بت پرستی باعث ایجاد ماست برهمن زادان این بتخانه ایم
گر نفس سرمایهٔ این فرصت است آشنا تا گفته‌ئی بیگانه ایم
ما ومن پرسحر کار افتاده است هرچه میگوئیم هست امانه ایم

(بیدل) از وهم جنون سامان مپرس
گنج ناپیدا وما ویرانه ایم

سرمه شد آخر بخواب بیخودیها پیکرم سایهٔ دیوار مژگان که زد گل بر سرم
خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکسترم بالش پرواز شد وامانده گیهای پرم
رشتهٔ تسبیحم از گم گشته های یاد کیست تاسری از خود برآرم صد گریبان میدرم
مزد ایمائی که ازمن رنگ حرفی واکشد معنی نشنیدهٔ افتاده در گوش کرم
الفت خویشم بیابان گردئی وامانده گیست هردو عالم طی شود گامی که‌ازخود بگذرم
انفعال جزم سامان بهشت دیگراست ازنم یک جبهه خجلت آب چندین کوثرم

باچنین عصیان زد وزخ بایدم خجلت کشید
ظلم مپسندید بر آتش زدامان ترم

بی تکلف چون حباب از قلزم آفات دهر
چشم اگرپوشم لباس عافیت دارد برم

دل بعزلت خاک شد از درد آزادی مپرس
کاش از ننگ فسردن آب گردد گوهرم

تهمت اوهام چندین دام بیدا میکند
طایر رنگم کجا پرواز وکو بال و پرم

نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
اینقدر دانم که فریادیست بیرون درم

سیر گلشن چیست تادامان دل گیرد هوس
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

برحلاوت بسکه پیچیدم غم دردم نماند
ناله ها (بیدل) بغارت داد چون نیشکرم

سطری اگر ز وضع جهان وانوشته ایم
گرداندهایم رنگ وچلیپا نوشته ایم

در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است
کاین جادها بصفحهٔ صحرا نوشته ایم

هر جا خطی زنسخهٔ امکان دمیده است
عبرت غبار دیدهٔ بینا نوشته ایم

از زخم حسرتی که لب جام میکشد
خون بر بیاض گردن مینا نوشته ایم

رمز ازل که صد عدم آنسوی فطرتست
پنهان نخوانده اینهمه پیدا نوشته ایم

معنی سواد نسخهٔ اشک چکیده کیست
غمنامها بخون تمنا نوشته ایم

زین آبرو که پیکرما خاک راه اوست
خط غبار خود بثریا نوشته ایم

از نقش ما حقیقت آفاق خواندنی است
چون موج کارنامهٔ دریا نوشته ایم

قاصد چو رنگ باز نگردید سوی ما
معلوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم

در مکتب نیاز چه حرف و کدام سطر
چون خامه سجده ایست که صدجانوشته ایم

دستی اگر بلند کند نامه بر بس است
تا روشنت شود که دعاها نوشته ایم

اسرار خط جام که پرکار بیخودیست
(بیدل) بکلک موجهٔ صهبا نوشته ایم

سنگ راهم میخورد حرصی که دارد احتشام
روزاول طعمه ازجزو نگین کرده است نام

خانه روشن کردهٔ هشدار ای مغرور جاه
آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام

پختگی نتوان بدست آورد بی سعی فنا
غیر خاکستر خیال شعله هم خامست خام

تاسخن باقی بود در دست صهبای کمال
نیست غیرا زخامشی چون صاف میگردد کلام

نامداران زخمیازهٔ جمعیت اند
سخت محرومست ناسور نگین ازالتیام

ذلتی در پردهٔ امید هر کس مضمر است
کاسهٔ دریوزهٔ صیاد دارد چشم دام

بیخبر فال تماشا میزنی هشیار باش
شمعرا واکردن چشم است داغ انتقام

به که ما و من بگوش خامشی ریزد کسی
ورنه تا مژگان زدن افسانه میگردد تمام

طبع دانا بی مطلب سراپا شکوه است
تا بود از می تهی لبریز فریاد است جام

برنیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب — روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت رام
فکر استعداد خود کن فیض حرفی بیش نیست — صبح بهر عالمی صبح است و بهر شام شام

همت آزاد را (بیدل) ره و منزل یکی است
نغمه را در جادهای تار میباشد مقام

سودیم سرا پا و بپائی نرسیدیم — از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
کردیم گل از عالم اندیشهٔ قدرت — دستی که بدامان دعائی نرسیدیم
شرمندهٔ گفتار زما ذوق عمل برد — چون وعدهٔ ناقص بوفائی نرسیدیم
تا رخت نبردیم بسر چشمهٔ خورشید — چون سایه بصابون صفائی نرسیدیم
وا ماندن ما زحمت پای دگران است — ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم
آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز — گشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم
ای بخت سیه نوحه بمحرومی ما کن — آینه شدیم و بلقائی نرسیدیم
افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت — مردیم و بتعبیر فنائی نرسیدیم
مطلب بنفس سرمه شد از درد طپیدن — فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم
شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا — ما هرزه نگاهان بحنائی نرسیدیم

(بیدل) من و گرد سحر و قافلهٔ رنگ
رفتیم بجائی که بجائی نرسیدیم

سینه چاک یکجهان گرد هوس بالیده ام — صبح آزادی چه حرف است این قفس بالیده ام
طمطراق گفتگوی بی اثر فهمیدنی است — کاروانی چند آواز جرس بالیده ام
انفعال همتم ننگ جهان فطرتم — آرزوی در دماغ بوالهوس بالیده ام
در خرابات ظهورم نام هستی تهمتیست — چون حباب جرم مینا بی نفس بالیده ام
سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه کو — پهلوی خشکی بقدر یکدو خس بالیده ام
هر غباری در هوای دامنی پر میزند — من بپای حسرت کشان زین دسترس بالیده ام
ناله ام اما نمیگنجم درین نه انجمن — یارب این مقدار در یاد چه کس بالیده ام
غیر دریا چیست افسون مایهٔ ناز حباب — میدرم پیراهنت برخود ز بس بالیده ام

(بیدل) از ساز ضعیفیهای من غافل مباش
صور میخندد بطنینی کز مگس بالیده ام

شب از رویت سخنهائی بهار اندوده میگفتم — ز گیسو هر که می پرسید مشک سوده میگفتم
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کم ظرفی — ز خود چون صفرا گر میکاستم افزوده میگفتم
خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب — که من از هرچه میگفتم قدح پیموده میگفتم
گذشت از آسمان چون صبح گرد وحشتم اما — هنوز افسانهٔ بال قفس فرسوده میگفتم

ندامت هم نبود از چاره کاران سیه کاری
عبث با اشک درد دامن آلوده میگفتم
جنون کردو گریبا نهاد ریدا زبند وبند من
دو روزی بیش ازین حرفی که لب نگشوده میگفتم
زغیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من
بجرم آنکه حرف دست برهم سوده میگفتم
نواهای سپند من عبث داغ طپیدن شد
بحیرت گر نفس میسوختم آسوده میگفتم
گه از وحدت نفس راندم گه از کثرت جنون خواندم
شنیدن داشت هزیانی که من نعنوده میگفتم
سخنها داشتم از دستگاه علم و فن (بیدل)
بخاموشی یقینم شد که بیهوده میگفتم

شب از یاد خطت سررشته جان بود در دستم
زموج گل رگ خواب گلستان بود در دستم
بغارت رفته ام تا از کفم رفته است گیرائی
چو بوی گل نمیدانم چه دامان بود در دستم
فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی
برنگ غنچه یکچاک گریبان بود در دستم
کف پائی نیفشاندم بعرض دستگاه خود
و گرنه یک جهان امید سامان بود در دستم
نفس در دل گره کردم بناموس وفا ورنه
کلید نالهء چندین نیستان بود در دستم
سواد عجز روشن کردم ودرس دعا خواندم
درین مکتب همین یکخط شبخوان بود در دستم
ز جنس گوهر نایاب مطلب هرچه گم کردم
کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم
پر افشانی زموج گوهرم صورت نمی بندد
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم
سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسوئی
اگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم
بسعی نارسائی قطع امید از جهان کردم
تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم
چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفهء چاکی
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم
شبنم آمد بکف (بیدل) حضور دامن وصلی
که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

شباب رفت و من از یاس مبتلا ماندم
بدام حلقه مار از قدر و تا ماندم
گذشت یار و من از هرچه بود وا ماندم
پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم
دلیل عجز همین خیر و باد طاقت داشت
رفیق آبله پایان نقش پا ماندم
نه بست محملم امداد همنوائی کس
ز بار دل بتهء کوه چون صدا ماندم
هزار قافله بار امید داشت خیال
عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم
جبین شام اجابت نمی برشحه نداد
قدح پرست هوا چون کف دعا ماندم
بوسع دامن همت کسی چه ناز کند
جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم
گذشت خلقی ازین دشت بی نیاز امید
من از فسانهء کوثر بکربلا ماندم
ز خوان بی نمک آرزو درین محفل
بغیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم
چو شبنم آینه ام یکعرق جلا نگرفت
بطاق پردهٔ ناموسیء هوا ماندم

شکست بال ز آوارگی پناهم بود — نفس بموج گهر دادم از شنا ماندم
تمیز هستی از اندیشهٔ خودم واداشت — گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم
ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید — بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم
بدست سوده مگر کار خود تمام کنم — که رفت نوبت وبیرون آسیا ماندم

تو گرم باش بشبگیر وهم ظن (بیدل)
که من چو شمع ز خود رفته رفته وا ماندم

شب بزم خیالی بدل سوخته چیدم — تصویر تو گل کرد ز آهی که کشیدم
تا هیچکسم منتظر وصل ندانند — گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم
عجزم چقدر پایهٔ اقبال رسا داشت — جائی نخمیدم که بپائی نرسیدم
گل کردن ازین باغ جنون هوس کیست — پرواز غبارم سحری داشت دمیدم
در تخم محالست کند ریشه فضولی — پایم بدر افتاد ز دامن که دویدم
نیرنگ دل از صورت من شبهه‌ترا شید — رفتم که کنم رفع دوئی آینه دیدم
آخر الم زندگیم تیر بر آورد — برداشت نفس آنهمه زحمت که خمیدم
تا خون من از خواب بصد حشر نخیزد — در سایهٔ مژگان تو کردند شهیدم
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت — چون شمع گلی چند بنوک مژه چیدم
حیرت قفس خانه‌چشمم چه توان کرد — هر گه بهم آرم مژه قفلست کلیدم

(بیدل) چقدر سرمه نوا بود ندامت
کز سودن دست تو صدائی نشنیدم

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم — آئینهٔ تو دیدم چندانکه ناز کردم
فریاد ناتوانان محو غبار عجز است — رنگی برخ شکستم عرض نیاز کردم
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی — یک جبهه سجده بستم چندین نماز کردم
حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود — بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم
نومیدیء طلبها آهی بجلوه آورد — بگسستم از دو عالم کاین رشته ساز کردم
آسوده ام درین دشت از فیض نارسائی — گر دست کوتهی کرد پائی دراز کردم
تنزیه موج میزد در عرصهٔ حقیقت — من از خیال تازی گرد مجاز کردم
اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد — دل هم طپید وخون شد تا فهم راز کردم

نقد حباب (بیدل) از چنگ آگهی ریخت
شد بوتهٔ گدازم چشمی که باز کردم

شب جوش بهاری بدل تنگ شکستم — گلچید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالت — پرهیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

خلوتکدهٔ غنچه طربگاه بهار است
در یاد تو خود را بدل تنگ شکستم

هر ذره بکیفیت دل مست خروشی است
این شیشه ندانم بچه آهنگ شکستم

بی برگیم از کلفت افسرده دلیهاست
دستی که ندارم تهٔ این سنگ شکستم

آخر بدر یاس زدم حلقهٔ پیری
فریاد که نی چنگ شد و چنگ شکستم

خون گشتن دل باعث واماندگیم بود
تا آبله‌ئی در قدم لنگ شکستم

گرد هوسی چند نشاندم بتغافل
کونین صفی بود که بی جنگ شکستم

شبگیر سرشک اینهمه کوشش نپسندد
در لغزش پا منزل و فرسنگ شکستم

در بزم هوس مستی اوهام جنون داشت
صد میکده مینا بسر سنگ شکستم

از ششجهتم گرد سحر آینه‌دار است
چون شمع چگویم چقدر رنگ شکستم

خون در جگرا ز شیشهٔ خالی نتوان کرد
بیدرد دلی داشتم از ننگ شکستم

(بیدل) نکشیدم الم هرزه نگاهی
آینه را حسرتکدهٔ رنگ شکستم

شب که آینهٔ آن آینه‌رو گردیدم
جلوه‌ئی کرد که من هم همه او گردیدم

ساغر بیخودیم نشئهٔ پروازی داشت
رنگها بسکه شکستم همه بو گردیدم

حاصل ریشهٔ امید ازین مزرع وهم
بیش ازین نیست که پامال نمو گردیدم

وضع این میکده واماندگی و بیکاریست
محرم پای خم و دست سبو گردیدم

زخمها داشتم از جوهر آینهٔ راز
صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم

در بیابان طلب هر که دوچارم گردید
بتمنای تو گرد سر او گردیدم

داشتم شعله صفت در گرهٔ بیتابی
آنقدر مایه که خرج تگ و پو گردیدم

گل شبنم زده بی روی تو داغم دارد
از کجا مایل این آبله‌رو گردیدم

ناتوانی است پریخانهٔ صد رنگ امید
مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

رگ جولان هوس موج گهر کرد مرا
جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم

در مقامی که خموشی نفس گرم نداشت
(بیدل) از بیخبری قافله‌جو گردیدم

شب که در حسرت دیدار کمین میکردم
دو جهان یک نگهٔ بازپسین میکردم

یاد نامی که بوحشتکدهٔ عنقائی
ناله میشد همه گر نقش نگین میکردم

باد برد آنهمه طاقت که بخاکستر ریخت
نفس سوخته را پرده‌نشین میکردم

هر کجا سعی هوس رنگ عمارت میریخت
صرف وحشتکدهٔ خانهٔ زین میکردم

عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت
تا ز هر عضو خود ایجاد جبین میکردم

سجده آنجا که مرا افسر عزت میداد
میشدم بر فلک و یاد زمین میکردم

هرقدر گرد من از حادثه میدید شکست
من ز دامان تواندیشه چین میکردم

پیش از آنم که غم عشق بطوفان آمد
گریه بر رنگ بنای دل و دین میکردم

نالها کردم و آگاه نگشتی ایکاش
خاک میگشتم و گردی به ازین میکردم

(بیدل) آرایش تحقیق مقابل میخواست
کاش منهم نگهی آینه بین میکردم

شب که عبرت راد لیل این شبستان یافتم
هرقدر چشمم بخود وا شد چراغان یافتم

جام می خمیازهٔ جمعیت آفاق بود
قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم

سیر این هنگامه ام آگاه کرد از ما و من
ناله‌ئی گم کرده بودم در نیستان یافتم

سایه ژولیده موئی از سر من کم مباد
پشم اگر رفت از کلاهم سنبلستان یافتم

هر کسی چون گل درین گلشن برنگی میکش است
لب بساغر باز کردم بیرهپان یافتم

عمر ها می آمد از گردون آهنگی بگوش
پرده تا بشگافت دوکی را غزلخوان یافتم

سیر کردم از بروج اختران تا ماه و مهر
جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم

ربط اجزای عناصر بسکه بی شیرازه بود
هر یکی را چار موج فتنه طوفان یافتم

میوهٔ باغ موالید آنقدر ذوقم نداد
از سه پستان شیر دوشیدم شبستان یافتم

بر رعونتها ز تمکین داشت تیغ کوهسار
جوهرش را در دم صبحی پرافشان یافتم

دشت را نظاره کردم گرد دامن بود و بس
بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتم

آسمان هرگه مهیا کرد آغوش هلال
پستی‌ئی را از لب این بام خندان یافتم

خانهٔ خورشید جاروب تأمل میزند
سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم

صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود
از تلاش زندگانی مردن آسان یافتم

موری روزی دانه‌ئی می برد در زیر زمین
چون برون افگند خال روی خوبان یافتم

آن صماروقی که میرست از غبار کوچها
چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم

موی مجنون رنگی از آشفتگی پرواز داد
گرد چینی خانهٔ فغفور و خاقان یافتم

چشمهٔ اسکندر آبش موج در آینهٔ داشت
کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم

نا امیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت
ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم

عالمی گردن برعنائی کشید و محو شد
مجمع این شیشها در طاق نسیان یافتم

هر زمینی ریشهٔ وهمی دگر می پرورد
ریش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتم

سر بریدن در طریق و هم رسم ختنه داشت
نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم

حرص واماند از تردد راحت استقبال کرد
پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم

خلق زحمت میکشد در خورد تمیز فضول
ناقه مست و بار بر دوش شتربان یافتم

هر کرا جستم چو من گمگشتهٔ تحقیق بود
بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتم

چرخ هم نگشود راه خلوت اسرار خویش   دامن این هفت خلعت بی گریبان یافتم

(بیدل) اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت

پرتو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم

شب وصل است از بخت اندکی توقیر میخواهم   بقدر یکدو دور صبح محشر دیر میخواهم

زتیغ ناز او درخون طپم چندان که دل گردم   جهان گر کیمیا خواهد من این اکسیر میخواهم

برنگ غنچه امشب دیده ام خواب پریشانی   ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر میخواهم

بچشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم   کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر میخواهم

درین گلشن خم تسلیم هر شاخ گلی دارد   بذوق سجده خود را در جوانی پیر میخواهم

دو عالم نیست جز آینهٔ زنگار پروردی   منم کانجا ز آه بی نفس تاثیر میخواهم

ندارد دشت امکان آنقدر میدان آزادی   نگاه آهوم ناچار پا در قید میخواهیم

ز رمز جستجوها غافلم لیک اینقدر دانم   که چون خورشید زیر خاک هم شبگیر میخواهم

درین گلشن سلامت با ب جمعیت نمیباشد   چو رنگ گل شکستی عافیت تعمیر میخواهیم

سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشایم   بهر بیجا صیلها روغنی زین شیر میخواهم

من و دلبر بهم نقشی به بستیم از هم آغوشی   ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر میخواهم

چسان آید زشمع کشته (بیدل) محفل آرائی

زبان در سرمه خوابیده است و من تقریر میخواهم

شبی که بی توجها نرا بیاس تنگ برآرم   زناله ئی که کنم کوه را ز سنگ برآرم

چه دولتیست که در یاد آن بهار تبسم   نفس قدح بکف و ناله گل بچنگ برآرم

به نیم گردش چشمی که واکشم بخیالت   فرنگ را چو غبار از جهان رنگ برآرم

چه ممکنست که تمثال آفتاب نبندد   چو سایه آینه ئی راکه من ز زنگ برآرم

صفاست حوصله پرداز بحر ظرفیء دلها   ز آب آینه منهم سر نهنگ برآرم

ازین دلی که چو آماج بوی امن ندارد   نفس دمی که برآرم همان خدنگ برآرم

شکست چینیء فغفور گو سفال برآمد   چه صنعتست که موا زخمیر سنگ برآرم

نریخت سعی ز مینگیریم بحاصل دیگر   جز این که خار تکلف ز پای لنگ برآرم

خمار تا بکیم بید ماغ حوصله دارد   خوش است جام می از شیشها برنگ برآرم

ز چرخ چند کشم انفعال شیشه دلیها   روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم

هزار رنگ گریبان درد جنون ندامت   که من چو صبح نفس زین قبای تنگ برآرم

بششجهت گل خورشید بستم و ننمودم

بحیرتم من (بیدل) دگرچه رنگ برآرم

شبی کز خیال تو گل چیده بودم   هم آغوش صد جلوه خوابیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم
براه تو یک اشک غلطیده بودم

نهان از تو می باختم با تو عشقی
تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

کس آینه دارت نشد ورنه منهم
بحیرت امیدی تراشیده بودم

برنگیست چون سایه‌ام جوش غفلت
که میرفتم از خویش خوابیده بودم

طریق وفا تلخ کامی ندارد
شکر بود اگر خاک لیسیده بودم

بنازم باقبال درد محبت
که تا چرخ یک ناله بالیده بودم

ز وهم ای جنون عقده‌ها وا نکردی
بخویش آنقدرها نه پیچیده بودم

تماشا خیالست و دیدار حیرت
ز آئینه این حرف پرسیده بودم

چو گل چاک میروید از پیکر من
ندانم برای چه خندیده بودم

بمژگان گشودن نهان گشت (بیدل)
جمالی که پیش از نگه دیده بودم

شبی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم
زگال مشق این فن بر سیاهی زد خجل گشتم

غباری بودم از آشفتگی نومید آسودن
پر افشانی عرقها کرد تا امروز گل گشتم

ستم از هیئت تسلیم خوبان شرم میدارد
دم تیغ قضا برگشت تا خون بحل گشتم

وبال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را
شبم این بس که با صبح قیامت متصل گشتم

حیا ضبط عنان آتش یاقوت من دارد
شررها آب شد تا اینقدرها مشتعل گشتم

ز دقت تنگ کردم فطرت ارباب دانش را
چو مو در دیده‌ها از معنی نازک مخل گشتم

قناعت هرچه باشد زحمت دلها نمیخواهد
در مطلب زدم بر طبع خلقی دق وسل گشتم

بدل چندانکه میجویم سراغ خود نمی یابم
نمیدانم چه بودم در خیالش مضمحل گشتم

سحر هرسو خرامد شبنم ایجاد عرق دارم
نفس پرواز دادم کاینقدرها منفعل گشتم

بهار رنگم از آسودگی طرفی نه بست آخر
چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم

تلاش شوق از محر و میء من داغ شد (بیدل)
که بر گرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم

شبی سیر خیال نقش پای دلربا کردم
گریبانرا پر از کیفیت برگ حنا کردم

بملک بیتمیزی داشت عالم ربط مژگانی
گشودم چشم و خلقی را زیکدیگر جدا کردم

گرانی کرد بر طبعم غرور نازیکتائی
خمی بردوش فطرت بستم و خودرا دوتا کردم

نمی از پیکرم جوشاند شرم سازیکتائی
عرق غواصئی میخواستم باری شنا کردم

غنا میباید از فقرم طریق شفقت آموزد
که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم

بترک های و هویم بی تلافی نیست سامانش
نی بزمم غنا گر بینوا شد بوریا کرده

بزنگ انباشتم آئینهٔ سوز محبت را
بناموس وفا از آب گردیدن حیا کرده

کلامم اختیاری نیست درعرض اثر (بیدل) / دل ازبس ناله شد ساز نفس را ترصدا کردم

***

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم / بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم
نمیخواهم نفس ساز دل بیمدعا باشد / هوا تا صاف‌تر گردد غبار خویش میسوزم
فسرد نگاه امکان را محالست آتش دیگر / چو برق از جرأت بی اختیار خویش میسوزم
اگر آسوده‌ام خواهی بمحفل چهره ئی بگشای / سپندی جای خویش اول قرار خویش میسوزم
نمیدانم چه آتش بر جگر دارد شرار من / که هر جا میشود چشمم دو چار خویش میسوزم
خرام فرصت کارم و داغ الفت یارم / بهر دل داغ واری یادگار خویش میسوزم
درین گلزار عبرت باد در دستست کوششها / عبث همچون نفس رنگ بهار خویش میسوزم
نه‌ور خلوتم نی ساز محفل شعله شمعم / بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم
دم نائی بذوق ناله آسودن نمیداند / نفسها در قفای نی سوار خویش میسوزم
هوای عالم غفلت تحیر شعله ئی دارد / که در آغوش خود دور از کنار خویش میسوزم
نفس وقف تمناها نگه صرف تماشاها / دماغی دارم و در گیرودار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن (بیدل)
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

*شرار کاغذ فرصت کمینم / چراغان نگاه واپسینم
زخط سر نوشتم میتوان خواند / گریبان چاکیء لوح جبینم
غم درد دلم آه حزینم / نبودم نیستم گر هستم اینم
بمستی از عدم وا کرده ام چشم / چه خواهم دید اگر او را نه‌بینم
نوای عجز اگر فهمیده باشی / بچندین صور میخندد طنینم
چه تلخ افتاد آب گوهر من / که نتواند فرو بردن زمینم
حلاوت میمکد چو نشمع انگشت / بقدر خود گداز آبگینم
چونقش پا و من جولان چه حرفست / ز کوتاهی بدامن نیست چینم
ز نیرنگ تگ و تاز مپرسید / سوار حیرت آینه زینم
غبارم را امید دامنی نیست / ندانم بر سر خود کی نشینم
چو شمع از نارسائیهای اقبال / بپا افتاد دست از آستینم
دکان جنس نامم تخته اولی است / نگین بندید بر نقش نگینم

اگر (بیدل) بفردوسم نشانند
همان آلوده دنیاست دینم

شررواری ز فرصت رونمای خویش میجویم / نگاه واپسینم خونبهای خویش میجویم

بغیر از خانمان‌سوزی مقامی نیست عاشق را
چو آتش گوشه‌داغی برای خویش میجویم

خرابیهای دل بیدام امیدی نمی باشد
شکست طره‌ها و از بنای خویش میجویم

چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی گردد
سر گم‌کرده اکنون زیر پای خویش میجویم

توان درصافیء آئینه‌عرض نقشها دیدن
جهانی از دل بیمدعای خویش میجویم

بگردون گر رسم ز آن‌آستان سربر نمیدارم
بهر جایم همان‌خودرا بجای خویش میجویم

بهارستان بیرنگ محبت رنگها دارد
بداغت بسکه‌ممنونم رضای خویش میجویم

ضعیفی تا کجاهابست خم بردوش عریانی
که من‌ا زاطلس گردون‌ردای خویش میجویم

طلب عجز و تمنا یاس و من‌ا ز ساده‌لوحیها
ز دامان تو دست نارسای خویش میجویم

از افسون جرسها محملی پیدا نشد (بیدل)
کنون آواز پایش در صدای خویش میجویم

شعلهء بیطاقتی افسرده‌د رخاکسترم
صد شرر پرواز دارد بالش خواب‌ازسرم

سیر گلشن چیست تا درمان دل گیرد هوس
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

تازه است از من بهار سنبلستان خیال
جوهر آینهء زانو بود موی سرم

موج بر هم خورده است آینه پرداز حباب
میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم

درغبار نیستی هم آتشم افسرده نیست
داغ چون‌اخگر نمکسود است از خاکسترم

میروم از خویش در هرجنبش آهنگ شوق
طایر رنگم غبار شوخیء بال و پرم

از نزاکت نشه‌گیهای میء عجزم مپرس
کز شکست خویشتن لبریز دل شد ساغرم

در محیط حادثات دهر ما نند حباب
چشم پوشیدن لباس عافیت شد دربرم

همچو شبنم جذبهٔ خورشید حسنی دیده ام
چون نگه پرواز دارد اشک باچشم ترم

تخم اشک حیرتم بی ریشهٔ‌نظاره نیست
در گره چون رشته پنهانست موج گوهرم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
می پرد (بیدل) ببال موج چشم ساغرم

شعورت خواه مستم وانما یدخواه مخمورم
چوساغر میکشی دارداز ین اندیشه‌ها دارم

نفس بیطاقتی را مفت سازخویش میداند
همین پرمیفشانم آشیانی نیست منظورم

مهیای گداز م آنقدرا زشوق دیدارش
که سوزد کرم شب تابی ببرق شعلهٔ طورم

چه‌طوفان داشت یارب ناوک نیرنگ دیدارش
که جای خون‌مجمر شعله میجوشدز ناسورم

زداغ اخترم مشکل که بردارد سیاهی را
دهد چون مردمک هرچند گردون غوطه درنورم

نیازاختیار است‌ای حریفان عیش این محفل
که من چون‌شمع درمشق وگداز خویش مجبورم

ندارد درددل سازی که‌بندی پرده بررازش
چرا عریان نباشم درغبار ناله مستورم

نفس بودم فغان کشتم دگر ازمن چه میخواهی
ندارم آنقدر طاقت که‌نتوان‌داشت معذورم

نه از دنیا غم اندیشم نه عقبا نیست در پیشم   مقیم حیرت خویشم ازین پس کوچها دورم
درین محفل که پرداز دبداد ناتوان من   شنیدن در عدم دارد دماغ ناله مورم
محبت از شکست دل چه نقصان میکند (بیدل)
نگردد موی چینی سرمهٔ آهنگ فغفورم

شکوهٔ اسباب چند دل برمیدن دهیم   دامن اگر شد بلند گریه بچیدن دهیم
در دسر ما و من سخت مکرر شده است   حرف فراموشی‌ای باد شنیدن دهیم
عبرت این انجمن خور در سرپای ما   شمع صفت تا کجا لب بگزیدن دهیم
غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور   چشمی اگر واشود مژدهٔ دیدن دهیم
عبرت پیری شکست شیشهٔ گردن کشی   حوصله را بعد ازین جام خمیدن دهیم
هیچکس از باغ دهر صرفه برجهد نیست   بی‌ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم
ریشهٔ ما مید و د هرزه بباغ خیال   آبله کو تا دمی دل بدمیدن دهیم
مزرع بیحاصلان وقف حیا بر و ریست   دانه کجا تا بحرص رخصت چیدن دهیم
مایه همین عبرت است در گرهٔ اشک و آه   آنچه زما وا کند مزد کشیدن دهیم
بسمل این مشهدیم فرصت دیگر کجاست   یکدو نفس مهلت است داد طپیدن دهیم
زحمت مژگان کشد اشک جهان تاز چند   کاش بپائی رسد سر بدویدن دهیم
شور طلب همچو شمع قطع نگردد زما   پا کند ایجاد اگر سر ببریدن دهیم
سیر خودش باعثی است کاش بدل رو کند   حسن تغافل ادا است آینه دیدن دهیم
گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو
قاصد ما (بیدلست) خط بدریدن دهیم

شکوه فقر ملک بی‌نیازی کرد تسلیمم   باقبالی که دل برخاست از دنیا بتعظیمم
بلندی سرکش است از طینتم چون آبله اما   ادب روزی دوز بر پا نشستن کرد تعلیمم
اگر دامن نمی‌افشاندم از پس‌مانده‌ها بودم   چو فرصت بی‌نیازی برد و عالم داد تقدیمم
هوس تا رنگ از شوخی بعرض آرد فضولی کو   فرو در کوه رفت از شرم استغنا زر و سیمم
نقوش ما و من آخر ورق گرداندنی دارد   بدرد کهنگی پیش از رقم فرسود تقویمم
طلب کردم ز همت خاتم ملک سلیمانی   فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیمم
مژه هر جا گشودم دولت بیدار پیش آمد   برنگ شمع سر تا پاست استقبال دیهیمم
بهشت نقد آزادیست و عظ در دسر کمتر   هلاک عالم امید نتوان کرد از بیمم
غبار صبحم از پرواز موهوم چه میپرسی   پری بودم که در چاک قفس کردند تقسیمم
ز قدر خلق (بیدل) صرفه در نیمی نمیباشد
بر اعداد همه هر گه مضاعف مشوم نیمم

• شمع‌سان چشمی کز اشک آتشین تر میکنم
گردن مینا بد مستم می بساغر میکنم

شعله‌ها را سیر خاکستر عروج دیگر است
جمله پرواز م اگر سر در ته پر میکنم

گر بخوانم قصهٔ عیش تهی از خود شدن
عالمی را بهر این کشتی قلندر میکنم

دستگاه قطع امید دو عالم منزکشی است
چون دم شمشیر پهلوئی که لاغر میکنم

مرگ میخندد بفهم غافل من تا ابد
بی‌تو گر یکلحظه خود را زنده باور میکنم

گر همه تنهائی اقبالست ننگ اختریست
گریه بر حال یتیمی‌های گوهر میکنم

صد نیستان نالهٔ بیمار دارد در بغل
آن نمی کز بوریایش فکر بستر میکنم

پرتبه کارم مپرس از معبد توفیق من
بیشتر غسل از فشار دامن تر میکنم

چون خط پرکار میباید ز مینگرم گذشت
زیر پا می‌آیدم سر گر رهی سر میکنم

چشم یعقوبم که در راه نسیم پیرهن
بوی گل پرورده بادامی مقشر میکنم

دامن مقصود صبحم پر بلند افتاده است
دست بر خود میفشانم گرد دیگر میکنم

هیچکس (بیدل) رهین منت راحت مباد
کوه میگردد همه گر سایه بر سر میکنم

شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده‌ام
بلبلی از پرافشانیها چمن گم کرده‌ام

حسرت جاوید از نایابیء مطلب مپرس
نارسایان آنچه میجویند من گم کرده‌ام

ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیحاصلم
جستجوها دارم اما یافتن گم کرده‌ام

هیچکس چون من زمانفرسودهٔ فرصت مباد
تا سراغ رنگ میپرسم چمن گم کرده‌ام

میشدم منهم بوحشت همعنان رنگ و بو
لیک چون گل دستگاه پرزدن گم کرده‌ام

روز و شب خون میخورم در پردهٔ بیطاقتی
گفتگوی لالم و راه دهن گم کرده‌ام

چون سپند از بینوائیهای من غافل مباش
ناله‌واری داشتم در سوختن گم کرده‌ام

یافتن گم کردنی میخواهد اما چاره نیست
کاش گم کرده چسازم گم شدن گم کرده‌ام

(بیدل) از درد بیابان مرگیء هوشم مپرس
بیخودی میداند آنراهی که من گم کرده‌ام

شور آفاقست جوشی از دل دیوانه‌ام
چون گهر در موج دریا ریشه دارد دانه‌ام

تا نگه برخویش جنبد رنگ گردانده است حسن
نیست بیرون وحشت شمع از پر پروانه‌ام

شوخیء نظمم صلای الفت آفاق داشت
عالمی شد آشنا از معنیء بیگانه‌ام

یکجهان حسرت لب از چاک دلم وا کرده است
غیر ز الفت کیست تا فهمد زبان شانه‌ام

گر دبادم غافل از کیفیت حالم مباش
یادی از ساغرکشان مشرب دیوانه‌ام

بلبل من اینقدر حسرت نوای درد کیست
پرده‌های گوش در خون میکشد افسانه‌ام

خاک من انگیخت در راهت غبار اما چه سود
شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه‌ام

رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم آفت است
سیل پرورده است اگر خاکیست در ویرانه ام

کلفت دل هیچجا آغوش الفت وا نکرد
از دو عالم برد بیرون تنگیء اینخانه ام

برد ماغم نشهٔ مینای خود داری مبند
میدمد لغزش چو اشک از شیوهٔ مستانه ام

قامتی خم کرده ام از ضعف آهی میکشم
یعنی از حسرت متاعی با کمان همخانه ام

گردش رنگی در انجام نفس پر میزند
برده است از هوش چشمکهای این پیمانه ام

آنقیامت مزرعم (بیدل) که چون ریگ روان
صد بیابان میدود از ریشه آنسو دانه ام

صبح است و ما دماغ تمنا رسانده ایم
چون شمع بوسهٔ مژه تا پا رسانده ایم

گل میکند ز شعلهٔ خاکستر آشیان
بال شکسته‌ئی که بعنقا رسانده ایم

ترک طلب بعمر طبیعی مقابلست
آینهٔ نفس بمسیحا رسانده ایم

کم نیست سعی ما که بصد دستگاه اشک
خود را بپای آبله فرسا رسانده ایم

وحدت نماست شور خرابات ما و من
وهم است این که نشه دو بالا رسانده ایم

آینهٔ جهان لطافت کدورتست
نقب پری ز شیشه بخارا رسانده ایم

در هر دماغ فطرت ما گرد میکند
هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم

شوقی فسرد و قطرهٔ ما در گهر گرفت
اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم

طاوس ما بهار چراغان حیرتست
آینه خانه‌ئی بتماشا رسانده ایم

از بس تنک بضاعت دردیم چون گهر
یکقطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم

گرمستیت شکست دو عالم بشیشه کرد
ما هم دلی بپهلوی مینا رسانده ایم

(بیدل) زسحرکاری جهد امل مپرس
امروز تا رسیده بفردا رسانده ایم

*صبح تماشا دمید دل چمنستان کنیم
یوسف ما میرسد آئینه سامان کنیم

حاصل باغ مراد حوصله‌خواه «دلست»
آنچه نگنجد بجیب تحفهٔ دامان کنیم

طرز طرب دلگشاست نشه ترنم نماست
مطرب ما تر صداست شیشه غزلخوان کنیم

چشم وفا مشربان اینهمه بینور چند
منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم

خوان بهار انجمن مایل این گلشن است
صدچمن اثبات ناز برگل و ریحان کنیم

جبههٔ اندیشه را با قدم او سریست
به که در آن نقش پا سیر گریبان کنیم

چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست
دیده بدیدار اگر یکمژه حیران کنیم

قابل این آستان جبهه نداریم حیف
سبزهٔ خاک رهیم سیر بمژگان کنیم

گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست
قمریء این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم

از لب جانبخش او یکدو نفس دم زنیم
مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم

هرزه داری هوس چند توان زیستن — آب بقایش دهیم بر نفس احسان کنیم

(بیدل) اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب

ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم

صد بیابان جنون آنطرف هوش خودم — اینقدر یاد که کرده است فراموش خودم

ذوق آرایشم از وضع سلامت دوراست — چون صدف خسته دل از فکر درگوش خودم

حیرت از لذت دیدار توام غافل کرد — چشمهٔ آینه ام بیخبر از جوش خودم

انتظار هوس گردن خوبان تا چند — کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم

پرفشانست نفس لیک زخود رستن کو — با همه شور جنون در قفس هوش خودم

شمع تصویر من از داغ هم افسرده تر است — اینقدر سوختهٔ آتش خاموش خودم

نقد کیفیتم از میکدهٔ یکتائی است — میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم

عضو عضوم چمن آرای پر طاوس است — بخیال تو هزار آئینه آغوش خودم

بار دلها نیم از فیض ضعیفی (بیدل)

همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم — فرقی ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم

تا آبله پائی نکشد رنج خراشی — خاری نشدیم از سر راهی ندمیدیم

حسرت چه اثر واکشد از حاصل مطلب — بر هیچ کس افسون نگاهی ندمیدیم

چون آه هوس هرزه دوی ریشهٔ ما سوخت — اما ز دل سوخته گاهی ندمیدیم

صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل — یک ریشه بکیفیت آهی ندمیدیم

سر تا قدم ما بهوس سرمه شد اما — در سایهٔ مژگان سیاهی ندمیدیم

بر ابر کرم تهمت خشکی نتوان بست — کو قابل عفو تو گناهی ندمیدیم

فریاد کزین مزرعهٔ سوخته حاصل — آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم

گلخن چمنی داشت که گلزار ندارد — از ناکسی آخر پر کاهی ندمیدیم

بر باد ندادیم در این عرصه غباری — زان رنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم

(بیدل) تو برون تاز که ما وهم پرستان

چندانکه نشستیم براهی ندمیدیم

صفحهٔ هستی شور تاراج آهی میکنم — یک نگه سیر چراغان جلوه گاهی میکنم

تا غبار من بناز آسمانی برزند — مشت خاکی هست نذر شاهراهی میکنم

آنقدر واماندهٔ عجزم که مانند هلال — سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی میکنم

دوری مقصد باین نیرنگ هم می بوده است — کز خیال پر بخود هم اشتباهی میکنم

هیچکس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست — چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

در طریق عجز همدوشم بوضع آبله — سر بپائی میگذارم قطع راهی میکنم
گر بهشتم مدعا می بود تقوی کم نبود — امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم
دوستان معذورم کز سر منزل وضع شعور — بسکه دورم یادخود هم گاه گاهی میکنم
اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشته است — درمحیط ازجیب خویش ایجاد چاهی میکنم
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست — شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم
بسکه چون صبحم تنگ سرمایه افتاده است شوق — میدرم صد جیب تا اظهار آهی میکنم

(بیدل) از سیربهارستان امکانم مپرس
بسکه رنگم میپرد هرسو نگاهی میکنم

صورت خود زتو نشناخته ام — اینقدر آینه پرداخته ام
گر فروغیست درین تیره بساط — رنگ شمعیست که من باخته ام
رم آهو بغبارم نرسد — در قفای نگهی تاخته ام
دوری یار وصبوری ستم است — آبم ازشرم که نگداخته ام
داغ تحقیق بتقلیدم سوخت — کاش پروانه شود فاخته ام
برده ام برفلک افسانهٔ لاف — صبح خیز از نفس ساخته ام
شرم حیرت مژه خرابانداشت — تیغها سر بنیام آخته ام
فرصت نازحباب آنهمه نیست — سر به بی گردنی افراخته ام
هستی ازخویش گذشتن دارد — یکدو دم باسرپل ساخته ام

(بیدل) این بار که بردوش من است
مژه تاخم شود انداخته ام

صید کمند شوقیست از مهر تا بماهم — جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم
با هرفسرده رنگی شادم که پیش شمعت — تا بال میفشانم پروانه دستگاهم
جولان نازسرکن اندیشه مختصر کن — ظلم آنقدر ندارد پامالی گیاهم
تازنگ پرده بزداشت آینه محو صافیست — خوابیده است عفوت در سایهٔ گناهم
زنجیر مینویسد سطری زحال مجنون — در دعوی اسیران زلف دوتا گواهم
جوهر زضعف پرواز آینه می پرستد — نقش نگین داغست سطری که دارد آهم
آمد بیاد شوقم کیفیت خرامی — شد موج ساغر می درچشم ترنگاهم
ای زلف یار تاکی باشانه همزبانی — ما نیز سینه چاکیم رحمی بحال ما هم
تاریست پیکر من در چنگ ناتوانی — از زخمهٔ نگاهی بنواز گاه گاهم
عرض مثال امکان منظور الفتم نیست — در عالم تحیر آینه بارگاهم
قصرم سری ندارد باگبرو دارفغفور — یارب چوموی چینی دل بشکند کلاهم

همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش　　از بخت تیره (بیدل) زین بیشتر چه خواهم

+ + +

عافیتها در مزاج پرفشان دزدیده ام　　چون شرر در جیب پرواز آشیان دزدیده ام
بالیدم از دیده تحقیق پنهان زیستن　　ناتوانیها ازان موی میان دزدیده ام
با خیال عارضت خوابم چسان آید بچشم　　حلقه زلف آنچه دارد من همان دزدیده ام
نیست گوشی کز طپشهای دلم آگاه نیست　　چون جرس از سادگی جنس فغان دزدیده ام
دل ز ضبط آرزو خون شد من از ضبط نفس　　او متاع کاروان من کاروان دزدیده ام
داغ عشقی دارم از تشویش احوالم مپرس　　مفلسم آنگه نگین خسروان دزدیده ام
در جهان یک گوش بر آهنگ ساز درد نیست　　صد قیامت شور دل زیر زبان دزدیده ام
تا ابد می بایدم غلطید در آغوش خویش　　قطره این سیماب گون بحر گران دزدیده ام
هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو　　تا نفس دزدیده ام گنج روان دزدیده ام
هر نفس شوری دگر در دل قیامت میکند　　این قدر طوفان نمیدانم چسان دزدیده ام
وحشت من چون شرر فرصت کمین جهد نیست　　دامن رنگی که دارم بر میان دزدیده ام
دم زدن تا چرخ برمی آردم زین خاکدان　　در نفس چون صبح چندین نردبان دزدیده ام
یکقلم جنس دکان ما و من شور و شر است　　مفت راحت ها که خود را زین میان دزدیده ام

(بیدل) از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده ام

عبرت انجمن جائیست مامنی که من دارم　　غبار من کجا دارد مسکنی که من دارم
در بهار آگاهی ناز خودفروشی نیست　　رنگ بو فراموش است گلشنی که من دارم
موج گوهرم عمریست آرمیده مینازد　　رنج پا نمیخواهد رفتنی که من دارم
منت کفن ننگ است بر شهید استغنا　　غیرت شرر دارد مردنی که من دارم
خامشی ز هیچ آهنگ زیر و بم نمیچیند　　ناشنیده تحسینی است گفتنی که من دارم
وضع مشرب مجنون فاش تر ز رسوائیست　　در بغل نمیگنجد دامنی که من دارم
دار و ریسمان اینجا تا بحشر در کار است　　شمع بزم منصور است گردنی که من دارم
آه درد نومیدی بر که بایدم خواندن　　دشت هر کرا دیدم شیونی که من دارم
پیش ناوک تقدیر جستم از فلک تدبیر　　گفت دیده آخر جوشنی که من دارم
چرب و نرمیء حرفم حیله کار افسون نیست　　خشک میدود بر آب روغنی که من دارم
حرف عالم اسرار بر ادب حوالت کن　　دم مزن ز خسر و خار است گلخنی که من دارم

غور معنیم دشوار فهم مطلبم مشکل
(بیدل) از زبان اوست این منی که من دارم

عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم
بهر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم

چو آن طفلی که رقص بسملش در اهتزاز آرد
نفسها را پرافشان یافتم ناز طرب کردم

بداغ کلفتی واسوختم از خامیء همت
چو ماه از خانهٔ خورشید اگر آتش طلب کردم

مخواه از موج گوهر جرأت طوفان شکاریها
کمند نارسائی داشتم صید ادب کردم

ز حسن بی نشان تا وانمایم رنگ تمثالی
در حیرت زدم آینه داری را سبب کردم

بمستان مینوشتم بیخودی تمهید مکتوبی
مدادش را دوات از سایهٔ برگ عنب کردم

چو شمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل
ز چندین دفتر آخر نقطه‌ئی را منتخب کردم

چو گردون هرچه جوشیدا ز غبارم جوهر دل شد
باین یک شیشه خلقی را دکاندار حلب کردم

بمشق عافیت راهی دگر نگشود این دریا
چو ماه نو جبین گرسوده شد ایجاد لب کردم

ندامت داشت (بیدل) معنیء موهوم فهمیدن
بتحقیق نفس روز هزار آینه شب کردم

عزت کلاه بی سروسامانیء خودیم
صد شعله نازپرور عریانیء خودیم

آینه نقشبند گل امتیاز نیست
محو خیال خانهٔ حیرانیء خودیم

گوهر خمار بستر و بالین نمیکشد
سر در کنار زانوی غلطانیء خودیم

پرمیز نیم و هیچ بجائی نمیرسیم
واماندهای وحشت مژگانیء خودیم

دوران سر ز سبحهٔ ما کم نمیشود
وانگاه تر دماغ مسلمانیء خودیم

با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند
دلدار باقیء خود و ما فانیء خودیم

چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی کشد
از بسکه زیر بار گرانجانیء خودیم

پوشیدگی ز هیئت آفاق برده اند
حیرت قبای چارهٔ عریانیء خودیم

خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست
آئینهٔ کمین پرافشانیء خودیم

ما را ز تیره بختیء ما میتوان شناخت
چون سایه یکقلم خط پیشانیء خودیم

(بیدل) بجلوه گاه حقیقت که میرسد
ما غافلان تصور امکانیء خودیم

عشق هوئی زد بصد مستی جنون باز آمدیم
باده شور انگیخت بیرون خم راز آمدیم

آینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود
سینه در یادت خراشیدیم گلباز آمدیم

جسم خاکی گر نمی بود اینقدر شوخی که داشت
بیشتر زین سرمه با چشم غماز آمدیم

چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس
با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم

آشیان پرداز عنقا بود شوق بی نشان
گفتگوی رنگ بالی زد بپرواز آمدیم

دوری آنمهر تابان نور ما را سایه کرد
بهر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم

لب گشودن انحراف جادهٔ تسلیم بود
شکر هم گر راه برشد شکوه پرداز آمدیم

نغمهٔ ما بر شکست ساز محمل میکشد ‌ ‌ سرمه رفتیم آنقدر از خود که آواز آمدیم
از کفی خاک اینقدر گرد قیامت حیرت است ‌ ‌ بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم
اول و آخر حسابی از خط پرکار داشت ‌ ‌ چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آمدیم
فرعها را از رجوع اصل (بیدل) چاره نیست
راهها سربسته بود آخر بخود باز آمدیم

عمرها شد از ادب موج گهر در دامنم ‌ ‌ ننگ لغزیدن ندارم پای سر در دامنم
با حلاوت آنقدر جوشیدم از یاد لبی ‌ ‌ کار زو چین شد چو بند نیشکر در دامنم
تا عرق باشد نم اشکی دگر در کار نیست ‌ ‌ چون جبین شرمساران چشم تر در دامنم
بر کمر دارند دامن وحشت آهنگان و من ‌ ‌ وحشتی دارم که می بندد کمر در دامنم
میزدم پائی بغفلت فتنه ها وا کرد چشم ‌ ‌ خفته بود آشوب چندین دشت و در در دامنم
بیش ازین نتوان در پرواز گمنامی زدن ‌ ‌ کز خجالت ریخت عنقا بال و پر در دامنم
ناامیدو حشتم از بیدماغیها مپرس ‌ ‌ بسکه چیدم نیست از دامن اثر در دامنم
عشق از افسون نفس هیهات آگاهم نکرد ‌ ‌ چنگ زد این خار غم پر بیخبر در دامنم
با فلک گفتم رهٔ صحرای عجزم طی نشد ‌ ‌ گفت منهم چون تو حیران سفر در دامنم
در چه سامانست (بیدل) کسوت مجنون من
تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم

عمرها شد عرق از هستی مبهم داریم ‌ ‌ چون سحر در نفس آینهٔ شبنم داریم
قدر داران چمن عافیت خویش نه‌ایم ‌ ‌ چه توان کرد نصیب از گل آدم داریم
یکنفس آینهٔ انس نپرداخت نفس ‌ ‌ فهم کن اینهمه بهر چه ز خود رم داریم
کم و بیش آنچه کسی داشت رها کرد و گذشت ‌ ‌ فرض کردیم کزین داشته ما هم داریم
زندگی پردهٔ سحراست چه باید کردن ‌ ‌ عشرت هردو جهان زین دو نفس غم داریم
نگسست از دل ما حسرت ایام وصال ‌ ‌ دامنی رفته زدستی است که محکم داریم
با همه ذوق طلب طاقت دیدار کراست ‌ ‌ این هوس به که بر آینه مسلم داریم
غیر تسلیم ز ما هیچ نمی آید راست ‌ ‌ پا و سر چون خط پرکار بیک خم داریم
گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد ‌ ‌ گنجها بر کف دستی است که برهم داریم
عذر احباب تلافیگر آزار مباد ‌ ‌ کوشش زخم بسامان چه مرهم داریم
با همه ربط وفاق اینچه دل افشاریهاست ‌ ‌ سبحه سان پا بسر آبله‌ئی هم داریم
شکر هم (بیدل) از آثار نفاقست اینجا
الفت آنگه گله پیداست حیا کم داریم

عمرها شد نقد دل بر چشم حیرانست وام ‌ ‌ آنچه می یابم بمینا میکنم تکلیف جام

از زبان بی‌نوائیهای دل غافل مباش
غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیام

حسرت لعل که پرواز آشیان بیخود یست
میگشاید موج می بال نگاه از چشم جام

ناله ام یارب چسان خاطرنشین او شود
نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیام

هرچه دارد خانهٔ آینه بیرنگست و بس
محو افسون دلم تمثال کو حیرت کدام

ره نورد زندگی را سعی پا درکار نیست
بعد ازین بر جا نشین و ازنفس بشمار گام

تهمت آسودگی بر ما سبکروحان مبند
از صدا مشکل که گرددجلوه‌گرغیرا زخرام

احتیاج ما هوس پیرایهٔ ابرام نیست
موج در گوهرز پا ننهاد اما محو کام

اعتبارات جهان آینه دار کاهش است
پهلوی خودمیخورد نقش نگین از حرص نام

گرهوائی درسرت پیچیده است ازخود برا
خانهٔ ما آنسوی افلاک دارد پشت بام

عاقبت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی
شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام

مورث کفران نعمت هم وفور نعمتست
از طبیعت توسنی می آرد آب بی لجام

یک تأمل وار هم کم نیست سامان حباب
وای برمغرور وهمی کز نفس خواهد دوام

نام را نقش نگین (بیدل) دلیل شهرت است
بیشتر پرواز دارد نالهٔ مرغان دام

عمریست بصحرای طلب عجز درائیم
چون اشک روانیم و همان آبله پائیم

از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید
در رشتهٔ سازی که نداریم صدائیم

تحقیق در آیینهٔ ما شبهه فروشست
از بسکه سرابیم چنین دور نمائیم

چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد
چندانکه رود پای بگل سر بهوائیم

بی سازدوئی جلوهٔ تحقیق نهان بود
امروز در آینه نمودند که مائیم

از خویش برون نیست چوگردون سفر ما
سرگشتهٔ شوقیم مپرسید کجائیم

وسعتکدهٔ عالم حیرت اگر اینست
از خانهٔ آینه محال است برآئیم

شور دوجهان آینه دار نفس ماست
نی فتنهٔ طوفان نه قیامت چه بلائیم

پرواز سعادت چه قدر سرخوش نازاست
عالم قفس ظلمت و ما بال همائیم

دریا نتواند رگ قطره نمودن
ای ساده دلان ما هم ازین آینه هائیم

(بیدل) به نشانی ز یقین راه نبردیم
شرمنده تر از کجروی تیرخطائیم

* عمریست در نظرها اشک عرق نقابیم
از شرم خودنمائی خون دلیم و آبیم

جوشیده ایم ازدل با صد خیال باطل
دود همین سپندیم اشک همین کبابیم

خالی ز ما نمود ارما پیش خود شب تار
خفاش نور رخو یشم هر چند آفتابیم

مستان این خرابات هنگامهٔ جنون اند
از ظرف ما مپرسید دریاکش سرابیم

دانش خیالی ظرفست فطرت بوهم صرفست / از آگهی چه حرفست هذیان‌سرای خوابیم
سامان پر زد نهاد ر آشیان عنقاست / یکسر شرار سنگیم کاش اندکی بتابیم
افسانها نهفته است در دل ولی چه حاصل / میخواند آنکه داند ما یکقلم کتابیم
هر گام باید اینجا بر عالمی قدم زد / چون ناله های زنجیر یکپا و صد رکابیم
دل مرکز سویداست خطش همان معماست / از نقطه کس چه خواند جز این که انتخابیم
کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع / زین فرصت عرقناک درد سر حبابیم
از خلق تا قیامت جز حق نمی تراود / با ما نفس مسوزید یکحرف بیجوابیم
بیدانشی چه مقدار نامحرم قبول است / (بیدل) دعا نداریم چندانکه مستجابیم

عمریست زاسباب غنا هیچ ندارم / چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم
تحریك لبی بود اثر مایهء ایجاد / معذورم اگر جز من وما هیچ ندارم
تشویش خیالات وجود وعدمم نیست / چون رمز دهانت همه جا هیچ ندارم
یارب چقدر گرم کنم مجلس تصویر / سازم همه کوك است وصدا هیچ ندارم
چو نشمع اگر ششجهتم پی سپر افتد / غیر از سر خود در ته پا هیچ ندارم
وا ماندهٔ یاسم که ازین انجمن آخر / بر خاستنی هست عصا هیچ ندارم
مغرور هوس میزیم از هستیء موهوم / فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم
همکسوت اسباب حبابم چه توان کرد / گر باز کنم بند قبا هیچ ندارم
شخص عدم از زحمت تمثال مبراست / آینه تو هیچم منما هیچ ندارم
(بیدل) اگر آفاق بود زیر نگینم / جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

عمریست قیامتکدهء گردش حالم / چون آینه مینای پریزاد خیالم
حسرت ثمر نشو ونمایم چه توان کرد / سر تا بقدم چون مژه یکریشه نهالم
آینهٔ من ریختهء زنگ ملالی است / بالیدهٔ چینی چو مه از چینی هلالم
بیرنگیم از شوخی اظهار مبراست / در آینه هم آینه کافیست مثالم
معموره‌سوادش خط تسخیر جنون نیست / الفت قفس سایهء مژگان غزالم
ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن / در خلوت اندیشهء خاکست سفالم
در پردهٔ خواب اینهمه طوفان خیالست / نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم
خودبینی شخص آینهء نازمثالست / برخود نگهی تا من موهوم ببالم
در بزم تو ساز طربم سخت خموشست / کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم
ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست / شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم

(بیدل) نفسم سحر بیان خم زلفی است
آشفت جوانی که طرف شد بسوالم

• • •

عمریست چون نفس بطپیدن فسانه ام
از عافیت مپرس دلمت آشیانه ام

در قلزمی که اوج حضیضش تحیر است
موج خیالم و بخیالی روانه ام

آهم چو دود آتش یاقوت گل نکرد
واسوخته است در گره دل زبانه ام

خط غبار آفت نظاره است و بس
بیصرفه نیست این که شناسد زمانه ام

نیشر حسد بوضع ملایم چه چه میکند
چون موم آرمیده بزنبور خانه ام

ایچرخ بیش ازین اثر زحمتم مخواه
چون دل بسست تیر نفس را نشانه ام

اشکی بصد گداز جگر جمع میکنم
چون شمع زند گیست باین آب و دانه ام

خجلت بعرض جوهر من خنده میکند
موی ز چشمی رسته مغرور شانه ام

آن شور طالعم که درین بزم خواب عیش
در چشم عالمی نمکست از فسانه ام

بی اختیار میروم از خویش و چاره نیست
تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام

خاکم بباد رفت و نرفت از جبین شوق
یکسجده وار حسرت آن آستانه ام

آسوده تر ز آب گهر خاك میشوم
پرواز در کنار فسردن بهانه ام

موج فضول محرم وصل محیط نیست
بیطاقتی مباد زند بر کرانه ام

(بیدل) اسیر حسرت از آنم که همچو شمع
در رهگذار سیل فتاده است خانه ام

عروج همتی در کار دارم
همه گر سایه ام دیوار دارم

غبارم آشیان حسرت اوست
چمن در گوشهٔ دستار دارم

نفس بیتابیء دل می شمارد
هجوم سبحه در زنار دارم

نگاهی تا بمژگان میرسانم
زخود رفتن همین مقدار دارم

مپرس از انفعال ساز غفلت
ز هستی آنچه دارم عار دارم

چو شمعم چاره غیر سوختن نیست
بسر آتش نه پا خار دارم

بخود میلرزم از تمهید آرام
چو گردون سقف بی دیوار دارم

تظلم قابل فریادرس نیست
طنین پشه در کهسار دارم

ازین یک مشت خاک باد برده
بدوش هر دو عالم بار دارم

دگر ای ناله پهلویم مگردان
که پهلوی دل بیمار دارم

بحیرت میروم آینه بر دوش
سفارش نامهٔ دیدار دارم

بچشمم توتیا مفروش (بیدل)
که من با خاک پائی کار دارم

غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم
شکست خویش چون موج است هم بر گردن خویشم

درینمزرع کهجز بیحاصلی تخمی نمی بندد
نمیدانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم

سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم
درینمحفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم

شبستان دارد از پرواز رنگ شمع طاءوسم
بهار این بساطم گر خزان گلشن خویشم

چو رنگ گل بشاخ برگ تحقیقم که می پیچد
که من صد پیرهن عریانتر از پیراهن خویشم

درین وادی ندارد عافیت گردها ناالعشقی
اگر آتش زنم در خویش نخل ایمن خویشم

چو مژگانم وضع خویش باید سرنگون بودن
بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم

چو مقدار آب گردد صبح تا شبنم بعرض آید
باین عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم

چو شمع از ضعف آغوشی وداعم در قفس دارد
شکست رنگ برهم چیدهٔ پیراهن خویشم

تظلم هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی
ضعیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم

جهانرا صید حیرت کرد جوش ناله ام (بیدل)
همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد مینگارم
بسرمه فرسود خامه اما هنوز فریاد مینگارم

بمکتب طالع آزمائی ندارم از جا نکنی رهائی
قفای زانوی نارسائی دماغ فرهاد مینگارم

اگر بسر مشق تار موئی رسم به نقاش آن تبسم
ز پردهٔ دیده تا بمژگان چه حیرت آباد مینگارم

زسطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق خالی
ز آشیان شکسته بالی پری بصیاد مینگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت باد مینگارم

نه گرد می فهمم از سواری نه رنگ میخواهم از بهاری
شکستهٔ کلک اعتباری بلوح ایجاد مینگارم

ادب بکلکم نیاز دارد وفا ز من امتیاز دارد
بصدر گ سنگ نازدارد خطی که بر باد مینگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
زنبض دل جسته مصرعی خون بنیش فصاد مینگارم

برون گرد نمودم اما زاسم دارم غم مسما
هنوز نقشی زبال عنقا بصفحهٔ باد مینگارم

بنقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب رنگ بستم
دمیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد مینگارم

درین دبستان بسعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمالم این بس که نام (بیدل) بخط استاد مینگارم

٭ فرصت کمین پرواز چون ناله سپندیم
چندانکه سر بجیبیم چین گشته کمندیم

طاقت بزیر گردون خفت شکار پستی است
هرگاه پر شکستیم زین آشیان بلندیم

پروا زخاک غافل دردیده ها غبار است
عمریست از فضولی ردیم ناپسندیم

امروز هیچ کس نیست شایستهٔ ستودن
مضمون تهمت چند با ناقصان چه بندیم

از بس رواج دارد افسانهای باطل
چون حرف حق درین بزم تلخیم گرچه قندیم

نامحرمان چه دانند شان عسل چه دارد
در خانه ها حلاوت بیرون در گزندیم

ظلمت مرهم لطف از ما دریغ کردن | چون داغ سوزناکیم چون زخم دردمندیم
از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما | آن سر که میکشیدیم آخر بپا فگندیم
شیرینیء هوسها فرهاد کرد ما را | فرصت بجان کنی رفت دل از جهان نکندیم
آفاق کسوت شور تا کی بوهم بافد | ماتم خروش عبرت زین نیلگون پرندیم

(بیدل) درین ستمگاه از درد ناامیدی
بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم

فریاد کز توهم نامحرم حضوریم | خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم
زانم که دامن کل رفته است از کف ما | در احتیاج هر جزو مجنون تر از ضروریم
پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن | تا آشنای خویشیم بیگانهٔ شعوریم
ما را نمیتوان یافت بیرون از این دو عبرت | یا ناقص الکمالیم یا کامل القصوریم
آشوب «لن ترانی» است هنگامه ساز عبرت | زین کسوتیکه داریم فانوس شمع طوریم
خواه از تلاش همت خواه از تردد حرص | در هر صفت جهانی داریم و ناصبوریم
در ساز ما نهفته است احیای عالم وهم | عمریست چون دم صبح طوفان خروش صوریم
هر کس بسعی بینش محرم سراغ ما نیست | در عرصهٔ خیالی گرد خرام موریم
این انفعال جاوید یارب کجا برد کس | گم گشتهٔ خفائیم آوارهٔ ظهوریم
دوزخ ز شرمساری کوثر شود جبینش | گر اینقدر بداند ما را که از که دوریم
رسوائیء تعین نتوان بوهم پوشید | این به که چشم بندیم بند قبای عوریم

(بیدل) زیارت ما روزی دو مغتنم گیر
از بسکه خاکساریم کیفیت قبوریم

فسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم | رگ خوابست چون مخمل ز غفلت هر سر مویم
برنگ پرتو خورشید عالم را بزیر گیرم | اگر میل پرافشانی نماید رنگ از رویم
ورق گردانده است از معنیء تحقیق لفظ من | بیاض نسخهٔ عبرت سواد چشم آهویم
من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذ الله | نهال جاده ام یکسجدهٔ هموار میرویم
زبان لاف هم در مفلسی ها بسته میگردد | تهی دستی درین ویرانه کرد آخر دعاگویم
درین گلشن بغیر از انفعالم نیست سامانی | گل چشمم همین عیبی است گر رنگست و گر بویم
بخواب نیستی موج دگر میزد غبار من | باین آوارگی یارب که گرداند پهلویم
ندارد چاره از دریا شگافی طالب گوهر | دلی گم کرده ام در عالم اسباب میجویم
ز طاق چین ابروی که افتادم نمیدانم | که گل کرده است هر چینی شکست از هر بن مویم
ضعیفی رنگ تغییر وفایم بر نمیدارد | چو نقش جبههٔ خود با دو عالم سجده یکرویم
بضاعت نیست جز تسلیم در بازار نیاز من | محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم

مرا سنجیدگی ایمن ز تشویش هوس دارد   ز دام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم
ز افسون شرر پرواز یی من ناله در گیرد   زبان شمعم و حرف پر پروانه میگویم

ضعیفم آنقدر (بیدل) که با صد شعله بیتابی
نچینند تا ابد دامن شکست رنگ دررویم

فسرده در غبار دهر چون آینه زنگارم   بخواب دیده اکنون سایه پیدا کرد دیوارم
چو کوهم بسکه افگنده است از پا سرگرانیها   بسعی غیر محتاجم همه گر ناله بردارم
درین گلزار عبرت گوشهٔ امنی نمی باشد   چو شبنم کاش بخشد چشم تر یک آشیان وارم
ندانم شعله جواله ام یا بال طاءوسم   محبت در قفس دارد بچندین رنگ زنارم
با یز رنگی که چون گل در نظر دارد بهار من   بگرد خویش گردانده است یاد او چه مقدارم
طپش آوارهٔ دست خیال کیستم یارب   که همچون سبحه مرکز میدود بر خط پرکارم
بطوف کعبه و دیر مدان بی مصلحت سیرم   هلاک منت غیرم مبادا افتد بخود کارم
سپند من بخاکستر نشست از سعی بیتابی   رسید آخر ز گرد وحشت خود سر بدیوارم
چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن   که عالم خانه آینه است و من نفس وارم
صدای شیشه ام آخر یکی صد کرد خاموشی   ز قلقل باز ماندم بیدماغی زد بکهسارم
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی   برنگ نقش پا آخر بپا کردند بیدارم

برنگی در گشاد عقدهٔ دل خون شدم (بیدل)
که دندان در جگر گمگشت همچون دانهٔ نارم

فغان گل میکند در گه بوحشت گام بردارم   سر دامان کوه از دلگرانی بر کمر دارم
ازین دشت غبار اندود جز عبرت چه بردارم   شرارم چشم برهم بستنی زاد سفر دارم
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم   برنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ایخواب چون چشمم فریب بستن مژگان   کزین بال و پر پرواز دیگر در نظر دارم
حیا چون شمع می پردازدم آینهٔ عزت   درین دریا بقدر آب گر دیدن گهر دارم
نمیگردد فلک هم چارهٔ تعمیر شکست من   برنگ موی چینی طرفه شامی سحر دارم
بهر تقدیر اگر تقدیر دست جرأتم بندد   برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد   اگر آینه ام سازی همان حیرت ببر دارم
سراغ من خوش است از دست برهم سوده پرسیدن   رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم
ادب پیمای دشت عجز مژگان بر نمیدارد   تو سیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم
بهار بی نشانم دستگاه دردسر کمتر   چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم
بنیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل   که من طاءوسم و این حلقها بیرون در دارم
نگردد گوشه گیری دام راه وحشتم (بیدل)   اشارت مشربم در کنج ابرو بال و پر دارم

فهم حقیقت من و ما را بها نه‌ام   خوابیده است هر دو جهان در فسانه‌ام
چون بوی غنچه‌ئی که فتد در نقاب رنگ   خون میخورد بپردهٔ حسرت ترانه‌ام
پاکست نامهٔ سحر از گرد انتظار   قاصد اگر درنگ کند من روانه‌ام
بر دوش آه محمل دل بسته است شوق   چون سبحه میدود بسر ریشه دانه‌ام
زین بزم غیر شمع کسی را نسوختند   دنیاست آتشی که منش در میانه‌ام
چندی طپید شعلهٔ امید و داغ شد   چون شمع بال سوخته بود آشیانه‌ام
عجزم چو سایه بر در دیر و حرم نشاند   یک جبههٔ نیاز و هزار آستانه‌ام
آشفته نیست طرهٔ وضع تحیرم   یارب بجنبش مژه مپسند شانه‌ام
در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده‌ام   محو است امتیاز کران و میانه‌ام
عنقا به بی‌نشانیء من میخورد قسم   نامی بعالم نشنیدن فسانه‌ام
لبریزم آنقدر ز تمنای جلوه   کز شرم گر عرق کنم آینه خانه‌ام

تا پر فشانده‌ام قفس و آشیان گمست
(بیدل) چو بوی گل بکمین بهانه‌ام

قابل بار امانتها مگو آسان شدیم   سرکشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم
درعدم جنس محبت قیمت کونین داشت   تا نفس واکرد دکان همچو باد ارزان شدیم
ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما شنید   تا کنون زیب تغافلخانهٔ نسیان شدیم
گفتگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار   همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم
سود اگر در پرده خون میشد زیانی هم نبود   چون مه از عرض کمال آینهٔ نقصان شدیم
پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده‌اند   در میان گوئی نبود آندم که ما چون کاشدیم
غنچهٔ ما عرض چندین برگ گل در بار داشت   یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامان شدیم
هر کسی ویرانهٔ خود را عمارت میکند   ما بتعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم
آینه در زنگ مژگانی بهم آورده بود   چشم تا وا شد بروی نیک و بد حیران شدیم
بی تمیزی داشت ما را نازپرورد غنا   آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم
زین لباس سایگی کز شرم هستی تیره است   نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم
اینقدرها حسرت آغوش هم میبوده است   هر که شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم
هیچ نتوان بست نقش خجلت از کمفرصتی   رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم
پشت دستی هم نشد ریش از ندامتهای خلق   طبع ما وقتی پشیمان شد که بیدندان شدیم

(بیدل) از ما عالمی بادرس معنی آشنا ست
ما بفهم خود چرا چون حرف و خط نادان شدیم

قصه دیوانگان دارد سراسر نامه‌ام   میتراود شور زنجیر از صریر خامه‌ام

دیگ زهدی در ادبگاه خموشی پخته ام   زیر سرپوش حباب از گنبد عمامه ام
ز فراغت خواستم دردلی انشا کنم   جوش زد خون پرده های دیده اشک از نامه ام
مشق راحت نیست مژگانی که می آرم بهم   بی رخت خط میکشد برلوح هستی خامه ام
طاقت شور دماغ من ندارد کاینات   میزند آتش بعالم گرمیء هنگامه ام
بر نمیدارد دماغ وحدتم رنگ دوئی   غنچه سان کرده است بوی خود معطر شامه ام
معنیم اجزای بیرنگیست (بیدل) چون حباب
اینقدرها شوخیء اظهار دارد خامه ام

بقفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم   کشیده پیکر خم در کمند وحدت خویشم
صفای آینه می پرورم برنگ طبیعت   چراغ در ته دامان گرفته ظلمت خویشم
هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعین   بهر نفس که کشد صبح من قیامت خویشم
غبار هرزه دویهای آرزو که نشاند   بگل فرو نبرد گر نم خجالت خویشم
فضول دعوی عرفان سراغ امن ندارد   بزینهار چو سبابه از شهادت خویشم
چوشمع چند کشم ناز پایداریء غفلت   بیاد میروم و غرهء اقامت خویشم
مگر عرق برد از نامه ام سیاهی عصیان   بر آستان حیا سائل شفاعت خویشم
چو شبنمم بگذارید عذرخواه تردد   چسازم آبله پای تلاش راحت خویشم
به پیریم ز حوادث چه ممکنست خمیدن   نفس اگر نکشد زیر بار منت خویشم
ز آبروی حبابم کسی عیار چه گیرد   جزاین که نیم نفس انفعال مهلت خویشم
میم کم است دماغم فروغ محو ایاغ است   گلی ندارم و باغ و بهار حیرت خویشم
زخاک راه قناعت کجا روم من (بیدل)
باین غبار که دارم سراغ عزت خویشم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم   جهان شد صبح محشر زیرلب خندیدنت نازم
ز آغوش نگه گرد سر بینا بیت گردم   بتحریك نفس چون بوی گل گردیدنت نازم
عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا   گناه بی گناهی چند نا بخشیدنت نازم
تغافل در لباس بی نقابی اختراعست این   جهانی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم
تحیر عذرخواهست از خیال گردش چشمی   که با این سرگرانی گرد دل گردیدنت نازم
نبود ای اشك این دشت ندامت قابل جولان   در اول گام از سر تا قدم لغزیدنت نازم
نفس در آینه بیش از دمی صورت نمی بندد   درین وحشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم
متاع کاروان ما همین یك پنبهٔ گوش است   اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم
نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمیخواهد   قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم
کیم من تا بنازم بر خود از اندیشهٔ نازت   بخود نازیدنت نازم بخود نازیدنت نازم

عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست اینجا   تبسم کردن و تیغ غضب پیرا زیدنت نازم
تکلم اینقدر الفت پرست خامشی تاکی   قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم
رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه میداند   دلت در دست وازمن حال دل پرسیدنت نازم
تغافل صد نگه میپرسد احوال من (بیدل)
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

قیامت میکند حسرت مپرس از طبع ناشاده   که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهاد
زمانی در سواد سایهٔ مژگان تأمل کن   مگر از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم
حضور نیستی افسون شرکت بر نمیدارد   دو عالم بافراموشی بدل کن تا کی یادم
گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمیء نازت   اسیر الفت خود کن اگر میخواهی آزادم
چو طفل اشك درسم آنقدر کوشش نمیخواهد   بعلم آرامیدن لغزش پا ثبت استادم
بسامان دلم آوارهٔ صد دشت بیتابی   ز منزل جاده ام دور است یارب گمشود زادم
طراوت برده ام از آب و گرمی از دل آتش   چو یاقوت از فسردن انفعال صلح اضدادم
فلک مشکل حریف منع پروازم تواند شد   چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم
درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی باشد   همان چون بلبل تصویر نقاشست صیادم
علاج خانهٔ زنبور نتوان کرد بی آتش   رکاب ناله گیرم تا ستاند از فلك دادم
نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح وزین غافل   که بیرون میبرد زین خاکدان آخر همین بادم
غبار جانکنی بر بال وحشت بسته ام (بیدل)
صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

کاش یك نم گردش چشم تری میداشتم   تا درین میخانه منهم ساغری میداشتم
اعتبارم قطره واری صورت تمکین نه بست   بحر میگشتم گر آب گوهری میداشتم
دل درین ویرانه آغوش امیدی وا نکرد   ورنه بااین فقر منهم کشوری میداشتم
شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت   کاش یك آینه حیرت جوهری میداشتم
وسعتم چون غنچه دز زندان دل تنگی فسرد   گر ز بالین میگذشتم بستری میداشتم
صورت انجام کار آینه دار کس مباد   کو دماغ ناز تا کر وفری میداشتم
الفت جاهم نشد سرمایهٔ دون همتی   جای قارون میگرفتم گر زری میداشتم
چون نفس عشقم ببرق بی نشانی پاك سوخت   صبح بودم گر همه خاکستری میداشتم
انفعالم آب کرد از ناکسیها یم مپرس   خاك میکردم براهت گر سری میداشتم
عشق بی پرواز من پروانهٔ شمعی نریخت   تا بقدر سوختن بال و پری میداشتم
دل بزندان نگاه غفلت خاك بر سر میکند   کاش چشمی میگشودم تا دری میداشتم
(بیدل)! ز طبع درشت آینه ام در زنگ ماند   آب اگر میگشت دل روشنگری میداشتم

کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم | آغاز چیست محرم انجام هم شدم
یاد نگاه او بچه کیفیتم بسوخت | عمری چراغ خلوت بادام هم شدم
پاس جدائیم چه کمی داشت ایفلک | کامروز ز ناامید ز پیغام هم شدم
در عالمی که نقش نگین بال وحشت است | پایم بسنگ آمد اگر نام هم شدم
صد لغزشم ز ضعف بدوش طپش کشید | چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم
جز عبرتم ز دهر چه باید شکار کرد | گیرم بسعی حلقه شدن دام هم شدم
گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست | بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم
چون موی چینی از اثر طالعم مپرس | صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم
آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت | یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
چون گل مگر بگردش رنگ التجا برم | کز دور بی نصیبم اگر جام هم شدم
یکعمر زندگی بتو هم خیال پخت | آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم
تا محرم حریم فنا چند زیستن | مو شد سفید قابل احرام هم شدم
باید ادا نمود حق زندگی بمرگ | زین یکنفس بگردن خود وام هم شدم
خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد | چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم

(بیدل) چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم

گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم | انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم
صبح بهار دلم لیک ز کمفرصتی | تا نفسی گل کند گرد برون خودم
شور چمن داده ام کوچهٔ زنجیر را | تا ببهار جنون راه نمون خودم
صید بتان کرده ام از نگهٔ حیرتی | زینعمل آینه سان داغ فسون خودم
تنگی آغوش دلسوخت بر افشانیم | الفت این آشیان کرد زبون خودم
گر نبود زندگی رنج دوسها کراست | در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم
قالب جرأت نفس مایل اظهار نیست | غنچه صفت مرهم زخم درون خودم
خلوت آینه ام موج پری میزند | اینکه توام دیده ئی نقش برون خودم
تا بثریا رسید آبلهٔ پای من | اینقدر افسردهٔ همت دون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
(بیدل) دریا کش جام نگون خودم

گاهی بناله گه بطپش گرد میکنم | یعنی دل گداخته ام درد میکنم
عمر بشت گرمیء قدحش باده پروراست | شبری که چون سحر بنفس سرد میکنم
محراب تیغ بارو من از سجده بی نصیب | گویا وضو بزهرهٔ نامرد میکنم

یارب مباد زحمت محمل کشان ناز
از پا فتاده‌ئی که ره آورد میکنم

فقرم بصد هزار غنا ناز میکند
کاری که از هوس نتوان کرد میکنم

بر نسخهٔ خیال فریب نه آسمان
تحقیق مینویسم و یک فرد میکنم

با خود حساب غیر چه مقدار حیرت است
عکسی که نیست آینه پرورد میکنم

غربت بالفت وطن از من نمیرود
در دل برون دل چو نفس گرد میکنم

گردانده ام بذوق خزان صد هزار رنگ
(بیدل) هنوز برگ گلی زرد میکنم

کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم
چو شمع خواب فراغت بس است ترک کلاهم

غبار وادی الفت سوار ناز که دارد
مقیم سایه بال هماست بخت سیاهم

دبیر حشر ز اعمال من شمار چه گیرد
که شسته است خط از نامه انفعال گناهم

درین چمن که دم از رنگ و بو زدن دم تیغ است
ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم

تحیرم جرس شوق کاروان که دارد
که شور رفتن دل میچکد ز تار نگاهم

ز خود برای تماشای عرض شوکت من کن
که برتر از خم گردون شکسته اند کلاهم

غرور حسن تو زیر قدم نکرد نگاهی
بوادئی که دل برق سوخت عجز گیاهم

قدم بدامن تسلیم نشکنم بچه جرأت
دل شکسته شکسته است شیشه بر سر راهم

چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ
تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم

چسان ز دام تحیر برون روم (بیدل)
که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم
هزار گل ببغل داشتم بهار نکردم

جهان بضبط نفس بود من ز هرزه دویها
باین کمند رسا یکدو چین شکار نکردم

نساختم به تنکروئی از تعلق دنیا
بقطع وهم دم تیغی آبدار نکردم

ز دست سوده نجستم علاج رنج علایق
بدرد سر زدم و صندل اختیار نکردم

وفا بعبرت انجام کار کار ندارد
ز شرم میکشی اندیشهٔ خمار نکردم

جهان ز جوش دل آینه خانه بود بچشمم
گذشتم از نفس و هیچ جا غبار نکردم

غبار جلوهٔ امکان گرفت آینهٔ من
ولی چه سود که خود را بخود دچار نکردم

ز سیر این چمنم آب کرد غیرت شبنم
که هرزه تار نگه را عرق سوار نکردم

هوای صحبت دلمردگان نخواند فسونم
دماغ سوخته را شمع هر مزار نکردم

هزار رنگ فسون داشت تردماغی فطرت
ولی ز شرم عدم فکر هیچ کار نکردم

درین چمن بچه داغ آشنا شدم من (بیدل)
که طوف سوخته جانان لاله زار نکردم

گر از سایه یک نقش پا برترم ... با قبال وهم آسمان منظرم
بخاکم مده منصب گردباد ... مباد از تعین بگردد سرم
چو عنقا بر نگم خوش است آینه ... که خود را بچشم هوس ننگرم
صدا نیست در نبض بیمار من ... مگر گرد برخیزد از بسترم
زنگ مشرب حسرتم چون هلال ... ز خمیازه پر میشوم ساغرم
تعین عرق واری آبم نداد ... جبین کرد از بی نمی ها ترم
چو صبح قیامت ز سازم مپرس ... بضبط نفس پرده محشرم
بلا نی چو تکلیف پرواز نیست ... قفس بشکند گر بر نجد پرم
چو موجم خیال گهر رهزن است ... محیطم ازین پل اگر بگذرم
گه از علم دارم فغان گه ز جهل ... جنونهاست جیب نفس میدرم
کمان وار ازین خانهای خیال ... بهر جا رسم حلقه بیدرم

چه گویم ز نیر نگ تجدید عشق
که هر دم ز دن (بیدل) دیگرم

گر بیرو از و گر از سعی طپیدن رفتم ... رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم
طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چو نشمع ... آخر از خویش بدوش مژه چیدن رفتم
چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد ... تا کجاها پیء یک آه کشیدن رفتم
حیرت از وحشتم آینهٔ دیدار تو ریخت ... آنقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم
عاجزی هم چقدر پایهٔ عزت دارد ... بر فلک همچو مه نو بخمیدن رفتم
بی پرو بالیء من همقدم شبنم بود ... ز ینچمن بر اثر چشم پریدن رفتم
نارسائی چکند گر نه بغفلت سازد ... خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم
در ره دوست همان چون نگهٔ باز پسین ... اشک گل کردم و گامی بچکیدن رفتم
چون حباب آینه ام هیچ نیاورد بعرض ... چشم وا کردم و در فکر ندیدن رفتم
بی رخت حاصل سیر چمنم خنده نبود ... یکدو گل بر اثر سینه دریدن رفتم
ناله جسته ام از فکر سراغم بگذر ... تا کشیدم نفس آنسوی رمیدن رفتم
موج گوهر بصدف راز خموشان میگفت ... گوش گرداب گرفتم بشنیدن رفتم
غدر تد بیر فنا داشت شکست پر و بال ... دامن شعله گرفتم بپریدن رفتم
سیر هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست ... تو هما نگیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی (بیدل)
اشک راهیست اگر من زدویدن رفتم

گر چراغ از نفس سوخته بر میکردم ... شب هنگامهٔ تشویش سحر میکردم

آرزو در غم نامحرمیء فرصت سوخت   کاشکی سیر گریبان شرر میکردم
گرد اوهام رهائی نشکستم هیهات   تا قفس را نفسی بالش پر میکردم
یاد آن دولت بیدار که در خواب عدم   چشم نگشوده بر آنجلوه نظر میکردم
زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت   چه شناها که نه در موج گهر میکردم
آه بیدردی فرصت نپسندید از من   آنقدر جهد که خونی بجگر میکردم
فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است   آب میشد اگر اظهار هنر میکردم
این بنائی که جهان خمزدهٔ پستیء اوست   نردبان داشت اگر زیر و زبر میکردم
امشبم نالهٔ دل اشک فشان پر میزد   چقدر حل معمای شرر میکردم

قدم سعی بجائی نرساندم (بیدل)
کاش چشمی بنمی آبله تر میکردم

گرد رهوای اوقدمی پیش رفته ایم   مانند شبنم از گره خویش رفته ایم
قید جهات مانع پرواز رنگ نیست   از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته ایم
آنجا که نقش جبههٔ تسلیم جاده است   آسوده ایم اگر همه در نیش رفته ایم
تا لب گشوده ایم بدریوزهٔ امید   چون آبروز کیسهٔ درویش رفته ایم
زاهد فسون زهد رهاکن که عمرهاست   ما هم چو شانه از تهٔ این ریش رفته ایم
دنیا وصد معامله عقبی وصد خیال   ما بیخودان بچنگ چه تشویش رفته ایم
غواص درد را بمحیط گهر چکار   اخگر صفت فرو بدل ریش رفته ایم
در آفتاب سایه سراغ چه میکند   از خویش تا توآمده پیش رفته ایم
با هیچ ذره راست نیاید حساب ما   از بسکه در شمار کم وبیش رفته ایم

(بیدل) نشاط دهر مآلش ندامتست
چون گل ازین چمن همه تن ریش رفته ایم

کرشدم تا چند شور حق و باطل بشنوم   بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم
غافل از معنی نیم لیک از عبارت چاره نیست   هرچه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم
تا بفهم آید معانی رنگ میبازد شعور   گر همه حرف خوداست آن به که غافل بشنوم
چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست   کاش شور این محیط از گرد ساحل بشنوم
احتیاج وشرم باهم میگدازد سنگ را   آه اگر حرف لب خاموش سایل بشنوم
دوستان خون بحل هم از دیت نومید نیست   واگذاریدم دمی تا نالهٔ قاتل بشنوم
ای طپیدن بعد مرگم آنقدر همت گمار   کز غبار خود صدای بال بسمل بشنوم
از حضور دل نفس غافل نمیخواهد مرا   جاده گوشم میکشد کاواز منزل بشنوم
شور امکان بی تغافل قابل تفهیم نیست   گوش من زین پنبه محروم است مشکل بشنوم

خامشی مضمون نوائی چند داغم کرده است — از زبان شمع تاکی شور محفل بشنوم
بسکه دارد فطرتم ننگ از تمیز علم و فن — آب میگردم همه گر شعر (بیدل) بشنوم

گر لبی را بهوس ناله کمین میکردم — صد کمند از نفس سوخته چین میکردم
دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی میداشت — صد تبسم ز لب چین جبین میکردم
گر خیال چمنت رخصت شوقم میداد — بی نگه سیر پریخانهٔ چین میکردم
نیقدر خنده که ز افسون هوس رفت بباد — صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
غیر حرفیست درین مکتب و اندیشه نداشت — آنقدر هوش که این شبهه یقین میکردم
خانمان پابرکاب هوس سوختنست — کو شراری که منش خانهٔ زین میکردم
گر بمحرومیء تمثال نمیسوخت نفس — خانهٔ آینه زنگار نشین میکردم
با سجود درت امروز سروکارم نیست — مشت خاکم بعدم نیز همین میکردم
شغل نظمم دردا ز خاک شدن بخیه راز — که من سوخته فکر چه زمین میکردم
از دل سوخته خاکستر یاسی ندمید — تا کبابی که ندارم نمکین میکردم

عشق نقشی ننمانید ز داغم (بیدل)
تا جهانرا پر طاوس نگین میکردم

* گر ما گوئیم ما کجائیم — ورتو تو هم آنکسی که مائیم
بو شهد گیایم لیک رسوا — عریانی لیک در قبائیم
گوشیم شنیدنی نداریم — چشمیم و مژه نمی گشائیم
گر شکوه کنیم بی تمیزیم — ور شکر خیال نارسائیم
تا خاک نشان دهیم عرشیم — چون سر بگمان رسیم پائیم
بی نسبت نسبتیم و سحریم — نی دست نه نیست آشنائیم
زین شعبده هیچ نیست منظور — جز آنکه بفهم در نیائیم
عیب و هنر تعین اینست — پیدا و نهان جنون قبائیم
پنهان چیزیکه در گمان نیست — پیدا این ها که می نمائیم
آخر بکجا رویم زین دشت — در خارستان برهنه پائیم
اینجا چه سلامت و کجا امن — یکدانه و هفت آسیائیم
کوه و صحرا و باغ و بستان — مائیم اگر ز خود برائیم
با غیر یگانگی چه حرف است — از عالم خویش هم جدائیم
یارب ز کجا تمیز جوشید — کاینهٔ صد جهان بلائیم
در نسخهٔ شبههٔ جدائی — تصحیف حقیقت خدائیم
استغنای نیاز خویش است — خود را بر خود چه وانمائیم

عرض من و ما عرق کمین است   ساز خاموش‌تر صدائیم
(بیدل) زین حرف و صوت تن زن
افسانهٔ راز کبریائیم

گر نه شرابم چرا ساقی خون خودم	زلف نیم از چه رو دام جنون خودم
شعلهٔ یاقوت من در غم پرواز سوخت	رنگی اگر بشکنم بال شگون خودم
با نگهٔ آشنا انجمن الفتم	از دل وحشت غبار دشت جنون خودم
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس	ذوق شکستن چو رنگ ریخت برون خودم
عشرتم از باغ دهر طرف برنگی نه بست	همچو گل از بیکسی دست بخون خودم
هستیء موهوم نیست غیر طلسم فریب	تا نفس آئینه است محو فسون خودم
کیست برد از کفم دامن افتادگی	سایه ام و عاشق بخت نگون خودم
قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن یکی است	هم ز برون دیدنی است آنچه درون خودم

(بیدل) از ین طبع سست وحشیء اندیشه را
رام سخن کرده ام صید فنون خودم

کف خاکستری میجوشم از خود پاک میگردم	چو آتش تا بر آیم از سیاهی خاک میگردم
شرار فطرت من غور این و آن نمی خواهد	بگلشن میرسم گر محرم خاشاک میگردم
درین صحرا بجستجوی حسن بی نشان رنگی	چو فهم خود برون عالم ادراک میگردم
شکار افگن بدرد اضطراب من چه پردازد	نم اشکی بچشمی حلقهٔ فتراک میگردم
وطن در پیش دارم لیک اگر نوشی بیاد آید	ز تلخیهای منت حقهٔ تریاک میگردم
اجابت صد سحر میخندد از دست دعای من	که من درد دلی در سینه های چاک میگردم
دم صبح اضطراب شعله های شمع میبالد	ترا می بینم و بر قتل خود بیباک میگردم
دماغ همت من نازکوشش بر نمیدارد	دمی گرد سرت میگردم و افلاک میگردم
بسامان بهار از من بجز عبرت چه میچیند	گریبان میدرم گل میفروشم خاک میگردم
ببینم تا کجا محوم کند شرم تماشایت	زخود باهر عرق مقدار رنگی پاک میگردم

بزیر خاک هم فارغ نیم از میکشی (بیدل)
خمستان در بغل چون ریشهای تاک میگردم

کف خاکم چسان مقبول جستجوی او گردم	فلک در گردش آیم تا بگرد کوی او گردم
دل مایوس صیقل میزنم عمریست حیرانم	نگشتم آئینه تا قابل زانوی او گردم
جهانی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا	روم اکنون غبار خاطر گیسوی او گردم
محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی	روم از خویش هر گه باز گردم سوی او گردم
وفا در وصل هم آسودن عاشق نمیخواهد	بیا تا گرد شوق قمری و کوکوی او گردم

خس معذور و ذوق الفت آتش جنون است این   بخاکستر رسم گر آشنای خوی او گردم
رمیدن در سواد صیدگاه دل نمیباشد   تو صحرای دگر بنما که من آهوی او گردم
چه امکان است با وضع کسان گردم طرف (بیدل)
که من چون آئینه با هر که بینم روی او گردم

کند هر جا عرق زا نماه تابان گلفشان انجم   شکست رنگ سازد جمع چون برگ خزان انجم
جبین و عارضش از دور دیدم در عرق گفتم   که این ماهست و آن خورشید تابانست و آن انجم
تو بر خاک درش یکنقش پا کسب سعادت کن   با ظهار اثر گو داغ شو بر آسمان انجم
در آنوادی که یاد اوست شمع راه امیدم   توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم
عرق جوشست حسن ایشوق چشم حیرتی وا کن   قدح باید گرفت آندم که آمد در میان انجم
بهر جا شکوه ئی گل کرده است از بخت ناسازم   زخجلت چون شرر در سنگ میباشد نهان انجم
بغیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان   باین حاصل مگر در خاک کارد آسمان انجم
شراری چند سامان کن اگر در خود زدی آتش   نمی تابد بکام بینوایان رایگان انجم
چراغ این شبستان قابل پرتو نمیباشد   نتابد کرم شب تابی مگر در آشیان انجم
تو از غفلت بصد امید سودا کرده ئی ورنه   بیغیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم
درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده برگیرد
چو (بیدل) میطپد هر شب بچشم خونفشان انجم

کوجهد که چون بوی گل از هوش خود افتم   یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود افتم
در سوختنم شمع صفت عرض نیازیست   بپسند که در آتش خاموش خود افتم
در خاک ره افتاده ام اما چه خیالست   کز یاد شب وعده فراموش خود افتم
بهر دگران چند کنم وعظ طرازی   ایکاش شوم حرفی و در گوش خود افتم
کو لغزش پائی که بناموس وفایت   بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم
عمریست که دریا بکنار است حبابم   آن به که در اندیشهٔ آغوش خود افتم
شور طلبم مانع تحقیق وصالست   خمخانهٔ رازم اگر از جوش خود افتم
ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی   تا در قدم سرو قباپوش خود افتم
(بیدل) همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

کو شور دماغی که بسودای تو افتم   گردی کنم ایجاد و بصحرای تو افتم
عمریست درین باغ پرافشان امیدم   شاید چو نگه بر گل رعنای تو افتم
آن زلف پریشان همه جا فتنه فگند است   هر دام که بینم بتمنای تو افتم
چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجودیست   بگذار که در پای سراپای تو افتم

مپسند که امروز من گمشده فرصت   در کشمکش وعدهٔ فردا بتو افتم
خورشید گریبان خیالات ندارد   کو لفظ که در فکر معما بتو افتم
پروای خم ابروی نازِ فلکم نیست   هیهات گر از طاق دل آرا بتو افتم
چون سیل درین دشت ودرم نیست تسلی   یارب روم از خویش بدریا بتو افتم
(بیدل) برهٔ عشق تلاشت خجلم کرد
پیش آ قدمی چند که در پای تو افتم

کو فضائی که نفس را ز دل آزاد کنم   خانه تنگ است برون آیم و فریاد کنم
شرم بیحاصلی عمر نمی ساز نکرد   تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم
بر نمیدارم از خاک تلاشی که مراست   نرد با نی مگر از آبله ایجاد کنم
قابلیت گل سرمایهٔ استعداد است   رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم
گر خموشی دهدم صلح بجمعیت دل   ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم
نام عنقا بنشان به که نگردد ممتاز   بر نگین زین دو نفس عمر چه بیداد کنم
عالمی چشم بویرانی من دوخته است   به که بر سر فگنم خاک و دلی شاد کنم
تاب محرومیٔ پرواز ندارم ورنه   بال و پر بشکنم و خانهٔ صیاد کنم
بی خزانست بهار چمنستان خیال   هر چه پیش آید از آن بگذرم و یاد کنم
هر قدم در رهٔ او کعبه و دیر دگر است   آه یک سجده جبین خشت چه بنیاد کنم
(بیدل) از ما و تو حیران حساب غلطم
من نویسم بدل و بر سر آن صاد کنم

گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم   بچاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم
شرار کاغذ من محمل شوقی که بود امشب   که هر جا جلوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم
شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودائی   برای چشم بندِ هر دو عالم یک فسون کردم
غرور هیچکس با جرأت من بر نمی آید   جهان بر خصم جست و من همین خود را زبون کردم
بهار آمد تو هم ای زاهد بیدرد تزویری   چمن گل شیشه قلقل یار مستی من جنون کردم
هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر   بچندین دور ساغر شیشهٔ را سر نگون کردم
بقدر هر نفس می باید از خویشم برون رفتن   غباری را بذوق جا نکنیها بیستون کردم
نسیم هرزه تازِ من عرق آورد شبنم شد   درین خجلت سرا کاری که می باید کنون کردم
چه خواهم خواست عذر نازپروردی که رنگش را   بتکلیف خرام سایهٔ گل نیلگون کردم
حنای دست او (بیدل) زیان پیمای سودن شد
من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

گهی حجاب وگه آینه جمال توام   بحیرتم که چها میکند خیال توام

مزاج شوقم از آب و گل تسلی نیست
جنون سرشته غبار رم غزال توام

کلاه گوشهٔ پروازم آسمان سائیست
ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام

بس است حلقهٔ گوشم خم سجود نیاز
اگر بچرخ برآیم همان هلال توام

ز امتیاز فنا و بقا نمیدانم
جز اینکه ذرهٔ خورشید بی زوال توام

زمانه گر نشناسد مرا باین شادم
که منهم آینهٔ حسن بیمثال توام

سپند من بفسردن چرا نه نازکند
نفس گداختهٔ جستجوی خال توام

مباد هیچکس آفت نصیب همچشمی
حنا گداخت که من نیز پایمال توام

بچشم آرزوتوان شبنم بهار تو شد
عرق فروش گلستان انفعال توام

بخود نمیرسم از فکر ناقصی که مراست
زهی هوس که در اندیشهٔ کمال توام

خیال وحشت و آرام حیرتست اینجا
چه آشیان و چه پرواز زیر بال توام

خبر ز خویش ندارم جز این که روزی چند
نگاه شوق تو بودم کنون خیال توام

زمین معرفت از ریشهٔ دوئی پاکست
چرا ز خویش نبایم برون نهال توام

ز شرم بیدلیِ خود گداختم بیدل
دلی ندارم و سودائی وصال توام

گهی در شعله می غلطم گهی در آب میجوشم
وطن آوارهٔ شوقم نگاه خانه بر دوشم

درین محفل امید و یاس هر یک نشه‌ئی دارد
خوشم کز دردبی کیفیتی گردانده مدهوشم

سراغم کرده‌ئی آمادهٔ ساز تحیر باش
غبار گردش رنگم دلیل غارت هوشم

چه سازد گر بحیرانی نپردازد حباب من
ز بس عریانم از خود کسوت آئینه میپوشم

برنگی ناتوانم در خیال سرمه‌گون چشمی
که چون تار نظر آواز نتوان بست بر دوشم

ندارد ساز هستی غیر آهنگ گرفتاری
ز تحریک نفسها شور زنجیر است در گوشم

باین نامحرمان یارب که خواهد گفت حال من
ز یادش رفته‌ام چندانکه از هر دل فراموشم

خمستان وفا رنگ فسردن برنمیدارد
جنون شوق او دارم مبادا از خود برون جوشم

ز خوبان سود نتوان برد بی سرمایهٔ حیرت
خریداری ندارد دل مگر آینه بفروشم

ز گل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد
درین گلشن بقدر جاو خود منهم آغوشم

نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن
چرا غی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

بکنج عالم نسیان دل گمگشته‌ام (بیدل)
ز یادم نیست غافل در که میسازد فراموشم

کی در قفس و دام هوا و هوس افتم
آن شعله نیم من که بهر خار و خس افتم

در قطره‌ام انداز محیطست پر افشان
حیف است کز افسون گهر در قفس افتم

از بی نفسی کم نشود ربط خروشم
در قافلهٔ حیرت اگر چون جرس افتم

بیقدرنیم گر بچمن سازی تسلیم
در خاک برنگ ذره پیش رس افتم

رسوائی عاشق بره یار بهشتی است
ایکاش درین کوچه بچنگ عسس افتم

اندیشهٔ تغییر وفا هوش گداز است
ترسم که رود عشق و بدام هوس افتم

چون شانه باین سعی نگون در خم زلفت
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

از بسکه دوتا گشته ام از بار ضعیفی
خلخال شمارد چو بپای مگس افتم

فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست
ای وای که دور از تو بیک ناله رس افتم

چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی
از شرم شوم آب و بفکر نفس افتم

در تا قدمم نیست بجز قطرهٔ اشکی
عالم همه یار است بپای چه کس افتم

طاءوس ز نقش پر خود دام بدوش است
(بیدل) چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

پرسید از معاش خنده عنوانی که من دارم
از آب ناشتا تر میشود نانی که من دارم

نوروزم باید از ابرام هستی آب گردیدن
بجز تنگ فضولی نیست مهمانی که من دارم

دل آواره با هیچ الفتی راضی نمیگردد
چه سازم چاردابن خانه ویرانی که من دارم

جدا از انجلوه نتوان اینقدرها زندگی کردن
بخارا تیشه می باید زد از جانی که من دارم

ز شوخی قاصدش هر گام دارد بازگردیدن
برنگ سودن دست پشیمانی که من دارم

ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یارب
پر طاءوس دارد گرد دامانی که من دارم

ندارد جز تامل موج گوهر مصرعی دیگر
همین یک سکته است انشای دیوانی که من دارم

ز رنگ آمیزی این باغ عبرت بر نمی آید
بغیر از نقشبند طاق نسیانی که من دارم

بحیرت رفت عمر و بر یقین نگشودم آغوشی
بچشم بسته بر بندد مژگانی که من دارم

نمیدانم چسان از شرم نادانی برون آید
بزنار آشنا ناگشته ایمانی که من دارم

کفیل عذر یکعالم خطا طرفی دیگر دارد
حیا بر دوش زحمت بست تاوانی که من دارم

چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن بر نمی آیم
گریبانهاست (بیدل) در گریبانی که من دارم

محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم
آئینه خنده دست ز باغ تحیرم

آن ناله ام که با همه پرواز نارسا
تا دل توان رسید ز نقب تأثرم

پستی درین محیط گهر کرد قطره را
کسب فروتنی است عروج تفاخرم

دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت
گل کرد از گداز خجالت تحیرم

زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش
خون نمیشود چو گل دم آبی که میخورم

جرات بناتوانی من ناز میکند
رنگی شکسته ام چقدرها بها درم

گرد هزار جاده بمنزل شکسته است
چون موج گوهر آبله پای تحیرم

شمع خموشم از سر زانوی من مپرس   آئینه زنگ بست بجیب تفکرم
درد دلم گداز غم داغ حیرتم   فریاد از خیالم و آه از تصورم
نقدی دگر نمی شمرد کیسهٔ حباب
(بیدل) من از تهی شدن خویشتن پرم

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم   با عرق چون شمع میجوشد گداز هستیم
رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست   چون نفس عمریست گرد ترکتاز هستیم
کاش چشمم وانمی گردید از خواب عدم   منفعل شد نیستی از امیاز هستیم
حاصل چندین امل چشمی بهم آوردنست   بگذر از افسانهٔ دور و دراز هستیم
برهوا چند افگنم سجادهء ناز غبار   سجده ئی میخواهدار کان نماز هستیم
نقش من چون اشک شوخی کرد و از خجلت گداخت   کاش هم در پرده خون میگشت راز هستیم
چون حبابم یکنفس پرواز و آنهم در قفس   ای ز من غافل چه میپرسی ز ساز هستیم
صبح پیری میدمد ای شمع ما و من خموش   جز نفس مشکل که گیرد شاهد از هستیم
چشمکم را چون شرر دنبالهٔ تکرار نیست   پر تغافل پیشه است ابروی ناز هستیم
سرنگونیهای خجلت تحفهٔ بیجا صلیست   کیست غیر از یاس بیند بر نیاز هستیم
(بیدل) از منصوبهٔ عنقائیم غافل مباش
نقد اظهاری ندارم پاکباز هستیم

مزرع تسلیم ادب حاصلم   سرنکشد گردن آب و گلم
موج گهر نیستم اما ز ضعف   آبله گل کرده رهٔ منزلم
خاک ندامت بسر عاجزی   صبحم اگر تار نفس بگسلم
نفی من آینهء اثبات اوست   حق دمد آندم که کنی باطلم
بار نفس میکشم و چاره نیست   بیتو فتاده است الم بر دلم
الفت دل سد رهء کس مباد   کرد همین آبله پا در گلم
عافیتم داد بطوفان شرم   راند بدریا عرق ساحلم
خامشی اسباب غنا بود و بس   تا بزبان آمده ام سایلم
بر طپشم تهمت راحت مبند   بیضه منه زیر پر بسملم
گرد من از قافلهء رنگ نیست   کلک مصور چه کشد محملم
نامه برید از چمن خون من   برگ حنائی بکف قاتلم
آبم ازین درد که آن مست ناز
آینه میخواهد و من (بیدلم)

مژه خوابانده ام و دل را بجمعیت علم کردم   تماشا پرگرانی داشت بر دوشی که خم کردم

زد ورما غرا مکان زدم فال فراموشی
براعداد خیال این حلقه صفری بود کم کردم

بخواب زندگی دیدم سیاهی کم نمیگردد
زتشویش نفس چون صافی از آینه رم کردم

دبستان خیالم داشت سرمشق تماشایت
نوشتم نسخهٔ رنگی که شاخ گل قلم کردم

در آن دعوت که بودی منتی بیرون زد از خوانش
غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم

طمع را هم بحال این خسیسان رحم می آید
گرفتم ماهیئی را پوست کندم بیدرم کردم

ز من میخواست سعی نارسا احرام تسلیمی
چواشک از سربراه انداختن ساز قدم کردم

بقدر وحشتم قطع تعلق داشت آسانی
زهراجیبی که در دامن زدم تیغ دودم کردم

چه مقدار آنسوی تحقیق پرمیزد شرار من
که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم

کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من
طپیدم سوختم تاسرمه گشتن ناله هم کردم

ندامت برد ازآینه ام زنگ هوس (بیدل)
بسودنهای دست اینصفحه را پاک ازرقم کردم

مسلمان گشتم و هیچ ازمیان نگسست زنارم
بقدر سبحه گردیدن کمرها بست زنارم

خرابات محبت از اسیران ظرف میخواهد
خط پیمانه‌ئی دارد قدح در دست زنارم

بخود میلرزم از اندیشهٔ تعبیر همواری
مبادا ز سبحه بردارد بلند و پست زنارم

مسلمانی باین سامان دلگوبی نمی ارزد
ز چنگ اتفاق سبحه بیرون جست زنارم

بدیر همتم پروانهٔ آتش پرستیها
بخط شعلهٔ جواله باید بست زنارم

نفس را الفت دل صرفهٔ راحت نمی باشد
ندید آسودگی با سبحه تا پیوست زنارم

مپرس از ریشهٔ باغ تعلقهای امکانی
گسستن در بغل می پرورم تا هست زنارم

چوشمع ازسعی الفت غافلم لیک اینقدر دانم
که تا ننشاند در خاکم ز پا ننشست زنارم

وفا سررشته‌ئی دارد که هرگز نگسلد (بیدل)
نمی افتد ز گردن گرفتاد از دست زنارم

• مشت عرق ز جبهه بهر بلاب ریختم
آلوده بود دست طمع آب ریختم

طوف خودم بمغز رساند از تلاش پوچ
گوهرشد آن کفی که بگرداب ریختم

زان منتی که سایهٔ دیوار غیر داشت
بردم سیاهی و بسر خواب ریختم

بی شمع دل جهان بشبستان خزیده بود
صیقل زدم بر آینه مهتاب ریختم

عشق از غبار من بجز آشفتگی نخواست
آتش بکارخانهٔ آداب ریختم

چندین زمین بآب رسانید و گل نشد
خاکی که برسر از غم احباب ریختم

مستان دماغ کعبه پرستی نداشتند
خشت خمی بصورت محراب ریختم

موجی به تر صدائی بسمل نشد بلند
صد رنگ خون نغمه ز مضراب ریختم

کردم ز هر غبار سراغ وصال یار
هیهات آب گوهر نایاب ریختم

(بیدل) ز بیم معصیت تهمت آ فر ینی لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم

• • •

مقیم وحدتم هرچند در کثرت وطن دارم بدر یا همچو گو هر خلوتی در انجمن دارم

نفس میسوزم وداغی بحسرت نقش می بندم چراغی میکنم خاموش و تمهید لگن دارم

حریف وحشت من نیست افسون زمینگیری که در افسردگی چون رنگ صد دامن شکن دارم

کدام آهو ببوی نافه خوابانده است داغم را که تا یاد سویدا میکنم سیر ختن دارم

نفس تا هست سامان امیدم کم نمیگردد تخیل مشربم می در خم و گل در چمن دارم

زدرس ما و من بحث جنونی غالبست اینجا که هر جا لفظ پیدا ئیست بر معنی سخن دارم

قفس پرورده رنگم باین سازاست آهنگم چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم

بیا ایشوق تا از خاک گشتن سر کنم راهی در انکشور قماشی نیستی با بست و من دارم

ز اسبابم رهائی نیست جز مژگان بهم بستن درین محفل بچندین شمع یکدامن زدن دارم

حجاب آلوده هو میست مرگ و زندگی (بیدل)

ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم

من درین بحر نه کشتی نه کدو می آرم چون حباب از بر خود جامه فرو می آرم

حرف او میشنوم جلوهٔ او می بینم پیش رو آئینهٔ چند از و می آرم

خم تسلیم ز دوشم چو فلک نتوان برد عمر ها شد که در این بزم سبو می آرم

بند بندم چونی افسانهٔ دردی دارد تا کنم نالـه قیامت بگلو می آرم

شرم می آیدم از طوف درش هیچمپرس عرقی چند با حرام وضو می آرم

جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت سوی خود روی نیاز از همه سو می آرم

نقش اجزا سراشارتکدهٔ بیرنگیست این من و ما همه از عالم هو می آرم

عمرها شد چو سحر میدهم از یأس بباد جیب چاکی که بامید رفو می آرم

تشنه کامی گهر قلزم بیقدری نیست آبروئی که ندارم بسبو می آرم

چقدر گردن تسلیم وفا بار یکست پیش تیغت سر مو بر سر مو می آرم

نخل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز میشوم آب و نگاهی بنمو می آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم (بیدل)

غیر پیراهن رنگی که ببو می آرم

• من خاکسار گردن ز کجا بلند کردم سر آبلهٔ دماغی تهٔ پا بلند کردم

درو بام اوج عزت چقدر شکست پستی که غبار هرزه تا زمن و ما بلند کردم

نفسی زوهم گل کرد ز فسونگهٔ تعین چو سحر دماغ اقبال بهوا بلند کردم

ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد که هزار دست حاجت چو گدا بلند کردم

صف غیرت خموشی علمی نداشت در کار ‌ ‌ ‌ بچه‌سنگ خورد مینا که صدا بلند کردم

طلب گدا طبیعت نشناخت قدر عزت ‌ ‌ ‌ خم پایه اجابت بدعا بلند کردم

ره و هم زیرپا بود تنگ وهم دورفهمید ‌ ‌ ‌ که برنگ شمع گردن همه جا بلند کردم

سرو کار خود سریها ادب امتحانی داشت ‌ ‌ ‌ عرق نگون کلاهی ز حیا بلند کردم

سحری نظر گشودم بخیال سرو نازی ‌ ‌ ‌ ز فلک گذشت دو شم مژه‌تا بلند کردم

بهز ار ناز گل کرد چمن نیاز (بیدل)

که سر ادب بپایش چو حنا بلند کردم

منم آن نشهٔ فطرت که خمستان قدیم ‌ ‌ ‌ دارد از جوهر من سیر دماغ تعظیم

ندمیدم ز بهاری که چمن سازنفس ‌ ‌ ‌ صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم

بیش از آنست در آینهٔ من مایهٔ نور ‌ ‌ ‌ که بهر ذره و خورشید نمائیم تقسیم

دربهاری که منش غنچهٔ تمکین بندم ‌ ‌ ‌ وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم

شوقم آندم که پرافشاند بصحرای عقول ‌ ‌ ‌ گشت یکعالم ارواح درا ندیشه جسیم

قصر سودای جهان پایهٔ قدری میخواست ‌ ‌ ‌ چتر زد دود دماغ من وشد عرش عظیم

فطرتم ریخت برون شورو جوب وامکان ‌ ‌ ‌ ایند وتمثال در آینهٔ من بود مقیم

بگشادمژه ام انجمن آرای حدوث ‌ ‌ ‌ بشکست نفسم آینه پرداز قدیم

شعله بودم من ومیسوخت نفس شمع مسیح ‌ ‌ ‌ من قدح میزدم ومست طلب بود کلیم

پیش از ایجاد بامید ظهور راحمد ‌ ‌ ‌ داشت نور احدم در کنف حلقهٔ میم

رفت آن نشه زیادم بفسون من و تو ‌ ‌ ‌ برد آن هوش زمغز م الم خلد وجحیم

خاک بوسی است کنون سرخط پیشانیء ناز ‌ ‌ ‌ عشق کرد آخرم این نسخهٔ عبرت تسلیم

حلقه ام کرد سجود در یکتائی خویش ‌ ‌ ‌ حیرت آورد بهم دایرهٔ علم و علیم

نفس ماهی دریای وفا قلا بست ‌ ‌ ‌ جیم گل میکند از نون چو نمایند دونیم

بحر فطرت بگهر سازیء من میگوید ‌ ‌ ‌ گرچه صیقل زده ام آینهٔ اشک یتیم

خلقی اینجاست بعبر تکدهٔ کعبه و دیر ‌ ‌ ‌ پیش پا خورده هر سنگ زجولان سقیم

زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد ‌ ‌ ‌ جام جم تا بکجا کهنه نسازد تقویم

زین شکستی که بهو میرسد از چینی دل ‌ ‌ ‌ سر فغفور چسان شرم نپوشد بگلیم

طاق نسیانی از این انجمن احداث کنیم ‌ ‌ ‌ تادم شیشهء دل ماند از آفات سلیم

(بیدل) افسانه فیرم سبق آهی هست

میکند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

موج ما را شرم دریای کرم ‌ ‌ ‌ تا قبامت بر نمی آرد زنم

در کنار فطرت ما داد عشق ‌ ‌ ‌ لوح محفوظ نفهمیدن رقم

سطري از خط جبين ما نگاشت — سر نگوني برنيامد از قلم
آسمانها سر بجيب فكر ماست — تا كجا بار امانت برد خم
بی وجود آثار امکان باطل است — پرتو خورشيد ميجوشد بهم
نيست موج وآب جز ساز محيط — برحدوث اينجا نميچربد قدم
هم كنارگوهر آسوده است موج — در برآرام خوابيده است رم
جهل و آگاهی ز هم ممتاز نيست — زين سرا فزود آنچه زان سرگشت كم
گرد باد آسا درين صحرای وهم — ميدود سر بر هوای سعی قدم
امتحان گر سنگ و گل بر هم زند — فرق معدوم است در دير و حرم
ذره تا خورشيد معدوم ست و بس — ميخورد عرفان بنادانی قسم
بعد معنی كسب مائی و توئی است — قرب تحقيق اينكه ميگوئی منم
شخص حيرت مانع تمثال نيست — ميكند آينه داری ها ستم
عالمی را از عدم دور افگند — اين من و مای بهيچی متهم

(بيدل) از تبديل حرف دال و نون
شد صمد بيگانهٔ لفظ صنم

می پرست ايجادم نشئهٔ ازل دارم — همچو دانهٔ انگور شيشه در بغل دارم
گرد هند بر بادم رقص ميكند شادم — خاك عجز بنيادم طبع بی خلل دارم
آفتاب در كار است سايه گو بغارت رو — چون منی اگر گم شد چونتوئی بدل دارم
معنیء بلند من فهم تند ميخواهد — سير فكرم آسان نيست كوهم و كتل دارم
از منی تنزل كن او شو و توئی گل كن — اند كی تأمل كن نكته محتمل دارم
حق برون مردم نيست جوش باده بيخم نيست — راه مدعا گم نيست عرض مبتذل دارم
دل مشبكست امروز از خدنگ بيدادت — محو لذت شوقم شانی از عسل دارم
سنگ هم بحال من گريه گر كند بر جاست — بيتو زنده ام يعنی مرگ بی اجل دارم
ترك سود و سودا كن قطع هر تمنا كن — می خور و طرب ها كن من هم اين عمل دارم

بحر قدرتم (بيدل) موج خيز معنی ها
مصرعی اگر خواهم سر كنم غزل دارم

ميدهد زيب عمارت از خرابی خانه ام — آب در آينه دارد سيل در ويرانه ام
از گدا زرنگ طاقت بر نمی آيم چو شمع — گردش چشمی كه در خون ميزند پيمانه ام
اينقدر ها بيخود جام نگاهی كيستم — گوشها ميخانه شد از نعرهٔ مستانه ام
عمر ها شد از مقيمان سواد وحشتم — ريخت چشم او بگرد سرمه رنگ خانه ام
هر كجا روشن كنند ازسرو اوشمع چراغ — نالهٔ قمری شود خاكستر پروانه ام

نشهء سودا باین نیرنگ هم می بوده است | سنگ را گل میکند شور سر دیوانه ام
اختلاط خلق برمن تهمت الفت نه بست | همچو بود رطبع رنگ از رنگها بیگانه ام
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص | مور را دست تصرف کو تهست از دانه ام
نامهء احوال مجنون سر بمهر حیرتست | جای مژگان بسته میگردد لب از افسانه ام
پیچ و تاب طرهء امواج خون بسملم | جوهر شمشیر مینا شد زبان شانه ام
عشق در انجام الفت حسن پیدا میکند | شمع می آید برون از سوختن پروانه ام
یارشد بی پرده دیگر تاب خودداری کراست | ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

صبح بودم گر سبکروحی بدادم میرسید
سخت جانی کرد (بیدل) خشت این ویرانه ام

میرسد گوبند باز آن آفتاب صبحدم | صبح کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم
ناله یکسر نغمهء ساز شب اندوه ماست | دیدهء گریان همان جام شراب صبحدم
تخم اشکی چند در چاک جگر افشانده ایم | نیست جنس شبنم ما غیر باب صبحدم
یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما | می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم
دل بوحشت دادم اما گریه دام حیرتست | شبنم آبی میکند در شیر ناب صبحدم
غفلت آگاهیست میباید مژه برداشتن | دامن شب میدرد یکسر نقاب صبحدم
زندگی کمفرصتست از مدعای دل مپرس | در نفس خون شد سوال بی جواب صبحدم
گرسواد عمر روشن کرده ئی هشیار باش | سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم
این زیارتگاه وحشت قابل آرام نیست | عزم گازاری دگر دارد شتاب صبحدم
پیر گشتی اعتماد عمرت از بیدانشیست | دل منه بر دولت پا در رکاب صبحدم
حسن چون گیرد عروج از خیره چشمان ایمنست | ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم
آب ورنگ باغ فیض از عالم افراط نیست | به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر ما وا نشد
سخت دشوار است (بیدل) ترک خواب صبحدم

میم بساغر اگر خشک شد خمار ندارم | خزان گمست بباغی که من بهار ندارم
هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن | چو تخم اشک عرق واری آبیار ندارم
محبت از دل افسرده ام به پیش که نالد | قیامتست که من سنگم و شرار ندارم
بحیرتم چه کنم تحفهء نوید وصالش | نگه بضاعتم و غیر انتظار ندارم
ببحر عشق چه سازند زورق طاقت | کنار جوست طلب لیک من کنار ندارم
کرم کنی اگرم قابل کرم نشناسی | که خاک تا نشوم شکر حق گذار ندارم
توخواه سرخط گبرم نویس خواه مسلمان | نگین بجسم از هیچ نقش عار ندارم

زسحر کاری نیرنگ عشق دم نتوان زد — برون نجسته ام از خلوتی که بار ندارم
اگر کند غم تا یابیم کدورتی انشا — سراغم از که طلب میکنی غبار ندارم
فنا ده ام بخم و پیچ عبرتی که مپرسید — برون بحر شنا دارم اختیار ندارم
دگر میفگنم ای وهم در گمان تعین — که من اگر همه غیرم بغیر یار ندارم

حباب و کلفت اسباب (بیدل) اینچه خیالست
بجز خمی که بدوش من است بار ندارم

نالهٔ عجز نوای لب خاموش خودم — نشأ شوقم و دردمی بیجوش خودم
بحر جولانگهٔ بیباکی و من همچو حباب — در شکنج قفس از وضع ادب گوش خودم
گریه طوفان نکند عالم آبی دگر است — بی رخت درخور هر اشک قدح نوش دم
چشم پوشیده بخود همچو حبابم نظریست — مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم
خجلت غیرت از این بیش چه خواهد بودن — عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم
ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است — همچو صهبا بزمین ریخته جوش خودم
درخور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا — من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب — من که از بار نفس آبله دوش خودم

(بیدل) از فکر غم و عیش گذشتن دارد
امشبی دارام و فرصت شمر دوش خودم

نه برصحرا نظر دارم نه در گلزار میگردم — بهار فرصت رنگم بگرد یار میگردم
قضا چون مردمک جمعیت دلم نمیخواهد — تحیر مرکزی دارم که با پرکار میگردم
حیا کو تا زند آبی غبار هرزه تازم را — که من گرد هوس میگردم و بسیار میگردم
بعجز خامه میفرساید مشق سیه کاری — که در هر لغزش پا اندکی هموار میگردم
نی بی برگ من هنگامهٔ چندین نوا دارد — ز بی بال و پری سرتا قدم منقار میگردم
ز اشک افشانی شمع وفا بر خویش میلرزد — که میداند ز شغل سبحه بی زنار میگردم
تعلق از غبار جسم بیرونم نمیخواهد — برنگ سایه آخر محو این دیوار میگردم
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم — که بر خود همچو کوه از بیصدائی بار میگردم
هوس صبری ندارد ورنه از سیر گل و گلشن — کشم گر پا بدامن یک گل بیخار میگردم
نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن — اگر بر گردم از کویت همین مقدار میگردم
ز خواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم — که هر کس میبرد نام تو من بیدار میگردم
کجا دیدم ندانم آن کف پای حنائی را — که من عمریست گرد عالم بیکار میگردم

گر از صهبا نیاید چاره مخموریم (بیدل)
قدح از خویش خالی میکنم سرشار میگردم

نبری گمان فسردگی بغبار بی سر و پا ئیم
که بچرخ میفگند نفس چو سحر زمین هوا ئیم

زتعلقم ندهی نشان که گذشته‌ام من ازاین و آن
بخیال سلسلهٔ جهان گرهی نخورده رسا ئیم

بدماغ موج گهرزدم ز جنون نشهٔ عاجزی
نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پا ئیم

زخیال تا مژه بسته‌ام قدح بها نه‌شکسته‌ام
چه خوشست آنکه سرپری ز طلسم شیشه نمائیم

هوسم زناله بی اثر بچه مدعا شکند نظر
نهد استخوان مه نومگر بنشان تیرهوا ئیم

نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان
رگ نی بعشوهٔ امتحان ستم آشیان رها ئیم

بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد ز وطن
ز فسون صنعت وهم وظن هوس آزمای جدائیم

بجهان جلوه رسیده‌ام زهزار پرده دمیده‌ام
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدا ئیم

سر کعبه گرم فسون من دل دیر وجوش جنون من
مگذر زسیر جنون من که قیامت همه جائیم

بنگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم
ز جهان فطرت (بیدلم) نه زمینم نه سما ئیم

ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت اسبابم
بجنبش تا رسد مژگان محرف میخورد خوابم

نفس در دل گره دارم نگه در دیده معذورم
خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان آدابم

مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه
چو آتش دور می افتم ز خود چندانکه بشتابم

خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من
کتان در پنبگی میداد عرض سیر مهتابم

بامید قد خم گشته محمل میکشد فرصت
مگر پیری از این دریا برون آرد بقلابم

بفکر خود فتادم معبد تحقیق پیدا شد
خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم

چو آتش گرمیٔ پهلو ندیدم جز بخاکستر
درین دیر هوس دامن زدند آخر بسنجابم

بسعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی آیم
ز طبع منفعل تا گردش رنگست گردابم

خدا از انفعال میکشیهایم نگهدارد
مزاج شرم مینایم در آتش خفته است آبم

من (بیدل) نبودم اینقدر پروانه جرأت
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیمابم

ندارم رشتهٔ دیگر که آئین طلب بندم
شب تاری مگر برساز آهنگ طرب بندم

ز گفتگو دهم تا کی بطوفان زورق دل را
حیا کو کز لب خاموش پل بحر طلب بندم

باین ترتیب الفاظی که دارد ننگ موزونی
دو مصرع ربط پیدا میکند گر لب بلب بندم

بخیر و شر چه پردازم که تسلیم حیا مشرب
بکفرم میکند منسوب گر دل بر سبب بندم

مزاج خاکسارم بار رعونت بر نمی آید
جبین بر سجدهٔ مشتاقست احرام ادب بندم

ز طبع موج گوهر غیر همواری نمیجوشد
مروت جوهرم گر تیغ بندم بر غضب بندم

دل بیدرد تا کی مجلس آرای هوس باشد
جنونی بشکند این شیشه تا راه حلب بندم

ندارد چون تأمل شاهد نظم دقیق اینجا
نقاط سکته من هم بر کلام منتخب بندم

هلاک گریه های مستیم ای اشک امدادی — که بر مژگان بی‌نم خوشه‌یی چند از عنب بندم
به ستر حال چند ان ما تلم کز پردهٔ اخفا — اگر صبح قیامت گل کنم خود را بشب بندم
ز مضمون دگر (بیدل) دماغم تر نمیگردد
مگر در وصف مینا حرف تبخالی بلب بندم

ندانم مژدهٔ وصل که شد برق افگن هوشم — که همچون موج از آغوشم برون می‌تازد آغوشم
بصد خورشید نازد سایهٔ اقبال شام من — که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بنا گوشم
بحیرت بسکه جوشیدم نگاه افسرده مژگان شد — من آن آینه ام کز شوخیء جوهر نمد پوشم
بهر افسردگی از تهمت بیدردی آزادم — چو تار ساز در هرجا که باشم ناله بر دوشم
وداع غنچه گل را نیست جز پرواز مخموری — دل از خود رفت و بر خمیازه محمل بست آغوشم
چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد — بیاد من مکش زحمت فراموشم فراموشم
حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن — چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم
چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن — خموشی هم نفس دزدیده فریادست در گوشم
ز کس امید دلگرمی ندارد شعلهٔ شمعم — بهر محفل که باشم با شکست رنگ در جوشم
بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم — نگاه هم بیش ازینها برنمی تابد بر دوشم
مبادا هیچکس یارب زیان کار پشیمانی — دل امروز هم شب کرد داغ فرصت دوشم
کجا بست از زبان جوهر آینه گویائی — چراغ دود دامان حیرتم بسیار خاموشم
حضور آفتاب از سایه پیدائی نمیخواهد — دمی آیم بیاد خود که از یاد فراموشم
بیاد آن میان عمریست از خود میروم (بیدل)
چو رنگ گل ببال ناتوانی میبرد هوشم

ندانم مژدهٔ آواز پای کیست در گوشم — که از شور طپیدنهای دل گردید کر گوشم
حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد — گران شد چون صدف آخر به آب این گهر گوشم
بگلشن بیتو میلرزم بخویش از نوحهٔ بلبل — مباد از شعلهٔ آواز گیرد در شرر گوشم
غبار ریزش اشک و گداز ناله گیر از من — که من از پردهٔ دل تا سواد چشم تر گوشم
ز انداز پیامت لذت دیدار میجوشد — نهان میگشت چشم انتظار ایکاش در گوشم
نمیدانم چه آهنگست قانون خرامت را — که جای نقش پا فرشست در هر رهگذر گوشم
چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من — توئی منظور اگر چشمم توئی مسموع اگر گوشم
خموشم دیده‌ئی اما بسا زبینوائیها — خروشی هست کانرا درنمی یابد مگر گوشم
مقیم خلوت راز تنیم لیک اینقدر دانم — که حرفی میکشد چون حلقه از بیرون در گوشم
فسون دردسر بر من مخوانید ایسخن سازان — که من بر حرفهای ناشنیدن بیشتر گوشم
بتیغ گفتگو آفاق با من بر نمی آید — اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم

دماغی ساز کن درد سر اینجا کم نمی باشد
جهان اسباب سامانست (بیدل) هر قدر گوشم

***

نسخهٔ هیچیم و همی از عدم آورده ایم
ما و من حرفی که میگردد رقم آورده ایم

خامشی بی آه و گفتگوی با بنا له نیست
یکنفس سازیم و چندین زیر و بم آورده ایم

هیچ نقش از پردهٔ معدومیء ما گل نکرد
یکقلم خاکستریم آینه کم آورده ایم

ایفلک از ماضعیفان بیش ازین طاقت مخواه
چون مه نوخویش را بر پشت خم آورده ایم

آفتابی کرد در رنگ طاقت ما احتیاج
تا بخاطر سایهٔ دست کرم آورده ایم

بر درت پیشانیء خجلت شفیع ما بس است
سجده ئی در بار ما گر نیست نم آورده ایم

عمرها نا محرم جیب تامل تاختیم
تا کنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم

کو تنزه سجده ئی تا آبرو بندیم نقش
زحمتی بر خاک پایت از قسم آورده ایم

صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست
سطر گردید در خیال از مشق رم آورده ایم

دست عجز ما صلای جلوه ئی دارد بلند
عرصه حیرانی است از مژگان علم آورده ایم

اینقدر رقص سپند ما بامید فناست
ناله در باریم اماسرمه هم آورده ایم

سعی ما واماندگان سرمنزلی دیگر نداشت
همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم

همت ما چون سحر منت کش اسباب نیست
اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود
مفت ما (بیدل) که مژگانی بهم آورده ایم

نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم
طپیدنها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم

حصاری دارم از گمگشتگی در عالم وحشت
نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم

چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری
دل خون بسته ئی پامال میگردد بهر گامم

خط پرکار دارد ریشهٔ تخم کمال اینجا
مبادا پختگی گردد دلیل فطرت خامم

درین گلشن بهار حیرتم آینه‌ها دارد
اگر طایر شوم طاءوسم و گر نخل بادامم

ز قید من علایق آب در غربال میباشد
رهائی محضری دارد بمهر حلقهٔ دامم

جنون دارد ز مغز استخوانم شعله انگیزی
بطوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم

خجالت میکشم از شوخیء اظهار مخموری
ندارم باده تا بال صدائی تر کند جامم

جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم
ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم

بهر واماندگی ناچار می باید ز خود رفتن
تحیر میشمارد در دل موج گهر گامم

سراغ تیره بختی هم نمی یابم بآسانی
بسوزم خویش را چون شمع تا روشن شود شامم

ز بس بار خجالت میکشم از زندگی (بیدل)
نگین در خود فرو رفته است از سنگینیء نامم

نشنیده حرف چند که ما گوش کرده ایم — تا لب گشوده ایم فراموش کرده ایم
درد دلیم شور دو عالم غبار ماست — اما زیارت لب خاموش کرده ایم
تسلیم ما قلمرو جولان نازکیست — سیر نه آسمان بخم دوش کرده ایم
آفات دهر چاره گر ش یک تغافلست — طوفان به بستن مژه خس پوش کرده ایم
شوری دگر نداشت خمستان اعتبار — خود را چو دردمی سبب جوش کرده ایم
حیرت سحر دمانده طرز نگاه ماست — صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده ایم
طاوس رنگ مازنگاه که می کش است — پروا زرا بجلوه قدح نوش کرده یم
بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند — کم نیست این که پیروی هوش کرده ایم
مردم بدستگاه بقا ناز میکنند — ما تکیه برفنای خطا پوش کرده ایم

(بیدل) حدیث بیخبران ناشنیدنی است
بودیم معنئی که فراموش کرده ایم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم — چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم
بفکر گوهر افتاده است موج بیقرار من — کلید شوق از آرام بیدندانه میسازم
خیال مصرع یکتا ئیش بی پرده میگردد — بمضمونی که خود را معنیء بیگانه میسازم
نیم آینه اما در خیالش صنعتی دارم — که تا نقش تحیر میکشم بتخانه میسازم
سراپا خار خار م سینه چاک طرهٔ یارم — بجسمم استخوان تا صبح گردد شانه میسازم
محبت در عدم بی نشه نپسندد غبارم را — همان گرد سرت میگردم و پیمانه میسازم
رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد — چووحشت در سواد چشم آهوخانه میسازم
عقوبتها گوارا کرد بر من بی پرو بالی — قفس چندانکه تنگی مینماید دانه میسازم
دماغ طاقتی کو تا توان گامی ز خود رفتن — سرشکی نا توانم لغزش مستانه میسازم
سر و برگ تسلی دیده ام وضع عبارت را — برای یکمژه خواب اینقدر افسانه میسازم
بکام عشرتم گرواگذاری حاصل امکان — دو عالم میدهم بربا د و یک دیوانه میسازم

مبادا (بیدل) آنگنجی که میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که باویرانه میسازم

• نفسی چند جدا از نظرت میگردم — باز میآیم و بر گرد سرت میگردم
هستیم گرد خرامست چه صحرا و چه باغ — هر کجا مهر تو تا بد سحرت میگردم
بیتو با عالم اسباب چه کار است مرا — موج این بحر بذوق گهرت میگردم
نیست معراج دگر مقصد تسلیم و فا — خاک این مرحله ام بی سپرت میگردم
نفس خونشده در خلوت دل بار نیافت — محرم راز م و بیرون درت میگردم
درمیان هیچ نمی یابم از ین مجمع وهم — لیک بر هرچه بپیچم کمرت میگردم

وهم دوری چقدر سحر طراز است که من | همعنان تو بذوق خبرت میگردم
وصل بیتاب پیام است چه سازم یارب | پیش خود درهمه جا نامه برت میگردم
به نمی از عرق شرم غبارم بنشان | که من گم شده دل دربدرت میگردم
(بیدل) زسعی مکن شکوه که یک گام دگر
پای خوابیدهٔ بی دردسرت میگردم

نگه واری بدست از جیب عبرت سر برآوردم | شرار بیدماغ آخر نداردپرزدن هردم
گریبان میدرم چون صبح و برمی آیم از مستی | چه سازم نعل درآتش ز افسون دم سردم
چه سودا در سر مجنون دماغم آشیان دارد | که چون ابر آب گردیدن ببرد آشفتن گردم
غبارم تو ام آشفتن آنطره می بالد | همه گرد رعدم باشم نخواهی یافتن فردم
تو سیر زعفران داری و من میکاهم از حسرت | زمانی هم بخندای بیمروت بررخ زردم
ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم | بخاک آسوده بخت سیاهم سایه پروردم
جهانی میگذشت آواره وحشت خرامیها | در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر | گریبان گر بدست من نمی آمد چه میکردم
چو شمعم غیرت نامحرمیها کاش بگدازد | که من هرچند سردر جیب میتازم برون گردم
من (بیدل) نیم آینه لیک از ساده لوحیها
بخوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم

نمیباشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم | ز هستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم
چو خاکستر شوم داغم بهر هم آشنا گردد | گداز خویش دارد چون تب اخگر طباشیرم
جبین از آستان سینه صافان بر نمیدارم | چو حیرت آب این آینه ها کرده است تسخیرم
چرا صبا دچیند دامن ناز از غبار من | که چون آب گهر رنگی نداود خون نخچیرم
دم پیری سوادنا امیدی کرده ام روشن | غبار زندگی چون مونمود است آخرین شیرم
ببینم تا کجا تسکین رسد آخر بشریادم | در ین محفل نفس عمریست ازدل مکشد تیرم
غباری هم زمن پیدا نشد در عرصهٔ امکان | جهان آینه و من مردهٔ یک آه تا ثیرم
فلک صد سال می باید که خم بر گردنم بندد | باین فرصت که تا سردر گریبان برده ام پیرم
زبس دارد دماغ همتم ننگ گرفتنها | اگر تا حشر گم باشم سراغ خود نمیگیرم
دم عیسی سحر در آستین کلک نقاشی | که پرواز نفس دارد ببادش رنگ تصویرم
فنای جسم میگویند حشری در کمین دارد | خجالت مزد ناکامی بمردن هم نمی میرم
تب و تاب نفس صید کشاکش دارد م(بیدل)
گرفتارم نمیدانم بدست کیست زنجیرم

نمیدانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم | که از تنگی گریبان خیالش میدرد رنگم

مگر برهم توانم زد صف جمعیت رنگی　　برنگ شمع یکسر تیغم و با خویش درجنگم
زخلق بیمروت بسکه دیدم سخت روئیها　　نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از رگ سنگم
نمیابم بغیر از نیست گشتن صیقلی دیگر　　چه سازم مر یختند آینه ام چون سایه از رنگم
جنون بوی گل در غنچها پنهان نمی ماند　　نفس بر خود گریبان میدرد در سینهٔ تنگم
تنکظرفی چو من در محفل امکان نمی باشد　　که چون گل شیشهٔ می باید شکست تا از گردش رنگم
بمیزان گران قدر شر رسنجیده ام خود را　　مگر از خود برائی تا توانی گشت همسنگم
طرب هیچست می بالم الم وهم است و می نالم　　به هر رنگی که هستم اینقدر رسوای نیرنگم
مبادا هیچکس تهمت خطاب نسبت هستی　　که من زین نام خجلت صد عرق آیینهٔ ننگم
باین هستی قیامت طرفیء اوهام را نازم　　ز دور نه فلک باید کشیدن کاسهٔ بنگم
بحکم عشق معذورم گر از دل نشوی شورم　　نفس دزدیدن صورم قیامت دارد آهنگم

بوهم عافیت چون غنچه محرومم از گلم (بیدل)
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

ننمود غنچهات آنقدر ادب اقتضای تأملم　　که ز بوی گل شنود کسی اثر ترانهٔ بلبلم
بخیال مستی نرگست نشدم قدح کش گلشنی　　که ترنگ شیشه بدل نزد ز شکست طرهٔ سنبلم
زمقابل تو ضروریم شده ننگ تهمت دوریم　　ادب امتحان صبوریم بقفا نشاندهٔ کاکلم
نگه بهانه ناز کن در خلدم از مژه باز کن　　که نیازمند محرفی ز کمین تیغ تغافلم
ز تصنع من و ما مگو اثرم ز وهم و گمان مجو　　به تحیری نشدم فرو که بیان رسد بتغافلم
خم دستگاه قد دوتا بچه طاقتم کند آشنا　　مکن امتحان اقامتم که ز سر گذشته این پلم
بفنا بودم گر ایمنی ز کشاکش غم زندگی　　که فتاده بر سر عافیت ز نفس غبار تسلسلم
غم ناقبولی ما و من یکه بشمرم من بیخبر　　که بر نگ شیشه سرنگون دل آب بردهٔ قلقلم
قدمی درین چمن از هوس نگشود ممتحن طلب　　که دلیل رفتن دل نشد بهزار جاده رگ گلم
چقدر ز منظر بی نشان شده شوق مائل جسم و جان　　که رسیده تا فلک این زمان خم پایه های تنزلم

من (بیدل) از در عاجزی بکجا روم چه فسون کنم
ز شکست جرأت بال و پر قفس آفرین توکلم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ام　　آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده ام
وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکند　　در وطن ز اندیشهٔ غربت وطن گم کرده ام
چون نم اشکی که از مژگان فروریزد بخاک　　خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام
از زبان دیگران درد دلم باید شنید　　کز ضعیفها چونی راه سخن گم کرده ام
موج دریا در کنارم از تگ و پویم مپرس　　آنچه من گم کرده ام نا یافتن گم کرده ام
گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست　　عالمی را در خیال آن دهن گم کرده ام

تا کجا یارب نوی دوزد گریبان مرا / چون گل اینجا یکجهان دلق کهن گم کرده‌ام
عمرها شد همچو نال خامه می‌پیچم بخویش / پیکر چون رشته‌ئی در پیرهن گم کرده‌ام
شوخی پرواز من رنگ بهار ناز کیست / چون پر طاءوس خود را در چمن گم کرده‌ام
چون نفس از مدعای جست و جو آگه نیم / اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده‌ام
هیچ جا (بیدل) سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده‌ام

نه تعین نه ناز میرسدم / تا جبین یک نیاز میرسدم
ناز ا قبال نارسائیها / تا بزلف ایاز میرسدم
تا ز خاکسترم اثر پید است / سوختن بیتو باز میرسدم
تا شوم قابل نم اشکی / دیده تا دل گداز میرسدم
مژده وصل و بخت من هیهات / این نوا از چه ساز میرسدم
نشئه انتظار یعقوبم / ساغر از چشم باز میرسدم
وارث عبرتم علاجی نیست / از جهان احتراز میرسدم
سوی دنیا نبرده‌ام دستی / گر کنم پا دراز میرسدم
گر همین نفی خویش اثباتست / رنگ نارفته باز میرسدم
سعی اشکم که دیده تا مژگان / صد نشیب و فراز میرسدم
گر رموز حقیقتم این است / در کجایم مجاز میرسدم
نرسیده‌ام بهیچ جا (بیدل)
تا کجا امتیاز میرسدم

نه تنها نا امید وصل یادم دورم از دل هم / ز بس حرمان نصیبم پیش من لیلیست محمل هم
حضور عافیت از فکر خویشم بر نمی‌آرد / درین بحر جنون آشوب گردابست ساحل هم
بهار عشق گلگشت بخون غلطیدنی دارد / شهادت گر نباشد میتوان گردید بسمل هم
چه لازم تهمت آلود حنای ببغمی بودن / اگر مطلوب آرامست دارد پای در گل هم
مبادا فسردنی دامان جولان طلب گیرد / درین وادی بپا منشین که در راه است منزل هم
خوشت بادای تمنا بسمل پرواز بیرنگی / اگر همت پر افشانست مشکل نیست مشکل هم
غبار غیر رنگی بود از گلزار یکتائی / ز حیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم
نگه را ربط عینک مانع جولان نمی باشد / گذشتن گر بود منظور مهمیز یست حامل هم
ز بی آرامیء ساز نفس آواز می آید / که جای یکنفس راحت ندارد گوشه دل هم
من و آن مطلب نایاب کز جوشی تقاضایش / خروشی میگشاید لب که آگه نیست سایل هم
ترحم نیست غافل (بیدل) از یاد شهید من / ز جوهر در عرض خفته است اینجا تیغ قاتل هم

نه خط‌شناس امیدم نه درس محرم بیم   بحیرتم که محبت چه میکند تعلیم
بیا که منتظرانت چو دیدهٔ یعقوب   فضای کلبهٔ احزان گرفته‌اند نسیم
ز نسبت دهنت بسکه لذت‌اندود است   بهم دو بوسه زند لب دم تکلم میم
بغیر سجده ز سیمای عجز ما مطلب   جبین سایه و آئینه داری تسلیم
چه شد زبان تمنا خموش آهنگست   نگاه نامهٔ سایل بسمت سوی کریم
بیاس گرد هوسها یم از نظر برخواست   نفس گداخته را رنگ میکند تعظیم
برنگ پسته لب از جوش خون ندوخته ام   حذر که صورت منقار من دلیست دونیم
فتادگی همه جا خضر مقصد ضعفاست   عصای جاده همان میکشد خط تسلیم
عبث منال که خونت بخاک میریزد   سرشک را قدم جرأت خودست غنیم
پیء حقیقت نیک و بد گذشته مگیر   خطوط دم مپیما که کهنه شد تقویم
ز شور وحدت و کثرت بدرد سرنروی   حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم
مرو بصومعه کانجا نمیتوان دیدن   بوهم خلد جهانی گرفته کنج جحیم
در آن بساط که کهسار ناله‌پرداز است   غبار ماست هوس‌مردهٔ امید نسیم
غبار شمع بتاراج رنگ باخته رفت   متاع عاریت ما بهیچ شد تقسیم
درون پردهٔ هستی تردد انفاس   اشاره‌ایست که اینجا مسافر است مقیم
دل گداخته مضمون گوهر دگر است   محیط آب شد امانه بست اشک یتیم

چو ابر دست بدامان اشک زن (بیدل)
مگر بگریه برآید سیاهیت ز گلیم

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبی چشم وا کردم   غباری بیش رویم بود از پشت پا کردم
شبی سیر خیال آن حنائی نقش پا کردم   گریبانها پر از کیفیت برگ حنا کردم
باستقبال شوقش از غبار وادی امکان   گذشتم آنقدر از خویش هم رو بر قفا کردم
نشان دل نجستم کوشش تحقیق شد باطل   برون زین پرده هر تیری که افگندم خطا کردم
نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی   درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم
بملک بی‌تمیزی داشت عالم ربط امکانی   گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتائی   خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم
بسعی آبله بینم زننگ هرزه جولانی   رفیقان چشمی ایجاد از برای خواب پا کردم
برنگ‌ها نباشتم آئینهٔ سوز محبت را   بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم
نمی از پیکرم جوشاند شرم سازیکتائی   عرق غواصی‌ئی میخواستم باری شنا کردم
غنا می باید از فقرم طریق شفقت آموزد   که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم
بترک‌های هوییم بی‌تلافی نیست آسایش   نیء بزم غنا گر بینوا شد بوریا کردم

کلامم اختیاری نیست در عرض اثر (بیدل)
دل از بس آب شد ساز نفس را ترصدا کردم

* * *

نه عبادت نه ریاضت کردم
باده ها خوردم و عشرت کردم

میهمان کرمی بود خیال
با فضولی دو دم الفت کردم

هر چه زین مایده ام پیش آمد
نعمتی بود که غارت کردم

خلق در دیر و حرم تنگ زد و من
دل آسوده زیارت کردم

گردم از عزم صد تشویش گذشت
آن سوی حشر اقامت کردم

خاک را عرش برین نتوان کرد
ترک خود رائی همت کردم

عافیت تشنه بیقدری بود
سجده بر خاک مذلت کردم

آگهی رنج پشیمانی داشت
عیش ها در خور غفلت کردم

بیدماغ من ما و نتوان زیست
تن زدم خواب فراغت کردم

شوق بیمقصد و دل بی پروا
خاک بر فرق ندامت کردم

تا شدم منحرف از علم و عمل
سیر کیفیت رحمت کردم

مغفرت مزد معاصی بوده است
کیست فهمد که چه خدمت کردم

هیچم از کرده و ناکرده مپرس
باد آنچشم مروت کردم

هرچه از دست من آمد (بیدل)
همه بی رغبت و نفرت کردم

نه فکر غنچه بی اندیشهء گل میکند شبنم
بمضمون گداز خود تامل میکند شبنم

هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می بندد
هم از اشک پریشان طرح سنبل میکند شبنم

درین گلشن که راحت برد داند از بستر رنگش
با مید ضعیفیها توکل میکند شبنم

بآهی باید م سیماب کرد آئینهء دل را
نفس تا گرم شد ترک تحمل میکند شبنم

اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد
بحیرت شهرت منقار بلبل میکند شبنم

تو هم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو
بیک پرواز جزو خویش را کل میکند شبنم

گذشتن بی تغافل نیست از طوفان این گلشن
همان از پشت خم آرایش پل میکند شبنم

چکد اشک ندامت چون نفس بیدست و پا گردد
هوا آنجا که ماند از پر زدن گل میکند شبنم

طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانهء عشرت
قدحها از گداز شیشه پر مل میکند شبنم

زبس بیحاصل افتاده است سیر رنگ و بو اینجا
هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم

حیاهم در بهارستان شوخی عالمی دارد
عرق را مایهء عرض تجمل میکند شبنم

زبیرنگی برنگ آورد افسون دوئی ما را
بذوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم

تو محرم نشهء اسرار خاموشان نهٔ ورنه
درین گلزار بیش از شیشه قلقل میکند شبنم

زسامان عرق (بیدل) خطش حسن دگر دارد   گهر در رشته موج رگ گل میکند شبنم

* * *

نه لفظ از پرده میجوشد نه معنی میدهد رویم   همان یک رفتن دل میکند گرد آنچه میگویم

مپرس از مزرع بیحاصل نشو و نمای من   چو تخم اشک میکارم مگر از ناله میرویم

بچندین ناز خونم میچکد در پردهء حسرت   تغافل بسملم یعنی شهید تیغ ابرویم

ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گردانیدن   برنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم

زبس شخص نمودم آب شد از شرم پیدائی   عرق میچینم از آئینه گر تمثال میجویم

تو فرصت وانما تا من کنم تدبیر آرایش   برنگ دود شمع از شانه دارد شرم گیسویم

بجا واماندهام چون شمع لیک از ننگ افسردن   بدوش شعله محمل میکشد عجز تگ و پویم

نیم گوهر که هر یکقطره آبم بگذرد از سر   اگر طوفان دمد چون موج بوسد پای زانویم

غرور هستیم با تیغ نازش بر نمی آید   باین گردن که میبینی بصد باریکیء مویم

زعدل ناتوانی ناله را با کوه میسنجم   درین بازار سنگ کم نمیگردد ترازویم

چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم   حیا غیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بررویم

نگردی غافل از فیض سواد معنیم (بیدل)

تماشا بر سحر میخندد از گلهای شب بویم

* نه گردون بلندی نی زمین پستیء خویشم   چو شمع از پای تا سر پشت پای هستیء خویشم

نوسنج چه مضراب است ساز فرصتم یارب   که دارد تا جبین غرق عرق تردستیء خویشم

نفس هرگام "مینا میزند بر سنگ" میگوید   باین دوری که دارم بیدماغ مستیء خویشم

ندارم جوهر عزمی که احرام نشان بندم   زیاس آماجگاه ناوک بی شستیء خویشم

بیاض نسخهء دیگر نیامد در کفم (بیدل)

درین مکتب تحیرخوان خط دستیء خویشم

نه مضمون نقش میبندم نه لفظ از پرده میجوشم   زبانم گرم حرف کیست کاینمقدار خاموشم

بچندین شعله روشن نیست از من پرتو دوری   چراغان خیالم کسوت فانوس می پوشم

چه خواهم کرد اگر آینه گرد برق دیدارش   تحیر مژده دارد کز من نشنیده مدهوشم

چو صبحم زین چمن یک گل بکام دل نمیخندد   ندانم اینقدر بهر چه واکردند آغوشم

نواهای بساط دهر نذر ناشنیدنها   بشور اضطراب دل که سیما بیست در گوشم

دل از من شوخی عرض من و ما بر نمیدارد   درین آینه باید بود چون تمثال خاموشم

خرام تیر میسازد کمانرا حلقهء شیون   بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم

حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی آیی   چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بردوشم

طپیدنهای ناکامیست مضراب خروش من   بجام آرزو خون میخورم چندانکه میجوشم

فزود آزگردش رنگم غرور مستیء نازت — نگاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم
بقاصد گر نگویم درد دل ناچار معذورم — زمانی یاد تست آندم فراموشم فراموشم

چه حسرتها که در خاکسترم خون میخورد (بیدل)
سپند شوقم و از ناله خالی گشته آغوشم

* نه وحدت سرایم نه کثرت نوایم — فنایم فنایم فنایم فنایم
نه پائی که گردون فرازد خرامم — نه دستی که بندد ز تعین حنایم
اگر آسمانم عروجی ندارم — اگر آفتابم همان بی ضیایم
نه شخصم معین نه عکسم مقابل — خیال آفرین حیرت خودنمایم
ز صهبا است در دست تحقیق جامم — حساب جنون بر خرد میفزایم
سلامت که میجوید از دامنهء من — هوس کوب دندان هفت آسیایم
درین چارسویم چه سودا چه سودی — چو صبح از نفس مایگان هوایم
چه مقدار وحشت کمین است فرصت — که با هر نفس باید از خود برآیم
شعور است آثار موجود بودن — من بیخبر در کجایم کجایم

لباس تعلق خیال است (بیدل)
گره نیست جز من به بند قبایم

نیست در میدان عبرت باکی از نیک وبدم — صاحب خفتان شرمم عیب پوش چلقدم
منفعل نشو و نمای سر بجیبم داده اند — رستن مو میکشد نقاش تصویر قدم
هرچه پیش آید غنیمت منت سعی بیکسی است — آدمها ما دلا کز صحبت دام و ددم
صد امل گر تازد آنسوی قیامت گردمن — انفعالم نیست بیکار جهان سرمدم
عشرت این انجمن پر انفعال آماده بود — فرصت مستی در قهها کرد تا ساغر زدم
تنگیء میدان هوشم کرد محکوم جهات — زندگی در بیخودی گر جمع کردم بیحدم
رنگ و بوها جمعدارد میزبان نوبهار — هر دو عالم را صلا زد عشق تا من آمدم
کعبه و دیری ندیدم غیر الفتگاه دل — هر کجا رفتم به پیش آمد همین یک معبدم
خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن — پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم
از بهارمن چراغ عبرتی روشن کنید — همچو رنگ خون چمن پرداز چندین مشهدم

(بیدل) از ترک هوس موج گهر افسرده نیست
پشتیء بنیاد اقبالیست دردست ردم

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم — مشت خاکی را بذوق خون شدن میپرورم
با نگاه دیده قربانیانم تو امی است — بی نفس عمریست خود را در کفن میپرورم
صبر دارم تا کجا آتش بفریادم رسد — تخم نومیدی سپند سوختن میپرورم

سایه‌وار آسودگی‌هایم همان آوارگیست　　تیره روزم شام غربت در وطن میپرورم
پیرم و شرمم نمی‌آید ز افسون امل　　عبرتی در سایهٔ نخل کهن میپرورم
بسته‌ام دل را بیاد چین گیسوی کسی　　درد داغ نافه‌ئی فکر ختن میپرورم
اختیار گوشهٔ خاموشیم بیهوده نیست　　قدردان معنیم ربط سخن میپرورم
بی تماشائی نمیباشد تعلق زار جسم　　در قفس زین مشت پر گل در چمن میپرورم
اشک مجنون آبیار انتظار عبرتیست　　میدمد لیلی نهالی را که من میپرورم

(بیدل) این رنگی که عریانی ز سازش کم نبود
در قیاس ناز آن گل پیرهن میپرورم

نیرنگ جلوهٔ که بدل نقش بسته ام　　طاؤس میپرد بهوا رنگ جسته ام
با موج گوهرم گرو تاختن بجاست　　من هم بسعی آبله دامن شکسته ام
افسون الفت دل جمعم مآثر است　　چون بوی گل بغنچه توان بست دسته ام
موج گهر خمار طپیدن نمیکشد　　برخاسته است دل ز غبار نشسته ام
وضع سحر مطالعهٔ عبرتست و بس　　عالم بهار دارد و من سینه خسته ام
در ضبط عیش جرأت خمیازه‌ات رساست　　میدان کشیدن رگ ساز گسسته ام

(بیدل) بطوف دامن نازش چسان رسم
سعی غبار نم زدهٔ پر شکسته ام

نی قابل سودم نه سزاوار زیانم　　چون صبح غباری بهوا چیده دکانم
عمریست چو گردون بکمند خم تسلیم　　زه در بن گوش که کشیده است کمانم
غیر از دل سنگین تو در دامن این کوه　　یکسنگ ندیدم که ننالد ز فغانم
هستی نه متاعیست که ارزد به تکلف　　دل میکشد این بار و من از شرم گرانم
موج گهر از دوری دریا بکه نالد　　فریاد که در کام شکستند زبانم
چون رنگ فسردن اگرم دست نگیرد　　بالیکه ندارم بچه آهنگ فشانم
چون پیر شدم رستم از آفات تعین　　در قد دو تا بود نهان خط امانم
مستان بخروشید که من نیز بتکلیف　　پیغام دماغی بشنیدن برسانم
حرفم همه زان نرگس میخانه پیام است　　گر حوصله هست ببوسید دهانم
نا منفعلی منفعل زندگیم کرد　　چندان نشدم آب که گردی بنشانم

(بیدل) نکند موج گهر شوخیٔ جولان
در سکته شکسته است قدم شعر روانم

وا کرد صبح آهی بر دل در تبسم　　تا آسمان فشاندم بال و پر تبسم
دل بی‌تو زین گلستان یاد شگفتنی کرد　　بردم ز جوش زخمش تا محشر تبسم

ما را بر مزاعجا ز لعل تو آشنا کرد   شاید مسیح باشد پیغمبر تبسم
گر حسن در خورنا ز عرض بهار دارد   من هم بقدر حیرت دارم سر تبسم
تا چشم باز کردم صد زخم ساز کردم   در حیرتم چو میخواند افسونگر تبسم
امید ما بها راست از چین ابروی ناز   یارب مباد تیغش بی جوهر تبسم
نتوان ز لعل خوبان قانع شدن ببوسی   گردید نسبت چون خط گرد سر تبسم
ای هوش بی تامل از لعل یار بگذر   بی شوخیء خطی نیست آن مسطر تبسم
از صبح هستیء ما شبنم نکرد اشکی   پر بی نمک دمیدیم از منظر تبسم
ای صبح رنگ عشرت تا کی بقافروشد   ما لیده گیر بر لب خاکستر تبسم
(بیدل) ز معنیء دل خوش بیخبر گذشتی
این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم

وحشئ کوتا وداع اینهمه غوغا کنم   نغمهٔ ساز دو عالم را صدای پا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست   من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
ناخنی در پردهٔ طاقت نمی یابم چو شمع   میزنم آتش بخود تا رفع خار پا کنم
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود   گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
میشود در انتظارت اشک ومیریزد بخاک   حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم
حیرت از ایامِ وصلم فرصت یادی نداد   کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
گرد راه حسرتم واماندهٔ جولان شوق   بایدم از خویش رفت آندم که یاد پا کنم
تاجر عمرم ندارم غیر جنس کاستن   به که با این سود خجلت هم بخود سودا کنم
هرسر مویم درین وادی براهی رفته است   ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
یار گرم پرسش و من بیخبر کو انفعال   تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم
عمر من چون شعلهٔ تصویر در حیرت گذشت   بخت کو تا یکشرر راه طپیدن وا کنم
شوخیء امواج آغوش وداع گوهر است   عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هرچند آنقدر ها بیش نیست   لیک کو رنگی که بر گردانم و فردا کنم
اعتبارات جهان حرفیست من هم بعد ازین   جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم
بید ماغی اینقدر سامان طرا از کس مباد   خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
در تخیل ساقیء این بزم ساغر چیده است   تا بکی بینم پر طاءوس و مینها کنم
(بیدل) از گردون نصیب من همان لب تشنگی است
گر همه مانند ساحل ساغراز دریا کنم

وداع دورگردعرضهٔ آرام رم کردم   سحر گل کردم و کار دو عالم درد و دم کردم
رواکم دارد اطوارم که گردد در دل رسوا   اگر آهم دو مس سر کردهم در دل علم کردم

وداع حرص ره حاصل آرام وا دارد / عبث گل کرد هر گه کام دل بسرور سیم کردم
سحرگه مطلع اسرار آدم در دعا و آمد / دل آسوده را مردود درگاه الم کردم
هوس مگمار در احکام اعمال الم حاصل / حصول سکه دل کو طلا و مس درم کردم
دل آواره ام طور رم آسوده دارد / اگر گرده ملال آورد صحرا را ارم کردم
طمع وا کرد هر گه راه احرام دل طامع / صدا را در سواد سرمه سر دادم عدم کردم
اگر آگاه حالم مرگ هم گردد که رحم آرد / که مردم در رهامادر دل آواره کم کردم

مآل عمر (بیدل) داد و هم داد آسودم
دودم در پس هوسها گرم کردم سرد هم کردم

وقتست کنم شور جنون عام و بگریم / چون ابر برایم بسر بام و بگریم
تا گرد زه هرزه دوی ها بنشیند / از آبله چشمی بکنم وام و بگریم
چون ابر بصد دشت و درم اشك فشانی است / کو بخت که یکجا کنم آرام و بگریم
فرصت زچراغ سحرم بال فشان رفت / از منتظرانم که شود شام و بگریم
شاید نگهی صید کند دانهٔ اشکی / در راه تو چندی فگنم دام و بگریم
چون شمع خموشم بگذارید مبادا / یادم دهد آغاز ز انجام و بگریم
دور از نگهت حاصلم این بس که درین باغ / چشمی دهم آب از گل بادام و بگریم

نومید وصالم من (بیدل) چه توان کرد
دل خوش کنم ایکاش باین نام و بگریم

وقتست کنیم گریه با هم / ای شمع شبست روز ما هم
دوریم جدا ز دامن یار / چون دست شکسته از دعا هم
هستی چقدر رعونت انشاست / سر دارد چو شمع پا هم
تا زندگیت نفس شمار است / رو چون نفس از خود و بیا هم
زین گرد نشسته در زمینست / چیزیست چو صبح بر هوا هم
خونم چه نشان دهد ز دستی / کاینه نگیرد از حنا هم
گر سر نکشم بپا ز تسلیم / چون اشك که بشکند کلا هم
از کوشش نارسا مپرسید / ما را نرساند تا بما هم
هرجا بردیم نقب راحت / دیدیم بجا نبود جا هم
بر جوهر تیغ خم منازید / سر می فگند قد دوتا هم
خاری ندمید ازین بیابان / مژگان طلب است خواب پا هم

(بیدل) چو عرق وفا سرشتان
آبند ز عبرت از حیا هم

• هرچند درین مرحله بیتاب و توانم
چون آبله سر در قدم راهروانم

بر قمری و بلبل ز نشاطم مسرائید
من بوی گلم نالهٔ رنگین فغانم

دیدار طلب زهرهٔ گفتار ندارد
در جوهر آینه شکسته است زبانم

بار سر دوشم نه جوانیست نه پیری
خم گشتهٔ فکر خودم از بسکه گرانم

جرأت ز خیالم بچه امید نبازد
فرصت شمر تیر نشسته است کمانم

چون موج گهر صرفه نبردم ز تأمل
زین عرصه برون برد همین ضبط عنانم

بر شهرت عنقا نتوان بست خموشی
گردیکه ندارم بچه آبش بنشانم

جز وهم تمیز من و موهوم که دارد
برده است ضعیفی چو میانت ز میانم

از کوشش بیجا تصل عشاق مپرسید
مرکز بغل چون خط پرکار دوانم

مکتوب شکستم ز پر رنگم مگشائید
شاید که پیامی بشنیدن برسانم

چو نصبح چه نازم بمتاع رم فرصت
از دامن برچیده بلند است دکانم

بیدامن و جیب است لباس من مجنون
(بیدل) ز تکلف چه درم یا چه فشانم

هرگه ببرگ و ساز معیشت گریستم
خندیدم آنقدر که بطاقت گریستم

چو شمع کلفت سحری داشتم به پیش
دور از وطن نرفته بغربت گریستم

نقشی بر آب میزند اجزای کائنات
حیرانم اینقدر بچه مدت گریستم

چون ابرم انفعال بدور حیا گداخت
تا بر مزار عالم عبرت گریستم

ایشمع سعی عُجز همین خاک گشتن است
من هم بنارسائی طاقت گریستم

از بسکه درد بی اثری داشت طینتم
در پیش هر که کرد نصیحت گریستم

بیدردیم کشید بدریوزهٔ عرق
مژگان نمی نداشت خجالت گریستم

یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من
باری بدیدهٔ رم فرصت گریستم

حسرت شبی بوعدهٔ دیدارم آب کرد
از هر سر شک صبح قیامت گریستم

روزی که اشک شد گرهٔ دیدهٔ گهر
بر تنگیء معاش فراغت گریستم

هر جا طمع فگند بساط توقعی
چون آبرو بمرگ قناعت گریستم

اندوهم از معاصیء پوچ آنقدر نبود
بر خفت تنزل رحمت گریستم

(بیدل) گر آگهی سبب گریه‌ام مپرس
بیکار بود ذوق ندامت گریستم

• هزار آئینه با خود دچار کردم و دیدم
بغیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم

ز نا امیدی خمیازه های ساغر خالی
چه سرخوشی که ز صرف خمار کردم و دیدم

ز چشم هوش نهان بود گرد فرصت هستی
چو صبح یکدو نفس اختیار کردم و دیدم

بغیر نام تو نقدی نبود در گرهٔ دل   نفس بسبحه رساندم شمار کردم و دیدم
سر غرور و هوا و هوس بطشت خجالت   من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم
دلی که داشت دو عالم فضای عرض تجمل   ز چشم بسته یک آئینه وار کردم و دیدم
برنگ شمع بهار حضور خلوت و محفل   شکستی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم
کنون چه پرده گشاید صفا بغیر کدورت   که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم
قماش کارگهٔ ما و من ثبات ندارد   منش بقدر نفس تار تار کردم و دیدم
احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت   هزار را یک و یک را هزار کردم و دیدم
جهان تلافیء شغل ترددی که ندارد   تو فرض کن که من هیچکار کردم و دیدم
دو گام بیش نشد حامل گرانیء هستی   شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم

گرفته بود ز مین تا فلک غبار تعین
ازین دو عرصه چو (بیدل) کنار کردم و دیدم

هستی نیاز دیدهٔ نمناک کرده ام   تا شمع سان جبین ز عرق پاک کرده ام
راهم بکوچهٔ دگر است از رم نفس   زین موج می سراغ رگ تاک کرده ام
تیغی بجادهٔ دم الفت نمیرسد   سیر هزار راه خطرناک کرده ام
دل از نفس نمیگسلد ربط آرزو   این رشته را خیال چه فتراک کرده ام
طاقت بدوش کس ننهد بار احتیاج   وامانده ام که تکیه برافلاک کرده ام
از ضعف پیری که سرانجام زندگیست   دندان غلط بریشهٔ مسواک کرده ام
پر بید ماغ فطرتم از سجده ام مپرس   سر بود گوهری که کنون خاک کرده ام
گرد شکستم از چه نخندد بروی کار   مزدوریء قلمرو ادراک کرده ام
(بیدل) حنائی از چه نگردد بیاض چشم   خط ها بخون نوشته ام و پاک کرده ام

چو آتش چند با هر خشکمغزی مشتعل گردم   حیا آبی زند تا زین تریها منفعل گردم
اگر اسرار الفت پردهٔ توفیق بردارد   بدزدم در خود آغوشی که با او متصل گردم
چرا آواره گرد کعبه و دیرم کند غفلت   نفس بنیادم از دل جوشم و بر گرد دل گردم
باین هنگامهٔ تندی که من دارم بسوداش   مگر شور قیامت گل کنم تا معتدل گردم
تنزه از فریب اعتبار آزاده ام دارد   نیم خاکی که چون با آب گردم جمع گل گردم
شهید عشق را کس قابل کشتن نمیداند   بفتوای تمنا تا کجا خون بحل گردم
طراوت در چمن کم نیست گر شبنم عرق کارد   حیا رم کرد ازین محفل بیا تا من خجل گردم

محبت گر عیار درد گیرد از من (بیدل)
بخون گشتن تناسخها زنم چندانکه دل گردم

همچو آیینه تحیر سفرم   صاحب خانه ام و در بدرم

از بهار و چمنم هیچ مپرس
بخیال تو که من بیخبرم

با دچشم تو جنونها دارد
هر کجا یم بجهان دگرم

شعله ام تا نشود خاکستر
آرمیدن نکشد ز پرم

زین جنون زارهوس آبله وار
چشم پوشیده ام و میگذرم

این چمن عبرت گلچینی داشت
چیده دامن ز تبسم سحرم

احتیاجم دراظهار نزد
خشکیء لب نپسندید ترم

فقرم از ننگ هوسها دور است
بیضه نشکست کلاهی بسرم

شور بیکاریم آفاق گرفت
بهله زد دست تهی برکرم

دل ز تشویش جسد می بالد
صدف آبله دارد گهرم

جنس آتشکده بیداغی نیست
مفت آهی که ندارد جگرم

ره نبردم بدرا ز کوچهٔ دل
تنگ و بوی نفس شیشه گرم

انفعال آینه پرداز من است
عرقی میکنم و می نگرم

من نه زان کمشدگانم (بیدل)
که رسد باد بگرد اثرم

همچوشمع از خویش برداند از وحشت برترم
بسکه دامن چیدم از خود زیرپا آمدسرم

نا امید یهای مطلب پر نزاکت نشهء بود
از شکست آبرو لبریز دل شد ساغرم

هر بن موی مرابا آه حسرت چشمکی است
سرمها دارد زدود خویش چشم مجمرم

در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست
داغ چون اخگر نه کسود است از خاکسترم

میگشایم سر بمهر اشک طومار نگاه
نیست بیرون گره یگرشته و ج گوهرم

همچوآن کلکی که فرساید بتحریر نیاز
نگذرم ازسجده ات چندانکه ازخود بگذرم

صفحه آینه محتاج حک واصلاح نیست
بسکه بی نقش است شستن شسته ام ازدفترم

عالم یکتائی از وضع تصنع برتراست
من تو گردم یا تو من اینها نیاید باورم

دعویء دلدارم و دل نیست در ضبط نفس
عمر ها شد ناخدای کشتیء بی لنگرم

مرگ هم درزندگی آسان نمی آید بدست
تاز هستی جان برم عمریست زحمت میبرم

مستیء طاه وس من باصد قدح مخمور ماند
ظامت پا بر نمیدارد چراغان پرم

بیکسی (بیدل) چه دارد غیرتد بیر جنون
طرف دامانی نمی یابم گریبان میدرم

هزرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم
زجوش جوهر این آینه را آخر نمد کردم

امل درعالم بیخواست برهم زد حقیقت را
ز عقبی مزد نیکی خواستم غافل که بد کردم

رهٔ مقصد نمیگردید طی بی سعی برگشتن
ز گرد همت رو برقفا تازی بلد کردم

باقبال دل از صد بحر گوهر باج میگیرد   سرشکی را که چون مژگان نیاز دست رد کردم
در ینگاشن زخویشم برد ناگه ذوق ایثاری   چو صبح از یک شکست رنگ بر صد گل مدد کردم
فضولیهای هستی یارب از وصفم چه میخواهد   بقدر نیستی کاری که از من می‌سزد کردم
بغیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن   ستم کردم که من اندیشهٔ جان و جسد کردم
دو عالم از دل بیمطلب من فال تسکین زد   محیطی را با فسون گهر بی جزر و مد کردم
غرض جمعیت دل بود اگر دنیا و گر عقبی   ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمید رد کردم
در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم   ازل تا پرده بر دارد تماشای ابد کردم

هزار آینه گل کرد از گشاد چشم من (بیدل)
باین صفر تحیر واحدی را بی عدد کردم

• هیچ میدانی مآل خود چرا نشناختیم   سر به پیش پا نکردیم از حیا نشناختیم
غیرت یکتائیش از خود شناسی ننگ داشت   قدر ما این بس که ماهم خویش را نشناختیم
عالمی را معرفت شرمندهٔ جاوید کرد   خود شناسی ننگ کوری شد ترا نشناختیم
دل اگر با خلق کم جوشید جای شکوه نیست   از همه بیگانه بودیم آشنا نشناختیم
چشم پوشیدن جهان عافیت ایجاد کرد   غیر کنج دل برای امن جا نشناختیم
در گلستانیکه رنگش پایمال ناز بود   خون ما هم داشت رنگی از حنا نشناختیم
چشم بندی بی تمیزی را نمیباشد علاج   حسن عریان بود ما غیر از قفا نشناختیم
جهل موج و کف بفهم را ز دریا روشن است   عشق مستغنی است گر ما وهما نشناختیم
عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست   چون نفس یکسر برو را از بیا نشناختیم
فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات   اینکه ما نشناختیمت از کجا نشناختیم
بی نیازی از تمیز عین و غیر آزاده است   جرم غفلت نیست بی بود که ما نشناختیم
صبر اگر میبود ابرام طلب خجالت نداشت   ما اجابت را دو دم پیش از دعا نشناختیم

زین تماشا (بیدل) از وحشت عنانیهای عمر
دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم

• هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم   من خاک ره بسر چه کنم خاک بر سرم
پوشید چشم از دو جهان گرد رفتنش   آئینه نقش پاست بهر سو که بنگرم
بیمار یاس بر که برد شکوهٔ الم   داغم ز ناله‌ئی که تهی کرد بسترم
زین عاجزی کسی چه بحالم نظر کند   سوزن بدیده میشکند جسم لاغرم
فریاد من ز شمع بگوشش که میرسد   هر چند بال ناله کشم رنگ بی پرم
گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت   خاکستری مگر بکشد در ته پرم
جیب ملامتم ز تظلم بهانه جوست   مژگان بهر که باز کنم سینه میدرم

در دامنی که دست زنم از ادب شلم
بر وعده‌ئی که گوش نهم از حیا کرم

اکنون کجاست حوصله و کو امید عیش
می بیش از ین نبود که کم شد ز ساغرم

ای کاش در عدم بسراغم رضا دهند
تا من بدان جهان دوم و بازش آورم

بر فرق بیکسم که نهد دست داغ دل
در ماتمم که گریه کند دیدهٔ ترم

(بیدل) کجا روم ز که پرسم مقام یار
آوارهٔ قاصد نفسم نامه می برم

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجده چون آستان بر آستانی داشتیم

یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق
بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم

یاد آن سرگشتگی کز بستنش چون گردباد
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم

گرد آسودن ندارد عرصهٔ جولان هوش
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم

دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او
در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم

ذوق وصلی گشت برق خرمن آرام ما
ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم

ای برهمن بیخبر از کیش همدردی مباش
پیش از ین ما هم بت نامهربانی داشتیم

هر قدر او چهره می افروخت ما میسوختیم
در خور عرض بهار او خزانی داشتیم

در سر راه خیالش از طپیدنهای دل
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم

دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما
در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم

خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست
مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم

شوخی رقص سپند آمادهٔ خاکستر است
سرمه سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

جرأت پرواز هر جا نیست (بیدل) ورنه ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم
چون شرر یک پر زدن ساز درنگی داشتیم

دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار
ورنه ما هم شیشه واری نذر سنگی داشتیم

عافیت چون موج شست از نقش ما گرد نمود
تا شکست دل پرافشان بود رنگی داشتیم

یاس گل کرد از نفس آئینهٔ ما صاف شد
آرزو چندانکه میجوشید زنگی داشتیم

خودنمائی هر قدر باشد تصور همت است
نام تا آئینهٔ ما بود ننگی داشتیم

عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار
ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم

نالهٔ ما گوش کردن صرفهٔ یاران نکرد
در نفس با این ضعیفیها تفنگی داشتیم

جز فرو رفتن بجیب عجز ننمودیم هیچ
همچو شمع آئینه در کام نهنگی داشتیم

حیرت آنجلوه ما را با خود آخر صاحب داد		ورنه تا مژگان بهم میخورد جنگی داشتیم
تا سپند ما بحرف آمد خموشی دود کرد		بیتو در محفل نوای سرمه رنگی داشتیم
هر قدر واگشت مژگان دلبر از ما دور ماند		چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم

زندگی (بیدل) دماغ خلق در اوهام سوخت
ماهم از هستی همین معجون بنگی داشتیم

یاد من کردی بسامان گشت ناز هستیم		نام دل بردی قیامت کرد ساز هستیم
تخم عجزم پر تنکسرمایهٔ نشو و نماست		سجده‌ئی میدانم و بس نونیاز هستیم
تنگظرفی احتیاطم ورنه مانند حباب		بحر می بالد ز آغوش گداز هستیم
همچو شمعم هر نگه داغی دگر ایجاد کرد		اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم
من هم از موهومیء ساز نفس غافل نیم		تا کجا خواهد دمید افسون طراز هستیم
صبحم و در پردهٔ شب زندگانی میکنم		بی نفس خوابیده است افسانه ساز مستیم
گر همه طوفان شوم کیفیتم بی پرده نیست		عشق در گوش عدم خوانده است راز هستیم
ای شرار رفته از خود پر به بیرنگی مناز		دیده‌ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم

سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج
اینقدر من نیز (بیدل) سرفراز هستیم

یاران نه در چمن نه بباغی رسیده‌ایم		بوی گلی بسیر دماغی رسیده‌ایم
مفت تأملیم اگر وارسد کسی		از عالم برون ز سراغی رسیده‌ایم
از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس		طی گشت شعله‌ها که بداغی رسیده‌ایم
پردور نیست از نفس آثار سوختن		پروانها بدور چراغی رسیده‌ایم
بر بیخودان فسانهٔ عیش دگر مخوان		رنگی شکسته‌ایم و بباغی رسیده‌ایم
اقبال پرگشائی بخت سیاه داشت		از سایهٔ هما بکلاغی رسیده‌ایم
از ما تلاش لغزش مستان غنیمت است		اشکی بیکدو قطره ایاغی رسیده‌ایم
چون سکته‌ئی که دل کند از مصرع روان		کم فرصت یقین بفراغی رسیده‌ایم

(بیدل) درین بهار ثمرهاست گلفشان
ماهم بوهم خویش دماغی رسیده‌ایم

یکچشم حیرتست ز سر تا بپا لبم		یارب بروی نام که گردیده وا لبم
تا چند پرسی از من آشفته حال دل		چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
با لهوس ز موج گهر سر نمیکشد		چسپیده است بر دل بیمدعا لبم
لبریز حیرتم بکمالی که روزگار		خشت بنای آئینه ریزد ز قالبم
خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر		دارد همین یک آبله از سینه تا لبم

اسان بشکر تیغ تو نتوان بر آمدن
جوشد مگر چو زخم ز سر تا بپا لبم

میترسم از فراق بخندی که گاه حرف
درخون طپم اگر شود از هم جدا لبم

افسون شوق زمزمه آهنگ جرأتست
ورنه کجا حدیث وصال و کجا لبم

عمریست عافیت کف افسوس میزند
من در گمان که با سخنست آشنا لبم

غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج
موجی در آب ریخته است از حیا لبم

احرام پابوس تو اقبال نازکیست
روید مگر ز پردهٔ برگ حنا لبم

گردون بمهر خامشیم داغ میکند
چون ماه نو مباد فتد کار با لبم

خمیازه هم غنیمت صهبای زندگی است
یارب چو گل کشد قدحی از هوا لبم

(بیدل) زبان موج گهر باب شکوه نیست
گر مرد قدرتی تو بناخن گشا لبم

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم
سعی‌ها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم

تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ماست
روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق بر سوائیدست ما هم چون سحر
یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم

شهرهٔ واماندگیهائیم چون نقش نگین
پای تا برسنگ آمد نام پیدا کرده ایم

قطرهٔ اشکیم ما را جهد کو جولان کدام
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم

ای شرر زین بیش بر آینهٔ فطرت مناز
ماهم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم

چشم حیران در کفیم از نشهٔ دیدار و بس
بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده ایم

عمرها شد با خیال جلوهٔ او توام است
بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم

خامشی خلوتگهٔ وصلست و ما نامحرمان
از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده ایم

عمر زندانخانهٔ چندین تعلق بوده است
در غبار خود سراغ دام پیدا کرده ایم

خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست
ایهوس کسب هواها بام پیدا کرده ایم

عالم موهومهٔ اسباب صورت بسته است
آنچه (بیدل) از خیال خام پیدا کرده ایم

آخر از بار تعلق‌های اسباب جهان
عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان

از خم گردون مهیا شو بایمای بلا
تیرمی باشد اشارتهای ابروی کمان

از تامل چند باید آبروی شوق ریخت
خامشی تا کی گره در رشتهٔ ساز فغان

زحمت بسیار دارد از عدم گل کردنت
نقب در خارا زنی کز نام خود یابی نشان

گر چنین حیرت عنان جستجوها میکشد
جوهر آینه میگردد غبار کاروان

گرفروغ دل هوس داری خموشی ساز کن
میشود این شمع را افشاندن دامن زبان

از سواد چشم پی بر معنیء دل برده ام
در همین خاک سیه آینه‌ئی دارم گمان

عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است — این زمان آینه ام چشمی است در مژگان نهان
همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج — زخم دل از شوق پیکانت نمی بندد دهان
شب بوصل طره ات فکر مسلسل داشتم — یکسخن چون شانه ام نگذشت جز مو بر زبان
مشت خاک من نیاز سجدهٔ تسلیم اوست — آب اگر گردم ز کوی او نمیگردم روان

رفت (بیدل) عمرها چون رنگ بر باد امید
غنچه واری هم درین گلشن نه بستم آشیان

آزادی آخر بد باخت با من — رنج کمر شد چینهای دامن
مزدور عجز است تسلیم الفت — دل هر چه برداشت گشتم دوتا من
زیر و بم عمر روشن نگر دید — کاین شور عبرت او بود یا من
یارب چه پرداخت سحر تعین — خلقی شهید است زین خونبها من
غافل مباشید از فهم اسرار — معنی خیالان یادیست با من
دل بر که بندم رنگ از چه گیرم — از هر دو عالم چون او جدا من
هر جا رمیدم یک نغمه دیدم — یارب کجا نیست اینجا بجا من
خوه سنج وهمی با بیش و کم ساز — مفت ترازوست مثقال یا من
دل زین خرابات دیگر چه جوید — زد شیشه بر سنگ آمد صدا من
هنگامهٔ وهم بگذار مگذر — من تا کجا او او تا کجا من

(بیدل) بخود هیچ طرفی نه بستم
در معنی او بود این بیوفا من

آسان مکن تصور بار جهان کشیدن — سر میدهد بسنگت رطل گران کشیدن
نشو و نمای هستی چون شمع خودگدازیست — میباید از بهارت رنج خزان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت — تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن
ای زندگی فنا شو یا مصدر غنا شو — تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن
از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز — تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
کام امل پرستان شایستهٔ پری نیست — زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن
بدگوهری محالست کم گردد از ریاضت — روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن
گیرم کشد مصور صد بیستون بموئی — چون من اگر تواند یک ناتوان کشیدن
بار خمیدگیها یکسر بدوش پیریست — بستند بر ضعیفان زور کمان کشیدن
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا هست — ما را بمار سانید آخر عنان کشیدن
گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد — در پیش ساده رویان خط میتوان کشیدن
(بیدل) میان خوبان مجبور ناتوانیست — تا کی بتار موئی کوه گران کشیدن

آفتست اینجا مباش ایمن ز سر برداشتن
میکشد مژگان دو صف از یك نظر برداشتن

بر فلك آخر نخواهی رفت ای مشت غبار
خویش را از خاك نتوان آنقدر برداشتن

شرم دار از فکر گیر و دار اسباب جهان
ننگ آسانیست بار گاو خر برداشتن

جا نکنیها در کمین نامرادی خفته است
چون نگین صد زخم باید بر جگر برداشتن

آگهی دست از غبار آرزو افشاندنست
نشئه پرواز دارد بال و پر برداشتن

همچو شبنم بی کمند جذبهٔ خورشید عشق
سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن

از بساط وحشت اندیشت چون ریگ روان
دانهٔ دل بایدت زاد سفر برداشتن

پیش لعلش دیده خجلت آشیان خیرگیست
نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن

چون جرس از درد دل پر بیدماغ افتاده ایم
ناله بسیار است اما کو اثر برداشتن

پستیء فطرت چه امکانست نپذیرد علاج
سایه را نتوان ز خاك رهگذر برداشتن

شکوهء اسباب تا کی زندگانی مفت نیست
تا سری داریم باید درد سر برداشتن

شش جهت (بیدل) غبار رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن
عالمی را کشت اینجا در سراغ خویشتن

رفت ایامیکه غیر از نشه ام در سر نبود
میخورم چون سنگ اکنون بر دماغ خویشتن

همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی
اینقدر آتش که میسوزم بداغ خویشتن

پا زدم از فهم هستی بر بهشت عافیت
سیر خویش افگند بیرونم ز باغ خویشتن

روشنان هم ظلمت آباد شعور هستی اند
نیست تا خورشید جز پای چراغ خویشتن

این بیابان هرچه دارد حایل تحقیق نیست
گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن

تا گره از دانه واشد ریشه ها پرواز کرد
کس چه سازد دل نمیخواهد فراغ خویشتن

هرچه گل کرد از بساط خاك هم در خاك ریخت
بادهء ما ماند حیران ایاغ خویشتن

محرمی پیدا نشد (بیدل) بفهم راز دل
ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن

آن عجز شهیدم که بصد رنگ طپیدن
خونم نزند دست بدامان چکیدن

بی وضع رضا بهره ز هستی نتوان برد
از خاك که چیده است گهر جز بخمیدن

دندان طمع تیز مکن بر هوس گنج
از موج چه حرفست لب بحر گزیدن

وحشت نسبان در گرو خانه نباشند
مانع نشود چشم نگه را ز رمیدن

از دل بخیال آینه مغرور مباشید
تا کی گل عکس از چمن آینه چیدن

هرجاست سری نیست گریزش ز گریبان
در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن

تا کی چو نگه در هوس آباد تخیل
یکرشتهء موهوم بصد رنگ تنیدن

سر رشتهٔ وصلش ز کف جهد برونست / کس پیش رهٔ عمر نگیرد بدویدن
طاءوس من وداغ فسردن چه خیالست / بربال و پرم دوخته صد چشم پریدن
کس مانع جولان رهٔ عجز نگردد / نتوان قدم سایه بشمشیر بریدن
آن فنا ختهام کز طپش سعی جنونم / از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن
گر نشهء نیرنگ تماشای تواین است / از حیرت آینه توان باده کشیدن
حیرت بدلم جرأت انداز طپش سوخت / چون گوهر ازین قطره چکیده است چکیدن

ابنای زمان منفعل چین جبین اند
(بیدل) ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن

* آه با مقصد تسلیم نه پیوستم من / نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من
نسبت سلسلهٔ ریشهء تاکم خون کرد / پا بگل داشتم و آبله ها بستم من
خاصهٔ غیرت عشقست زدن شیشه به سنگ / هر که ساغر کشد از دست تو بدمستم من
نیست گل بیخبر از عالم نیرنگ بهار / تو اگر جلوه کنی آئینه در دستم من
زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست / هست اقبال بلندم که سر پستم من
خدمت پیکر خم مغتنم فرصت هاست / نمی چند کنون ماهیء این شستم من
مفت آرام غبار است سجود در عجز / چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من
غیر تسلیم رهائی چه خیالست اینجا / وهم جرأت قفسی بود که نشکستم من
دل گم گشته که در سینه سپند یها داشت / گرهی بود ندانم بکجا بستم من
همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید / در کجایم بنمائید اگر هستم من

نیستی شیخ که نفرت رسد از رندانت
تو خمار از چه کشی (بیدل) اگر مستم من

آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن / زین دودم زندگیئی تا بقیامت مردن
داغ یأسم که بکیفیت شمعست اینجا / آگهی سوختن و بستن چشم افسردن
فرصت هستی از ایمای نگین خجلست / صرفه نقد شرر نیست مگر شمردن
پارسائی چه قدر شرم فضولی دارد / بال سعی مگس و ناله بعنقا بردن
مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مپرس / چه خیالست بپرواز عنان نسپردن
دل تنگ حوصله و دشت تعلق همه خار / یارب این آبله راچند توان آزردن
چه توان کرد بپر بیجگر بها (بیدل) / ناگزیریم ز دندان بجگر افشردن

---

* آینهٔ وصل چیست صورتی آراستن / وز اثر ما و من یکدو نفس کاستن
مفت تماشاست حسن لیک بشکر نگاه / از سرخود بایدت چون مژه برخاستن
جلوه رنگ دوئی خون حیا میخورد / سخت ادب دشمنیست آینه آراستن

به که به پیش کریم نازکنی وقت جرم — ورنه زکم همتیست عذر گنه خواستن
عیش و غم روزگار طعمهٔ یکدیگراند — حاصل روز و شب است در برهم کاستن
نیست کف خاک ما قابل عرض غبار — پیشتر از ما نشست جرأت برخواستن

(بیدل) اگر محرمی جلوهٔ بیرنگ باش
دام تماشا مکن کلفت پیراستن

ازتب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان — کز طپش چون اشک شمعم میشود آب استخوان
از خیال کشتنم مگذر که بیتابترا — میزند بال نفس در نبض سیماب استخوان
عمرها شد دارد استقبال شوق ناوکت — پیش پیکرم یک تیر پرتاب استخوان
هر کجا درد تو باشد مطرب ساز جنون — همچونی مستغنی است از تار و مضراب استخوان
آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم — عمرها شد شمع میچیند بمحراب استخوان
گر حریف دردالفت گشته ئی هشیار باش — همچو شاخ آهو اینجا میخورد تاب استخوان
نرم خو یا نرا بزندان هم درشتی راحتست — از برای مغز دارد پردهٔ خواب استخوان
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه — میشود در فربهی در گوشت نایاب استخوان
سختی مد نیاطو بگاه حریصان نست و بس — میشود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان
این سگان از قعر دریا هم بیرون می آورند — گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان
در مقامی کارزوها بسمل حسرت کشی است — ای هما کم نیست از یکعالم اسباب استخوان
آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید — جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان
ماهیء این بحرا خضر مطلب نایاب کیست — عالمی را چون مهٔ نو گشت قلاب استخوان

صبح تادم میزند (بیدل) هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

از جوان حسن سلوك پیر نتوان یافتن — گوشهٔ چشم کمان از تیر نتوان یافتن
طینت کامل خرد از تهمت نقصان بریست — رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافتن
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد — ایخوش آن آهی کزو تاثیر نتوان یافتن
میشود اصحاب غفلت پایمال حادثات — خواب مخمل راجز این تعبیر نتوان یافتن
فقر ما آئینهٔ رمز هو اللهست و بس — فیض این خاك از هزار اکسیر نتوان یافتن
بی عبارت شو که گردد معنیء دل روشنت — رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن
عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو است — جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن
حرص و یکعالم فضولی خواه طاقت خواه عجز — جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن
ما درین محفل عبث جانی بحسرت میکنیم — یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن
بیخود نیرنگم از بیداد پنهانم مپرس — مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن

در حریم کبریا (بیدل) ره قرب وصول — جز بسعی نالهٔ شبگیر نتوان یافتن

* * *

ه از خاك یکدو پایه فرو تر نزول کن — سر کوبیء عروج دماغ فضول کن
تاب وتب غرور من و ما بسکته گیر — رقص خیال آبله پا بی اصول کن
نقصان گل اعادهٔ باغ کمال نست — آدم شو و تلاش ظلوم و جهول کن
خلقی فتاده در گو غفلت ز کسب علم — چندی تو نیز سیر چراغان غول کن
سعی نفس بخلوت دلره نمی برد — گو صد هزار سال خروج ودخول کن
فکر رسا مقید اغلاق لفظ چند — چندانکه کم شود گرهت رشته طول کن
ای خط مستقیم ادب گاه راستی — فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن
تا هر کس از تو در خور فطرت اثر برد — چون شوق در طبیعت عالم حلول کن
افراط جاه نیز ز افلاس نیست کم — صبح سفید را بتکلف ملول کن

تا غرهٔ کمال نسازد قناعتت
(بیدل) ز خلق منت احسان قبول کن

از خود آرائی بجنس جاودان لنگر مکن — آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن
خار جوهر زحمت گلبرگ تمثال مباد — پردهٔ چشم تر آینه را بستر مکن
تا توان در کسوت همواریء آینه زیست — دامن ابروی خود چون تیغ پرجوهر مکن
ای ادب، بگذار مژگانی برویش واکنم — جوهر پرواز ما را چین بال و پر مکن
انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس — گر جبین دارد عرق اندیشهٔ کوثر مکن
آب و رنگ حسن معنی نشکند بیجوهری — آسمان گو نسخه ام را جدولی از زر مکن
از محیط رحمتم اشك ندامت مژده ایست — یارب این نومید را محروم چشم تر مکن
ای سپند از سرمه هم اینجا صدا وامیکشد — تا توان برباد رفتن سعی خاکستر مکن
تا یکی چون خامه موی حسرتت باید کشید — اینقدر خود را بذوق فربهی لاغر مکن
درد سر بسیار دارد نسخهٔ تحقیق خویش — جز فراموشی اگر درسی است هیچ از بر مکن
خامشی دل را همان شیرازهٔ جمعیتست — نسخهٔ آینه از باد نفس ابتر مکن
حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند — آدمی آدم وطن در فکر گاو خر مکن

تا کجا (بیدل) بافسون امل خواهی تنید
قصهٔ ما داستان مار دارد سر مکن

از خود سری مچینید ادبار تا بگردن — خلقیست زینچنین سر بیزار تا بگردن
ای غافلان گر اینست آثار سر بلندی — فرقی نمی توان یافت از دار تا بگردن
تسلیم تیغ تقدیر زین بیشتر چه باشد — چون دوست پیکر ما یکسار تا بگردن

زین سرکشی چه دارد طبع جنون سرشتت — آفاق همچو سیلست در کار تا بگردن
تمکین نمی پسندد هنگامهٔ رعونت — زین وضع زیر تیغست کهسار تا بگردن
فرد است خاک اینجا دشت پا بر سر شکسته است — امروز در تهٔ پاش انگار تا بگردن
خلقیست زین جنون زار عریان بی تمیزی — دستار تا بزانو شلوار تا بگردن
رنج خلاب دنیا مست بهار خو بیست — تا پا تهی که رفتی یکبار تا بگردن
مینای این خرابات بی می نمیتوان یافت — در خون نشستگانند بسیار تا بگردن
کز حرص ما تعلق دارد سر تملق — چندیش پای در گل بگذار تا بگردن
موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد — دارد بنای اقبال دیوار تا بگردن
تا بند بندت از هم چون سبحه وا نگردد — عقد انامل یاس بشمار تا بگردن
تا زندگیست چون شمع ایمن نمی توان زیست — یک کوچه آتش از پاست این خار تا بگردن
در خلق اگر باین بعد بی ربطیٔ وفاقست — پیغام سر توان برد دشوار تا بگردن
کو سیلیٔ ضرورت یا تیغ امتحانی — خلقی نشسته اینجا بیکار تا بگردن
کو طاعتی که ما را تا کوی او رساند — تسبیح تا زبانست زنار تا بگردن
بید بهار یأسیم از بی بری مپرسید — اعضا بخم شکستیم زین بار تا بگردن
رنگ حنایش امشب سیر بهار نازاست — پابوس و منت خون برد ار تا بگردن
زان جرأتی که سودم دستی بتیغ نازش — بردم ز هر سر انگشت زنهار تا بگردن
چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت — رنگ شکسته ام کرد هموار تا بگردن

سودائیٔ هوس را کم نیست موی سر هم
(بیدل) مپیچ ازین بیش دستار تا بگردن

ما از سعی ما نیامد جز زور در گریبان — چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان
در جستجوی مقصود نتوان بهرزه فرسود — از عالم خیالات دارد خبر گریبان
بلبل گر از دل جمع احرام بیضه بندی — فکر یقین ندارد جز زیر پر گریبان
خلقی گذشت ازین دشت نامحرم حلاوت — هر چند پیش پا داشت چون نیشکر گریبان
بیرون خانمانها آغوش عشق بازست — مجنون نمیفروشد بر بام و در گریبان
صبح بهار امکان سامانش اینقدر نیست — گر ذوق سیر باشد از ما ببر گریبان
شرم حضور دل برد از طبع ما فضولی — سر تا کجا فرازد موج گهر گریبان
چون گل ازین گلستان دیوانها گذشتند — چاکی بسینه مانده است باما ز هر گریبان
زین دشت و در بهم چین دامان جهد و خوشباش — ما کسوت خیالیم پا تا بسر گریبان
آن کیست باز دارد ما را ز هرزه تازی — دامان وحشت شمع گیرد مگر گریبان
سر در هوا فشردیم راهی بدل نبردیم — پر بی تمیز مردیم آئینه در گریبان

فریاد یک تامل راهم بدل نداد ند		بر آسمان گشودیم چندین سحر گریبان
سر رشتهٔ مقاصد در دست سعی کس نیست		خواهی بدامن آویز خواهی بدر گریبان
فطرت به پستی افتاد زین دشت و در نوردی		از دامن و کمر بود بر جسته تر گریبان
تا سر بامن دزدم (بیدل) ز چنگ آفات
جز در تهٔ زمین نیست جای دگر گریبان

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن		نقش قدم نشه ز پیمانه طلب کن
از پهلوی دل شعله خرام اند نفسها		ای اشک تو هم آتش ازین خانه طلب کن
دلها همه خلوت کدهٔ جلوهٔ نازند		از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن
طوفانکدهٔ جوش محیط است سرابت		از لفظ خود آنمعنی بیگانه طلب کن
ای الفت آبادیء موهوم حجابت		آن گنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن
عمریست بیادش همه تن یکدل چا کیم		چون صبح ز آئینهء ما شانه طلب کن
افسون روانی بلد جرأت ما نیست		اشکیم ز ما لغزش مستانه طلب کن
سر جوش تماشا کدهٔ محفل رنگیم		مارا زهمین شیشه و پیمانه طلب کن
عالم همه در پرتو یک شمع نهانست		این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن
مردی ز سرو برگ غرور است بریدن		گر اره شوی ریزش دندانه طلب کن
بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع		از بستن منقار طلب دانه طلب کن
تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن		تا خواب ز خویشت برد افسانه طلب کن
تهمت قفس الفت و هستیست دل ما		این شیشه هم از طاق پریخانه طلب کن
(بیدل) رقم صفحهٔ ما بیخبریهاست
رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

از نالهٔ دل ما تا کی رمیده رفتن		زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن
بی نشه زندگانی چندان نمک ندارد		حیفست ازین خرابات من نا کشیده رفتن
آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرور است		راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن
جرأتگر طلب نیست بیدست وپائی ما		دارد بسعی قاتل خون چکیدن رفتن
چون شعله ئی که آخر پامال داغ گردد		در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن
زین باغ محمل ما بر دوش نا امیدیست		بر آمدن نه بند د رنگ پریده رفتن
از وحشت نفسها کو فرصت تأمل		چونصبح بایداز خویش دامن نچیده رفتن
بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر		باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن
همدوش آرزو ها دل میرود نفس نیست		در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن
قطع نفس نمودیم جولان بدعا کو		در خواب هم نبیند پای بریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد — در منزلست پروازاز آرمیده رفتن
قد دوتای پیریست ابروی این اشارت — کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن
بال فشاندهٔ آه بی گرد حسرتی نیست — با عالمی ز خود برد مارا جریده رفتن

تعجیل طفل خویان مشق خطا ست(بیدل)
لغزش به پیش دارد اشک ازدو دیده رفتن

• اشکم ز بیقراری زد برد رچکیدن — افتادنست آخر اطفال را دویدن
از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد — عمر دوباره گیرد چون ناخن ازبریدن
فقرست ونقد تمکین جاهست موج خفت — از بحر بیقراری از ساحل آرمیدن
ارباب رنگ دایم محو لباس خویشند — از داغ نیست ممکن طاءوس راپریدن

(بیدل) بجوی شمشیرخون جگر خورد آب
زندانیان بیقراران نبود جز آرمیدن

• انفعال باطن خاموش دارد بوی خون — ریزش صهبا ست هر جا شیشه میگردد نگون
کاملان در خاکساری قدر پیدا میکنند — چون عیار رنگ زر کز خاک میگردد فزون
ایمنی ازطینت ناراست نتوان داشت چشم — رفته گیر یداعتماد از خانه های بی ستون
بامراد نیک و بد یکسان نمیگردد فلک — این خم نیلی که دیدی رنگها دارد جنون
سرمه ساچشمی دوعالم رابجوش آورده است — کیست دریابد که خواموشی چه میخواند فسون
اینقدر بر علم و فن مغرورآگاهی مباش — آخر این دفتر دوحرف است ازحساب کاف و نون
دعوی پیشی مکن کز واپسانت نشمرند — بیشتر رو بر قفا تازیست سعی رهنمون
مشت خاک ما که از بی انفعالی بسته سنگ — یکعرق گر گل کند آیینه می آید برون
سرنگونیهای ماه نو دلیل عبرتست — موج اب خشکی تری دارد چراغ آبگون

هر کرا دیدم توانائی بخاک افگنده بود
(بیدل) اینجا نیست غیراز مرکب طاقت حرون

اگرحسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن — زمطلب هرچه گم گردد دربین آینه پیدا کن
زخود نگذشته ئی ازمحمل لیلی چه میپرسی — غبارت باقی است آرایش دامان صحرا کن
تجلی ازدل هر ذره شور چشمکی دارد — گره در کار بینائی میفگن دیده ئی وا کن
محیط بی نیازی در کنار عجز میجوشد — توای موج از شکست خویش غواصی مهیا کن
درینمحفل که چشم او ادب سازحیا باشد — برفع خجلت قلقل ز سنگ سرمه مینا کن
درین ویرانه تاکی خواهی احرام هوس بستن — جهان جائی ندارد گرتوانی در دلی جا کن
بفکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن — سری دزدیده ئی درجیب حل این معما کن
بهار بسملی داری زسیرخود مشوغافل — تپیدن گر بحیرت زد گای دیگر تماشا کن

اثر پردازئی تمثال تشویشی نمیخواهد   بیک آینه دیدن چاره معدومی ما کن
زساز پرفشانیها عرق میخواهد افسردن   غبار ساحلم را ای حیا بگداز و دریا کن
کار عرصه سامان تماشا بیشتر دارد   ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن

در ینجا گرم زوان یافت جای هیچکس (بیدل)
سراغ امن خواهی سر بزیر بال عنقا کن

اگر مشت غبار خود پریشان میتوان کردن   بچشم هرد و عالم ناز مژگان میتوان کردن
متاع زندگی هرچند می ارزد بباد اینجا   بهمت اندکی زین قیمت ارزان میتوان کردن
شب حرمان فرو برده است عصا نگاه هستی را   اگر اشکی بدرد آید چراغان میتوان کردن
بهار دستگاه شوق و چندین رنگ سودائی   جنون مفتست اگر یکناله عریان میتوان کردن
غبار وادی حسرت فسردن بر نمیدارد   بپای هر که از خود رفت جولان میتوان کردن
اگر حرص گهر دامن نگیرد قطرهٔ ما را   برون زین بحر چندین رنگ طوفان میتوان کردن
برنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازینمحفل   بپا جهدی که نتوانم بمژگان میتوان کردن
بوحشت دامن همت اگر یکچین بلند افتد   جهانی را غبار طاق نسیان میتوان کردن
بطاء وسی نیم قانع ز گلزار تماشایت   مرا زین بیشتر هم چشم حیران میتوان کردن

ادبگاه محبت گر نباشد در نظر (بیدل)
زشور دل دو عالم یک نمکدان یتوان کردن

ای اثرهای خرامت چشم حیران در کمین   هر کجا پا می نهی آینه می بوسد زمین
گرچه میدانیم دل هم منظر ناز تو نیست   اندکی دیگر تنزل کن بچشم ما نشین
غافل از دیدار آنچشم حیا پرورنه ایم   تیغ خوابانیده ئی دارد نگاه شرمگین
دستگاهت هرقدر بیش است کلفت بیشتر   در خور طول است چینهائی که دارد آستین
عالمی در سایه میجوید پناه از آفتاب   گر عیار مهر گیری نیست بی آثار کین
پا بدامن کش که دارد عجز پیمای طلب   عشرت روی زمین از آبله زیر نگین
لذت دنیا نمیسازد بکام عافیت   عالمی خفته است در نیش از هوای انگبین
چون شرار از وحشت کمفرصتیهای وصال   حیرت آینه میگردد نگاه واپسین
کی توانم پنجه با سر پنجهٔ خورشید زد   من که پشت سایه نتوانم رسانیدن بر زمین
پیری از دم سردئی یأسم بخاکستر نشاند   شعله هم دارد درین فصل احتیاج پوستین
گر نه از قرب حضورت نقد مژگان روشن است   دیگر از عقبی چه می بیند نگاه دوربین
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن   چشم میروید درین محفل چو شمع از آستین

یکقلم شوقست (بیدل) کلفت وارستگان
موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین

ای التفات نام تو گیرائی زبان
ذکرت انیس خلوت تنهائی زبان

حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو
اخفائی خموشی و افشائی زبان

هرچند ما و من بصد آهنگ گل کند
نبود خلل بمعنیء یکتائی زبان

تا بوی خیر و شر بری از گلشن خیال
برگ گلی نرست برعنائی زبان

این چار سو که مرکز سودای ماو تست
دارد دکانی از نفس آرائی زبان

خاموشی است مطرب ساز خروش ما
جز گوش نیست مایهٔ گویائی زبان

رمز چه مدعا که با فشا نمی کند
از یک ورق خیال معمائی زبان

عالم بحسن خلق توان کرد صید خویش
دام و کمند نیست بگیرائی زبان

موجی که بال شوخیش آسود گوهر است
دل طرح میکند انشائی زبان

(بیدل) بحرف و صوت حقیقت نمیخرند
هذیان [?] نواست جرأت سودائی زبان

ای بعشرت متهم سامان درد سر مکن
صاف و دردی نیست اینجا و هم در ساغر مکن

شمع این محفل وبال گردن خویش است و بس
تا بود ممکن ز جیب خامشی سر بر مکن

زندگی مفتست اگر بیفکر مردن بگذرد
شعله خود را بیابان مرگ خاکستر مکن

تا توانی در کمین زحمت دلها مباش
همچو سیل از خاک این ویرانها سر بر مکن

لب گشودن کشتیء عبرت بطوفان میدهد
در چنین بحر بلای خامشی لنگر مکن

قسمتت زین گردخوان بی انتظار آماده است
خاک کن بر دیده اما حلقه بر هر در مکن

تا کجا خواهی با فسون نفس پرواز کرد
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن

ای هوس فرسای جولان خون جمعیت مریز
برگ هر جاده نقش پای خود نشتر مکن

هر کس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است
از زبان هم حرف او گر بشنوی باور مکن

دود دل تا خانهٔ خورشید خواهد شد بلند
یارب این آینه رو را محرم جوهر مکن

نخل گلزار جنون از ریشه بیرون خوشنماست
ایخموشی نالهٔ ما را نفس پرور مکن

ترک زحمت گیر اگر زنگار خورد آینهات
انفعال سعی بیجا مزد روشنگر مکن

احتراز از شور امکان درس هر مجهول نیست
فهم در کار است اگر گوشی نداری کر مکن

تا سلامت جان بری (بیدل) ازین گرداب یأس
تشنه چون کشتی بمیر اما لب خود تر مکن

ای حاجتت دلیل بادبار [?] زیستن
عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن

اندیشه ئی که در چه خیال او فتاده ئی
مجبور مرگ و دعویء مختار زیستن

تا کی ز خلق پرده بروا فگنی چو خضر
مردن به از خجالت بسیار زیستن

در بارگاه یأس ادب اختراع ماست
بیخوابی و بسایهٔ دیوار زیستن

غفلت زداست پرتو اندیشهٔ کریم — حیف است یاد عهد و گنهگار زیستن
بی امتیاز بودنت از مرگ برتر است — تا کی بقید سکته چو بیمار زیستن
ما را ز فرق تا بقدم در حنا گرفت — رنگ بهار عالم بیکار زیستن
بیدوست عمرهاست در آتش نشسته‌ایم — با این تعب نبود سزاوار زیستن
ذلت کش هزار خیالیم و چاره نیست — لعنت ز وضع دور ز دلدار زیستن
آخر بمرگ زاغ و زغن کشته خلق را — در جستجوی لقمهٔ مردار زیستن
از درد ناقبولیء وضع نفس مپرس — بر دل گران شدم ز سبکبار زیستن
با داغ و اشک و آه بسر میبرم چو شمع — خوشدارم باینهمه آزار زیستن

(بیدل) من از وجود و عدم کردم انتخاب
بی اختیار مردن و ناچار زیستن

٭ ایخواجه خودستائی اقبال سر مکن — با مفلسان تبختر تعداد زر مکن
پیش آی تا حقیقت خلقت بیان کنم — مغز تمیز پنبه نه ئی گوش کر مکن
طبع فضول غرهٔ پرواز خود سریست — بشکر چو رنگ در خود و اظهار پر مکن
در بی بضاعتان تنک مایهٔ هوس — خود را بناز کیسهٔ پر بها سمر مکن
جائیکه فقر خرقهٔ انسان دریده است — وصف جل و ستایش پالان خر مکن
اشکیست هر کجا گرهٔ دیدهٔ یتیم — از خجلت آب گرد و نظر بر گهر مکن
حرف حیا دمیکه ز احباب بشنوی — سر بر هوا چو شمع بهر سو نظر مکن
هر جا خطی ز چشم تو لغزد ز مسطری — چون نقطه پا ز دامن عبرت بدر مکن
تا لکنت تکلم کس در خیال توست — شعر یکه سکته داشته باشد ز بر مکن
در مجمع حضور تو تا آدم کیست — گر سر بخاردت که بناخن نظر مکن
مینای اختراع اهانت بطاق نه — در پیش شخص لنگ رهٔ بام سر مکن
گر روز کس بشام رسانیده روزگار — خود را ز دستگاه تبسم سحر مکن
کوری از آن به است که بینی خطای کس — کر باش و حرف عیب شنیدن هنر مکن
پوشیده دار جوهر آزاده مشربی — خود را هم از گذشتگیء خود خبر مکن

(بیدل) بس است اینقدر اندرز عافیت
در مجلسی که شرم نباشد گذر مکن

ای رنگ طرب باخته خون زطبقی کن — تا شام غمت شمع فروزد شفقی کن
صد جلوه بهمواریء یک آینه ثبت است — اجزای نگه را بتحیر ورقی کن
تا منفعل ساز تعلق نتوان زیست — تا اندکی از خویش برائی عرقی کن
خجلت رقم هرزه سوادیست شعورت — یک سطر نگه صرف تامل سبقی کن

تا سر ز خط جادهٔ تحقیق برائی چون آه وت تقریر بهر خامه شقی کن
بی سعی طپش راه بمقصد نتوان برد بر جرأت بسمل زن و ساز قلقلی کن
مفتست حضور نفس باز پسینت ای شمع سحر سیر بهار رمقی کن
عمریست هوس داغ چراغان خیالیست بر صفحه ام آتش زن و اثبات حقی کن
عذر دل غافل بنم ازجبهه توان خواست
ای (بیدل) اگر گریه نداری عرقی کن

ای عجز سجده کارطلب کن جبین زمن این تخم رستنی است بشرط زمین زمن
چونشمع گرچه درحلاوت نمانده است وامیکشد گداز هنوز انگبین زمن
تا چند پاره دوزی جیب و قبای وهم بر کند نی است عاقبت این پوستین زمن
فکر جسد بقیر فرو می برد مرا چیزی نمانده است برون بی زمین زمن
چون نام رفته ام ز میان لیک زانفعال خالی نکرده است دل خود نگین زمن
چون سرو حسرت ثمر آزادیم نخواست چندین هزار دست کشید آستین زمن
هر چند خاک من بغبار فنا رود ای حسرت وصال تو دامن مچین زمن
عمریست پا بعرصهٔ عبرت فشرده است آینه دیدن از تو و جز دل مبین زمن
تنهائی از غم دو جهان کرد فارغم دنیا و دین همه ز همه من همین زمن
نقاش کارگاه چه عالم تحیر است
(بیدل) زخویش رفتن او آفرین زمن

ای هرزه در ناله بلب دزد گره کن سستست کمان از نفس سوخته زه کن
تلخیست درین باغ سر انجام حلاوت بر سیب تغافل زن و دل جمع زبه کن
چون کاغذ سوزن زده درعرصهٔ آفات رو سینه بناوک ده و سامان زره کن
بی گم شدن از آفت شهرت نتوان رست در نام تو زخمیست نگین بشکن و به کن
زان پیش کزان معرکه نومید رائی
(بیدل) مژه بر بند وداع که و مه کن

باز چون جاده بپائی که ندارد رفتن رفتم از خویش بجائی که ندارد رفتن
گاه جولان تو چون شعلهٔ فانوس گهر میرود دل باد ائی که ندارد رفتن
عاقبت شبنم واماندهٔ ما میگردد اشک آه است بجای که ندارد رفتن
خاک گشتیم و هوای تو نرفت از سر ما چکند کس ببلائی که ندارد رفتن
هرچه بود از کف ما رفت بناگیرائی جز همین جنس دعائی که ندارد رفتن
زاهدا با همه بینش چقدر کوردلی است ره سپردن بعصائی که ندارد رفتن
می رمد صیدم وز پرواز قفس ساز عرق در شکستست صدائی که ندارد رفتن

پنبهٔ گوش گرفته است جهانرا چو نصیح   مروای ناله بجائی که ندارد رفتن
از مقیمان زیارتگهٔ عجزیم چو شمع   سجدهٔ ماست بپائی که ندارد رفتن
گل اگر گرد در کعبهٔ تو نشد معذور است   چکند پا بحنائی که ندارد رفتن
الفت آه مقیم در دل ساخت مرا   دارد این خانه هوائی که ندارد رفتن

(بیدل) آن کیست که با سیل خرامش امروز
همچو دل نیست بنائی که ندارد رفتن

باما نساخت آخر ذوق شراب خوردن   چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن
مستست طبع خود سر از کسب خلق بگذر   تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن
گر محرمی برون آ از تشنه کامیٔ حرص   چون وهم غوطه تا کی در هر سراب خوردن
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن ز فهمش   جهلست عشوهٔ حسن زیر نقاب خوردن
آن چین ابروامشب صد رنگ بسملم کرد   زخمی کسی ندارد تیغ عتاب خوردن
اغراض بیشمار است عرض حیا نگهدار   طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن
پیچ و خم حوادث ما را نکرد بیدار   با سنگ بر نیامد پهلو بخواب خوردن
موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست   می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن
بد مستیٔ تنعم مغرور کرد ما را   ای کاش سیخ میخورد حرص از کباب خوردن
ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا   مال حرام تا کی بهر صواب خوردن
ترک تلاش دارد آب رخ قناعت   سیراست موج گوهر از پیچ و تاب خوردن

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد (بیدل)
تکلیف خاک و خونست این نان و آب خوردن

با این حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من   بقدر جوهر از آینه می بالد صفیر من
سراغی از مثال من ندارد آینهٔ هستی   بملک نیستی رو کن مگر یابی نظیر من
درین ویرانه جزیاد خط الفت سواد او   تعلق نقش خود ننشاند بر لوح ضمیر من
بصیرت کرده ام آینهٔ نقش قدم روشن   تعین نیست تمثالی که گردد دلپذیر من
بزیر چرخ فریاد نفس دزدیده ئی دارم   چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من
بچندین جان کنی موی سفیدی کرده ام حاصل   توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمیخواهم   مگر مژگان تر گردد زمانی دستگیر من
گهر در پردهٔ آبی که دارد چاک میگردد   بفکر پر تو خود داغ شد طبع منیر من
ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی آید   مگر ریزد جنوند رجیب پرواز ی عبیر من
اثر از زخم نخچیرم دو بالا میزند ساغر   برنگ آه واشکست آب پیکانهای تیر من
شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید   مزاج چینیم موی دگر دارد خمیر من

بگنج بیخودی (بیدل) دماغ التفاتی کو
که شور حشر را افسانه گرد گوشه گیرمن

* * *

بتماشای این چمن در مژگان واز کن
ز خمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن

مشکن جام آبرو بطپشهای آرزو
عرق احتیاج را می مینای راز کن

مپسند آنقدر ستم که بخست شوی علم
گره دست و دل زهم مژه بگشا و باز کن

بچه افسانه مایلی که ز تحقیق غافلی
تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن

نه ظهوریست نی خفا نه بقائیست نه فنا
بتخیل حقیقتی که نداری مجاز کن

چو غبار شکسته در سر راهت نشسته‌ام
قدمی بزمین گذار و مرا سرفراز کن

بادای تکلمی بفسون تبسمی
شکری را قوام ده نمکی را گداز کن

عطش حرص یکقلم زجهان برده رنگ نم
همه خاک گشت آب هم به تیمم نماز کن

نکند رشته کوتهی اگر از عقده وارهی
سرت از آرزو تهی چه شود پا دراز کن

زفسردن چو بگذری سوی آینهٔ پری
دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن

بنشین (بیدل) از حیا پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص را از طلب بی نیاز کن

بخود پیچیده ام نالیدنم نتوان گمان بردن
برنگ رشته فربه گشته ام لیک از گره خوردن

حضور زندگی آنگاه استغنا چه حرفست این
نفس را بردر دل تا یکی ابرام نشمردن

دلی پرواز ده کز رنگ کمظرفی برون آئی
ز صافی میتواند قطره را دریا فرو بردن

سیه بختی بسعی هیچکس زایل نمیگردد
مگر آتش برآرد ترک هندو را پس از مردن

غم جمعیت دل مضطرب دارد جهانی را
زگوهر تا کجا دریا شگافد جیب افسردن

مزاج عشق در سعی فنا مجبور میباشد
زمنع سوختن نتوان دل پروانه آزردن

بحکم عجز رنگ طینت ما بود گیرائی
بخاک ما نمیخواهد مروت دام گستردن

بهر واماندگی زین بیشتر طاقت چه میباشد
که باید همچو شمعم تاعدم خودرا بسر بردن

طربهای هوس شاید بوحشت کم شود (بیدل)
بچین می بایدم چون ابر چندی دامن افشردن

* بخودداری فسردن گرم کردی جای بگذشتن
شدی آخر درین ویرانه نقش پای بگذشتن

نفهمیدی کزین محفل اقامت دور می باشد
گذشتی همچو عمر شمع در سودای بگذشتن

اگر آنسوی افلاکی همان وامانده خاکی
گذشتن سخت دشوار است ازین صحرای بگذشتن

سواد سحر این وادی تعلق جاده ئی دارد
زهستی تا عدم یک طول صد پهنای بگذشتن

جهان وحشتست اینجا توقف کو اقامت کو
تحیر یکقدم پل بسته بر دریای بگذشتن

چو موج گوهر آسودن عنان کس نمیگیرد
جهانی میرود ازخود قدم فرسای بگذشتن

دو روزی اتفاق پا ودامن مفت جمعیت — از ین درشرم لنگی دارد م ایمای بگذشتن
چه دارد مال وجاه اینجا که همت بگذرد زانها — بصد اقبال میازم ز استغنای بگذشتن
در ینبحر ازخجالت عمرها شد آب میگردد — حساب آرائی موج از تأملهای بگذشتن
بقدر هر نفس ازخود تهی باید شدن (بیدل) — کسی نگذشت بی این کشتی از دریای بگذشتن

بدل گر یکشرر شوق تو پنهان میتوان کردن — چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن
برنگ غنچه گردامان جمعیت بچنگ افتد — دل از اندیشهٔ یک گل گلستان میتوان کردن
ز کلفت بایدم پرداخت حسرتخانهٔ دلرا — اگر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن
گرفتم سیر این گلشن ندارد حاصل عیشی — چو گل ازخونشدن رنگی بدامان میتوان کردن
ادا فهم مضامین تمناها نه ئی ورنه — چمن طرح از نوای عندلیبان میتوان کردن
طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمیدارد — نگه گوجمع شو مژگان پریشان میتوان کردن
چوصبح از انفعال ساز هستی آب میگردم — که ازخود گرروم یک آه سامان میتوان کردن
توان مختار عالم شد ز ترک اختیار خود — که در بیدست و پائی آنچه نتوان میتوان کردن
حسد هرجا بفهم مطلب عیب و هنر پیچد — بر استغنا دزا را برام بهتان میتوان کردن
بچشم امتیاز اسرار نیرنگ دو عالم را — اگر مژگان توان پوشید عریان میتوان کردن
مقیم وسعت آباد تأمل نیستی ورنه — بچشم مور هم یکدشت جولان میتوان کردن
بهار بی نشانم لیک تا درفکرخویش افتم — زموج یکجهان رنگم گریبان میتوان کردن

شدم خاک وهمان آینه دار وحشتم (بیدل)
هنوز از گرد من طوف غزالان میتوان کردن

برآن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان
بجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن زه گریبان
نمیتوان گشت شمع بزمت مگر بهستی زنیم آتش
چه طاقت آئینهٔ تو بودن ازین که داریم چشم حیران
تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پرسشی نگاهی
شکست دل شیشه چند چند ز چین ابروی طاق نسیان
بسر کشیها تغافل آرا ترا زهم افتاده مو بمویت
مگر میان تو از ضعیفی رسد بفریاد ناتوانان
گرفتم از درد هردوعالم برآستان توخاک گردد
بدامن بحر بی نیازی چکیده باشد نمی بمژگان
خرد کمندی هوس شکار است ورنه درچشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان

اگر نه عهد وفا شکستی مخواه بوی وفا ز هستی
که بسته اند اینطلسم چون گل برنگهای شکست پیدان

خیال آشفتگی تجمل شود اگر صرف یک تأمل
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان

بهر نوائی که سر برآرد جهان همین شکوه میشمارد
درین جنون زار کس ندارد لبی که گیرد نفس بدندان

عدم بآن بی نشانیء رنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاؤس هرچه دیدم ز بیضه رست است گل بدامان

هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب همکناری
بیوسه گاه بیاض گردن زدور لب میگزد گریبان

بر حیرت اوضاع جهان یکمژه خم زن
اینصفحه رقم گیر و فانیست قلم زن

تحقیق با سباب هوس ربط ندارد
هنگامهء آینه و تمثال بهم زن

ممنون ستم کیشی انجام و فایم
بر شیشهء ما برهمان سنگ صنم زن

تا وا کشی از پردهء تحقیق نوائی
سازی که ندارد بم بمضراب عدم زن

آوارگیء سعی هوس را چه علاج است
ای بیخبر از دل بدر دیر و حرم زن

صد عیش ابد در قفس آگهیء تست
وا کن مژه و خیمه بگلزار ارم زن

با جهد برون آ ز کمینگاه ندامت
تا دست بهم بر نزنی خیز و قدم زن

این بزم جنون عرصهٔ رعنائی نازاست
چندانکه غبارت ننشسته است علم زن

بی کنج قناعت نتوان داد غنا داد
در دامن خود پا بسر عیش و الم زن

بیهوده بصحرای هوس جاده مپیما
هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن

با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی
تا خشکیء ایندف ندرد پوست بنم زن

(بیدل) اگرت دعویء آداب پرستی است
جائی که نیابی اثر آینه دم زن

ه بر خط ترک طلب گر راه خواهی یافتن
پشت دست و روی دست الله خواهی یافتن

جستجوی هرچه باشد مدعا خاص است و بس
گر گدا جوئی سراغ شاه خواهی یافتن

هر قدر سیر گریبانت چو شمع آید بپیش
یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن

ترک مطلب گیر مطلوبت نرفتست از کنار
هرچه خواهی چون شدی آگاه خواهی یافتن

تا به پیشانی از ابرو راه مقصد دور نیست
گر هلال آید بچشمت ماه خواهی یافتن

احتیاطت گر نباشد حضر راه عافیت
هر قدم آبت بزیر کاه خواهی یافتن

شرم دارای ذره تاکی هستیء موهوم را
گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن

هرچه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش
مرگ را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن

روز تا پیش است گامی میزن و میرفته باش
راحت منزل همان بیگاه خواهی یافتن

پوج بافان امل را هر قدر وا میرسی
رشتهٔ ما شوره جولاه خواهی یافتن
موج و گوهر در تلاش ساحل اند آگاه باش
طالب و واصل همه در راه خواهی یافتن
زین بلند و پست اگر گیری عیار اعتبار
دست و گردن راز پا کوتاه خواهی یافتن
حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست
خواه حاصل کرده باشی خواه خواهی یافتن
گر بعزم منزل تحقیق خواهی زد قدم
هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن
(بیدل) از انجام آغاز چراغ زندگی
بی تکلف اشک و داغ و آه خواهی یافتن

بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن
کم نیستی زگل قدحی را برنگ زن
چشمی بوحشت آب ده از باغ اعتبار
مهری توهم بمحضر داغ پلنگ زن
رنج دگر مکش بکمانخانهء سپهر
جای نفس همین پروبال خدنگ زن
تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند
گر خود در آتشت بنشانند شلنگ زن
امن است هر کجا سر تسلیم رهبر است
زین وضع فال و گیرو بکام نهنگ زن
تا کی نفس بخون کشی از انتقام خصم
تیغی که میزنی بنشانش برنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شگفتن است
ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن
خلد و جحیم چند کند غافل از خودت
آتش بکارگاه خیالات نیرنگ زن
همت زمین مشرب تغییر خجلت است
در دامنی که چین نزند دست چنگ زن
خمخانه ها بگردش چشمت نمیرسد
امشب محرفی بدماغ فرنگ زن
(بیدل) شکست شیشهٔ دل نیز عالمیست
ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

* پر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن
سرمه میخواهد زبان موی چینی داشتن
خفته چندین ملک جم در حلقهٔ تسلیم فقر
خاتمی دارد جهان بی نگینی داشتن
همت از دریوزهٔ علم و عمل وارستن است
ناز کن خرمن زننگ خوشه چینی داشتن
بی مژه بستن رهائی نیست زین آشوبگاه
چون نگه تا کی غم عبرت کمینی داشتن
آنقدر کز فکر استغنا برون آئی بس است
تا کجا خواهی دماغ نازنینی داشتن
شعله را گفتم سرت پامال خاکستر که کرد
گفت سودای رعونت آفرینی داشتن
تا سواد کلک تقدیر اندکی روشن شود
سرمه گیر از چشم برخط جبینی داشتن
بی نیازانی که پا بر اوج عزت سوده اند
جسته اند از پستی و بالا نشینی داشتن
قید جسم آنکه دماغ بی نیازی شرم دار
آسمان بالیدن و گرد زمینی داشتن
بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم
پنبهٔ گوش اندکی باید به بینی داشتن
گر بلفظ و معنی افکار (بیدل) وارسی
ترک کن اندیشهٔ سحر آفرینی داشتن

پریشان کرد چون خاموشیم آواز گردیدن   ندارد جمع گشتن جز بخویشم باز گردیدن
هوس طرف جنون سیرم مپرس از کعبه و دیرم   سر بی‌مغز و سامان هزار انداز گردیدن
اگر هستی زجیب ذره صد خورشید بشگافد   ندارد عقدهٔ موهومی من باز گردیدن
سر گرد سری دارم که درجولانگه نازش   چو رنگم میشود بال و پر پرواز گردیدن
پس از مردن بقدر ذره میباید غبارم را   بناموس وفا مهر لب غماز گردیدن
دو عالم طور میخواهد کمین برق دیدارش   بیک آینه دل نتوان حریف ناز گردیدن
گرفتم گل شدی ای غنچه زین باغت رهائی کو   گره وا کردنست اینجا قفس پرواز گردیدن
شرارت گر نگه‌واری پر افشاند غنیمت دان   برنگ رفته نتوان بیش ازین گلباز گردیدن
فناهم دستگاه هستیء بسیار میخواهد   بقدر سرمه گشتن بایدم بسیار گردیدن

خط پرکار نیرنگیست (بیدل) نقش ایجادم
هزار انجام طی کرده است این آغاز گردیدن

بسته‌ام چشم امید از الفت اهل جهان   کرده‌ام پیدا چو گوهر در دل دریا کران
بسکه پستی در کمین دارد بنای اعتبار   بعد ازین دیوارها بی سایه خواهد شد عیان
از تجمل سفله را ساز بزرگی مشکلست   خاک از سامان بالیدن نگردد آسمان
ای تمنا بیشه خیال اندیش تصویر محال   صید خود کن دیگر از عنقا چه میجوئی نشان
نارسائی جادهٔ سرمنزل جمعیت است   از شکست بال میبالد حضور آشیان
جز تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس   حلقهٔ زنجیر گیسو بر نمیدارد فغان
عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز   کرده‌اند آینه و شبنم بحیرت امتحان
رفتگان یارب چه سامان داشتند از درد و داغ   کاین زمان نم میدهد آتش سراغ کاروان
عیشها دارد عدم فرسائی اجزای من   جوش مهتاب بست هرجا پنبه شد تارکتان
کوشش گردون علاج بی بریهایم نکرد   مشکلست از سرو گلچیدن بسعی باغبان
در فضای دل مقام عزت و خواری یکیست   نیست صدرخانهٔ آینه غیر از آستان
بی رواجیهای عرض احتیاجم داغ کرد   آبرو چند آنکه میریزم نمیگردد روان
صبح این هنگامه‌ئی از سیر خود غافلمباش   یکنفس پیدائیت از عالمی دارد نشان

چشم اورانیست (بیدل) سیری از خونریختن
جام می از باده پیمائی نگردد سرگران

بسعی بی‌نشانی آنسوی امکان رهی وا کن   پر افشانست همت آشیان در چشم عنقا کن
ازین صحرای وحشت هرچه برداری قدم باشد   سری از خواب اگر برداشتی اندیشهٔ پا کن
بیک مژگان زدن از خود چو حیرت میتوان رفتن   اگر گامی نداری جنبش نظاره پیدا کن
زرفع گرد هستی میتوان صد صبح بالیدن   نسیم امتحان شو گوشه‌ئی زین پرده بالا کن

گدا زقطره بحری را ز خود لبریز می بیند — چودل صهبا شو وا زذره تا خورشید مینا کن
در ینمزرع چه لازم آب دادن تخم بیکاری — زحاصل گر باستغنا زدی آفت تقاضا کن
عمارتهای آب وخاک نتوان بر فلک بردن — اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله بر پا کن
گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو — همه یکقطرهٔ خون باش امادر دلی جا کن
خیال ما شراب بیخمار نیستی دارد — اگر از بزم همت ساغری داری پر از ما کن
غرور سرکشی در آفتابت چند بنشاند — فروتن باش یعنی سایهٔ دیواری انشا کن
اگر چشمت ز اسرار محبت سرمه ئی دارد — به بین موی سر مجنون وسیر زلف لیلا کن

کمینگاه تعلقهاست خواب غفلت (بیدل)
بیک واکردن مژگان جهانی راز سروا کن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من — هر که بسمل گشت می بندد طپش در بال من
بیخودی در بال حیرت میرسد آینه ام — میتوان کردن برنگ رفته استقبال من
سازپروازم هوای گلشن دیدار کیست — جوهر آینه میبالد ز گرد بال من
دوش در بزم وفا نرد تجرد باختم — ششجهت را بر قفا افگند نقش خال من
در دل هر ذره گرد وحشتم پر میزند — گر همه آینه گردی نیست بی تمثال من
نسخهٔ داغست وسامان سواد سوختن — میتوان خواند از جبینم نامهٔ اعمال من
کو جنونی کز نفس شور قیامت وا کشم — چون شرر تفصیل چندین گلخنست اجمال من
جز فنا در هیچ جا امیدی از آرام نیست — آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

همچو گل (بیدل) خمار انفعالی میکشم
شرم پا راست آبیار ریشهٔ امسال من

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان — نقش پای موج هم با موج میباشد روان
خامشی مهریست بر طومار عرض مدعا — همچو شمع کشته دارم داغ برروی زبان
خاک گردیدن حصول صدگهر جمعیت است — کاش موج من زساحل بر نگرداند عنان
کوخموشی تا نفس تمکین دل انشا کند — گوهر است اما اگر پیچد بخویش این ریسمان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم — زیر کوه از بار مژگان همچوخواب پاسبان
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود — نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان
در فضای شعله خاکستر هم از خود میرود — عالمی در جستجوی بی نشان شد بی نشان
غفلت ساز امل را چاره نتوان یافتن — ما بفکر آشیانیم و نفسها پرفشان
گرمی ئی در مجمر هنگامهٔ آفاق نیست — آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان
زینهمه نقشی که طوفان ارد از آینه ات — گربجوئی غیر حیرت نیست چیزی درمیان
چون گهر اشک دبستان پرور حیرانیایم — تا قیامت درس طفل ما نمیگردد روان

همچو هستی در عدم هم مشکلست آزادگی
مدعا پرواز اگر باشد قفس گیر آشیان

خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسبابست و بس
روزن بام و در از خمیازه‌می بندد گمان

با همه پرواز شوق از ما زمینگیری نرفت
جز بحیرت بر نمی آید نگاه ناتوان

بسکه با زندگی (بیدل) بپیری میکشم
موی من از سخت جانی بر درنگ استخوان

بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من
خاک هم خالی در آتش مینماید جای من

گر بصد چاه جهنم سر نگون غلطم خوش است
درد لمایوس خود یارب نلغزد پای من

صد جنون شور قیامت میطپد در گرد یاس
از ادبگاه خموشی تا لب گویای من

آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام
بال طاءوس است اگر موجست در دریای من

کو تامل تا بکنه نسخهٔ خاکم رسد
بی غباری نیست خط صفحهٔ سیمای من

ایهوس چون گل فریب عشرت از رنگم مده
خون پروازیست در بال قفس فرسای من

روزگاری چشم مجنون داشت مشق گردشی
گردباد است این زمان در گردش صحرای من

دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست
میگشاید چشم من چون شمع خار پای ن

کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق
باده چون آب گهر جوشید با مینای من

دیدهٔ آهو نگردد تهمت آلود بیاض
صبح یکخواب فراموشست از شبهای من

هستی موهوم عرض بی نشانی هم نداد
از نفس خون شد صدای شهپر عنقای من

میکشم چون صبح از اسباب این وحشت سرا
تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت و من درخواب مردم وای من

کارگاه حیرتم (بیدل) خموشی بافنیست
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من
چون صبح نفس جامه درید از کفن من

یاد نگهش بسکه بتجدید جنون زد
شد چشم پری بخیهٔ دلق کهن من

یارب ز نظرها بچه نیرنگ نهان ماند
برق دو جهان شمع قیامت لگن من

بر وحشتم افسون قیامت نتوان خواند
بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من

تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت
گردن همه جارست چو مو از بدن من

رنگی ننمودم ز بهارت چه توان کرد
حیرانم و آینه گری نیست فن من

شمع سحرم پیریم افسون تسلی است
خواهد مژه خواباند کنون پرزدن من

گفتند درین بزم سزاوار ادب کیست
گفتم نگهٔ کار بعبرت فگن من

عمریست تماشائی سیر دل تنگم
در غنچه شکسته است دماغ چمن من

فکرم بحریفان رگ خامی نپسندید
شد پخته جهانی ز نفس سوختن من

یکدل گهر رشتهٔ افکار کفافست   گو پای خری چند نه بندد رسن من

جز مبتذلی چند که عامست درین عصر
(بیدل) ل نرسیده است بیاران سخن من

بکنج ابروی دلدار خال فتنه کمین   سیاه پوش سیه خانه ایست گوشه نشین

چو سایه جذبهٔ خورشید او سراپایم   چنان ربود که نگذاشت سجده ام بجبین

سراغ مردمک از چشم ما مگیر و مپرس   خیال خال سیاه تو کرده است کمین

هوای گلشن یاد ترا بهاری هست   کز و چو شعله توان کرد نالها رنگین

چو صبح از دم تیغ تو پای تا بسرم   جراحتیست که دارد تبسمی نمکین

بشعله کاریء غیرت هزار دوزخ نیست   بسوز هستیء من تا بسوی غیر مبین

بجلوه ات رگ گلدسته بند مژگانم   بهامی چکد اینجا زدامن گلچین

ز بس بحسرت رنگ حنا گداخته ام   ز خاک من کف پای تو میشود رنگین

هجوم حیرتم از نقش پای خود دریاب   تو میخرامی و من نقش بسته ام بزمین

چو کوه غیر زمینگیریم علاجی نیست   شکست در ره ء من شیشهاء دل سنگین

طپیدن از چه جرس وام بایدم کردن   نفس ندارم و دل ناله میکند تلقین

ز سر برآر هوسهای عافیت طلبی   بعالمی که منم سایه نیست سایه نشین

درین حدیقه سرو برگ خواب نازکراست   بهار هم ز پر رنگ میکند بالین

بهار لالهٔ این باغ دیده ئی (بیدل)
تو هم بخاتم دل داغ نه بجای نگین

بمطلب میرساند وحشت از آفاق ورزیدن   که دارد چیدن دامن درین گلزار گلچیدن

بغفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم   برنگ سایه ام سرتاقدم فرسوده لغزیدن

ز دست خود نمائی میکشم چندین پریشانی   چو بوی گل ز گلزارم جدا افگند بالیدن

سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه میپرسی   برنگ سایه روز روشنم شب کرد خوابیدن

چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری   که نتوانم بگرد خاطر صیاد گردیدن

بمردن نیز حسرت صور خیزاست از غبارمن   نفس زددیده ام اماندارم ناله دزدیدن

مقابل کرده ام با نقش پائی جبههٔ خود را   درین آینه شاید روی جمعیت توان دیدن

شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد   که موی کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن

چه دانی رمز دریا گرنداری گوش گردابی   که کار خاروخس نبود زبان موج فهمیدن

اگر از معنی آگاهی بسازای دل بحیرانی   که از آئینه ها دشوار باشد چشم پوشیدن

ادب پرورده تعلیم دیرستان انصافم   دل آتشخانه ئی دارد که می باید پرستیدن

مرا (بیدل) خوش آید در طریق خاکساریها   چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

بوادئی که فرو شد غبار ما ننشستن | زگرد باد رسد تا بنقش پا ننشستن
بکیش مشرب انصاف از التفات نشاید | رسیدن از دل ودر چشم آشنا ننشستن
من وتوزاهدا زین کوچه هیچ صرفه نبردیم | تراگدا خت زمینگیری و مرا ننشستن
خدا بمرکز تشویش رساختم بنشاند | که گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن
زاختلاط بد و نیکم آستان ندامت | بخون نشاند از ین جرگه‌ام جدا ننشستن
مآل کوشش یاران درین بساطچه دارد | بباد رفتن و بر محمل رضا ننشستن
بپا رسید سرشمع و وانماند ز وحشت | نبرد سعی نشستن ز گرد ما ننشستن
چونالهٔی که سراز بندهای نی بدرآورد | نشسته ایم بچندین مقام تا ننشستن
سراغ خواب فراغت ندادهیچکس اینجا | مگر بسایهٔ دیوار مدعا ننشستن
درین بساط غرض چیست قدردانی غربت | چوحلقه بردر کس باقد دوتا ننشستن

بسست اینقدر از اختراع همت (بیدل)
غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن

بوهم این وآن خونشددل غفلت پرست من | وگرنه همچوصحرادامن‌خودداشت دست من
تحیر درجنون میغلطد از نیرنگ تصویرم | زپرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من
سلامت متهم دارد بکمظرفی حبابم را | محیطی میکنم تعمیر اگر بالد شکست من
حریف بیخودیها کیست کزچشم جنون‌پیما | خمستان درسرو پیمانه دردستست مست من
رفیقان‌چون نگه‌رفتند ومن‌چون‌اشک‌درخاکم | زمینگیر ندامت ماند کوششهای پست من
زبرق آه دارم ناوکی در کیش‌نومیدی | حذرازجرأت ایظالم که پرصافست شست من

باین سستی که می بینم زبخت نارسا (بیدل)
کشد نقاش مشکل هم بدامان تو دست من

ازچرخ بار منت تا کی توان کشیدن | باید بپای مردی دست ازجهان کشیدن
طوفان کن و برانگیز گرد بنای هستی | دامان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن
پاک ناله سپندت از وهم می رهاند | تاکی برنگ مجمر دوداز دهان کشیدن
اسباب میفزاید بز تشنه کامیء حرص | گل راز جوش آبست چندین زبان کشیدن
ایحرص وهم بنما قطع نظر کن از خویش | کاین راه طی نگردد غیر ازعنان کشیدن
صید ضعیف مارا از انقلاب پرواز | باید بحلقهٔ دام خط امان کشیدن
آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی | همچون کمان خویشم باید کمان کشیدن
گرد شکسته بالم پرواز من محالست | دارم سری که نتوان زین آستان کشیدن
محوسجود شوقم دریاد چشم مستی | از جبههٔ حبابم می میتوان کشیدن
زانجلوه هیچ ننمود آئینه جز مثالی | نقاش را محالست تصویر جان کشیدن

کو یاس تا نماید آزادم از دو عالم — تاچند ناز یوسف از کاروان کشیدن
خاکسترم همان به کز شعله پیش تازد — مرگست داغ خجلت از همرهان کشیدن
صد رنگ شور هستی آینه دار مستی است — نتوان چوگل درین باغ ساغر توان کشیدن
(بیدل) دلی ز آهن باید درین بیابان — تا یکجرس توانم بار فغان کشیدن

به پهلو ناوک درد که دارد گوشه گیر من — که میخواهد زمین هم جوشن از نقش حصیر من
چو دل خون جگر کافیست رزق ناگزیر من — همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر من
چه امکانست پیچد ناله ام در گنبد گردون — چو موج باده زین مینا برون جسته است تیر من
من مخمور صید مرغزار گلشن تا کم — بطبع خنده ء میناست افسون صفیر من
باقبال ضعیفیها نزاکت شوکتی دارم — که رفعت برنمیدارد چو نقش پا سریر من
نفس هرگز رقم ساز تعلقها نمی باشد — بچندین لوح یك خط میکشد کلك دبیر من
الم پرورده ٔ یاس مپرس از بیکسیهایم — گداز خویش میباشد چو طفل اشك شیر من
باین آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل — بچشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من
بهر واماندگی ممنون بخت تیره ٔ خویشم — که چون سایه بپای کس نه پیچیده است قیر من
ندیدم جز تعلق هر قدر بال و پر افشاندم — چه سازد گر نه با دام و قفس سازد اسیر من
نشانم روشنست اما سر و برگ تسلی کو — هنوز از کجخرامیها کمانداراست تیر من
بسودای تمنا نقد خود کردم تلف (بیدل)
بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من

بهر جا پرتو حسنت برافروزد چراغ من — سیاهی افگند در خانهٔ خورشید داغ من
ببوئی زین بهارم وا نشد آغوش استغنا — عیار شرم میگیرید از تریهای دماغ من
برنگ نشهٔ می رفته ام زین انجمن اما — همان خمیازه ٔ نقش پاست در یاران سراغ من
حباب اینجا عرق تا چند برروی هوا مالد — پری را از نگونی منفعل دارد داغ من
شبستانها درین دشت انجمن ساز جنون دیدم — سیاهی تاکجا افتاده است از روی داغ من
جهانی جستجویم دارد و من نیستم پیدا — نفس سوز ایهوس تا آتش افتد در سراغ من
غبار از خاك میبالم شرار از سنگ میجوشم — بهر صورت خیال او نمیخواهد فراغ من
تماشای بهار انشا خط نارسته ئی دارم — هنوز از سایه قامت میکشد دیوار باغ من
ازین آب و هوا (بیدل) برنگ غنچه مختل شد — مزاج بوی گل پرورده ناموس دماغ من

بیا ای گرد راهت خرمن حسن — بچشم ما بیفشان دامن حسن
سحر پرداز ئی خط عرض شامی است — حذر کن از ورق گرداندن حسن
بچشمم از خطت عالم سیاه است — قیامت داشت گرد رفتن حسن
چو خط پروانهٔ حیرت مآلیم — پر ما ریخت در پیرامن حسن

ز سیر بیخودی غافل مباشید
شکست رنگ دارد گلشن حسن

نه‌ئی خفاش بامهرت چه کین است
بجز کوری چه دارد دشمن حسن

تعلقهای ما با عالم رنگ
ندارد جز دلیل روشن حسن

گشاد غنچه آغوش بها راست
مپرس از دست عشق و دامن حسن

نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق
چها گل کرد از گل کردن حسن

شکست رنگ ما نازی دگر داشت
ندیدی آستین مالیدن حسن

ز دل تا دیده طوفان نگاه است
تحیر از که پرسد مسکن حسن

نگه سوز است برق بی نقابی
که دیدار حسن جز نادیدن حسن

غبارم پیش از آن کز جا برد باد
عبیری بود در پیراهن حسن

رگ گل مرکز رنگست (بیدل)
نظر کن خون من در گردن حسن

پیر گشتم چند رنج آب و گل برداشتن
پیکرم خم کرد ازین‌ویرانه دل‌برداشتن

خفت بی اعتباری سخت سنگین بوده است
چون حنافر سودم از خون بحل برداشتن

کاش خاکستر شوم تادل ز حسرت وارهد
چند دود از آتش نا مشتعل بر داشتن

پشت دستم بر زمین نا امیدی نقش بست
بسکه از بار دعا ها شد خجل بر داشتن

از سپند ما اگر هوئی بدست آید بس است
بیش ناتوان نالهٔ طاقت گسل بر داشتن

در خراب‌آباد هستی‌از کدورت‌چاره نیست
دوش نزدوریم بایدخاک و گل برداشتن

چون حیا هرگز نشد پیشانیم پاك از عرق
نیست آسان بار طبع منفعل بر داشتن

با ضعیفی سازو ایمن زی که آفتهای دهر
هست در خورد مزاج مستقل بر داشتن

عبرت آباد است (بیدل) سیرگاه اینچمن
بایدت مژگان بحیرت مشتمل بر داشتن

بی سراغی نیست گرد هستیء وحشت کمین
نقش پای جلوه ئی داریم در خط جبین

بندگی ننگ کجی از طینت ما می برد
مهتر او در راستی در سجده از نقش نگین

وضع نخوت خاکیانرا صرفهٔ آرام نیست
گرد باد آشفتگی میچیند از چین جبین

جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است
سخت‌مکروهست‌دنیا چشم‌اگرداری ببین

اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگر ند
خانهٔ شطرنج را همسایه نگذارد کمین

اعتبارات غرور و عجز ما پیداست چیست
از نفس یک پیرهن بالیده تر آه‌حزین

خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست
گر قیامت خیزد از جا بر نمیخیزد زمین

از حلاوتهای دنیا سوختن خرمن کنید
کو حصول شمع گیرم موم دارد انگبین

زندگانی دامگاه اینقدر تزویر نیست
از شمار سجهٔ زهد عرق ریز است دین

وضع خاموشی محیط عافیت موجست و بس — از حباب اینجا نفس دارد حصار آهنین

دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است — کرد آتش را وداغ سنگ خاکسترنشین

(بیدل) امشب در هوای دامنش گل میکند
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن — چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن

هنگامهٔ رعونت مندیش خاصهٔ شمع — در هر سر آتشی هست تا نقش پا نکردن

آیینهٔ حضوریم اما چه میتوان کرد — شرمت بدیدهٔ ما زد قفل وا نکردن

در بارگاه اکرام مصنوع بی یقینی است — با یک جهان اجابت غیر از دعا نکردن

از شوخ چشمیء ما آن جلوه ماند محجوب — داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن

هر چند رنگ نازت مشاطهٔ غنا بود — بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن

حیفست محرم بحر بر موج خورده گیرد — با خلق بی حیائیست شرم از خدا نکردن

قلقل نواست مینا ای ساقیان صفیری — بر رنگ رفتهٔ ما تا کی صدا نکردن

وصل گهر درین بحر موقوف بی تلاشی است — ای موج مصلحت نیست ترک شنا نکردن

نقد غنائم عمر وا جستم از رفیقان — گفتند دامن هم از کف رها نکردن.

انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست — عمریست میرود پیش رو بر قفا نکردن

محجوب گفتگوایم مقدور جستجوایم — گفتار ما خموشی است کردار ما نکردن

(بیدل) غم علایق حیفست بار دوشت
سر نیست اینکه باید از تن جدا نکردن

بی نشان حسنی که درس جلوه میخواند زمن — عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمن

نور غیرا زکسوت عریانیء خورشید نیست — چشم بند است اینکه او خود را بپوشاند زمن

آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود — شوق میکارد نفس تا ناله رویاند زمن

شهپر عنقاست موج جوهر آینه ام — مزد آن صیقل که تمثالی بخنداند زمن

برغبار الفت این دشت دست افشانده ام — یاس میترسم جنون را هم برون راند زمن

هیچ صبح از عهدهٔ شامم نمی آید برون — داغ نومیدی مگر خورشید جوشاند زمن

نخل یاس از سوختنها دارد امید بهار — کاش بی برگی پر پروانه رویاند زمن

داغشد از خجلت بنیاد من سیل فنا — آنقدر گردی نمی یابد که بنشاند زمن

سایه دارانبه که دیگر بر ندارم سر زخاک — تا توانائی دل موری نرنجاند زمن

چون حباب آینه ام چشمیست آنهم بی نگاه — آه از آنروزی که حیرت دامنی افشاند زمن

در مقامی کامتحان گیرد عیار اعتبار — مایه تمثالیست گر آینه بستاند زمن

تا نجوشد سرمه از خاکسترمن چون سپند — خامشی را هم محبت ناله میداند زمن

بیدلم (بیدل) زشرم سخت جانیها مپرس / دور از آن در خاک هم آبست اگر ماند زمن

° ° °

ببینم تا کیم آرد جنون زین دامگه بیرون / پری افشانده ام در رنگ یعنی میطپم در خون

بقدر هستی از بی اختیاری ساختم اما / بذوق دانه و آب از قفس نتوان شدن ممنون

جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا / بقدر داغ اختر پنبه سامان میکند گردون

تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر دارد / زمانی گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون

گشاد دل بآغوش تعلقها نمی سازد / چو صحرا وسعتم افگنده است از خانمان بیرون

جهانی را شهید بی نیازی کرده ام اما / طرب خونی ندارد تا کند رخت هوس گلگون

چه امکانست سیل مرگ گرد حرص بنشاند / نرفت آخر بزیر خاک هم گنج از کف قارون

بخود صد عقده بستم تا بآزادی علم گشتم / بچندین سکته چون نی مصرعی را کرده ام موزون

بزم کبریا ما را چه امکانست پیدائی / مثال خاک نتوان دید در آئینهٔ گردون

سواد آگهی گردید؛ هوشت کند روشن / بزیر خیمهٔ لیلی روا ز موی سر مجنون

مباش ایمن زلعل جانگداز گلرخان (بیدل)
بلای جان بود چون باهم آمیزد می و افیون

تا بکی باشی قفس فرسودهٔ شان نگین / ای خوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین

گرنه ئی محکوم حرص افسانهٔ اوهام چند / بگذر از حرف جم جام و سلیمان نگین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جا / یکقلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین

هوش اگر آینه پرداز دلیل عبرتست / خود فروشیهای نام وقید زندان نگین

کاش رسوائی همین جادر خور زحمت دهند / رشته واری میکشد نام از گریبان نگین

بسکه تخمیر مزاج همت ما وحشتست / نام ما چون گرد میخیزد ز دامان نگین

چون هلال از پیکر خم سر بگردون سوده ام / خاتم است اینجا دلیل عزت و شان نگین

سنگ را هم شیشه میسازد تهی از خود شدن / سود نامی هست در اجزای نقصان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسا نرا می گزد / ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین

تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار / ناقصان گو بهتر چینند دکان نگین

باهمه شهرت فروشیها بضاعت هیچ نیست / خون همان نام است در زخم نمایان نگین

اعتبارات جهان رنگ پرواز است و بس / در پر طاءوس کن سیر چراغان نگین

وحشت تقلید هم (بیدل) کم از تحقیق نیست
نشئهٔ پرواز دارد چین دامان نگین

تا بکی چون شمع باید تاج زر برداشتن / چند بهر آبرو آتش بسر برداشتن

چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق / حرف سنگین تا بکی چون گوش کر برداشتن

ز حلاوت بگذر ای نی قدر دان درد باش — ناله ناپیداست گر خواهی شکر بر داشتن
رنگی از عشرت ندارد نو بهار اعتبار — زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن
ناله دردی نمایان از دل صد چاك باش — فیضها دارد سر از جیب سحر برداشتن
پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج — از جهان بر دار باید دست اگر برداشتن
نخل هستی از علایق ریشه محکم کرده است — چون نفس میباید از یکسو تبر برداشتن
ساز بزم نا امیدی پرنزاکت نغمه است — ناله‌ئی دارم که نتواند اثر برداشتن
ای سپند از یک صدا آخر کجا خواهی رسید — چون جرس زین جنس باید بیشتر برداشتن
چشم تا وا کرده‌ایم از خویش بیرون رفته‌ایم — شعلهٔ ما را قدم برده است سر بر داشتن
کلفت احباب ما را زنده زیر خاك کرد — پیش ازین نتوان غبار یکدگر برداشتن

بار دنیا کی توان (بیدل) بآسانی کشید
کوه هم می نالد از زیر کمر بر داشتن

تا بگذرم بصد سرو گردن ز آسمان — مشتی بجبهه مالم از ان خاك آستان
زین محفل جنون چقدر ربط میدهد — آینه محو حیرت و تمثال پر فشان
غافل مشو ز ساز نیستان اعتبار — بیمغز نیست ناله کش درد استخوان
عرفان بکسب علم میسر نمیشود — از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه دان
از سیر ریشه گیر عیار کمال تخم — آینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان
سر کن بکج ادائی ابنای روزگار — آتش مزن براستی از طبع بدگمان
زینهار از تواضع دشمن مخور فریب — بر شیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان
سیر شکسته رنگیء ما هم غنیمتست — دارد شگفتنی برگ وریشه زعفران
تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری — رنگست عالمی که ز بو میدهد نشان
یک ناوك تو بی اثر موج می نبود — خواندیم خط ساغر از ان حلقهٔ کمان
ناموس آگهی چقدر عجز پرورست — کوه است سایهٔ مژه بر چشم پاسبان
آب بقای ما الم مرگ تلخ کرد — سود هوس زیان شد از اندیشهٔ زیان
خون خور بفقر و بار دل دوستان مباش — در عرض احتیاج نفس میشود گران
یوسف توان خرید بمژگان گشودنی — آینه باش جلوه متاعست کاروان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
(بیدل) چو شمع می برم چشم خونچکان

• تا تب عشق آتشم را داد سرد رسوختن — پنبه شد خاکستر از شور مکرر سوختن
هستی عشاق از آئین جهان دیگر است — بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن
روشن است اقبال ما چون شمع در ملک جنون — تخت داغ و لشکر آه و اشک افسر سوختن

دردل افسرده خونهامیخورد ناموس عشق
آتش یاقوت دارد تا بمحشر سوختن

چند بیند آرزو در دیر نیرنگ خیال
چون خیال بی تمیزان می بساغر سوختن

با وجود وصل در بزم حضورم بار نیست
بشنو از پروانه دیگر قصهٔ پر سوختن

دل بدست آور تلاش دیگرت آوارگی است
موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن

بی ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول
گریه ها دارد ز دست هیزم تر سوختن

همچواخگر خواب راحت خواهدت بیدار کرد
نیست غافل گرمیء پهلو ز بستر سوختن

شب بدل گفتم چه باشد آبروی زندگی
گفت چون پروانه در آغوش دلبر سوختن

نقطه ئی چند از شرار کاغذم کرد است داغ
بی تکلف انتخابی داشت دفتر سوختن

میهمان عبرتی ای شمع پر بر خود منال
تا بود پهلوی چربت نیست لاغر سوختن

بادل مایوس عهدی بسته ایم و چاره نیست
کس چه سازد نیست (بیدل) جای دیگر سوختن

تا چند بعیب من و ما چشم گشودن
آئینهٔ ما آب شد از شرم نمودن

مانند شرر دانه بیحاصل ما را
ناکاشته دیدند سزاوار درودن

زین بیش که کاهیدی از اسباب تعین
ایصفر هوس بر تو چه خواهند فزودن

جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست
باید بتامل مژه ئی چند غنودن

ناصافیء دل بیخبر از وهم و گمان بود
تمثال بر آئینهٔ ما بست زدودن

علم و عملی چند که افسانه وهم است
میجوشد از ین پرده چو گفتن ز شنودن

ما را بتصرف فکنده عالم اسباب
دستی است که باید چو نفس برهمه سودن

خمیازه غنیمت شمرد ذوق وصالم
چشمم بتو وا میکند آغوش گشودن

ما خاک نشینان چمن عیش دوامیم
گل از سر تسلیم محال است ربودن

جز عجز ز پیدائی ما پرده گشا نیست
اندازه خمی هست در ابروی نمودن

(بیدل) رم فرصت سر و برگ نفس تست
جائی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من
همچواخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من

بیخودی را رونق بزم حضور کرده اند
رنگهای رفته می بندد چو شمع آئین من

گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم
دهر شد طاوس خیز از گریهٔ رنگین من

زین گلستان دامنی برچیده ام مانند صبح
کز گریبان فلک دارد تبسم چین من

موج این بحر جنون هنگام طوفان مشربیست
نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من

ذوق آگاهی بچندین شبهه ام پامال کرد
عالم تمثال شد آئینهٔ خودبین من

بسکه چون گوهر قناعت درمزاجم پا فشرد
موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من

بستن چشمیست تسخیر جهات ما چه سود   داد گیرائی بحیرت چنگل شاهین من

نا روائی معنیم را بسکه در پستی نشاند   خاک می‌لیسد زبان عبرت از تحسین من

از شکست دل خیال نازکی گل کرده ام   واکشید از موی چینی مصرع تضمین من

شخص عبرت بی ندامت قابل ارشاد نیست   از صدای دست برهم سوده کن تلقین من

شکوهٔ افسردگی (بیدل) کجا باید شمرد
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

تا کی غرور انجمن آرائی زبان   گردن مکش چو شمع برعنائی زبان

خارج نوای ساز نفس چند زیستن   بردل مبند تهمت رسوائی زبان

رمزی که درس مکتب آرام خامشیست   ننگ آفت جستجوی معمائی زبان

پرواز آرمیدگی از بال می‌برد   از گفتگو مخواه شکیبائی زبان

خوبین دلان بدیده ترگفتگو کنند   محتاج نیست شیشه بگویائی زبان

دندان شکست گوهر کارش درستی است   نرمی همان حصار توانائی زبان

در محفل شعور بلائی نیافتیم   جانکاه تر ز صحبت غوغائی زبان

ای سست حرف ضبط نفس کن که همچو شمع   می دارد از گداز تو مینائی زبان

هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم   سر می دهد بباد سبکپائی زبان

اهل سخن غریب جهان حقیقت اند   باید گریست بر غم تنهائی زبان

هستیم (بیدل) از نسق دلفریب نظم
حیرت نگاه قافیه پیمائی زبان

تب و تاب اشک چکیده ام که رسد بمعنی راز من   زشکست شیشهٔ دل مگر شنوی حدیث گداز من

سر و کار جوهر حیرتم بکدام آینه میکشد   که غبار عالم بستگی زده حلقه بردر باز من

سخنی ز پرده شنیده ام بحضور دل نرسیده ام   چه نمایم آنچه ندیده ام تو بپرس از آینه ساز من

عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن   ننهفت عیب کف تهی سر آستین دراز من

ز تلاش طاقت هرزه دو نشدم دوچار تسلئی   قدمی در آبله بشکنم که بخود رسد تگ و تاز من

ز ترانه ئی که واکنم چکنم اگر نه حیا کنم   ز دل افسرده چه واکنم گره است رشته تار من

نه بخلد داشتم آرزو نه بباغ حسرت رنگ و بو   شد از التفات خیال تو دو جهان طربگه باز من

ز غرور نشهٔ ناز او نرسیده ام بتغافلی   که خمد با فسرئی فلک سر سجده کار نیاز من

ره دیر و کعبه نرفته ام بسجود یاد تو خفته ام   سر زانوئی که نداشتم که نمود جای نماز من

اگرم غبار زمین کنی و گر آسمان برین کنی
من اسیر (بیدل) بیکسی تو کریم بنده نواز من

ترشح مایهٔ نازدلی را محو احسان کن   تبسم میکند آینه برگیر و نمکدان کن

طربگاه جهان رنگ استعداد میخواهد
در اینجا در تدر آغوش گردی گل بدامان کن

شکست خود سری تسخیر صد حرص و هوس دارد
جهانی گبر از یک کشتن آتش مسلمان کن

بهار جلوه ئی گر اندکی از خود برون آئی
چو تخم از ریشه بیرون داد نی تحریک مژگان کن

بگوشم از شبستان عدم آواز می آید
که چون طاؤس اگر از بیضه وارستی چراغان کن

نگاه یار هر مژگان زدن درس رمی دارد
تو هم ای بیخبر از خود دروو گرد غزالان کن

اگر در سایه مژگان مورت جاده فرصت
براحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن

بدریا قطره گم گشته از هر موج میجوشد
فرو رو در گداز دل جهانی را گریبان کن

بجرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد
برنگ شمع از هر عضو خویش آئینه عریان کن

نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد
گهر انگاره ئی داری بضبط موج سوهان کن

ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن (بیدل)
بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن

تغافل دارد از اسباب امکان نا قدار من
جهانی را بچشم بسته می بیند کنار من

چو تصویر از طلسم رنگ ممکن نیست وارستن
ندانم از کجا گرد بد حیرانی دچار من

ز نقدم کیسه هسته سر موئی نمی بالد
خجالت میکشد از پیرهن جسم نزار من

نیم آئینه اما از حضور عشرتی دارم
که بر میگردد از هر گردشی رنگ بهار من

دو عالم بسمل از هر قطره خونم میکند طوفان
نمیدانم که می آید بانداز شکار من

نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم
ببرق ناله زد دود چراغ انتظار من

شهید حسرتم افسردنم صورت نمی بندد
طپیدن میکشد خون از رگ سنگ مزار من

علاج زحمت هوش از جنون میبایدم جستن
باین آتش مگر از پا نشیند خار خار من

گهرداری صدف را از شکست ایمن نمیسازد
بضاعتها دلست و دل نمی آید بکار من

چو اشکم خود فروشی بیعرق نگذاشت دردت را
نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من

برنگی ناتوانی محمل افسردنم (بیدل)
که گر از خود روم بر رنگ نتوان بست بار من

تمثال فنایم چه نشان کو اثر من
خودبین نتوان یافتن آئینه گر من

گم کرده اثر چون نفس باز پسینم
کو هوش که از آئینه پرسد خبر من

جمعیت شبنم گره بال هوائیست
تدبیر اقامت چکند با سفر من

در نسخهٔ تجرید تعلق چه حدیث است
چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من

من آئینه پرداز مودل شعبده انگیز
ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من

چون ابر ز بس منفعل نشو و نمایم
پرواز عرق میشود از سعی پر من

زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم
تا چند چو اشک آبله بندد کمر من

هر جا طپشم محو شد از خویش نهانم — شب در نفس سوخته دارد سحر من
تا بر لبم بیکسیم ناله نخندد — از سرمه توان سایه فگندن بسر من

عریان تنیئی هست درین معرکه (بیدل)
این جامه که تنگی ننماید ببر من

جانکنیها چیده هستی تا عدم بنیاد من — بیستون زار است هر جا میرسد فرهاد من
اضطرابم در کمین وعدهء فردا گداخت — دانه افگنده است بیرون قفس صیاد من
نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت — خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من
سیلیئی گر میکند با گردش رنگم طرف — صد گلستان بهله می پوشد کف استاد من
قلقل مینای دل یارب صفیر یاد کیست — رنگهای رفته بر میگردد از فریاد من
از مقیمان تغافلخانهء نازتوام — روزگاری شد که یادم رفته است از یاد من
دود شمعم فطرت آشوب دماغ کس مباد — خواب پرور اوفتاد از سایهء شمشاد من
بر نفس تا چند باید چید نم خشت ثبات — کاه دیوار عدم صرفست در بنیاد من
آه نگذشتم ز نیرنگ تعلق زار جسم — شد گره در کوچهٔ نی نالهء آزاد من
عرض جوهر شد حجاب معنیء آگاهیم — دیده در مژگان نهفت آئینهٔ فولاد من
جز عرق چیزی نگردد حاصل از کسب کمال — خاک بودم آب گشتم اینکه استعداد من

جور گردون (بیدل) از دست ضعیفی میکشم
نالهء نگذشته بر لب از کهٔ خواهد داد من

جائی که بود پیش بری پیش نبردن — مفت تو اگر پیش بری پیش نبردن
تا چند توان زیست بافسون رعونت — مکروه تر از سجده بهر کیش نبردن
ایشیخ تو در کشمکشی و نه بهشتی است — از شانه قیامت بسر ریش نبردن
انبوهیء مو نسبت تنزیه ندارد — حکمست بفردوس بز و میش نبردن
برگشتن مژگان بتان قاصد نازیست — ظلمست نوبدی بدل ریش نبردن
دردا که دل آگه نشد از لذت دردی — خون میخورم از آبله بر نیش نبردن
ساقی خط پیمانه نیم حوصله تا چند — حیف است بموج مئیم از خویش نبردن
جز در سخن بیغرضی راست نیاید — بر خلق ستمنامهء تشویش نبردن

(بیدل) همه دم مزرع اقبال کریمان
سبز است ز آب رخ درویش نبردن

چقدر بنهار دارد سوی دل نگاه کردن — بخیال قامت یار دو سه سرو آه کردن
کس از التفات خوبان نگرفت بهره آسان — ز سنگ میگشاید بدل تو راه کردن
قبول ورد میندیش که مراد سایل اینجا — دم جرأتی است وقف لب عذرخواه کردن

بغرور جاه وشوکت زقضا مباش ایمن   که بتیغ مرگ نتوان سپر از کلاه کردن
زمآل هستی آگه نشد نشد سر فرازان   که چوشمع باید آخر ز مناره چاه کردن
بجهان عجز وقدرت چه حساب دارد اینها   تو و صد هزار رحمت من ویک گناه کردن
برصنع بی نیازی چقدر کمال دارد   کف خاك برگرفتن گل مهرو ماه کردن
بمحیطت اوفگنده است عرق تلاش هستی   چو سحاب چند خواهی بهوا شناه کردن
اگر آگهی زمهلت مکش انتظار فرصت   همه بیگه است باید عملت پگاه کردن
زترانهای عبرت بهمین نوا رسیدم   که در آینه نخواهی به نفس نگاه کردن

زمعاشران چو (بیدل) غم لاله کرد داغم
بچمن نمیتوان رفت پیء دل سیاه کردن

جنون ما بیابانهاست از آوارگی بیرون   چومجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون
سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم   کجا آرام کوراحت جهانی میطپد درخون
مقیم سایهٔ بید از چمن دارد فراغتها   برفع بیکسی کم نیست موهم بر سرمجنون
درین گلزار ممکن نیست ازتحقیق گلچیدن   زدامان زمین یکچشم حیران گیرتا گردون
تبسم نسخه ازلعلش که دارد تاب برداد   رگ یاقوت میگردد نمایان زین خط موزون
فنون نرگسش هرجا کتاب سحر پرداز   بجیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون
تب شوق که میجوشدزمغز استخوان من   که از نبضم چو تارشمع آتش میجهد بیرون
سواد اضطراب موج اینطوفان نشد روشن   حباب آن به که عینک بشکند در دیده جیحون
گرفتم واشگافی پردهٔ رمز نفسها را   چه خواهی خواندجز اوهام ازین سطرهوامضمون
بغیرازعشق رنگی نیست حسن بی نیازی را   همه گر نام لیلی برده ئی گل میکند مجنون
مپرسید از نسیم ناتوان پروازایجادم   دم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون

باین عجزی که در بنیاد طاقت دیده ام (بیدل)
مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون

چنین کشتهٔ حسرت کیستم من   که چون آتش ازسوختن زیستم من
نه شادم نه محزونم نه خاکم نه گردون   نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
نه خاك آستانم نه چرخ آشیانم   پری میفشانم کجا ئیستم من
اگر فانیم چیست این شورهستی   و گر باقیم از چه فانیستم من
بنازای تخیل ببال ای توهم   که هستی گمان دارم و نیستم من
هوائی در آتش فگنده است نعلم   اگر خاك گردم نمی ایستم من
نوائی ندارم نفس می شمارم   اگر سازعبرت نیم چیستم من
بخندید ای قدردانان فرصت   که یک خنده برخویش نگریستم من

درین غمکده کس نمیراد یارب — بمرگی که بی دوستان زیستم من
جهان کو بسامان هستی بنازد — کمالم همین بس که من نیستم من
بابن یکنفس عمر موهوم (بیدل)
تا تهمت شخص باقیستم من

چو موج گوهرا زین بحر بی تعب نگذشتن — ز طبع ما نگذشت از سر ادب نگذشتن
اسیر سلسلهء اختراع و هم چه دارد — بملک بی سببی از غم سبب نگذشتن
جنون معاشیء حرص آنگه انفعال تردد — قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن
بهیچ مرحله همت پیء بها نه نگیرد — دلیل آبله پائیست از طلب نگذشتن
مزار نام ز نقش نگین چه شمع فروزد — تو آدمی شرفت هست از ادب نگذشتن
چو شمع تیغ سر ما بخار سینه بر آتش — ازین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن
بهیچ حال مده دامن گذشتگی از کف — الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن
نبرد موی سفیدم سیاه کاریء غفلت — سحر دمیده و میبایدم ز شب نگذشتن
حریف نفس که میگشت جز تعلق دنیا — غریب مصلحتی بود از ین جناب نگذشتن
ترددی ز پل دوزخم گذشت بخاطر — یقین به تجربه گفت از سر غضب نگذشتن
چوسنگ شیشه بدامن شکست دل بکمینم — نشسته در رهم از کوچهٔ حباب نگذشتن
صد آبرو بگره بستن است (بیدل) مارا
برنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن

چون ریشه درین باغ بافسون دمیدن — سر بر نکشی تا نخوری پای دویدن
تا فاش شود معنیء گل از حقیقت — از رفتن رنگت آینه باید طلبیدن
در باغ خیالی که گذشتن ثمر اوست — انگار که من نیز رسیدم برسیدن
تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست — نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
تا هست نفس صرفهٔ راحت نتوان برد — بال است و همان زحمت اند از پریدن
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم — یعنی نرساند بم صدائی بشنیدن
ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم — تمثال ندارد سر آینه خریدن
تا پیرهن چند به نیرنگ ببالیم — چون شمع کفافست سرانگشت مکیدن
طاوس من احرام تماشائی که دارد — دل گشت سراپای من از آینه چیدن
دست هوسم شیفتهٔ دامن کس نیست
(بیدل) چو نسیمم همه تن گرد رمیدن

*چون شمع تا چکیدن اشکست ساز من — هستی خطیست و قف جبین گداز من
دامن بچین شکست ز نومیدیء رسا — دستی در آستین بهرسو دراز من

آخر تلاش لغزش پا دامنم کشید
هموار شد خیال نشیب و فراز من

برخاستم ز خاک و نشستم همان بخاک
دیگر مجو قیام و قعود از نماز من

چو شمع در ادبگهٔ همواری زبان
برهم زدم لبی که همان بود گاز من

تا در زبان خامهٔ حیرت بیان شقی است
خالیست در بساط سخن جای ناز من

وحشت غبار عمر ندانم کجا رسید
مقصد گداز قافلهٔ برق تاز من

مینا شکسته در سر ره گریه میکند
چو طفل اشک آبلهٔ خاکباز من

زین فطرتی که تنگ خیالات آگهیست
دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من

دارم چو حلقه عهدهٔ نامحرمی بدوش
بیرون در نشاندمرا پاس راز من

سعی جبین عرق شد و محروم سجده ماند
(بیدل) در آب ریخت خجالت نیاز من

چون صبح نخندد ز قبایم غم دامن
جسته است گریبان من از عالم دامن

تا وحشت عنقائیم آهنگ جنون کرد
گرد دو جهان سوخت نفس در خم دامن

از تنگیٔ دل وسعت امکان بگره رفت
شد کلفت این گرد دلیل رم دامن

گر ترک حسد چهرهٔ توفیق فروزد
چون آتش یاقوت نشین بی غم دامن

بال رم فرصت نتوان کرد فراهم
چ کست گریبان گل از ماتم دامن

بر صورت دنیا زده ام پهلوی تسلیم
پابست درین انجمنم توام دامن

طاقت اثر حوصله گم کرد درین باغ
حیرت گلی آورد که گفتم کم دامن

فریاد که بر چهرهٔ ما داغ تری ماند
چو شمع نچیدیم بمژگان نم دامن

(بیدل) بفشار دل تنگم چه توان کرد
صحرا شدم اما نشدم محرم دامن

چون گهر هرچند برد ریا تند غوغای من
در نم یک چشم سر غرقست سرتاپای من

ناتوانی همچو من در عالم تسلیم نیست
بیشتر از سایه می بوسد زمین اعضای من

مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست
جز غبار خویش ننشیند کسی برجای من

اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم
بر سر مژگان وطن کرده است دیدنهای من

منع در سعی طلب ترغیب سالک میشود
«لن ترانی» داشت درس همت موسای من

زندگی پر بیخبر بود از اشارات فنا
قامت خم گشته گردید آبرو ایمای من

لفظ ممکن نیست بر معنی نچیند دقتی
باده بر دل سنگ بست از الفت مینای من

نالهٔ محو خیالت قابل تحریر نیست
هرقدر ننوشته ام بی پرده است انشای من

در جنون عریانیم تشریف امنی دیگر است
یارب این خلعت نگردد تنگ بر بالای من

از غبار شیشهٔ ساعت قدح پر میکنم
خشکیٔ این بزم نم نگذاشت در صهبای من

سایه ام (بیدل) ز نیرنگ غم و عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین
غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین

یاد آهنگ سجودش آب میسازد مرا
از حیا همچون عرق دزدیده ام سر در جبین

سایه ام از شیوهٔ همواریم غافل مباش
کز جبین تا نقش پا گل کرده ام یکسر جبین

در دبیرستان نیرنگ تعلق خواندنی است
معنیء صد خیر و شر از یک ورق دفتر جبین

کلفت اسباب ما را داغ صد تدبیر کرد
درد سر می بندد اینجا ناز صندل بر جبین

زینهار ای اخگر از داغ محبت دم مزن
تا نگردانی عرق پرداز خاکستر جبین

یارب اینمقدار بی تاب سجود کیستم
میچکد عمریست چون شمعم ز چشم تر جبین

همچو آن آتش که داغ آیده ابرام داشت
گر من از کوی تو رفتم نیست بی لنگر جبین

با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من
حق تعظیمی است همچون سجده ام بر هر جبین

شرم جرأت کاش مینای هواها بشکند
تا بقدر شبنمی در نم زند ساغر جبین

انفعال آینهء پاداش اعمالم بس است
میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین

(بیدل) از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس
خانهٔ آینه دارد تا برون در جبین

• چه بود سر و کار غلط سبقان در علم و عمل بفسانه زدن
ز غرور دلائل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن

تب و تاب قیامت و غلغل آن بحیا رها کن و قصه مخوان
حذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل بزبانه زدن

ز مزاج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس
که ز مزرع فتنه نمو نبرد سر و گردن خوشه و دانه زدن

همه گرتگ و تاز جنون طلبی کشدت بوصول بساط غنا
چو طبیعت موج گهر نسزد ز محیط ادب بکرانه زدن

مژه از توقع کار جهان بهم آر و غبار هوس بنشان
بگشودن چشم طمع نتوان صف حلقه بهر در خانه زدن

عقبات جهنم و رنج ابد نرسد بعذاب نفاق و حسد
تو امان طلب از در خلد و درا به تغافل از اهل زمانه زدن

اگرم بفلک طلبد ز زمین و گرم بزمین فگند ز فلک
بقبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذر و بهانه زدن

دل عاشق و عجز مزاج گدا سر حسن و غرور دماغ جفا
من و آینه داریء عرض وفا تو و طرهء عربده شانه زدن

بدماغ تغیر ناز بتان زخرابیء (بیدل) ما چه زیان
که بکلفت طبع غنی نزند غم پینه بدلق گدا نزدن

چه دارد این گیرود رهستی گدا ز صد نام و ننگ خوردن
شکست آینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوشست از ترك خودنمائی دمی زننگ هوس برائی
بکسوت ریش روستائی زشانه تا چند چنگ خوردن

شرار تا سر زخود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد
دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن

مزاج همت نمی‌شکیبد که ساز نخلش نظر فریبد
بصد فلك دست و دل نزیبد فشار یک چشم تنگ خوردن

کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
بکعبهء امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن

طمع بهرجا فشرد دندان ز آفتش باك نیست چندان
باشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن

چسان بتدبیر فکر خامت خمار حسرت رود زجامت
که درنگین هم بقدر نامت فزوده خمیازه سنگ خوردن

اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو برنیاید
مگرچو آماج لب گشاید زعضو عضوت خدنگ خوردن

بظلمت آباد ملك صورت دلست سرمایهء کدورت
ندارد ای بیخبر ضرورت بذوق آینه زنگ خوردن

بسعی تحقیق بر دویدی بعافیت هرزه خط کشیدی
نه نوشدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن

بکیش آنچشم فتنه مایل بفتویء آن نگاه قابل
بحل گرفتند خون (بیدل) چومی بدین فرنگ خوردن

حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن — عرق درسعی ریز و صرف تعمیر خجالت کن
درین بحر آبروئی غیر ضبط خود نمی‌باشد — چوگوهر پای در دامن کش و سامان عزت کن
ندارد مغز تمکین از خیال میکشی بگذر — ببوی باده‌ئی چون پنبهء مینا قناعت کن
بمحرومی کشد تا کی گرانخیزی چو مژگانت — تماشا میرود از دیده چون نظاره سرعت کن
حباب از شکست آغوش دریا میکند انشا — غبار عجز اگر بر خویش بالد ناز شوکت کن
علاج چشم خودبین نیست جز مژگان بهم بستن — چو آئینه نمد را پنبهء این داغ کلفت کن

بنومیدی دل از زنگ هوسها پاک میگردد　　گرش صیقل کنی از سودن دست ندامت کن
زمشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید　　عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
دل هرزه اینجا چو نتو جانی دربغل دارد　　مناز ای بیخبر چندین مروت کن مروت کن
باحسان ریزش ابر کرم موقع نمیخواهد　　گرفتم قابل رحمت نباشم بازرحمت کن
در اینجا سعی غواص از صدف وامیکشد گوهر　　تو هم باری دل ماواشگاف و رازیارت کن

سبکروحیست (بیدل) محمل انداز پروازت
فسردن تا بکی با ناله درد ی رفاقت کن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من　　گوش بر آینه نه تا بشنوی آواز من
نالها در سینه از ضبط نفس خون کرده ام　　آشیان لبریز نومیدیست از پرواز من
حسن اظهار حقیقت پرنزاکت جلوه بود　　تا بیزم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من
لفظ شد از خود فروشی معنی ء بیرنگیم　　نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من
دل بهر اندیشه ئی طاءوس بهاری دیگر است　　در چه رنگ افتاده است آینهٔ گلباز من
مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده ام　　ناله ئی کز سرمه جوشاندم بس است اعجاز من
داغ شوای پرشس از کیفیت حال سپند　　نغمه ئی دارم که آتش میزند در ساز من
گوش گو محرم نوای پرده ء عجزم مباش　　اینقدرها بسکه تا دل میرسد آواز من
بامزاج هستیم ربطی ندارد عافیت　　رنگ تصویرد لم خونست و بس پرواز من
شمع را در بزم بهر سوختن آورده است　　فکر انجامم مکن گر دیده ئی آغاز من
چشم تا برهم زنم زین دامگاه آزاده ام　　در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من

اینقدر (بیدل) بدام حیرت دل میطپم
ره زمن بیرون ندارد فکر گردون تاز من

خار خار کیست در طبع الم تخمیر من　　چون خراش سینه ناخن میکشد تصویر من
بسکه بی روییت شگفتن فته از تخمیر من　　نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصویر من
از عدم افسانهٔ عبرت بگوشم خوانده اند　　در فراموشی است یکخواب جهان تعبیر من
بر که بندم تهمت قاتل که تا صبح جزا　　خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من
شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند　　دوده گیرید از چراغ خانهٔ زنجیر من
یارب آنروزی که گیرد ششجهت گرد شکست　　بر غبار خاطر کس نفگنی تعمیر من
از خودم آخر سراغ مدعا گل کردنی است　　میدود چون موسحر بر آستین شبگیر من
انفعال بیوفائی بر محبت آفتست　　دام مینالد چو زنجیر از رم نخچیر من
چون سحر تادست بازم گرد جرأت ریخته است　　پرتنک کرده است نومیدی دم شمشیر من
آب میگردم چو شمع اما سیاهی زیر پاست　　خاک گردیدن مگر شوید خط تقصیر من

عمرها شد دل بقید وهم وظن خون میخورد
رحم کن ای یاس برمجنون بی ز نجر من

از نشان مدعا چو نشمع دور افتاده ام
تاسحر هرشب همین پر میگشاید تیر من

عمر رفت وهمچنان سطر نفس بی مسطر است
تا کجا لغزیده باشد خامهٔ تقدیر من

(بیدل) از طور کلامم بی تامل نگذری
سکته خیز افتاده چون موج گهر تقریر من

خداست حاصل خدمت گزین درویشان
مکار غیر جبین در زمین ودر یشان

هما بر اوج شرف ناز آشیان دارد
بر آستان سعادت کمین درویشان

غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن
که نیستی است بنای متین درویشان

حضور وغیبت شان قرب بعد ماو تو نیست
ز عالم دگر است آن واین درویشان

بدستگاه تهی کیسه گان فقر و نیاز
«ز کنت و کنز» پر است آستین درویشان

شکوه یقین تو آئینه دار اضداد است
بحق حواله نما کفر و دین درویشان

چه ممکن است بر آید ز انقلاب زمان
ستمکشی که ندارد یقین درویشان

محیط جود بهر قطره صد گهر دارد
ز پاس آب رخ شرمگین درویشان

جهان سیاهی دوریست از سراب خیال
بچشم آینهٔ پیش بین درویشان

بروی آینه شمشیر میکشی هشدار
مباش زخم خورخود ز کین درویشان

هزار مد ازل تاابد همین نفسی است
بکار گاه شهور و سنین درویشان

والنهی که مسماش آنسوی اسماست
مبرهن است ر نقش نگین درویشان

سپهر خرمن اقبال بی نیازی هاست
چو (بیدل) آنکه بود خوشه چین درویشان

خلقیست غافل اینجا از کشتن ودرودن
چون خوشهای گندم صد چشم ویک غنودن

گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند
بر خویش پردها بست این نغمه از سرودن

گر نو بهار هستی این رنگ جلوه دارد
نتوان زد از خجالت گل بر سر نمودن

آن به که همچو طاوس از بیضه بر نیائی
چشم هزار دامست در راه پر گشودن

رفع صداع هستی در سجده صندلی داشت
بر عافیت تنیدیم آخر ز جبهه سودن

گوش از فسانهٔ ما پیش از تمیز بر بند
حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن

ایحرص جبهه واری عرض حیا نگهدار
تاکی برنگ سوهان سر تا قدم ربودن

سیلاب خانه اینجا تشویش رفت ودر بست
غار تگری ندارد آینه جز زدودن

تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد
از خویش نیز خالیست آغوش بینو بودن

بر رشتهٔ تعلق چندین مپیچ (بیدل)
جز دردسر ندارد از موی سرفزودن

خم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من　　گران شد زندگی امانمی افتد ز دوش من
تسلی کشته ام چو موج گوهر لیک زین غافل　　که خاکست اینکه مینوشد زبان بحر نوش من
غم عمر تلف گردیده تاکی بایدم خوردن　　زهر امروز شامی دارد استقبال دوش من
چنین دیوانهء یاد بنا گوش که میبایدشم　　که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من
گریبان بایدم چون گل دمید از لب گشودنها　　ز وضع غنچه حرف عافیت نشنید گوش من
چه میکردم اگر بی پرده میکردم تماشایت　　ترا در خانه آینه دیدم رفت هوش من
نشاندن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم　　محیط از سر گذشت آسوده تا یکقطره جوش من
برنگی بی زبانم در ادبگاه نگاه او　　که گر دسرمه فریادی است از وضع خموش من
قیامت بود اگر خود را چنین آلوده میدیدم　　مرا از چشم خود پوشید فضل عیب پوش من

نمیدانم شگفتن تا کجا خرمن کنم (بیدل)
سحر در جیب می‌آید تبسم گلفروش من

خوش عشرتست دمبدم از غم گریستن　　در زندگی چو شمع بی هم گریستن
آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع　　چون دلو لازم است بعالم گریستن
غرق است پای تا بسر اندر محیط اشک　　باید سبق گرفت ز شبنم گریستن
بنیاد ما ز اشک چو شبنم رود بباد　　اجزای ما چو شمع کند کم گریستن
تاکی بوضع هرزه دن طعنه همچو شمع　　باید بروی صبح چو شبنم گریستن

(بیدل) چو اشک نقش قدم زن بروی زر
تاکی چو چشم کیسه بدر هم گریستن

خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین　　ایعدم فرصت دوروزی هرچه میخواهی گزین
ذره تا خورشید امکان گرم از خودرفتن است　　یکقدم باهرچه جوشد شوق همراهی گزین
هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر　　ای طلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین
چند در آتش نشاندت با فسون غرور　　اختصار نازچون شمع سحرگاهی گزین
دستگاه مشت خاک ناتوان پیداست چیست　　ای بغبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین
هیچکس خودرا نمیخواهد غبار آلود عجز　　ای گدا گر اختیاری باشدت شاهی گزین
پرتو شمع هدایت در کمین غفلتست　　خضر اگر زین دشت مطلوبست گمراهی گزین
جاه اگر بالد همین شاهیست اوج عبرتش　　از کمال فقر باش آگه هواللهی گزین
هر دو عالم شوخیء پست وبلند نازاو است　　گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین
در تماشا گاه هستی کور نتوان زیستن　　محرم آنجلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشه‌ئی (بیدل) ندامت ساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانگاهی گزین

خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن
زسرتا پای خود محو یکشاند از نظر کردن

غرور نازو انگه خاک گردیدن چه ننگست این
حیا کن از دم تیغی که میباید سپر کردن

حوادث کم کند آشفته اوضاع ملائیم را
پریشانی نه بیند آب از زیرو زبر کردن

چمن ساز بهار عشقم از شوقم مشو غافل
بمژگان باید م گلچینیء داغ جگر کردن

برنگی بی غبار افتاده در راه توحیرانم
که بر آینه چون آه سحر نتوان اثر کردن

غبار مقدمت حشر دو عالم آرزو دارد
قیامت میکند دلرا نمی باید خبر کردن

بهر وحشت جنونم گر بساط الفت آراید
صدا از خانهء زنجیر نتوان سفر کردن

عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی
مرا افگند در آب از سرا ین پل گذر کردن

برنگ توام بادام دلهارا درین محفل
وطن باید ز تنگی در فشار یکدگر کردن

نموها نیست غیر از شوخی تن برهوا تازی
ندارد نخل این بستان باصل خود نظر کردن

تهی گشتیم از خود تا ببالد نشهء دردی
نیستان کرد مارا آرزوی ناله سر کردن

بدریای شهادت غوطه گر نتوان زدن (بیدل)
گلوئی میتوان از آب جوی تیغ تر کردن

داغم ز ابر دیده بشبنم گریستن
یعنی که بیش ازین نتوان کم گریستن

ایدیده با لباس سیه گریه ات خوش است
دارد گلاب جامهٔ ماتم گریستن

برساز زندگانیء خود نیز خنده‌ئی
تا چند در وفات اب وعم گریستن

تو ابن آدمی گرت امید رحمتی است
میراث دیده گیر ز آدم گریستن

گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب
یا رب ز چشم ما نشود کم گریستن

ضعف اینچنین که خصم توانائی منست
مشکل که بی رخ تو توانم گریستن

شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند
اینجاست بر نگاه مقدم گریستن

کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد
اشکم نبست طاقت یکدم گریستن

تا کی درین بهار طرب خنده های صبح
این خنده توامست بشبنم گریستن

شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی است
باید دو روز چون مژه باهم گریستن

خجلت رضا بشوخیء اشکم نمیدهد
می بایدم بسعی جبین نم گریستن

(بیدل) ز شیشه های نگون باده میکشد
زیباست از قدی که بود خم گریستن

در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من
چشم آهو سایه افگنده است برصحرای من

از هوا پروردگان نوبهار وحشتم
چون سحر ازیکدگر پاشیدنست اجزای من

ناتوانیهای موجم کم نمی باید گرفت
رو بناخن میکند بحر از طپیدنهای من

یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن
چشمی و اشکی است همچون شمع سر تا پای من

گاه اشک یاس وگاهی ناله عریان میشود
خلعت دل درچه کوتاهست بر بالای من

شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست
چشمکی دارد پری در کسوت مینای من

بسکه جولانگاه شوقم اضطراب آلوده است
جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من

سایه در دشتی که صد محمل تمنا میکشد
میروم از خویش و امیدی ندارم وای من

سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست
شد هوا گیر از فشار این مکانها جای من

بیرخت آینهء نشو نما گم کرد و سوخت
چون نگه در پردهء شب روز ناپیدای من

سر کشید نهای اشکم غافل از عجزم مباش
آستان سجده می آراید استغنای من

غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی یافتم
این گهر بودست (بیدل) حاصل دریای من

در خور رنگ گل کردن فقر ست استغنای من
نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من

از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته ام
در غبار وحشت دی میطپد فردای من

سایهء موئی ز کلک خود تصور کرد و بس
نقشبند وهم در صنع ضعیفهای من

ترک دنیا هم دماغ همت من برنداشت
رنجه کرد افشاندن این گرد پشت پای من

مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو
عالمی آینه می پردازد از سیمای من

نقش مهر خاموشی چون موج برخود میطپد
در محیط حسرت طبع سخن پیرای من

پردهء ناموس بیرنگیست شوخیهای رنگ
میدری جیب پری گر بشکنی مینای من

از سبکروحی درون خانه بیرونم ز خویش
چون نگه در دیده هاخالیست ازمن جای من

اینقدرها لالهء گلزار سودای کیم
بی چراغان نیست دشت و در ز نقش پای من

عمرها شد حسرتم خون گشتهء پابوس اوست
صفحه می باید حنائی کردن از انشای من

یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون
کوچه نی بود یکسر جاده در صحرای من

شمع این محفل نیم لیک از هجوم بیخودی
در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من

هیچکس خجلت نقاب ربط کمظرفان مباد
نشهء عمری شد عرق میچیند از صهبای من

کرد (بیدل) سر خوش جمعیتم آخر چو شمع
داغ جانکاهی همان ته جرعهء مینای من

درین وادی که میباید سراغ اعتبار من
مگر آینه گردد خاک تا بینی غبار من

کجا بال و چه طاقت تا زنم لاف پر افشانی
نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من

ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی بالد
بجای نغمه یکسر عقده پرورده است تار من

باین آتش که دل درمجمر داغ وفادارد
محال است گر دد شمع خامش بر مزار من

ازین عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم
مبادا از بستن مژگان گره افتد بکار من

ننالم مشتاقم اما سخت بی سرمایه آهنگم
فلک چون سنگ بردوش شرر بسته است بال من

چو آن شمعی که پرتو در شبستان عدم دارد
سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من

ندارد هستیم غیر از عدم مستقبل و ماضی
چو دریا هر طرف در خاک میغلطد کنار من

نگاه عبرت از در نقش پا باسر ... میجوشد
تو هم آینه روشن کن ز وضع خاکسار من

بصد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد
بهر جا میروم آینه میگردد دچار من

چو شبنم یکدو دم فرصت کمین وحشتم (بیدل)
نیم گوهر که خود داری تواند شد حصار من

درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن
تا بر نیائی از خویش نتوان بخود رسیدن

خوبی یکی هزار است از شیوهٔ تواضع
ابروی ناز گردد شاخ گل از خمیدن

تا گوش میتوان شد نتوان همه زبان شد
نقصان نمیفروشد سرمایهٔ شنیدن

ای هرزه جلوه فهمان غافل ز دل مباشید
کوری درشت روئی آینه را بدیدن

جز عجز سعی ناقص چیزی نمیبرد پیش
افتادنست چون اشک اطفال را دویدن

فقر و حضور تمکین جا دوز ار خفت
از بحر و بیقراری از ساحل آرمیدن

حقیقت محرم دل گردد فسانه مایل
آینه در مقابل آن نگه نفس کشیدن

از تیغ مرگ عشاق رنگ بقا نبازند
عمر دوباره گیرند چون ناخن از بریدن

تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد
دارد حیا بآیین رنگ آینه آفریدن

صید کمند عجزم سامان وحشتم کو
رنگ شکسته دارد صد رنگ دام چیدن

طاوس این بهارم ساغر کش خمارم
در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن

گر هستیم باین رنگ محجوب خود نمائیست
آینه بر نیارد تصویر از کشیدن

چون تخم اشک (بیدل) نومیدی آبیارم
بی برگ ازین گلستان می بایدم دمیدن

ر شکوه صافدل ندهد رخصت زبان
زنجیر نی حیاست بموج گهر فغان

سنبل اسیر زلف تر ادام وحشتت
افعی گزیده میرمد از شکل ریسمان

در عالم خیال بهار تبسمت
گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان

کلفت شکار غیرتم از آه بی اثر
بر دل رسد چو تیر خطا گردد از نشان

چون شمع بسکه در تب عشقت گداختم
محمل کشید بر سر تبخالم استخوان

نی آب خضر دارم و نی چشمهٔ حیات
عمریست میخورم دم شمشیر خونفشان

در راه انتظار کسی خاک گشته ام
مشت غبار من بسلام چمن رسان

چون صبح رنگ آینهٔ هیچکس نیم
گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان

از گفتگو تلاش ستم پیشه روشنست
گاه خرام تیر نفس میزند کمان

تنها نه آسمان سر تسلیم جستجو است
افگنده است خاک هم از بیخودی عنان

بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست
یکسر غبار گردش رنگست آسمان

ببر نگ اعتبار وجود و عدم توئی
منزل کجاست گر نبود جاده درمیان
بگذار سر بلندی اقبال این بساط
تا آبرو چو شمع نریزی بناودان
هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش
از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان
(بیدل) ز بحر منت ساحل که میکشد
بر حیرتست ز ورق ما بیخودان روان

در ین محفل ندارد یمن راحت چشم واکردن
پریشانی است مشت خاک را سر برهوا کردن
اگر یکسجده احرام نماز نیستی بندی
قضای هر دو عالم میتوان اینجا ادا کردن
مشو مغرور بنیادی که پرواز است تعمیرش
ز غفلت چند خواهی تکیه بربال هما کردن
بساط چیدهٔ صبح از نفس هم میخورد برهم
ندارد آنقدر اجزای ما را توتیا کردن
رهائی نیست روشن طینتان را از سیه بختی
که نور و سایه را نتوان به تیغ ازهم جدا کردن
می مینای آگاهی فنا کیفیتست اینجا
به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم وا کردن
مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد
چو حیرت بایدم در خانهٔ آینه جا کردن
تمنا شد دلیل من بطوف کعبهٔ فیضی
که از هر نقش پایم میتوان دست دعا کردن
بعریانی گریبان چاکی از سازم نمیخندد
مدوز ای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن
گداز یأس در بارم مکن تکلیف اظهارم
شنیدم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن
اگر روشن شود (بیدل) خط پرکار تحقیقت
توانی بی تأمل ابتدا را انتها کردن

دست جرات دیدم آخر مغتنم در آستین
همچو شمع کشته خوابا ندم علم در آستین
با همه الفت چو موج از یکدگر پهلوتهی است
عالمی زین بحر جوشیده است و رم در آستین
باطن این خلق کافر کیش باظاهر مسنج
جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین
دامن افشان بایدت چون موج ازین دریا گذشت
چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین
شوق بینا بیم مارا رهبری درکار نیست
اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین
کر تأمل پرده بردارد ز روی این بساط
هر کف خاکی است چندین جام جم در آستن
دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال
یک نفس ساز دو عالم زیر و بم در آستین
پنجهٔ قدرت رهین باد دستیها خوش است
تا بافسردن نگردد متهم در آستین
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد
ناله عریانیست و دارد صد الم در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند
چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین
سرکشی در تنگدستیها مدارا میشود
سود نست انگشتها را سر بهم در آستین
بسکه (بیدل) عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

دل پیش نظر گیر سرو برگ نمو کن
گر مایل نازی سوی این آینه رو کن

شایستهٔ تسلیم یقین سجدهٔ کس نیست
ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن

تا چشم هوس هرزه نخندد مژه بربند
در جوهر این آینه چاکیست رفو کن

منظور وفا گر بود امداد ضعیفان
با سبزه خطابی که کنی از لب جو کن

صد طبلهٔ عطار شکسته است درین دشت
هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن

تحقیق خیالات مقابل نپسندد
تمثال پرستی سر آینه فرو کن

برچینی دل غیر شکستن چه توان کرد
ابریشم این ساز نوا باخته مو کن

زین ورطه نرسته است کسی بی سر تسلیم
زان پیش که کشتی شکنند فکر کدو کن

از قطرهٔ گم گشته همان بحر سراغست
هر گاه که یادم کنی اندیشه او کن

بیمطلبی از شبهه و تحقیق مبراست
آن روی امیدی که نداری همه سو کن

(بیدل) طلب راحت اگر مقصد جهد است
چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن

دل چیست که بی رو ینوا زد رد طپیدن
چون آب ز آینه توان ناله شنیدن

بی جاک جگر رمز محبت نشود فاش
خط عرضه دهد تا معما شق بدریدن

تسلیم همان شاهد اقبال وصولست
افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن

راحت طلبی سر شکن چین جبین باش
کس ره نتوانند بدم تیغ بریدن

از دل بتغافل زدنش بی سببی نیست
چیزی بنظر دارد از آینه ندیدن

بی ساختهٔ ناز تو بس مست غرور است
می میکشد از رنگ حنا دست کشیدن

زین مزرعه خجلت ثمر حاصل خویشم
تبخال چه تخم آورد از شوق دمیدن

پیری هوس جرأت جولان نپسندد
ما را دو سه گام آنسوی پا برد خمیدن

جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت
آن دانه که از ریشه برد پیش دویدن

(بیدل) همه معنی نظران پنبه بگوش اند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

دلرا بباد دادیم آه از نظر گشودن
اینخانه بال و پر داشت در رهن در گشودن

آینه فضولی زنگار ش از صفا به
تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن

زین خلق بیمروت انصاف جستن ما
طومار شکوه در مرگ بر نیشتر گشودن

صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت
دارد گشود مژگان دست اثر گشودن

نشکسته گرد هستی پوچست لاف عرفان
در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن

در گلشنی که شوقش بر صفحه ام زد آتش
رد وس د رقفس داشت طاوس پر گشودن

بر دستگاه هستی چند ان هوس مچینید
بیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن

مغرور جاه و عبرت افسانهٔ خیال است — در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن
چینی بمرگ فغفور کاری دگر ندارد — از درد حق گذاری جز موی سرگشودن
دلبستهٔ وفائی جهدی که وا نگردد — ظلمست این گره را بیدست تر گشودن
وارستن از تعلق با ما نساخت (بیدل)
نی را بناله آورد درد کمر گشودن

دل روشن چه لازم تیره ها از عرض هنر کردن
ز جوهر خانهٔ آینه را زیر و زبر کردن
بغیر از معنی‌خواری ندارد نقد تحصیلی
کتاب حرص را شیرازه ازمدنظر کردن

اگر چون آفتاب آینهٔ همت جلا گردد
توانی خاک را از یک نگاه گرم زر کردون
ز قید خود برا ای غنچه یکساعت گلستان شو
نفس را تا بکی شیرازهٔ لخت جگر کردن

درین دریا که از ساحل تیمم میکند موجش
بآب دیده می باید وضوئی چون گهر کردن
برنگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی
رهٔ عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن

ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را
ندارد آنقدر فرصت شب ما را سحر کردن
شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی
ز مکتوب ستم نتوان ببال نامه بر کردن

وبال لذت دنیاست بال رستگاریها
گره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن
ز فیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن
ندارد چشمهٔ خورشید غیر از چشم تر کردن

فراهم تا شود سر رشتهٔ آغوش تحقیقت
چو تار سبحه از صد جیب بایدسربدر کردن
ندامت میکشد عشق از دل فسرده ام (بیدل)
ندارد گنج درویرانه جز خاکی بسر کردن

دل گرنه داغ عشق فروزد کباب کن — در خانهٔ که گنج نیابی خراب کن

نامحرم کرشمهٔ الفت کسی مباد
باب ترحم زمانی عتاب کن

هستی فریب دولت بیدار خوردنست
خوابی تو هم ببالش ناز حباب کن

خلقی بزحمت سر بیمغز مبتلاست
با این کدو تو نیز شنای شراب کن

پیری چو صبح شبههٔ آثار زندگیست
این نسخه را بنقطهٔ اشک انتخاب کن

گرد نفس شکست و تو داری غم جسد
اوراق رفت احاطهٔ جلد کتاب کن

یکحلقه قامتیم چه هستی کجا عدم
این صفر را بهرچه پسندی حساب کن

برگردن تصرف ادراک بسته‌اند
بیداری‌ئی که خدمت تعبیر خواب کن

رنگ قبول حوصلهٔ عجز ناز کیست
ای سایه ترک مکرمت آفتاب کن

جام مروت همه برسنگ خورده‌است
زین دور خشک چشم توقع پر آب کن

گرد نمود فتنه ندارد سواد فقر
زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن

(بیدل) ز اختیار براهرچه باد باد
فرصت کم است ترک درنگ و شتاب کن

دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن
سر غرور نبندد بدوش ما گردن

ز سر خیال رعونت برار و ایمن باش
رگیست آنکه زتن میکند جدا گردن

زخود نمائی طاقت نمیتوان برخاست
بحکم خجلت اگر بشکند عصا گردن

چه ممکنست که ظالم رسد باوج کمال
مگر کشیدن دارش کند رسا گردن

رگی که ساز تو دارد گسستن آهنگ است
چو گردباد مده تاب بر هوا گردن

بجسمت از رگ و پی آنقدر گرفتاریست
که سر کشیده بچندین کمندها گردن

بهر که وانگری هستیء ستم ایجاد
ز پشت پاش کشیده است پوست تا گردن

برنگ دانه درین کشتزار دعوی خیز
فتاده است سر و می کشد ز پا گردن

فگنده ایم سپر تا قضا چه پیش آرد
ستمگران دم تیغ اند عجز ما گردن

تو از حلاوت تسلیم غافلی ورنه
چو نیشکر همه بند است جا بجا گردن

اگر نه در دم تیغ محبت اعجاز است
سر بریدهٔ قمری که دوخت با گردن

فغان که حق حضوری بجا نیاوردیم
چو شمع سر بهوا رفت زیر پا گردن

کسی مباد هوس میهمان خوان غرور
ز اشتهای سری میخورد قفا گردن

زساز قلقل مینا شنیده ام (بیدل)
که سنگ اگر شکنی نیست بیصدا گردن

دوری مقصد دمید از سر کشیدنهای من
نقش پا گم کرد پیش پا ندیدنهای من

چون نفس از هستیء خود در غبار خجلتم
کز جهانی برد آسایش طپیدنهای من

الفت هستی چو صبحم نرد باز وحشت است
چین دامن نیست جز برخویش چیدنهای من

شور محشر گوش خلقی وا نکرد اما چسود　　اندکی نزدیک میخواهد شنیدنهای من

شمع ماتمخانهٔ یاسم ز احوالم مپرس　　بیتو در آغوش مژگان سوخت دیدنهای من

خاکساری آبیارم چون نهال گردباد　　گرد میگردد بلند از قد کشیدنهای من

سیر جیب امن امکان بود بی‌سعی گداز　　همچو شمع آمد بکار از هم چکیدنهای من

پا بدامن دارم و جولان حرص آسوده نیست　　خاک افسردن بفرق آرمیدنهای من

ریشهٔ واماندهٔ ام رنگ نمو گم کرده‌ام　　بارگ یاقوت میجوشد دویدنهای من

چون ثمر (بیدل) بچندین ریشه جولان امید

تا شکست خود رسید آخر رسیدنهای من

دهر طوفان دارد از طبع جنون پیمای من　　قلقلی دزدیده است این بحر از مینای من

نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم　　چون نفس میجوشد از هر دل طپیدنهای من

غنچه را جز شوخی رنگ آفتی در بار نیست　　خود نمائی میدهد آخر بباد اجزای من

هر نفس کز دل کشیدم خامشی افشاند بال　　میزند موج از زبان ماهیان دریای من

بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی　　همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من

صافیء دل در غبار عرض استعداد رفت　　موج می شد جوهر آئینهٔ مینای من

راه از خود رفتنم از شمع هم روشن تر است　　جاده پرداز است برق ناله در صحرای من

حسن هر جا جلوه گر شد عشق می‌آید برون　　عرض مجنون میدهد آئینهٔ لیلای من

تا قیامت باید م سرگشتهٔ پرواز بود　　دام دارد برهوا صیاد بی پروای من

همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده‌ام　　طول صد عقبی امل صرف است بر پهنای من

پردهٔ تحقیق (بیدل) تا کجا خواهی شگافت

عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

برساند عمر بجائی دل از وفا کندن　　که کس نگین نتواند بنام ما کندن

ز دست عجز بلندی چه ممکن است اینجا　　مخواه از آبله دندان پشت پا کندن

اگر بناله کنی چارهٔ گرانیء دل　　هزار کوه توانی بیک صدا کندن

بجا نکنی نشود کام مدعا شیرین　　زمین مرقد فرهاد تا کجا کندن

چو بخت نیست باقبال اشتلم چه بلاست　　ز رشک سایه نباید پر هما کندن

جهان چو شمع فرو میرود بخاک سیاه　　بسر فتادهٔ هواهای زیر پا کندن

قد دو تا بکجا میبری تأمل کن　　عصا بپیش گرفته است جا بجا کندن

چو صبح شهرت موهوم جز خجالت نیست　　نگین بخنده ده از نقش برهوا کندن

گشود تکمه به پیراهن حیا مپسند　　قیامت است دل از بند آن قبا کندن

بوهم نشو و نما نخلهای این گلشن　　رسانده اند بگردون ز بیخها کندن

فتاد کشمکشی چند در کمین نفس   خوشست گر کند این ریشه را رسا کندن
تلاش رزق به تهدید کم نشد (بیدل)
فزود تیزی دندان آسیا کندن

رسانده است به آن انجمن زما نرسیدن   هزار قافله آهنگ و یک دعا نرسیدن
نفس کشد چقدر محمل غرور تردد   بیک دو گام ره وهم تا کجا نرسیدن
تأملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان   برابتدای تگ و تاز و بر انتها نرسیدن
زدیر و کعبه مپرسید کاین خیال پرستان   رسیده اند بچندین مقام تا نرسیدن
چگویم از مدد ضعف نارسائی طاقت   بخود رساند مرا سعی هیچ جا نرسیدن
تلاش هرزه مآلم درین بساط چه دارد   چکیدن از مژه چون اشک و تا بپا نرسیدن
ز آبیاری اشکم چو نخل شمع چه حاصل   تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن
ملال اگر همه خمها کشد بدور تخیل   شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن
ز بسکه داشت جهات ظهور تنگ فضائی   گداخت شبنم گلزار ارش از هوا نرسیدن
تغافل است تماشا گر حقیقت اشیا   رسیده گیر بهر یک بقدر وا نرسیدن
بس است آینه پرداز جرأت من (بیدل)
عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن   سزد کز اشک آمو زد نگاه ما خرامیدن
بداد حسرت دل کس نمی پردارد ای بلبل   چو گل میباید اینها از شکست رنگ نالیدن
فسردن چند از خود بگذر و سامان طوفان کن   قیامت نغمهٔ حیفست سر در تار دزدیدن
که میداند کجا رفتند گلچینان دیدارت   هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن
بروز اهد که هر کس مقصدی دارد درین وادی   تو و صد سبحه جولانی من و یک اشک لغزیدن
درین غفلت سرا عرفان ما هم تازگی دارد   سراپا مغز دانش گشتن چیزی نفهمیدن
نظر بربند و میکن سیر امن آباد همواری   بلند و پست یکسا نمینماید چشم پوشیدن
زخواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل   بهم می آورد مژگان من برخویش پیچیدن
چو فطرت ناقص افتد حرف بطلانست کوششها   شرر هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن
اگر فرصت نقاب از چهرهٔ تحقیق بردارد   شرار کاغذ ما و هزار آئینه خندیدن
گشاد بال طاء و سم از عبرت چه میپرسی   شکست بیضهٔ ما داشت چندین چشم مالیدن
صفای دل بهار جلوهٔ معشوق شد (بیدل)
طلسم ناز کرد آئینه را بی رنگ گردیدن

رهت سنگی ندارد ای شرر وجد رهائی کن   پرافشانده را بسم الله بخت آزمائی کن
زغفلت چند ساز نغمای بی اثر بردن   بقدر اضطراب یک سپند آتش نوائی کن

ندامت رهبر است آنجا که طاقتها ضعیف افتد — زخود گر بر نیائی نوحه ئی برنا رسائی کن
نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غم دارد — مژه بردار و رفع شکوهای بیعصائی کن
دماغ سربلندی خاص استغناست ای غافل — تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه سائی کن
نیاز پای بوسش تحفهء دیگر نمی خواهد — بخون هر دو عالم صفحهء شوقی حنائی کن
زپیش آهنگی قانون عبرتها مشو غافل — بهر سازی که در پای شکست آید صدائی کن
حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی — چو محو جلوه اش گشتی دو عالم خودنمائی کن
حوادث با طبیعت کارها دارد ملایم شو — شکست رنگ بسیار است فکر مومیائی کن
نفس تابی نشان گشتن کمین زندگی دارد — غبار ترا بهر رنگی که میخواهی هوائی کن
تمیز ناموننگست آشیان عزت و خواری — اگر زین دام وارستی مگس باش و همائی کن
سحاب فضل از هر قطره استعداد میریزد — نئی کم از صدف ایدست حاجت دل گدائی کن
جهان غیرست تا الفت پرست نسبت خویشی — زخود بیگانه شو با هر که خواهی آشنائی کن

فریب اعتبار است (بیدل) مانع وصلت
غبار نیستی شو خاک در چشم جدائی کن

ما زان تغافل گر چرا ناشاد باید زیستن — ای فراموشان بذوق یاد باید زیستن
بلبلان نی الفت دام است اینجا نی قفس — بر مراد خاطر صیاد باید زیستن
من نمی گویم بکلی از تعلق ها برا — اندکی زین درد سر آزاد باید زیستن
خواه در دوزخ وطن کن خواه با فردوس ساز — عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن
چون سپندم عمرها در کسوت افسردگی — بر امید یک طپش فریاد باید زیستن
نیست زین دشوارتر جهدی که ما را با فنا — صلح کار عالم اضداد باید زیستن
زندگی برگردن افتاده است یاران چاره چیست — چند روزی هرچه باداباد باید زیستن
موج گوهر در قناعتگاه قسمت خشک نیست — تر دماغ شرم استعداد باید زیستن
هر سر مویت خم تسلیم چندین جانکنی است — با هزاران تیشه یک فرهاد باید زیستن

(بیدل) این هستی نمی سازد به تشویش نفس
شمع را تا کی براه باد باید زیستن

زبس محو است نقش آرزوها در کنار من — بهشتی رنگ میریزد زپرواز غبار من
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد — گواهی میدهد حالم که بی پرواست یار من
چه سازم تا شوم از آفت نشوونما ایمن — چو نخل شمع خصم ریشه افتاده است تار من
تحیر رستم و بی جنبش مژگان پر افشاندم — نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من
بهر کمفرصتی گرم انتخاب اعتبارستم — خط موهوم هستی نقطه ریز است از شرار من
جنون کو تا بدوش بحر بندد قطره ام محمل — که خود داری چو گوهر بر دل من بست بار من

حیاتم هم بخود منسوب کن تابر توافزایم
عدم سرمایه چون صفرم مگیر از من شمار من

حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی باشد
زمن تا چند پنهان میروی ای آشکار من

هلاکم کرده ئی مپسند از آن فتراک محرومم
هنوز این آرزو رنگیست در خون شکار من

کمینگاه خیالت گر باین رنگست سامانش
پر طاوس خواهد شد سفید از انتظار من

براحت مرده ام اما زیار تخانهء ننگم
تو می آئی و من آسوده آتش در مزار من

فنا را دام تسکین خوانده ام (بیدل) ازین غافل
که در هر ذره چشم آهوئی دارد غبار من

زپابوسش بهار حیرت جاوید سامان کن
چمن تا در برت غلطد حنائی را گریبان کن

اثر پرورده یادنگاه اوست اجزایم
زخاکم سرمه کش درد یده و عریان غزالا کن

بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
دوئی تا محو گردد خانهء آئینه ویران کن

درین گلشن که بال افشانی رنگست بنیادش
تو هم آشیانی در نوای عندلیبان کن

غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد
بذوق امتحان رنگی اگر داری پر افشان کن

نشور ما و من تا چند جوشد شوخیء موجت
دمی در جیب خاموشی نفس دزدیده طوفان کن

صفای عافیت تشویش صیقل بر نمیدارد
اگر آسودگی خواهی چو سنگ آئینه پنهان کن

تحیر میزند موج از غبار عرصهء امکان
نم اشکی اگر در لغزش آئی نازجولان کن

شکوه همت آئینه در ضبط نفس دارد
هوا را گر مسخر کرده ئی تخت سلیمان کن

ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت
بدست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن

بهار پستی اندازپر طاءوس میخواهد
بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو (بیدل)
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

ه زپرده آئی اگر از قبای تنگ برون
بروی گل ننشیند ز شرم رنگ برون

خیال آن مژه خون میکند چه چاره کنم
دل آب گشت و نمی آید این خدنگ برون

زمانه مجمع آئینه های ناصاف است
درون صفا ز کدورت نشسته زنگ برون

حذر کنید ز کینی که از دو دل خیزد
شرار کوفته می آید از دو سنگ برون

بساط صلح گرا زعافیت نگردد تنگ
کسی ز خانه نیاید بعزم جنگ برون

بهار عالم انصاف گر باین رنگست
نرفته است مسلمانی از فرنگ برون

بلاف پیش مبر دعوی توانائی
که خار تنگ نیاید ز پای لنگ برون

زطعن تیره درونان خدا نگهدارد
نفس جنون زده می آید از تفنگ برون

دریغ محرمیء دل نصیب فطرت نیست
نشسته ایم ز آئینه همچو زنگ برون

تعلقات جهان حکم نیستان دارد
نشد صدا هم ازین کوچه های تنگ برون

هزار سنگ بدل کوفتیم لیک چه سود — می نیامد از این شیشه جز ترنگ برون
نفس نیاز خرام که میکنی (بیدل) — که سنگ سبزه نیارد با این درنگ برون

ز خودداری نفس میزد تب و تاب چراغ من — در آتش تا ختم چندانکه شد هموار داغ من
سواد عالم اسباب کو صد دشت پرد ازد — تغافل کم فضائی نیست در کنج فراغ من
گل جمعیت رنگم پریشان کرد ناکامی — مگر گردد سرت گردم که بندد دسته باغ من
خیالات در دل هر ذره گم کرده است اجزایم — غبار خود شگافد هر که میخواهد سراغ من
اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم بسر تابد — نگه در سایه مژگان نخواباند چراغ من
بپاس نشئه عجز از تعلق بر نمی آیم — مبادا ز چیدن دامن بلند افتد دماغ من
بهر بوس و بیامم سرفرود آید چه حرفست این — تو تا نگشوده لب کج نمیگردد ایاغ من

چه نیرنگست (بیدل) برق دیر ستان الفت را
که من میسوزم و بوی تو می آید ز داغ من

ز ره هوس بتو کی رسم نفسی ز خود نرمیده من — همه حیرتم بکجا روم برهست سری نکشیده من
بچه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم — گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نچشیده من
چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو — چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
چه بلاستمکش غیرتم چقدر نشانه حیرتم — که شهید خنجر ناز تو شده عالمی و طپیده من
تو بمحفلی ننموده رو که ز تاب شعله غیرتش — همه اشک گشته برنگ شمع و ز چشم خود نچکیده من
می جام ناز و نیاز ها بخمار اگر نکشد چرا — ز سر جفا نگذشته تو ز در وفا نرمیده من
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو — چو دل گداخته از پیت بر کباب اشک دویده من
تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو — بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی — بسواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آنقدر — که برم برآب شگفتگی بطراوت گل چیده من
بکدام نغمه دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل — چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

ع (بیدل) و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوه من پرست و بهیچ جا نرسیده من

ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین — عرق شو و نفسی گریه کن بحال جبین
ز دور گردی تحقیق معبد تسلیم — چه سجده ها که نگردید پایمال جبین
تواضع آئینه دار کمال مرد بس است — چو ماه ازخم ابرو کشید بال جبین
ز سجده محرم قرب بساط ناز شوید — بخاک ختم عروج است اتصال جبین
تراست از عرق شرم تشنه کامی حرص — ولی تو غافلی از چشمه زلال جبین
ثبات چهره گشای بنای تسلیم است — قضا نخواست ز همواری اختلال جبین

کفیل زینت هر کس ظهور طینت او ست
عروج منصب اقبال بی تلاش خوش است.
کسی بمشق خط سرنوشت را نرسید
چو سایه داغ حفیض است طالعم (بیدل)

زشوخی تا قدح میگیرد آن بیداد مست من
خیالش نقش امکان محو کرد از صفحهٔ شوقم
چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد
بنظم عافیت در فتنه زار کشور هستی
بتحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم
بهر جا پا بیفشردم ز وحشت صرفه کم بردم

بس است رنگی اگر داغ بافت خال جبین
چو مه بچین شکن دامن کمال جبین
هزار صفحه سیه کرد احتمال جبین
چو گل کند کف پا من کنم خیال جبین

بچینی خانهٔ افلاک میخندد شکست من
بصورت بی نبرد آئینهٔ معنی پرست من
نگر دیداز ضعیفی سایهٔ من زبردست من
لب و چشمیست گر مقدور باشد بند و بست من
گرفت آئینه نیز از امتیاز نیست هست من
نگین نقشم گشاد بال و پرداز د نشست من
برنگ غنچهٔ لبریز بهار آفتم (بیدل)
نفس گر میکشم می آید آواز شکست من

زهی بشوخی بهار نازت شکستهٔ رنگ غرور امکان
دونرگست قبله گاه مستی دو ابرویت سجده جای مستان

سخن ز لعل تو گوهر آرا نگه ز چشم تو باده پیما
صبا ز زلف تو رشته بر پا چمن ز رویتو گل بدامان

بغمزه سحری بناز جادو بطره افسون بقد قیامت
بخط بنفشه بزلف سنبل بچشم نرگس برخ گلستان

چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ گلفروشی
سحر ز گل کردن عرقها بعالم آب شبنمستان

زرویت آینه صفحهٔ گل ز گیسویت شانه موج سنبل
ختن سوادی ز چین کاکل فرنگ نقاش چین دامان

اگر بپرداز رم نگاهت سواد اندیشه بوی گردی
هجوم کیفیت تحیر بچشم آهو کند چراغان

بوحشت آباد این بساطم کجاست عشرت کدام راحت
خیال محزون امید مجنون نگه پریشان نفس پرافشان

بکشت بیحاصلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن
هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم گندم از لبی نان

حصول ظرفست اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض حکمت
گرفتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان

رگ تخیل سوار گردنم فسردن متاع دامن
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

متاب روی وفا ز (بیدل) مشو ز مجنون خویش غافل
بدستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان

زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من
چون آبله در پای من افتاد سر من

مینای سرشکم می سودای که دارد
عمریست پری میچکد از چشم تر من

چون سبحه وزنار گسستن چه خیال است
بر ریشه تنیده است هجوم ثمر من

ناموس دلم در گره ضبط نفسها ست
اشکست گر از رشته برآید گهر من

آینهٔ تحقیق شکستم چه توان کرد
در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من

چینی بسفیدی نکشد ظلمت مویش
شامم شبخون بود که زد بر سحر من

تا جوهر آینه ام از پرده برون ریخت
عیب همه کس گشت نهان در هنر من

خرسندی طبع از هما اقبال بلند است
چون می ز دماغیست فلک بی سپر من

عریانیم آینهٔ تحقیق ندارد
رنگت تو مگر جامه بر آرد ز بر من

من خود بخیالش خبر از خویش ندارم
تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند بدلدار که دارد غم عشقت
فرمود همان (بیدل) بی پا و سر من

«سجدهٔ خواریست آبروی نان ریختن
این عرق را بی جبین بر خاک نتوان ریختن

بهر یک شبنم درین گلشن نفسها سوخت صبح
سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن

گرد آثار تعین خجلت آزادگیست
چین پیشانی نمیزیبد بدامان ریختن

منعمان روزی دو باید دست احسان وا کنند
خاک بر ابری که کرد امساک باران ریختن

این غنا و فقر یاران وضع خاکی بیش نیست
ساعتی بر باد رفتن بعد از ان شان ریختن

هر قدم چون شمع فکر خویش در پیش است و بس
دامنی بر چیده باید در گریبان ریختن

عمرها شد گرد مجنون میکند ناز غزال
خاک ما را نیز باید در بیابان ریختن

صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد بدست
هیچکس این شمع نتوانست آسان ریختن

کشتگانت در کجا ریزند آبروی شرم
بر در حیرانی ز خون این شهیدان ریختن

خاک راه انتظارت نم کشید از انفعال
ما فشاندیم اشک میبایست مژگان ریختن

ای ادب سنج وفا گر قدردان نالهٔ
شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن

ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است
از بنای هر عمارت بود خندان ریختن

بوی شوقی برده ام در کارگاه انتظار
کز غبارم میتوان بنیاد کنعان ریختن

صنعت پیری مرا نقاش حسرتخانه کرد
چون صدف صد رنگ خون خوردم ز دندان ریختن

دور گردون از وقار اهل درد آگه نشد
ورنه دل بایست از کوه بدخشان ریختن

پاس ناموس دلم درپردهٔ شرم آب کرد
دانه‌ئی دارم که نتوان پیش مرغان ریختن

دم مزن از عشق (بیدل) در هوس ناکان لاف
آب این آتش باین خاشاک نتوان ریختن

سخت جانی هر کجا آید بعرض امتحان
مغز ماراچون صدف خواهد بر آورد استخوان

تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان
میکند فانوس شب روشن چراغ کهکشان

از خم مژگان برون تازاست پرواز نگاه
وحشت ما بال و پر کرده است اندر آشیان

در بیابانی که می بالد رم دیوانه‌ام
میکنند از نقش پا مقراض وحشت آهوان

گر نشد دیوانهٔ من پابد امان ادب
ناله را از نجیر میگردد رگ خواب گران

مگذر ایشوخ از طواف دیدهٔ حیران من
دارد این نقش قدم از طرز رفتاری نشان

رنگ می بازد سراپایم بیک پرواز دل
در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان

تیشهٔ فرهاد من مضراب ساز درد کیست
کز رگ هر سنگ همچون تار میجوشد فغان

حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط
موجش از گرداب ماز انگشت حیرت در دهان

حسرتم هر جا نشان ناوک نازتو کرد
ریخت مغز از استخوان ما چو آب از ناودان

قابل عرض سجودت کو بساما ن جبهه‌ئی
از عرق آبی مگر پاشم بخاک آستان

هر دو عالم در کمند سر بزانو بستن است
خانه دارد در بغل تا حلقه میباشد کمان

نیست (بیدل) گوشه گیریهای ما بی مصلحت
خلوتی میباید ارباب سخن را چون زبان

سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن
قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن

برون افتادهٔ از پردهٔ ناموس یکتائی
نمیباید ز شاخ و برگ رمز دانه پرسیدن

محبت هرخسی را مور دالفت نمیخواهد
بز لف یار نتوان جای دل از شانه پرسیدن

نفس تا میطپد لبیک و ناقوسی است در سازش
دلی داریم چند از کعبه و بتخانه پرسیدن

چراغی را که پیش از صبحدم بردند از ینمحفل
سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن

بسر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن
ز مجنون چند خواهی عشرت ویرانه پرسیدن

چراغی از قدح بردار و هرجانب که خواهی رو
نمیخواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن

بذوق حرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود
دماغ خوابناکان باید از افسانه پرسیدن

خمار ناتمامی دور چندین ما و من دارد
چو پرشد هیچ نتوان از لب پیمانه پرسیدن

معارف با که میگوئی حقائق از که میپرسی
که گفتن‌هاست بر نامحرم و بیگانه پرسیدن

زبان شرم اگر باشد بکام خامشی (بیدل)
جواب مدعا بت میدهد از ما نه پرسیدن

سر بزیر تیغ و پا بر خار باید تاختن　　چون بعرض آمد برون تار باید تاختن
نغمهٔ تحقیق محو پردهٔ اخفا خوش است　　یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن
منت هستی قبول اختیار کس مباد　　دوش مژ دوریم زیر بار باید تاختن
چون بهارم کوشش بیجا ندارد انقطاع　　رنگ امسال مرا تا پار باید تاختن
جهد منصوری کمینگاه سوار همت است　　گر تو هم زین عرصه‌ئی تادار باید تاختن
دشت آتشبار و دل بیچارهٔ ضبط عنان　　نیسوار ان نفس ناچار باید تاختن
پاس دل تا چند دارد کس درین آشوبگاه　　شیشه در بار یم و بر کهسار باید تاختن
مرکز پرکار غفلتها همین جسم است و بس　　سایه را پیش و پس دیوار باید تاختن
چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است　　آه ازان روز یکه در بازار باید تاختن
عرصهٔ شوق عدم پر بیکنار افتاده است　　هرچه باشی چون شرر یکبار باید تاختن
سعی مردی خاک شد هرگاه همت باخت رنگ　　مرکب کرده را دشوار باید تاختن
سر بگردون تازیت چون شمع پر بیصرفه است　　چاه پیش است اندکی هشیار باید تاختن
پیش پای سایه تشویش بلند و پست نیست　　گر جبین رهبر شود هموار باید تاختن
موج ما تا گوهر دل ره بآسانی نبرد　　در پی این آبله بسیار باید تاختن
ای سحر زین یکتبسم وار جولان نفس　　تا کجا گل بر سر دستار باید تاختن
شرم دار از دعوی هستی که در میدان لاف　　یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن

از خط تسلیم (بیدل) تا توانی سر متاب
سبحه را بر جادهٔ زنار باید تاختن

سر طره‌ئی بهوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین　　مژه‌ئی بر آئینه باز کن گل عالم دگر آفرین
ز سحاب این چمنم مگو بگذر ز عشوهٔ رنگ و بو　　بتو التماسیء گریه‌ام دو سه خنده گل بسر آفرین
سر زلف عمر بده شانه کن نگهی بفتنه فسانه کن　　روشی جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین
ز حضور عشرت بیش و کم ببهشت حوا نیم و ارم　　بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
بکمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان　　بصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین
حذر از فضولی و هم و ظن تو چه میکند بجهان من　　در احولی بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین
منشین چو مطلب دیگر آن بغبار منت قاصدان　　رقم حقیقت رنگ شو بشکست نامه‌بر آفرین
چمنی است عالم بیبری ز طرب شکاریء عافیت　　چو چنار روز کف تهی دمه بهله بر کمر آفرین
سر و برگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن　　چو غبار نم زده گو فلک سر ما بزیر پر آفرین

بکلام (بیدل) اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی
که کسی نمی‌طلبد ز توصله‌ئی دگر مگر آفرین

سر مایه‌ء اظهار بقا هیچکسی کن　　پرواز هما یمن ندارد مگسی کن

تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش / تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
افروختنت سوختنی بیش ندارد / گر رشته شمعی نتوان گشت خسی کن
در کوچه بیباکی هر طبع غباریست / کس مصلح کس نیست تو بر خود عسسی کن
بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت / گیرم همه تن عشق شدی بوالهوسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله فرو شست / ای سرمه بجوش از من و فریادرسی کن
کثرت ز تخیل کده وهم خیالیست / یک را بتصنع عدد آوازه سی کن
هر جا رسد اندیشه ادبگاه حضور است / تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن

(بیدل) چو نگه رام تعلق نتوان شد
گو اشک فشان دانه و حیرت قفسی کن

سوخت چون موج گهر بال طپیدنهای من / عقده دل گشت آخر آرمیدنهای من
آب یار مزرعم یارب تب سودای کیست / در دمیچو شمع چو تبخال از دمیدنهای من
صد بیابان آرزو بی جستجو طی میشود / تا بنومیدی اگر باشد رسیدنهای من
آه دردم تهمت آلود رعونت نیستم / رستنست از قید هستی سر کشیدنهای من
از مقیمان بهارستان ضعف پیریم / گل زنقش پا بسر دارد خمیدنهای من
عالمی را کرد حیرت بسمل ناز و نیاز / دور باش غمزه بود زدیده دیدنهای من
از سر کویت غبارم برده اند اما هنوز / میطپد هر ذره در یاد طپیدنهای من
جرأت بیدماغی خجلت کند از کس مباد / اشک شد پرواز چون چشم از پریدنهای من
بسکه اجزایم ز درد ناتوانیها گداخت / چون صدا شد عینک دیدن شنیدنهای من
وحشتم غیر از کلاه بی نشانی نشکند / دامن رنگم بلند افتاده چیدنهای من
همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب / تا بکی لغزش تراود از دویدنهای من

وحشتم فال گرفتاریست (بیدل) همچو موج
نیست بی ایجاد دام از خود رمیدنهای من

سوخته لاله زار من رفته گل از کنار من / نی تو نه رنگم و نه بوای قدمت بهار من
دوش نسیم مژده ئی گل بسر امید زد / کز ره دور میرسد سرو چمن سوار من
گر بتبسمی رسد صبح بهار وعده ات / آینه موج گل زند تا ابد از غبار من
گر همه زخم خورده ام گل ز کف تو برده ام / باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من
فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل / راه عدم سپید کرد ششجهت انتظار من
عکس تحیر آب رنگ منفعل است از آینه / گرد نفس نمیکند هستی من زعار من
آه سپند حسرتم گرمی مجمری ندید / سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من
کاش بوامی از عرق حق وفا ادا شود / نم نگذاشت در جبین گریه شرمسار من

خاک طپیدنم که برد گرد مرا بکوی تو
بندهٔ حیرتم که کرد آینه ات دچار من

ظاهر و باطن دگر نیست بساز این نشاط
تا من و تو اثر نواست نغمهٔ توست تار من

گر به سپهرم التجاست ورمه و مهرم آشناست
(بیدل) بیکس توام غیر تو کیست یار من

شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین
نرفت دامن عریان تنی بغارت چین

صفای دل نکشد خجلت گرانی جسم
به آب آینه مشکل نمد شود سنگین

کدام ذره که خورشید نیست در بغلش
هزار آینه دارد حقیقت خودبین

مباش بیخبر از مغز استخوان قلم
غبار کوچهٔ فکر است معنی رنگین

درین طپشکده الفت کمین رفتن باش
خوشست دامن برکابی مقیم خانه زین

بدرد عشق همان عشق محرم بس تواست
بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین

درین چمن مخور از رنگ و بو فریب نشاط
بجز غبار تو چیزی نمیدمد ز زمین

زسعی شعله خوشست آشیان طرازی داغ
بلند رفته ای ناله ساعتی بنشین

براه حسرت پرواز نام چون طاوس
نشانده ام ز هوس رنگها بزیر نگین

نه عیش دانم و نی غم جز اینقدر دانم
که چون جرس همه جا ناله میکنم بحنین

ز اشک دیدهٔ (بیدل) چو غنچه خون گردد
اگر کند کف پای ترا حنا رنگین

ندارد موج جز طومار رمز بحر وا کردن
توان سیر دو عالم در شکست رنگ ما کردن

امل میخواهد از طبع جنون کیشت پشیمانی
براه آورده تیری را که میباید خطا کردن

دوئی در کیش از خود رفتگان کفر است ای زاهد
من و محو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن

شرار بیدماغم آنقدر کم فرصتی داری
که نتوانم نگاهی را بغیرت آشنا کردن

هوس فرسودهٔ بوی کف پائیست اجزایم
وطن میبایدم در سایهٔ برگ حنا کردن

زنیرنگ خرامت عالمی از خاک میجوشد
برفتاری توان ایجاد چندین نقش پا کردن

طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم
تکلف بیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن

حیا بگدازدم تا از هوسها دست بردارم
شرر دامان خس بی آب نتوان رها کردن

تلاش روزی از مجنون ما صورت نمی بندد
ندارد سنگ سودا دستگاه آسیا کردن

بهر واماندگی زین خاکدان برخاستن دارد
دمی چون گرد باد از خویش میباید عصا کردن

بزهد خشک لاف تر دماغیها مزن (بیدل)
شنا نتوان بروی موج نقش بوریا کردن

شکست رنگ که بود آبیار این گلشن
بهر چه مینگرم ناله کرده است وطن

بکلبه ئی که من از درد هجر مینالم
بقدر ذره چکد اشک دیده روزن

خیال کشت گل و سیر لاله حیف و فاست — ز چشم منتظران هم دمیده است سمن
طپیدن سحر از آفتاب غافل نیست — نفس بر آتش مهر تو میزند دامن
دل شکسته براه امید بسیار است — ز گرد ماست اگر دامنی گرفت شکن
بوحدت من و تو راه شبهه نتوان یافت — منم من و تویی تو نی منی تو و نه تو من
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست — چراغ رنگ گل از آب میکند روغن
ز گفتگو ندهی جوهر وقار بباد — بموج میدهد از آب صورت رفتن
بهر طریق همین پاس آبرو دین است — اگر تو محرمی این شیشه را بسنگ مزن
جنون بی نفس آرمیدنی داریم — چو زلف سلسله ماست فارغ از شیون
بآرمیدگی وضع خویش می نازیم — چو آب آینه در جلوه کرده ایم وطن
ز ما نه گوی سامان مکش زحمت — چراغ شعله ما را لباس است داغ لگن
کسی مباد هلاک غرور رعنائی — چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن

جنون اگر نبرد بخدمتم (بیدل)
کمر چو ناله ز نجیر بندم از آهن

* شمع صفت دیدنی است عجز جنون زای من — سر بهوا میدود آبله پای من
بال فشان میروم لیک ندانم کجا — بر پر من بسته اند نامه عنقای من
بسکه برویم عرق آینه شرم بست — ماند نهان از نظر صورت پیدای من
همقدم گرد باد تاختم از بیخودی — گردش ساغر شکست گردن مینای من
خجلت اعمال پوچ نامه بدر دافگند — روی ورق پشت کرد مشق چلیپای من
تا زنم از انفعال صورتی آرم بعرض — دام نگرد از حباب آینه در پای من
با همه آزادگی منفعل هستیم — حیف که چین و ار نیست دامن صحرای من
غیر فسوس از نفس یک سخنم گل نکرد — هر چه شنیدم ز دل بود همین وای من
ضعف بصد دشت و در میکشدم سایه وار — تا بکجایم برد لغزش بی پای من
چند نفس خون کنم تا بجنون افسون کنم — سوختنم وا نشد در دل من جای من
خواه ادب پروریم خواه گریبان دریم — غیر درین خیمه نیست جز من و لیلای من

داغ شو ای عاجزی نوحه کن ای بیکسی
با دو جهان شد طرف (بیدل) تنهای من

صبحست ازین مرحله یاس بدر زن — چون صبح تو هم دامن آهی بکمر زن
کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان — بر باد رو و دست بدامان اثر زن
چون نی گره کار تو لذات جهان است — گر دست دهد ناله ات آتش بشکر زن
خمها همه سنگ اند ز مینگیر فشردن — خامیست درین میکده گو جوش شرر زن

زین بحر خطر مقصد غواص تسلیست دل جمع کن و سنگ بسامان گهر زن
ساغر کش این میکده مخموری ء را زاهست خمیازه مهیا کن و بر حلقهٔ در زن
تا منفعل کوشش بیهوده نباشی بر آتش افسردهٔ ما دامن تر زن
مجنون روشان خانهٔ دربستهٔ امن اند تا خون نخوری گل بدر کسب هنر زن
در ملک هوس رفع خمار است جنونهم گر دست بجامت نرسد دست بسر زن
قطع نظر اولی است ز پیچ و خم آمال این شاخ پراگنده دمیده است تبر زن
پر مایل نیرنگ تعلق نتوان زیست یک چین جبین دامن ازین معرکه برزن
(بیدل) دلت از گریه نشد نرم گدازی
خواب تو گرانست برخ آب دگر زن

صف حرص و هوا درهم شکستی کجکلاهی کن دل جمعست ملک بی نیازی پادشاهی کن
نمود از اعتبار باطل اکرام حق آگاهست سراب وهم گو در چشم مغروران سیاهی کن
برون افتاده است از کیسه نقد را ثج دنیا قیاس ثابت و سیار بوج از فلس ماهی کن
تو گوهر در گره بستی و از طوفان غم رستی فلک گو کشتی جمعیت امکان تباهی کن
ز رنگ آمیزی دنیا چه بیند عقل جز عبرت بخویش آورده روئی سبز گاز ار آلهی کن
تقدس پایهٔ قدرت باین پستی نمیخواهد همه گر آسمان گردی ز همت عذرخواهی کن
ز طبل و کرنای سلطنت آواز می آید که دنیا بیش ازین چیزی ندارد ترک شاهی کن
حقست آینه دار جوهر احکام تنزیهت بر آوردی ز دل زنگار باطل هرچه خواهی کن
مفرما خدمت مخلوق مسجود ملائک را فریب غیر و همی بود اکنون قبله گاهی کن
تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتائی ز وهم ظاهر و مظهر بر اسیر کماهی کن
جهان درخورد استعداد حکمی در نظر دارد تو هم فرمان بملک لا شریک خویش راهی کن
شهود حق ندارد این کنم یا آن کنم (بیدل)
به اقبال یقین صید او امر تا نواهی کن

صفا گل کرده ئی تا کی غبار رنگ نشکستن تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن
باین عجزی که سازتست از وضع ادب مگذر بدامن از حیا دور است پای لنگ نشکستن
کفی خاکی و افسون نفس داده است بر بادت کلاه ناز تا کی بر جبین اورنگ نشکستن
امل چون ریشه در خاکم نداد آرام سحر است این بمنزل خفتن و گرد ره وفر سنگ نشکستن
بوهم ایکاش میکردم علاج بیدماغیها رسا شد نشاء یاس از خمار بنگ نشکستن
نگردد هیچکس یارب ستم فرسای خودداری درین کهسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن
درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ نشکستن
بجام عیش امکان عمرها شد سنگ میبارد تو هم زین عالمی تا چند خواهی رنگ نشکستن

سلامت ازدل افسرده خونها میخرد (بیدل)
ندامت میکشد زین سازبی آهنگ نشکستن

***

صفای دل بچراغ بقا دهد روغن
نفس تلغزد از آینه تا بود روشن

گواه پستی فطرت عروج دعوتهاست
سخن بلند بود تا بلند نیست سخن

بغیر هیچ نمی زاید از خیالات
بباد چند شوی چون حباب آبستن

لباس وهم نیرزد بخجلت تغییر
مباش زنده برنگی که بایدت مردن

شکست جسم همان فتحباب آگاهی است
گشاد چشم حبا بست چاک پیراهن

چه ممکنست نبالد غرور دل زنفس
بموج میدمد ازشیشه همرنگ گردن

کراست جرأت رفتار در راه گاه عجز
مگر برنگ دهد با غبار گردیدن

کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا
بسعی رشته زند موج چشمه سوزن

کجاست نفی وچه اثبات جز فضولی وهم
پری پرست تو مینای خود عبث مشکن

هزار انجم اگرآورد فلک فلکست
ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن

فروغ خانهٔ خورشید اگرنما یان نیست
عبث زدیده خفاش وامکن روزن

بقسمت ازلی گردلت شود قانع
بس است لقمه بیدردسر زبان بدهن

بیکدودم چه تعلق کند ام آزادی
بزیر خاک بصحرا وخانه آتش زن

مقیم الفت کنج دلیم لیک چسود
که در پی تو زما پیش رفته است وطن

به پنبه زاری اگرراه برده درياب
که زیرخاك چه مقدار ریخته است کفن

چولاله ازدل افسرده تا بکی (بیدل)
چراغ کشته توان داشت درته دامن

صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان
ایدات آینه عرض جوهرت دارد زبان

ننگ آگاهیست عرض کلفت ازروشن دلان
آتش یاقوت را جز رنگ نمید شد دخان

چون سپندم محمل شوق آنقدر وامانده نیست
جاده میگردد بهرجا زین جرس بالد فغان

موج گوهرنیست در جوی دم شمشیر او
ازصفای آب میگردد پر ماهی عیان

وحشتی میاید اینجا خضرره درکارنیست
رنگ ازخود رفته جز رفتن ندارد همعنان

هر قدر ازخود برائی دستگاه عبرتی
منظر قدر تو دزدیده است چندین نردبان

گوش کن قابل نوای درد نتوان یافتن
عندلیب ما کنون در بوی گل گیرد فغان

با کج آهنگان همان سازکجی زیبنده است
راستی اینجا نمی باشد بجز تیر و سنان

حرص تاچشمی دهدآب ازحضور عافیت
در دم شمشیر می باشد رگ خواب گران

ای هما کام هوس ازما نخواهی یافتن
مغز داران حقیقت فارغ اند ازاستخوان

هر کجا پامی نهی ماعاجزان خاک رهیم
خاک رازیر قدم دیدن ندارد امتحان

عمرها شد (بیدل) از بیچارگی پر میزنم
چون نفس در دام یکعالم دل نامهربان

***

ظلمت بشویش دل اقبال نمودن
صیقل زدن آینه و تمثال نمودن

جز صفر کم و بیش در بن حلقه ندیدم
چون مرکز پرکار خط و خال نمودن

گرم است ز ساز حشم و زینت افسر
هنگامه تب کردن و تبخال نمودن

ای شیشهٔ ساعت دلت از گرد خیالات
گردون نتوان شد زمه و سال نمودن

ماهیچکسان گرمی بازار امیدیم
تسلیم متاع همه دلال نمودن

چون آبله آرایش افسر هوس کیست
ماییم و سری قابل پامال نمودن

فریاد که بردیم ز نامحرمی خلق
اندوه زبان داشتن و لال نمودن

شد عمر بپرواز میسر نشد آخر
چون شمع دمی سر بته بال نمودن

پیری ز پرافشانی فرصت خبرم کرد
شد موی سپید آب بغربال نمودن

(بیدل) بنفس آینه پردازی هستی است
دل جمع کن از صورت احوال نمودن

عجز ما جولان نگر تدبیر نتوان یافتن
پای جهد سایه جز در قید نتوان یافتن

آنقدر واماندهٔ عجزم که مجنون مرا
از ضعیفی ناله در زنجیر نتوان یافتن

مژده ای غفلت که در بزم کرم بار قبول
جز بقدر تحفهٔ تقصیر نتوان یافتن

رازها بی پرده شد ای بیخبر چشمی بمال
جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن

بسکه این صحرا پر است از خون حسرت کشتگان
آهوی بی خاک دامنگیر نتوان یافتن

کاسهٔ انعام گردون چون حباب از بس تهیست
چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن

وضع همواری مخواه از طینت ظالم سرشت
جوهر آینه در شمشیر نتوان یافتن

تا بپا می‌واکشند اینداوستان خصم کیش
هیچ مرغی نامه‌بر چون تیر نتوان یافتن

فتنه هم ایمنست هر جا نیست افسون تمیز
خواب غفلت هوش اگر تعبیر نتوان یافتن

شمع را از شعله سامان نگاه آماده است
خانهٔ چشمی باین تعمیر نتوان یافتن

من باین عجز نفس عمریست سامان کرده‌ام
شور بیرنگی که در زنجیر نتوان یافتن

عمرها شد می‌پرستد چشم حیرت کیش من
طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن

هرچه هست از الفت صحرای امکان جسته است
(بیدل) اینجا گردی از نخچیر نتوان یافتن

عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من
ره صد دیر آتشخانه وا کرده است آب من

بهرمویم گداز دل رگ ابری دگر دارد
چو مژگان سیلها خفته است در موج سراب من

زعلم حسرت دیدار بختی در نظر دارم
که گرد خامشی صور قیامت در جواب من

چوآن گوهر که بعد از گم شدن جویند در خاکش
پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من

بخود تا میگشایم چشم از شرم آب میگردم
تنکر و ئیست پر بیگانه ء و ضعف حباب من

درینگلشن که شبنم کاری ء خجلت جنون دارد
گام اما خیال رنگ میگیرد گلاب من

ز آتشخانه ء امکان میسر نیست وارستن
برنگ شعله حیرانم چه میخواهد شتاب من

نمود رمز رعه ام پای بدامن خفته‌ئی دارد
ترشح ریزه ء میناست در طبع سحاب من

ندانم در کمین انتظار کیستم یارب
ز بالین میدهد امشب پرپروانه خواب من

ببزم وصل نام هستی ء عاشق نمیگنجد
ز فکر سایه بگذار آفتابست آفتاب من

برنگ جوهر آینه داغ حیرتم (بیدل)
نمیدانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من

عرقها دارد آنشمع حیا لیک از نظر پنهان
بتمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان

چوآن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها
بمشقت در طلسم نیشتر دارم جگر پنهان

زدم از آفت امکان ببرق سایهٔ تیغت
بذوق عافیت کردم بزیر بال سر پنهان

شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم
درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان

چه امکانست گرد وحشتم از دل برون جوشد
تحیر رشته‌ئی چو نموج دارم در گهر پنهان

زموی خود خروش چینی از شرم صفیر من
صدای کاسهٔ چشمست در تار نظر پنهان

تماشاگاه جمعیت تحیر خانهٔ دردم
که چون آینه در دیوار دارد نام در پنهان

سراپا وحشتم اما بناموس سبکروحی
زچشم نقش پا چون رنگ میدارم سفر پنهان

ندارد لب گشودن صرفهٔ جمعیتم (بیدل)
که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان

عمرها در پرده بوداسرار و هم ما و من
صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن

با اقامت ما نفس سرمایگان بی‌نسبتیم
دامنی دارد غبار صبح در آهن شکن

قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش
بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن

آنهوس منزل که باغ جنتش نامیده اند
رنگها چیده است لیکن در غبار و هم وظن

هر طرف جام خیالی کجکلاه بیخودیست
گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن

چند باشی انفعال آماده ء افراط عیش
خنده ء سرشار دارد گریه از آب دهن

غافل از تقدیر بر تدبیر میچینی دکان
کارگاه بی نیازی نیست جای علم و فن

از عمارت خشت غفلت تالحد چیده است خلق
ای زخود غافل توهم خشتی برین ویرانه زن

هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست
شمع از شرم آب میگردد تو زر بن کن لگن

آنقدر رهارفتن از خویشت نمیخواهد تلاش
شمع را یک گردش رنگست و صد دامن زدن

سعی خاموشی ثبات طبع انشا کردنست
آتش یاقوت میگردد نفس از سوختن

قالب فرسوده زحمت انتظار مرگ نیست — میکند ایجاد سیل از خویش دیوار کهن
غازهٔ حسن ادا آسان نمی آید بدست — فکر خونها میخورد تا رنگ میگیرد سخن
کارگاه انتظار ما تسلی باف بود — پنبهٔ چشم سپید آورد بوی پیرهن
خون پامالی که چون رنگ حنایت داده اند — آبرو گردد اگر برجا توانی ریختن

زندگی (بیدل) جهانی را ز مرگ آگاه کرد
محو بود اندوه رفتن گر نمی بود آمدن

غرور خودنمائی تا کنیم از یکدگر پنهان — چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان
چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه میپرسی — ز پاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان
بنازم سبزهٔ خطی که از سیر سواد او — نگه در سرمه میگردد چو مژگان تا کمر پنهان
چه فیضست این که در اندیشهٔ شیرینیء نامش — چو مغز پسته میگردد زبانها در شکر پنهان
خیالش آنقدر پیچیده است اجزای امکانرا — که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان
همه آگاهئی اینجا تو ترک وهم غفلت کن — چو شب از پیش برخیزد نمیماند سحر پنهان
مجو نفع از نکو کاری که با بدگوهر آمیزد — گوارا نیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان
گر از خواب گران چون شمع برخیزی شود روشن — که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان
بوصل آئینه نازم بهجران پردهٔ رازم — بحسنی عشق میبازم اگر پیدا و گر پنهان
توان خواند از عرقهای خجالت سرنوشت من — درین یکصفحه پیشانیست چندین چشم تر پنهان

گشادی هست در معنی بجیب هر گره (بیدل)
نمی باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

غم تلاش مخور عجز را مقدم کن — بخواب آبله پا مرزنی جنون کم کن
ز وضع دهر جز آشفتگی چه خواهی دید — بیک خم مژه این نسخه را فراهم کن
جراحت دل اگر حسرت بهی دارد — باشک خاک درش نرم ساز و مرهم کن
سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است — اگر مطالعه کردی تغافلی هم کن
رهت اگر فگند حرص در زمین طمع — ز آبرو بگذر خاکش از عرق نم کن
بامتحان هوس خفت وقار مخواه — گهر دمی که بسنجند سنگ آن کم کن
طریق تربیت از وضع روزگار آموز — به پشت خر جل رزین گذار و آدم کن
ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مباش — کف گشوده بهم آر و ساغر جم کن
درین بساط اگر حسرت علمداریست — چو گرد باد بسر خاک ریز و پرچم کن
نشاید این قدرت گردن غرور بلند — بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن

کدام جلوه که خاکش نمیخورد (بیدل)
تو همچو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن

* غنیمت گیرچون آینه‌محو شا نخود بو د ن
جهانی را تما شا کرد ن و حیران خو د بود ن

چه صحرا وچه گلشن گرتامل رهبرت گردد
سلامت نیست غبرا زپای د ردامان خودبودن

زتشویش د وعا لم چشم زخم آزا د میبا شد
ته‌ٔیک پیر هن‌ها زپیکر عریا ن خو د بو د ن

د ود م شغل معا صی ا نتظا ررحمتی د ا رد
که با ید تا ا بد شر منده‌ٔ احسا ن خو د بود ن

تومحرم نشهٔ فر صت شنا سی نیستی و ر نه
بصد فرد وس‌دا رد نازد رزندان خود بودن

خیال‌سد ره‌وطو بی نیا ز طا ق نسیا ن کن
نگا هی با ید ت درسایه‌ٔمژ گان خود بود ن

رضا ي خاطرفرصت‌ضرو رافتاده‌است‌اینجا
بهر تقد یر با ید خا د م مهما ن خو د بو د ن

کما ن قبضه ا سرا ر یکتا ئی بز ه دا رد
مقیم گو شه‌ٔتحقیق‌د ر میدا ن خو د بو د ن

یقین را شبهه‌د یدی آگهی را جهل فهمید ی
خد ا ئی د اد ا ز کف منکرفرما ن خود بود ن

وجوب آ ینه خود نیز جزپیش تو نگذا رد
زما نی گر توا نی محر م ا مکا ن خود بود ن

بگرد خویش میگردد سپهرو نا ز ها د ا رد
که تا هستی‌است‌میباید‌همین‌قربان‌خود بود ن

تبسم وا ری ا زا خلا ق میخوا هد وفا (بید ل)
نمك د ا رد همین مقدا رشور خوا ن خود بود ن

* فلك‌چه‌نقش کشدصرف بند و بست جبین
مگرزمین فگند طرحی ا زنشست جبین

بسجد ه نیز ز بـا ر قبو ل نو میـد یم
ز مین معبد ما بو د پشت د ست جبین

نگین عبر تی ا زسر نو شت هیچ مپر س
د مید ه گیرخطی چند ا زشکست جبین

زصد هزا ر جنون وفنون نخوا هی یا فت
بغیرسجد هٔ عجز ا ز بلند و پست جبین

به پیش خلق د نی عرض ا حتیا ج مبر
بخاك جرعه نریزد قد ح پر ست جبین

بلند وپست جها ن زیرد ست هموا ریست
زعضوها ست‌سرا فرا زتر نشست جبین

بهیچ سوزحیا گرم ننگری (بید ل)
عرق ا گر د هد آینه ات‌بدست جبین

* فلك نه‌بست‌ره‌ٔصبح لا ابا لیء من
پلنگ د ا غ شد ا ز وحشت غزا لیء من

به نقص قا نعم ا زمشق ا عتبا ر کمال
د مید نقطه بد ر ا ز خط هلا لیء من

خم بنا ی سجود م بلند ئی د ا ر د
که چرخ شیشه بچیند بطا ق عا لیء من

دما غ چینیء اقبال موی‌بینیء کیست
جنو ن فقر ا گـر نشکند سفا لیء من

کسی فسا نه ا برا م تا کجا شنود
کری بگوش جهان بست‌هرزه نا لیء من

بنا له روز کنم تا زخود برون آ یم
قفس تر ا ش بر آ مد شکسته با لیء من

درا نتظار که‌محروم که‌همچو پرتوشمع
نشسته ا ست ز خود رفتنم حوا لیء من

گدا ی خا مشم اما بهرد ری که رسم
کریم میشنود حرف بی سو ا لیء من

طلسم من چوحبا ب آشیا ن عنقا بود
نفس پر ازدو جهان کرد جا ی‌خا لیء من

بهرچه گوش نهی قصهٔ پریشانی است — تنیده است بر آفاق شهرقالی ءمن
فروغ کوکب عشاق اگر باین رنگ است — باخگری نرسد تا ابد زگالی ءمن
چوتخم آبله (بیدل) سرهوس نکشید
بهیچ فصل نموهای پایمالیءمن

قدخم گشته راتا میتوانی وقف طاعت کن — باین قلاب صید ماهیء دریای رحمت کن
نهٔی گردن که همچوشعله بایدسرکشت بودن — تو باخودجبههٔی آورد؛ سازعبادت کن
برنگ موج تاکی پیش پای یکدگرخوردن — بفرش آبروی خویش یک گوهرفراغت کن
تماشا وحشت آهنگست ای آینه تدبیری — بهپیچ وتاب جوهرچارهءپردازئی حیرت کن
زدستت هرچه آید مفت قدرتهای موهومی — دماغ جهد صرف قدردانیهای فرصت کن
درینمحفل سپندی نیست شوری برنینگیزد — توهم ای بیخبر با خوددلی داری قیامت کن
دماغ گلشنت گرنیست سیر نرگستانی — زگل قطع نظر بیمارچندی را عیادت کن
بچینی ازاشارت آب ده اندازابروئی — مهءنورابگردون موج دریای خجالت کن
گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا — همینت گر بود معراج همت ترک همت کن
زمیناخانهءگردوناگرنتوان برون جستن — تهی شوازخیال وطاق نسیانی عمارت کن
کس از باغ طمع (بیدل) ندارد حاصل عزت
چوشبنم زینچمن با سیرچشمیها قناعت کن

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن — همچوخورشید آتشی باید بسربرداشتن
غفلت ذاتی بجهد ازدل نگردد مرتفع — تیرگی نتوان بصیقل ازسپربرداشتن
سعی بیمغز ان بعزم خفت ما باطلست — نیست ممکن پنبه را آب ازگهربرداشتن
برندارد دوش آزادی خم باری دگر — یک نگه کم نیست گرخواهدشرر برداشتن
ما بهء مو نیزمیچربد برآثار نفس — اینقدرگردن نمی ارزد بسربرداشتن
جای دیگر ندارد منزل مقصود ما — گرد خودمی باید ازره چون سحربرداشتن
همت درترک اسباب اینقدرعاجز چراست — میشود افگندن بارت مکرر برداشتن
چون نگه تاکی زمژگان زحمتت باید کشید — یک طپش پروازوچندین بال وپر برداشتن
نیست عذرناتوانی باب اقلیم وفا — زخم بسیاراست می باید جگربرداشتن
شرم دارازسعی خویش ایحرص گوشش بیخبر — عزم مقصدگور و آنگه کروفر برداشتن
گرچنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگیست — خاک شود رمنزل ازگرد سفر برداشتن
دانه را (بیدل) زفیض سجده ریزیهای عجز
نیست بی نشونما از خاک سر برداشتن

گرباین سازاست دورازوصل جانان زیستن — زنده ام نامهم بد آن ننگی که نتوان زیستن

انفعالم میکشد از سخت جانیها مپرس — کاش باشد برخت چون مرگم آسان زیستن
موج گوهر نیستم زندانی خویشم چرا — سر بجیبم خاک کرد این بامدادان زیستن
چشم زخم خودنمائی را نمی باشد علاج — ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن
از وطن دوری و غربت هم گوارای منست — چند خواهی اینچنین ایخانه ویران زیستن
یکدودم کم نیست خجلت ما یکیهای نفس — چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن
همچو شمع از عشرت این انجمن غافل مباش — گل بسر میخواهد آتش در گریبان زیستن
سرگذشت عالم آینه از دیدار پرس — جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن
کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست — در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن
نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز — بی خس جاوید باید چون دندان زیستن
کز قناعت قطره آبی چون گهر سامان کند — میتوان صد سال بی اندیشهٔ نان زیستن
خواجه کاری کن که در گیرد چراغ شهر تست — حیف دنیا دار و پنهان تر ز شیطان زیستن
سر بپای یکدگر چون سبحه باید بود و بس — اینقدر میخواهد آئین مسلمان زیستن
با وطن آوارگانرا غربتی در کار نیست — موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن

بزم امکانست (بیدل) غافل از مردن مباش
خضر اگر باشی در اینجا نیست امکان زیستن

گر باین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن — گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن
جبههٔ من در کمین سجدهٔ فرسوده است لیک — عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن
اینقدر رنگ خود بفکر جستجویت رفته ام — گر نگردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن
خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند — با زمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن
غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست — در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن
اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمتیست — از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شد
آتش یاقوت من خاموش روشن کرده اند — از تکلف تا کجا صاحب زبان خواهم شدن
باچنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست — گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن
خشک بردارید از پیند ریا گلیم ابر من — یکعرق گر نم کشم صد دل گران خواهم شدن

با همه افسردگی (بیدل) چو آواز جرس
گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

گر بخون مشتاقان تیغ او کشد گردن — تا قیامت از سرها جای مو دمد گردن
موجها نفس دزدید تا گهر بعرض آمد — کرده ام سری تعمیر از شکست صد گردن
حرص افسر آرائی سر بسنگ میکوبد — سجده مفت راحتها گر کند مدد گردن
هرچه دارد این مزرع برگ و ساز تسلیم است — تخم میدماند سر ریشه میدود گردن

انتخاب این مساح قطعه های هموار نیست / پشت و سینه تا باشد کس نمیخرد گردن
کارگاه استعداد میکند چها ایجاد / خاک جبهه می بندد شعله میکشد گردن
زاهد از چنین دستار دست عافیت بردار / خواهدت شکست آخر زیر این سبد گردن
ای وبال پیدائی هستی است ورسوائی / از تو چند بردارد بار نیک و بد گردن
راه عافیت پوئی رخش خودسری پی کن / منزلت سر دار است گر شود بلد گردن
گل قیامت چیدن در شگفتگی دارد / غنچه گردو ایمن باش خنده میزند گردن
سرکشان دم افلاس رو بنقش پا دارند / هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن
خلق میکشد یکسر رنج در خور طاقت / تا سری زدوش افتد کاش بشکند گردن
خاک ما سر موئی از زمین نمی بالد / یا رب از کجا آورد این هزار قد گردن

تیغ بر کف ایستاده است صرصر اجل (بیدل)
همچو شمع در هرجا سر برآورد گردن

گرچه جز ذکرت نمیگنجد حدیثی در زبان / چون نگینم جای نام تست خالی بر زبان
در دعشق وساز مستوری زهی فکری محال / خار پا چون آتش اینجا میکشد از سر زبان
مزرع اهل سخن شایسته ء آفات نیست / رشحه ء معنی نه بندد تنگ خشکی بر زبان
نغمه ء من اضطراب ایجاد ساز عالمی است / عمرها شد چون سخن پر میزنم در هر زبان
بگذر از لاف سخن پروازها پیداست چیست / در قفس تا کی طپدای بیخبر یک هرزبان
تا فنا صورت نه بندد زندگی بی لاف نیست / شعله در دیدن ندارد جز بخاکستر زبان
غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم / گر همه از کام بیرون افگند خنجر زبان
تا برنگ خانه ء چشم ایمن از آفت شوی / به که باشد همچو مژگانت برون در زبان
لب گشودن داشت آغوش وداع عافیت / چون دهان پسته بستم راه جنبش بر زبان

عجز ما (بیدل) بتقریری دگر محتاج نیست
موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان

گر حنا بر خاک پایت جبهه سا خواهد شدن / خون صد گلزار پامال حنا خواهد شدن
ما اسیران را بسامان نگاه اقبال فنا / تیغ قاتل سایه ء بال هما خواهد شدن
از رعونت بگذر ای غافل که آخر شعله را / سرکشیها زیردست نقش پا خواهد شدن
خودنمائی گر باین خجلت عرق سامان شود / عکس در آینه غواص حیا خواهد شدن
نیست غم گر آب و رنگ اینچمن بر باد رفت / شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن
از نوید پیریم برازندگانی نازهاست / کز خمیدن قامتم زلف دوتا خواهد شدن
نیستم غفلت سواد نسخه ء هستی چو شمع / یکسر این اجزا بچشمم توتیا خواهد شدن
گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی / سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن

دامن الفت زگرد این وآن افشانده گیر   رنگ وبو آخر زبرگ گل جدا خواهد شدن
امتحانی گرز جولا نگاه طاقت گل کند   سعی ما از سایه دامن زیرپا خواهد شدن
درجنون سامان‌جیب‌ودامنی درکار نیست   جامه‌عریانی از رنگم قبا خواهد شدن
شوق طاءوست (بیدل) بیضه میباید شکست
صد درفردوست ازیکعقده واخواهد شدن

کرد حرف بی نشانم عالمی را ترزبان   همچوعنقا آشیانی بسته‌ام در هرزبان
وصف آنخط شوخی‌ئی‌دارد که‌در اندیشه‌اش   میدواند ریشها موج رگ گل برزبان
بهکه عاشق‌حسرت دیدار دردل بشمرد   موج سیلابست اگرجوشدزچشم ترزبان
مطلب دیدار حیرانم چسان گرد داد   خاص آنعالم‌تحیرتاب این کشورزبان
اهل معنی یکقلم درضبط اسرار خود اند   موج‌ممکن نیست‌بیرون آرداز گوهرزبان
بی‌خموشی کلبه‌دل عافیت اسباب نیست   کاش گردد شمع این کاشانه‌را صرصرزبان
عافیت خواهی تبرا کن ز اظهار کمال   روبنا خن میکند آینه‌جو هر زبان
راحت اهل‌سخن در بی سخن گردیدنست   غیر خاموشی ندارد بالش وبسترزبان
بحر برخود میطپد ازخود فروشیهای موج   عالمی بیطاقتند از مردمان ترزبان
راز کمظرفان نمی‌پوشد هجوم احتیاج   میکشد در تشنگیها از صدا ساغرزبان
شوردل چون غنچه از رنگم گریبان میدرد   پاس خاموشی چسان دارم بیکدفتر زبان
هرکه دارد قوت روحانی از کاهش تهیست
(بیدل) از ضعف بدن کم میشولاغرزبان

گرد وحشت بسکه برهم چیده است اجزای‌من   رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من
کیست‌گردد مانع‌اند از از خود رفتنم   شمع مقصد میشود چون شمع خارپای من
گر همه افسون جاهم بسترآرائی کند   خواب نتوان یافتن بر اطلس دیبای من
همچو دریا خار خارم را جگر می افگند   ناخنی چون‌موج اگر میبالد از اجزای من
عمرها شد از انفعال از آستانت میکشم   کاش‌نقش سجده‌ئی می بست سرتا پای من
برا مید حلقه آغوش فتراکت کرم   داد دامان دعا هم دست نا گیرای من
آنسوی اندیشه ام‌هنگامه سازخامشی‌است   جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من
تا نفس پر میزند دل محو اسبابست و بس   رشته ها بسیار دارد گوهر دریای من
نشه شوردماغم پر بلند افتاده است   میدرد چون‌صبح جیب آسمان سودای من
بی نیاز دستگاه وحشتست آزادیم   زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من
چون سپندم چشم‌ازخمست انتظار سوختن   آتش دل گر نپردازد بحال واوای من
(بیدل) از کیش نفس سرمایگان دیگر مپرس   نسیت غیر از نیستی دین من و دنیای من

* گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون
شیشه ها جام بکف تا حباب آید بیرون

تا بچشمش نگرم دیده شود ساغر می
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون

گر زند بال هواداری مست نگهش
تا ابد مروحه برگ عنب آید بیرون

تنگ غیر تکده عشق بعرض آمده ایم
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون

پرده نامه سیاهان ندرد رحمت عام
حیف کز خامه خورشید شب آید بیرون

جستن از وسوسه شیر و پلنگ آنهمه نیست
مرد باید که ز چنگ غضب آید بیرون

لب ما پرده در راز تمنا نشود
ناله هر چند گریبان طلب آید بیرون

گام اول چو شرر پا نخورد ممکن نیست
هر که یکبار ه ز وضع ادب آید بیرون

سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد
کاش نامم ز جهان نسب آید بیرون

آه از آن سر که درین غمکده یاس چو صبح
از گریبان بهوای طرب آید بیرون

نقطه واری ز حیا مهر بلب زن (بیدل)
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

گر قناعت را توانی داد سامان نگین
پشت ناخن نیز دارد در کفت شأن نگین

ای حباب از خودفروشی شرم باید داشتن
یکنفس فرصت نمی ارزد ببهتان نگین

دوش همت چند زیر بار منت خم شود
مفت آنخاتم که نپسندد ید احسان نگین

نیست ممکن از طلسم خودفروشی جستنت
نقش نتواند کشیدن پا ز دامان نگین

هر چه نومید است در رفع جنون دستگاه
هر که را ره نیست در چاک گریبان نگین

گر همین ساز گرفتاریست بال اشتهار
دام هم در راه ماچیده است دوکان نگین

جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست
فلس ماهی تا کجا نازد بسامان نگین

جز بنرمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه
موم شو تا باج گیری از درشتان نگین

سستی طالع ز بس افسردگی در بار داشت
نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان نگین

ای نفس سرمایه اقبالت فریبی بیش نیست
چون هوا از شبنمش بندند پیمان نگین

(بیدل) از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

گر گدا دست طمع دزدد ز هم در آستین
میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین

در قمار زندگی یارب چه باید باختن
چون حباب ام از نفس نقد عدم در آستین

برگ و ساز بی بری غیر از ندامت هیچ نیست
سرو چندین دست میبالد بهم در آستین

ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست
خامه ام زین دست دارد صد رقم در آستین

آنقدر کاهیده ام از درد سخن کز پیکرم
نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین

بسکه چون شمعم تنک سرمایه این انجمن
یک گام هم در گریبانست و هم در آستین

این زمان در کسوت رنگم گریبان میدرد / همچوگل دستی که بر سر میزدم در آستین
وضع آسایش رواج عالم هشیار نیست / پنجهٔ اهل کرم خفته است کم در آستین
بی قناعت کیسهٔ حرص نخواهد پرشدن / تا یکی چو نمار میگردی شکم در آستین
پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش / صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
تا بر نگ مد عادست هوس افشانده ام
کرده ام (بیدل) گلستان ارم در آستین

• کس چوشمع من نبوده است آشنای سوختن / کرد داغم داغ شد سر تا بپای سوختن
عاشقان بالی بذوق نیستی افشانده اند / کیست از پروانه پرسد ماجرای سوختن
دیر فرصت دود خاکستر ندارد آتشش / از شرر پرس ابتدا و انتهای سوختن
شمع آداب وفا عمر یست روشن کرده ام / تا نفس دارم سر تسلیم و پای سوختن
زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست / با طبایع گرمیئی دارد هوای سوختن
بیتو ما را چون چراغ کشته هستی داغ کرد / هر کجا رفتیم خالی بود جای سوختن
از وبال بی پریها چون غبار آسوده ایم / در پناه سایهٔ دست دعای سوختن
نعل در آتش نمیباشد سپند بزم ما / لیک اندکی وجد میخواهد نوای سوختن
تا نفس باقیست اجزای نفس می پروریم / مشت خاشاکیم مصروف غذای سوختن
طول و عرض حرص کوته کن که خطها می کشد / از طناب برق معمار بنای سوختن
لالهٔ این گلستان چندان نشاط آماده نیست / کاسهٔ داغیست در دست گدای سوختن
کم عیار را نیم دار الامتحان عشق کو / نیست هر کس قدردان کیمیای سوختن
خواه دور چرخ خواهی شعلهٔ جواله گیر / روز و شب میگردد اینجا آسیای سوختن
صبح شد چون شمعم اکنون داغ نقد زندگیست / هر قدر سره اشتم کردم فدای سوختن
شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده اند / داغ شد نومیدی و گفت از برای سوختن
(بیدل) امشب چون شرار کاغذ آتش زده
چیده ام گلها ز باغ دلگشای سوختن

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ این دبستان / نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان
نمی توان گشت شمع بزمت مگر بهستی زنیم آتش / چه طاقت آینهٔ تو بودن ازینکه داریم چشم حیران
خرد کمند هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون / بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
عدم باین بی نشانی عرنگ گلشنی داشت کز هوایش / چو بال طاوس هرچه دیدم ز بیضه اش داشت گلی بدامان
خیال آشفتگی تحمل اگر شود حرف یک تأمل / دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
بکشت بیحاصلی که خاکش نمی توان جز بباد دادن / هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان
حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت / گر فتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان

رگ تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب و همکناری
ببوسه گاه بیاض گردن زد ور لب میگزد گریبان

گل نشو و نما چندان شکست یاس چید از من
که رنگ خامهء نقاش هم دامن کشید از من

بهار حیرتم از رنگ آثارم چه میپرسی
مقابل شد هزار آینه و چیزی ندید از من

یقینها نقش بندم گر بعرض شبهه پردازم
درین صحرا سیاهی هم نمیگردد سپید از من

چو شمع از انفعال سجدهء این آستان داغم
جبین چندانکه گل کردم عرق گردو چکید از من

درین محفل بحدی انتظار آگهی بردم
که پیغام وصال او بگوش من رسید از من

چو مژگان کز خمیدن میکند ساز نگه باطل
قد پیری بطومار دوسها خط کشید از من

بیاد گفتگونا قدر دان مدعا رفتم
بهاری داشتم اما تأمل گل نچید از من

بیاد جلوه ات مرهون حسرت دارم آغوشی
که هر جا حیرتی گل کرد مژگان آفرید از من

طپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم
وفا افسانها دارد که می باید شنید از من

بمردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید
محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من

تمیز وحشت فرصت ندارم لیک میدانم
که هر مژگان زدن چیزی درین صحرا رمید از من

شکست دل نشد (بیدل) کفیل ناله دردی
نفس در موی چینی نقبها زد تا دمید از من

گلفروش از پرتو شمع من است این انجمن
رنگ میبالید تا گردید در نگین انجمن

عارف از سیر گریبان دهر را دل میکند
میشود خلوت بحکم چشم حق بین انجمن

عالمی رفت از خود و برخاست آشوب جنون
سایهء بال پری کرده است سنگین انجمن

بی نشان شوقی که نیرنگش برونست از حساب
با فقیران خلوت است و با سلاطین انجمن

گوشهٔی میخواستم زین دشت بیتابی غبار
مشورت از هر که جستم گفت بر چین انجمن

گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری
در وداع و هم دارد رقص تحسین انجمن

تا کجا با هر جنون طبعی طرف باید شدن
لب بهم بند و تهی کن از سخن چین انجمن

زین علایق هیچ چیز تخار دامنگیر نیست
گر تو میخیزی نمیگردد دشلائین انجمن

خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده ایم
مصرع ما را ندارد تاب تضمین انجمن

ما حریفان جهدها داریم و تنها میرویم
از گرو تا زیستن رهرخانهء زین انجمن

بر خود از غوغای چید این قدر سامان نار
یاد دارد گرم میکرد از یاران پیشین انجمن

ظاهر و باطن چه دارد غیر هستی و عدم
آن تغافل این نگاه آن خلوت و این انجمن

(بیدل) اینجا ترزبانان مایهٔ دردسر اند
شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن

* گلی که کس نشد آینه اش مقابل اومن
دری که بست و گشادش گم است سایل اومن

چو یاس داد رس سعی نارسای جهانم
دلی که زورق طاقت شکست ساحل اومن

درین طپشکده بی اختیار سعی و فایم
غمش بهر که کشد تیغ بال بسمل او و من

کجا برم غم نیرنگ داغهای محبت
که شمع بود دل و سوختم بمحفل او و من

بسایه دوری خورشید بست داغ ندامت
چرا غبار خودم گر نرفتم ازدل او و من

بعالمی که وفا تخم آرزوی تو کارد
دلست مزرع و آتش دمیده حاصل اومن

کسی که برد بخاک آرزوی جوهر تیغت
بخون طپیدم و رستم چو سبزه از گل اومن

غبار تربت مجنون باین نو است پرافشان
که رفت و لیلی و دارم سراغ محمل اومن

رها کنید سخن سازی جهان فضولی
خجالت است که گوید زبان قابل اومن

زخود چه پرده گشایم جز او دگر چه نمایم
حق است آینهء او و خیال باطل او من

بجود و مهر عطای سپهر کار ندارم
کریم مطلق من او گدای (بیدل) اومن

کی شود وهم تعلق مانع وارستگان
آب اگر در جوی شمشیر است میباشد روان

کرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل
روزن اینخانه دارد ناز چشم آهوان

چون جرس از تهمت آسودگیها فارغم
یک گره در سینهء ما نیست بی مشق فغان

گرد باد آئینهء اقبال خار و خس بس است
در ضعیفیهاست سرگردانیم بختی روان

ششجهت گل کردن تغییر احوالست و بس
رنگ میدانم اگر گردد بچشمم آسمان

چون سپندم عافیت سودای بازار گداز
سرمه بستم درگره گر ناله ئی کردم زیان

فکر معنیهای نازک دستگاه حیرتست
چینیء دل بیصدا گردید از آن موی میان

جوهر پرواز من پر بی نشان افتاده است
کاش رنگم در پر طاءوس بندد آشیان

ناتوانی تا هلال اوج رعنائی شود
میکند از استخوان پهلوی من نردبان

بزم در خون میطپد از پرتو بیتابیم
همچو شمعم تیز شوق کیست مغز استخوان

ریزش اشکم چو شمع از کیسهٔ آهست و بس
میشمارم سبحه تا زنار دارم در میان

عبرت آلود است سیر اینچمن هشیار باش
درغبار رنگ هر گل چشمکی دارد خزان

جز بدامان فنا پای هوس نتوان شکست
شعله ها راغیر خاکستر که میگیرد عنان

سود بازار تماشاگر دو همی بیش نیست
گر متاع این است گو آئینه بر چیند دکان

کیست (بیدل) از میان او تواند دمزدن
خامهٔ تصویر اینجا مو بر آورد از زبان

ما راز بار هستی تا کی غم خمیدن
آینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن

چندین گهر درین بحر افسرد و خاک گردید
یمن آنقدر ندارد دبر عافیت تنیدن

رنگ شکسته دارد اقبال سرخ روئی — این لعل بی بها را نتوان بزر خریدن

ارباب رنگ یکسر زندانیء لباس اند — بی دام نیست طاءوس در عالم پریدن

یک نخل از ین گلستان از اصل باخبر نیست — سر بر هواست خلقی از پیش پا ندیدن

در قید جسم تا کی افسرده باید زیست — ایدانه سبز بختیست ازخاک سر کشیدن

افسانهء حلاوت با ساز انگبین رفت — ایشمع چندخواهی انگشت خود مکیدن

تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد — آنسوی رنگ و بو بر دامن میوه را رسیدن

درکار وانشوقم دل بر دل جرس سوخت — این اشک بی فغان نیست از درد نا چکیدن

ایکاش قطع گردد سر رشتهء تعلق — مقراض وار عمرم شد صرف لب گزیدن

جز خاک گشتنم نیست عرض نیاز دیگر — باید به پیش چشمت از سر مه خط کشیدن

رنگی بپرد از شوق آرایش هوس داشت — چو نگل زدیم آخر گل بر سر دمیدن

(بیدل) زدست مگذار دامان بیقراری
چون آب تیغ نتوان خونخورد از آرمیدن

ما و نگاه شرمگین از تگ و تاز دوختن — آبله سا بپای عجز چشم نیاز دوختن

ضبط نفس ز کف مده فرصت چاره نازکست — غنچه قبا بخاک شد از در غم باز دوختن

عشق جنون ترا نه است ناله نفس بها نه است — بی لب بسته مشکل است پردهٔ راز دوختن

شهرت خودنمائیت رونق شرم میبرد — پرده دریر نگهت جامهٔ ساز دوختن

درهمه حال نیستی است چاره گر شکست دل — قابل زخم شیشه نیست غیر گداز دوختن

گرد ترددحدوث بخیه بروی ما فگند — خرقهٔ درید پردهٔ شرم مجاز دوختن

گر مژه بسته ئی زخلق، در دوجهان شکار تست — قوت بال میدهد دیده، باز دوختن

عمر بتاب و تب گذشت محرم عافیت نگشت — رشتهٔ سعی نارسا کرد دراز دوختن

عجز نفس حباب را کرد بخامشی گرو — رشته کجاست تا توان نغمهٔ ساز دوختن

(بیدل) ازین دوروزه عمر ننگ بقای کس مباد
دل بی حرص باختن چشم به آز دوختن

مجو از ناله‌ام تاب نفس در سینه دزدیدن — که این طومار حسرت بر ندارد ننگ پیچیدن

شهادتگاه عشق است این مکن فکر تن آسانی — میسر نیست اینجا جز بزیر تیغ خوابیدن

درین دریا که عریانیست یکسر ساز امواجش — حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن

با قبال محبت همعنان شوخیء نازم — زمین جوش غبار آه واز دلبر خرامیدن

بسعی بیقراری میگدازم پیکر خود را — مگر تا پای آن سروم رساند آب گردیدن

زخود دلری تبرا کن اگر آرام میخواهی — که چون اشک است اینجا عافیت در رهن لغزیدن

دمی آشفته باش ای غنچه گوهستی بغارت رو — بوهم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن

نفس پیمائی صبحست گر دمحفل امکان
ندارد این ترازوی هوس جز باد سنجیدن

زقمری سر واین گلشن بمنظر میکشد قامت
بخاکستر توان برد ازخط سراب پا شیدن

بروی نگهت گل غنچه هرگز در نمی بندد
زحسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن

تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم
ندارد عکس راه خانهٔ آینه پرسیدن

در آن محفل که لعل او تبسم میکند (بیدل)
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

محیط جلوه او موج خیز است از سراب من
ز شبنم آب در آئینه دارد آفتاب من

بتحقیق چه پردازم که از نیرنگ دانشها
دلیل وحدت خویش است هرجا در نقاب من

قناعت ساغر حیرت غم وشادی نمیداند
چو شبنم گوشهٔ چشمی است مینای شراب من

غبارم را طپیدن دارد از ذوق فنا غافل
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من

ندانم باکدامین ذره سنجم هستی خود را
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من

براحت تهمتی دارم زاحوالم چه میپرسی
چو مخمل هم بچشم دیگران در باب خواب من

بهر بی آبروئی چشمهٔ آئینه ء یاسم
که نقش هر دو عالم شسته میجوشد ز آب من

بغیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکلست اینجا
کتانم پنبه گردد تا ببالد مهتاب من

بتدبیر دگر از آب غفلت بر نمیخیزم
زهم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من

به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت
ورق گرداند آخر بطا اجزای کتاب من

درینمحفل ندارد هیچکس خودگرمیء الفت
مگر از بیکسی بر اخگری چسپد کباب من

تهی از خود شدن (بیدل) به بیمغزی کشید آخر
درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

منفعل خلق را ناز صنم داشتن
زنگی و با آن جمال آئینه هم داشتن

خاک خوری خوشتر است زین همه تن پروری
تا بکی انبان صفت حلق و شکم داشتن

می شکند صد کلاه بر فلک اعتبار
سوی ادبگاه خاک یکمژه خم داشتن

چوب بکرباس پیچ طاسی وچرمی و هیچ
نیست جز این دستگاه طبل و علم داشتن

کارگهٔ حیرتی ورنه که دارد گمان
دل ببر و حسرت دیر و حرم داشتن

گر طلب عافیت دامن جهدت کشد
آبله واری خوشست پا بقدم داشتن

محرمی وضع دهر بیعرق شرم نیست
آئینه صیقل زداست جبهه زنم داشتن

مهر ازل شاملست با همه ذرات کن
ننگ کرم گستریست علم کرم داشتن

بررخ ما وا فتند پردهٔ تصویر صبح
دمزدن را نخواست شرم عدم داشتن

آه سر و برگ ما سوخت غم عافیت
مهلت عیشی نداد ماتم هم داشتن

ای هوس اندوز امن جمع ز آفت شناس
خصم سرناخن است شکل درم داشتن

(بیدل) از امید خلد قطع توهم خوش است
جز دل آسوده نیست باغ ارم داشتن

* * *

موج خونم هرقدر طوفان نما خواهد شدن
حق شمشیر تو رنگین‌تر ادا خواهد شدن

عمرها شد در تمنای خرامت مرده‌ام
خاک من آینهٔ آب بقا خواهد شدن

از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار
چشم وا کن غنچهٔ بادام وا خواهد شدن

درد مردن را بر زندگی افسوس نیست
حیف دامانت که از دستم رها خواهد شدن

قدر مشتاقان بدان ای ساده رو کز جوش خط
بی‌نیازیها زبان التجا خواهد شدن

در کمین شعلهٔ هر شمع داغی خفته است
هر کجا تا جست آخر نقش پا خواهد شدن

بی‌تلافی نیست شوقم درنگ و بوی وصال
دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن

نشئهٔ آب و گل شوخی بنای وحشتیم
دامنی گر بشکنی تعمیر ما خواهد شدن

در بیابانی که دل می‌نالد از بار غمست
گر همه کوهست پامال صدا خواهد شدن

پختگان یکسر کباب انتظار خامی اند
انتهای هرچه بدی ابتدا خواهد شدن

گر باین افسردگی جوشد جنون اعتبار
بحر را موج گهر زنجیر پا خواهد شدن

جادهٔ سرمنزل تحقیق ما پوشیده نیست
نقش پا تا خاک گشتن رهنما خواهد شدن

دوری از دلدار رنگ اتحاد معنویست
موج ما با گوهر از گوهر جدا خواهد شدن

سرمهٔ صد نرگستان عبرتست اجزای ما
خاک اگر گردیم چندین چشم وا خواهد شدن

نیستم (بیدل) چو تخم از خاکساری ناامید
آخر این افتادگیهایم عصا خواهد شدن

میروم هر جا بلند وقت عافیت اندوختن
همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن

زخم دل از چاره‌جوئی‌های ما بی‌پرده شد
این گریبان سخت رسوائی کشید از دوختن

شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است
بیش ازین روی سیه نتوان بظلم افروختن

این چمن گر حاصلی دارد همان دست تهی است
تا بکی چون غنچه خواهی رنگ و بو اندوختن

دل اگر از زدبداغی مفت سودای وفاست
یوسف ما منفعل میگردد از نفروختن

جاده گر پیچد بخویش آینه‌دار منزلست
میکند شمع بساط دل نفس را سوختن

تار و پود هستیء ما نیست بی پیوند خاک
خرقهء صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن

اضطرابم عالمی را کرد پامال غبار
خاک مجنون را نمی بایست وجد آموختن

بیتو باید سوخت (بیدل) را بهر رنگی که هست
داغ دل گر نیست آتش میتوان افروختن

ندارد ساز صحبت ها بساط عافیت چیدن
ازین الفت فریبان صلح کن چندی برنجیدن

تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزونتر
وداع ساز بیخوابیست موی سر تراشیدن

بدامن پا شکستن اوج اقبالی دگر دارد
برنگ پرتو خورشید تا کی خاک لیسیدن

چودل روشن شود طبع از درشتی شرم میدارد
شکست کس نخواهد سنگ از آینه گردیدن

زیارتگاه آئین ادب شوخی نمیخواهد
برنگ سایه باید پای در دامن خرامیدن

میان استقامت چست کن مغزی اگر داری
دلیل خالی از می گشتن میناست غلطیدن

هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را
بهر صرصر ندارد شعلهء تصویر لرزیدن

چسان خواهم بچندین چاک دل مستوری رازت
که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن

نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را
متاع بوی این گل رفت در تاراج پوشیدن

جنون بینوایم هر چه بندد محمل وحشت
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن

نیاید راست هرگز صحبت رنگ و دغا باهم
چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن

نگردی محرم او گر همه ازخود برون آئی
نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن

ندارد آگهی جز حیرت وضع حباب اینجا
سراپا چشم باش اما ادب فرسای نادیدن

سواد نسخهٔ تحقیق (بیدل) دقتی دارد
دو عالم جلوه باید خواند و بیرنگ فهمیدن

نسزد ز جوهر فطرتت بجنون شبهه و شک زدن
چو نفس جریدهء ما و من بهوس نوشتن و حک زدن

به بساط جرعه کشان تو غم نقل و باده که میکشد
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن

توشهٔ قلمرو عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
که درید جیب تعینت غم پینه بر کپنک زدن

چه ظهور گرد سپاه تو چه خفا تغافل جاه تو
بگشاد و بست نگاه تو در را ز ملک و ملک زدن

بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر
بر محرمان ستمست اگر ز رگ گل رسد بمحک زدن

ز مزاج پیچش خلق دون خجل است طینه گر فنون
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن

اثر دماغ رعونتت شد در رنگ پستیء دولتت
بکجاست گوشهٔ زانوئی که توان علم بفلک زدن

بگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
چمنست بر سر زخم ما گل انتظار ترک زدن

پی وهم هرزه عنان مدو بسراب غرق گمان مشو
ز شنای بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن

حذرای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب   مثلی که (بیدل) ماز ند بتو نیست کم ز کنگ زدن

* * *

نشاند عجزم بر آستانی که محوم از جیب تا بدامن
اگر بخوانند سر بجیبم و گر برانند پا بدامن

کجاست موقع شناس راحت که کم کشد زحمت نرد
بهر کجا رد . . . . دشت نا آشنا بدامن

قماش ناموس وضع خویشست در هوس خانه تعین
که دست و پای جنون و دانش همین بجیب است تا بدامن

غبار نا گشته نیست ممکن ز تهمت ما و من رهائی
بحسرت سرمه میخروشد هزار کوه صدا بدامن

جهانی از وهم چیده بر خود دماغ اقبال سربلندی
گرفتم ای گرد باد رفتی و تو نیز بر چین هوا بدامن

چه شیشه‌ها زیست یارب اینجا بکارگاه دماغ مجنون
که کرده کهسار همچو طفلان ذخیره سنگها بدامن

چو آسمان از گشاد مژگان احاطه کردیم عالمی را
ز وسعت بال حیرت آخر رسید پرواز تا بدامن

بیک رمید نفز گرد امکان حصول هر مطلبست آسان
بقدر چین خفته است اینجا هزار دست دعا بدامن

نفس بهار است غنچه دل نیم زامداد غیر غافل
چو رنگ گل آتشی که دارم نمی برد التجا بدامن

بهانه د.. دهم کمالبست در طریق وفا پرستی
عرق دمد تا من اشک بندم بدوش چشم حیا بدامن

بیا که چشم امید (بیدل) بپا ببوس تو باز گردد
ز شرم پوشیده ام چراغی چو رنگ برگ حنا بدامن

نفس عمارت دل دارد و شکستنشست این   کجاست جوهر آئینه سینه خستنش است این
هزار تفرقه جمعست در طلسم حواست   شکسته بر گل رنگی که دسته بستنش است این
نفس کدام وچه دل ایجنون تخیل هستی   در آتشست سپندی که گر جستنش است این
بحیرت آینه بشکن نفس بسرمه گره زن   که نقش عافیتی داری و نشستنش است این
عدم شمار وجودت غبار گیر نمودت   جهان شکنجه و همست و طور رستنش است این
بلندیء مژه سامان کن از مراتب همت   بدامنی که تو داری نظر شکستنش است این

نیافت سعی تامل ز شور معنیء (بیدل)
جز اینکه نغمه‌ء ساز زخود گسستنش است این

• • •

نیامد کوشش بیحاصل گردون بکارمن
مگر از خاک بردارد مرا سعی غبارمن

نهال ناله ام نشو و نمای طرفه‌ئی دارم
دل هر کس گدازی دید گردید آبیارمن

نمیدانم چه برق افتاده در بنیاد ادراکم
که داغ دل شرار کاغذی شد در کنارمن

بوحشت ناله آزادم از گردون چه غم دارد
اسیر طوق قمری نیست سرو جویبار من

تحیرجوهری گل کرده‌ام نومید پیدائی
مگر آینه از تمثال خود گیرد عیار من

چو اجزای تخیل نامشخص هیأتی دارم
قلم در رنگ تصویری نزد صورت نگار من

ز بس بی انفعال دور باش عبرتم دارد
نمیگرید بعرق هم بر ندامتهای کار من

رهائی پرفشان ومفت جمعیت گرفتاری
بفتراک نفس عمریست میلرزد شکار من

نمیدانم هوس بهرچه میسوزد نفس یارب
تو داری عالم نازی که ممکن نیست نازمن

ز بس در یاد چشم او سراپا مستیم (بیدل)
قدح بالید اگر خمیازه گل کرد ازخمارمن

نیست ممکن واژگونیهای طالع بیش ازین
سر نوشت ماست نام دیگران همچون نگین

یاردرآغوش ومارا ازجدائی چاره نیست
جلوه در کار و ندیدن جای حیرانی است این

از رگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار
این چمن در کار دارد دیده‌ء باریک بین

جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست
غیر شبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین

تا وفا از سجده اش عهد درستی بشکند
بر میان زنار باید بستن از خط جبین

وادی امید بی پایان و فرصت نارسا
میروم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین

صد گلستان رنگ دربار است حسن اما چسود
خانه‌ء آینه ما نیست جز یک گل زمین

در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم
خانه‌ء پا رادرحنا نتوان گرفتن همچو زین

سایه وتمثال هرگز شخص نتوانند شدن
نیست هستی جز گمان گر پرده بر دارد یقین

سربسنگی آیدت کز خودبری بوی سراغ
میدهد تمثال از آینه و نام از نگین

ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری
ناله اینجادور باش سرمه دارد در کمین

با مروت آشنائی نیست اهل حرص را
دیده‌های دام نبود خانه‌ء مردم نشین

چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ایم
تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مچین

فتنه بسیار است در آشوبگاه جلوه اش
اندکی یاد خرامش کن قیامت آفرین

تا توانی (بیدل) از بند لباس آزاد باش
همچونی‌دردل گره مفگن ز چین آستین

وارستگی ز حسن دگر میدهد نشان
عالم غبار دامن نازیست پرفشان

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست — از سوختن نرفت برون تاب ریسمان
بر ظلم چیده اند کجان دستگاه عمر — دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان
بیمغز جز شکست ز دولت نمی کشد — از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان
دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست — من مرده ام بخواب و زخود رفته کاروان
ضعفم رسانده است بجائی که چون صدا — آینه هم نداند ز تمثال من نشان
هستی بغیر پردهٔ روی فنا نبود — روشن شد این متاع ببرچیدن دکان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا — پروانه در کمین فنا دارد آشیان
پرواز بندگی بخدائی نمی رسد — ایخاك خاك باش بلنداست آسمان
نومیدم آنقدر که اگر بسملم کنند — رنگ شکسته میشود از خون من روان
آوارهٔ سراب شعوریم و چاره نیست — ای بیخودی قدم زن و ما را بمارسان

از درد عشق شکوه اهل هوس بجاست
(بیدل) زشعله هیزم تر نیست بی فغان

هر چند نیست بی سبب از غم گریستن — باید ز شرم دیدهٔ بی نم گریستن
تا کی بر نگك طفل مزاجان روزگار — بر بیش شاد بودن و بر کم گریستن
عیش و غم تو تابع رسمست ورنه چیست — در عید خنده و بمحرم گریستن
آنجا که صبح گریهٔ شادیست شبنمش — آموخته است خندهٔ ما هم گریستن
سامان گریه هم بکف گریه دادن است — یعنی بچشم اشك چو شبنم گریستن
در عرصهٔ وفا عرق شرم همتست — از زخم تازه در پی مرهم گریستن
زیبند شت اگرخیال نگاهت گذر کند — در دیدهٔ غزال شود رم گریستن
شاید گلی زعالم دیدار بشگفد — تا چشم دارم آینه خواهم گریستن
یکذره زین بساط ندارد سراغ من — باید چو ابر بر همه عالم گریستن

(بیدل) اگر چه نیست جهان جای خندهٔ لیك
نتوان به پیش مردم بیغم گریستن

همچو بوی گل زبس بی پرده است احوال من — میشود لوح هوا آینهٔ تمثال من
داده ئی مشتی غبار مرا بباد اما هنوز — خاك میبیزد بفرق عالمی اقبال من
نکتهٔ سربستهٔ موج گهر فهمید نیست — بر سخن عمریست می پیچد زبان لال من
عزت وا ماندگی زین بیش نتوان برد پیش — هر که رفت از خود غبارش گرد استقبال من
گوهرم ازمعنیٔ افسردنم غافل مباش — سکته میخواند تب دریائی از تبخال من
عاجزانرا ذکر اسباب فضولی دوزخست — یاد پروازم مده آتش مزن بر بال من
بی سبب فرصت شمار خجلت بیکاریم — همچو تقویم کهن حشواست ماه وسال من

صبح محشر در غبار شام میسوزد نفس
گر شود روشن سواد نامهٔ اعمال من
عمر ها شد شمع تصویرم بنو میدی گذشت
ز آتش دل هم نمیسوزم مپرس احوال من
ریشه‌ها دارد غبار من ز مین تا آسمان
مرگ هم نگسست (بیدل) رشتهٔ آمال من

همعنان آهم آشوب جهان خواهم شدن
پیر و اشکم محیط بیکران خواهم شدن
دل ز نیر نگ تغافلهای او مایوس نیست
ناز میگوید که آخر مهربان خواهم شدن
چون سحر زخمم سفارشنامهٔ گلزار اوست
قاصد خون گر نباشد خود روان خواهم شدن
نرگسش را گر چنین باتیره روزان الفتست
بعد از ین چون سرمه دمکت یک سرمه‌دان خواهم شدن
پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست
هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن
منکه از خود رفتنم دشوار می آید بچشم
محرم طرز خرامش ای وچسان خواهم شدن
دستگاه نا توانان جز تظلم هیچ نیست
چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن
بید ماغ فرصتم سودائی اقبال کیست
تا هما آید بپرواز استخوان خواهم شدن
خانهٔ جمعیتم بی آفت وسواس نیست
تا کجا ها خواب چشم پاسبان خواهم شدن
میکشم عمریست (بیدل) خجالت نشو نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

هوسها میدمد زین باغ جوش گل تماشا کن
امل آشفته است آرایش سنبل تماشا کن
تعلقها ست یکسر حلقهٔ زنجیر سودایت
دوروزی گر هوس دیوانهٔ غلغل تماشا کن
گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل
بعرض خندهٔ گل شیون بلبل تماشا کن
سواد نسخهٔ تحقیق اگر چشمت کند روشن
ز هر جزو محقر انتخاب کل تماشا کن
بجیب هر بن مو جلوهٔ خاصیست خوبی را
اگر چشم است و گر رخسار و گر کاکل تماشا کن
ز بال و پر چه حاصل گر ندیدی عرض پروازی
در آب و رنگ اینگلزار بوی گل تماشا کن
طپید نهای دل صد رنگ شور بیخودی دارد
دهان شیشهٔ وا کردهٔ قلقل تماشا کن
کهن شد سبز گل در عالم نیرنگ خود داری
کنون از خود برا آشفتن سنبل تماشا کن
چه حسرتها که دارد نردبان قامت پیری
عروج موج سیلاب از سر این پل تماشا کن
بهشیاری ندارد هیچکس آسودگی (بیدل)
دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن

هوئی کشید کلک قیامت صریر من
صدنیستان گداخت گره در صفیر من
خاک زمین فقر گلستان دیگر است
زان چشم بلبلی که دمید از حصیر مسن
هر جا عیار ول و آخر گر فته اند
خطی است از قلمرو کلک دبیر من
چون نقطه ام نشانند بصد عرش امتیاز
جز پشت ناخنی که ندارد سر بر من

فرصت‌شمار کاغذ آتش‌زده است عمر
از زود یک دو گام به پیش است دیر من

پوشیده نیست راز هواداری عدم
پیداست از نفس که چه دارد ضمیر من

زین دامگاه گر بپرد کس کجا رود
پرواز حیرت است ز مرغ اسیر من

رفتم ز خویش لیک به پهلوی عاجزی
برخاستن چو سایه نشد دستگیر من

در عرصهٔ که نیست نشان غیر بی‌نشان
چون نی نفس بس است پر و بال تیر من

چون صبح خرقه ایست نفس باف نیستی
باری که بسته‌اند بدوش فقیر من

زین قامت خمیدهٔ صد حرص در رکاب
غافل نیم هنوز جوانست پیر من

گردی که کرده‌ام عرقی کن فرو نشان
پرواز تا کی ای ادب ناگزیر من

(بیدل) شکست‌چینی دل را علاج نیست
نقاش صنع مو نکشید از خمیر من

* یاد ابروی کجی زد بدل ما ناخن
موج شد بهر جگر کاوی دریا ناخن

سعی تردستی منعم چقدر پر زور است
میشگافد جگر سنگ در این جا ناخن

غنچهٔ نیست که اوراق گلش در بر نیست
هر گره راست بصد رنگ مهیا ناخن

صورت قد دو تا حل معمای فناست
عقده باز است کنون کرده‌ام انشا ناخن

بی تمیزان همه جا قابل بیرون در اند
بر کنار است ز هنگامهٔ اعضا ناخن

خود سریها چقدر هرزه تلاش است اینجا
میرود رو بهوا با سر بی پا ناخن

بی حسی بسکه درین شوره زمین کاشته اند
موی و دندان دمد از پیکر ما یا ناخن

خلق بیکار ز بس شیفتهٔ سر خاریست
همچو انگشت نشاندست بسرها ناخن

گرهٔ رشته دگر عقدهٔ معنی دگر است
چه خیال است کند حل معما ناخن

موج این بحر فرو ماند بوضع گهر است
نیست دل بستهٔ کاری که کند وا ناخن

غافل از نشو نما نیست کمین آفات
سر بریدن نکند قطع وفا با ناخن

جوهر کارگشائی علم احسانهاست
میکند دست بلند از همه بالا ناخن

(بیدل) از دولت دونان بتغافل بگذر
هیچ نگشاید اگر سر کشد از پا ناخن

* ازبسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو
خط جبین غلط خورد آخر بموی زانو

آبم درین ادبگاه از شرم غفلت شرم
سر بر هوا نشاید تسلیم خوی زانو

کو معبد حضوری کز ما برد رعونت
صد حیف پیر گشتیم در جستجوی زانو

هر جلوه را درین بزم آینه است منظور
تمثال دل مجوئید نادیده روی زانو

شکر قد دوتایم امروز فرض گردید
عمریست میکشیدم گردن بسوی زانو

مشق دبیر اسرار چندین نشست دارد
اما نمیتوان خواند حرف مگوی زانو

چون برگ گل بیادت یک صبح غنچه بودم — شد عمر در جبینم خفتست بوی زانو
زین فکرهای باطل چیزی نمیگشاید — گیرم فتاده باشم سر در گلوی زانو
بیحاصلان سراپا اندوه در کمین اند — چیزی نروید از بید جز آرزوی زانو
تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد — یارب پیء چه راحت گشتم عدوی زانو
(بیدل) چو موج گوهر در فکر خویش خشکم — پشانیم قدح زد اما بجوی زانو

ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو — تا قدردان راحتی بر خود زبان زنگ شو
جولان چه دارد در نظر غیر از تلاش درد سر — یکره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو
فریاد کوس و کرنا میگویدت کای بیحیا — زیر دنگ دنگ رزو شب گر کر نگشتی دنگ شو
همت نمی چیند غنا بر عشوهٔ پادر هوا — چو نصبح گرد رفته ئی گو یک دو دم اورنگ شو
میدان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان — گر کینه ات خواهی گران با ذره ئی هم سنگ شو
گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین — اوهام راهم کم مبین خود روی دشت بنگ شو
شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان — یکچند منزل در قدم گرد ره و فرسنگ شو
بر معرفت نازیدنت دور است از فهمیدنت — چون عکس نتوان دیدنت آئینه گوهر رنگ شو
آئینه داران جنون دارند یک عالم فسون — هرچند جهل آئی برون سر کوب صد فرهنگ شو
ای بوی موهومی چمن کم نیست سیرو هم ظن — باری بذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو
(بیدل) بیاد زلف او کرنا له ئی سر میکنم — تسلیم گوشم میکشد کی بی ادب خود چنگ شو

ای بسمل طلب پی خون چکیده رو — چون اشك هر قدر روی از خود دویده رو
فرصت در این بهار پرافشان وحشتست — همچون نگه بهر گل و خاری رسیده رو
تاچند هرزه از در هر کوچه تاختن — یکقطره خون شو وز گلوی بریده رو
امروزت از امل پیء فردا گرفته است — ایغافل از غزل بخیال قصیده رو
سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست — یلك پر زدن بهمت رنگ پریده رو
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است — عمریست بارمیکشی اکنون خمیده رو
زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند — چون صبح دامنی که نداری کشیده رو
کورانه چند در پی عصیان قدم زدن — شاید که بازگردی ازاین راه دیده رو
بی وحشتی رهائی ازین باغ مشکل است — از بوی گل بخویش فسونها دمیده رو
زین خاکدان عروج تو در خورد وحشتست — بر نردبان صبح ز دامان چیده رو
قاصد پیام ما نفس واپسین ماست — گر محرمی ز آینه چیزی شنیده رو
(بیدل) بهر طرف کشدت کاتب قضا — مانند خامه یلك خط بینی کشیده رو

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو   شور سپند محفل حسرت شنیده رو
از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن   زین دود همچو شعله غبار کشیده رو
زین گلستان که رنگ بهارش ندامت است   محمل بدوش آه چو صبحی دمیده رو
آخر ازین زیانکده نومید رفتنست   خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو
در گلشنی که رنگ بهارش ندامت است   ای شبنم بهار تماشا ندیده رو
چون شعله در طریق فنا اضطراب چیست   ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو
در تنگنای خانهٔ گردون هلال وار   خواهی سرت بسقف نیاید خمیده رو
ای صبح کاروان فنا سخت بیکس است   بر روی خود همان نفس خود دمیده رو
کیفیت گداز دل از می رساتر است   یکجرعه از قرابهٔ ما هم چشیده رو
شاید ز ترک جهد بجائی توان رسید   گامی درین بساط بپای بریده رو
ما از در امید وصالت نمی رویم   کو دل بحسرت آب شو و خونز دیده رو

پیغام حسرت من (بیدل) رساندنی است
ای اشک یار میرود اینک دویده رو

ای زعنایت آشکار شخص تو و مثال تو   آئینهٔ جمال تو آئینهٔ جمال تو
از تب و تاب آب و گل تا تک و تاز جان و دل   ریشهٔ کس نمیدود در چمن خیال تو
چرخ بصد کمند چین بوسه زدست بر زمین   بسکه بلند جسته است گرد رم غزال تو
بر در ناز کبریا چند غبار ماسوی   در کف وهم مه که داد آئینهٔ محال تو
این بم و زیر و قیل و قال نیست بما زلا یزال   نقص و کمال فهم ماست بدر تو و هلال تو
خلق ز سعی نارسا سوخت جبین بنقش پا   بر همه داغ سایه بست سرکشیٔ نهال تو
شیشهٔ ساعت فلک از چه حباب دم زند   راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو
پیریم از قد دوتا راه نبرد هیچ جا   هم بدر تو می برم حلقهٔ انفعال تو
تشنهٔ بوس آن لبم لیک ز ننگ ناکسی   جرأتم آب میکند از تریٔ زلال تو
باید از اقتضای شوق بر سر غفلتم گریست   از تو جدا چسان شوم تا طلبم وصال تو

طائر آشیان عجز ناز فروش حسرت است
رنگ شکسته می پرد (بیدل) خسته بال تو

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو   تشویش عطسه تا کی مانند بینی از مو
در کارگاه فطرت نام شکست ننگ است   باید قلم نه بندد نقاش چینی از مو
دل آتش تو دارد ضبط نفس چه حرف است   خنجر نمی پسندد نقش نگینی از مو
نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را   افسون آفتابست مار آفرینی از مو
تعظیم ناتوانان دشواری ندارد   بر عضوها گران نیست بالانشینی از مو

كم نيست شخص ما را در كسوت ضعيفى
از رشته دامنيها يا آستينى از مو

با لبدم از تخيل سر كوب آسمانها
بر خود نپيچيدم اما فرق يقينى از مو

عمريست تا تو نان ممنون آن نگه ه ازد
ابديده ومروت زحمت نه بينى از مو

ما را شكيب دل برد آنسوى خود فروش
شبگير كرد (بيدل) آوا ز چينى از مو

باز چوصبح كرده ام تحفه ء بارگاه تو
رنگ شكسته ئى كه نيست قابل گرد راه تو

ذره ببال آفتاب تا بسپهر مى پرد
كيست بخود نميكند ناز ز دستگاه تو

بسكه شكوه جلوه ات ريخته است زهر طرف
عكس بروى آينه آينه در پناه تو

خاك شهيد غمزه ات گرد كند چه ممكنست
سرمه نميشود سفيد از مژه ء سياه تو

غير تحير از جمال آينه را چه ميرسد
حيرت ما دليل ما جلوه ء تو گواه تو

دل بهزار جلوه ام چهره گشاى حسرتست
آينه ء شكسته ئى يافته ام براه تو

از خط ساغر وفا جز كجى ء نظر نخواند
هر كه محرفى نخورد از غلط نگاه تو

سادگى ء جهان رنگ جز توچه آورد بعرض
هم بزبان ناز تست آينه عذر خواه تو

سعى پرشكستگى طرف عروج نازاوست
گل بسر اميد زد رنگ من از كلاه تو

(بيدل) از آرزوى دل درد سر نفس مده
دود چراغ كشته است شامه گدا ز آه تو

* باين موهوميم يارب كه كرد آينه دار او
تحير تا كجا گيرد ز صفر من شمار او

سراغ خويش يابم تارۀ تحقيق او گيرم
مراد رخود نهان دارد جمال آشكار او

حريف ساغرخورشيد پيمائى كه ميگردد
سحرها رفت با خميازۀ ذوق خمار او

بغير از ترك هستى از تردد بر نمى آيد
نفس پرميخالد در سينه ام از خار خار او

چه امكانست آردفطرت ما تا بديدارش
مگر آينه از بيدا نشى گردد دچار او

غرورش زجهت آينه داران بر نميدارد
تومحوخويش باش اينها نمى آيد بكار او

اميد وصل تد بيرد گر از ما نميخواهد
سفيد از چشم قربانى ست راه انتظار او

هوس پيماى آغوش وصال كيست حيرانم
كنارخودهم افتاد است بيرون از كنار او

مجازى برتراشى تا حقيقت ننگ اوگردد
دوئى افشا نمائى تا كنى تحقيق عار او

تو آگاه ازسجود آستان دل نه ئى (بيدل)
كه بالد صندل عرش از جبين خاكسار او

پرنا رساست سعى تحير كمند او
اى ناله پستى ئى ز نهال بلند او

برقى بناه نوز دو گردى بموج گل
از ابروى اشارۀ نعل سمند او

نا سور را بداغ دوا ميكنند و بس
جز سوختن چه چاره كند دردمند او

آ نجا که برق جلوهٔ او عرض نازداشت — آینه بود مجمر و جوهر سپند او
ز نهار از حلاوت دنیا مخور فریب — تا زند گیت تلخ نگردد زقند او
تیغیست آسمان که باند از زخم صبح — دندان نماست جوهرش از زهرخند او
قصر فنا اگرچه ز اوهام برتر است — یک لغزوار بیش نه یدم کمند او
بیخوابیء فسانه طوبی که میکشد — مائیم و سایهٔ مژه های بلند او
(بیدل) مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

بسکه رشک قامت اوسوخت سرتا پای سرو — موج قمری ریخت ازخاکسترا جزای سرو
پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست — یکقلم دست تهی میروید از اعضای سرو
نالهٔ آزاد الفت پرور زنجیر نیست — طوق قمری تاکجا خالی نماید جای سرو
نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد — یک رگ گردن نمایانست سرتا پای سرو
نالهء درد طراوت آبیار دل نشد — این چمن بی آب ماند از نارسائیهای سرو
شور حسن از ساز عاشق بشنوو خاموش باش — کوکوی قمر یست اینجا قلقل مینای سرو
رنگ و بوهم قابل تشریف آزادی نبود — از تکلف دوختند این جامه بر بالای سرو
صفر در معنی الفها را یکی ده میکند — طوق قمری میفزاید قدر استغنای سرو
خاك برسر کرده‌عشق و پای‌در گل ماند حسن — گر بها راین‌رنگ دارد حیف‌قمری‌وای سرو
(بیدل) آخرخاك میگردد دربن‌حرمانسرا
عارض رنگین گل تاقامت رعنای سرو

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو — نالهٔ قمری شد آخر رنگ کشید نوای سرو
چیدن دامن در ینگلشن گل آزادگی است — کیست تافهمد زبان عافیت ایمای سرو
مطلب آزادگیها پر بلند افتاده است — عالمی خم شد بفکر بار ناپیدای سرو
با غبانان قدر آزادی ندا نستند حیف — ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو
باده را در دامن مینا بهاری دیگراست — آب دارد آبرو تا میرود در پای سرو
شعلهء ادراك‌خاکستر کلاه افتاده است — نیست غیر از بال‌قمری پنبهء مینای سرو
بسکه‌موزونان زشرم قامتت گشتند آب — صورت فواره‌با یدریخت از اجزای سرو
اینقدر رعنا نمی بالد نهال این چمن — سایهء نخل که‌افتاده است بربالای سرو
پای در زنجیردورش گفتگو آزادگی
(بیدل) این‌سطر تکلف‌نیست‌جز انشای سرو

به پیری هم نیم غافل زعشق آنکمان ابرو — حضور قامت خم گشته پیدائیست زان ابرو
دم تیغی چوا شک ازخون‌من رنگین نمیگردد — مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو

کمان ناز آشوب کشا کش بر نمیدارد / اشارت چندباشد باردوش ناتوان ابرو
به بی پروائی ترکان مخمور تو میلرزم / که عمری شد مقیم سایه تیغ اند ازان ابرو
خرامت آفت امکان و قامت فتنهٔ دوران / نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که میفهمد / اگر از شوخیء ایما نگردد ترجمان ابرو
خط پشت لبت هر جا برات تازگی آرد / عرق وا شوید از لوح جبین نوخطان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن / هنوز از گردش آنچشم میخواهد نشان ابرو
تو محرم نشهٔ بزم تغافل نیستی ورنه / بطاق ناز چینی خانها دارد نهان ابرو
بذوق سجده ات هرجا نیازی کرده ام انشا / بجای سبزه میروید زخاک آنمکان ابرو
عروج پستی آرایم غرور عجز پیمایم / بنازد از کجیهایم به چشم راستان ابرو

سلامت در دم تیغست (بیدل) داغ تسلیمی
که امشب ناز گستاخانه می پیچد از ان ابرو

ه به پیکرم شکن پوست کوچه داده بهرسو / طناب خیمه گسست اینکه چین فتاده بهرسو
در انتظار جمالی نشسته ام بخیالی / تحیر از مژه آغوش ها گشاده بهرسو
غم طلب بکه گویم سراغ خود زکه جویم / سفید گشت ز مویم هزار جاده بهرسو
نفس غبار دلست اینکه میکشد بطپیدن / شکست شیشه بدوش است موج باده بهرسو
بحیرتم که چه میخواهد از بهار تخیل / چمن طرازیء آینه های ساده بهرسو
ز تخم مزرع غفلت نرست ریشهٔ دیگر / کشیده یک رگ گردن سرفتاده بهرسو
بهوش باش که دیوانگان غرهٔ دولت / مرس گسسته سگانند بیقلاده بهرسو
توشخص آبله پائی ودشت و درهمه نشتر / متاز در طلب عافیت پیاده بهرسو
هوس ز گوشهٔ تسلیم فال امن نگیرد / بیک مقام نسازد قدم نهاده بهرسو
غبار بی سر و پای عنان گسستهٔ ما را / دوید نیست درین دشت بی اراده بهرسو
خدنگ مشق تلاش تو تارسد بنشانی / کمان بدوش فلک میکشد کباده بهرسو
بقدر گردش رنگی بگرد خویش برائید / عیار سعی مگیرید ازین زیاده بهرسو
بر نگ شمع دمی چند دور گردیء عبرت / نظر کنید درین محفل ایستاده بهرسو

هوای لعل که دارد درین هوسکده (بیدل)
که میرود قدح از خویش لب گشاده بهرسو

تبسم تا چه گل ریزد ز لعل میفروش او / تغافل غنچها چیده است از وضع خموش او
خوشا ذوق نوید وصل تمهید زخود رفتن / که غیر از اضطراب دل نمیباشد سروش او
درینصحرای نومیدی بنازم ناتوانی را / که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او
نگردی از حضور معبد اهل صفا غافل / که دوش صبح میخواهد ادای خرقه پوش او

تمنا در نفس فکر معمای دگر دارد
نمیدانم چه انشا میکند لعل خموش او

ز کسب فیض غافل طبع خواب آلوده ئی دارم
که نور صبح یکسر پنبه میکارد بگوش او

نم پیشانی همت مچین از قلزم امکان
برنگ چشمه آینه حیرانست جوش او

خرابات قناعت بی نیازی نشه ئی دارد
که خورشیدی بود ننگ دماغ دردنوش او

بیاد بزم جم عمریست حسرت میکشم اما
از ین غافل که داغ امشب ما بود دوش او

ندانم نشه درد که دارد طینت (بیدل)
که در آینه از تمثال می بالد خروش او

چو سرشک بی سرو پائیم قدمی نزد بهوای تو
که هزار آبله درعرق بگداختم زحیای تو

بخرام فتنه مدعا ن که مباد چو ندل عاشقان
بترنگ شیشه زند جهان ز شکست رنگحنای تو

خجلست همت پر گشا که بفرصتی برد التجا
دل چاك میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو

چمن وفا کده کرم نکشد خجالت این ستم
که چو غنچه کاسه نهد بکف ز دل شکسته گدای تو

بشباب اگر همه خم رسد من و مابر بطعدم رسد
نبری گمان که بهم رسد اب ن ز حرف ثنای تو

ز سخن خروش تو جلوه گر ز خموشی آه تو پرده در
بکدام زمزمه سر کند متحیر من و وای تو

ز فسانه منی وتوئی چه فروشم آینه ءوئی
بتأملی نشدم گره که نبود بند قبای تو

اگر از توام چه طلبکنم و گر این منم چه طاربکنم
همه انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو

چه جنون بخود تنگ و تاز من چه خطا نشیب و فراز من
چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یادلقای تو

بچه رنگ صورت خون من ندرد نقاب جنون من
که بآب آئینه شسته است اثر حنا کف پای تو

نه بدل ز عجز رسا رسم نه برمز آینه وارسم
بکجا رسم که بجا رسم من غافل از همه جایتو

چو سحر بعالم جلوه‌ات خجلم ز تهمت اندکی
نفسی که داشتم آب شد ز حجاب آینه های تو

من (بیدل) وصف انس و جان دل خاك تا سر آسمان
بفدایتو بفدایتو بفدایتو بفدایتو

دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو
آینه ئی شکست تغافل که آه ازو

تنها سر شکسته دلان محو جیب نیست
افتاده است دلو فلک هم بچاه ازو

مائیم و حسرت سر کوئی که چون نفس
در منزل اوفتاده جهانی براه ازو

هر چند گرد دامن بی اعتباریم
در دم شکستنی که ببالد کلاه ازو

مشکل که این دو شیوه زمرکز جداشود
یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو

حیرت غبار قافلهٔ انتظار کیست
کز خویش رفته ایم بروز سیاه ازو

خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ایست
افسوس ناله ئی که بجوید پناه ازو

ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود
ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو

یارب علاج سوخته جانان که میکند
داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو

آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج
جز عذر مطلبی که نداری مخواه ازو

گرد نفس چو صبح بشبنم نشاند نیست
غیر از عرق مخواه باین دستگاه ازو

آرایش زبان اگر این خجلت آورد
خاکی توان شدن که نروید گیاه ازو

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک ودیدهٔ (بیدل) چه تهمتست
شرم تو میکشد عرقی گاه گاه ازو

دل بسملیست کز طپش بی نشان او
نگرفت رنگ دامن خون روان او

ما را سراغ کعبه بتسلیم داده اند
یعنی بنقش جبهه گمست آستان او

در یاز دست رفته موج خیال کیست
کز هر نسیم میرود از کف عنان او

آه از ستمکشی که بمعراج عبرتی
پست و بلند دهر نشد نردبان او

دل کیست تا حریف خم ابرویت شود
نقاش نیز ناله کشید از کمان او

مژگان شانه رشتهٔ شمع تحیر است
تا بهله گشت شانهٔ موی میان او

طوق گلوی قمری ما نقش پاخوش است
در عالم خرامش سرو روان او

اندیشه در سواد عدم بال میزند
گویا رسیده ایم برمز دهان او

در ساز موج غیر نوای محیط نیست
من نیز میکشم سخنی از زبان او

تحقیق طایریست که در گلشن یقین
در بستنست بر رخ غیر آشیان او

رحمست بردلی که در آشوبگاه عشق
مهتاب پنبهٔ نکشید از کتان او

(بیدل) ز دست شوق نشان قدم مخواه
همچون نگه گمست پیء کاروان او

دل هم نبرد ره بدر کبریای تو
دیگر سراغ از که کنم ای توجای تو

برهر گلی فسون دگر میدهد بهار
خاتمی است خود نما بخیال لقای تو

ای صد هزار پرده نهانتر ز بوی گل
عالم چه دید از تو که دارد هوای تو

دل انفعال میکشد از تهمت دوئی
غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو

ما غافلان فسانهٔ حاجت کجا بریم
ای نه سپهر کاسهٔ دست گدای تو

پرواز سایه میکشد آخر بآفتاب
ناز و فنای ما بامید بقای تو

در کیسهٔ حباب سزاوار بحر چیست
بخشی تو آنسری که بگویم فدای تو

نی را درین بساط بنائی چه نسبت است
کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو

در چاه دو زخم فگند انفعال شرك
گر فکر ما سوی بودم ما سوای تو

تحقیق غوطه در عرق شرم میزند
زان آینه که خلق ترا شد برای تو

تجدید از لباس تو بیرون نمیرود
محو است انتهای تو در ابتدای تو

آنجا که وهم داد دل خاق میدهد — بی نغمه نیست (بیدل) حرمان سرای تو

* * *

دل هوش باخته جمع شد ز فسون موسی و طور تو — بکنارت از تو شنیده ام همه جا فسانهٔ دور تو
چه فلک چه ذرهٔ ناتوان بهوای شوق تو پرفشان — تو بهار و عالم رنگ و بو همه آشیان طیور تو
نتوان شد از چمن اثر متحیر عجبی دگر — مگر آنکه ریشهٔ عجز ما زده گل بسر ز غرور تو
همه عرض ناکسی خودیم اگر آفتاب و گر آسمان — بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو
که رسد ببارگه قدم که بصد تأمل کیف و کم — نشدیم محرم خویش هم ز شکوه ناز غیور تو
گل صورتی ندمیده ام می معنئی نچشیده ام — بخود آنقدر نرسیده ام که رسم بعلم ظهور تو
بسواد معنی بیگران نکنی بخجلتم امتحان — دل تنگ قافیه شبنمی چکند ثنای بحور تو
رقم سپید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من — چه من و چه قدر گناه من خجلم ز نام غفور تو
خم ناز صد کلهم رسد که ملای از گنهم رسد — کافی اگر به مهم رسد کشدم بعالم نور تو
ستمست حرص جنون حشم کندم بذوق غنا علم — زده اند حلقه جام جم بدر قناعت مور تو

همه را بعالم علم و فن بهزار شبهه علم شدن
چو قلم سر من (بیدل) و قدم نقاط و سطور تو

رفتی ز دل نشست بخون در قفای تو — ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو
مستوریت نخواست جنون غرور ناز — بالیدن تو کرد ستم بر قبای تو
خون شد بناله و دل دیوانه رنگ بست — لیلی خیال محمل با رنگ درای تو
باز آ که رفت عمر و طپشهای دل همان — جاروب میزند در ممهانسرای تو
رنگ قبول آن کف پا بی اثر مباد — گل سجده کاشته است بباغ ضیای تو
از قطره تا محیط بجوش عرق گمست — آئینه خانه کرد جهان را حنای تو
امکان جرأت مژه برداشتن کراست — لغزیده است هردو جهان در صفای تو
از دور میرسی و مرا برده انفعال — جائی که باید از عرق شست پای تو
در معبد وفا بر کوعی نمی رسد — دوشی که نیست قابل بار عطای تو
ایکاش گردی از کف خاکم شود بلند — تا گل کند بهانهٔ دست دعای تو

(بیدل) دلت به بند خود افسرده خاک شد
راحت بهیچ سو نگشود ندوای تو

زین بزم شکل ساز نگر یا نوا شنو — نقش قدم نظر کن و آواز پا شنو
این مژدهٔ طرب که وداع تکلف است — چون غنچه از گسستن بند قبا شنو
چندین قیامت از دل هر ذره پرگشاست — کس واعظ تو نیست که کر باش یا شنو
عمریست زین بساط بغفلت گذشته ئی — ای شمع سرگذشت خود از نقش پا شنو

راز دل شکسته بگردون حواله است
از دانه آنچه سهو شد از آسیا شنو

فهمید نیست معنیء انشای احتیاج
حرف بلند از کف دست دعا شنو

هرچند شور صبح قیامت جنون کند
افسانهء هوس همه پا در هوا شنو

خاکیم با نسیم نفس گرد میکنیم
از سرمه کر صدا نشنیدی ز ما شنو

گلهای باغ ناز پر افشان عبرت اند
آواز دست سوده ز رنگ حنا شنو

در هر طنین پشه که کنج قناعت است
سر کوبی خروش دو عالم غنا شنو

آسودگی ترانهء اسرار فقر ماست
بی زحمت نفس ز نی بوریا شنو

گیرم که فطرت تو سزاوار منصفی است
بر هر که دخل حرف کنی ناسزا شنو

نتوان طرف شدن بزبانهای مختلف
حق گوی لیک ترجمه اش ماسوا شنو

در گوش دل ز ششجهت بانگ «ارجعی» است
نشنیده قصه ئی بر واکنون ز ما شنو

(بیدل) رموز فهم معمای حال خویش
حرف .... گوش پا شنو

سر نقش پا به بلندئی برسد ز شکوه خرام او
که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او

ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آینهء طلب
بزبان موج گهر زدم در التماس خرام او

اگر از زمین بهوا رسم وگر از سمک بسما رسم
بدل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او

سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد
نرسیده ام بعبارتی که ببالم از در و بام او

بد و نیک شهد آرزو بچه زخم میطپد اینقدر
که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او

ز سراغ منزل بی نشان چه اثر برد تگ و تاز دل
که بهر قدم سپر افگند چو نفس در آینه گام او

نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او

بجز اینکه خاک عدم بسر فگند دگر چکند کسی
نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت نام او

همه اوست ساز فنون مکن بخیال آینه خون مکن
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای تو چه سلام او

بسواد انجمن ادب مژه باز کردن (بیدلم)
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینیء شام او

طبعی که شد طرب اثر نوشخند او
چون نی شکر کشید سر از بند بند او

بوی گلست دام وفا غنچهء مرا
دارم سری که نیست برون از کمند او

حیران بی نیازیء خوبان کسی مباد
خون شد دل از نگاه تغافل پسند او

هرچند چشم زخم دوئی را علاج نیست
باری سپند باش برفع گزند او

کثرت غبار آینهٔ وحدتست و بس
گاز ار عالم و هوس چون و چند او

زاهد بموشگافیء تزویر غره است
غافل که شانه است همان ریشخند او

ناصح ز دست خویش کنون ناله میکند
از بسکه برلب و دهنش کوفت پند او

ای طعمهٔ زمانه چو خونخوار عبرتی — بر فربهی چه ناز کند گوسفند او
گفتم بسرو چو نتو ندیدم سهی قدی — آهی کشید و گفت نهال بلند او

(بیدل) بدام پیچ و خم فکر طره‌ئی
تاری شدیم و نیست رهائی ز بند او

گاه روی برخاکم گاه جبه برزانو — زین سری که من دارم نیست بیخبر زانو
این قلم رواندوه کارگاه راحت نیست — هر که فکر بالین کرد یافت ز برسر زانو
یکمژه بصد عبرت شرم چشم ما نگشود — حلقه وارته کردیم بر هزار در زانو
گل دمیده‌ایم اما رنگ و بو پشیمانی است — بود غنچهٔ ما را عالم دگر زانو
زین تلاش پا درگل کوره و کجا منزل — همچو شمع پیمودیم شام تا سحر زانو
دل ادبگهٔ نازاست دعوی هوس کم کن — بایدت زدن چون موج پیش این گهر زانو
شوخی تمیز از ما وضع امن نپسندید — ورنه سالک این کهسار بود سر بسر زانو
بسته‌ام کمر عمریست بر حلاوت تسلیم — بند بند من دارد همچو نیشکر زانو
عذر طاقت است اینجا قدردان جمعیت — پای تا نیارد خم نیست در نظر زانو
فکر سرنوشت من تا کجا تریها داشت — تا جبین بپا رآمد گشت چشم تر زانو
شب ز کلفت اسباب شکوه پیش دل بردم — گفت بر نمیدارد درد سر مگر زانو
تا بکی هوس تازی چند هرزه پردازی — طائران رها کردند ز بر بال و پر زانو

مشق معنی ام (بیدل) بر طبائع آسان نیست
سر فرو نمی آرد فکر من بهر زانو

کجائی ای جنون ویرانه‌ات کو — خس و خاریم آتشخانه‌ات کو
الم پیمایم از کمظرفیٔ هوش — شراب عافیت پیمانه‌ات کو
تو شمع بی نیازیها برافروز — مگو خاکستر پروانه‌ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت — وگر آهی رم دیوانه‌ات کو
اگر ساغرپرست خواب نازی — چو مژگان لغزش مستانه‌ات کو
گرفتم موشگاف زلف رازی — زبان بینوای شانه‌ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره‌وار است — ولیکن همت مردانه‌ات کو
کمان قبضهٔ آفاقی اما — برون از خود سراغ خانه‌ات کو
بساط وهم واچیدن ندارد — نوا افسانه‌ئی افسانه‌ات کو
حجاب آشنائی قید خویش است — ز خود گر بگذری بیگانه‌ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر — گرفتم آب شد دل دانه‌ات کو
سرت (بیدل) هوا فرسود راهیست — دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو

گر ازموج گهر نشنیده‌ئی رمز خروش او — بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او
حباب ساقیست چندانی که حسنش رنگ گرداند — ز شبنم میزند ساغر بهار گلفروش او
چمن جام طرب در جلوه‌ء شاخ گلی دارد — که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او
ندانم بوالهوس از گردش ساغر چه پیماید — که شد پادر رکاب از صورت پیمانه هوش او
نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل — چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او
غرور خود سری را چارهٔ دیگر نمی باشد — مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او
نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا — چه نازم بر دل افسرده و سازخروش او
زبان بوی گل جز غنچه (بیدل) کس نمی فهمد — فغان نازکی دارم اگر افتد بگوش او

کو عبرت آگهی که بتحقیق راه او — جوشد ز چشم آبله‌ء پا نگاه او
چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی — کز اشک تیغ آب دهد برق آه او
ماوا کشیده‌ایم بدشتی که تا ابد — برق آب میخورد ز زبان گیاه او
حیران دستگاه حبابم که بسته اند — نقد محیط در خم ترک کلاه او
دارم بسینه خون شده آهی که همچو صبح — در کوچهای زخم گشودند راه او
بگذار تا بدرد تمناش خون کنند — دل قابل وفاست مپرس از گناه او
ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم — آسوده‌ایم ناله صفت در پناه او
زین قامتی که حلقهٔ تسلیم بیخودیست — دامی فگنده‌ایم براه نگاه او
آهسته رو که بر دل موری اگر خوری — گردی غبار خاطر خال سیاه او
چند اینکه میشود نظر همتت بلند — دارد عروج آینهٔ بارگاه او
گر تارپود کارگه‌ء عشق پروری — جز پنبه زار وهم کتان نیست ماه او
(بیدل) اگر بعشق کند دعوی وفا — غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او — نگه را اینزمان فرض است طوف لاله زار او
بهارم کرد ذوق محرم فتراک او بودن — بخون خویش چندین رنگ مینازد شکار او
مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا — شب حسرت پرستان را سحر کرد انتظار او
باین سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل — که پنداری حنا بسته است دست بهله دار او
بداغی آشنا گشتیم مفت عیش موهومی — در ین گلشن گلی چیدیم ما هم از بهار او
ز تکلیف دم تیغش خجالت میکشم ورنه — سر سودائی دارم که بیمغز یست بار او
حیا میخواهد از ما نازک اندامی که از شرمش — دو عالم چشم پوشد تا شود یکجا مه وار او
وطن گرمایهٔ افسردنست آوارگی خوشتر — ز نومیدی گد از سنگ میخواهد شرار او

جهانی برد داغ حسرت رنگ قبول اینجا — دلی آورده ام منهم بامید نثار او
ز آفات زمان (بیدل) خدا ایش در امان دارد
بیا گرد سرش گردیم تا گردد حصار او

ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو — هر چند پر فشانیم پرواز آن چمن کو
از شمع بزم مقصود نی شعله ایست نی دود — باید پری بهم سود پروانه سوختن کو
ما را برون آن در پیاد رهواخروشی است — آنجا که خلوت اوست امکان یا دمن کو
چندی بقید هستی مفتست رقص و مستی — هر گه قفس شکستی اشغال پر زدن کو
افسانه گرم دارد هنگامهٔ تو هم — از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو
خلقی بوهم هستی نا محرم عدم ماند — هر حرف گزلبش جست نا لید کان دهن کو
صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی — هر چند کعبه سنگست تسکین برهمن کو
آینه دارئی و هم برق افگن شعور است — از شمع اگر بپرسی میگوید انجمن کو
تسکین هر غباری برد امنی نوشتند — آواره گرد یاسم یارب نصیب من کو
(بیدل) لباس هستی تا کی شود حجابت
ای غرهٔ تعین آن خرقهٔ کهن کو

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او — چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش — تنگ و تاز حسرت موج می نرسید تا خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترک ثنا کند — بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده وام او
به بیانم آنطرف سخن بتامل آنسوی وهم وظن — زچه عالمم که بمن زمن نرسید غیر پیام او
تگ و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم — دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او
بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام — ز پر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی — همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او
زحسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت (بیدلی)
تو معلم ملکوت شو که نه ئی حریف کلام او

منفعلم بر که برم حاجت خویش از بر تو — ای قدمت بر سرمن چون سر من بر در تو
آئینهٔ کون و مکان حیرت سیر چمن است — ساغر رنگ نو جهان حسرت گرد سر تو
تاب جمال تو زکس راست نیاید ز هوس — حلقهٔ گیسویتو بس چشم تماشا گر تو
محرم آن لعل نشد کام تمنای کسی — غیر تبسم که برد چاشنی از شکر تو
رنگ تو آشفته چو گل در چمن آرزو یت — موج تو غلطان چو گهر در طلب گوهر تو
صبح برد تا بکجا پایه ز قطع نفسش — وا نشود زین هوسی چند رهٔ منظر تو
نه فلک از گردش سرگشته بخمیازه سمر — همت ظرف که کشد بادهٔ بی ساغر تو

سعی طلب بیسرو پا جادهٔ تحقیق رسا   سبحه صفت آبله ها خفته برون در تو
خط حساب من و ما راه نیابد ز کجا   صفر نماید بنظر نقطه‌ئی از دفتر تو

(بیدل) از افسون سخن بلبل باغ چه گلی
رنگ چمن میشکند بوی بهار از پر تو

مهٔ نو مینماید امشبم از آسمان ابرو   قدح کج کرده می‌آید اشارتهای آن ابرو
تعالی‌الله چه نقش دلفریبست این نمیدانم   که جوهر دردم تیغست یا نازاندران ابرو
باین انداز در اندیشهٔ صیدیکه میتازد   که عمری شد هما نافگنده است از کف عنان را برو
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش   برنگ ماه نود رچشم میگردد نهان ابرو
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد   بما لم فتنه میکار دهمان چشم و همان ابرو
چرا درخاک و خون ننشاندم دردی که من دارم   چو تیر افگنده است ازخویشم دور آن کمان ابرو
خرابی میکنم تعمیر نازی در نظر دارم   زبخت تیره من وسمه‌ئی میخواهد آن ابرو
ز غفلت شکوه ها پرداختم اما نفهمیدم   که خوبان را تغافل گوش میباشد زبان ابرو
جهانی را تحیر بسمل نازتو می بینم   نمیدانم چه تیغست اینکه دارد درمیان ابرو
بیاد چین ابروی تو دریا را ز امواجش   شکستی میکشد بردوش چندین کاروان ابرو
اشارتهم بایمای خیالش برنمی آید   اگر براوج استغنا نباشد نردبان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام (بیدل)
بچشم مصلحت بینم بعرض امتحان ابرو

ه تا منفعلی گریه کن و چون مژه تر شو   خشک است جبین یکلد و عرق آینه گر شو
حیف است رعونت دمد از جوهر ذاتت   گر تیغ کنند ت تو چو آینه سپر شو
جیبی که ندارد نفسی تار جنون کن   گر شب دمد از محفل امکان توسحر شو
تسلیم از احباب تغافل نپسندد   گر نیست ادب سر بزمین دست بسر شو
ضبط من و ما انجمن آرای شهود است   چون سرمه ز تنبیه زبان نور نظر شو
گر حسن کلام آینه دارد دم پیریست   در خلق ضیا فتکدهٔ شیر و شکر شو
ای بیخبر از صحبت جا و بد قناعت   مستغنی بیجا صافی ء آب گهر شو
امید سلامت بجز آفات ندارد   کشتی شکن و ایمن از امواج خطر شو
خواب عدمت بدکه فراموش نگردد   از بیضه برون در طلب بالش پر شو
در نامه و پیغام یقین واسطه محرا مست   بر در که رسانی خبر از یار خبر شو
هرحرف جنون تهمت ما بستو باندست   ای .... بحقیق تو بی زیر و زبر شو

(بیدل) ز تالف رہ صحرای عدم گیر
زان پیش که دیوار ازین خانه بدر شو

اُشتماش تا کشد اثر ناتوان او — بندد قلم ز سایهٔ موی میان او
از بحر عشق رخت سلامت که می برد — کشتی شکستنست دلیل کران او
جز نی درین بساط تحیر نیافتم — شمعی که مغز ناله کشد استخوان او
رازتو آتشیست که چون پرده درشود — کام هزار سنگ شگافد زبان او
دارد وداع عافیت ازعشق دمزدن — یعنی چو عود سوختنست امتحان او
آن موج تیغش ازسر دریا گذشته است — کاینه دارد ازدل گوهرفشان او
در وادئی که محمل امید بسته ایم — نالد شکست برجرس کاروان او
عمرشرار فرصت گلزار زندگیست — از هم گذشته گیر بهار و خزان او
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص — خلقیست خود فروش متاع دکان او
هرساز از ترانهٔ خود میدهد خبر — وهم است اگرزمن شنوی داستان او

(بیدل) سراغ عالم عنقا تحیر است
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

• نمیگویم بعشرتگاه مجنون جهد پیما رو — غبار خانمان لختی بروب ازدل بصحرا رو
جهانی میکشد بردوش فرصت بار ناکامی — توهم امروز بنشین درسر این راه وفردا رو
نمیباید سپند مجمر افسردگی بودن — به پستی پایمالی اندکی با ناله بالا رو
چوآواز جرس تجرید آزادی غنیمت دان — برون زین کاروانها دامن خودگیروتنها رو
پیام یارمی آید کنون ننگ است خودداری — عرق واری بحسرت آب کن دلراوازجا رو
تلاش گوهر نایاب جهد تند میخواهد — اگر مردی بغواصی زن و بیرون دریا رو
درینمحفل بنومیدی چه لازم زندگی کردن — دوروزی هرچه پیش آید طرب کن یا زدنیا رو
نهال گلشن اقبال پر معکوس میبالد — برنگ شمع سرچندانکه افرازی تهٔ پا رو
جنون حرص بی وضع قناعت برنمی آید — تسلی دشمنی چون عمر مفلس در تمنا رو
مباش ازدستگاه همت اهل فنا غافل — هده گر پشه باشی چون پرافشاندی بعنقا رو
غبارمن زحد برداشت ابرام زمینگیری — مبادا عشق فرماید که برخیز ازدرما رو

بطبع دوستان یادت گرانی میکند (بیدل)
بدامان فراموشی بزن دست و زدلها رو

نمیگویم قیامت جوش زن یا شور طوفان شو — زقدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو
برار ازعالم تمثال امکان رخت پیدائی — تو کارخویش کن گو خانهٔ آینه ویران شو
جمال بی نشان در پردهٔ دل چشمکی دارد — که در اندیشهٔ ما خاک گرد و یوسفستان شو
جنون از چشم زخم امتیازت میکند ایمن — بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو
به بیقدری ازین بازار سودی میتوان بردن — گرانی سنگ میزان کمالت نیست ارزان شو

درین محفل باظهار نیاز و ناز موهومی هزار آیه است از هر کجا واهی نمایان شو
طریق عشق دشوار است از آئین خرد بگذر حریف کفر اگر نتوانشدن باری مسلمان شو
زگیرودار امکان و حشتی تاکی جز ا نوئی بفکر چین دامن گر نمی افتی گریبان شو
هزار آینه چون طاءوس میخواهد تماشایت بقدر شوخیء رنگی که داری چشم حیران شو
ببزم جلوه پیمائی حیا ظرفی دگر دارد حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو
ز ساز محفل تحقیق این آواز می آید که ای آهنگ یکتائی ازین نه پرده عریان شو

گر از سامان اقبال قناعت آگهی (بیدل)
بکنج چشم موری واکش و ملک سلیمان شو

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او میخانه است شوق بیاد نگاه او
دارم دلی بسینه کز افسون نرگست فیروز نیست سرمه بروز سیاه او
آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
خوبی ز الفت ذقنت ره بدر نبرد یوسف از ان گریخت در آغوش چاه او
غافل ز خط مباش که صفرای ناز حسن درهم شکسته است غبار سپاه او
در وادئی که شرم نقابت گشوده است بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق گردون چو آستین شکند دستگاه او
نقش قدم نگشته میسر نمی شود آینه داریء سر تسلیم راه او
بر سر کشان چرا نفرو شیم ناز عجز ما را شکسته اند بیاد کلاه او
شمعی که محو انجمن انتظار تست آینه بر سر مژه بندد نگاه او

(بیدل) بیاد سرو تو در خون طپید لیک
موزون نگشت یک الف از مشق آه او

همچون نفس به آینهٔ دل رسیده رو یعنی درین مکان نفسی وا کشیده رو
تسلیم خضر مقصد ما و هوم ما بس است چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو
آخر بخواب نیستی از خویش رفتنی است باری فسانهء من و ما هم شنیده رو
زین دشت خارها همه بر باد رفته اند از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو
عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست هر سو روی بسجدهٔ اشک چکیده رو
تا سر بر آری از چمن مقصد جنون برجادهای چاک چو جیب دریده رو
در خرقه گدائی و در کسوت شهی سوزن صفت ز تار تعلق جریده است
سیر بهار میکدهٔ نازت آرزوست گامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو
گلچینیء بهار طرب بی تعلقی است چون گردباد دامن ازین دشت چیده رو
بال امید بسمل این عرصه بسته نیست پرواز اگر دری نگشاید طپیده رو

رنج خیال مصلحت سازندگیست   باری گهی که نیست بدوشت کشیده رو

(بیدل) عنان عافیت ما گسسته است
مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو

امروز کیست مست تماشای آینه   کز ناز موج میزند اجزای آینه
دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو   جوهر کشیده سلسله در پای آینه
در حسرت بهار خطت گرد میکند   جوهر بجای سبزه ز صحرای آینه
موقوف جلوهٔ گل شبنم بهار تست   جوش گهر ز موجه دریای آینه
از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات   گرداب خجلتست سراپای آینه
شد عمر صرف جلوه پرستی ولی چه سود   نگرفت بینوا دل ما جای آینه
جز حیرت آنچه هست متاع کدورتست   در عشق بعد ازین من و سودای آینه
با خوی زشت صحبت روشندلان مخواه   زنگی خجل شود بتماشای آینه
حسن و هزار نسخهٔ نیرنگ در بغل   ما و دلی و یک ورق انشای آینه
روزی که داد عرض نزاکت میان یار   افتاد مو بدیدهٔ بینای آینه
چند ازکه چشم باز کنی جلوه میدهد   اسمیست شش جهت ز مسمای آینه

(بیدل) بهر دلی زند هند آرزوی داغ
اسکندر است باب تمنای آینه

ای باوج قدس فرش آستان انداخته   سجده دربارت زمین بر آسمان انداخته
هرکجا پائی براهت برده عجز لغزشی   بر سپهر از طرح کهکشان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال   کرده مژگان باز و آتش درجهان انداخته
دستگاه حیرتت در چارسوی آگهی   جنس هر آینه بیرون دکان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت   جسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته
هرکسی اینجا برنگی خاک برسر میکند   آبروی فکر درجوی بیان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست   موج گوهر بحرها را برکران انداخته
دربساطی کز هجوم بیدماغیهای ناز   یکصدا صد کوه درپای فغان انداخته
چون بحر خلقی جنون کرده است و ازخود میرود   بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا کری گیرد ره شور محیط گیرودار   قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال   انس بوئی درد ماغ بیدلان انداخته
صنعت عشقست کز آینه سازیهای شوق   کرده دل را آب و تشویشی در ان انداخته
خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست   راه هستی تا عدم شب درمیان انداخته
چرخ را سرگشتهٔ ذوق طلب فهمیده ایم   غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته

عالم یکتاست اینجا معرفت درکار نیست
خود سریها فهم ما را در گمان انداخته

سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ
در کمان جوئید تیر برنشان انداخته

با پری جز غیرت ناموس میناهیچ نیست
آگهی برمغز بار استخوان انداخته

تا نمیسوزیم (بیدل) پرفشانیها بجاست
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته

ای تماشایت چمن پرور بچشم آینه
بیتو خس می پرورد جوهر بچشم آینه

تا جدا افتاده است از دولت دیدار تو
میزند مشاطه خاکستر بچشم آینه

شوق مشتاقان چرا دردیده مژگان نشکند
میکشد یاد خطت مسطر بچشم آینه

تا شود روشن سواد نسخهٔ حیرانیم
صورت خود را یکی بنگر بچشم آینه

گریه پرسواست کو بند نقاب حیرتی
تا کنم سودای چشم تر بچشم آینه

ازگرانجانی ندارم ره بخلوتگاه دل
میشود تمثال من پیکر بچشم آینه

چون نگه بیمطلب افتد زشتی وخوبی یکیست
سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آینه

مست حیرت از خمار وهم امکان فارغست
انتظار کس مکن باور بچشم آینه

دعوی بار یک بینی تا توانی برد پیش
فرق کن تمثالم از جوهر بچشم آینه

جوهر عبرت مخواه از کس که ابنای زمان
دیده اند احوال یکدیگر بچشم آینه

از صفای دل توهم (بیدل) سراغ راز گیر
حسن معنی دیده اسکندر بچشم آینه

بتو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته
تو بنازو ما در آتش تو بخواب و ما نشسته

سروبرگ جرأت دل بادب چرا نسوزد
که سپند هم به بزمت ز طپش جدا نشسته

چه قیامتست یارب بجهان بی نیازی
که ز غیب تا شهادت همهٔ جاگدا نشسته

چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت
که زدیده تادل اینجاهمه ماسوی نشسته

مروای نگه بگلشن که بروی هرگل آنجا
ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته

چوعدو زند دوزانو نخوری فریب عجزش
که بقصد جان تفنگی بسرد و پا نشسته

همه امشبت مهیا نو درانتظار فردا
نکنی که نقش و همت ز امل کجا نشسته

برهی که برق تازان همه نقش پای لنگند
بکجا رسیده باشم من بیعصا نشسته

بهزار خون طپیدم که بآبله رسیدم
چقدر بلند چیند سر زیر پا نشسته

هوس کلاه شاهی ز سرت برآر (بیدل)
بچه نازد استخوانی که برو هما نشسته

- بدست تیغ تو تا خون دل حنا بسته
بحیرتم که عجب خویش را بحیا بسته

چسان برویتو مرغ نظر کند پرواز
که حیرت از مژه اش رشته ها بپا بسته

بدل از شوق وصالت صد آرزو دارم — ولی ادب ره تقریر مدعا بسته
فراق بیگنهم کشت و نقد داغ خطا — بگردن دل خون گشته خونبها بسته
زجیب نازخطش سر برون نمی‌آرد — که عقد عهد بخلوتگهٔ حیا بسته
چو شمع تا بفنا هیچ جا نیاسایم — مرا سریست که احرام بوریا بسته
تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف — که دل بسلسلهٔ نقش بوریا بسته
بها ربوسه بپای تو داد و خون گردید — نگه تصور رنگینی حنا بسته
بوادیٔ طلب نارسائی عجزیم — که هر که رفته زخودخویش‌را بما بسته
کدام نقش که گردون نه بست بی ستمش — دلی شکسته اگر صورت صدا بسته

مگر ززلف تو دارد طریق بست و گشاد
که (بیدل) اینهمه مضمون دلگشا بسته

برارد گرم آتش دل زبانه — شود گرد بال سمندر زمانه
گشایم گر از بیخودی شست آهی — کنم قبهٔ چرخ زنبور خانه
بصد لاف وارستگی صید خویشم — نبرده است پرواز م از آشیانه
چراغ ادبگاه بزم خیالم — نمی‌بالد از آتش من زبانه
در بند شست خلقی زخود رفت اما — ندانست سر منزلی هست یا نه
فلک نقش نام که خواهد نشاندن — باین خاتم صد نگین در میانه
صدف وار تا یک گهر اشک داری — ازین آسیاها مجو آب و دانه
دو روزی کزین ما و من مست نازی — بخواب عدم گفته باشی فسانه
کف پوچ مغزی مکن فکر دریا — که هرجا توئی نیست غیراز کرانه
قیامت خروشست بنیاد امکان — ازین ساز نیرنگ انسان ترانه
دمیده است از آب منی مشت خاکی — بصد سخت‌جانی چو سنگ از مثانه
محالست پرواز ت از دام زلفش — اگر جمله تن بال گردی چو شانه
به پیری کشیدیم رنج جوانی — سحر میکند گل خمار شبانه
اگر گشت باغست و گر سیر صحرا — روا نیم از خود بچندین بهانه

غبار جسد چشم بند است (بیدل)
چو دیوار افتاد صحر است خانه

برشته ات اثر و هم مدعاست گره — تو گر زبند هوس واشوی کجاست گره
طلسم وحشتی ای بیخبر چه خودرائیست — که شبنم تو ببال و پر هواست گره
ز آرمیدگیٔ دل فریب امن مخور — بهر شراری ازین سنگ شعلهاست گره
ره تردد اقبال کیست بگشاید — که از قلمرو ما تا پر هماست گره

زکرد سعی نفسها علاج کلفت دل / گداخت‌تار وز سختی همان بجاست گره
ادب نفس شمر انتظار جلوهٔ کیست / چو شمع بر سر مژگان نگاه‌ماست گره
سپند خویش بر آتش زدیم‌وخاکشدیم / هنوز بر لب ما عرض مدعاست گره
چوغنچه ئی که شود خشکک برسر شاخی / در آستین امیدم کف دعاست گره
چو سبحه تفرقهٔ دل ز بس‌جنون اثراست / بساز پیکرم از یکدگر جداست گره
ز کار بسته بلند است قدرراست روان / در آن بساط که نی قدکشدعصاست گره
نفس مسوز بکلفت شماری اوهام / بقدر قطره درین بحر عقدهاست گره

چسان بعرض رسد حرف مدعا (بیدل)
که ناله در نفس ناتوان ماست گره

بر شعله تا چند نازیدن کناه / در دولت تیز مرکیست ناگاه
صد نقص دارد ساز کمالت / چندین هلالست پیش و پس ماه
در فکر خویشیم آزادگی کو / ما را گریبان افگنده درچاه
یارب چه سحر است افسون‌هستی / از هیچ بودن کس نیست آگاه
بر غفلت خلق خفت مچینید / منظور ناز است آینهٔ شاه
دل صید عشقست محکوم کس نیست / الحکم لله و الملک لله
عمری طپیدیم تا خاک گشتیم / فرسنگها داشت این یکقدم راه
از صبح این باغ شبنم چه دارد / جز محمل اشک بر ناقهٔ آه
بر طبع آزاد ظلمست الفت / تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
ای ناله خاموش درخانه کس نیست / یکحرف گفتیم افسانه کوتاه

(بیدل) چگویم از یأس پیری
چون شمعم از صبح روز است بیگاه

پرتوت هرجا بپردازد کنار آینه / آفتاب آید بگلگشت بهار آینه
درهوای شست زلفت خاک‌برسر کرده‌اند / ماهیان جوهراند رچشمه سار آینه
بی‌توچون‌جوهر نگه دردیده‌ها مژگان شکست / آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه
دام جوهر نسخهٔ طاءوس دارد در بغل / اینقدر رنگی که شد یارب شکار آینه
بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست / در شکست رنگ می بینم بهار آینه
هرچه بر معدوم مطلق بندی احسانست و بس / بایدم تا حشر بودن شرمسار آینه
تابه‌مثالی رسد زین جلوه‌های بی ثبات / رفت در تشویش صیقل روزگار آینه
زین تماشاها صفای دل بغارت میرود / یکتأمل آب در چشم از غبار آینه
غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن / عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه

در اگر زین رنگ پردازه بساط چشم تنگ میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه

(بیدل) از اندیشه آنجلوه حیرت گداز
میرود چون آب از دست اختیار آینه

پری میفشان ای تعلق بهانه بدل چون نفس بسته ئی آشیانه
درین عرصه زنهار مفر از گردن که تیر بلا را نگردیده نشانه
گر از ساز بسمل اثر برده باشی طپش نیست در نبض دل بی ترانه
دل ما و داغی ز سودای عشقت سر و سجده واری از آن آستانه
درین دشت جولان بمقصد ما بجز شوق منزل ندارد بهانه
ازین بحر وارستن امکان ندارد مجوئید بی خاک گشتن کرانه
مپرسید از انجام و آغاز زلفش دراز است سررشتهٔ این فسانه
بهار است ای میکشان نشه تازی جنون دارد از بوی گل تازیانه
سر شک نیازم نم عجز سازم چسان گردم از خاک کویت روانه
دل خسته آنگاه سودای زلفت بنالم بنا سوریء زخم شانه
بنومیدیم خاک شد عرض جوهر چو شمشیر در قبضهٔ مور یانه
صدائیست پیچیده بر ساز هستی چه دارد بجز ناله زنجیر خانه

فسردیم و از خویش رفتیم (بیدل)
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه

بسکه میجوشد ازین دریای حسرت حب جاه قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
میرود خلقی بکام اژدر از افسون جاه شمع را سر تا قدم در میکشد آخر کلاه
گیرودار محفل امکان طلسم حیرتیست تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد رفتن دلرا شکست رنگ میباشد گواه
عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است جو هر آینه هم میریزد از دیوار کاه
اینقدر جهدم بذوق نشهٔ عجز است و بس همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه
نیست غافل معنیء آسایش از بیطاقتان در کمین کاروان خفته است منزل سر براه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده ام تیغ جوهردار و عریان میکنم درعرض آه
جوهر آینه ئی در گرد پیغامم گسست ناله ء من میرود جائی که میگردد نگاه
گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن داد رس در عهد ما سنگست و مینا دادخواه
اینزمان عرض کمال خلق بی تزویر نیست جوهر آینه آبی دارد اما زیر کاه

طبع روشن (بیدل) از بخت سیاهش چاره نیست
تا بدر رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

بسکه مارا برآن لقاست نگاه — عالمی را بچشم ماست نگاه
حیرت امروز بی بلائی نیست — از مژه دست بر قفاست نگاه
مایهء بینش است ضبط نفس — گر بشبنم تنند هواست نگاه
بی صفا زنگک بر نمی خیزد — مژدء بسته را عصاست نگاه
حرص معنی شکار عبرت نیست — دیدهٔ دام را کجاست نگاه
فکر رحلت خجالتی دارد — دم رفتن به پیش پاست نگاه
غنچه شو چشم ازین و آن بر بند — که درین باغ خون بهاست نگاه
بال شوق رساتری نکشد — همچو شبنم سرشک ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست — شیشه گر بشکنی صداست نگاه
حسرت حسن نو خطی داریم — طالب جنس توتیاست نگاه
مژده دستی بلند خواهد کرد — چشم وا میکنم دعاست نگاه

(بیدل) افسانهٔ دگر متراش
با همین رنگک آشناست نگاه

بغبار این بیابان نه نشان پا نشسته — به بساط ناتوانی همه نقش ما نشسته
سرراه نا امیدي نه مقام انتظار است — دل بینوا ندانم بچه مدعا نشسته
زهجوم رفتگانم سرو برگ عافیت کو — که صدای پا بگوشم چوهزار پا نشسته
بچه دلخوشی نگریم زچه خرمی نسوزم — که در انجمن چوشمعم زهمه جدا نشسته
چوحباب عالمی را هوس کلاه داریست — بدماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
بغرورهستی ایصبح مگذر درین گلستان — که صد آینه براهت نفس آزما نشسته
رهٔ ناله نیست آسان بخیال قطع کردن — که نی ازگره درین ره بهزارجا نشسته
بسجود آن دوابرو نه من وتو سر بخاکیم — بعروج آسمانهم مهٔ نو دوتا نشسته
گل زخم ناوك اوچقدر بهار دارد — که چو حلقه بردر دل همه دلگشا نشسته
چوبکام نیست دنیاچه زنیم لاف ترکش — نتوان نشاند دامن بغبار نا نشسته
مکش ای سپهر زحمت بتسلیء مزاجم — که بصد تحیر اینجا نگهی زپا نشسته

چه تأملاست (بیدل) برشوق پر فشانم
که غبارها درین ره بامید ما نشسته

بوی وصلی هست در رنگک بهار آینه — میگدازم دل که گردم آبیار آینه
نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن — بر ملا افگند جوهر خار خار آینه
کیست تا فهمد زبان بیدماغیهای من — نشئهٔ دیدار میخواهد غبار آینه
غفلت دل پردهٔ ساز تغافلهای اوست — جلوه خوابیده است یکسر درغبار آینه

بسکه محو جلوهٔ او گشت سر تا پای من   حیرتم عکس است اگر گردم دوچار آینه
نور دل خواهی بفکر ظاهرآرائی مباش   جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه
عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشندلان   موی چشم آرد برون خط بر غبار آینه
حسن اگر از شوخیء نظاره دارد انفعال   بی نگاهی میتواند کرد کار آینه
شوخیء اوضاع امکان حیرت اندر حیرتست   چند باید بود دست آینه دار آینه
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد گرد غیر   هم بروی خویش می تازد سوار آینه
در مراد آب و رنگ از ما تحیر میخرند   بر کف دست است جنس اعتبار آینه
غیر حیرتخانهٔ دل مرکز آرام نیست   چون نفس غافل مباشید از حصار آینه
انتظاری نیست (بیدل) دولت جاوید وصل
حیرتم تا چند پردازد کنار آینه

تا بشوخی نکشد زمزمه ساز نگاه   مردمک شد ز ازل سرمهٔ آواز نگاه
در تماشای تو ام رنگ اثر باختن است   همچو چشمم همه تن گرد تگ و تاز نگاه
گر همه آب شود آینه بینائی کو   در صدا شک بکیفیت انداز نگاه
دیگر از عافیت تشنهٔ دیدار مپرس   هست از خویش برون تاختن ناز نگاه
همچو شمعی که کند دود پس از خاموشی   حسرتت زمزمه ئی میکشد از ساز نگاه
طوبی از سایهٔ نازم مژه ام می بالد   چقدر سرو تو ام کرده سرافراز نگاه
مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد   بر فلک نیز نلغزید رسن باز نگاه
غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل   مژه صیقل نزند آینه پرداز نگاه
گرد غفلت مشگافید که در عرصهٔ رنگ   بی نشانیست خطای قدر انداز نگاه
چون شرارم چقدر محمل ناز آراید   یک تپش گردد و یک مژه پرواز نگاه
(بیدل) از نور نظر صافی دل مستغنی است
کسب بینش نکند آینهٔ ناز نگاه

تار پیراهن حیاست نگاه   کاسهٔ چشم را صداست نگاه
حیرت آینه ز مینگیر یست   مژه تا نیست بیعصاست نگاه
شبنم من بوصل گل چکند   که ز چشم ترم جداست نگاه
همه آفاق نرگستانست   چشم گو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیز ها دارد   کور را مسح دست و پاست نگاه
نیست نقشی برون پردهٔ خاک   حیرتست این که بر هواست نگاه
حاصل ما در این تماشاگاه   انتها حیرت ابتداست نگاه
مژه بسته آشیان غناست   ورنه هرجا رسد گداست نگاه

فطرتت پای در رکاب هواست / که ترا بر پر هماست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنهاست / گر کند احولی بجاست نگاه
شمع فانوس انتظار توایم / گرد پرواز رنگ ماست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقیست / شمع را رشتهٔ بقاست نگاه
بسکه عالم بهار جلوه اوست / بر رخ اوست هرکجاست نگاه
(بیدل) از جلوه قانعم بخیال / چه توان کرد نارساست نگاه

چیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته / سرنگون جامی بخاک تیره صهبا ریخته
گردها صد بار از صحرای امکان رفته اند / تا قضا رنگی برای نام عنقا ریخته
آه ازین حرص جنون جولان که از سعی امل / خاک دنیا برده و بر فرق عقبا ریخته
قطع امید قیامت کن که پاس مدعا / در غبار دی هزارا مروز و فردا ریخته
تا نیفشانی بسر خاک بیابان امید / جمع نتوان کرد آب روی صدجا ریخته
زیر دیوار که باید منت راحت کشید / سایهٔ موهوم شبیخون بر سر ما ریخته
حسرت تعمیر دنیا د قناعت داشتیم / خاک ما را کرده گل آب رخ ما ریخته
گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز / از تنگ روئی دم شمشیر خونها ریخته
از ازل گمگشتهٔ آغوش یکتائی توام / تا بکی جویم کف خاکی بدریا ریخته
تا ز هر عضوم سجود آستانت گل کند / پیکر چون آب میخواهم سراپا ریخته
تا توانی (بیدل) از تعظیم دل غافل مباش / شیشه گر نقد نفس در جیب عنقا ریخته

حیرت حسن که زد نشتر بچشم آینه / خشک می بینم رگ جوهر بچشم آینه
چارهٔ مخموری دیدار نتوان یافتن / دیده ام خمیازهٔ دیگر بچشم آینه
برق حیرت دستگاه جرأت نظاره سوخت / تا بروی کیست آتشگر بچشم آینه
عجز بینش آشیان پرداز چندین جلوه است / بشکن ای نظاره بال و پر بچشم آینه
انیقدر گستاخ روئی دوراز ساز حیاست / کاش مژگان بشکند جوهر بچشم آینه
صافیٔ دل بر نمیدارد تمیز نیک و بد / گرد موهومیست خیروشر بچشم آینه
عرض حال خویش وقف بی تمیزی کرده ام / داده ام رنگ خیالی گر چشم آینه
نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نه بست / شسته ام عمریست این دفتر بچشم آینه
گرهمه وهم است بیداری طرب مفت خیال / میکشد تمثال هم ساغر بچشم آینه
گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است / گر نفس پی گم کند بنگر بچشم آینه
رنج بینش بود (بیدل) هستیٔ موهوم ما / موشدیم از پیکر لاغر بچشم آینه

خلقیست محو خود بتماشای آئینه   من نیز داغم از ید بیضای آئینه
بیچاره دل چه خون که ز هستی نمیخورد   تنگست از نفس همه جا جای آئینه
در عالمی که حسن ز تمثال ننگ داشت   ما دل گداختیم بسودای آئینه
تا کی دل از فضولیء حرصت الم کشد   زنگار نیستی مکن ایذای آئینه
آنجا که دل طربکدهٔ عرض نازهاست   خوبان چرا کنند تمنای آئینه
دل در حضور صافیء خود نشهٔ رساست   حیرت بس است بادهٔ مینای آئینه
آفاق شور ظاهر و مظهر گرفته است   کو حیرتی که گرم کند جای آئینه
آنجا که صیقل آئینه دار تغافلست   پیداست تیره روزیء اجزای آئینه
عمریست از امید دلی نقش بسته ایم   گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه
الفت سراغ جلوه بجائی نمیرسد   حیرت دویده است به پهنای آینه
از محو جلوه طاقت رفتار برده اند   دستی بسر گرفته کف پای آئینه

(بیدل) شویم تا نکشد دامن هوس
خودبینئی که هست در ایمای آئینه

هداد عجز ما نزد هد سعی هیچ مشغله   دست رنج کس نشود مزد پای آبله
شب خیال آن نگهم گفت نکته ها که کنون   صد فغان ادا نکند شکر سرمه ساکله
غوطه در محیط زند تا حباب باده کشد   در شکست ساغر دل خفته است حوصله
محمل ثبات قدم دارد آب و دانه بهم   شمع تا عدم نکند فکر زاد و راحله
نیست ز انقلاب نفس عافیت مسلم کس   در زمین عبرت ما ریشه کرد زلزله
نیست امتداد نفس بگذر از تامل و بس   بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله
چرخ تیغ زن بفسان خاک باز کرده دهان   هر طرف نظر فگنی فتنه زاست حامله
ناقه بی صدای جرس نی سراغ پیش نه پس   میرود بدوش نفس بادبرده قافله

(بیدل) این کلام متین پیش کس مزن بزمین
دارد آن لب شکرین گوهر آرین صله

در شکنج عزت اندارباب جاه   آب گوهر بر نمی آید ز چاه
نخوت شاهی دهان اژدهاست   شمع را در میکشد آخر کلاه
عمرها شد میطپد بی روی دوست   چون رگ یاقوت در خونم نگاه
در خیالش محو شد آثار من   این کتان را شست آخر نور ماه
داد بنگاه خم ابروی او   ماه نو دارد ز بان عذرخواه
خانهٔ مجنون ما هم دود داشت   روزن چشم غزالان شد سیاه
شعلهٔ ما را درین آفت سرا   جز بخاکستر نمی باشد پناه

ناامیدی دستگاه زندگیست   تار و پود کسوت صبح است آه
شرم دار ای سرکش از لاف غرور   نیست بال شعله ات جز برگ کاه
باغ و بستان پر مکرر می شود   جانب دل هم نگاهی گاه گاه
در تماشاخانهٔ آینه ام   میشود جوهر چو میسوزد نگاه
عشق را بر نقص استعداد من   گریهٔ ابر است بر حال گیاه
میکند از د شمع وا ز خود میرود   کای بخود واماندگان اینست راه

دم مزن (بیدل) اگر صاحبدلی
محرم آینه را کفر است آه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته   کشتیء ما را تحیر در سراب انداخته
باد و عالم شوق بال بسمل آسوده ایم   عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته
بر شکست شیشهٔ دلهای ما رحمی نداشت   آنکه در طاق خم آن زلف تاب انداخته
تا کجاها بایدم صید خموشی زیستن   در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته
نقشی از آینه کیفیت ما گل نکرد   دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته
هستیء ما را سراغ از جلوهٔ دلدار پرس   این کتان آینه پیش ماهتاب انداخته
غیر شور ما و من برهم زنی دیگر نداشت   عیش این بزم نمکها در شراب انداخته
گر نباشد حرص عالم بحر مواج غناست   تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته
رخت همت تا نه بیند داغ اندوه تری   سایهٔ ما خویش را در آفتاب انداخته
ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بمال   میفشارد چشم من رخت در آب انداخته
ما و عنقا تا کجا خواهیم بحث شبهه کرد   لفظ ما بیجا صلی دور از کتاب انداخته

یک نگه کم نیست (بیدل) فرصت عمر شرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

زد عرق پیمانهٔ حسنی ساغر اندر آینه   کرد طوفانها بهشت و کوثر اندر آینه
جلوهٔ او هر کجا تیغ تغافل آب داد   خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه
عالم آبست امشب دل بیاد نرگسش   شیشها دارد خیال ساغر اندر آینه
دل بنیرنگ خیالی بسته ایم و چاره نیست   ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه
آنچه از اسباب امکان دیدهٔ وهمست و بس   نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه
دامن دل گرد کلفت بر نتابد بیش ازین   ای نفس تا چند میدزدی سر اندر آینه
طبع روشن فارغست از فکر غفلتهای خلق   نیست ظاهر معنیء گوش کر اندر آینه
در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درا   ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه
گرد تمثالم ولی از سرگرانیهای وهم   بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه

صحبت روشندلان اکسیر اقبالست و بس
آب پیدا میکند خاکستر اندر آینه

جبهه‌ئی داری جدا مپسند از آن نقش قدم
جای این عکس است (بیدل) خوشترا ندر آینه

زینچمن در کف ندارد غنچهٔ دل جز گره
دانه‌ها را چو گوهر نیست حاصل جز گره

از امل محمل کش صد کاروان نومیدیم
سبحه در گردن نمی‌بندد حمایل جز گره

از تعلق حاصل آزادگان خون خوردنست
سرو کم آرد ببار از پای در گل جز گره

از فسون عافیت برخود در کوشش مبند
رشتهٔ راحت نمی بیند ز منزل جز گره

از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته ئی
بی زبانی نفگند در کار سایل جز گره

غافل از تردستیء مطرب در ینمحفل مباش
زخمه جز ناخن ندارد در کف و دل جز گره

همتی ایشعله خویان کاین سپند بینوا
تحفه‌ئی دیگر ندارد در محفل جز گره

یکدل تنگست عالم بیحصول مدعا
تا بود در پرده لیلی نیست محمل جز گره

بر اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان
نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره

صاف طبعان (بیدل) از هستی کدورت میکشند
از نفس آینه‌ها را نیست در دل جز گره

عالم و این ترد ماغیهای جاه
شبنمی پا شید بر مشتی گیاه

مرگ غافل نیست از صید نفس
آتش از خس بر نمیدارد نگاه

سر زمین شعله کاران گلخن است
کشت ما را دود میباشد گیاه

زندگانی از نفس جان می کند
عمرها شد میکشم یوسف ز چاه

نا امیدی فتحباب عشرتست
خنده لب وا میکند از حرف آه

ای زبان لاف افسون سلوک
با شد از مقراض مشکل قطع راه

باده روشن مشرب بی وا نگاه درد
پرتو خورشید و مه وا نگه سیاه

بی زبانی از خجالت رستن است
عذر تا باست میباشد گناه

جستجو آئینه دار مقصد است
میشوی منزل اگر افتی براه

نازکن گر فکر خویشت ره نزد
از گریبان غافلی بشکن کلاه

نرخ بازار کرم نشکستنی است
گردات چیزی نخواهد عذرخواه

(بیدل) از غفلت کسی را چاره نیست
سایه‌ئی دارد گدا تا پادشاه

غبار خط ز لعل او برنگی سر بر آورده
که پنداری پر طوطی سر از شکر بر آورده

برون آورد چندین نقش دلکش خامهٔ قدرت
به آن رنگی که عارض کمتر بر آورده

بیاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم
بهر مژگان زدن پروانه‌واری پر بر آورده

چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیرنگش
تامل تا نفس دزدد سرشکم سر بر آورده

ندارم برجهان رنگ دام آرزو چیدن — که پروازم چوبوی گل زبال و پر برآورده
زتشویش توانائی نرون آ کز هلال اینجا — فلک هم استخوان ازپهلوی لاغر برآورده
چسازد بوی گل گر نشنوی از سازش آهنگی — ضیعفی آهها راهر نفس برد ر بر آورده
بوضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد — یتیمی گرداد بارا زدل گوهر برآورده
توهم از ناتوانی فرش سنجابی مهیا کن — چوآتش کز شکست رنگ خود بستر برآورده
بساما ن غنا می نازم از اقبال تنهائی — دل جمعم برنگ خوشه یک لشکر برآورده
بطعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را — چه سازد طبع انسانی که چرخش خر برآورده
چه جای خست مردم که گل هم در گلستانها — بصد چاك جگر از کیسه مشتی زر برآورده
تغافل راز امداد کسان برگ قناعت کن — مروت عمرها شد رخت ازین کشور برآورده

حباب پوچ هم (بیدل) تخیل ساغرست اینجا
سر بیمغز ما را صاحب افسر برآورده

غبارم بر نمیخیزد ازین صحرای خوابیده — اسیرم همچو جولان در طلسم پای خوابیده
بغیر از نقش پا جائی ندارد جاده پیمائی — توهم ته جرعه ئی بردار ازین مینای خوابیده
بیاد شام زلفت هر کجا چشمی بهم سودم — رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده
بااین قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد — بمژگان تو یعنی فتنه ئی بر پای خوابیده
هدایت خلق غافل را ابلای دیگراست اینجا — بجز تکلیف بیداری مدان ایذای خوابیده
درین وحشتسرا موج گهرهم عبرتی دارد — بپهلو میرود عمری زیان فرسای خوابیده
بشمع آگهی یکبار نتوان دامن افشاندن — که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده
غبارم اوج گیرد تاسرا زخجلت برون آرم — چومحمل بی سبب پامالم ازاعضای خوابیده
زجهل و دانشم فرق دوئی صورت نمی بندد — بمعنی غافل بیدارم و دانای خوابیده

زسعی نارسا مشق ندامت میکنم (بیدل)
عصای ناله شد آخر چوکوهم پای خوابیده

گر نفس چیند باین فرصت بساط دستگاه — چون سحر برما شکستن میرسد پیش از کلاه
سینه صافی میشود بی پرده تا دم میزنم — در دل ما چون حباب آینه پرداز است آه
ما و من آخر سواد یأس روشن میکند — خلقی از مشق نفس آینه میسازد سیاه
صاحب دل کیست حیرانم درین غفلتسرا — آینه یک گل زمین است وجهانی خانه خواه
گر گشائی دیده انصاف بر اقبال ظلم — همچو آتش اخگراست وشعله آن تخت و کلاه
اوج اقبال شهنشاهی توهم کرده است — بر سر مژگان نم اشکی چکیدن دستگاه
استخوان چرب وخشکی هست کز خاصیتش — سگ توجه بر گدا دارد هما بر پادشاه
ایهوس رسوائی دیبا واطلس روشنست — پیش ازین از جامه عریانیم عریان مخواه

با شکوه آسمان گردن نیفرازد زمین — خاک باید بود پیش رفعت آن بارگاه

محرم راز کرم نتوان شدن بی احتیاج — در پناه رحمت آخر میبرد ما را گناه

بی گداز نیستی صورت نبندد آگهی — شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه

گر باین رنگست (بیدل) رونق بازار دهر
تا قیامت یوسف ما بر نمی آید ز چاه

گر دهد رنگ تماشای تو پرواز نگاه — خیل طاءوس توان ریخت ز پرواز نگاه

قید یک حلقهء زنجیر خیالیست محال — دیده تا چند کند منع جنون تاز نگاه

عمرها شد که بآن جلوه مقابل شده ام — میرسد بر من حیران چقدر ناز نگاه

حیرت آینه ام مهر نبوت دارد — تا بدیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه

دور باش عجبی داشت شکوه حیرت — دل هم آگاه نشد از چمن راز نگاه

آشیان میشود از وحشت شوقم پروبال — مژه خمیازه کش است از پیء پرواز نگاه

در نهان خانهٔ دل مژدهٔ دیداری هست — میکشد گوش من از آینه آواز نگاه

شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز — میکشم بوی گل از شوخیء انداز نگاه

راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت — صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه

چون شرر چشم بذوق چه گشایم (بیدل)
من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه

ندیدم در غبار و دود اینصحرای خوابیده — بجز خوابا ندن مژگان رهٔ پیدای خوابیده

ز مینگیری چه امکانست باشد مانع جهدم — برنگ سایه ام من هم جهان پیمای خوابیده

اگر آسودگی میخواهی از طاقت تبرا کن — طریق عافیت درپیش دارد پای خوابیده

جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را — تفاوت نیست در بنیاد نابینای خوابیده

عدم تعطیل جوش هستیء مطلق نمیگردد — نفس چون نبض بیدار است در اعضای خوابیده

چنان در خود فرو رفتم بیاد چشم مخموری — که جوشد از غبارم نازمژگانهای خوابیده

ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن — که غیر از مرگ روشن نیست جز سیمای خوابیده

دل آرام چون برخاک زد بنیاد هستی را — نفس پامال شد زینصورت دیبای خوابیده

نماند از قامت خم گشته در مارنگ امیدی — تنک کردیم برگ عیش ازینصحرای خوابیده

زحرف وصوت مردم بوی تحقیقی نمی آید — بهذیان کن قناعت از لب گویای خوابیده

ز شکر عجز (بیدل) تا قیامت بر نمی آیم
برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

ننگ دنیا برندارد همت معنی نگاه — تا بصیرت بر دیانت نیست معراجست جاه

زینچمن رشکیست براقبال وضع غنچه ام — کز شکست دل دهد آرایش طرف کلاه

طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست — ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه
در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند — زخم مینا لد گل اینجا ناله میروید گیاه
نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست — خامهٔ تصویر نتواند کشیدن مد آه
مایهٔ یمنی ندارد دستگاه آگهی — خانمان مردمان دیده مینا شد سیاه
جلوه فرش تست اگر از شوخ چشمی بگذری — میشود آینه چون هموار میگردد نگاه
تا ابد محو شکوه خلق باید بود و بس — شاه ما آینه می پردازد از گرد سپاه
بی تماشا نیست حیرت خانهٔ ناز و نیاز — عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه
چون نگه در دیدهٔ حیرانما مژگان گم است — جوهر آینه در دیوار حل کرده است کاه
سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست — حیف خورشیدی که پرتو باز میگیرد ز ماه

زیر گردون هرزه شغل لهو باید زیستن
غیر طفلی نیست (بیدل) مرشد این خانقاه

نه پنداری همین روز و شب از هم سر برآورده — جهانی را خیال از جیب یکدیگر برآورده
هوس آینهٔ عشقست اگر کوشش رسا افتد — سحاب از دامن آلوده چشم تر برآورده
درین گلشن ندارد غنچه تا گل آنقدر فرصت — فلک صد شیشه را در یک نفس ساغر برآورده
حلاوت آرزو داری ز مشق خموشی زن — گره گردیدن از آغوش نی شکر برآورده
بدامن تا کشیدی عیش آزادی غنیمت دان — ازین دریا چه کشتی ها که این لنگر برآورده
ز رفتارت بساط این چمن رنگینیی دارد — که تا نقش قدم روشن شود گل سر برآورده
صدف در بحر هنگام شکر ریزی لعلت — فراهم کرده موج خجلت و گوهر برآورده
فریب موج سیرابی مخور از چشمهٔ احسان — طمع زین آب ملقی را بخشکی تر برآورده
برنگ خامهٔ تصویر سامان چه نیرنگم — که هر مویم سری از عالم دیگر برآورده
ز اوج عالم عنقا مگر یابی سراغ من — که پروازم ازین نه آشیان برتر برآورده
مگر ز بیخودی راه امیدی وا کنی ورنه — شعور آب و گل بر روی خلقی در برآورده

سپهر مجمری تا گرمی سامان کند (بیدل)
دلم را کرده داغ حسرت و اخگر برآورده

نیست خاموشی بکار شمع محفل جز گره — داغ شد آهی که نپسندید بر دل جز گره
از جنون برخویش راه عافیت هموار کن — وانمیسازد طپش از بال بسمل جز گره
خامهٔ صد نیم آهنگ صریر ما حق است — بر زبان ما ندارد حرف باطل جز گره
بیقراران را نیم حرف عافیت از ما مپرس — موج ما را نیست بر لب نام ساحل جز گره
چون نفس از عاجزی تار نظر هم نارساست — هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل جز گره
گر سر ما شد جدا از تن چه جای شکوه است — وانکرد از رشتهٔ ما تیغ قاتل جز گره

وحشت ما گر مقام الفتی دارد دلست ... ناله را در کوچهٔ نی نیست منزل جز گره
دل بصد دامن تعلق پای ما پیچیده است ... رشته ایم و در رهٔ ما نیست حایل جز گره
هرچه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس ... گر شعوری داری از هر رشته نگسل جز گره
فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیرد نفس ... رشتهٔ کوتاه ما را نیست مشکل جز گره
ایخوشا نومیدی که بار فتح الباب من ... تا شدم ناخن ندارم در مقابل جز گره

تا نفس باقیست کلفت بایدم اندوختن
بر ندارد رشتهٔ تسبیح (بیدل) جز گره

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه ... جلوه میخواهی نگه می پرور اندر آینه
دل چو روشن شد هنرها محو حیرت میشود ... موج جوهر کم زند بال و پر اندر آینه
حیف آگاهی که باشد مایل وهم دوئی ... گر بمعنی آشنائی منگر اندر آینه
صانع از مصنوع اگر جوئی بجز مصنوع نیست ... عکس میگردد عیان اسکندر اندر آینه
بسکه پیدائی درین تهمت سرا آلود کیست ... دامن تمثال می بینم تر اندر آینه
رنگ حال نیک و بد می بینم اما خامشم ... سرمه دارم در گلو چون جوهر اندر آینه
هیچ نقشی بر دل آگاه نفروشد ثبات ... مینماید کوه هم بی لنگر اندر آینه
دل مصفا کرده از خودنمائی چاره نیست ... بیند اول خویش را روشنگر اندر آینه
حسن بیرنگی که عالم صورت نیرنگ اوست ... عرض تمثال که دارد باور اندر آینه
کیست دل کز جلوهٔ طاقت گدازش جان برد ... حسرت اینجا میشود خاکستر اندر آینه
تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست ... از نفس باید فگندن بستر اندر آینه

(بیدل) اظهار هنر محرومی دیدار بود
خار راه جلوه باشد جوهر اندر آینه

وهم شهرت بهانه ایم همه ... همه ماییم و ما نه ایم همه
عشق اینجا محیط بیرنگیست ... ششجهت در میانه ایم همه
همه عالم غریق اوهام است ... قلزم بیکرانه ایم همه
شیشهٔ ساعت خیال خودیم ... خاک بیز زمانه ایم همه
چون نفس میپریم و مینالیم ... بسکه بی آشیانه ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن ... آتش بی زبانه ایم همه
منت ما هر چه بشنویم ز هم ... بی تکلف فسانه ایم همه
سینه چاکیست موشگافی نیست ... هر چه باشیم شانه ایم همه
دل خود میخوریم تا نفس است ... عالم دام و دانه ایم همه
(بیدل) از دل برون مقامی نیست ... دشت و در تا ز خانه ایم همه

هزار نغمه بساز شکست ماست گره — بموی کاسهٔ چینیء دل صد است گره
ز موج باز نشد عقدهٔ دل گرداب — بکار ما همه دم ناخن آز ماست گره
بکوششی از سر مقصد گذشتن آسان نیست — چو جاده رشتهء ما را در انتهاست گره
زخبث گریه ام ای غافلان نفس دزدید — ببر شگال دم اسپ را رواست گره
قناعتم نکشد خجلت زبان طلب — ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره
بوادئی که پرافشانده است گفت من — ز گرد بادیه پیمائیء هواست گره
چو تار سبحه در این دامگاه حیرانی — فلک بکار من افگند هرکجاست گره
زخویش مگذر و کوتاه کن ره اوهام — بتار جادهٔ این دشت نقش پاست گره
که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد — بصبر کوش که اینجا گره‌گشاست گره

تعلق من و ما سهل نشمری (بیدل)
تاملی که بتار نفس چهاست گره

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری — ای موج خون نگشته ازین ریش نگذری
از طبع ذره گر طپشی واکشی بس است — در پردهٔ خیال ازین پیش نگذری
بر خاک تشنه بارش اگر نیست رشحه‌ئی — بی التفاتی از سر درویش نگذری
دریای عشق بیخود طوفان این صداست — کای موج از گذشتگی خویش نگذری
سیلاب نیز طعمهء خاکست از احتیاط — زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری
درکاروان غبار املهای اعتبار — پس مانده است اگر توزخود پیش نگذری

(بیدل) غبار عالم اوهام زندگیست
نگذشته‌ء زهیچ اگر از خویش نگذری

آفت ایجاد است طبع ازدستگاه خودسری — دختر رز فتنه ها میزاید از بی شوهری
تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن — یکنفس هم گرد و لب برهم گذاری قتری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد — عالمی را کلفت این خانه کشت از بیدری
دل شکست اما صدا واری ننالیدیم حیف — موی چینی کرد ما را دستگاه لاغری
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض — هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری
ساز راحت گر همه خار است دام غفلتست — برنگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری
رنگها دارد بهار انتظار مدعا — فرق دام اینجا محال است ازدکان جوهری
همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم — در عرق خوابانده پرواز م زبی بال وپری
چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده ام — پوست رفت و بر نیامد استخوان چناری
مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش — جام و مینا در بغل می آید آواز پری
هر کدورت که می بینی صفامی پرورد — سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری

زحمت تدبیر یکسو نه که در دریای عشق
بادبانی نیست کشتی را به از بی‌لنگری

در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش
خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن‌دری

تن بمردن داده را آفت دلیل ایمنی است
ناز بالین پر تیر است و خواب لشکری

الفت مستی و آزادی جنون و هم کیست
پا کش از دامن چو اشک آندم که از سر بگذری

از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست
میدهد آبی نشان آئینهٔ اسکندری

خلقی از اوهام استخراج مستی میکند
یاد گیر آنمی که پیماید نفس از ساغری

طوق در گردن بگردون می‌پری چون گردباد
جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری

از فضولی قطع کن (بیدل) که در بزم یقین
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

* آه که با دلم نه بست عهد وفاق الفتی
چون نفسم بسر شکست گرد هوای غربتی

جنس کساد جوهرم نیست قبول هیچکس
خاک خورد مگر زشرم سجدهٔ هیچ قیمتی

داد ز کم بضاعتی آه ز سست همتی
معصیت آتشی نیافت در خور ابر رحمتی

چند خراشدم دماغ دود چراغ آرزو
یاس حصول مدعاست ای دم سرد همتی

آفت اعتبار کس ننگ مقلدی مباد
سوخت بنای شمع من گریهٔ بی ندامتی

ریگ روان کجا برد شکوهٔ درد جستجو
از تگ هرزه دو ندید آبله هم مروتی

دل بگداز غم نساخت دیده ز بی نمی گداخت
داد ندامتم نداد یکد و عرق خجالتی

باهمه مبتلای کام نیست ز حرص سیری ام
کاش دمی چو بند نی لب گزدم حلاوتی

همت سعی نیستی تا بکجا رساندم
خاک مرا بچرخ برد یاد بلند قامتی

همدم صبح محشرم در تگ و پوی جانکنی
تا نفسم بلب رسد میگذرد قیامتی

راحت بوریای فقر ناز هزار جلوه داشت
من بگمان خواب بخت باز زده ام بدولتی

(بیدل) اگر تو محرمی دم مزن از حدیث عشق
بست زبان علم و فن معنی بی عبارتی

ازین نه منظر نیرنگ تا بتر زنم جوشی
نفس بودم سحر گل کردم از یاد بناگوشی

طپشها در هجوم حیرت دیدار گم دارم
نگاه ناتوانم غرقهٔ طوفان خاموشی

ز تمکین رنگ یاقوت بسته اندیشم سازم
اشارات ادب آهنگی خون گردد مخروشی

زدرس نسخهٔ هستی چه خواهم سخت حیرانم
بصد تعبیر ایما میکند خواب فراموشی

بغارت رفته گرد جلوه گاه کیستم یارب
که از هر ذره ی بالم نگاه خانه بر دوشی

نوای آتشینی دارم و از شرم بیتابی
نفس دزدیده ام تا رنگیرد پنبه در گوشی

شکستن تا چها ریزد بدامان حباب من
نگاهی رفته است از خویش و گل کرده است آغوشی

ز مستان هوس پیمای این محفل نمی بینم
چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی

زصد آینه اینجا یک نگه صورت نمی‌بندد — توبرخودجلوه‌کن‌ما را کجا چشمی کجاهوشی

دل داغ آشیانی در قفس پرورده‌ام (بیدل)
بزیر بال دارم سیر طاءوس چمن پوشی

افتاده‌ام براهت چون اشک بیروانی — مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب — گرد نگاه دارد فریاد ناتوانی
آنجا که عشق ریزد آئینهٔ تحیر — روشنتر از بیانها مضمون بی زبانی
یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی — تا کی برنگ مژگان پرواز آشیانی
از رفتن نفسها آثار نیست پیدا — نقش قدم ندارد صحرای زندگانی
دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست — تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی
تا چند سنگ راحت باشد غبار هستی — از وحشت شررکن نقش سبکعنانی
درعالمی که نقدش مصروف احتیاجست — ابرام میفروشی چندانکه زنده مانی
تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت — ناکردنست اولی کاری که میتوانی
بی صید دیده دام مخمور مینماید — قد دوتاست اینجا خمیازهٔ جوانی
خمخانهٔ تمنا جامی دگر ندارد — مفتست بیدماغی گر نشه میرسانی

(بیدل) غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

افسانهٔ وفائی اگر گوش کرده‌ئی — یادم کن آنقدر که فراموش کرده‌ئی
لعلت خموش ودل هوس انشای صد هوا — آبم زشرم چشمهٔ بیجوش کرده‌ئی
خمیازهٔ خیال تسلی کنار نیست — ای موج اختراع چه آغوش کرده‌ئی
دل نیست گوهری که بخاکش توان نهفت — آینه است آنچه نمد پوش کرده‌ئی
موی سپید پنبهٔ گوش کسی مباد — درخواب سیر صبح بنا گوش کرده‌ئی
لغزیده برجهات پریشان نگاهیت — خطی دگر شد آنچه تو مغشوش کرده‌ئی
جزوهم چون حباب ندانم چه بارداشت — خم گشتنی که آبلهٔ دوش کرده‌ئی
گرشغل هستی تو همین سعی نیستی است — امروز خواهی آنچه کنی دوش کرده‌ئی
زین بیش و کم نفس بتخیل شمرده گیر — فرداست کین حساب فراموش کرده‌ئی
نصوبر شمع محرم سوز و گداز نیست — درساغرت می است که کم نوش کرده‌ئی

(بیدل) دلت بنور حضوری نبرد راه
ای بیخبر چراغ که خاموش کرده‌ئی

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی — کف خاکسترم بابال قمری همسری کردی
ندادم عرض هستی ورنه با این ناتوانیها — برنگ رشتهٔ شمعم نفس هم اژدری کردی

نشد اول چراغ عافیت در دیده ام روشن
که پیش از دود کردن آتشم خاکستری کردی

دلی دارم که گر آینه دیدی حیرت کارش
همان جوهر عرق از خجلت بیجوهری کردی

نبردم رنج تزویری که زاهد از افسون او
بهر گوسالگی خود را خیال ساحری کردی

به بیدردی فسردو یکنفس آدم نشد زاهد
چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری کردی

خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیقدری
که آنجا نقش پا هم بر سرما افسری کردی

اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی
دل صد چاک ما هم دست در بال پری کردی

چو قمری چشم اگر میدوختم بر سرو آزادش
بگردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی

نگاه او گر افگندی سپند ناز در آتش
بحیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی

زگرد جلوهٔ خود خاک بر سر ریختی (بیدل)
اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری کردی

اگر جائی و گر جسمی سراب مطلب مائی
بهر جا جلوه گر باشی همان جز دور ننمائی

نه لفظ آینهٔ انشا نه معنی قابل ایما
باین ساز است پنهانی باین رنگست پیدائی

بهار وحدت است اینجا دوئی صورت نمی بندد
خیال آینه دارد لیک بر روی تماشائی

بسامان نگاهت جلوه آغوش اثر دارد
دو عالم سر بهم سوده است مژگانی بهم سائی

دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را
گدا زِ قطرهٔ من عالمی را کرد دریائی

هجوم گریه برد از جا دل دیوانهٔ ما را
به آب از سنگ سودا محو شد تمکین خارائی

بهارستان شوق بی نیازی رنگها دارد
گلی مست خود آرائیست یعنی عالم آرائی

بوهم غیر ممکن نیست انداز برون جستن
چو گردون ششجهت آغوش وا کرده است یکتائی

قصور وحور گو آنسوی وهم آینه بردارد
زمان رخصت آگاهان وصالت نیست فردائی

بنا زم نشهٔ یکرنگیٔ جام محبت را
دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می آئی

هزار آینه حیرت در قفس کرده است طاوست
جهانی چشم بگشاید تو گر یکبال بگشائی

ز تحریک نفس عمریست (بیدل) در نظر دارم
پر پروانهٔ چندی جنون پرواز عنقائی

۰ اگر سیر زمین داری و گر افلاک می بینی
دماغ فرصت امروز است فردا خاک می بینی

پری نفشانده ئی تا وانماید رنگ این باغت
قفس پرورده ئی گل از کمین چاک می بینی

نخواهی غرّه آرایش علم و عمل گشتن
خیالی چند دور از عالم ادراک می بینی

نپنداری شود آب وضوی باطنت حاصل
بفالی گر فشاری دامن نمناک می بینی

نه دنیا کلفت آموز است نه عقبی غم اندوز ست
ستمها از جنون فطرت بیباک می بینی

شکار وهم گردونی بزنجیر چه افسونی
که هر سو میروی یک حلقهٔ فتراک می بینی

که بر دامان طول و پهنایت چه شد دریا دلیهایت
که چون گوهر غنا در عقدهٔ امساک می بینی

اقامت آرزو هیهات با اسباب جوشیدن
بقدر آشیان رنج خس وخاشاک می بینی
رقم‌ساز تعلق وقف عبرت سرخطی دارد
که نالغزید مژگان هرچه دیدی پاک می‌بینی
غم تدبیر لذات از مزاجت گم نشد (بیدل)
بدندان سنگ زن پر زحمت مسواک می بینی

الهی سخت بی برگم بسازطاعت اندوزی
همین یک الله الله دارم آنهم گر توآموزی
زتشویش نفس برخویش میلرزم ازین غافل
که‌شمع ازباد روشن میشود هرگه تو افروزی
تجدد از بهارت رنگ گرداندن نمیداند
نفس هر پرزدن بی پرده دارد صبح نوروزی
سرانجام زبان آرائی من بوددا غ دل
سیه کردم چو شمع آینه از سعی نفس سوزی
دربن وادی که‌دل ازآه مأیوسان عصاگیرد
چوشمع ازخارهای بی سپر دارد قلاد وزی
ز بی‌صبری‌دربن‌مزرع تو قانع نیستی ورنه
تبسم میکشد سو یت چوگندم محمل روزی
قباهای هنر از عیب جوئی چاک شد (بیدل)
چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی

ای امل آورده‌فطرت‌راچه‌رسوا کرده‌ئی
نوحه کن دریا دامروزی که‌فردا کرده‌ئی
حسن مطلق را مقید تاکجا خواهی‌شناخت
آه از ان یوسف که‌در چاهش‌تماشا کرده‌ئی
آشنای شخص بااسم‌وصفت‌محتاج چند
خوانده‌ئی آیات تحقیق و معما کرده‌ئی
پشت وروی‌صفحه‌ادراک‌تست‌اسلام‌وکفر
سطر تر آنرا ز کم بینی چلیپا کرده‌ئی
حکم عنقا داشت اینجا معنیء فقر و غنا
اختراع است‌این که‌نامش دین‌ودنیا کرده‌ئی
پنبه‌مینا ست گر محرم شوی ای بیخبر
آنچه از طبع درشتش فهم خارا کرده‌ئی
چون کف‌صیقل گران‌تا کی مکدر زیستن
ظاهرت هم پاک کن گر دل مصفا کرده‌ئی
صورت‌آینه‌ئی ازحال خودغافل مباش
گر همه درخانه باشی رو بصحرا کرده‌ئی
دیدن آینه اسرار عدم فهمیدنست
نقش بیرنگیست تمثالی که پیدا کرده‌ئی
درانجگاهی که باید از فضولی آب شد
بیخبر کاری اگر کردی تمنا کرده‌ئی
ساغرت بر سنگ زن تا ناله‌ئی گردد بلند
نشهء هنگامه پستی و بالا کرده‌ئی
هر کجا عشاق دامان مژه افشرده‌اند
قطره‌ئی را دیده‌ئی گرسیر دریا کرده‌ئی
حیرت‌بیمعنیت‌خمیازه است آغوش نیست
غفلت؛ وهام طولی داشت پهنا کرده‌ئی
سیر زندانست (بیدل) دعوی آزدیت
ازگشاد بال و پر چاک قفس وا کرده‌ئی

*ای آنکه رمزاخفا باصد ترانه گفتی
ما را که پر عیا نیم از ماچرا نهفتی
صبح‌تبسم‌ تا زصد کاف‌ونون گل افشاند
لیک از غنای عبرت یک لب گهر نسفتی
نی ناله دید رویت نی گل شنید بویت
ای غنچهء تحیر آخر چنین شگفتی

خلوتگه تنزه ننگ از خیال ما داشت ‌ ‌ چندانکه گرد گردیدیم بیرون خانه رفتی
خون گشت دل که هیهات اینجا نیارمیدی ‌ ‌ شد دیده داغ کای وای اینجا دمی نخفتی
قدر تو کس چه داند تا بر تو جان فشاند ‌ ‌ ای آفتاب تابان گنجی و گنج مفتی
وحدت خیال بازیست کثرت جنون طرازیست ‌ ‌ این جمله بی‌نیازیست نی طاقی و نه جفتی

آراسته است محفل افسانهای باطل
نی بادلی نه (بیدل) بی‌گفت و بی شنفتی

۱۰ ای بیخبر بکوش که مرد خدا شوی ‌ ‌ بنگر چه میشوی اگر از خود جدا شوی
گر ذرهٔ محو نور شود آفتاب نیست ‌ ‌ تا کی بصیقل آینهٔ کبریا شوی
بیگانگیست بوی بهار تعینت ‌ ‌ مفت تو گر دو روز برنگ آشنا شوی
در ساز کارگاه عدم انقلاب نیست ‌ ‌ اینجا چه دیده‌ئی ز بقا تا فنا شوی
کم نیست اینکه از نم نارنجی امل ‌ ‌ قمری و پیش خود سرو برگ غنا شوی
بر فرق عزت تو نزیبد گلی دگر ‌ ‌ ای خاک گر بهار کنی نقش پا شوی
سعی نفس رساندنت آنسوی عدم ‌ ‌ این رشته تا کجا گساد تا رسا شوی
دست طلب بدامن صد حسرت آشناست ‌ ‌ بر خاک نه مباد غبار دعا شوی
تنهائیء تو انجمن آرا نمی شود ‌ ‌ من تا کجا بخویشش ببالد که ما شوی
فرصت کفیل نیست مگرچون غبار صبح ‌ ‌ تا برده سر بجیب تأمل هوا شوی
سرمایهٔ تو جز عرق شرم هیچ نیست ‌ ‌ چیزی مشو که هرچه شوی بیحیا شوی
زین بیشتر مپیچ با فسون علم و فن ‌ ‌ ای عقدهٔ خیال جنونی که وا شوی
ناموس نیستی به تغافل نگاه دار ‌ ‌ امروز کو سری که تو فرداش پا شوی

شبنم بجبهه‌ئی که ندارد عرق کش است
(بیدل) خوش است گر تو هم آب از حیا شوی

ای جگر خون کن پوشیده و پیدا چه بلائی ‌ ‌ جلوهایت همه اینجاست تو باری بکجائی
تو نگاهی اگرم دیده زند فال تماشا ‌ ‌ وگر از تار نفس نغمه تراود تو صدائی
سعی نظاره بسیر چمنت داغ تحیر ‌ ‌ شوخیء ناله باندازه قدت محو رسائی
چشم من بیتو طلسمی است بهم بسته زعالم ‌ ‌ این معمای تحیر تو مگر بازگشائی
مقصد بینش اگر حیرت دیدار تو باشد ‌ ‌ از چه خود بین نشود کس که تو در کسوت مائی
بی ادب بسکه براه طلبت راه گشودم ‌ ‌ میزند آبله ام از سر عبرت کف پائی
طائر نامه بر شوقم و پرواز ندارم ‌ ‌ چقدر آب کنم دل که شود ناله هوائی
بست زیرفلک آزادگیم نقش فشردن ‌ ‌ ناله در کوچهٔ نی شد گره از تنگ فضائی
خنده عمریست نمی آیدم از کلفت هستی ‌ ‌ حاصلی نیست دراینجا تو هم ای گریه نیائی

دل ز نیرنگ تو خون شد خرد آشفت و جنون شد
ای جهان شوخیء رنگ تو توبی رنگ چرائی

دل (بیدل) نکند قطع تعلق ز خیالت
حیرت و آینه را نیست ز هم رنگ جدائی

ای سعی نگون زین دشت در سرچه هوا داری
کز یکدو طپش باخاک چون آبله همواری

صد عشق و هوس داریم صد دام و قفس داریم
تا نیم نفس داریم کم نیست گرفتاری

پوشیدن اسرار است ای شخص حباب اینجا
عریانی دیگر نیست گر جامه فرود آری

غمازی اگر ننگست باید مژه پوشیدن
باز نگه نمی آید از آینه ستاری

در غیبت نیک و بد نقد ست مکافاتت
آخر بچه روی است این کز پشت برون آری

آگاهی و جهل از ما تمیز نمیخواهد
بیچشمی مژگانیم کو خواب و چه بیداری

در مرکز تسلیم است اقبال بلندیها
سر بر فلکم اما از آبله دستاری

ما ذره موهومیم اما چه توان کردن
تشویش کمی ها هم کم نیست ز بسیاری

فریاد ز افلاسم کاری نگشود آخر
بی ناخنیم خون کرد از خجلت سرخاری

هر چیز میسر نیست از مختر ع اوهام
چون چشم بتان عام است بیدادی و بیماری

بار نفس (بیدل) بر دوش دل افتاده است
دل اینهمه سنگین نیست وقتست که بر داری

ای شیخ به تدبیر امل بیهده حرفی
دستار به کهسار میفگن تل برفی

همنسبتیء جوهر از تیغ چه خیال است
از وهم برون آ کف این قلزم ژرفی

دون فطرتیت غیر جنون هیچ ندارد
برحوصلهء پوچ منه از آبله ظرفی

در عالم برق و شرر امید وفا نیست
هستی رم ناز است و تو حسرت کش طرفی

با نقش خیال اینهمه رعنا نتوان زیست
چون پیکر طاءوس ز نیرنگ شگرفی

بحث من و ما برده ئی آن سوی قیامت
ای مدنفس با همه فرصت دو سه حرفی

(بیدل) ادب علم و فن از دور بجا آر
جز خجلت تقریر نه نحوی و نه صرفی

ای گشاد و بست مژگانت معمای پری
جام در دستست از چشم تو مینای پری

از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن
یک جنون می پرورد پنهان و پیدای پری

زین تمیزی چند کز ساز حواست ظاهر است
گر بفهمی بی مساسی نیست اعضای پری

عالمی را حرف و صوت بی اثر دیوانه کرد
طرفه افسون داشت بی اسم مسمای پری

آخر آغوش خیال از خویش خالی کردنست
شیشه ئی داری دو روزی گرم کن جای پری

تا کجا گردد غبار وحشت اسباب جمع
بگذر از زنجیر از بندبهای اجزای پری

ی بهشت آگهی تا کی جنون وهم وطن
آدمی آدم چه میخواهی ز صحرای پری

کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است
بیشتر بی نقش می باشند دیبای پرنگا

آخر از وهم دورنگی قدر خود نشناختم
شیشه ها برسنگ زد فطرت ز سودای پری

سخت محجوبست حسن آئینه دار شرم باش
از تو چشم بسته میخواهد تماشای پری

هر کجا زین انجمن یابی سراغ شیشه ئی
بی ادب مگذر عرق کرده است سیمای پری

(بیدل) از آثار نیرنگ فلک غافل مباش
وضع این نه حلقه خلخالیست در پای پری

ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئی
دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی

جوهر ناز چه مقدار تری می چیند
که بحسر تکده دیده نم می آئی

اینقدر سلسلهٔ ناز که دیده است رسا
عمرها شد که بهر سو بکرم می آئی

صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه
بچمن سازی آثار صنم می آئی

چقدر لطف تو فریاد رس بی بصریست
که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی

عقل وحس غیر تحیر چه طراز د اینجا
کز حدوث آینه پرداز قدم می آئی

عرض تنزیه بتشبیه نمی آید راست
سحر کاریست که معنی برقم می آئی

فقر نازد که بتجرید نظر دوخته ئی
جاه بالد که بسامان حشم می آئی

ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد
میروی سوی عدم باز عدم می آئی

چشم تا بسته ئی آفاق سواد مژه است
صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی

چینت از دامن آرام بهرجا گل کرد
ذره تا مهر بآرایش هم می آئی

انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش
هر کجا پای نهی پا بسرم می آئی

کم آرایش تسلیم نگیری زنهار
ابروی نازی اگر مائل خم می آئی

چه ضرور است کشی رنج وداعم (بیدل)
میروم من بمقامی که تو هم می آئی

ای لعبت تحیر نور چه آفتابی
تا غافلی جمالی چون بنگری نقابی

هنگامهٔ خموشت چندین کتاب دارد
یک حرف و صد بیانی یکشخص و صد خطابی

آزادی و تعلق فرصت شمار شوقت
بوی سبکعنانی رنگ گرانرکابی

آئینهٔ تعین حکم حباب دارد
از یکعرق محیطی و زیک نفس سرابی

دل معنیٔ غریبی است چشمی گشا و دریاب
یک نقطه واری اما صد دفتر انتخابی

حیرت خیال پیماست عبرت قیامت آراست
اینجا پر و تهی چیست پیمانهٔ حبابی

دانش اگر کمال است فهم خودت محال است
دل غرق انفعال است یونان زیرآبی

افتاده است حیرت در عالم خیالات
فرش بساط وهمی نی مخملی و خوابی

خواهی بعجز و تسلیم خواهی بناز و مستی
بر هرچه خواهی افزود صفر عدم حسابی

تذبیر علم و دانش تمهید نارساییست
سر کوتهی نخواهی این رشته برنتابی

(بیدل) که داد اینجا آگاهی از تو ما را
ما عالم جنونیم تو مجلس شرابی

ای این چه طاوسی ء نازاست که اندوخته ئی
پای تا سر همه چشمی و بخود دوخته ئی

برق نیرنگ باین جلوه قیامت دارد
شعله در پرده ء سنگ است و جهان سوخته ئی

رونق چارسوی هرز کالای دلست
کو دکانی که تو این آینه نفروخته ئی

صوف و اطلس بنظر تار تجرد دارد
پنبه ئی چند که بر دلق گدا دوخته ئی

فطرت آبست زاظهار کمالی که تراست
صنعت شیشه گران عرق آموخته ئی

آتشی منفعل ور زمینگیر حیاست
لاله گل کرد چراغی که تو افروخته ئی

(بیدل) اندیشه ء طور و شجر ایمن چند
آتشی نیست درین جا تو نفس سوخته ئی

ای نفس مایه درین عرصه چه پرداخته ئی
نقد فرصت همه رنگست و تو در باخته ئی

صفحه آتش زده ء ناز چراغان چه بلاست
تا بفهم پر طاوس رسی فاخته ئی

کاش از آینه کس گرد سراغت یابد
محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته ئی

بیش ازین فتنه ء هنگامه ء اضداد مباش
چه شررها که نه با پنبه در انداخته ئی

ایقدر نیست درین عرصه جهاد نفست
قطع کن زحمت تیغی که تواش آخته ئی

دهر تاراجگه ء سیل و بنای تو حیات
ای ستمکش نگهی خانه کجا ساخته ئی

عمر در سعی غبار جسد افشاندن رفت
آخر ای روح مقدس ز کجا تاخته ئی

نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد
صورت تست در آن پرده که نشناخته ئی

گردباد آنهمه بر خویش نچیند (بیدل)
درخور گردش سر گردنی افراخته ئی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی
سیل خیز است حیا آنهمه عریان نشوی

چه بهار و چه خزان رنگ گل حیرت تست
جلوه ئی نیست گر آینه نمایان نشوی

از زمین تا فلکت دعوی استعداد ست
بتکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی

ذره خورشید دکان قطره ء دریا سامان
آنقدر نیست متاع تو که ارزان نشوی

هر قدم رشته ء این راه تأمل دارد
بگشاد گره ء آبله دندان نشوی

بیش ازین سحر تغافل نتوان برد بکار
گر برای چمن از پرده و خندان نشوی

آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی

کشتی نه فلک اینجا بنمی طوفانیست
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی

وحشت از کف ندهی دهر فسردن قفس است
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نیستی‌ئی میخواهد | تا سراز دوش نرفته است گریبان نشوی

شرم کن (بیدل) از آن جلوه که چون آب روان
همه تن آینه پردازی و حیران نشوی

ای هوش سخت داغیست یاد بهار طفلی | تا مرگ باید بود شمع مزار طفلی
قد دوتا درین بزم آغوش ناامیدیست | خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی
ای عافیت تمنا مگذر ز خاکساری | این شیوه یادگار است از روزگار طفلی
ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت | موهم سفید کردی در انتظار طفلی
ای واقف بزرگی آوارگی مبارک | منزل نماند هر جا بستند بار طفلی
ما را از جام قسمت خون نخوردنی است اما | امروز ناگوار است آن خوشگوار طفلی
تا روزگار سازد خالی بدیده جایت | چون اشک برنداری سر از کنار طفلی
چشمم به پیری آخر محتاج توتیا شد | میداشت کاش گردی از رهگذار طفلی
انجام پختگی بود آغاز خامی من | تا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی
تا خاک یاس بیزم بر فرق اعتبارات | یکبار کاش سازند بازم دوچار طفلی
بر غم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی | تا کی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی
از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما | کاسودگی محال است بی اعتبار طفلی
آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد | رمز کچه نهفتن در روزگار طفلی
بر موی پیری افتاد امروز نوبت رنگ | زد خامه در سفیداب صورت نگار طفلی

امروز گام عشرت از زندگی چه جویم
رفت اعتبار (بیدل) با نی سوار طفلی

باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی | رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کاکلی
سر نگون فکر چون مینای خالی سوختم | مصرع موزون نکردم در زمین قلقلی
لاله وارم دل بحسرت سوخت اما گل نکرد | آن قدر دودی که پیچم بر دماغ سنبلی
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون هلال | عقده ما هم نیاز ناخن بی چنگلی
کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد | خانه زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن | چشم هم بر پشت خر کم نیست گر خواهد جلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده ایم | جز خم گردن درین زندان نمیباشد غلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار | تا لب از خشکی بر آب رونیاراید پلی
سر خوش پیمانه میخانه تسلیم باش | حلقه بیرون در هم نیست بی جام ملی
نیست غافل آفتاب از ذره بیدست و پا | با همه موهومی آخر جزو ما دارد کلی
بیدل امشب بر سرم چون شمع دست ناز کیست | خفته ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی

بازم بجنون زد هوس طرح زمینی
کز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی

حیرت بدلم ره نگشاید چه خیال است
بوی نگهی برده ام از آئینه بینی

زین ساز ضعیفی بچه آهنگ خروشم
صور است اگر واکشی از پشه طنینی

ای فقر گزین خرقهء صد رنگ مپرداز
حیفست دمد گلبنی از خاک نشینی

در طینت خست نسبان جوهر اخلاق
از تنگی عجا در رحمی مرده جنینی

افسوس بدامان هویت نشکستیم
گردی که زند دست بآرایش چینی

خجلت کش نقش قدم آبله دار است
در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی

با فتنهء آن نرگس کافر چه توان کرد
چون سبحه گرفتم بهم آرم دل و دینی

پیش آی که چون شمع نشسته است براهت
در گردش رنگم نگهء بازپسینی

(بیدل) چو شرر چشم بفرصت نگشودم
تا یکمژه جاروب کشم خانهء زینی

با این تمکین خرامت فتنه در خوابست پنداری
تبسم از حیا گل برسر آبست پنداری

غبارم از خرامت ششجهت دست دعا دارد
حضور چین دامان تو محرابست پنداری

ندارد ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی
بمژگانت که شوخیهای مضرابست پنداری

سپند آتش دل کرده ام ذرات امکانرا
تب شوق و خورشید جهانتابست پنداری

سر از بالین نازم یاد مخمل بر نمیدارد
بساط خاکساریها شکرخوابست پنداری

بفکر هستی از خود هر نفس میبایدم رفتن
خیال مشت خاکم عالم آبست پنداری

نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن
درین عبرت سرا آئینه نایابست پنداری

خسیسان برجهان پوچ دارند اینقدر غوغا
سگانرا استخوان خشک مهتابست پنداری

گهر در بحر از گرد یتیمی خاک می لیسد
تو از پندار حرص تشنه سیرابست پنداری

دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن
نگه گستاخیئی دارد که آدابست پنداری

خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد
مصور در کمین طرح سنجابست پنداری

تحیر صورتی نگذاشت در آئینه ام (بیدل)
صفای خانهئی دارم که سیلابست پنداری

بجلوهء تو نگه را ز حیرت اظهاری
بیالد از مژه انگشتهای زنهاری

چو گرد باد اسیران حلقهء زلفت
کشند محمل پرواز بر گرفتاری

نگه ز پردهء آن چشم ناتوان پیدا است
برنگ شخص اجل در لباس بیماری

زبان خار ندانم چه گفت در گوشش
که چشم از آبله ام برد سیل خونباری

چه ممکنست دل از گریه ام بجا ماند
ز سنگ نیز نیاید در آب خودداری

دلیل عافیت شمع عرض زنهار است
تو نیز جز بسر انگشت گام نشماری

گهر ز سنگدلی بار خاطر دریاست
بروی آب نشین چون کف از سبکباری

نظر بخاک ره انتظار دوخته ام
بس است مردمک چشم دام بیداری

بآن مراتب عجزم که همچو نقش قدم
کند بنای مرا سایه سقف و دیواری

در آن بساط که من مرکز فسردگیم
زند ز شعله جواله سعی پرکاری

غبار هستیم اجزای وحشت عنقاست
چها بباد دهی تا مرا بهم آری

ز بسکه ساغر بزم ادب زدم (بیدل)
چو شمع ناله گره گشت و کرد منقاری

بخاک ناامیدی نیست چون من خفته در خونی
زمین چاره تنگ و بر سر افتاده است گردونی

نه شور واجب است اینجا نه هنگامه ممکن
همین یک آمد و رفت نفس میخواند افسونی

زاوضاع سپهر و اعتبار راتش یقینم شد
که شکل چتر بسته است از بلندی موی مجنونی

مشوران تا توانی خاک صحرای محبت را
مبادا زهم جدا سازی سر و زانوی محزونی

فلک بر هیچکس رمز یقین روشن نمیخواهد
بگرداین ورق تا راست گردد نقش وارونی

رگ گل تا ابد بوسد سر انگشت حنا بندت
اگر وا کرده ئی بند نقاب جامه گلگونی

صفای کسوت آلوده ما بر نمی یابد
مگر غیرت بجوش آرد کفی از طبع صابونی

تغافل کردم از سیر گریبان جهل پیش آمد
وا گرنه هر خیال اینجا خمی برده فلاطونی

تلاش خانمان جمعیتم بر باد داد آخر
ندانستم که مشت خاک من میجست هامونی

زتشویش حوادث نیست بی سعی فنا رستن
پل از کشتی شکستن بسته اند بر روی جیحونی

تظلمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان
بگوش از شش جهت می آیدم فریاد موزونی

بگرم و سرد ما و من غم دل باید خوردن
چراغ خانه اینجا روشن است از قطره خونی

غم بیحاصلی زین گفتگوها کم نمیگردد
عبارت باید انشا کرد و پیدا نیست مضمونی

بحیرت میکشم نقشی و از خود میروم (بیدل)
فریبم میدهد تمثال از آئینه بیرونی

بدل دارم چو شمع از شعله های آه سامانی
مرتب کرده ام از مصرع برجسته دیوانی

خراشی تا زدئی در طاع انظاره می بینم
درین گلشن زشوخی هر سر خاربست مژگانی

بداغ حسرتم تا چند سوزد شمع این محفل
تو آتش زن بمن تا من هم آرایم شبستانی

زوصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم
که گردد این گره از باز گشتن چشم حیرانی

چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت
که گرد اضطراب من زند دستی بدامانی

ندارد سعی تشویش آنقدر آشفتگیهایم
نگه بیخانمان میگردد از تحریک مژگانی

زخود گر بگذری دیگر ره و منزل نمیداند
صدا بر شش جهت می پیچد از گام پریشانی

تماشا فرش راهست از آزادگی بگذر
گشاد بال چون طاوس دارد نرگستانی

زخود بینیت عیب دیگران بی پردگی دارد
اگر پوشیده گردد چشمت از خود نیست عریانی

زساما ن تأمل نیست خالی سیر تحقیقت
بخود چون شمع هرجا وارسی دارد گریبانی

فضای عشرتی کو وادی خونریز امکانرا
زمین تا آسمان خفته است در زخم نمایانی

بافسون نفس روشن نگردید آتش مهرت
بهستی چون سحر می بایدم افشاندن دامانی

دوهمجنسی که باهم متفق یابی بعالم کو
زمژگان هم مگر در خواب بینی ربط جسمانی

ازین گلشن چنون حیرتی گل کرده ام (بیدل)
نهان چون بوی گل در رشته چاک گریبانی

بذوق عافیت ای ناله تاکی در جگر پیچی
چه باشد یکنفس خون گردی و بر چشم تر پیچی

بجیب زندگی تهمت شمر نقد بقا بستن
مگر در کاغذ آتش زده مشت شرر پیچی

ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بوگلرا
بساطی را که برهم چیده ئی آن به که در پیچی

خیال هرزه گردی اینقدر آواره ات دارد
بجائی میرسی زین ره سرموئی اگر پیچی

گریبان تأمل وسعت آبادی دگر دارد
بخود می پیچ اگر میخواهی از آفاق سر پیچی

حریف آنمیان نتوان شد از باریک بینیها
مگر از زلف مشکین تارموئی در کمر پیچی

تغافل چند خون سازد دل حسرت نگاهان را
تبسم زیر لب چون موج تاکی در گهر پیچی

سواد مدعای نسخهء هستی شود روشن
اگر برهم نهی چشمی و طومار نظر پیچی

اگر فقر از تو می نالد و گر جاه از تو می بالد
نه ئی آتش چرا بیهوده بر هر خشک و تر پیچی

حجاب جوهر آزادتست اسباب آزادی
همه پروازی اما گر بساط بال و پر پیچی

نفس در سینه تا دزدیده ئی اندیشه می تازد
عنانها دارد از خود رفتنت مشکل که در پیچی

خیالات جهان آخر زسروا کردنی دارد
ازین ساز هوس بر هرچه پیچی مختصر پیچی

جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد
چو موگردد رسا ناچار می باید بسر پیچی

گر آزادی بلندیهای دنیا خو مکن (بیدل)
مبادا همچو طوطی بر پر و بال شکر پیچی

براوج بی نیازی اگر وارسیده ئی
تا سر به پشت پا نرسد نارسیده ئی

ای نردبان طراز خمستان اعتبار
چون نشهء تا دماغ بصد جا رسیده ئی

این ما و من ترانهء هر نارسیده نیست
حرفت ز منزلیست که گویا رسیده ئی

کو منزل و چه جاده خیالی دگر ببند
ای میوهء رسیده بخود وارسیده ئی

فهمیدنی است نشو نمای تنزلت
یعنی چو موی سر بته پا رسیده ئی

واماندنی شد آبله پای همتت
پنداشتی باوج ثریا رسیده ئی

در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود
ای معنیء یقین بچه انشا رسیده ئی

داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن
با ما رسیده ئی تو و تنها رسیده ئی

خلقی بجلوهٔ تو تماشائی خود است　　گویا ز سیر آینهٔ ما رسیده‌ئی
فکر شکست تو بهٔ ما نیست آنقدر　　مینا تو هم ز عالم خارا رسیده‌ئی
هر جا رسی همین عملت حاصلست و بس　　امروز فرض کن که بفردا رسیده‌ئی
ای کاروان واهمهٔ غربت و وطن　　زان کشورت که راند که اینجا رسیده‌ئی

(بیدل) زپهلوی چه کمال است دعویت
مضمون نگی بخاطر عنقا رسیده ئی

برخود مشکن تا همه تن رنگ نگردی　　ای شیشه نجوشیده تبث سنگ نگردی
دور است تلاشت ز رهٔ کعبهٔ تحقیق　　ترسم که بگرد قدم لنگ نگردی
تا راه سلامت سپری ضبط نفس کن　　قانون تو ساز است گر آهنگ نگردی
چون خاک که هوا گیر درین عرصه محالست　　کز خود روی و صاحب اورنگ نگردی
در آینهٔ شوخیء این جلوه شکستنی است　　بر روی جهان بیهده چون رنگ نگردی
پیداست خراشی که زنقش است نگین را　　از نام جراحتکدهٔ ننگ نگردی
این جلوه نیرزد بغبار مژه بستن　　آینه مشو تا قفس زنگ نگردی
در عالم اضداد چه اندیشهٔ صلحست　　با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی
صیاد کمینگاه امل قامت پیر است　　هشدار که چون حلقه شوی چنگ نگردی
بیگانگیء وضع جهان حوصله خواه است　　از خویش برون آی اگر تنگ نگردی
آینهٔ نازت همه دم جلوه بهار است　　ای رنگ نگرداندهٔ تو بی رنگ نگردی

(بیدل) با دای مژه کجدار و مریزی
پر شیفتهٔ محفل نیرنگ نگردی

برداشتن دل ز جهان کر دگرانی　　کز پیریم آخر بخم افتاد جوانی
مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق　　نامت نجهد تا به نگینش ننشانی
ای بیخبر از ننگ سبکروحیء عنقا　　تا نام تو خفت کش یاد است گرانی
سر پنجهٔ تسخیر جهانت بچه ارزد　　دست تو همانست که دامن نفشانی
برهر که مدد کرده‌ئی از عالم ایثار　　نامش بزبان گر ببری باز ستانی
سطر نفس و قید تأمل چه خیال است　　هرچند بمیری که تو اش بسته نخوانی
هر جات بپرسند ز تمثال حقیقت　　باید نسب حرف به آینه رسانی
آبست تغافل بدم تیغ غرورش　　یارب که ز خونم نکند قطع روانی
تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل　　پیداست چه مقدار عیانی که نهانی
هر کس بخیال دگر از وصل تو شاداست　　هنگامهٔ کنج دهن و موی میانی
کیفیت آن دست نگارین اگر این است　　طاءوس کند گل مگسی را که برانی

ای موج گهر آب شو از ننگ فسردن رفتند رفیقان و تو در ضبط عنانی
(بیدل) اثر نشئهٔ نظم تو بلند است امید که خود را بدماغی برسانی

برون تازاست حسن بی مثال از گرد پیدائی مخوان بر نشئهٔ نازپری افسون مینائی
فریب آب خوردن تا کی از آئینهٔ هستی دو روزی گو نباشد کشتیٔ تمثال دریائی
گواه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا ندارد خون کس رنگی مگر دستی بهم سائی
زاعیان قطع کن افسانهٔ شکر و شکایت را همان سطر بست نامفهوم طوماری که نگشائی
نگردی از عروج نشئهٔ دیوانگی غافل خمی دارد فلک هم از کلاه بی سر و پائی
جنون عشق طوفان میکند در پردهٔ شوقم گریبان میدرد از بند بند نی دم نائی
بشوخیهای کثرت سعی وحدت بر نمی آید چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهائی
بتمثالی که در چشمت سرو برگ چمن دارد زخود رنگی نمیکاهی که بر آینه افزائی
وداع خودنمائی کن زننگ ذرگی مگذر چو گم گشتی بچشم هر که آئی آفتاب آئی
ازین عبرتسرا گفتم چه بردند آرزومندان حقیقت محرمان گفتند داغ ناشناسائی
بشغل گفتگو مپسند (بیدل) کاهش فطرت بمضراب هوس تا کی چو تار ساز فرسائی

• بر هر گلی دمیده است افسون آرزوئی بوی شکسته رنگی رنگ پریده بوئی
ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم رنگ شکسته دارد بر ششجهت غلوئی
شاز یکه چینی دل نازتر نمش داشت روشن شد آخر کار از پرده تار موئی
در کاروان هستی یک جنس نیستی بود زین چارسو گزیدیم دکان چارسوئی
تدبیر خانمانت در عشق خنده دارد کشتی شکسته آنگه غمخواریٔ سبوئی
از هر سری درین بحر ناز حباب گل کرد مست شناست اینجا بیمغزیٔ کدوئی
تا چشم باز کردیم با تو چه ساز کردیم بر ما چو نی ستم کرد آوازی و گلوئی
چون گرد باد زیندشت صد نخل بیثمر رست ما نیز کرده باشیم بی پا و سر نموئی
جوش و خروش عشقیم زیر و بم هوس چیست هر پشه در طنینش دارد نهنگ هوئی
هستی همان عدم بود نی کیفی و نه کم بود در هر لب و دهانی من داشته است اوئی
در معبدیکه پاکان از شرم آب گشتند ما را نخواست غفلت تر دامن وضوئی
چون شمع تا رسیدیم در بزمگاه قسمت یاران نشاط بردند ما داغ شعله خوئی
دل هر چه داغ مالیم سر بر چه سنگ سائیم ما را نمیدهد بار آینه پیش روئی
(بیدل) گذشت خلقی مایوس تشنه کامی غیر از نفس درین باغ آبی نداشت جوئی

بسکه بی رویتو خجلت کرد خرمن زندگی بر حریفان مرگ دشوار است بر من زندگی

با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان
به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی

کاش در کنج عدم بی درد سر میسوختم
همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی

خجلت عشق و فا یاس و امید مدعا
عالمی شد بار دل زین بار گردن زندگی

بی نفس گردیدن از آفات ایمن میکند
آن چراغی را که دارد زیر دامن زندگی

تشنهء آبی نباید بود کز سر بگذرد
میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی

فرصت آوارگی هم یکدو گردش بیش نیست
تا یکی دارد چو سنگ در فلاخن زندگی

هر که می‌بینی دکان آرای ناز دیگر است
زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی

تا کجا همکسوت طاؤس خواهی زیستن
بیخبر در آب افگنده‌است روغن زندگی

گه بمنظر میفریبد گه ببامت میبرد
میکشد تا خانهٔ گورت بهر فن زندگی

دستگاه ناله هم ایکاش مدی میکشید
چون سپندم سوخت داغ نیم شیون زندگی

شبنم انشا بود (بیدل) خجلت پرواز صبح
بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

بسکه گردید آبیار ما ز پا افتادگی
سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی

میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن
گر برآید از طلسم نقش پا افتادگی

عمرها چون اشک کنج راحتی میخواستم
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی

دام عجزی در کمین سرکشی خوابیده است
میکشد انجام نی از بوریا افتادگی

سرکشی تا کی گریبانت درد چون گرباد
همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی

مرد وحشت گرنه‌ئی با هر چه هستی صلح کن
ای بیکروئی مثل یا جنگ یا افتادگی

غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی
بر سر آ پای تو می بندد حنا افتادگی

خط پرکار کمالت نا تمام افتاده است
تا نمیسازد سرت را محو پا افتادگی

با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی

تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی
کز سرم چون پاد واند ریشه‌ها افتادگی

کاروان نقش پائیم از کمالی ما مپرس
منزل ما جادهٔ ما خضر ما افتادگی

نیست ممکن (بیدل) از تسلیم سرد زدیدنم
نسبتی دارد بآن زلف دوتا افتادگی

بطبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی
برین آینه هامپسند زنگ تهمت آهی

چراغ ابلهان عمریست میسوزد درین محفل
چه باشد یکشرر بالد فروغ طبع آگاهی

جهان آینه‌وهم‌است واین طوطی سرشتانش
نفس پرداز تقلیدند و میگویند اللهی

پراست آفاق از غولان آدم رو چه ساز است این
باین بیحاصلان یاد انشی بامرگ ناگاهی

بحیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد
فراموشی نصیبم کن مگر یادت کنم گاهی

طپشها دارم واز آشیان بیرون نمی آیم
باین اندازه مژگان هم ندارد بال کوتاهی

بخاک آستانت چون هلال از بسکه گم گشتم
جنبی یافتم در نقش پیشانی پس از ماهی

ندانم مژدهٔ وصل که دارد انتظار من
که حسرت سخت گلبازاست باگرد سر راهی

چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن
بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی

بتنگیهای دل یکغنچه نتوان نقش بست اینجا
شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی

به بینم تا کجا ها میبرد فکر خودم (بیدل)
برنگ شمع امشب در گریبان کنده ام چاهی

بعجز کوش ز نشو نما چه میجوئی
بخاک ریشهٔ تست از هوا چه میجوئی

دل گداخته اکسیر بی نیاز بهاست
گداز درد طلب کیمیا چه میجوئی

سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست
ز رهگذار نفس نقش پا چه میجوئی

بهر چه طرف کنند ترضا غنیمت دان
ز کارگاه فنا و بقا چه میجوئی

بفکر خلق؛ متن هرزه سعی جهل مباش
محیط نا شده زین موج ها چه میجوئی

محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
هنوز آب نهٔی از حیا چه میجوئی

بدامگاه جسد پر فشانیء انفاس
اشاره ایست کزین تنگنا چه میجوئی

هزار ساله ره اینجا نیاز یکقدم است
ز خود برآی ز فکر رسا چه میجوئی

زبان حیرت آینه این نوا دارد
که ای جنون زده خود را ز ما چه میجوئی

بذوق دل نفسی طوف خویش کن (بیدل)
تو کعبه در بغلی جابجا چه میجوئی

بعزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی
که در خونم قیامت میکند ناز گل افشانی

چه سازم در محبت با دل بی انفعال خود
نیفتد هیچ کافر در طلسم نا پشیمانی

در آن محفل که بود آینه ام گلچین دیدارش
ادب میخواست بند چشم من نگذاشت حیرانی

اگر هوشیست پرسید ن ندارد صورت حالم
که من چون ناله ام صد پرده عریانتر ز عریانی

دو عالم گشت یکشر خم نمکسود از غبار من
ز مشت خاک من دیگر چه میخواهی پریشانی

تنگ سر مایه ام چون سایه پیش آفتاب او
که آنجا تا سجودی برده ام گم گشت پیشانی

باین ساز ضعیفیها ز هر جا سر برون آرم
سر مو می کند ما نند تصویرم گریبانی

چو شمع از نارسائیهای پرواز م چه میپرسی
که شد عمر و همان در آشیان دارم پرافشانی

بکام دل چه جولان سر کنم کز عرصهٔ فرصت
نظرها باز میگردد بچشم از تنگ میدانی

سحر خندیست از عصیان من گرد ندامت را
بقدر سودن دستم نمک دارد پشیمانی

محبت تهمت آلود جفا شد از شکست من
حبابم گرد برد ریا فشاندند از خانه ویرانی

ورق گردانی بیتابیم فرصت نمیخواهد
سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی

دل بیتاب تاکی رام تسکین باشدم (بیدل) محال است این گهررا درگره بستن زغلطانی

***

بغبار عالم جستجو زچه یاس خسته نشسته‌ئی — که به پیش پاتو یکدل است و هزار شیشه شکسته‌ئی

نبری ز خیال کسان حسد نکنی ظلم و کد — که زد ستهای دعای بد بکمین تیغ دو دسته‌ئی

سرو برگ عشرت صد چمن بحضور غنچه نمیرسد — تو بهار رونق خلد شو زهمان دلی که نخسته‌ئی

بحضور بارگه ادب ستم است دم زدن از طلب — تگ و تاز گرد نفس مبر بدری که آینه بسته‌ئی

ز گل تعلق این چمن بکجاست لاله‌گوش من — چو سحر بدام و قفس متن نفسی وا زهمه رسته‌ئی

ز فضولیء هوس بقا شده ئی بعبرتی آشنا — مژه گر رسد بخم حیا چو خیال از آینه جسته‌ئی

نه قوی است مجمع طاقتت نه حواس رابطه جرئتت — به کف تو هم ازین چمن گل چیده داری و دسته‌ئی

نفس از کشاکش مدح ذم چقدر برارد تت از عدم — بتاملی زچه گره خوری که رشتهٔ بگسسته‌ئی

چه بلاست (بیدل) بیخبر که بناله هرزه شدی ثمر
همه راست در شکست و تو که به بیدلی چه شکسته‌ئی

بگرد سرمه خفتن تاکی از بیداد خاموشی — به پیش ناله اکنون می برم فریاد خاموشی

در آن محضر که با لذکلک رنگ آمیزی یادت — نفس با ناله جوشد تا کشد بهزاد خاموشی

جنون جان‌کنی تاکی دمی زین ماومن شرمی — همین آواز دارد تیشهٔ فرهاد خاموشی

بضبط نفس موقوفست آئین گهر بستن — فراهم کن نفس تا بالد استعداد خاموشی

ز ساز مجلس تصو برم این آواز می آید — که پرده وراست از اهل نفس امداد خاموشی

همه گر تنگ باشد بیزبانی را غنیمت دان — مبادآتش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی

نفسها سوختم در هرزه نالی تا دم آخر — رسانیدم بگوش آینه فریاد خاموشی

لب از اظهار مطلب بند و تسخیر دو عالم کن — درین یکدانه دارد دامها صیاد خاموشی

بجرأت گرد طاقت از مزاج خویش میروبم — پسند نالهٔ من نیست بی ایجاد خاموشی

نفس تنها نسوزی ای شرار پرفشان همت — که من هم همرهم تا هرچه بادا باد خاموشی

بدل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت — نفس در سرمه خوابانیده گفت استاد خاموشی

چرا ئی اینقدر نا قدر دان عافیت (بیدل)
فراموش خودی یا رفته‌ئی از یاد خاموشی

بگلزاری که آتشوخ چمن پیکر کند بازی — غبارم چون پر طاءوس گل برسر کند بازی

جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش — زدست افشانیء مژگان بابرو سر کند بازی

گدائی کز سر کویتو خاکی بر جبین مالد — بتاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی

عرق بر عارضت هرجا بساط شبنم آراید — نگه در خانهٔ خورشید با اختر کند بازی

قلم هرگه بوصف نیش مژگان تو پردازد — چو خون جسته مضمون دررگ نشتر کند بازی

مخور جام فریب از نقش صور تخانهٔ گردون — بلعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی
دل از ساز طرب بالیدن ننگست ازین غافل — که از افراط شوخی طفل را لاغر کند بازی
مرا از شش جهت قید است و خوش آزاد میگردم — کم افتد مهره‌ئی زینسان که بششدر کند بازی
زبس پیچیده است آفاق را بیمهری گردون — عجب گر طفل هم در دامن مادر کند بازی
کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند درجائی — زهی غافل که با نقش دم اژدر کند بازی
وداع بیقراری میکند چون شعله پروازت — هوس بگذار تا چندی ببال و پر کند بازی

من از سر باختن (بیدل) چه اندیشم درین میدان
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

* بهاومن غلو دارد دنی تا فطرت عالی — جهان تنگست آسودن دل پر میکند خالی
نقوش وهم وظن در هر تأمل می شود باطل — خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی
نفس سحر چه مضمون بردماغ هوش میخواهد — که عمری شد ز هوشم میبرد این مصرع خالی
دران وادی که مخمور نگاه او قدم ساید — دماغ آبله بالد قدح در دست پامالی
بهر واماندگی سعی ضعیفان در نمی ماند — فسردن میشود پرواز رنگ از بی پر و بالی
نمیدانم ز شرم فوت فرصت کی برون آیم — عرق عمریست بر پیشانی ام بسته است غسالی
ببازار هوس شغل چه سودا داشتم یارب — زیان وسود رفت و مانده بر جا ننگ دلالی
جهان بی اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان — نیستان پشم میبافد ز شیر و گربه قالی
شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس — هجوم ذره گر قنطار چیند نیست مثقالی

با یمن تسلیم بار نیک وبد تا کی کشم (بیدل)
سیه گردید همچون شانه دوش من ز حمالی

* بمکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی — تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی
نظر بر اوج سپهرت بلند تاخت چه دید — سرت بزانو اگر گشت خم چه فهمیدی
زبان بحرف گشودی چه بود آهنگت — دو لب دمی که رسانیدی بهم چه فهمیدی
هزار رنگ خطت ریخت از زبان لیکن — کسی نگفت ترا ای قلم چه فهمیدی
بحرف و صوت خودت شبهه گر یقینی نیست — ز ساز پرس که از زیر و بم چه فهمیدی
برشته های نفس نغمه‌ئی جز اره نبود — ازین ترانه که گفتی منم چه فهمیدی
بلند و پست تو چون شمع دودی و داغیست — بسر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی
قفای سایه دویدی ز شخص شرمت باد — دل آب گشت ز دیر و حرم چه فهمیدی
سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی است — صمد اگر صمد است از صنم چه فهمیدی
بغیر وهم که در درسگاه فطرت نیست — منت بهیچ قسم مید هم چه فهمیدی
فرامشی سبقم کیست تا ازو پرسم — که من بیاد تو گر آمدم چه فهمیدی

چنین که (بیدل) ما نا رسای عرفان ماند — مباد غره دانش تو هم چه فهمیدی

***

بناقوسی دل ا، شب از جنون خورده است پهلوئی — برین نه دیر آتش میزنم سر میدهم هوئی
ز فیض و حشتم همسایهٔ جمعیت عنقا — چو دل دارم بپهلو گوشهٔ از عالم آنسوئی
بهر بید ست وپائی سیر گلزاری دگر دارم — سرشکی رفته ام از خویش اما تا سر کوئی
بساط خاک عرض دستگاه هم برنمی دارد — چو ماه نو بگردونم اگر بالم سر موئی
محیط ناز کانجا زورق دلهاست طوفانی — حبابش گردش چشم است و موج ابروئی
خم هر سطر سنبل صد جنون آشفتگی دارد — درین گلشن مگر وا کرده ئی طومار گیسوئی
خون میگردد از ناف غزالان کاسه ها بر کف — سزد گر زلف مشکینت کند دریوزهٔ بوئی
سری دارم بالفت نشهٔ سودای فرمانت — بجولانگاه تسلیم از تو چوگانها زما گوئی
نوای عندلیبان نکهت گل شد درین گلشن — مگر مینا بقلقل واکشد حرف از لب جوئی
زمنزل نیست بیرون هرچه می بینی درین صحرا — تو بنه اجاده تا من هم دهم عرض تک و پوئی
شعور آینهٔ بیطاقتی ترسم کند روشن — بخاک بیخودی دارد غبارم سر بزانوئی
بیکم لم ترشرو کارم افتاده است وممنونم — شکست رنگ صفرای طمع میخواست لیموئی
زخواب بیخودی مشکل که بردارم سر مژگان — بزیر سایه ام دارد نهال ناز خودروئی

بخاک عاجزی چون بوریا سر کرده ام (بیدل)
مگر زین ره نشانم نقش آرامی به پهلوئی

پوچست قماش تو با ظهار ملافی — ای کسوت موهوم فنا رنگ نبافی
نشگافت کس ازنظم جهان معنیء تحقیق — از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی
در فکر خودم معنیء او جهره گشا شد — خورشید برون ریختم از ذره شگافی
آینه دلان جوهر شمشیر ندارند — اجزای مدارائی مانیست مصافی
زندانی حرمانکدهٔ داغ و فائیم — برما نتوان بست خطا های معافی
خون ناشده ره دردل ظالم نتوان برد — جز آب که دیده است ز شمشیر غلافی
زین ما ومن اندیشهٔ تحقیق که دارد — معنی نفروشی بسخنهای گزافی
تا محمل آسایش جاوید توان بست — یک آبلهٔ پاست درین مرحله کافی
گواین دو سه رنگت بتو هم نفریبد — آینه مشو تا نکشی منت صافی

زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
(بیدل) عرقی ریز بسامان تلافی

بوحشت برنمی آیم زفکر چشم جادوئی — چو رم دارم وطن در سایهٔ مژگان آهوئی
ببزمت نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم — نه ام آئینه اما از تحیر برده ام بوئی

نگردی ای صبا برهم زن هنگامهٔ عهدم
که من مشت غباری کرده ام نذر سر کوئی

به پیری هم ز قلاب محبت نیستم ایمن
قد خم گشته چینم میکشد با نازابروئی

جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می بازد
یقین مزد تو گر پیدا نمائی همچو من روئی

سر تسلیم مید زدم بیا لین پر عنقا
چه سازم درخم نه چرخ پیدا نیست زانوئی

سراغ از حیرت من کن رم لیلی نگاهان را
برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهوئی

دو عالم معنی آشفته حالی در گره دارم
دل افسرده ام مهریست بر طومار گیسوئی

دماغ آشفتگانرا مهرهٔ سودا اثر دارد
برای زلف سازید از دلم تعویذ بازوئی

برنگی ناتوانم در تمنای میان او
که گرداند عیان مانند تصویرم سر موئی

محال است آنچه میخواهم خیال است اینکه می بینم
مقابل کرده اند آئینهٔ من با پریروئی

خیال نیستی سیر شبستانی دگر دارد
چو شمع کشته سردز دیده ام در کنج زانوئی

در ین گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم
که خالی میکنند صد بستر از تغییر پهلوئی

بهار راحت از پاس نفس گل میکند (بیدل)
برنگ غنچه دارم زینچمن سر رشتهٔ موئی

بوحشت نگاهی چه خو کرده ئی
که خود را به پیش خود او کرده ئی

چو صبح از نفس پر گریبان مدر
که تا موس چاک رفو کرده ئی

بمین و یسار و پس و پیش چیست
تو یکسوئی و چهار سو کرده ئی

نه باغیست این جا نه گل نه بهار
خیالی در آینه بو کرده ئی

کجا نشه کو باده ای بیخبر
چو مستان عبث های و هو کرده ئی

عدم از تو مرهون صد قدرتست
بدی هم که کردی نکو کرده ئی

اگر صد سحرا ز فلک بگذری
همان در نفس جستجو کرده ئی

نناليده ئی جز بکنج دلت
اگر نیستان در گلو کرده ئی

با نسداز نخات کسی پی نبرد
که پر میزنی یا نمو کرده ئی

زهستی ندیدی بغیر از عدم
مگر سر بجیبت فرو کرده ئی

نفس وار مقصود سعی تو چیست
که عمریست بر دل غلو کرده ئی

سخن های تحقیق بر نازک است
میان گفته و فهم مو کرده ئی

نشود ست وزین خاک دامان پاک شو
تیمم بهل گر وضو کرده ئی

جهانی نظر بر رخت دوخته است
تو ای گل بسوی که رو کرده ئی

چو (بیدل) چه میخواهی از هست و نیست
که هیچی و هیچ آرزو کرده ئی

بوضع غربتم منظور بیتابیست آرامی
زموج گوهرم گرد یتیمی نیست بیدامی

دل ما یوس ما را ای فلک بیکارنگذاری
حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی

فنا گشتیم وخاک ما بزیر چرخ مینائی
چو ریگ شیشهٔ ساعت ندارد بوی آرامی

حریفان مغتنم دارید دور کامرانی را
درین محفل بکام بخت ماهم بود ایامی

غرورش سرکش افتاده است ای بیطاقتی عرضی
تغافل شوخی از حد می برد ای ناله ابرامی

زچشم تنگظرف خود بحسنش بر نمی آیم
چسان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی

درین صحرا نمی یابم علاج تشنه کامیها
مگر تبخاله بالد تا لب حسرت کشد جامی

خمار ومستیء این بزم جز حرفی نمیباشد
مشو مغرور آگاهی که وصل اینجاست پیغامی

نگاه بی نیازی اندکی تحریک مژگان کن
جهانی بهشت آید گر تو از خود بگذری گامی

شرر گردید عمر من همان سنگ زمینگیرم
نشد این جامهء افسردگی منظور احرامی

دماغ بی نشانی خود نمائی بر نمیدارد
بس است آینهٔ آثار عنقا کرده ام نامی

جنون صیادی من چون سحر پنهان نمیباشد
بهرجا کرد پروازیست من افگنده ام دامی

ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون
شکستی نیست رنگ سایه را گر افتد از بامی

درینمحفل نه آن پیر بطی افسرده است دلهارا
که یابی احتمال تو امی در مغز بادامی

دماغی در هوای پختگی پرورده ام (بیدل)
بمغز فطرتم نسبت ندارد فکر هر خامی

بهار آندل که خون گردد بسودای گل روئی
ختن فکری که بندد آشیان در حلقه موئی

سحر آهی که جوشد با هوای سبز گلزاری
گهر اشکی که غلطد در غبار حسرت کوئی

ز پای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم
نشد بی اعتبار یهای من سنگ ترازوئی

چو گل امشب بآذر رنگ آبرو بر خویش میبالم
که پنداری بخاک پای او مالیده ام روئی

بصد الفت فریبم داد اما داغ کرد آخر
گل اندام سمن بوئی چمن رنگ شرر خوئی

سر سودائی پر آوارگی تا کی کند یارب
گرفتم آتشی دیگر ندارم کنج زانوئی

تلاش دست از ترک تعلق می شود ظاهر
ز دنیا نیست دل برداشتن بی زور بازوئی

ز درد مطلب نایاب بر خود میطپد هر کس
جهان گردیست طوفان بردهٔ جولان آهوئی

وداع فرصت دیدار بی ماتم نمی باشد
ز مژگان چشم قربانی پریشان کرده گیسوئی

قد خم گشته ئی در رهن صد عقبی امل دارم
باین دنباله داریها کم افتاده است ابروئی

بنای محض قانع بود نست از نقش موهومم
که من چون موی چینی نیستم جز سایهٔ موئی

درین گلشن ز بس تنگست (بیدل) جای آسودن
نگردانید گل هم بی شکست رنگ پهلوئی

بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشائی
بچندین رنگ و بوی خفته مژگانم زند پائی

خوشا شور دماغ شوق و گیر و دار سودائی
قیامت پر فشان هوئی جهان آتش فگن هائی

زهر برگ گل این باغ عبرت در نظر دارم
کف افسوس چندین رنگ و بو بر یکدگر سائی

جهان پر بیحس است از ساز نیرنگی مشو غافل / هوائی میدمد و هم نفس بر نقش زیبائی

طرب کن گر پیء محمل کشان صبح برداری / که این گرد جنون دارد تبسم خیمه لیلائی

بهر مژگان زدن سر میدهد دریا لم آبم / خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینائی

با میدگشاد دل نگردی از خطش غافل / پی این مور مینا شد کلید قفل صحرائی

بهر جا عشق آراید دکان عرض استغنا / سر افلاک اگر باشد نمی ارزد بسودائی

خراب جستجوی یکنفس آرام میکردم / شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جائی

زجیب عاجزی چون آبله گل کرده ام (بیدل) / سر خوناب مغزی سایه پرورد کف پائی

* به شهرت زد اقبال خلق از تباهی / سپید است نقش نگین از سیاهی

دماغ غرور از فقیران نبالد / کجی نیست سرمایهء بی کلاهی

گر این است دردسر زرپرستان / همان اجتماع گدائیت شاهی

ندانم خیال دماغ آفرینان / چه دارد درین امتحانگاه واهی

ندیده است ازین بحر غیر از فسردن / بچشمی که موج گهر نیست راهی

یقین احتیاج دلائل ندارد / در آب افگند سرمه را چشم ماهی

نخواهی شدن منکر آنچه گفتی / دو لب داده در هر حدیث گواهی

گر اقبال خورشید بت اوج گیرد / فروزد چراغ از دم صبحگاهی

بهر جا گشادند مژگان نازت / بچشم بتان خواب شد خوش نگاهی

شنیدم قدم میگذاری بچشمم / زمین سبز کرده است مژگان گیاهی

کتان باب مهتاب چیزی ندارد / بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گرم امتحانست (بیدل) / مرا سوخت اندیشهء بی گناهی

* به نمو سری ندارد گل باغ کبریائی / ز دمیده ئی برنگی که بگویمت کجائی

پیء جستجوی عنقا بکجا توان رساندن / نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنائی

ره دشت عشق آنگه من گشته گم درین ره / بسر چه خار بندم الم برهنه پائی

زده آفتاب و انجم بقبول بارگاهت / ز سر بریده برسر گل طالع آزمائی

سر ریشه ام ندانم بکجا قرار گیرم / نه خاک هم نیاسود گل باغ خودنمائی

ز شکوه ملک صورت سر برگ دارم این بس / که ز خاک اهل معنی کنم آبرو گدائی

همه تن چو سایه رنگم به صفا چه نسبت من / مگرم زند صیقل بقبول جبهه سائی

من بیخبر کجایم که درد گر گشایم / ز تو آنچه وانمایم توئی آنکه وانمائی

ز جهان رمیدم اما نرهیدم آنقدرها / که هنوز همچو صبحم قفس است بارهائی

خرد فسرده جولان چه دهد سراغ عرفان بدرد مگر گریبان زجنون نارسائی
چه شگرف دلربائی چه قیامت آشنائی نه‌ز ماست عالم تو نه تو از جهان مائی
بم وزیر ساز امکان باد بگه ثنایت عرقی دمانده بیرون زجبین ترصدائی
بصد انجمن من و ما سرو برگ ماست یکتا همه موج یک محیطیم همه خلق یک خدائی
بمحیط عشق یارب بچه آبرو ببالیم چو حباب کرده عریان همه را تنگ ردائی

ز وصال مهر تابان چه رسد بسایه (بیدل)
روم از خود و تو گردم که تو در کنارم آئی

بهستی از گداز انفعالم نیست تسکینی جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی
بتدبیری دگر ممکن مدان جمعیت بالم برین اجزا مگر شیرازه گردد چنگ شاهینی
چو اشک از تنگ خود داری چسان آیم برون یارب هنوزم یک مژه برهم نیفشرده است تمکینی
درین محفل رگ یاقوت دارد نبض ایجادم مژه وا کرده ام اما بروی خواب سنگینی
ادا فهم چراغان خموشم کس نشد ورنه تحیر داشت چون طاوس چشمکهای رنگینی
ازین آینه سازیها که دارد فطرت اسکندر گرفتم چیده باشد خجلت تمثال خود بینی
بعبرت آب ده چشم هوس از سیر اینمحفل که اشکی چند بر مژگان تر بسته است آئینی
دماغ بی نیازان ناز وحشت بر نمیدارد مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامنت چینی
غبار دشت امکان را مکن تکلیف آسودن زخود برده است خلقی را هوای خانه زینی
ز رنگ سایهٔ من بوی چندین نافه می بالد ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی

مژه نگشوده چندین رنگم از خود می برد (بیدل)
رگ گل بستر نازی پر طاوس بالینی

بیاس هم نپسند بد ننگ بیکاری دل شکستهٔ ما کرد ناله معماری
در آن بساط که موجود بود نیست غرض چو ذره اندکیء ما بس است بسیاری
برنگ غنچه درین باغ بیدماغان را نسیم درد سر و شبنم است سرباری
خدنگ ناله که از جوش نه فلک گذرد منش بداغ جگر میکنم سپرداری
سرم بخدمت هستی فرو نمی آید نفس بگردنم افتاد و کرد زناری
چه سحر کرد ندانم نگاه جادویت که مرده است جهانی بذوق بیماری
در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم نفس بسینهٔ من ره برد بدشواری
جهانی از نم چشمم مگر بطوفان رفت ببحر شای مژه ام بیش ازین نیفشاری
دگر چو سایه ام از خانمان چه میپرسی نشسته ام بغبار شکسته دیواری
نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز سر برهنه کند چون حباب دستاری
زهرزه تازی اگر بگذرد سرشک خوش است گهر شود چو نشیند ز قطره سیاری

کجاست گوهر دیگر محیط عرفان را — مگر ز جیب تأمل سری برون آری
طلسم غنچه هجوم بهار در قفس است — بخون نشین و طرب کن اگر دلی داری
چه جلوه‌ها که نشد فرش حیرتم (بیدل)
صفای خانهٔ آئینه داشت همواری

به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری — برنگ موج گهر گر پی یک آبله گیری
بعلم و فن تگ و تاز نفس چه فایده دارد — جز اینقدر که عدم تا وجود فاصله گیری
حیا خوشست ز برگ عدم بفرصت هستی — بیکقدم سفر آخر چه زاد و راحله گیری
به محفلیکه بود دور جام و جلوهٔ ساقی — چو زاهد از چه هوس کنج خلوت و چله گیری
فتاده خلق مقید بدام گاه تعین — تو هم اسیر خودی عبرت از چه سلسله گیری
ز فکر مدحت ابناء روزگار حذر کن — که بدتر از لگداست آنچه زین خران صله گیری
دلت به کینه مینباز تا فساد نزاید — چه مردی است که بار زنان حامله گیری
نشسته هر نفس آمادهٔ هزار شکایت — گرفتن در لب به که دامن گله گیری
ز موج کف بگهر ختم کن تردد دنیا — سزد که یکدلی از روزگار رده دله گیری
صفای آینهٔ دل گشود کام نهنگست — فرو بری دو جهان گر عیار حوصله گیری
قضا چه صور دمیده است در مزاج تو (بیدل)
که از نفس زدنی کوه را بزلزله گیری

بیتو دل در سینه ام دارد جنون افسانه‌ئی — ناله ام جغدی قیامت کرده در ویرانه‌ئی
در سراغ فرصت گم کرده میسوزم نفس — رفته شمع از بزم و بالی میزند پروانه‌ئی
آتش بر خود زنم چشمی ز عبرت واکنم — چون چراغ کشته ام محبوس ظلمتخانه‌ئی
جستجوها خاک شد اما درین صحرا نیافت — آنقدر میدان که هوئی بالد از دیوانه‌ئی
در کلید سعی امید گشاد کار نیست — از شکست دل مگر پیدا کنم دندانه‌ئی
چارهٔ دیگر نمی یابم گریبان میدرم — نا توانیها چو مو میخواهد از من شانه‌ئی
عالمی دادم بطوفان دل بیمدعا — سوخت خرمنها بهم تا پاک کردم دانه‌ئی
سبحه تا باقیست زاهد بر شمار کام باش — ما و خط ساغری و لغزش مستانه‌ئی
میکشان پیش از سواد چرخ و اختر خوانده اند — بر بیاض گردن مینا خط پیمانه‌ئی
برد وام صحبت هم چشم نتوان دوختن — آخر ای بید انشان خویشم با بیگانه‌ئی
دود دل عمریست (بیدل) میدهم پرواز و بس
برگسستن بسته ام زنار آتشخانه‌ئی

بیجا صلیم بست بگردن خم پیری — چون بید ز سر تا قدمم عالم پیری
در عالم فرصت چقدر قافیه تنگست — مورست سیه پیشتر از ماتم پیری

تا پنبه نهد کس بسر داغ جوانی — کافور ندارد اثر مرهم پیری
موقوف فراموشیء ایام شباب است — خلدی اگر ایجاد کند آدم پیری
هیهات باین حلقه در دل نگشودند — رفتند جوانان همه نامحرم پیری
آزادگی آن نیست که از مرگ هراسد — بر سر ونه بسته است خمیدن غم پیری
دل خورد فشاری که زهم ریخت نگینش — زین بیش چه تنگی دمد از خاتم پیری
تا ثیر نفس سوخت بسامان فسردن — رو آتش یاقوت فروز از دم پیری
انگشت نمای عدمم از موی سپیدم — کردند چو صبحم علم از پرچم پیری
چون موی سپیدی زند از لاف حیا کن — هشدار که زال است همان رستم پیری

(بیدل) تو جوانی بتگ و تاز قدم زن
من سایهٔ دیوار خودم از خم پیری

بیخبر از خود مگذر جانب دل هم نظری — ای چمنستان جمال آئینه دارد سحری
زندگئی یکدو نفس اینهمه پرواز هوس — کاغذ آتش زده ئی سرخوش مست شرری
بر هوس نشو و نما مفت خیالست بقا — ورنه در اقلیم فنا یاس ندارد هنری
آه درین دشت هوس نیست بکام دل کس — مشت غباری که بچیند نمی از چشم تری
بینو چو شمعم همه تن سوختهٔ یاس وطن — داغی و آهیست ز من گر طلبی پا و سری
قابل آگاهیء او نیست خیال من و تو — حسن خدائی نشود آئینه دارش دگری
جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود — ما همه صیقل زده ایم آئینه بیجگری
نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما — آئینه دارد همه جا خانهء بیرون دری
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی — در همه ساز است رمی باهمه رنگست پری
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه بری — خفته تهٔ بال پری کارگهٔ شیشه گری

(بیدل) خونین جگرم بلبل بی بال و پرم
نیست درین غمکده ها نالهٔ من بی اثری

پیر و تسلیم باش آخر بجائی میرسی — از سر ما گر قدم سازی بپائی میرسی
کاروانها میرود زین دشت بیگرد سراغ — میشوی گم تا بآواز درائی میرسی
زیر گردون عقدهٔ کار کسی جاوید نیست — دانه وار آخر تو هم تا آسیائی میرسی
صبر اگر باشد دلیل نارسائیهای جهد — تا به مقصد چون ثمر بی رنج پائی میرسی
ای زبان دان عدم از خاموشی غافل مباش — زین ادا بازی بحرف آشنائی میرسی
چون سحر تا آسمان بالیده ئی اما هنوز — از بهار بی نشان برخود هوائی میرسی
گردش رنگت تجدد تنگ دارد فرصت — ابتدائی تا بفکر انتهائی میرسی
بیدماغی میکند نازت بصد گردون غرور — تا بسیر کلبهٔ چون من گدائی میرسی

برملا یک هم سجود احترامت واجبست / خاکی اما از جناب کبریائی میرسی
گرم داری در عدم هنگامهٔ سیر خیال / نی بجائی میروی و نی زجائی میرسی
ای بچندین پرده پنهان تر ز ساز بوی گل / یاد رنگی میکنی گلگون قبائی میرسی
باز میگردد مژه گل میکند عریانیت / چشم می پوشی بسامان ردائی میرسی
رهٔ هستی و عدم زین بیش نتوان واشگافت / چون نفس هردم ز دزدن دوئی بهائی میرسی
(بیدل) آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم
ای ز فهم آن سو بگوش ما صدائی میرسی

تا چند کشد دل الم بیهده کوشی / چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
خجلت ثمر دشت نبرد نتوان زیست / ترسم بعرق گم شود از آبله جوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست / دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی
شمعی که بفانوس خیال تو فروزند / چون آتش یاقوت نمیرد ز خموشی
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا / حیف است ز حرف کفنت پنبه بگوشی
گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال / هرچند بگردون رسی از خاک بجوشی
تا خجلت پستی نکشد نشئهٔ همت / آن جرعه که برخاک توان ریخت ننوشی
در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت / برق آینه دار است مبادا مژه پوشی
(بیدل) اگر آگه شوی از درد محبت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی

تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی / نقاش قدرتی اگر از رنگ پا کشی
عرض کمال آینه موقوف سادگیست / زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی
حیرت غنیمت است مبادا چو گردباد / چشمی بگردش آری و جام هوا کشی
بار دلت بناله رسانی سبک شود / کز پای کوه رشته بزور صدا کشی
بیرون نه فلک فگنی طرح کشت و کار / تا دانهٔ سلامت از ین آسیا کشی
با این شکست و عجز رساموی چینی ایم / آسان مدان که دامنش از دست ما کشی
بار وفا دمی که شود طاقت آزما / غیر از عرق دگر چه بدوش حیا کشی
مخمل رضا بمشق سجودت نمیدهد / خط بر زمین مگر ز نی بوریا کشی
دوش غناستمکش ناز هوس مباد / بار جهان خوشست که برپشت پا کشی
گر آگهی زخفت اوضاع احتیاج / دست آنقدر میاز که ننگ دعا کشی
غافل مشو ز مزد تلاش فروتنی / شاید که سایهٔ کنی ایجاد دوا کشی
(بیدل) گذشت عمر و نهٔ فارغ از امل
بگسیخت رشته و تو همان در کشاکشی

تا کجا آنجلوه در دلها کشد میدان سری … در فشار شیشه افتاده است آغوش پری

غفلت ذاتی ز تدبیر تأمل فارغ است … از فسون پنبه منت بر نمیدارد کری

تا عدم آواره آفات باید تاختن … جز فرو رفتن ندارد کشتیء ما لنگری

فیض صحرا در غبار خانمان آسوده است … تا بدامن وارسی باید گریبان بردری

برگ برگ این باغ امتحان گاه خمی است … هیچ باری نیست سنگین تر ز بار بی بری

باخرد گفتم چه باشد انفعال آدمی … سوی دنیا دید و گفت اشغال اسباب خری

عمرها شد میزنی (بیدل) در دیر و حرم

آه از آن روز یکه گویندت چه زحمت میبری

تا محرم طبیعت بلبل نمیشوی … رنگ آشنای خاصیت گل نمیشوی

تا نیست وقف هر سر مویت محرفی … جوهر شناس تیغ تغافل نمیشوی

پست است نردبان عروج تعینت … تا سر نگون فهم تنزل نمیشوی

زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست … آسوده جز بکسب تجاهل نمیشوی

هر غنچهء تأملی ای دود پرفشان … آخر درین چمن رگ سنبل نمیشوی

دوش حباب و بار نفس یکنفس بس است … زین بیشتر حریف تحمل نمیشوی

تا از کفت عنان نبرد ترک اختیار … موصول بارگاه توکل نمیشوی

بر طاق نه تردد مینای قسمتت … صد بار اگر گداز خوری مل نمیشوی

تا نیستی بصیقل اجزا نمی رسد … آینه دار انجمن کل نمی شوی

از سجدهء فناست بقای حقیقتت … زین وضع گرچراغ شوی گل نمیشوی

با پیکر خمیده مخواه امتداد عمر … کم نیست گر بگردن خود غل نمیشوی

آخر ازین محیط خیالت گذشتن است

(بیدل) چرا چوموج گهر پل نمیشوی

تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی … نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی

فلک بر مهره های ثابت و سیار میلرزد … مباد اگردش آنچشم شوخ ابتر کند بازی

قدح لبریز حیرت گردد و مینا برقص آید … در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی

بجز مشاطهٔ جادو که دارد نبض گیسویش … چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی

شهید نازا وخون گرمیئی دارد که از شوقش … چو نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی

بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل مارا … گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی

ز گرد اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد … بگواین طفل شوخ از خانه بیرون تر کند بازی

نگه را محرم دل سازو فارغ کن ز افلاکش … چو طفلان تا بکی با حلقه های در کند بازی

فضای پرزدن تنگست در جولانگهء امکان … شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازی

بز یرچرخ ازانسان هرزه جولانی نمی آید
مگر بوزینهٔی باشد که در چنبر کند بازی

دل خرسند بر هر کس زشوق افسون دمد (بیدل)
در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

تبسم قابل چاکی نشد ناموس عریانی
خجل کرد آخر ازوی جنونم بی گریبانی

چه بال و پر گشاید وحشت ازساز جنونم من
صدا عمریست درزنجیر تصویراست زندانی

ندانم مشهد تیغ خیال کیست این گلشن
که شبنم کرد گلها را نهان در چشم قربانی

براه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد
نوای حسرت قدمی زن که ما سودیم پیشانی

بجای شعله از ما آب نم خون کرده میجوشد
چو یاقوت آتش ما را حیا کرده است دانائی

بیا زاهد اگر هست دهد سامان توفیقت
بیاموز از شرار کاغذ ما سجده گردانی

کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن
توان کردن باین گرداب دریا را گریبانی

محبت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش
گسستن بر نمی آید بزنار سلیمانی

سر قطع تعلق داری از دیوانگی مگذر
بس است آینه دار جوهر شمشیر عریانی

باین سامان وحشت آنقدر مشکل نمی بینم
که گرد سایه ام چون دیدهٔ آهو بیابانی

نیم نومید اگر گرد سر شمعت نمیگردم
پر پروانهٔی دارم بقدر رنگ گردانی

بزیر رنگ خیالش آنقدر جوشیده ام (بیدل)
که در رنگ عبارم میتوان زد خانه عمانی

ما تمثال خیالیم چه زشتی چه نکوئی
ای آینه بر ما نتوان بست دو روئی

ناموس حیا بر تو بنازد که پس از مرگ
با خاک اگر حشر زند جوش نروئی

هوشی که چها دوختهٔ از نفسی چند
چاک دو جهان را بهمین رشته رفوئی

ترطیب دماغت بهوس راست نیاید
خود را مگر ای غنچه کنی جمع و ببوئی

از صورت ظاهر نکشی تهمت غائب
باور مکن این حرف که گویند تو اوئی

زین خرقه برون تاز و در غلغله واکن
چون نی به نیستان همه تن بند گلوئی

حسن تو مبرا ز عیوب است ولیکن
تا چشم بخود دوختهٔ آبله روئی

هر چند که اظهار جمال از تو نهفتند
اما چه توان کرد که پر آینه خوئی

گر یکمژه جوشی بزبان نم اشکی
سیراب تر از سبزهٔ طرف لب جوئی

تا چینیِ دل کاسه به خوان تو نچیند
گر خود سر فغفور ربائی دو سه موئی

تا آب تو نم دارد و گرد است زخاکت
در معبد عرفان نه تیمم نه وضوئی

کو جوش خمستان و تماشای بهارت
زین ساز که گل در سبد و می بسبوئی

غواصی راز تبدلائل چه جنون است
در قلزم تحقیق شنا خوانده کدوئی

ای شمع خیال آینه از رنگ بپرداز
رنگی که نداری عرقی کن که بشوئی

فهمی بکناب لغز و هم نداری — آنروز که پرسند چه چیزی تو چه گوئی
ای مرکز جمعیت پرکار حقیقت — گر از همه سو جمع کنی دل همه سوئی
(بیدل) من و ما از تو ببالد چه خیال است
هر چند تو او نیستی آخر نه ازوئی

تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی — قبای لاله‌گون افزود بر رنگش درخشانی
جنون حسن از زنجیر هم خواهد گذشت آخر — خطش امروز بر تعلیق می‌پیچد ز ریحانی
مژه گو بال میزن من همان محو تماشایم — بسعی صیقل از آینه نتوان رفت حیرانی
نمی باید بتعمیر جسد خون جگر خوردن — بنای نقش پائی را چه معموری چه ویرانی
برنگ غنچه تا کی داغ بیدردی بدل چیدن — چو شبنم آب شو شاید گل اشکی بخندانی
هوس در نسخهء تسلیم ما صورت نمی‌بندد — نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی
بهار سادگی مفتست گاباز تماشا را — دمی آینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی
ندارد نقشی از غیرت دبستان خودآرائی — ز درد دل چه میپرسی هنوز آینه میخوانی
کمینگاه شکست شیشهء یکدیگر است اینجا — مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی
نیابی بی امل طبع گرفتاران عالم را — رسائی آشیان دارد همین در موی زندانی
ندارد بلبل ما جز بتسلیم پردازی — همان در رخنهٔ نقاش ما قد از ما پرافشانی
عدم هم بی‌بهاری نیست تخم ناامیدی را — بعبرتگاه محشر یارب از خاکم نرویانی
دوچار هر که گشتم چشم پوشید از غبار من — درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی
دل هر ذره‌ام چندین رم آهو جنون دارد
غبار رم رنگ دشتی ریخت (بیدل) از پریشانی

تو با این پنجهٔ نازک چه لازم رنگها بندی — بهوشی بهانه و بر بهانه می باید حنا بندی
سراپایت چو گل غیر از شگفتن بر نمیدارد — تبسم زیر لب دزدی کز و بند قبا بندی
غبارم تا کند یاد خرامت رنگ می بازم — که میترسم قیامت بر من بیدست و پا بندی
درین محفل چه دارد دست از آینه پردازی — جز این گر تهمت تمثال خجلت بر صفا بندی
بشوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن — عرق کن نقطه‌نظمی را که در وصف حنا بندی
شرار کاغذ ما رنگ تصویری دگر دارد — بلوح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی
درین صحرا عنان سیل بی پرواکه میگیرد — سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی
بعرض نارسائیها چه طاقت جنگ این بزمم — خمیدن میکشم هر چند بر دوشم صدا بندی
باین طالع چه امکانست یابم بار اقبالی — مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی
بگردونت نخواهد بر دسعی پوچ بالیدن — چونی چند از سبکمغزی کمرها بر هوا بندی
دل از ساز تعلق عاقبت بر کندنی دارد — گشادت آسان شود گر اندکی این عقده وا بندی

وفا سررشتهٔ تسخیر میخواهد رسا (بیدل)　　بآئینی که هر کس را گرفتی دست پابندی

* * *

جز عافیتم نیست بسودای تو ننگی　　ای خاک بر آن سر که نورزید بسنگی
انجام خرام تو شکار افگن دل بود　　از سرو و چمن هم بجگر داشت خدنگی
مخمور لبت گر چمنش نشه رساند　　در شیشهٔ یک غنچه نماند میء رنگی
محو است در آئینهٔ تمکین تو شوخی　　چون معنی پرواز شرر در دل سنگی
تا طرح تبسم فگنی چین جبین است　　در لطف و عتابت نتوان یافت درنگی
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست　　هر دل المی دارد و هر آینه رنگی
در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث　　خفته است بزیر پر طاءوس پلنگی
خوشباش به پیری چو ز کف رفت شبابت　　گر زمزمهٔ نی نبود نوحهٔ چنگی
آن مشهد نیرنگ که صبح است دلیلش　　زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی
فریاد که در سرمه نهفتند خروشم　　بشکست دل ما نرسیدم بترنگی
عمریست که چون اشک قفا باز نگاهم　　با برق سواران چکند کوشش لنگی
در دیدهٔ ابنای زمان چند توان زیست　　مکروه تر از صورت ایمان بفرنگی
تا خون که ساغر کش آرایش نازاست　　از رنگ حنا میرسد آئینه بچنگی

(بیدل) نیم آزاد برنگی که ز تهمت
بر چشم شرارم مژه بندد رگ سنگی

چند پیچد بر من بیدست و پا افتادگی　　از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی
شیوهٔ عشاق چون اشکست در راه نیاز　　ابتدا سرگشتگیها انتها افتادگی
نیست سعی ما بپایان مرگ منتهای خضر　　لغزش پا نیست خواهد برد تا افتادگی
عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور　　کرد ما را سایهٔ بال هما افتادگی
بگذر از کوشش که گردوادیء تسلیم عشق　　جاده از خود رفتن و منزل زپا افتادگی
دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست　　خاک گردیدیم تا شد آشنا افتادگی
هر چه از ما گل کند تمهید تسلیم است و بس　　سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی
گر کسی از پا در افتد ما ز سر افتاده ایم　　یک زمین و آسمان از ماست تا افتادگی
ما بتعظیم از سر بنیاد خود برخواستیم　　شعله هم گر کرد با خاشاک ما افتادگی

همچو آتش سرمکش (بیدل) که در تدبیر امن
خاک بنیاد ترا دارد بپا افتادگی

*چو بوی گل ز چه افسردگی مقید رنگی　　تو دست قدرتی ای بیخبر چرا ته سنگی
حباب وار ز دردی کشان حوصله بگذر　　که تا گشوده ئی آغوش شوق کام نهنگی

ز صید گاه طرب غافلی بوهم تعلق — اگر ز خانه برآئی بر هزار خدنگی
فضای کون و مکان با دل گرفته چه سازد — فسرده صد در و دشت از همین یک آبله‌تنگی
زداغ اگر همهٔ طاوس گل کنی چه گشاید — که عشق چشم نبازد به لعبتان فرنگی
بعشق تا عرق شرم نیست توام اشکست — حذر که خندهٔ دندان نمای عالم بنگی
دل پری که نداری مکن تهی ز تعین — کزین ترانه گرانتر ز عطسه های تفنگی
غنیمت است به پیری نفس شماری عبرت — شکسته شیشه واکنون توزان شکست ترنگی
مباد جرأت طاقت کشد بلغزش خفت — درین گذر بادائی قدم گشا که نه لنگی
گذشت قافله ها زین بساط نعل در آتش — سپند وار تو هم در کمین به‌دم شلنگی
بعزم هرچه قدم میزنی بجاست فسردن — شتاب تا نگذشته است از پر تو درنگی

گداخت حیرتم از فکر سر نوشت تو (بیدل)
بصیقل آئینه رفت و توهمچنان تهٔ زنگی

چو چینی شدم محو نازک ادائی — ز مو خط کشیدم بشهرت نوائی
فغان داغ دل شد ز بی دست و پائی — فسرد آتشم ای طپیدن کجائی
بآن اوج اقبال از بیکسیها — که دارد مگس بر سر من همائی
پر افشان شوقم خروشی است طوقم — گرفتارم اما بقد رهائی
کباب وصالم خرابست حالم — ز غم چون ننالم فغان از جدائی
نشد آخر از خون صید ضعیفم — سر انگشت پیکان تیرت حنائی
تری نیست در چشمهٔ زندگانی — ز خجلت نم جبهه دارم گدائی
فنا سازد بیدار کرد از غبارم — نگه شد سراپایم از سرمه‌سائی
کف مکن ساز تقلید عنقا — ز عالم برا تا بر نگم برائی
ببالد دو من در دل ساده‌لوحان — کند عکس در آئینه خود نمائی
درین کارگاه هلاکت تماشا — چه بافد شب و روز جز کربلائی
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی — به بیکاریم گشت بیمدعائی
هوائی نشد دستگیر غبارم — زمینم فرو برد از بیعصائی

بساز خموشی شدم شهره (بیدل)
دو بالا زد آهنگم از بینوائی

چو قارون تهٔ خاک اگر رفته باشی — بآرایش گنج و زر رفته باشی
چه کارست اهل بیشه را با قیامت — بهر جا رسی پیشتر رفته باشی
برین انجمن وانگردید چشمت — یقین شد که جای دگر رفته باشی
دم فرصت اینجا نفس میشمارد — چو عمر آمدن کو مگر رفته باشی

شرار است آینه پرداز هستی
نظر تا کنی از نظر رفته باشی

غبار تو خواهد جنون کردن آخر
دران ره که با کر و فر رفته باشی

درین بزم تا کی فروزد چراغت
اگر شب نرفتی سحر رفته باشی

جهان بیش و کم مجمع امتیاز است
تو پر بی تمیزی بدر رفته باشی

چه عزت چه خواری اقامت محال است
بهر رنگ ازین رهگذر رفته باشی

هوا محملی گر همه آفتابی
وگر سایهٔ بی اثر رفته باشی

سلامت درین کوچه وقتی است (بیدل)
که از آمدن پیشتر رفته باشی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی
به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی

متاع خانه آئینه حیرت است اینجا
تو دیگر از دل بیمدعا چه میجوئی

عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد
تو گر نه کوردلی از عصا چه میجوئی

جز این که خورد کند حرص استخوان ترا
دگر ز سایهٔ بال هما چه میجوئی

بسینه تا نفسی هست دل پریشان است
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی

سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بغیر سجده ز مشت گیا چه میجوئی

صفای دل نپسندد غبار آرایش
بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی

ز حرص دیدهٔ حباب حلقهٔ دام است
نم مروت ازین چشمها چه میجوئی

چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما
کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی

ز آفتاب طلب شبنم هوا شده ایم
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجوئی

بجز غبار ندارد طپیدن نفست
ز تار سوخته (بیدل) صدا چه میجوئی

چو من بدانگهٔ عبرت اوفتاده کمی
قفس شکستهٔ بی بال دانه در عدمی

نفس بکسوت سیماب مضطرم دارد
نه آشنای راحت نه اتفاق رمی

مپرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ
چو سایه صفحه سیه کرده ایم بی رقمی

بصد هزار تردد درین قلمرو یاس
نیافتیم چو امید قابل ستمی

چو ابر برعرق سعی بسته ام محمل
کشد غبار من ایکاش از انفعال نمی

بخاک راه تو یعنی سر فتادهٔ من
هنوز فرصت نازیست رنجه کن قدمی

نیم بمشق خیالت کم از چراغ خموش
بلغزش مژه من هم شکسته ام قلمی

عروج همتم امشب خیال قامت کیست
ز خود بر آمدنی میزند بدل علمی

کجا روم که بر آرم سر از خط تسلیم
بکنج زانوم آفاق خورده است خمی

قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت
که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

در بن ستمکده حیران نشسته‌ام (بیدل)
چو تار ساز ز ضعیفی بناله متهمی

* * *

*چونصبح دارم از چه نی رنگ جسته‌ئی
گرد شکسته‌ئی بهوا نقش بسته‌ئی

گل کرده ز مصرع برجستهٔ نفس
یک سکته درد ماغ تأمل نشسته‌ئی

خون میخورم ز درد دل و دم نمیزنم
ترسم بناله آبله در پا شکسته‌ئی

چون من ندارد آینه‌دار بساط رنگ
شیرازهٔ مژه بتحیر گسسته‌ئی

نی گرد محملیست درین دشت و نی جرس
میبالد از هوس دل بیداد خسته‌ئی

گردون چه جامها که بگردش نداشته است
بر دستگاه شیشهٔ گردن شکسته‌ئی

آشفتگی به هیئت ما میخورد قسم
کم بسته روزگار باین رنگ دسته‌ئی

صیاد پرفشانیء اوقات فرصتم
نخچیرهاست هر نفس از خویش رسته

(بیدل) نمیتوان همه دم زیر آسمان
سر کوفتن بهاون گم کرده دسته‌ئی

جهان کورانه دارد سعی نخچیری بتاریکی
بهر کس وارسی می افگند تیری بتاریکی

چراغ دل بفکر این شبستان گر نپردازد
ندارد مردمک هم رنگ تقصیری بتاریکی

امل سست است از نیرنگ این چرخ کهن یکسان
خیالی چند میریسد زن پیری بتاریکی

برنگ آمیزیء عنقا جهانی میکشد زحمت
تو هم زین رنگ می‌پرداز تصویری بتاریکی

چه مقصد محمل ما ناتوانان میکشد بارت
که عمری شد چو مو داریم شبگیری بتاریکی

کرم چون خام شد تمیز نیک و بد نمیداند
محبت بر سر ما هم زد اکسیری بتاریکی

دلی روشن کن از تشویش این ظلمتسرا بگذر
بجز فکر چراغت نیست تدبیری بتاریکی

ندارد تلخکامی سرسری نگذشتن از حالم
سیاهی کرده‌ام چون کاسهٔ شیری بتاریکی

نفسها سوختم تا شد سواد پیش پا روشن
رسیدم همچو شمع اما پس از دیری بتاریکی

کس از مز گرفتاران دل آگه نشد (بیدل)
قیامت کرده است آواز زنجیری بتاریکی

جهد کن تا نروی بر اثر نیک و بدی
که خضر نیز درین بادیه دام است و ددی

تا گلستان تو در سبزهٔ خط گشت نهان
دیده‌ئی نیست که چون لاله ندارد رمدی

داغها در دل خون گشته مهیا دارم
کرده‌ام نذر وفای تو پر از گل سبدی

جان چه باشد که توان نذر نوا م اندیشید
اینقدر تحفه نیرزد بقبولی و ردی

عافیت دوستی و پرورش دوش خطاست
نیست در محفل تحقیق چو می باخردی

تا صدا از دمت افسرد چراغ دل ما
کاش از تو بکند مرگ کنار احدی

جوهری لازم تیغست چه بیدا چه نهان
ابروی ظلم تهی نیست ز چین جسدی

رونق جاه گر از اطلس و دیبا باشد
صیقل آینهٔ ماست غبار نمدی

همره قافلهٔ اشک تو هم راهی باش
که به از لغزش پا نیست بمقصد بلدی

همه جا داغ گدائی نتوان شد (بیدل)
خجلم بیشتر از هر که ندارم مددی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی
غباری را فراهم کرده ام در دامن بادی

بخاک افتاده ام اما غرور شعله خوبانرا
کنی خاکستر م از آرمیدن میدهد یادی

مباش ای مژدهٔ وصل از علاج گریه ام غافل
هنوز این شعله خود یوانه می ارزد با رشادی

ز کوه و دشت عشق آگه نیم لیک اینقدر دانم
که خاکی خورد مجنونی و جانی کند فرهادی

طرب رخت شگفتن بسته است از گلشن امکان
مگر زخمی ببالد تا بعرض آید دل شادی

هوس دام خیالی چند در گرد نفس دارد
درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی

تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می بندد
ندارد کارگاه وضع چون آینه بهزادی

نباشد گر حضور جلوهٔ بالا بلند انت
برنگ سایه واکش ساعتی در پای شمشادی

بیاد جلوهٔ او حیرت ما را غنیمت دان
صفای شیشه هم نقشیست از بال پریزادی

خطا از هر که سر زد چون جبین من در عرق رفتم
ندارد عالم ناموس چون من خجلت آبادی

تو هم چون شمع محمل کش بسامان جگر خوردن
درین راه هر کسی از پهلوی خود میکشد زادی

نمیدانم چه گم کردم درین صحرا من (بیدل)
دلی میگویم و دارم بچندین نوحه فریادی

• چه دولت است نشاط تجدد اندوزی
دماغ اگر نشود کهنه از نو آموزی

نعیم و خلد برین گرد خوان استعداد
قناعت است ولی تا کرا شود روزی

بنور فطرت ازین مهر و مه چه افزاید
چراغ دهر خمش گیر ار گردل افروزی

فراهم است ز مژگان اگر نهی برهم
به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی

بسایهٔ علم سرنگونیٔ مژه باش
جز انفعال درین عرصه نیست فیروزی

چو صبح شور در آفاق میتوان افگند
بیک نفس زدنی گر خموشی آموزی

ندارد این ستم آباد ما و من (بیدل)
لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
بجریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی

بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی
چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی

رمقیست فرصت مغتنم بهوس فسون امل مدم
چو حباب سعی کمی مدان که نفس بدوش کشی

کسی از پری که مگس کشد ز چه ننگ دام قفس کشد
غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی

بخیال غربت و هم وطن مپسند دوریت از وطن
عرقست حاصل علم و فن که خمار باده عدم کشی

اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا
بزمین نیفگنی از حیا برهی که خار قدم کشی

بیقین معرفت آگهان زتفکرت نبرم گمان
چو کثیف مگر بخیال نان بروی وسر به شکم کشی

ببرت زجوهر آینه ور قیست نسخه طراز دل
سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی

اگر از تردد بی اثر نرسی بمنصب بال وپر
چونهال صبر کن آنقدر که زپای خفته علم کشی

ندمید صبح ازین چمن که نه بست صورت شبنمی
حذر از ملال ترددی که نفس گدازی و هم کشی

من زار (بیدل) ناتوان نیم آنقدر بدلت گران
که چو بوی گل دم امتحان بتر از وی نفسم کشی

• چه غافلی که زمن نام دوست میپرسی
سراغ او هم از آنکس که اوست میپرسی

چه ممکنست رسیدن بفهم یکتائی
چنین که مسئله مغز و پوست میپرسی

ز رسم معبد دل غافلی کز اهل حضور
تیمم آب چه عالم وضوست میپرسی

نگاه در مژه ئی گم ز نارسائی ها
که کیست زشت و کدامین نکوست میپرسی

تجاهل تو خرد را بدشت ودر گرداند
رهی نداری و منزل چه سوست میپرسی

به تردماغی هوش تو جهل میخندد
کز اهل هند عبارات خوست میپرسی

دل دو نیم چو گندم گرفته در بغلت
تو گرم وسردیء نان دو پوست میپرسی

بچشمه سار قناعت ندا ده اند رهت
کز آبروی غنا از چه جوست میپرسی

سوال بیخردان کم جواب بیجا شد
نفس بدزد که تا گفتگوست میپرسی

ز قیل و قال منم ناگزیر میگویم
بحرف و صوت ترا نیز خوست میپرسی

بخامشی نرسیدی که کم زنی زنخست
ز (بیدل) آنچه حدیث نکوست میپرسی

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برائی
تعین است کمی هم مباد بیش برائی

ز سیر غنچه و گل زخمیء هوس نتوان شد
خوش آنکه غوطه زنی در دل وز ریش برائی

بقدر شعله ز آتش دمد کلاه شکستن
تو هم بناز بخود هر قدر بخویش برائی

بهشت عافیتت گوشه دلست مبادا
چو اشک آبله بر هزار نیش برائی

بس است جرأت نظاره ننگ مشرب الفت
بگرد حسن مگرد آنقدر که ریش برائی

سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا
ز خلق آنهمه وا پس مرو که پیش برائی

فریب کسوت وهمت یقین زده (بیدل)
ز رنگ خویش برا تا برنگ خویش برائی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی
رسائی مدان تا زخود برنیائی

چو رو یابد آئینه بیحیائی
شود جوهر آرای دندان نمائی

چه مقدار آرایش خنده دارد
کف خاک و آگه دماغ خدائی

متن بر غروری که بمانند آتش
روی شعله ئی چند و خاکستر آئی

نفس مایه را میکشد لاف هستی
برسوائی بی زر و میرزائی

فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
چه پروا هدف را ز تیر هوائی

در آئینهء هوش ما زنگ غفلت
نهفت است چون فسق در پارسائی

بدرد سر تهمت سر کشیها
من و عافیت صندل جبهه سائی

چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شکست قفس را شود مومیائی

سخن کرد طوفانی انفعالم
شنا داد ساز مرا تر صدائی

قناعت کند مرکز آبرویت
شود قطره گوهر بصبر آزمائی

اگر کشتیء آسمان غرق گردد
قلندر ندارد غم ناخدائی

درین انجمن غیر عبرت چه دارد
غروری و خجلت بوریائی

بهستی من و ما ضروریست (بیدل)
نفس نیست جز مایهٔ خودستائی

چه میشد گر نمیزد اینقدر رنج نفس هستی
مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی

شرار جسته از سنگ انفعالش چشم میپوشد
باین هستی که دارم نمیخواهد نفس هستی

گر اقبال هوس را عزتی میبود در عالم
قضا از شرم کم می بست بر مور و مگس هستی

دوای عافیت صحرای مانوس عدم دارد
نمیسازد عزیزان با مزاج هیچ کس هستی

غریب است از گرفتاران غم تن پروری خوردن
حذر زین دانه و آبی که دارد در قفس هستی

تو بر جمعیت اسباب مغروری و زین غافل
که آخر میبرد در آتشت زین خار و خس هستی

خروش الرحیل بشنو و از جستجو بگذر
سراغ کاروان دارد در آوا ز جرس هستی

نبودی آمدی و میروی جائی که معدومی
زمانی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی

مزاری را که می بینم دل از شوق آب میگردد
خوشا جمعیت جاوید و ذوق بی نفس هستی

تظلم در عدم بهر چه میبرد آدمی (بیدل)
درین حرمان سرا امید داشت گر فریادرس هستی

حبابت ساغر و با بحر طوفان پیش می آئی
حذر کز یکنفس تنگی برون از خویش می آئی

حلاوت آرزوئیها گزند آماده است اینجا
همه گر در عسل پا افشری بر نیش می آئی

در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد
محاسن میفروشی هر قدر با ریش می آئی

برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد
تو شیطانی کجا در کلبهٔ درویش می آئی

در اهل مزبله گند حدث تاثیرها دارد
خباثت پیشه کن دنیاست آخر پیش می آئی

چه افسون اینقدرها دارد از قرب ذات غافل
که منزل در بغل گم کرده دور اندیش می آئی

بعریانی سر یکرشته دامانت نمیگیرد
جنون کن گر برون از عالم تشویش می آئی

حباب نقد هستی امتحانی دارد از صنعت — کمی هم زین میان گر رفته باشی پیش می آئی
همین آوازم از دلهای درد آلود می آید — که مرهم شو اگر بر آستان ریش می آئی

بهارت (بیدل) آخر در چه گلزار آشیان دارد
که عمری شد بچندین رنگ پیش خویش می آئی

حریف مشرب قمری نه‌ئی طاءوسیء نازی — کف خاکستری یا شوخی پرواز گلبازی
نفس عشرت فریبست اینقدر هنگامهٔ ما را — نوای حیرتم آنهم به بند تار بی سازی
سرت راه گریبان وا نکرد از بی تمیزیها — وگرنه بر تأمل سنگ هم دارد در بازی
باین سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد — که چون طاءوس در بالم چراغان کرده پروازی
نفس دزدیده در دل شور سودای دگر دارم — چو شمع کشته روشن کرده ام هنگامهٔ رازی
غبارم در عدم هم گر هوائی دارد این دارد — که بر گرد سر او گردم و بر خود کنم نازی
اگر ساحل شوم آوارهٔ یک گوهر آرامم — بطوفان میگریزم تا کنم با عافیت سازی
ندانم ماجرای کاف و نون کی منقطع گردد — درین کهسار عمری شد که پیچیده است آوازی
مگو از ابتدای من مپرس از انتهای من — نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی

بجائی میرسی (بیدل) مباش از جستجو غافل
دری از آشیان تا وا شود یکچند پروازی

حیرت قفسم کو اثر عجز و رسائی — مجبور ادب را چه وصال و چه جدائی
آئینه و تسلیم فضولی چه خیالست — رنگی ننمائیم که آنرا ننمائی
وقت است که چون آبله از پوست برآئیم — کز خویش برون میکشدم تنگ قبائی
از بسکه بدل ناخن تدبیر شکستم — چون غنچه دمید از نفسم عقده گشائی
خوشباش که کس مانع آزادگیت نیست — عالم همه راه است گر از خویش برائی
ای حسن معیت ز فریبت نگهم سوخت — یک پرده عیانتر که بسی دور نمائی
برگنج همان صورت ویرانه نقابست — پوشد مگرت بندگی آثار خدائی
در بحر چرا قطرهٔ ما بحر نباشد — در بزم کریمان چه خیالست گدائی
از لاف حذر کن که درین عرصه مبادا — پرواز فروشی و فسردن بدر آئی
رفع هوس از طینت مردم چه خیالست — زین قافله بیرون نرود هرزه درائی
نتوان شدن از وهم و جود و عدم آزاد — با دام و قفس ساز که دور است رهائی

حاصل نکنی صندل درد سر هستی
(بیدل) بره عشق اگر جبهه نسائی

خشم را آینه پرداز ترحم کرده ئی — در نقاب چین پیشانی تبسم کرده ئی
هر سر مویت زبان التفاتی دیگر است .. — بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده ئی

تا عرق از چهره ات خورشید ریز عبرتست — چرخ را بگداشت نقش پای انجم کرده ئی
عقده های غنچهٔ دل بی گلاب اشک نیست — می بسا غر کن گزین انگور در خم کرده ئی
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب — ساحل جمعیتی گرد ست و پا گم کرده ئی
برحدیث مدعی کافسانه درد سراست — گر تغافل کرد ئی برخود ترحم کرده ئی
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر — قطره ئی را برده ئی جائی که قلزم کرده ئی
موج اقبال تو در گرد عدم پر میزند — قلز می اما برون از خود تلاطم کرده ئی
بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان — کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده ئی
معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است — غفلتست اما تو آگاهی توهم کرده ئی
اینزمان عرض کمالت فکر آب و نان بس است — آدمیت داشتی در کار گندم کرده ئی
بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست — دست از آبش تا نمیشوئی تیمم کرده ئی

بسته ئی (بیدل) اگر برخود زبان مدعی
عقربی را میتوان گفت بی دم کرده ئی

خطابم میکند امشب چمن در بار پیغامی — بهار اندوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی
چو خواب افتاده ام منظور چشم مست خود کامی — بتلخی کرده ام جا در مذاق طبع بادامی
بیاد جلوه ات امید از خود رفتنی دارم — ز آغوش نگاه واپسین از دیده ام کامی
بحمد الله دمید آخر خط مشکین زر خسارت — چراغ دیده تا روشن شود میخواستم شامی
گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمیریزی — دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی
بهار آمد جنون سرمایگان مفتست صحبتها — چو بوی گل نمیباید پریزاد گل اندامی
کدامین نشه جولان صید بیرون جست ازین صحرا — که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقهٔ دامی
چه امکانست رنگ شعله ریزد شمع با آهم — ببزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی
بکف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی — نگین جان میکند تا زین سبب حاصل کند نامی
کمند همت از چین تأمل ننگ میدارد — مپیچ از نارسائیها بهر آغاز و انجامی
بهار بیخودی گوئیند بزم عشرتی دارد — روم تا رنگ برگردانم و پیدا کنم جامی

بیاد جلوه عمری شد نگه می پرورد (بیدل)
هنوز از حیرت آینه ام منت کش دامی

خطا پرست مباش ای براستی عاری — که گر سپهر شوی میکشی نگونساری
جهان ز شوخی نظارهٔ تو کهسار است — بچشم بسته نظر کن بهار هموار ی
قبول آفت هر کس بقدر حوصله است — به تیغ میکند اینجا طرف جگر داری
چو گل درین چمن از بحر عبرتت کافیست — تبسمی که همان چین دامن انگاری
برنگ و بوی دل خود بسته ئی وزین غافل — که غنچه سان گل پرواز در بغل داری

گره بکار فرو بستهٔ تو بکشاید   اگر چو غنچه دل شبنمی بدست آری
غبار دامن اندیشت ناله اندود است   قدم بدلبر منه تا دلی نیفشاری
بغیر طبع تو گر سجده است همراجش   کدام شعله که خاکش بکرد همواری
چنان ز دهر سبکبار بایدت رفتن   که بار نقش قدم هم بخاک نگذاری
گواه عاقبت کار ظلم پیشه بس است   بخون نشستن نشتر ز مردم آزاری
ز خواب صبح سر غنچه میرود بر باد   مده ز دست چو شبنم عنان بیداری
بمزرعی که دلش برگ خرمن آرائیست   شکست میدرود آبگینه میکاری
بدوش عمر کشی بار این و آن تا چند   خوش آن زمانکه ز اسباب دست برداری

اگر ز جادهٔ تسلیم نگذری (بیدل)
کند بکسوت موجت شکست معماری

خوش آن ساعت که چون تمثال ازآینهٔ فردی   تو آری سر برون ازجیب ناز و من کنم گردی
زرنگ ناتوانی عذرخواهد سیر این باغم   بدستمبوئی خجلت ندارم جزگل زردی
اگر گردی کند خاک تنهٔ پا پشت پا بوسد   براحباب ازین بیشم نمی باشد ره آوردی
عقوبت ازکمین معصیت غافل نمی باشد   شب من تیره تر شد آخر از تشویش شبگردی
جهان یکسر قمار آرزوی پوچ میبازد   بجزدست پشیمانی که دارد بردوآوردی
مروت سخت دوراست از مزاج بیحس ظالم   ززخم کس نمیگردد دچار نیشتر دردی
باین سامان که گردون نشهٔ وارستگی دارد   بلند افتاده باشد دامن برچیدهٔ مردی
اسیر فقرم اما راحت بیدرد سر دارم   بملک تیره روزی نیست چون من سایه پروردی

بذوق کوثر الوان نعمت خون مخور (بیدل)
بهشت آن بس که یابی نانک گرم آبک سردی

خوشست ازدور رند محفل هم صحبتان بودن   جهان جز کنج تنهائی ندارد جای مانوسی
فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری   بفهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی
نه پنداری بود عشق ازدل افسردگان غافل   شرر در پردهٔ هرسنگ دارد چشم جاسوسی
دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت   چه شمعست اینکه عرض پرتوش نگذاشت فانوسی
سجود سایه ام امید اقبال دگر دارم   بخاک افتاده ام در حسرت معراج پابوسی
چه اقبال است یارب مژدهٔ شمشیر قاتل را   که بوی خون چکیدن در دماغم میزند کوسی
ز وحشت شعلهٔ من مژدهٔ خاکستری دارد   با استقبال بالم میرسد پرواز معکوسی
بصد چاک جگر آهی نجست از سینهٔ تنگم   درزندان شکست اما نشد آزاد محبوسی

نظر باز چراغان تامل نیستی (بیدل)
شرار سنگ هم در بیضه پرورده است طاووسی

خیالت هر کجا تمهید راحت پروری کردی بخواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی
نفس چون ناله بر باد طپیدن داد اجزایم بطوفان خیالت گرنه حیرت لنگری کردی
بپاس راز الفت شکر بیدردیست کار من اگر دل آب میگردید مژگان هم تری کردی
باین نازک مزاجی حیرتم آسوده میدارد وگرنه جنبش مژگان بچشمم نشتری کردی
شدی یاقوت اگر آینه دار رنگ اشک من رگ خونی نمایان از نگاه جوهری کردی
درین گلشن که از افلاس نامی دارد آزادی چه کردی سرو مسکین گر وداع بی‌بری کردی
ببخت تیره ممنونم تغافلهای گردونم زدی آئینه ام بر سنگ اگر روشنگری کردی
نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل که چون قمری پر پروانه را خاکستری کردی
بتیغ وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی شکست شیشه هم سرد رگریبان پری کردی
جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش که تا نقش قدم گشتن سراپایم سری کردی

ازین بی‌ماحصل افسانه‌های درد سر (بیدل)
کسی گوشی اگر میداشت بایستی کری کردی

خیالش برنمی‌تابد شعور ای بیخودی جوشی نمیگنجد بدیدن جلوه‌اش ای حیرت آغوشی
ضعیفیها بایمای نگاه افگند کار من چو مژگان میکنم مضرابیء آهنگ خاموشی
از آن نامهربان منت کش صد رنگ احسانیم باین حسرت که گاهی میکند یاد فراموشی
نه از صبحی خبر دارم نه ازشامی اثر دارم نگه می پرورم در سایهٔ خط بناگوشی
بروی جلوهٔ او هرچه بادا باد می تازم باین یکمشت خس در بحر آتش میزنم جوشی
چنین محو خرام کیست طاءوس خیال من که وا کرده است فردوس از بن هر مویم آغوشی
هنر کن محو نسیان تا صفای دل بعرض آید زجوهر چشمهٔ آینه دارد آب خس پوشی
بغفلت از نوای ساز هستی بیخبر رفتم شنیدن داشت این افسانه گر میداشتم گوشی
زبار حسرت دنیا دوتا گشتیم وزین غافل که عقبی هم نمی ارزد بخم گرداندن دوشی

حباب من زدردبی نگاهی داغ شد (بیدل)
فروغ کلبه ام تاچند باشد شمع خاموشی

دارد بمن دلشده امشب سر جنگی گلبرگ کمانی پرطاءوس خدنگی
پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر بیچاره شهیدم زدم تیغ فرنگی
مشکل که ز فکر عدم خویش برآیم دارم سر و امابگریبان نهنگی
آنجلوه که بیرون خیالست خیالش دیدیم برنگی که ندیدیم برنگی
محتاج نفس کرد تحیر دل ما را آینه شد آخر جرس ناله بچنگی
کلفت نبرد ره بدل باده پرستان آیینهٔ مینا نکشد زحمت زنگی
نیرنگ بد و نیک دو عالم همه ازتست گر بگذری از خویش نه صلحست و نه جنگی

هشدار که برگوش عزیزان نتوان خورد — گر نیست سخن را اثر تیر و تفنگی
گامی بگشا د' خط پرکار نرفتیم — چون نقطه فسردم بفشار دل تنگی
گرد رم عیش است چه صحرا و چه گلزار — فرصت همه جا خون شده در بخیهٔ رنگی

(بیدل) خوشم از عارض گلگون بخط سبز
فارغ ز میم ساخته کیفیت بنگی

در آن محفل که الفت‌ها بل زانوست پیشانی — گریبان دامنیها دارد دامن گریبانی
بچشم بی نگه آینه می بیند جهانی را — خوشا احوال دانائی که دارد وضع نادانی
تواضع نسخه ایم از سرنوشت ما چه میپرسی — خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی
غبار تن سر راه سبکرو جان نمیگیرد — نگردد شمع را فانوس مانع از پریشانی
برون پردهٔ دل گردی از کلفت نمیباشد — همین در خانهٔ آینه هاجمع است حیرانی
گریبان میدرد از تشنه کامی زخم مشتاقان — بجوی حسرت ما آب تیغت باد ارزانی
باین هستی چسان باشم نقاب شوخی راز ت — که اینجا بر نیاید اشک هم از ننگ عریانی
گل عشرت بباغ طالع ما غنچه میگردد — شکست افتادگانرا میکشد سوفار پیکانی
حیا ایجاد از من بی نقابیها نمی آید — اگر مژگان گشودم چشم می‌پوشم بحیرانی
ندارد موج جز جوش محیط آینهٔ دیگر — ز جیبت سر کشم گر خود مرا از من نپوشانی
نموهای بهار اعتبار افسردگی دارد — نمی بارد سحاب فضل نیسان جز به آسانی

در ین صحرا بفکر جستجو زحمت مکش (بیدل)
که جولان آبله گل میکند از ننگ میدانی

در پردهٔ هر رنگ کمین کرده شکستی — داده است قضا کارگهٔ شیشه بمستی
بر نقش خیال تو و من بسته شکستی — از هر دو جهان آن طرف آینه بدستی
عمریست بهار دل فردوس خیال است — گل تخت چمن با رگه غنچه نشستی
خجلت کش نومیدیم از هستی موهوم — کو آن قدرم رنگ که آرد بشکستی
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی — گردند بلند آتشم از خانهٔ پستی
هر چند که اقبال کلاه هم بفلک سود — بی خاک شدن نقش مرا نیست نشستی
کاری دگر است آنچه دلش حاصل جهد است — این مزد مدان وعدهٔ هر آبله دستی
از معبد نیرنگ مگوئید و مپرسید — مائیم همان سایهٔ خورشید پرستی
گل کن بتم جبهه غباری که نداری — در کشور اوهام چه بلندی و چه بستی
هشدار که در عرصهٔ همت نتوان یافت — چون سعی گذشتن ز نشان صافی شستی

(بیدل) اثر سعی ندامت اگر این است
آتش بدو عالم فگن از سودن دستی

در دل زند خیال پرتو مهرت سحرگاهی
چراغان فلک چون صبح کردم خامش از آهی

چو ماه نو فلک را زیر دست سجده می‌بینم
نیازم میزند ساغر بطاق ابروی چاهی

بهار آرزو نگذاشت در هر رنگ نومیدم
ز چشم انتظار آخر زدم گل برسر راهی

چه امکانست فیض از خاک من طوفان نینگیزد
غبار سینه چاکان در نظر دارد سحرگاهی

به بیدردی توهم ای شوق شمعی کشته روشن کن
ندارد لاله زار آفرینش داغ دلخواهی

ز بس جوش بهار ناکسی افسرده اجزایم
خزان رنگ هم از من نمی بالد پر کاهی

بجیب هر نفس خون دو عالم آرزو دارم
که دارد نیش تفتیشی که بشگافم رگ آهی

طریق کعبه و دیر اینقدر کوشش نمیخواهد
بطوف خانهٔ دل کوش اگر پیدا شود راهی

جهان کثرت اظهار غرورت بر نمیدارد
ز سامان ادب مگذر پراست این لشکر از شاهی

مگو (بیدل) سپند ما دل آسوده‌ئی دارد
تسلی هم درین محفل بآتش میطپد گاهی

دردلی اما بقصد اشکم افسون میکنی
سر ز جیب صد هزار آئینه بیرون میکنی

جز تغافلهای نازت دستگاه ناله چیست
مصرع چندی که من دارم توموزون میکنی

با حنا ربطی ندارد شکل استغنای ناز
می نهی پا بر دل پرخون و گلگون میکنی

خاک اگر صد رنگ گرداند همان خاکست و بس
یکزمانم کرد سرگردان که گردون میکنی

گر بآئین ساز است آهنگ تغافلهای ناز
جوهر آئینه را زنجیر مجنون میکنی

فطرت از تاب سر موئی محرف میخورد
در وفا گر یکقدم کج میروی خون میکنی

هر قدر سعی زبانت پر فشان گفتگوست
عافیت میروبی و از خانه بیرون میکنی

ماهیء بحر حقیقت تشنهٔ قلاب نیست
هرزه برزانو سرت را نقطهٔ نون میکنی

دعوی نازک خیالی چشم زخم فطرتست
بیخبر خاموشی موی چینی افزون میکنی

(بیدل) از فهم کلامت عالمی دیوانه شد
ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون میکنی

ه در زندگی نگشتیم منظور آشنائی
افتد نظر بخاکم چشمی ز نقش پائی

همکسوت حبابیم عریانیم نهان نیست
چون من ندارد این بحر شخصی تنک ردائی

بعد از فنا غبارم شور قیامت انگیخت
برخاک من ستم کرد فریاد سرمه سائی

خوان مآل هستی عبرت نصیبی‌ئی داشت
شد سیر هر کس اینجا از خوردن قفائی

در کارگاه تجدید حیران رنگ و بو باش
چندین بهار دارد گلزار بیوفائی

مینا نخورده برسنگ کم است از دل تنگ
پهلوتهی کن از خویش در بزم پست جائی

کیفیت مروت در چشم دوستان بست
مژگان مگر ببندند تا گل کند حیائی

جز عبرتی که داریم دیگر چه وانمائیم
آینه کرد ما را نیرنگ خودنمائی

جائی که ناتوانش بگرفت خس بدندان
انگشت زینهار است گرقد کشد عصائی

همت زترکث دنیابرقد رخود چه نازد   مژگان بلند شد لیک مقدار پشت پائی
جیب د ربده صبح مکتوب این پیام است   کی بیخبر چنین باش دنیاست خنده جائی
اسرار پردهٔ دل مفهوم حاضران نیست
(بیدل)زدور داریم در گوش هم صدائی
درگرفته است زمین تا بفلکث بی سروپائی   ای حیا نشه مبادا تو باین رنگث برآئی
خاکث خورتا نخوری عشوهٔ اسباب تکلف   چغد ویرانه شوی به که کنی خانه خدائی
هرکجا کوکب اقبال جنون نازفروشد   تاج شاهیست غبار رقدم آبله پائی
عبرت آباد جهان فرصت افسوس ندارد   مژه برهم زدنست آن کندستی که بسائی
فیض اقبال قناعتکده فقر رساتر   میکند سایهٔ دیوار درین گوشه همائی
زین تماشاکده حیرانی ما رنگث نگیرد   ورق آئینه مشکل که توان کرد حنائی
حسن تحقیق گراز عین وسوی پرده گشاید   تری و آب بهم نیست باین تنگث قبائی
غیرت مهر ندا بدا ثر هستی ما نجم   صرفهٔ ماست که در آئینهٔ ما ننمائی
شعله‌ئی خواست بمهمانی خاشاکث اجازت   گفت در من نتوان یافت مرا گرتو بیائی
میکشم هرنفس از جیب طپیدن سرد یگر   دارم از گرد رهت آینهٔ بیسروپائی
چشم بررو یتو نگشود کسی غیر نقابت   محو گیر آئینهٔ وعکس که از پرده برآئی
(بیدل) ازما نتوان خواست چه افغان چه ترنم
نی این بزم شکسته است نفس در لب نائی
درین محفل که پیدانیست رنگث حسن مقصودی   چراغ حسرت آلودنگاهم میکند دودی
چوآن شمعی که از فانوس تابد پرتوآهش   درون بیضه‌ام پیداست بال شعله فرسودی
خروش بینوائیهای من یارب که میفهمد   چومژگانم زسرتاپا زبان سرمه آلودی
طریق بندگی نازفضولی برنمیدارد   توازوضع رضا مگذرچه مقبولی چه مردودی
عدم ما یمای اسرارت وجوداظهارآثارت   زنیرنگث توخالی نیست معدومی وموجودی
بیکث مژگان زدن آینه بی تمثال میگردد   بحیرت سازرنگث خود نمائی میبرد زودی
به تیغ آبرو گنج زروگوهر نمی ارزد   اگرانصاف باشد طبع سایل نیست بیجودی
مشوغافل زوضع فقر اگرآرام میخواهی   چوصحرا خاکساری نیست بیدامان مقصودی
برنگث طوق قمری درهوای سروموزونت   کند خاکسترمن ناله از هرحلقهٔ دودی
براه انتظارجلوه‌ئی افگنده ام (بیدل)
چوشمع از چهرهٔ زرین خود فرش زراندودی
درین حدیقه نه‌ئی قدرد ان حیرانی   بشوخی مژه ترسم ورق بگردانی
بکارعشق نظرکن شکست دل دریاب   زموج سیل عیانست حسن حیرانی

صداع هستی ما را علاج تسلیم است ‌‌ ‌ بسر است صندل اگر سوده ایم پیشانی
زخویش رفتن ما محملی نمیخواهد ‌ ‌ سحر بدوش نفس بسته است آسانی
بعالمی که خیال تو نقش می بندد ‌ ‌ نفس نمیکشد از شرم خامهٔ مانی
جماعتی که به بزم خیال محو تواند ‌ ‌ هزار آینه دارند غیر حیرانی
خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد ‌ ‌ که رنگ نشئهٔ آن نیست جز پریشانی
خرابی آینه رنگ بنای مجنونم ‌ ‌ فلک در آب وگلم صرف کرده ویرانی
کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست ‌ ‌ جهان گرفت غبار من از پرافشانی
چو ناله سخت نهانست صورت حالم ‌ ‌ برون زخویش روم تا رسم بعریانی
ندامتم زتردد چوموج باز نداشت ‌ ‌ کفی نسوده ام الا بنای پشیمانی
بعافیت نتوان نقش این بساط شدن ‌ ‌ مگر بسعی فنا گرد خویش بنشانی
نیرزد آینه بودن بآنهمه تشویش ‌ ‌ که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی
گل است خاک بیابان آرزو (بیدل) ‌ ‌ چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی

درین مکتب که با آن طفل بازیگر کند بازی ‌ ‌ که از علم آنچه تعلیمش کنی از بر کند بازی
بقانون ادب سازان بزم دل چه پردازد ‌ ‌ هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی
نشاط طبع در ترک تکلف بیش میباشد ‌ ‌ بخاک از فرش زرین طفل رنگین‌تر کند بازی
اسیر چرخم وشد عمرها کزشوق میخواهم ‌ ‌ سپندم یک طپش بیرون این مجمر کند بازی
نمیدانم چه پردازد هوس در خانهٔ گردون ‌ ‌ مگر با گردگانی چند ازین اختر کند بازی
بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت ‌ ‌ شرر را اول بدود آخر بخاکستر کند بازی
بخاک از لهو مفکن جوهر پرداز همت را ‌ ‌ کبوتر مایل پستیست هرگه سر کند بازی
بد و نیک جهان رقاص وهم هستی است اما ‌ ‌ کجا رندی کزین بازیچه بیرون‌تر کند بازی
نگه گر نیستی اشکی شو و ازخویش بیرون آ ‌ ‌ چو مژگان چندپروازت ببال و پر کند بازی
قد پیری نمودار است طفلی تا بکی (بیدل) ‌ ‌ کچه در خاک پنهان کن مبادت تر کند بازی

درین ویرانه بی سعی قناعت وا نشد جائی ‌ ‌ بدامن پا کشیدم یافتم آغوش صحرائی
بسعی خویش مینازم که با این نارسائیها ‌ ‌ شدم خاک ورساندم دست تا نقش کف پائی
نمیباشد پریشان بالی نظارهٔ شبنم را ‌ ‌ بدیوان تحیر نیست برهم خورده اجزائی
دلت مرد از سخن سازی درعزم خموشی زن ‌ ‌ که جز ضبط نفس اینجا نمیباشد مسیحائی
درین دریا نگاهی آب ده سامان مستی کن ‌ ‌ که دارد هر حبا جامی و هر قطره مینائی
نفس سرمایهٔ اینچار سوئیم ای هوس شرمی ‌ ‌ بضاعتها پرافشانیست کو سودی چه سودائی

ز خواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد ‌‌ ‌ ‌ توان بیدار گردیدن اگر برخود زنی پائی
ز یاد رفته است افسانهٔ بزم ازل ورنه ‌ ‌ ‌ ‌ نمیباشد جز افسون سخن پنهان و پیدائی
جهانی صید حیرت بود هرجا چشم وا کردم ‌ ‌ ‌ ‌ ندیدم چون گشاد بال مژگان چنگ گیرائی
بدردی نگاهی درهم افشرده است مژگانم ‌ ‌ ‌ ‌ خرامی تا رساند حیرت آغوش پهنائی

ندانم فرش تسلیم سر راه کیم (بیدل)
بدامن گردی از خود داشتم افشانده ام جائی

دلت فسرد جنونی کز آشیانه برائی ‌ ‌ ‌ ‌ چو ناله دامن صحرا بکف زخانه برائی
بساز عجز ز سرچنگ خلق نیست گریزت ‌ ‌ ‌ ‌ چو مو ز پرده چه لازم بذوق شانه برائی
گر التزام جنون نیست سعی گوشهٔ فقری ‌ ‌ ‌ ‌ مگر ز جرگه یاران باین بهانه برائی
شعار طبع رسا نیست انتظار مواعظ ‌ ‌ ‌ ‌ ز توسنی است که محتاج تازیانه برائی
چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر تردد ‌ ‌ ‌ ‌ برون نرفته از این بحر بر کرانه برائی
ز جا درآمدن آنگه بحرف پوچ حیا کن ‌ ‌ ‌ ‌ بکودکی که بصوت دهل ز خانه برائی
چو مور نقب قناعت رسان بکنج غنائی ‌ ‌ ‌ ‌ که پر برآری و از احتیاج دانه برائی
ز گوشهٔ دل جمع آنزمان دهند سراغت ‌ ‌ ‌ ‌ که همچو فرصت آسودن از زمانه برائی
بخاک نیز پرافشان فتنه ایست غبارت ‌ ‌ ‌ ‌ بخواب آنهمه کز عالم فسانه برائی

بخودستائی بیهوده شرم دار زهمت
که لاف دل زنی و (بیدل) از میانه برائی

دلدار قدح بر کف ما مرده ز مخموری ‌ ‌ ‌ ‌ آه از ستم غفلت فریاد ز مهجوری
سرمایهٔ آگاهی گر آینه دار بهاست ‌ ‌ ‌ ‌ درما و تو چیزی نیست نزدیکتر از دوری
از نسخهٔ ما و من تحقیق چه خواند کس ‌ ‌ ‌ ‌ تا نام و نفس باقیست آینه و بی نوری
زین یکدو نفس هستی صد سنگ بدل بستم ‌ ‌ ‌ ‌ ویرانه قیامت چید بر خویش ز معموری
تا چند ببالد کس چون آبله خون در دل ‌ ‌ ‌ ‌ از پوست برون آورد ما را غم مستوری
رفع مرض غفلت از خلق چه امکانست ‌ ‌ ‌ ‌ خورشید هم اینجا نیست بی علت شبکوری
بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش ‌ ‌ ‌ ‌ گر حرص عسل خواهد پیش آی بزنبوری
در مشرب کمظرفان بیمغزی فطرت بود ‌ ‌ ‌ ‌ پر کرد صدا آخر پیمانهٔ منصوری
هر کار که پیش آید انگار که من کردم ‌ ‌ ‌ ‌ زین بیش مجو طاقت در عالم معذوری
در دانه کشی مردیم چون مور ز حرص آخر ‌ ‌ ‌ ‌ در خاک سیه بردیم هنگامهٔ مزدوری
ملکیست شکست دل از ساز وفا مگسل ‌ ‌ ‌ ‌ مو چین دگر دارد در کاسهٔ فغفوری

همنسبتی (بیدل) ما را بجنون انداخت
ما غفلت و او فطرت ما ظلمتی او نوری

دمی که عجز شود دستگاه بیکاری
گره گشائی ناخن کشد بسر خاری

میان آگهی و راحتست بیزاری
ز جوهر آینه ها راست دام بیداری

دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج
بود رهائی ما در غرور گرفتاری

کسی مباد دا سیر شکنجهء افلاس
که آدمی بسر دار به ز ناداری

زلوح سایه جز این حرف سرخطی ندمید
که پایمال جهانند اهل بیکاری

چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود
بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری

بقدر تفرقهء دل شگفتن آهنگیم
جنون بهاری ماداشت رنگ دشواری

مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
بلند و پست جهان سایه است همواری

چنان مباش که در چشم مردم از حسدت
مژه بگردمی افتد نگه کند ماری

چو گل بهار نشاط دلیل بیدردیست
خوش آنکه خون شوی و رنگ درد برداری

چو ذره هستی من کاش بی نشان بودی
خجل ز نیستیم کرد هیچ مقداری

بگریه عرض رموز و قامبر (بیدل)
برات دیده مکن فضلهٔ جگر خواری

ور از بساط وصل تو ماتیم و دیده ئی
چون شمع کشته داغ نگاه رمیده ئی

شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال
در سایهء گلی بنسیم وزیده ئی

ما حسرت انتخاب صبائیم از محیط
کنج دلی و یک نفس آرمیده ئی

در حیرتم براحت منزل چسان رسد
راهی بچشم آبلهٔ پا ندیده ئی

محمل کشان عجز رسا قدم کرده اند
صد دشت وره امید بپای بریده ئی

اشکم نیاز محفل ناز تو میکشد
آینه داری از دل حسرت چکیده ئی

آخر بپاس راز وفا تیغها کشید
چون صبح بر سرم نفس ناکشیده ئی

دارم دلی بصد طپش آهنگی جنون
یک اشک وار تا بچکیدن رسیده ئی

میبایدم ز خجلت اعمال زیستن
نومید تر ز رنگی آینه دیده ئی

(بیدل) ز کشت زار تمناست حاصلم
تخم دلی بسعی شکستن دمیده ئی

* دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری
خانه در زیر زمین بنیاد و نقش پا دری

مردم و باد مرا بر من نکرد آن مست ناز
در غبارم داشت استقبال پا بوسش سری

میروم از خود چو شمع و پا بدل افشرده ام
کشتیء من بادبان دارد بجیب لنگری

خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت
زیر پهلو داشتم چون ناتوانی بستری

اخگری بودم ز داغ بیکسی پامال یاس
بر سر من سایه کرد آخر کف خاکستری

از حلاوت گاه فقرم بوریای داده اند
باز مین چون بند نی چسپیده ام بر شکری

آرزوها در سواد وهم جولان میکنند ‌ ‌ آنسوی میدان در افتاده است باهم لشکری
زنگ غفلت محرم آینهٔ دل بوده است ‌ ‌ عافیت دارد درون خانه بیرون دری
دور چرخ از کوکب عاشق سیاهی کم نکرد ‌ ‌ عمرها شد یک مرکب میکشم از مجمری
وادی واماندگی طی میکنیم و چاره نیست ‌ ‌ میبرد ما را ته پا تا رسیدن رهبری
آب میگردیم تا مشتی عرق گل میکنیم ‌ ‌ شیشه ساز ما ندارد جز حیا آتشگری
بسکه بیرویش چو شمعم زندگانی خجلت است ‌ ‌ گر برد رنگم بروی آب میگردد پری
در ادبگاهی که حرف تیغش آید بر زبان ‌ ‌ گردن بین اگر خواهی ز وهم لاغری

(بیدل) از مقدار ظرف خود نمیباید گذشت
واعظ مستان در خم پیمانه دارد منبری

دیده‌ئی داریم محو انتظار مقدمی ‌ ‌ یارب این آئینه را از انگل حضور شبنمی
آنکه در یکتائیش وهم دوئی را راه نیست ‌ ‌ چون کنم یادش مقابل میشوم با عالمی
گریه گو خجلت فروشیهای عرض درد اوست ‌ ‌ از عرق در پرده‌های دیده میدزدم نمی
چشمهٔ خونی دگر دارد بن هر موی من ‌ ‌ خاک گردم تا بچند بن زخم بندم مرهمی
چون هلالم دستگاه عاجزی امروز نیست ‌ ‌ در عدم بر استخوانها جبهه میدیدم خمی
ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش ‌ ‌ هرد و عالم خاک شد تا بست نقش آدمی
سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محملت ‌ ‌ نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی
از گزند امتداد روز و شب غافل مباش ‌ ‌ بر سراپای تو پیچیده است مار ارقمی
مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن ‌ ‌ تیغ کین را جز تنک روئی نمیباشد دمی

با کمال عجز (بیدل) بی‌نیازی جوهریم
در شکست ما کلاه آرائی دارد خمی

رفتی چو می از میناغر و دیگر ننشستی ‌ ‌ ای اشک دمی بر مژه تر ننشستی
جان سختی حرص اینهمه مقدور که باشد ‌ ‌ زد بر کمرت بار دل و در ننشستی
نامحرمی عافیت طرفه جنون داشت ‌ ‌ پرواز نهم افسرد و ته پر ننشستی
ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن ‌ ‌ خوشباش که بر مسند گوهر ننشستی
چون آتش ازین جاه که خاکستر آتش ‌ ‌ گو شعله نبالیدی و اخگر ننشستی
ای سایه چنین پهن که چیده است بساطت ‌ ‌ آخر تو ز خاک آنهمه برتر ننشستی
بر مسند اقبال که جز نام ندارد ‌ ‌ چون نقش نگین یکدو عرق تر ننشستی
عالم همه افسانهٔ تکلیف صداعست ‌ ‌ آه از تو درین مجلس اگر کر ننشستی
ناراستی از جادهٔ فهمت بدر انداخت ‌ ‌ بودی خط تحقیق و بمسطر ننشستی
گر مفلسی و شهرت جز هیست ضرورت ‌ ‌ تشهیر کسی نیست که بر خر ننشستی

(بیدل) همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل   در خاک نشستی و بر آن در ننشستی

***

رمی بیتابی ئی تغییر رنگی گرد ش حالی   فسردن بیخبر جهدی که شاید واکنی بالی
برنگ غنچه نتوان عافیت مغرور گردیدن   پریشانی بود تفصیل هرجمعیت اجمالی
بغیر از نفی هستی محرم اثبات نتوان شد   همان پرواز رنگست بسته بر آینه تمثالی
حصول آب ورنگ امتیاز آسان نمیباشد   بسوزو داغ شو تا بررخ هستی نهی خالی
بذوق سوختن زین انجمن کلفت غنیمت دان   همین شام است و بس گر شمع دارد صبح اقبالی
تحیر زحمت تکلیف دیگر بر نمیدارد   نگه بش ومژه بردار هرباری و حمالی
من از سود وزیان آگه نیم لیک اینقدر دانم   که جنس عافیت را جز خموشی نیست دلالی
بهرجا رفته ایم ازخود اثر رفته است پیش ازما   غباری کو که تا زد کاروان ما بدنبالی
بر سوائی کشید ازشوخی چاك گریبانت   تبسم ازسحر همچون شگنج از چهره زالی
بهیچ آهنگ عرض مدعا صورت نمی بندد   چو مضمون بلند افتاده ام در خیا طر لالی
مگر خمکستر دل دارد استقبال آهنگم   که از طبع بلند من طپیدن میکشد بالی
طپش درطبع امواجست سعی گوهر آرائی   تبی دارم که خواهد ربخت آخر رنگ تبخالی
چه پردازم بااظهار خط بیمطلب هستی   مگر از خامهء تحقیق بیرون افگنم نالی
بنا سور جگر عمریست گردنا له می بیزم   خوشا عرض بضاعتها کف خاکی وغربالی

زتشریف جهان (بیدل) بعریانی قناعت کن
که گل اینجا همین یک جامه ی باباد پس ازسالی

زاستغنا نگشتی مایل فریاد قربانی   زبانها داشت نامژگان مبارك باد قربانی
مراد کشتگان هم ازتو آسان برنمی آید   بیاد عید تا آید بیادت یاد قربانی
تحیر انتقام یکجهان وحشت کشید ازمن   ندارد حاجت دامی دگر صیاد قربانی
زحیرت پازدم نقش نگارستان امکانرا   بمژگانم بنازد خامه بهزاد قربانی
هنوزازچشم حیرانم سفیدی میکند طوفان   کف ازجوش تسلی میکشد بنیاد قربانی
تحیر نسخه ننشسته است درچشم سفید من   همین یکصفحه دارد جزو استعداد قربانی
سواد حیرتی روشن کند ازمشق تسلیمم   نشست سجده طرزی دارد ازاستاد قربانی
چه دیرو کعبه هرجامیروم خونی بحل دارم   مروت خاك شد تا کرد عشق ایجاد قربانی
کسی از عهدهء دیدار قاتل برنمی آید   کجا بم ازنگاه هرچه بادا باد قربانی

زچشم بی نگه اجزای هستی مهر کن (بیدل)
~~نخلد~~ انتخاب ما بغیر ازصاد قربانی

زبسکه کرد تصور نگاه مژگانی   بخود شناسیء ما ختم شد خدادانی

شرر گل ست خزان و بهارا مکانی
ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
زخود بر آمدگان شوکتی دگر دارند
غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی
بعجز کوش گر از شرم جوهری داری
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
لباس برتن آزادگان نمی زیبد
بس است جوهر شمشیر موج عریانی
گشاده روئی ارباب دستگاه مخواه
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی
فراغ دارد از اسلام و کفر غره جاه
یکیست سبحه وز نار در سلیمانی
سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن
که انتظار نویسی بچشم قربانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
چوصبح میدمد از پیکرم خود افشانی
ز ابر گریهء دیده گر ایمنی میداشت
نمیکشید ز مژگان کلاه بارانی
چوخون بسلم از دستگاه شوق مپرس
بهار کرد طواف من از پریشانی
درین هوسکده تا ممکنست (بیدل) باش
مکار آینه تا حیرتی نر و یانی
زیر پیراهن برون آبی شکوهی نیست عریانی
جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی
گل آینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی
دهد زلفت بدست شانه اسباب پریشانی
بپاس راز اشک از ضبط مژگان نیستم غافل
بخاک افگند نست این طفل از گهواره جنبانی
بمجنون نسبت سودا پرستانت نمیبا شد
ز آدم فرق بسیار است تا غول بیابانی
بهرجا چاره میجستند مجروحان الفت را
فتیله دردهان زخم بود انگشت حیرانی
سر بیمغز ما را چاره ئی دیگر نمیبا شد
مگر تیغی شود ناخن برین عقد گرانجانی
در بربسته میگویدر مو زخ نهء ممسک
سواد تنگیء دل روشنست از چین پیشانی
شمار عقدهء دل همچنان باقیست در زلفش
گر انگشتت شود تا شانه خشک از سبحه گردانی
ندانم آرزو تمهید دیدار کیم امشب
چو چشم یک لب عرض و هزار انگشت حیرانی
توا زخود ناشناسی حق عزت کرده ء باطل
در ان محفل که خاکی تیره دارد آب حیوانی
غرور طبع واگر لاف یندری چه ظلمست این
بد لهار یشه ئی چو د سبحه میخواهد سلیمانی
ز اظهار کمالم آبی باید شدن (بیدل)
لباس جوهرم چون تیغ تا کی ننگ عریانی
ه زچه ناز بال دعوی بفلک گشاده باشی
تو غبار نا توانی ته پا فتاده باشی
می عیش بیخمارت نفسی اگر درین بزم
سرا زخیال خالی دل بی اراده باشی
قدمی اگر شماری پی عزم پرفشانی
بهزار چین دامن ز سحر زیاده باشی
زتلاش برق تا زان گروت گذشته باشد
تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی
زنمو برنگ شبنم طرب بهار این بس
که زچشم ترسرکشی بدر اوفتاده باشی

نسزد بمکتب وهم غم سرنوشت خوردن
خط این جریده پوچ است خوشت آنکه ساده باشی

همه را ز باغ اعمال نظرا و نبست نازش
تو نم جبین نداری چه گل آب داده باشی

شرر پریده رنگت اگر این بهار دارد
ز مشیمهٔ تعین بچه ننگ زاده باشی

گل سرخوشی و مستی طلبی است مابقی هیچ
اگر این خمار بشکست نه قدح نه باده باشی

چو جوانی و چه پیری به کشاکش است کارت
چو کمان دمی که زورت شکند کباده باشی

نروی بمحفل ای شمع که ز تنگی دل آنجا
به نشستن تو جا نیست مگر ایستاده باشی

سخنت بطبع مستان اثری نکرد (بیدل)
سر شیشه های خالی چقدر گشاده باشی

ز خویش رفته ام اما نرفته ام جائی
غبار راه توام تا کیم زنی پائی

تحیر توز فکر دو عالمم پرداخت
بجلوه ات که نه دین دارم و نه دنیائی

نشسته ام بادبگاه مکتب تحقیق
هزار اسم گره بسته در معمائی

رموز حیرت آینه کیست دریابد
اقامت در دل نیست بی تقاضائی

مقیم کنج خرابات زحمتیم همه
گمان مبر که برون افتد از خمش لائی

زساز دهر مگو کوک عبرتست اینجا
سپند سوخته ئی یا ترنگ مینائی

نشانده است جهانرا در آتشی که مپرس
جمال در نظر و انتظار فردائی

درین قلمرو وحشت چه مردمک چه نگاه
جنون دمانده خط از نقطهٔ سویدائی

نظر بحیرت تصویر هند باخته ام
کزین سیه قلمان بر نخاست لیلائی

بآن خمی که جنون چین دامنم پرداخت
چو گرد باد شکستم کلاه صحرائی

چو صبح میروم از خویش تا کجا برسم
بهر نفس زدنم پر گشاست عنقائی

غرور خود سری از پست فطرتان (بیدل)
دمیده آبله ئی چند از کف پائی

ز دستگاه مبر زحمت گرانجانی
مکش روانی از آب گهر بغلطانی

خوش آن نفس که چو معنی رسد بعریانی
چو بوی گل ز بهارش لباس پوشانی

بنظم و نثر میاز از لطافت تقریر
زبور معجزهٔ دارد از خوش الحانی

کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است
ادا کنید بخواندن حق سخندانی

سخن خوشست بکیفیتی ادا کردن
که معنی آب نگردد ز ننگ عریانی

حریف مردم بد لهجه بودن آسان نیست
کسی مباد طرف با عذاب روحانی

درین هوسکده درس خموشیت اولی است
که بر وقار نویسی برات نادانی

خدای را مپسند ای بهار رنگ عتاب
شکست آینهٔ دل بچین پیشانی

تغافلت عدم آواره کرد عالم را
مگر بگردش چشم این عنان بگردانی

مسیح موج زند تا تبسم آرائی   جنون بهار کند زلف اگر پرافشانی
نشاط با دل آزرده ام نمیسازد   بروی زخم کند خنده اش نمکدانی
خطای فکر اقامت بخود مبند اینجا   که درس عمر روانست و سکته میخوانی

بتیغ قطع نشد انتظار ما (بیدل)
هنوز نامه سیاه است چشم قربانی

زعریانی جنون ما نشد مغرور رسامانی   توان دست از دو عالم برد اگر باشد گریبانی
مگر از خود روم تا اشکی و آهی بموج آید   که چون شبنم نیم سرتا قدم جز چشم حیرانی
چسان زیر فلک عرض بلند یها دهد همت   که از کوتاهیء این خیمه نتوان چید دامانی
ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یارب   نوای شوقم گم کرده ام ره در نیستانی
تبسم جلوه‌ئی چون صبح بگذشت از کنار من   سراپایم نهان گردید در گرد نمکدانی
زسوز دل تجلی منظر برقیست هر عضوم   چو مجمر دارم از یکشعله سامان چراغانی
زقرب سایه‌ء من میگدازد زهرهٔ راحت   تبی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی
چنین کز هر بن مو انتظار چشم یعقوبم   پس از مردن توان در یخت خاکم رنگ کنعانی
بزلف او شکست آماده‌ء حسرت دلی دارم   که عمری شد شکن می پرورد در سنبلستانی
با سباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن   دو عالم محو گردد تا رسد مژگان بمژگانی
هیولی ماند هر ونقشی از پیکر نبست آخر   ز لفظ این معما برنیامد نام انسانی

اگر (بیدل) چو گل پایم ز دامن بر نمی آید
ندارد کوتهی دست من از سیر گریبانی

زغرور شمع ورعونتش همه جاست آفت روشنی   که چو مو نشسته هزار سر ته‌ء تیغ از رگ گردنی
تب و تاب طاقت فتنه گر همه را دوانده بدشت و در   تو بعجز اگر شکنی قدم نه رهی است پیش نه ورهزنی
دو سه روز گو طپش نفس بهوا زند علم هوس   ندوید در یشه‌ات آنقدر که رسد بزحمت کندنی
چو سحر تلاش گذشتنی زجهات باید ت آنچنان   که زصد فشاندن آستین نگذرد شکستن دامنی
گل نو بهار تنزهی ثمر نهال تجردی   بکجاست بار تعلقی که کشی بدوش فگندنی
خجل از لباس غرور شو بتجرد از همه عور شو   که نشد هوس بهزار جامه کفیل پوشش سوزنی
زغم امل بدرا اگر ز مآل زندگی آگهی   شب و روز چند نفس زنی بهوای یکدم مردنی
چمن است خلق نو و کهن ز بهار عبرت و هم وطن   نخوری فریب گل و سمن که در آب ریخته روغنی
چقدر گرانیء غفلت زده بر فسردن همتت   که زسعی گردش رنگها نرسیدهٔ بفلاخنی
بکمین صفحه با طلت نفتاد آتش امتحان   که بقدر هر شرر از دلت نگهی است در پس روزنی
به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خرمی   نشد آشنای کف آن حنا که نه پیش آمده سودنی
چو نفس زهمت پرفشان من (بیدل) از همه رسته ام   بخود م فتاده تردی نه بدوستی نه بدشمنی

ز نفس اگر دو روزی ببقا رسیده باشی — چو نسیم گل هوائی بهوا رسیده باشی
زخیال خویش بگذر چه مجاز و کو حقیقت — چو گذشتی از کدورت بصفا رسیده باشی
نفست ز آرمیدن بعدم رساند خودرا — تو که میروی نظر کن بکجا رسیده باشی
چه طپیدنست ای اشک بتو ام نه این گمان بود — که ز سعی آب گشتن بحیا رسیده باشی
بفسون دولت خشک مفر و شر مغز عزت — که فسرده استخوانی بهما رسیده باشی
تو و صد دماغ مستی که یکی بفهم نآید — من و یک جبین نیازی که تو وا رسیده باشی
ببساط بی نیازی غم نارسیدنم نیست — من اگر بسر رسیدم تو بپا رسیده باشی
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن — چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
سر و کار ذره بامهر ز حساب سعی دوراست — بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی

بتأمل خیالت جگرم گداخت (بیدل)
که تو تا بخود رسیدن بجها رسیده باشی

ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی — شرر جواله گردیده است تا گردانده‌ام رنگی
تجلی صیقل دیدار چون آیینه ام اما — نمیباشد بقا بینائی حیرانیم زنگی
تلاش لازم افتاده است ساز زندگانی را — سری بر سنگ می باید زدن بیصلحی و جنگی
چو صبح اظهار ناکامیست سامان بهار من — ز پرواز غباری چند پیدا کرده ام رنگی
دو عالم میتوان از یک نگاه گرم طی کردن — تگ و پوی شرر نی جاده میخواهد نه فرسنگی
فضای وادی امکان ندارد گردی از الفت — همان چین است اگر خاری بدامانت زند چنگی
بیان ای آه نومیدی که از افسون افسردن — طپشها خون شد اما کرد ایجاد دل تنگی
ز یاس قامت خم گشته برخود نوحه ئی دارم — پریشان کرده ام درمرگ عشرت گیسوی چنگی
زبان اضطراب اشک نومیدم که میفهمد — شکستم شیشه ئی اما نبردم بوی آهنگی
چرا بر خود ننازد چهره پرداز نیاز من — شکستی طره تا بستی بروی حال من رنگی

ز طبع ما درشتی بر دیا در فتادگان (بیدل)
خرامم نالها نگذاشت در کهسار ما سنگی

زین گلستان نبستم محتاج دامن چیدنی — می برد چون رنگم آخر بی قدم گردیدنی
از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم — صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی
عمر ها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود — گردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی
تا بکی دزدد تری یارب خط پیشانیم — خشک شد این لب بامید زمین بوسیدنی
پنجهٔ بیکار منع خار خار دل نکرد — کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
مست ومخموری نمیباشد همه محو دلیم — سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی
چون حباب از خامشی مگذر که حسن عافیت — خفته است آینهٔ در دست قفس دزدیدنی

عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد / خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشیدنی
خود نمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست / چون گره بیرون تا ربم از همین بالیدنی
دیده از نقش تماشا خانهٔ گردون مپوش / دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی
غیر عریانی بهر کسوت که میدوزیم چشم / دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی
بی دلیل عجز (بیدل) هیچ جا نتوان رسید
سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

سبکساریست هر گه در نظرها بید رنگ آئی / باین جرأت مبادا چون شرر مینا بسنگ آئی
باندا ز تغافل نیم رخ هم عالمی دارد / چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آئی
زما و من جهانی شیشه زد بر سنگ نومیدی / در قلقل مزن چندانکه در پای ترنگ آئی
همه گر جبن باشد از طریق صلح گل مگذر / چو غیرت تا کجا باهر که پیش آئی بجنگ آئی
حیا سامانی این مقدار رسوائی نمیخواهد / که چون فواره هرچند آب گردی در شلنگ آئی
خمار آفت کشیها دارد از ساغر کشی بگذر / که می اندیشم از خمیازه در کام نهنگ آئی
بساط لاف چندین انفعالی در کمین دارد / حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آئی
کسی با برق بی زنهار فرصت بر نمی آید / با فسون نفس تا چند در باد تفنگ آئی
سخن دردسر است اما متن بر خامشی چندان / که چون آینه از ضبط نفس در زیر زنگ آئی
دران محفل بظرف وهم وظن کم میرسد فطرت / مگر گردون شوی تا قابل یک کاسه بنگ آئی
همین در کسوت وهم است سیر باغ امکانت / بپوش از هر دو عالم چشم اگر زین جامه تنگ آئی
بسامانست (بیدل) عشرت درخورد همواری
بسیر اینچمن باید روی آئی که رنگ آئی

سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی / سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی
از شعاع مهر یکسر خاکساری میچکد / بر جبین چرخ هم خطیست با افتادگی
سجده را در خاکراهش گر عروج آبرواست / میشود چون دامن آخر عصا افتادگی
نیست راحت جز بوضع خاکساری ساختن / با زمین سر کن چو نقش بوریا افتادگی
استقامت نیست ساز کهنهٔ دیوار جهد / عضو عضوت میزند موج ز پا افتادگی
بی عرق یکسجده از پیشانیء من گل نکرد / میکند بر عجز حالم گریه‌ها افتادگی
چون غبار رفته از خود دست و پائی میزنم / تا بفریادم رسد آخر کجا افتادگی
آستانش از سجودم بسکه ننگ آلوده است / آب میگردد چو شبنم از حیا افتادگی
تا بچشم نقش پائی راه عبرت وا کنم / پیکرم را کاش سازد توتیا افتادگی
با کمال سرکشی (بیدل) تواضع طینتم
همچو زلف یار می نازد بما افتادگی

سر شکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری
کنون از ناله در تاریکی شب افگنم تیری

بجز مردن علاج ما و من صورت نمی بندد
تب شور نفسها در کفن دارد طباشیری

فلک بر ما به دوران من و ما باجها دارد
عدم شو تا نه بینی گیر و دار حکم تقدیری

اگر از اهل تقوائی بپرهیز از توانائی
که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری

بنفی سایهٔ موهوم کن اثبات خورشیدی
همه قابیم اما در گداز ماست اکسیری

رهائی نیست از اندیشهٔ عجز و غرور اینجا
بقانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری

چه دیدی ای تأمل زین خیال آباد موهومی
تو اخوان عرضه‌ده تا منهم آغاز م بتفسیری

نه گردون کهکشان دارد نه انجم کاروان دارد
درین صحرا جنونی کرده باشد گرد نخچیری

محبت از مزاج عشقبازان کینه نپسندد
پر پروانه ممکن نیست گردد زینت تیری

گر از دود دل و خون جگر صد پیراهن پوشم
همان چون ناله ام سرتا قدم نی رنگ تصویری

دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان
مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری

نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم (بیدل)
بزیر خاک هم چون آفتابم هست شبگیری

شب چشم نیم مستش وا شد ز خواب نیمی
در دست فتنه دادند جام شراب نیمی

موج خجالت سرو پیداست از لب جو
کز شرم قامت او گردیده آب نیمی

گیرم لبت نگردد بی پرده در تکلم
از شوخیء تبسم وا کن نقاب نیمی

زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت
خورشید پنجهء نازز د در خضاب نیمی

پاکست دفتر ما کز برق ناکسیها
باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی

سرمایه یکنفس عمر آنهم بباد دادیم
در کسب حرص نیمی درخورد و خواب نیمی

قانع بجام و همیم از بزم نیستی کاش
قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی

عمریست آهم از دل مانند دود مجمر
در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

آن لاله ام درین باغ کز درد بیدماغی
تا یکقدح ستانم کردم کباب نیمی

در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلم
اما نیم بمعنی در هیچ باب نیمی

موی سفید گل کرد آمادهٔ فنا باش
یعنی سواد این شهر برده است آب نیمی

(بیدل) نشاط این بزم از بسکه ناتمامی است
چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

شده عمرها که نشانده ام بکمین اشک چکیده ئی
دلکی ز ناله بی اثر گرهی ز رشته بریده ئی

بکجاست آنهمه دسترس که زنم ز طاقت دل نفس
چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده ئی

من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله تاختم
که چو شمع شده همه عضو من کف پای آبله دیده ئی

ز خمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا
زده شور مستیم این صدا بدماغ نشه رسیده ئی

حذر از فضولیء عزو شان که مباد در دم امتحان
هوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیده‌ئی

بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام
بکجاست همت وحشت که رسم بدامن چیده‌ئی

زوداع فرصت پرفشان بکدام ناله دهم نشان
مگر این جریده رقم زنم بخط غبار رمیده‌ئی

بفنا مگر شود آشکار اثر سجود دوام من
ز حیا بجبهه نهفته‌ام خط بر زمین نکشیده‌ئی

ز قبول معنیء دلنشین نیم آنقدر باثر قرین
که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده‌ئی

نه ز شور انجمنم خبر نه بهٔ ز شوخیء چمنم نظر
مژه‌ئی چو شمع گشوده ام بغبار رنگ پریده‌ئی

من (بیدل) از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده‌ئی

شرر کاغذی آرایش دکان نکنی
صفحه آتش نزنی فکر چراغان نکنی

عمل پوچ مکافات کمین می باشد
آتشی نیست اگر پنبه نمایان نکنی

ذوق دریا کشی از حوصله و هم برآر
تا ز خمیازه امواج گریبان نکنی

هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد
نیست نقدتو از ان کیسه که نقصان نکنی

ای سیه کار اگر گریه نباشد عرقی
آه از ان داغ که ابر آئی و باران نکنی

سیل بنیاد تماشا مژه برهم زدن است
خانهٔ آینه هشدار که ویران نکنی

دوستان یکقلم آغوش وداع اند اینجا
نکه چون اشک بجمعیت مژگان نکنی

چه خیال است که در انجمن حیرت حسن
گل کنی آینه وتا ز بدامان نکنی

نفس اماره جزا یذای جهان نپسندد
تانخواهی بکسی برخردت احسان نکنی

حیف سعیت که باندازه میگیر پها
پای خود را نفس آبله دندان نکنی

چشم موری اگرت گنج قناعت بخشند
همچو (بیدل) هوس ملک سلیمان نکنی

* شور گم گشتگیم زد بدر رسوائی
حیف همت که شود منفعل عنقائی

ننگ هوش است که چون عکس در اندیشه آب
آب آینه کند کشتیء کس دریائی

خلقی از لاف جنون شیفتهء آگاهیست
تو بخمیازه مبر عرض قدح پیمائی

شمع واماندنش از خویش گذشت آخر کار
پشت پای است ز سر تا بقدم بی پائی

در مقامی که نفس نعل در آتش دارد
خنده می آیدم از غفلت بی پروائی

یاد آن قامت رعنا بتکلف نکنی
که مبادا روی از خویش وقیامت آئی

حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور
کوه ها رفت بباد از هوس مینائی

سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل
این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی

شور هنگامهٔ افلاک و خروش دل خاک
بیصدا تر ز دو دست است چو برهم سائی

حرف عشق انجمن آرای خروشست اینجا
بند نی گردد اگر لب بهم آر دنائی

خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ است / بوریا گر نکند مخملی و دیبائی
هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن / ششجهت عالم عنقاست پر از تنهائی
شعله را جز تهٔ خاکسترش آرام کجاست / جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائی
(بیدل) این ما و منت حائل آثار صفاست
نفسی آینه باشی که نفس تنمائی

شهیدان وفا را درس دیداریست پنهانی / سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی
جهانی رفته است از خویش در اندیشهٔ وهمی / سرابی هم نمی بینیم و کشتیهاست طوفانی
نگه واری تامل گر نمائی صرف این گلشن / تماشا درزه گردی دارد حیرت تن آسانی
چو صبح از وضع امکان وحشتی داریم زین غافل / که هر کس گرد دامان خود است از دامن افشانی
حریف عرض رسوائی نه ئی فال تغافل زن / مژه پوشیدنت کم نیست گر خود را بپوشانی
بچشم مطلق آدم باش اگر گاو خری داری / که از کج بینی این قوم بر عکس است انسانی
دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن / اگر داری بملک عافیت ذوق سلیمانی
بیکدم خامشی نتوان ز کلفتها برون جستن / نفس را آب کن چندانکه گرد خویش بنشانی
جدا گردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان / همه گر عکس تست آن به که از آینه نستانی
مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد / مروتا میتوانی جز پی کاری که نتوانی
زپیراهن برون آ تا به بینی دستگاه خود / حباب آینه دریاست از تشریف عریانی
خموشی بست اگر راه لب خجلت نوای من / عرق خواهد رهی واکردن از دیوار پیشانی
نگه کافیست (بیدل) نالهٔ زنجیر تصویرم
زبان جوهر آینه کم لافد ز حیرانی

مصدر رنگ نقش بستیم دریاد گل جبینی / طاؤس کرد ما را تصویر نازنینی
پرواز شوق امروز محمل کش طپش نیست / در بیضه ام جنون داشت بی بال و پر کمینی
وهم برهنه پائی گر راه منت نگیرد / هر خار را بیابان دارد ترنجبینی
صور و خروش محشر در گوش عاشقانست / کم نیست گر رساند از پشه ئی طنینی
ما را غرور دانش شد دور باش تحقیق / میخواست این تماشا چشم بخود نبینی
در مکتب تعین چندین ورق سیه کرد / مشق خیال هستی از سر خط جبینی
زین دشت و در ندیدیم جائی که دل گشاید / در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی
شهرت کمین عنقا مردیم خاک گشتیم / بر نام ما نخندید زین انجمن نگینی
از ذره تا مه و مهر آمادهٔ رحیل است / در پای بر رکابی هر توسنی و زینی
(بیدل) مپیچ چندین بر دستگاه اقبال
در دامن بلندت چین دارد آستینی

عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی تو همین آینه بودی بچه امید شکستی
چه خیال است بقید جسد آزاد نشستن امل آشفت دماغت تو شدی غره که رستی
مثل موج گهر آینه دار است در اینجا گره دام تو گردید کمندی که گسستی
بتماشاگه فرصت نشوی محو فسردن نفس آینه غبار است درین کوچه که هستی
نگهی صرف تامل ننمودی چکند کس قدح ناز تو لبریز وداع است و تو مستی
دل ز انداز تو افسون تغافل نه پسندد بهوس چشمک نازی که تو آینه بدستی
چو نفس مغتنم انگار پر افشانیء وحشت که بگرد دو جهان آب زدی گر تو نشستی
ثمر لمعهء تحقیق نشاید مژه بستن حذر از خیره گیء چشم بخورشید پرستی
بنگاهیست چو همت اثر اوج و نزولت همه گر عرش بنائی مژه تا خم زده پستی
من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم توهم ای موج درین بحر چه بستی چه شکستی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی

مژه بیهوده درین بزم گشودم من (بیدل)
بعدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی ورق گرداندی و روی سیاهی در کفن بردی
بنور دل دو گامی هم درین وادی نه پیمودی چراغی داشتی چون تیره شد از انجمن بردی
حریفان را چراغ راه مقصد دسته گل شد تو داغ لاله ئی با نیل سوسن زین چمن بردی
صدای پرفشان چون سایه اکنون نزیر کوه آمد که بر دوش سکبروحی گرانیهای تن بردی
سیه کاری نمی بایست زاد آخرت کردن ازین غربت سر ارفتی و آتش در وطن بردی
طواف دار عقبایت کنون معلوم خواهد شد که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی
حق اندیشیدی و باطل بر آمد سعی مجهولت بامید آبرو ها ریختی خون ریختن بردی
تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت که دل عود ترنم بود و بهر سوختن بردی
بخواب امن میترسم سیاهیها کند زیرت کزین آتشکده دودی عجب با خویشتن بردی
وفا در کسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد محبت بودی ای بید ادخصمیها بتن بردی
بنفرین جهانی باخت گردون نقد عمرت را ازین بازیچه افسوسی اگر بردی زمن بردی

بهر رنگ از من وما درس عبرت برد نی دارد
زخلق آن جنس معنیها ز (بیدل) این سخن بردی

● عالمی بر باد رفت از سعی بی پا و سری خامه ها در مشق لغزش گم شد از بی مسطری
فرصت جمعیت دل نو بهار مدعا ست غنچه خسپی ها مقدم گیر برگل بستری
گفتگو بنیاد تمکینت بطوفان میدهد گر همه کهسار باشی زین صداها میپری
بی محابا دم مزن گر پاس دل می بایدت با نفس دارد حباب آینهٔ مینا گری

ریزش اشکی چو شمع خضر مقصد کرده اند
کاش با این لغزش از استادگی ها بگذری

ریشه برگردون دوانیدیم و عجز ما بجاست
سعی بالیدن نبرد از پهلوی ما لاغری

در پیء ما انفعال سرنوشت افتاده است
نامه ما را به پیچان خط ما دارد تری

زین اثرها کز سعادت خفته در بال هما
بر پر طاوس بایستی دوکان مشتری

عرق ریز خجالت میگدازد سعی بیتابی
ندارم جز عرق میدان امید دم آبی

درین دریا بکام آرزو نتوان رسید اما
مه اینجا بعد ماهی میکشد ماهی بقلابی

خجالت هم ز ابرام طبیعت بر نمی آید
حیا را کرد غواص عرق مطلوب نایابی

گهی فکر تعین گاه هستی می کنم انشا
سرو کارم به تعبیر است گویا دیده ام خوابی

خم تسلیم قرب راحت جاوید میباشد
بذوق سجده سر دزدیده ام در کنج محرابی

قناعت پرور این گرد خوانیم از ضعیفی ها
غنیمت میشمارد رشته ما خوردن تابی

ز فکر خود گریزان رفت خلق نارسا فطرت
بر ناآشنا سیر گریبان بود گردابی

تلاش حرص هم سرمایه مقدور میخواهد
دماغ از خشکی داغ شد ای درد سر خوابی

برو در کربلا دیگر مپرس از رمز استغنا
شهید ناز او از تیغ میخواهد دم آبی

نوائی گل نکرد از پرده ساز نفس (بیدل)
ز هستی بگسلم شاید رسد تاری بمضرابی

عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو میروی
دامن خود گرفته ام می نگرم تو میروی

موج نقاب حیرتست در رخ اعتبار بحر
گر گهرم تو ساکنی ور گذرم تو میروی

غنچه کمین نشسته ام دامن بوی گل بکف
جیب تأمل از هوس گر بدرم تو میروی

بر در جود کبریا نیست ترا نه گدا
نام کریم بر زبان مست کرم تو میروی

خلق طلب بهانه ات محمل وهم میکشد
سیر خودت هزار جاست دیر و حرم تو میروی

با نفس آمد و شدیست لیک ندارم امتیاز
قاصد من تو میرسی نامه برم تو میروی

لاله کجا و کو سمن تا شکند کلاه من
همچو بهار ازین چمن گل بسرم تو میروی

هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال تست
با شب من تو آمدی با سحرم تو میروی

عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست
من ز برت کجا روم گر ز برم تو میروی

(بیدل) از التفات تو دوری من چه ممکن است
در وطنم تو مونسی همسفرم تو میروی

عمر گذشت و همچنان داغ وفاست زندگی
زحمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی

در چه دمید از سحر داشت ز شبنمی اثر
در خور شوخی نفس غرق حیاست زندگی

آخر کار زندگی نیست بغیر انفعال
رفت شباب و این زمان قد دوتاست زندگی

دل بزبان نمیرسد لب بفغان نمیرسد
کس بنشان نمیرسد تیر خطاست زندگی

پرتوی از گداز دل بسته رهخرام شمع
زین کف خون نیمرنگ پا بحناست زندگی

تا نفس آیت بقاست ناله کمین مدعاست
دود دلی بلند کن دست دعاست زندگی

از همه شغل خوشتراست صنعت عیبپوشیت
پنبه بروی هم بدوز داغ گداست زندگی

یکدو نفس خیال باز رشتهٔ شوق کن دراز
تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی

خواه نوای راحتیم خواه طنین کلفتیم
هرچه بود غنیمتیم صوت و صداست زندگی

شور جنون ماومن جوش فسون وهم وظن
وقف بهار زندگیست لیک کجاست زندگی

جز بخموشی از حباب صرفهٔ عافیت که دید
ای قفس اینقدر مبال تنگ قباست زندگی

(بیدل) ازین سراب وهم جام فریب خوردئی
تا بعدم نمیرسی دورنماست زندگی

عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی
دامن فشانده‌ام من دارد جگر فشانی

واماندهٔ ادب را سرمایهٔ طلب کو
خاکست و آب گوهر در عالم روانی

فریاد کز توهم بر باد خودسری داد
مشت غبار ما را سودای آسمانی

آنجا که بیدماغی زورآزمای عجز است
دارد نفس کشیدن تکلیف شخ کمانی

ای آفتاب تابان دلگرمیئی ضروراست
بر رغم سرد طبعان مگذر ز مهربانی

از وحشت نفسها دریاب حسرت دل
بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی

در عالم تعین وارستن از امل نیست
در قید رشته کاهد گوهر ز سختجانی

پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عام اند
از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی

همت بفکر هستی خود را گره نسازد
حیفست کیسه دوزی بر نقد رایگانی

ای نیستی علامت تا کی غم اقامت
خواهد بباد رفتن گردی که می فشانی

دادیم نقد بینش بر باد گفتگوها
چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی

(بیدل) بساط دل را بستم بناله آمین
کردم بگلشن داغ از شعله باغبانی

عنانم گر نگیرد خط آینه سیمائی
بقلب آسمانها میزنم از آه هیهائی

ز سامان دو عالم آرزو مستغنیم دارد
شبستان خط جام و حضور شمع و مینائی

دمیدن گو نباشد آبیار ریشهٔ جهدم
نهال داغ حرمانم زمینگیری است بالائی

نیاز خاک راه ناامیدی بایدم کردن
دل خون گشته دردستی سر فرسوده در پائی

سراغ خون من از گرد رنگ گل چه میپرسی
بیاد دامن او میکشم آخر سر از جائی

چراغ حیرتم چون لاله در دست است معذورم
رهی گم کرده‌ام در ظلمت آباد سویدائی

درین گلشن میسر نیست ترک احولی کردن
که در هر برگ گل آینه دارد حسن رعنائی

ز نفی ما ومن اثبات وحدت کرد آگاهی / حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریائی
نبود امیدی از جام سلامت غنچهء ما را / هم از جوش شکست رنگ پر کر دیم مینائی
ندامت مایه ایم ای یاس آتش زن بعقبی هم / که امروز زیان کاران نه می ارزد بفردائی
دل از کف داده ام دیگر ز کلفتها چه میپرسی / بسامان غبارم دامن افشانده است صحرائی
من (بیدل) حریف سعی بیجا نیستم زاهد
تو وقطع منازلها من و یک لغزش پائی

غبارم میکشد محمل بدوش ناله دردی / که از وحشت نگیرد دامن اندیشه اش گردی
بطوفان تماشای که از خود رفته ام یارب / که گردم میدهد یاد از نگاه جلوه پروردی
خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم / بحال خویشتن هم باز آمدن دارد مردی
تماشای سواد عافیت برده است از خویشم / مگر مژگان بهم آرد کسی تا من کنم گردی
درین غفلتسرا از یاس بردم فیض آگاهی / گلاب افشاندهم چون صبح بر رویم دم سردی
جرس آتش زنم دود سپندی پرفشان سازم / بدوشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی
چسان با صفحهء افلاک سازد نقش آزادم / غبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی
شبستان جسد پاس از دل بیدار میخواهد / جهانی خفته است اینجا و پیدا نیست شبگردی
بجسیتم آخر از قید طلسم نارسایها / شکست بال قدرت گشت برما جنگ نامردی
زبس چون شمع (بیدل) باشکست رنگ در جوشم
زهر عضوم توان کرد انتخاب چهرهء زردی

غبار هوش طومان دارد ای مستی جنون نازی / بهار شوق خار اندوده است ای شعله پروازی
نمیدانم بغیر از عذر استغنا چه میخواهم / گدای بی نیازم بر در دلدارم آوازی
خیالش در نظر خمیازهء بالیدنی دارد / زحشر ناله میترسم قیامت کرده اندازی
غبارم هر طپیدن ناز دیگر میکند انشا / اثرها دارد این رنگ خیال چهره پردازی
گداز یاس دل را غوطه در سنجاب داد آخر / ز خاکستر فگند این شعله طرح بستر نازی
بسیل گریه دادم رخت ناموس محبت را / بروا فتاد از هر قطرهء اشکم بخیهء رازی
حیا را هم نقاب معنی راز ت نمیخواهم / که میترسم عرق برجبهه بندد چشم غمازی
نفس گیر است همچون صبح موی پیری ای غافل / سفیدی میکند هشدار گرد بال شهبازی
قفس فرسای خاکستر مپندیش آتش ما را / بطبع غنچه پنهان در نه بال است پروازی
خط پرکار خواندی دل ز معنی جمع کن (بیدل)
ندارد نسخه نیرنگ هر وانجام آغازی

فریبم میدهد آسودگی ای شوق تدبیری / برنگ غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری
ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم / که در گردن نفس پیچیده است آواز زنجیری

جهان میدان آزادیست اما مردوحشت کو / ندا لید از نیستان تعلقهانیی تیری
بمغروران طاقت برنمی آئی مدارا کن / نیاز سرکشان دارد خم تسلیم شمشیری
دل غافل بخاک تیره برد آخر شکست خود / غبار زندگی هم بود اگر میکرد تعمیری
چه خواهد کرد با ما صافیء آئینهء دلها / گرفتم آه من خون گشت و پیدا کرد تاثیری
نماز بیخودی تکلیف ارکان بر نمیدارد / چو خون بسملم یک سجدهء شوق زمینگیری
نفس در پرزدن گردد و عالم رنگ بود ارد / زصید خود مشو غافل که داری طرفه نخچیری
بآسانی مدان آئینهٔ دیدار گر دیدن / صفا در پردهٔ زنگار دزدیده است شبگیری
من و مشق ندامتها که چون مژگان قربانی / نشد ظاهر زچندین خامه ام یک اشک تحریری
نمود معنیء احوال من صورت نمی بندد / مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویری

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیضها (بیدل)
کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری

قدح از شوق لعلت چشم بیخوابست پنداری / گل از شرم رخت آئینهٔ آبست پنداری
خیال کیست یارب شمع نیرنگ شبستانم / هجوم حیرتی دارم که مهتابست پنداری
شدم خاکستر و از جوش بیتابی نیاسودم / رگ خوابی که دارم نبض سیمابست پنداری
تعلقهای هستی محو چندین حیرتم دارد / بخود پیچیدنم در زلف او تابست پنداری
بچندین پیچ و تاب از دام حیرت برنمی آیم / سراپایم نگاه چشم گردابست پنداری
جهانی سر بمستی دارد از وضع جنون من / گریبان چاک کیم موج میء نابست پنداری
بنیک و بد مدارا سر کن و مسجود عالم شو / تواضع دم خمی دارد که محرابست پنداری
چنان برخود گوارا ساز نوش و نیش دوران را / که گر تیغ از گلویت بگذرد آبست پنداری
امل از چنگ فرصت میرباید نقد عمر ترا / توانر ارشته تسخیر اسبابست پنداری
بملک نیستی راه یقینت اینقدر واکن / که هر کس هرچه آنجا میبرد یابست پنداری

ز هستی جز تن آسانی ندارم در نظر (بیدل)
چو مخمل هر سر مویم رگ خوابست پنداری

قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی / بطبع آرزویم تر دماغی کرده طوفانی
نگه صورت نه بندد بیگشاد بال مژگانی / تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی
بقدر شوخی آه است ذل مغرور آزادی / برهن گرد باد این دشت دارد چین دامانی
نسیمی میتواند برد از ما رخت خود داری / جنون انگاره ایم اما میسر نیست سوهانی
بذوق بیخودی چندانکه خواهی سعی و جولانکن / بقدر گردش رنگت نفس رفته است میدانی
فلک گر حلقهء زنجیر عدالست اینقدرها بس / که بهر نازنینان سازد از آینه زندانی
گر اعجاز محبت آبیار عافیت گردد / زدود دل توان چون شعله کرد ایجاد ریحانی

با سباب هوس مفریب شوق بی نیازم را
غرورموج برخاروخس افشانده است دامانی

سواد دشت امکان روشنست از فکرخود بگذر
تأمل نشه دامن نمیخواهد گریبانی

درین دقت فضاسعی قدم معذور میبا شد
مگردستی بهم سائی ور یزی رنگ جولانی

قنا عت نیست در طبع فضولی مشربت (بیدل)
وگرنه آسمان شب تا سحرد ارد چراغانی

گاه گل گاه چمن گاه هوا میگردی
ای خیال آینه هوشی که چها میگردی

لامکان سیر یت از بسکه بلند افتاده است
تا بگردون نگری آبله پا میگردی

حسن و عشق وطلب ووصل وفراق وامید
همه اینجا و تو باری بکجا میگردی

مرکز و گردش پرکار قیامت دارد
گرنه ئی رنگ درین باغ چرا میگردی

حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست
این چه جام است که در محجلس ما میگردی

شحص تمثال شود تا تو ببینی خود را
آنقدر بهرچه از خویش جدا میگردی

هوش از اندیشهء نیرنگ جنابت خون شد
که نفس داری و آئینه نما میگردی

قید و پرواز چه مقدار جنون آرائیست
چون نفس پا به گل وسر بهوا میگردی

رهبر عافیت آه سپندی کما فیست
چند چون شمع ز اشک آبله پا میگردی

طپش آینهء درنبض خیالی دارد
کاروانی که تواش بانگ درا میگردی

اول و آخر بنیاد نفس برباد است
گرهمه کوه برائی که صدا میگردی

چون سحر سلسلهٔ ساز وداع تورساست
تانفس راست کنی دست دعا میگردی

حیرت تست گریبان در استقبالت
جلوه ها میروی وآینه وا میگردی

(بیدل) افسون سری بربد ماغت زده است
با خبر باش که نقش کف پا میگردی

کجا خلوت وانجمن دیده ئی
توشمعی همین سوختن دیده ئی

زرنگی که جزداغش آینه نیست
چوطاءوس خود راچمن دیده ئی

بوهم حسد باختی نور دل
چراغی ندیدي لگن دیده ئی

که صیقل زد آینهء عبرتست
که او بودی امروزومن دیده ئی

جنون بر شعورت نخندد چرا
که گم کرده را یافتن دیده ئی

بعمر تلف کرده حسرت چه سود
زمین بر زمین ریختن دیده ئی

بترکیب پیری چه دل بستن است
خم طاقهای کهن دیده ئی

زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم
چو نباش عرض کفن دیده ئی

اقامت تصور کن وآب شو
گر ازخانه بیرون شدن دیده ئی

ز اسباب خاشاك بردل مچین
اگر زحمت رو فتن دیده ئی

بدرزن چوموج از کنار محیط — که رنج سفر در وطن دیده ئی
کسی داغ عبرت مباد — زرفتن مگو آمدن دیده ئی
سحر خوانده ئی گرد آشفته را — حیا کن که برخویش خندیده ئی
بصبح قیامت مبر دستگاه
چو (بیدل) نفس راسخن دیده ئی

کرد شبنم را بخورشید آشنا افتادگی — قطره را شد سوی دریا رهنما افتادگی
راحت روی زمین زیر نگین نازتست — گر چو نقش پا توانی ساخت با افتادگی
بی نیازی نیست ناز غیرت آهنگان عشق — شعله را گردنکشی برده است تا افتادگی
عالمی چون اشک بر مژگان ما دارد قدم — این نیستان داشت واپیش از بوریا افتادگی
داغ میگوید بگوش شعله کای مست غرور — تا بکی سر بر هوای پیش پا افتادگی
ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه — مسند ما خاکساری تخت ما افتادگی
از مزاج کینه جو وضع مدارا برده اند — با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی
گه بپای کاکلش افتم گهی در پای زلف — خوش سرو کاری مرا افتاد با افتادگی
رفته ام از خویش تاازخاک بردارم سری — اینقدر چون سایه ام دارد بپا افتادگی
یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام — سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی
فال اشکی میزند بیدست پائیهای آه — شبنم است آندم که گل کرد از هوا افتادگی
خاک عاجز نیز خود را میزند بر روی باد — خصم اگر منصف نباشد تا کجا افتادگی
ما همه اشک و تو مژگان ما همه تخم و تو ابر — دستگیری از تو میزیبد ز ما افتادگی
تا توانداخواست عذر سرکشیهای شباب
میکند (بیدل) بما قد دوتا افتادگی

گر از گوهر کمر سازی وگر دستار زرپیچی — دمی بی کشمکش گردی که زیر خاک سرپیچی
نفس خون گشت و تسکین حبابی هم نشد حاصل — چو گرداب اینقدر تاچند در فکر گهر پیچی
ز حیرت پای در گل مانده ئی تحریک مژگانی — نگاه بی نیازی تا بکی در چشم تر پیچی
بخط عنبرین در هاله گیری ماه تابان را — ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی
ز تدبیر دگر آرایش نازت نمی آید — بگرد نازکی گرد میانت تا کمر پیچی
کمند اینجا رسائی در خود سامان چین دارد — جهان صید خیال تست بر خود هر قدر پیچی
برو زاهد نداری مغز بر اسرار پیچیدن — تو محو ظاهری عمامه می باید بسر پیچی
بپرواز هوس تا کی نفس میسوزی ایغافل — کمند ناله ئی جهدی که بر صید اثر پیچی
تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمیباشد — نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی
بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل کامت — اگر چون عنکبوتان رشته بر صدم بام و در پیچی

غرور عجز دنیا حکم شاخ آهو ندارد / تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی

بسی پیچید (بیدل) ناله ات بر دامن شبها
کنون وقتست اگر این رشته در پای سحر پیچی

گر بگردون میکشی گردن و گر در سجده‌ئی / هم ز تو گل میکند الله اکبر سجده‌ئی

خم چرا باید شدن باری اگر بردوش هست / زندگی دارد بلائی کاین قدر در سجده ئی

هر زه برخود چیده ئی ای محو اسباب غرور / یکسر مو گر زهم آئی فروتر سجده‌ئی

همچو اشکم مائل آن آستان اما چه سود / عشق میگوید ادب کن جبهه‌تر سجده‌ئی

بر در دل چون نفس بوسی نشست ای نفس داغ / زحمت این آستانی بسکه لنگر سجده‌ئی

هر طرف لبیک و ناقوس از تو بیتاب خروش / ای گزند کعبه و دیر از چه نشتر سجده‌ئی

جرأت پرواز خاکت را بگردون برده است / ورنه هر گه میکشی سر در ته پر سجده‌ئی

سرکشی چون شمع شبگیر غروری بیش نیست / میرسی تا صبحدم جائی که یکسر سجده‌ئی

گر خم اندیشه ات (بیدل) گریبانی کند
میشود روشن که خود محرابی و در سجده‌ئی

گرد رین قحط سرایت نکند نان مددی / نجسد رنگ نمو گیرد و نی جان مددی

سرسری نگذری ای بیخبر از عقدهٔ دل / گر زناخن نشود کار بدندان مددی

ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست / کس نمیخواهد از اقبال توچندان مددی

در قناعت همه اسباب بزیر قدم است / مور این دشت نخواهد زسلیمان مددی

اینقدر باز نگردد در تشویش سوال / از کریمان نرسد گر بگدایان مددی

صحبت بیخردان آفت روحانی بود / آه اگر نوح نمیدید ز طوفان مددی

حیف از آن بیخبری چند که باقدرت جاه / خاک گشتند و نکردند بیاران مددی

فصل بیحاصلیء اشک تر بها دارد / سنگ شد ابر اگر کرد بنیسان مددی

اشک بی رونقیء بخت سیه نپسندد / داشت این شام هم از فیض چراغان مددی

گل این باغ جنون حوصله ئی میخواهد
(بیدل) از چاک ضرور است بدامان مددی

گر قدم شوخیت باشور صد محشر کند بازی / می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی

بهر دشتی که صید طره ات برهم زند بال / غبارش تا ابد با نافه و عنبر کند بازی

ز جیب هر بن مژگان دهد موزونیء سروی / خیال قامتت هر گه بچشم تر کند بازی

غنا پرورد یاد تست طفل اشک مشتاقان / که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی

ز باد شانه بر زلف دلاویز تو میلرزم / رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی

بموج اشک چوگانی کنم نه گوی گردون را / اگر یکجنبش مژگان جنونم سر کند بازی

شب هجران سر دامان مژگانی نیفشاندم — چه لازم اشک من با دیدهٔ اختر کند بازی
بساط این محیط از عافیت طرفی نمی بندد — گهر هم چون حباب اینجا همان باسر کند بازی
سفیدی کرد موی لیک از طفلی نمی فهمی — که آتش تا کجا در زیر خاکستر کند بازی
شرر در عرصهٔ تحقیق با ما چشمکی دارد — که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی
بشغل لهو آخر پیر گردیدم ندانستم — که همچون شعلهٔ جواله ام چنبر کند بازی
نشیند طفل اشکم در دبستان صدف (بیدل)
که چندی از طپش آساید و کمتر کند بازی

گر نیست در این میکده ها دور تمامی — قانع چو هلالیم به نصف خط جامی
در ملک قناعت بمه و مهر مپرداز — گر نان شبی هست و چراغ سر شامی
این باغ چه دارد ز سر و برگ تعین — تخم آرزوی پوچ و ثمر فطرت خامی
بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است — در عرصهٔ ما تیغ کشیده است نیامی
شاهان بنگین غره گدایان بقناعت — هستی همه را ساخته خفت کش نامی
عبرت خبری میدهد از فرصت اقبال — این وصل نه زانهاست که ارزد به پیامی
دلها همه مجموعهٔ نیرنگ فسون اند — هر دانه که دیدی گرهی بود بدامی
هستی روش ناز جنون تازکه دارد — می آیدم از گرد نفس بوی خرامی
تا مهر رخش از چه افق جلوه نماید — گوش همه پر کرده صدای لب بامی
آفاق ز پرواز غبار رم مژه پوشید — زین سرمه بهرچشم رسیده است سلامی
(بیدل) چه ازل کو ابد از وهم برون آی
در کشور تحقیق نه صبح است نه شامی

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده ئی — تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده ئی
بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن — خاک اگر گشتی همان از پای تا سر سجده ئی
لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجز یست — ای همه معنی بجرم خط مسطر سجده ئی
دام تکلیف نیاز تست هر جا منزلیست — یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده ئی
تا نگردد جبهه فرش آشیان نیستی — چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده ئی
ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برا — ای نماز تنگ غفلت بر مکرر سجده ئی
خاک گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت — جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده ئی
در ضعیفی رشتهٔ ساز رعونت بیصداست — از رگ گردن غباری نیست تا در سجده ئی
اوج عزت زیر دست پایهٔ عجز است و بس — سرنوشت جبههٔ نیکان شدی گر سجده ئی
بی نیازیها جبین میمالد اینجا بر زمین — ای ز خود غافل نگاهی تا چه جوهر سجده ئی
هم ز وضع اشک خود (بیدل) غبار خویش گیر — کز گریبان تا برون آورده ئی سر سجده ئی

گر یکمژه چون چشم فراهم شده باشی — شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی
تمهید خزان آئینهٔ اصل بهار است — بیرنگی اگر رنگ‌گای کم شده باشی
هشدار که اجزای هوائیست بنایت — گو یکدو نفس صورت شبنم شده باشی
عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاع اند — کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی
بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است — حیف است نگین ناشده خاتم شده باشی
قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیالست — هرچند چو شمشیر تنکدم شده باشی
پروا ز نفس را ز هوا نیست رهائی — در دام خودی گر همه تن رم شده باشی
ناصح سخن ساخته‌ات پر نمکین است — رحم است بزخمی که تو مرهم شده باشی
تا بار خری چند نه بندند بدوشت — آدم نشوی گر همه آدم شده باشی
فرداست که خاکست سر و برگ غرورت — هرچند که امروز فلک هم شده باشی
عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست — ای جبههٔ همت چه قدر نم شده باشی
خلوتگهٔ تحقیق ز تمثال مبراست — آئینه در اینجا تو چه محرم شده باشی

(بیدل) مگذر چون مهٔ نو از خط تسلیم
بر چرخی اگر یکسر مو خم شده باشی

گه برو میدوی گاه بسر می آئی — نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی
درد فرصت زهجوم املت باز نداشت — سنگها بسته بدامان شرر می آئی
زین تخیل که فشرده ست دماغ هوست — قطره نارفته باندازِ گهر می آئی
شعله ات کو نفسی چند به پرواز تند — آخر از ضبط نفس در تهٔ پر می آئی
خواب غفلت چقدر گرد پریشان نظریست — بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد — تا تو یک نالهٔ پرواز اثر می آئی
پایه‌ات آنهمه از خاک نچیده است بلند — تا کجاها بسر آبله بر می آئی
نفی اوهام ز اثبات یقین خالی نیست — هرچه شب رفته‌ئی از خویش سحر می آئی
آخر از جلوهٔ تحقیق بحیرت زدنست — وعدهٔ وصل است و تو آئینه ببر می آئی
نه دل آئینه و نی دیده تماشا قابل — حیرت این است که در دل بنظر می آئی
میشود هردو جهان یکمژه آغوش هوس — تا تو همچون نگه از پرده بدر می آئی

(بیدل) این انجمن شوق فسردنکده نیست
همچو پرواز بافشاندن پر می آئی

که کشید دامن فطرتت که بسیر ماو من آمدی — تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی
سحر حدیقهٔ آگهی ستم است جیب جنون درد — چه هوا بپر زد آتشت که برون پیرهن آمدی
هوس تعلق صورتت ز چه رو فتاده ضرورتت — برمیدی آنهمه از صمد که بملک برهمن آمدی

ز عدم جدا نفتاده قدم دگر نگشاده — نگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی
نه سفر بهار طراز شد نه قدم جنون تگ و تاز شد — بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی
نه لبی بزمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد — عدم آبگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی
چقدر تجرد معنیت بدر تصنع لفظ زد — که چو تار سبحه زیک زبان بطواف صد دهن آمدی
چه شد اطلس فلکی قبا که دریدآن ملکی ردا — که تو در زیانکده فنا پی یکدو گز کفن آمدی
ز خروش عبرت مرد و زن بریاس میزند این سخن — که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدی
ز مزاج سایه آفتاب اثر دوئی نشگافتم — من اگر نه جای تو داشتم تو چسان بجای من آمدی

بهوس چو (بیدل) بیخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

کیستم من نفس سوخته ئی منجمدی — دل خون گشته و گل کرده غبار جسدی
نقش تصویر خیالی ز اثر نومیدم — دعویم شوخی و مستی و ندارم سندی
وصل جستم دو جهان جلوه دوچارم کردند — چه صنمها که ندیدم بسراغ صمدی
هر چه موقوف بیانست شماری دارد — از احد هم نتوان یافت بغیر از عددی
جز خاموشی که کس انگشت بحرفش ننهد — سخنی کو که ندارد ز زبان دست ردی
غنچهٔ سر گرهٔ وهم تعلق تا چند — ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی
عرض هستیت گزندی که علاجش عدمست — نیست امروز بخود بینی ما چشم بدی
موج را عقد گهر کرد بخود پیچیدن — میشود ضبط نفس رشتهٔ عمر ابدی
مژده عافیتی یافتم از کلفت دهر — موی چشم آینه را گشت حضور نمدی

هر کجا (بیدل) از این باغ نهالست بلند
در هوای قد او ناله کشیده ست قدی

ه کیسه پرداز خیال شادی و غم رفته ئی — همچون نفس چندانکه می آئی فراهم رفته ئی
بیدماغی فرصت آگاهی خویشت نداد — کز چه محفل آمدی و از چه عالم رفته ئی
خواه گردون جلوه گر شو خواه دریا موج زن — هرچه باشی تا نهادی چشم برهم رفته ئی
با همه لاف من و ما رو نهفتی در کفن — دعویت بی پرده شد آخر که ماتم رفته ئی
ای خیال آواره اکنون جای آرامت کجاست — از بهشت آخر تو هم با صاحب آدم رفته ئی
عیش و غم آن به که از تمیز آن کس بگذرد — تا بهشت آمد بیادت درجهنم رفته ئی
آمدن فهم نشان تیر آفت بودن است — گر بدانی رفته ئی در حصن محکم رفته ئی
هیچکس در عرصهٔ وحشت گرو تاز تو نیست — تا عدم از عالم هستی بیکدم رفته ئی
سعی جولان تو یکسیر گریبان بود و بس — چون خط پرکار هرجا رفته ئی خم رفته ئی
دوستان محمل بدوش اتفاق عبرت اند — پیش و پس چون دست برهم سوده باهم رفته ئی

قطع راه زندگی (بیدل) نمیخواهد تلاش بیقدم زین انجمن چون شمع کم کم رفته‌ئی

* * *

کیم من شخص نومیدی سرشتی عبرت ایجادی بصحرا گرد مجنونی بکوه آواز فرهادی
بسر دارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی که تیغش شاخ گلریز است و تیرش سرو آزادی
زمینگیر سجود حیرتم ای چرخ نپسندی که گرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی
دل صیدآب شد در حسرت شوق گرفتاری رسد یارب بگوش حلقهٔ دام تو فریادی
حریفان جام افسون تغافل چند پیمودن بهار است از فراموشان رنگ رفته هم یادی
گرفتاری بقدر رنگ برما دام می چیند ندارد غیر نقش بال و پر طاءوس صیادی
بصد دام آرمیدم دامن از چندین قفس چیدم ندیدم جز ببال نیستی پرواز آزادی
دماغ شعله از خار و خس افسرده می بالد غرور سرکشان را بی‌ضعیفان نیست امدادی
بیک طرز تغافل هردو عالم را بحرف زن ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
بنای اعتبار ما بحرفی میخورد برهم بچندین رنگ میگردد بهار از سیلی بادی
زسعی جانکنیهایم مباش ای همنشین غافل که دهر ذره من تیشه دزدیده است فرهادی

جدا از ان بزم نتوان کرد منع ناله ام (بیدل)
چو موج افتد بساحل میکند ناچار فریادی

ما رانه غرور بست نه فری نه کلاهی خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی گرم است سر کوه بزیر پر کاهی
بر دولت بیدار ننازم چه خیالست خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی
بر صد چمن هستیم افسانهٔ نازاست خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی
از پردهٔ دل تا چه کشد سعی تامل چون خامه ز نالم رسنی هشته بچاهی
یارب تو تن آسانیء جهدم نپسندی میخواندم افسون نفس سوخته گاهی
زین دشت سبکتازیء فرصت ننماید گردی که توان بست به پیشانی آهی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها رفتیم بباد و ننشستیم براهی
گرد تری از جبههٔ شبنم نتوان برد در آینهٔ ما عرقی کرده نگاهی

(بیدل) شدم ورستم از اوهام تعین
آینه شکستن ببغل داشت کلاهی

مائیم و دلی سر ورق بی سر و پائی چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی
از پردهٔ ناموس افلاک کشیدیم تنگی که کشد لاغری از تنگ قبائی
گامی بره تاز ده در خاک نشستم چون اشک باین رنگ دمید آبله پائی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان بود زخم است همه گر مژه وار یست جدائی

دل مایل تحر بر سجود بست که امروز — نقش قدم او ورقی کرده حنائی
ای آینه گرد نفسی بیش ندارم — زین بیش مرا در نظر من ننمائی
همت نپسندد که باین هستیء موهوم — چون عکس در آینه کنم خانه خدائی
در کشور یاسی که سحر خنده‌ء شام است — خفاش شوی به که دهی عرض همائی
زین جوش غباری که گرفته است جهانرا — فتح در خیبر کن اگر چشم گشائی
تا چند خراشد اثر لاف گاو یت — داءود نخواهی شدن از نغمه سرائی
گر چون مه نو سرکشی از منظر تسلیم — بوسد لب بامت فلک از عجز بنائی
بر همزن کیفیت یکتائی ما نیست — این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی

(بیدل) تهی از خویش شدی ماومنت چیست
ای صفر بر اعداد تعین نفز ائی

مائیم و گرد هستیء حرمان دمیده‌ئی — چون صبح آشیانه رنگ پریده‌ئی
درد امن خیال تو دارد غبار ما — بید ست و پائی بثر بار سیده‌ئی
بر گریه ام نظر کن و از حسرتم مپرس — عرض گدا ز صد نگهست آب دیده‌ئی
غافل مباد وصل ز فریاد انتظار — چشمی گشوده ایم بحرف شنیده‌ئی
عبرت ز انجمن فلکم عرضه میدهد — جوشی به کلک پیکر افعی گزیده‌ئی
آسودگی سراغ ره عافیت نداشت — دستی ز دم چو رنگ بدامان چیده‌ئی
دارد محبت از دل بیمدعای من — نو میدئی بخون دو عالم طپیده‌ئی
امروز بیتو ریگ بیابان حسرتست — اشکم که داشت بوی دل آرمیده‌ئی
باز آکه دارم از نگه و اپسین هنوز — ته جرعه‌ئی بشیشهٔ رنگ پریده‌ئی
هر چند خاک من چو سحر باد برده است — دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ئی

(بیدل) حضور خاتم ملک جمعت بس است
پیشانیء شکسته و دوش خمیده‌ئی

مباش سایه‌صفت مرده‌ء تن آسانی — دلت فسرد مبادا بخود فرومانی
فریب حاصل جمعیتی بمزرع وهم — چو خوشه از گره کاکل پریشانی
چو گل مباش هوس غره فسون طرب — هجوم زخم دل است اینکه خنده میخوانی
جنون مفلس ما عالمی دگر دارد — ز برگ و ساز مگو ناله است عریانی
خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است — ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی
بفکر خویش نرفتی ورفت فرصت عمر — کنون مگر لب گورت کند گریبانی
اگر امید خراب بنای بیخللی ست — عمارتی نتوان یافت به زویرانی
غبار نا شده زین دامگاه رستن نیست — چو آب در قفس گوهریم زندانی

بدیده هرچه کند جلوه از خزان وبهار | همان چون آینها زماست رنگ گردانی
بداغ کلفت بی رونقی گداخته ایم | چراغ انجمن ما مدان شبستانی
بهیچ جیب قبول سر سلامت نیست | شکست گو که کند رنگ نیز دامانی
بخلوتی که حیا پرورا ست شوخی حسن | زچشم آینه بیرون نشست حیرانی
حریف خلوت آنجلوه بودن آسان نیست | نهفته اند نگاهی بچشم قربانی

زفرق تا قدمم صرف سجده شد (بیدل)
چو خامه رفته ام از خود بسعی پیشانی

محو بودم هرچه دیدم دوش دانستم توئی | گر همه مژگان گشود آغوش دانستم توئی
حرف غیرت راه میزد از هجوم ما و من | برد دل تا نهادم گوش دانستم توئی
مشت خاکی وا ینهمه سامان نازا عجاز کیست | بیش از ین ازمن غلط مفروش دانستم توئی
نیست ساز هستیم تنها دلیل جلوه ات | باعدم هم گرشدم همدوش دانستم توئی
محرم را زحیا آئینه دار دیگر است | هرچه شد از دیده ها رو پوش دانستم توئی
غفلت روز و داعم از خجالت آب کرد | اشک میرفت ومن بیهوش دانستم توئی

(بیدل) امشب سبر آتشخانه دل داشتم
شعله ئی را یافتم خاموش دانستم توئی

مزد تلاشم برهت دیده ندارد گهری | آبله ئی کو که نهم در قدم خویش سری
نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن | گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری
گرجرس آید بنوا ور سپند است صدا | غیر من بی سر و پا ناله ندارد گری
برقد خم سنگ مزن شیشهٔ رنگم مشکن | تا بکشد نالهء من کوه ندارد کمری
شور جهان در قفسم صور قیامت جرسم | میگسلد هر نفسم رشتهء ساز سحری
همچو سپندم همه تن داغ سر پنبه کفن | تاعدم از هستیء من ناله فشانده است پری
نیست اقامتگهء کس وادی جولان هوس | دامن عجزاست رسا آبله پا یان سفری
هست امل پرورئی لازم اقبال جهان | بی تری مغز بلندی نکند موی سری
شبههء هستی چو سحر میکندم خون بجگر | آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبری
ذوق بهار و چمنت چون نشود راه زنت | جانب آن انجمنت دل نگشوده است دری
لذت این محفل هون برنیء ماخوانده فسون | داغ شوای ناله کنون راه نفس زد شکری

(بیدل) از آغاز گذر رزحمت انجام مبر
بر رخ فرصت چقدر آینه بند دشرری

مژده نری زخواب ناز جستی | دو عالم نرگستان نقش بستی
تغافل مهرگنج کاف و نون بود | تبسم کردی و گوهر شکستی

ز آهنگی که افسون نفس داشت — عنان صور بر عالم گسستی
مگر با آن میان ربطی ندارد — سخن بر معنیء نایاب بستی
ـ آنکه محاط قطره حرف است — که میداند چسان در دل نشستی
خود آرائی چه مستور و چه اظهار — خراباتی چه مخموری چه مستی
نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار — تو دیرستان ناز خود پرستی
تحیر چشم بند سحر کاریست — بهار بی نشانی گل بدستی
دریغا رمز خورشیدت نشد فاش — ابد رفت و همان صبح الستی
کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد — بآئینی که نتوان یافت هستی

بمعراج خیالات تو (بیدل)
بلندیها ست سر در جیب پستی

مژه بهم نزنی آینهٔ بزنگ نگیری — فضای مشرب دل حیرتست تنگ نگیری
خم نگین نخورد نام بی نیازی همت — حذر که راه سبکتازیت بسنگ نگیری
قفای زانوی انجام اگر دهند نشانت — وطن بسایهء دیوار نام و ننگ نگیری
بوحشتی ز تعلق برا که چون پر عنقا — مصورت کند اینجا د نقش و رنگ نگیری
اگر ببوی دل خسته تر کنند دماغت — گلی دگر که ندارد جهان بچنگ نگیری
زده است عشق توسنگی بشیشه خانهٔ ننگم — زخود بر آمدنم را کم از ترنگ نگیری
چه دین و دل که بمستی نشد مسخر چشمت — بساغری که گرفتی چرا فرنگ نگیری
کسی نبرد سلامت ز آه سوخته جانان — زخود سری سر این کوچهء تفنگ نگیری
لطیفست جلوه گر از پردهٔ منقش دیبا — که زینهار ببازی دم پلنگ نگیری
مبند محمل امروز بر تصور فردا — طرب شتاب ندارد تو کی درنگ نگیری

بعشق اگر شوی آگه ز خواب راحت (بیدل)
عجب که بالش ناز از پر خدنگ نگیری

* معراج ماست پستی اقبال ما زبونی — عمریست کوکب اشک مینا بد از نگونی
از ذره تا مه و مهر در عاجزی مساویست — اینجا کسی ندارد بر هیچ کس فزونی
یک گل بهار دارد این رنگ و بو چه حرفست — تهمت کشان نامند بیرونی و درونی
آن به که خاک باشید در سجده گاه تسلیم — بر آسمان مبندید از طبع پست دونی
در حرف و صوت دنیا گم گشت فهم یکتا — فرسود بال عنقا پرواز چند و چونی
در عشق جانکنی هم دارد ثبات جاوید — بنیاد نام فرهاد کرده است بیستونی
نامحرمی بگردن بی اعتباریم بست — شد صفر حلقهء در را ز خجلت برونی
ای گمرهان خودسر تحقیر عاجزان چند — از خس عصا گرفته آتش برهنمونی

درساز عجز کوشید گردن بمو فروشید   با سرکشی مجوشید تیغ قضاست خونی
چندانکه وارسیدیم ز آینه عکس دیدیم
(بیدل) تلاش تحقیق بوده است واژگونی

مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی   پا بدامن نشکستی که به آداب رسی
مخمل کارگهٔ غفلتی ای بیحاصل   سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی
آنقدر بر در اظهار مبر حاجت خویش   که بخفت کدهٔ منت احباب رسی
رمز اقبال جهان واکشی از ادبارش   گر بشاگردی شاگرد رسن تاب رسی
منت آلود مکن چارهٔ زخم دل کس   ترسم از مرهم کافور بمهتاب رسی
بی عرق نیست دل از خجلت تعمیر دمد   بر مدار آنهمه این خاک که تا آب رسی
ماهیء قلزم حرص آب دگر میخواهد   عطشت کم شود آندم که بقلاب رسی
سیر این بحر دلیل سبق غیرتهاست   گرد خود گرد زمانی که بگرداب رسی
نشه پیمائی کیفیت تاک آسان نیست   واشود عقدهٔ دل تا بمی ناب رسی
ختم غواصیء دریای یقینت این است   که ز هر قطره بآن گوهر نایاب رسی
واصل کعبهٔ تحقیق ادب کوشانند   سر بزانو نه و دیدی که بمحراب رسی
راهی از مقصد بسمل نگشودی هیهات
تا بذوق طلب (بیدل) بیتاب رسی

مکش رنج تأمل گر زیان خواهی و گر سودی   درنگ عالم فرصت نمیباشد کم از زودی
جهان یکسر قماش کارگاه صبح می بافد   ندارد این کتان جز چاک حسرت تاری و پودی
خیال آباد امکان غیر حیرت برنمیدارد   بساط خودنمائیها مچین بر بود و نابودی
درین گلزار کم فرصت کدامین صبح و کو شبنم   عرقها می‌شمارد خجلت انفاس معدودی
خیال آشیان نوبهار کیست حیرانم   که می بالد ز چشمم حیرت بوی گل اندودی
شکرخند کدامین غنچه یارب بسملم دارد   که چون صبحم سراپا پیکر زخم نمک سودی
ازین سودا که من در چارسوی نه فلک دارم   همین در سودن دست ندامت دیده‌ام سودی
بهر سو بنگری دود کباب یأس می آید   بغیر از دل ندارد مجمر کون و مکان عودی
توهم در آرزوی سیم و زر زنار می بندی   مکن طعن برهمن گر کند از سنگ معبودی
علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد   چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی
بچندین داغ آهی از دل ما سر نزد (بیدل)
چراغ لالهٔ ما نیست تهمت قابل دودی

من و دیوانه خو طفلی که هرجا سر کند بازی   دو عالم رنگ برهم چیند و ابتر کند بازی
خیال چین ابرویت و هرجا بی نقاب افتد   نظرها در دم شمشیر با جوهر کند بازی

بطوفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم — که هر مژگان زدن درعالم دیگر کند بازی
برویت پیچ و تاب طرهٔ مشکین به آن ماند — که شاخ سنبلی برلالهٔ احمر کند بازی
در ان محفل که گل چین هوس باشد دم تیغت — مرا چون شمع یک گردن بچندین سر کند بازی
بود ننگ شکوه مهر محو ذره گر دیدن — بگو تا جلوه در آینه ها کمتر کند بازی
دل عاشق بگلگشت چمن حیفست پرداز د — سپند آن به که در جولانگهٔ مجمر کند بازی
طلب سرمایهٔ عشقی بد رس لهو کمتر رو — مبادا طفل خواهش را هوس پرور کند بازی
اگر آینهٔ عبرت دلیل پیش پا باشد — چرا طاءوس ما با نقش بال و پر کند بازی
مزاج خوابناکت افسانه را باطل نمیداند — جهان بازیست اما کیست تا باور کند بازی
طرب کن گر نشاط وهم هستی زودطی گردد — بکلفت میکشد دل هر قدر لنگر کند بازی

هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمیداند
چه امکانست (بیدل) موج در گوهر کند بازی

* می جام قناعت اگر بچشی المی زجنون هوس نکشی
چه کم است عروج دماغ غنا که خمار توقع کس نکشی

درجات سعادت پاس ادب بقبول یقین رسد آن نفست
که چو صبح تلاطم حکم قضا دهدت بغبار و نفس نکشی

نی زمزمه های بساط وفا خجلست ز حرف ریائی ما
مرسان بنگو نی خامه خطی که بمسطر چاک قفس نکشی

ز جهان تنزه بیخللی چه فسرده عالم دون عملی
تو همان همای نشیمن منزلی سرخود ته بال مگس نکشی

زگذشتن عمر گسسته عنان دل بیحس مرده نزد بفغان
ستم است که قافله بگذرد و تو ندامت بانگ جرس نکشی

ره ننگ رسوم زمانه بهل ز تتبع وضع جهان بگسل
که بدشت خمار گلاب هوس تب و تاب فشار مرس نکشی

اگرت زمواعظ (بیدل) ما عرقی شود آب جبین حیا
به دودم نفسی که دماندهٔ هوا سرفته چو آتش خس نکشی

نبری گمان که یعنی بخدا رسده باشی — تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
سرت ار بچرخ ساید نخوری فریب عزت — که همان کف غباری بهوا رسیده باشی
بهوای خود سربها نروی زره که چون شمع — سر ناز تا بپا لد ته پا رسیده باشی
ز دن آینه بسنگت ز هزار صیقل اولی — که بزشتیء جهانی ز جلا رسیده باشی
خم طرهٔ اجابت بعروج بی نیاز یست — تو بوهم خویش دستی بدعا رسیده باشی

همه تن شکست رنگیم مگذر ز پرسش ما
که بدرد دل رسیدی چو بمار سیده باشی

بروای سپندها مشب سرو برگ ما خموشیست
تو که سوختند سارت بنوا رسیده باشی

نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی
بخم سپهر تا کی بیء نارسیده باشی

نگهء جهان نوردی قدمی ز خود برون آ
که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی

ز شکست رنگ هستی اثر تو (بیدل) این بس
که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی
چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی

ازین کهسار مگذر بی‌ادب کز درد بیرنگی
پری در شیشه نالد گر بگردد پهلوی سنگی

بغفلت داده‌ئی آرایش ناموس آگاهی
گریبان میدرد آینه گر برهم خورد رنگی

فسردن تا بکی ای بیخبر گردی پرافشان کن
تو هم داری بزیر بال طاءوس آینه نیرنگی

چو شمع خام سوز از نارسائیهای اقبالت
ته پا مانده جولانی بمنزل خفته فرسنگی

غنا پروردهٔ فقرم خوشا سامان خورسندی
کز اقبالش توان درخاک هم زد کوس اورنگی

جهان حرف افسون مخالف بر نمیدارد
جنون و هوش عقل و بیخودی هرنامی و ننگی

باین جرأت تلاش خلق و شوخیهای تدبیرش
بخود خندیدنی دارد جنون جولانیء لنگی

سحرگاهی نوای نی بگوشم زد که ای غافل
نفسها ناله گردد تا رسد سازی بآهنگی

درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و نبستیم آشیانی در دل تنگی

ز رمز صورت و معنی دل خود جمع کن (بیدل)
بهار اینجاست سامانش درون بوئی برون رنگی

نشد آینهٔ کیفیت ما ظاهر آرائی
نهان ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدائی

بغفلت ساخت دل تا وارهید از غیرت امکان
چها میسوخت این آینه گر میداشت بینائی

مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا
همه گر سنگ باشد نیست بی اندوه مینائی

بلد عشق است از سر منزل مجنون چه میپرسی
که اینجا خانه‌ها چون دیدهٔ آهوست صحرائی

خیال زندگی پختن دماغ هرزه میخواهد
همه گرد دل شود آینه است آن به که ننمائی

علف خواری نباید سر کشید از حکم گردونت
که دوش از بار گر دزدی بزیر چوب می‌آئی

زننگ اعتبار پوچ هستی بر نمی‌آید
عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولائی

نوائی از صدف گل میکند کای غافل از قسمت
لب خشکی که ما داریم دریائیست دریائی

بخاموشی مباش از نالهٔ بی‌رنگ دل غافل
نفس چندین نیستان ریشه دارد از لب نائی

بخواب ناز هم زانچشم جادو میکشد قامت
بانداز بلندیهای مژگان فتنه بالائی

نهان میدارد از شرم تکلم لعل خاموشش
چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکر خائی

هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو میبالد
فلک فرشی گر از خود یکخم ابرو فرود آئی

ندانم باکه می‌باید درین ویرانه جوشیدن — بهر محفل که ره بردم چوشمعم سوخت تنهائی
هوای دامن او گرنباشد شهپر همت — که برمیدارد از مشت غبارم ناتوانائی
چه‌سان از سستیء طالع ز پا افتاده‌ام (بیدل)
که تمثال ضعیفم را کند آینه دیبائی

نشد حجاب خیالم غبار جسمانی — حباب را نه ز پیراهن است عریانی
جز انیقدر نشد ازسر نوشت من ظاهر — که سجده میچکدم چون نگین زپیشانی
چوشمع دام امید است سعی پروازم — سزد که رنگ قفس ریزم از پرافشانی
بخاک تا نشود ساز ما ومن هموار — نفس نمیگذرد از تلاش سوهانی
زپیچ‌وتاب نفس عالمی جنون قفس است — چو گردباد تو هم دسته کن پریشانی
سفر گزیده بفکروطن چه پردازد — دوباره مرغ نگردد به بیضه زندانی
نوای عیش تو تارشتهٔ نفس دارد — زسطر نسخهٔ زنجیر ناله میخوانی
بمرگ نیز همان حب جاه خلق بجاست — مگر هما برد از استخوان گرانجانی
گداز ماچونگه آنسوی نم افتاده است — دل و دماغ چکیدن باشک ارزانی
غبار کثرت امکان حجاب وحدت نیست — شکوه شعله بخاشاک چند پوشانی
جنون بکسوت ناموس جلوه‌ها دارد — چو اشک آینه صیقل مزن زعریانی
چوخامه گر بخموشی بسر بری (بیدل)
تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

که دم زند زمن و ما دمی که ماتو نباشی — باین غرور که مائیم از کجا تو نباشی
نفس چوصبح زدن بیحضور مهرنشاید — چه زندگیست کسی را که آشنا تو نباشی
ازل بیاد که باشد ابد دل که خراشد — که بود و کیست گر آغاز وانتها تو نباشی
فنای موج تلافیگرش بقای محیط است — نه کشت عشق کسی را که خونبها تو نباشی
محیط عشق بگوشم جز این خطاب ندارد — که ای حباب چه شد جامه‌ات فنا تو نباشی
بکش خجالت محرومی از غرور تعین — چه من چه او همه باتست اگر توباتو نباشی
جهان پراست زگرد عدم سراغیء عنقا — تونیز باش برنگی که هیچ جاتو نباشی
طمع بشش جهتت بسته راه حاصل مطلب — جهان همه دربازاست اگر گدا تو نباشی
برین بهار چوشبنم خوش است چشم گشودن — دمی که غیر عرق چیزی ازحیا تو نباشی
حنین که قافلهٔ رنگ برهواست خرامش — برنگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی
من و تو (بیدل) ما را بو هم چند فریبد
منی جز از تو نزیبد توئی چرا تو نباشی

• نفس درطلب سوختی دل ندیدی — بلیلی چه داری که محمل ندیدی

به شبگیر چو نشمع فرسوده و همت — بزیر قدم بود منزل ندیدی
تو ای موج غافل زاسرار گوهر — برون گرد ما ندی وساحل ندیدی
بقطع مرور زمان تعیین — نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
نشد مانع عمر قید تعلق — تو رفتار این پای در گل ندیدی
طرب داشت از قید پرواز رستن — تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
حساب تو با کبر یا راست نا ید — زمین را بگردون مقابل ندیدی
بغیر از تگ و تاز گرد خیالت — کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
ز اسباب خوردی فریب تجرد — تماشای بیرون محفل ندیدی
تمیز تو شد دور باش حقیقت — که حق دیدی وغیر باطل ندیدی

از ین علم و فضلی که غیرت ندارد
چه خواندی گر اشعار (بیدل) ندیدی

* نقش ما شد وبال یکتائی — برد طاوس عرض عنقائی
نفس آمد برون جنون به بغل — کرد آشفته گرد صحرائی
چیست ما و من تو در عالم — انفعال غرور پیدائی
عمرها شد ز جنس ما گرم است — روز بازار عبرت آرائی
تا ابد باید از خیال گذشت — یکقلم دینه ایست فرودائی
ای هوا ناقه هوس محمل — یکجا میروی و می آئی
برده ئی سر بآسمان غرور — خاک نا گشته کی فرود آئی
صحبت اد باو بیکسی آورد — عالمی داشته است تنهائی
ششجهت چشم زخم میبارد — جهد آن کن که هیچ ننمائی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم — خاک در چشم نا شناسائی

(بیدل) از آسیای چرخ مخواه
غیر اشغال کف بهم سائی.

* نگه از مستیء چشم توبا ساغر کند بازی — حیا از رنگ تمکین توبا گوهر کند بازی
اگر بیند هجوم خط بدور شکر لعلش — زحسرت مورجوهر در دم خنجر کند بازی
بدوران تو گردون مهره سیاره میچیند — بفرما چشم فتان را که تا ابتر کند بازی
بزم بیقراری مشرب عیش شرر دارم — من واشکی که چون اطفال بااخگر کند بازی

اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم (بیدل)
زبان کلک خشک من بمشک تر کند بازی

نمیباشد چومن در کسوت تجرید عریانی — که سر تا پا برنگ موزنم چشمی ومژگانی

ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی
خدنگ بوی گل رانیست غیرا ز غنچه پیکانی

چو شمع از ما چکیدن هم درین محفل غنیمت دان
که اعجاز است اگر از شعله جوشد چشم گریانی

هوا سامان هستی شد حیات بی سروپا را
نفس کوتا رسد آینهٔ ما هم ببهتانی

جهان یکسر سراب مطلبست و گیرودار اما
فضولی میکند در خانهٔ آینه مهمانی

نگه بی پرده نتوان یافت از چشم حباب اینجا
بمیرد شمع ما گر بر زند فانوس دامانی

دل آخر در گداز ناتوانی جام راحت زد
چو خاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی

درین ویرانه تا کی بایدت آواره گردیدن
بسعی آبله یکدم بخاک افشارد ندانی

ز تحریرم چه میخواهی ز مضمونم چه میپرسی
چو طومارنگاهم غیر حسرت نیست عنوانی

بوضع دستگاه غنچه ام خندیدنی دارد
فراهم میکنم صد زخم تا ریزم نمکدانی

سواد این شبستانم چسان روشن شود یارب
که چون طاءوس وحشت نیز میخواهد چراغانی

بهر محفل چو شمعم اشک باید ریختن (بیدل)
ندارد سال و ماه هستیم جز فصل نیسانی

نمیباشد دل مایوس بی کیفیت نازی
پری زین بزم دور است ای شکست شیشه آوازی

بتسکین دل بیتاب ما عمریست میخندد
شرر خو لعبتی در خانمانها آتش اندازی

بباد نیستی رفتیم از افسون خودرائی
نبود آینهٔ ما جز غبار شعله پروازی

تو خواهی نوبهارش خوان و خواهی فتنهٔ محشر
زمشت خاک ما خواهد دمیدن شوق گلبازی

درین عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت
جهان پر میزند در سایهٔ بال غلیوازی

خران پر بیحس اند از فهم انداز گل اندامان
مگر زین انجمن خیزد لگد سرمایه نازی

تمیز خوب و زشت از دیدهٔ حیران نمی آید
مقابل کو بچندین بستگی دارم دربازی

نزاکت بر خموشی بسته است آئین این محفل
لب از هم وامکن تا نگسلانی رشته سازی

درین صحرا ندانم آشیان من کجا باشد
غبار بی پرو بالم ستم فرسای پروازی

بناموس محبت پیکرم را کرد خاکستر
که دودی پر نیفشاند از چراغ چشم غمازی

ز سعی هرزه چون خورشید روز خود سیه کردم
بر انجامم مگر خندد چراغ گریه آغازی

شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدم (بیدل)
هنوزم گوش میمالد پیام سرمه آوازی

نمیدانم ز گلزارش چه گل چیده است حیرانی
به چشمم میکند موج پر طاءوس مژگانی

شوم محو فنا تا خاک آن ره بر سرم باشد
مبادا از سجده بینم آستانش زیر پیشانی

طلسم وحشت صبحم مپرسید از ثبات من
نفس هم خنده دارد بر رخم از سست پیمانی

بجولان تو چون بوی گلم کو تاب خود داری
که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی

چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم
تو هم آخر زبان حیرت آینه میدانی

فریب عشرت ازین انجمن خوردم ندانستم
که دارد چون فروغ شمع بالیدن پریشانی

بدل گفتم ازین زندان توان نامی بدر بردن
ندانستم که اینجا چون نگین سنگست پیشانی

ندارد اطلسی افلاک بیش از پردهٔ چشمی
چو اشکم آب می باید شدن از ننگ عریانی

ندامت هم دلیل عبرت مردم نمیگردد
درینجا سودن دست است مقراض پشیمانی

کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید
محیط و قطره یکموجست در آلوده دامانی

ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شو ای گردون
نهال این گلستان نیست گردد تا که بنشانی

هوا صافست (بیدل) آنقدر باغ شهادت را
که صبحش بی نفس گل میکند از چشم قربانی

نمیگنجم بعالم بسکه از خود گشته ام فانی
حبابم را لباس بحر تنگ آمد بعریانی

ز بس ماندم چو چشم آئینه پامال حیرانی
نگاهم آب شد در حسرت پرواز مژگانی

نفس در سینه ام موجیست از بحر پریشانی
نگه در دیده مد جادهٔ صحرای حیرانی

بجولانت چه حیرت زده گره بر بال پروازم
که گردم در طپیدن شد چراغ زیر دامانی

دلی تهمت کش یک انجمن عیب و هنر دارم
کجا جوهر چه زنگ آئینه و صد رنگ حیرانی

من آن آوارهٔ شوقم که بر جمعیت حالم
بقدر حلقهٔ آن زلف میخندد پریشانی

بر زوح ... من سخت دشوار است پی بردن
صدا چشم جهان پوشیده است از گرد عریانی

سبک چون برق می باید گذشت از وادی امکان
سحر گل کردن اینجانیست بی عرض گرانجانی

ز فیض تازه روئی آب و رنگ باغ الفت شو
متن بر ریشهٔ تخم حسد از چین پیشانی

چه افشاندم ز خود دانه تا وحشت کند پاکش
نه پنداری دل از اسباب بر خیزد بآسانی

سواد مقصد شوق فنا روشن نخواهد شد
غبار نقش پا چون شمع تا در دیده ننشانی

ز کفر طینتیهای دل بیدرد میترسم | که زنارم مباد از سبحه روید چون ایمانی

بنایم را نم اشکی بغارت می برد (بیدل)
بکشتیء حبابم میکند یکقطره طوفانی

نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودائی | بهر جا میروم از خویش میبالد تماشائی
چه گل چیند دماغ آرزو از نشهء تمکین | من و صد بزم مخموری دل و یک غنچه مینائی
در اول گام خواهد مفت گردون بی سپر گشتن | سجود آستانش از جبینم میکشد پائی
عنان گیر غبار کس مباد افسون خودداری | و گرنه ساحل ما نیز دارد جوش دریائی
تعلق میفروشد عشوهء مستقبل و ماضی | تو گر امروز بیرون آئی از خود نیست فردائی
بزندانم مخواه افسرده ای تکلیف آسودن | غبارم را همان دامن فشاندنهاست صحرائی
رم هر ذره مهمیزیست بهر وحشیء غافل | مرا بیدار سازد هر که برراحت زند پائی
دل من وا شگاف و هرچه میخواهی تماشا کن | که عمری شد بنام حیرتی دارم معمائی
عبارت شوخی معنیست از فکر دوئی بگذر | ندارد محفل ما شیشه غیر از رنگ صهبائی
به بیدردی در این محفل چه لازم متهم بودن | گدازی گریه ئی اشکی جنونی ناله ئی وائی
درین صحرای نومیدی که میخواهد سراغ من | که از هر نقش پایم تا عدم خفته است عنقائی

تأملها بکمنظر فی فشرد اجزای من (بیدل)
دو روزی پیش از ینم قطرگیها بود دریائی

نه نفس تربیم کرد و نه دامان مددی | آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
شوق دیدارم و یکجلوه ندارم طاقت | مگر آینه کند بر من حیران مددی
آرزو میکشدم بر در ابرام طلب | کو حیا تا کند از طمع پشیمان مددی
یاد چشم تو ز آوارگیم غافل نیست | گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی
بسملم گرم طواف چمن عافیتی است | ای طپیدن بتغافل نزنی هان مددی
راحت از قافله هوش برون تاخته است | ای جنون تا شوم بار دل آسان مددی
کیست بار طپش از دوش هوس بردارد | بیعصائی نکند گر بضعیفان مددی
با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ | آه ازان روز که میکرد باحسان مددی
حیله جوئی نم اشکیم درین وادی خشک | کاش از آبله بخشند بمژگان مددی

(بیدل) از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

نیاز جلوه دارم حیرت آینه پروردی | ز دودان نگاه امشب برون آورده ام فردی
بروی چهرهء امکان من آن سنگ سبکپایم | که هر کس میرود از خویش میخیزد ز من گردی
ببال هر نفس پرواز از خود رفتنی دارم | برنگ اضطراب ناله ام طوفانیء دردی

بیا زاهد طریق صلح کل هم عالمی دارد ... تو و تسبیح ما و میکشی هر کاری و مردی
ز نیرنگ تغافل برده است آنچشم فتانم ... بیازی نیز نتوان یافتن در طاسم آوردی
زخود رفتن بیاد تربشه در موج گهر دارد ... باین تمکین نمی باشد خرام نازپروردی
بجیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی ... چو اخگر در شکست رنگ پیدا کرده ام گردی
خمار عافیت نتوان شکست از نشهٔ صهبا ... گرفتم چون خزاند رخون گرفتم چهره زردی
زبس جوش مخنث میزند این عرصهٔ عبرت ... زنان ریشی برون آورند تا پیدا شود مردی

طپیدم آنقدر کز دل فسردن محو شد (بیدل)
بسعی کوفتنها گرم کردم آهن سردی

کیم من از نصیب عالم اظهار مایوسی ... غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی
حباب این محیطم مفت دید نهاست اسرارم ... پری زیر بغل میکردم از مینای محسوسی
ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده است آبش ... چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاوسی
حجاب وصل نتوان یافت جز گرد خیال اینجا ... ز بالیدن فروغ شمع گل کرده است فانوسی
دلی پرداخت از بی پردگیها ساز بیرنگی ... بهار آینه دارد در شکست رنگ ناموسی
ز بیرستان حیرت تشنه دیدار می آیم ... بیا رهزنم اشکی فغان گم کرده ناقوسی
کباب لذت خاموشیم از گفتگو بس کن ... بهم آوردن لبها بیادم میدهد بوسی
شکست آینهٔ تعمیر چندین جلوه است اینجا ... چکید اشک من و حسن تو در آفاق زد کوسی
نگردی ای شرار کاغذ از هم مشربان غافل ... که رخاکستر ماهم پرافشان بود طاوسی
زخودگر نگذری باری ز اسباب جهان بگذر ... چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی

از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم (بیدل)
کنون از گردش رنگست با من دست افسوسی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی ... در خطاب غیرهم با من پیامی داشتی
یاد باد آن سازِ شفقتها که بی ناموس غیر ... در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی
یاد باد ای حسرت ننهاده پا از دل برون ... چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی
گاه گاهی با وجود بی نیازیهای ناز ... خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتی
آمدآمد خاک مشتاقان بگردون میرساند ... یک دو گام آنسوی تمکین طرفه کامی داشتی
کردی از اهل وفا یکبار ه قطع التفات ... در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتی
اینقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد ... چون نگاهی نیاز ان سیر بامی داشتی
ما همانخاکیم اکنون انفعال از ما چرا ... پیش زین هم با همه تمکین خرامی داشتی
سوخت دل در انتظار گرد سر گردیدنی ... آخر ای بدمست گاهی دور جامی داشتی
تیغ هم بر (بیدل) ما مدا احسان بود و بس ... گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی

یک تار موگر از سر دنیا گذشته ئی   صد کهکشان زاوج ثریا گذشته ئی
بار دلست این که بخاک نشانده است   گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته ئی
ای هرزه تاز عرصهء عبرت ندامتی   چون عمر مفلسان بتمنا گذشته ئی
جمعیت وصول همان ترک جستجو است   منزل دمیده ئی اگر از پا گذشته ئی
ای قطرهٔ گهر شده نـاز م بهمتت   کز یک گره پل از سر دریا گذشته ئی
در خاک ما غبار دو عالم شکسته اند   از هرچه بگذری ز سر ما گذشته ئی
ای جاده ات غرور جهان بلند و پست   لغز یده ئی گر از همه بالا گذشته ئی
اشکیست بر سر مژه بنیاد فرصتت   مغرور آرمیدنی اما گذشته ئی
حرف اقامت مثل ناخن است و مو   هرجا رسیده باشی از انجا گذشته ئی
برق نمودت آمد و رفت شرار داشت   روشن نشد که آمده ئی یا گذشته ئی

(بیدل) دماغ ناز تو پرمیزند بعرش
گویا بیدل پشه ز عنقا گذشته ئی

(خمسة) شد این نسخه طبع در قمری سال او   (آینهٔ معجز است فطرت بیدل) بگو

۱ ۳ ۸ ۲

فهرست مندرجات

شماره	مضمون	صفحه
	عیش ما کم نیست	۶۰۱
	غافلان چند	〃
	غافل شدیم	〃
	غافلی چند	۶۰۲
	غبارما	〃
	غرور قدرت	〃
	غرو ناز تو	۶۰۳
	غفلت آهنگان	〃
	غنامفت هوس	۶۰۴
۱۴۴۰	فالی از داغ	〃
	فرصت انشایان	〃
	فرصت ناز کر و فر	۶۰۵
	فریب جاه مخور	〃
	فسردن از مزاج	〃
	فسردگیهای ما زامکان	۶۰۶
	فسون عیش	۶۰۸
	فطرت آخر	〃
	فکر خویشم آخر	〃
	فکر نازک عالمی را	۶۰۷
۱۴۵۰	فنا کی شغل سودا	〃

شماره	مضمون	صفحه
	قامت خم ...	٦۰۹
	قدح می بر کف است	٦۰۹
	قضا تا نقش بنیاد من	٦۱۰
	قماش رنگ	»
	قیامت خنده	»
	کار جهان خواه عجز	٦۱۱
	کار دلها باز از مژگان	»
	کار دنیا بسکه مهمل گشت	٦۱۲
	کام جویان اند کی	»
۱٤٦۰	کام دل از لت خاموش	٦۱۳
	کجاست سایه که	»
	گذشت عمر بار ز بدنم	٦۱٤
	گذشت عمرو دل از حرص	»
	گذشتگان که	»
	گر آرزوی	٦۱٥
	گر آگهی بسیر فنا و	»
	گر آن خروش جهان	»
	گر آئینه ات	٦۱٦
	گر بوی وفا	٦۱۷
۱٤۷۰	گر بیتو نگه را	»
	گر جنونم ناله واری	٦۱۸
	گر چنین اشکم	»
	گر چنین بخت نگون	»
	گر خاک نشینان	٦۱۹
	گر خیال گردش چشم	»
	گرد عجزم خوش	٦۲۰
	گرد مرا تحیر	»
	گردد گر نشد	»
	گر شور مستیم	٦۲۱
۱٤۸۰	گر شوق براهت ...	٦۲۱
	گر شوق پی مطالب	»
	گر طمع دست	٦۲۲
	گر فنا رسوم	»
	گر کمال اختیار	٦۲۳
	گر ناله من پرتو	»
	گر نه مشت خاکم	»
	گره بر شته ساز	٦۲٤
	کس طاقت	»
	کسی از التفات چشم	٦۲٥
۱٤۹۰	کسیکه چون مژه	»
	کسیکه نیک و بد	»
	کسی معنی بحر	٦۲٦
	کلاه هر که فلک	»
	گل بسر جام بکف	٦۲۷
	گل نکرد آهی	»
	گلهای آن تبسم	»
	کم نیست صحبت دل	٦۲۸
	کم و بیش و هم تعینت	»
	گو جنون تا عقده دوش	٦۲۹
۱٥۰۰	کو رنگ چه بو	٦۲۹
	گهی بر سر گهی درد دل	٦۳۰
	کی با آن سانی	»
	کیست ازجهد	٦۳۱
	لاغری آنهمه	»
	لاله و گل چشمک	»
	لب بی صرفه نوا	٦۳۲
	لعل لب او	»
	لمعهٔ مهرش	٦۳۳

شماره	مضمون	صفحه
	ما را بد ر دل . . .	٦٣٣
١٥١٠	ما را که نفس آینه	»
	ماضی و مستقبل	٦٣٤
	مباش غره بسامان	»
	مبصران حقیقت	»
	محبت ستمگر	٦٣٥
	محرم آهنگ دل	»
	محرمان کاثار صنع	٦٣٦
	محرمانیکه بآهنگ	»
	محفل هستی	٦٣٧
	محو تسلیمیم	»
١٥٢٠	محو طلبت	»
	محو گریبان ادب	٦٣٨
	مخمل و دیبا	»
	مد بقا کجا	»
	مدعا دل بود	٦٣٩
	مرا این آبرو	»
	مژده ای ذوق وصال	٦٤٠
	مشتاق تو	»
	مشرب عشاق	٦٤١
	مصوران	»
١٥٣٠	مصور نگهت	»
	مطلبی گر بود از هستی	٦٤٢
	معنی سبقان	»
	مفلسی دست تهی	٦٤٣
	مکتوب شوق	»
	مکتوب مقصد	»
	مکتوب من	٦٤٤
	مگر با نقش پایت	»

شماره	مضمون	صفحه
	مگو این نسخه . . .	٦٤٥
	مگو دل	»
١٥٤٠	مگو رنداز می	»
	مگو صبح طرب	٦٤٦
	من آن غبارم	»
	منتظران بهار	٦٤٧
	من و حسنیکه	»
	موج گل	٦٤٨
	موج گوهر	»
	موی دماغ	٦٤٩
	میل هوس	»
	می و نغمه مسلم	٦٥٠
١٥٥٠	ناتوانی بازآ چون شمعم	»
	ناتوانی در تلاش حرص	٦٥١
	ناله ام در دل	»
	ناله می افشاند پر	٦٥٢
	نامم هوس نگین	»
	ناموس عالم	»
	نتوان بتلاش	٦٥٣
	نشاط این بهارم	»
	نشه دودیست	٦٥٤
	نشهٔ گوشهٔ دل	»
١٥٦٠	نشهٔ یاسم	٦٥٥
	نشد آنکه شعلهٔ وحشتی	»
	نظم امکانی	»
	نفس با یکجهان وحشت	٦٥٦
	نفس بغیر تگ‌وپو	»
	نفس تا پر فشانست	٦٥٧
	نفس درازی کس	»

شماره	مضمون	مضمون
	نفس ز ینسا ن	٦٥٧
	نفس را شور دل	٦٥٨
	نفس‌هم از دل من	»
١٥٧٠	نقش دوئی	٦٥٩
	نقشم از ضعف	»
	نقشم کسی از سعی	»
	نقش نیرنگ جهان	٦٦٠
	نقش هستی	»
	نقطهٔ دل	»
	نگاهت جوش	٦٦١
	نگه در شبهه	»
	نگه زروی	٦٦٢
	نوبها راست	»
١٥٨٠	نهال زندگی	٦٦٣
	نهال وحشت	»
	نه با ساز هوس	٦٦٤
	نه تنها از قدح مستی	»
	نه غنچه سر بگریبان	»
	نه فخر میدمد اینجا	٦٦٥
	نه مفصل	»
	نه هستی از نفسهایم	٦٦٦
	نیام تیغ عالمگیر	»
	نیرنگ امل	»
١٥٩٠	وحشت ما را	٦٦٧
	وحشتم گر بکث	»
	وداع سر کشی کن	٦٦٨
	وداع عمر چمن	»
	وداع کلفتم	»
	وضع فلکث	٦٦٩

شماره	مضمون	صفحه
	وعدهٔ افسونان . . .	٦٦٩
	وهم بلند و پست	٦٧٠
	هر جا خرامناز تو	»
١٦٠٠	هر جا صلای محرمی	٦٧١
	هر جا طپش شمع	»
	هر جا نفسی هست	»
	هر چند بحق قرب تو	٦٧٢
	هر چند خود نمائی	»
	هر چند دل از وصل	٦٧٣
	هر چه آنجاست	»
	هر سخن سنجی	»
	هر سو نظر گشودیم	٦٧٤
	هر کجا آئینهٔ	»
	هر کجا سعی جنون	٦٧٥
١٦١٠	هر کجا شمع تماشا	»
	هر کجا عبرت	٦٧٦
	هر کجا عشاق	»
	هر کرا اجزای وهوم	»
	هر کرا دیدم	٦٧٧
	هرگز بدستگاه	»
	هر کس برهت چشم	٦٧٨
	هر که آمد درجهان	»
	هر که انجام	٦٧٩
	هر که اینجا میرسد	
١٦٢٠	هر که حرفی از لبت	٦٨٠
	هر که درا ظهار مطلب	»
	هر که زین انجمن	»
	هر نفس	٦٨١
	همت از گردن کشی	»

شماره	مضمون	صفحه
	همتی گر هست ...	۶۸۲
	همچوآتش	«
	همچوگوهر	۶۸۳
	همچومینا	«
	همه راست زین چمن آرزو	«
۱۶۳۰	همین دنیاست	۶۸۴
	هوس پیمائی جاهت	۶۸۵
	هوس پیمائی فرصت	«
	هوس تاچندبردل تهمت	«
	هوس تعین خواجگی	۶۸۶
	هوس جنون زدهٔ	«
	هوس درمزرع آمال	۶۸۷
	هوش تاعاقبت	۶۸۸
	هیهات دم بازپسین	«
	یادتوآتشی است	«
۱۶۴۰	یادشوقی	«
	یاران مژهٔ عبرت	۶۸۹
	یاران فسانه های	«
	یاران درین بیابان	۶۹۰
	یاران چوصبح قیمت	«
	یاران تمیزهستی	۶۹۱
	یارب چسان کنم	«
	یاران‌بر نگ‌رفته	۶۹۲
	یاس فرسای تغافل	«
	یکدودم	«
۱۶۵۰	یکسرمو	۶۹۳
	ای سازبرودوش	«
	ای شعله نهال	۶۹۴
	ستمکش تو	«

شماره	مضمون	صفحه
	ازبسکه زدخیال ...	۶۹۴
	ازغبارجلوهٔ	«
	ای ابر	۶۹۵
	ایقاصد تحقیق	«
	این بحر	۶۹۶
	ایهوس	«
۱۶۶۰	بارشاداب	۶۹۷
	باهمه بیدست وپائی	«
	بخودآنقدرکروفرمچین	«
	برتماشای فنایم	۶۹۸
	برخیال چیده ئیم	«
	بصفحه ئی که حدیث	۶۹۹
	بعجز کوش‌وتک‌وتاز	«
	تاچند حسرت	۷۰۰
	تاکنم ازهربن مو	«
	تاکی خیال هستی	۷۰۱
۱۶۷۰	ترک‌دنیاکن	«
	تیغ دردستست	«
	جسم غافل	۷۰۲
	چشم تعظیم	«
	چشم واکردم بخویش	۷۰۳
	چشم واکن	«
	چه رسد زنشه معنوئی	۷۰۴
	چیست هستی	«
	حکم دل دارد	۷۰۵
	خاک‌ما	«
۱۶۸۰	خیال زلف	«
	دارم زسبز گلشن	۷۰۶
	درچمن تاقامتش	«

شماره	مضمون	صفحه
	درس هستی ...	٧٠٧
	درطلسم درد	»
	درعشق زیروا زنفس	٧٠٨
	در گلستانی	»
	در هوسگاه عالم	٧٠٩
	در بن ادبکده	»
	دست داری	»
١٦٩٠	دل از فسون تعلق	٧١٠
	دل بیضهٔ طاعوس	»
	زاهد زدعوت خلق	٧١١
	ز صبح طلعتش	»
	زهی زرو یتو	»
	زین بحر بیکران	٧١٢
	سعی نفس کفیل تست	»
	سیر گلزار	٧١٣
	شب زندگی	»
	شبی که شعله	»
١٧٠٠	شد نظر واکردنی	٧١٤
	غبار فرصت	»
	قد خمیده	»
	گل عجزی تصور کن	٧١٥
	مردی چو شمع	»
	مژگان گشا	٧١٦
	ناتمام همتی	»
	نکرد ضبط نفس	٧١٧
	نمیگویم	»
	نه جام باده شناسم	»
١٧١٠	نه غنچه عافیت افسون	٧١٨
	هستی چوصبح	»

شماره	مضمون	صفحه
	همنشین ...	٧١٩
	هوای تیغ	»
	از جیب هزار آئینه	٧٢٠
	ای بیخودی	»
	بدل زمقصد موهوم	»
	بسکه از شادابی	٧٢١
	بکنج زانوی تسلیم	»
	بی پرده است و نیست	٧٢٢
١٧٢٠	پو چسب سر بسر	»
	جامی مگر از بزم	٧٢٣
	جرأت پریم	»
	چو شمع غره مشو	٧٢٤
	خار خارت کشت	»
	خودسری	»
	خون شد دل	٧٢٥
	دارم دلی	»
	دل مصفا کن	٧٢٦
	رنگ طاقت سوخت	»
١٧٣٠	سودای تنگ و تاز	»
	عمری خیال پخت	٧٢٧
	غبار ره شو	»
	فتیلهٔ ئی بدل بیخبر	٧٢٨
	کی رود از خاطر	»
	نرگسش وا میکند	٧٢٩
	هر کجا آیند	»
	از لب خامش	»
	ایدلت صبا دراز	٧٣٠
	بی پردگی	»
١٧٤٠	بی تأمل	٧٣١

شماره	مضمون	صفحه
	پرتیره روزم ...	۷۳۱
	تب وتاب ببهده	«
	جزستم بر دل نا کام	۷۳۲
	چشم واکن	«
	چندنشینی ز کلفت	«
	خودسر	۷۳۳
	درین بساط	«
	دل قیامت میکند	۷۳۴
	ذوق شهر تها	«
۱۷۵۰	زندگی مجروم	۷۳۵
	صاحب دل را نزیبد	«
	صبحست و دارد آنگل	«
	غفلت آهنگم	۷۳۶
	غم نه تنها	«
	کار واز ما	۷۳۷
	گر شود از خواب من	«
	گره چو غنچه	«
	نفس ثبات ندارد	۲۳۸
	نیست بیشورحوادث	«
۱۷۶۰	آب از یاقوت میریزد	۷۳۹
	آخر چو شمع	«
	آنرا که ز خود برد	۷۴۰
	آه ازین جلوه	«
	آئین خودآرائی	«
	اشکم قدم آبله فرسا	۷۴۱
	اگر چه غنچه میسر شود	«
	اگر زین رنگ	۷۴۲
	ای خیال آواره	«
	ای ز لعلت	۷۴۳

شماره	مضمون	صفحه
۱۷۷۰	این صبح که جولانها ...	۷۴۳
	ببر کشید	«
	بتاراج جنون	۷۴۴
	برنگی کجکلاه افتاده	«
	پر خود نمائی کارگه	۷۴۵
	بزم امکان	«
	بساز نیستی	۷۴۶
	بسکه افتاده است	«
	بلوح جسم	۷۴۷
	بهار صنع	«
۱۷۸۰	به پیری از هوس	«
	بهر بزمی که	۷۴۸
	بیتو مشکل	«
	بیخلل نگذاشت	۷۴۹
	بی نشان حسنی	«
	تا کی افسردن دمی	«
	تماشائی که دارم	۷۵۰
	جفا جوئی که من دارم	«
	چند پاشی ز جنون	۷۵۱
	چنین تا کی طپد	«
۱۷۹۰	جوانی دامن افشان	۷۵۲
	جوانی سوخت	«
	چو ابر و بحر	«
	چو تمثالی که بی آینه	۷۵۳
	چو دریابد کسی	«
	چه سازم	۷۵۴
	چه لازمست	«
	چه لازم جو هر دیگر	۷۵۵
	حیا بی پرده نپسندید	«

شماره	مضمون	صفحه
	خط مشکین ...	٧٥٥
١٧٩٠	خواه در معمورهٔ جان	٧٥٦
	در آن کشور	»
	دل بکام تست	٧٥٧
	دل بهجران صبر کرد	»
	دل بیمدعا	٧٥٨
	دل دیوانه ئی دارم	»
	دل گم گشته ئی دارم	»
	دلی دارم	٧٥٩
	دلی را که بخشند	»
	دلی که گردش چشم	٧٦٠
١٨٠٠	رنگ گل	»
	زبان فرسوده نقدی را	»
	ز برق بی نیازی خنده	»
	زبس دامان نازافشاند	»
	زساز قافله ما	٧٦٢
	سخن سنجی	»
	سرتاراج گلشن داشت	٧٦٣
	شخص معدومی	»
	شکست خاطر	»
	شوق آزادی	٧٦٤
١٨١٠	صبا ای بیک مشتاقان	»
	صبح ازچه خرابات	٧٦٥
	طپید آئینه	»
	طرب خواهی	٧٦٦
	عالم ازچشم ترم	»
	عبارت مختصر	٧٦٧
	عمرها شد بی نصیب	»
	عیب همه عالم	»

شماره	مضمون	صفحه
	فریاد جهانسوخت...	٧٦٨
	گرنه ئی عین تماشا	»
١٨٢٠	کشت عاشق	٧٦٩
	کلاه نیست تعین	»
	که دارد جوهر تحقیق	»
	گزند زندگانی	٧٧٠
	متاع هستی	»
	مرغی که پرافشاند	٧٧١
	مکش دردسر شهرت	»
	من و آن فتنه بالا	٧٧٢
	من و پرفشانی حسرتی	»
	من نمگویم زیان کن	٧٧٣
١٨٣٠	مپرسید از نگین شاه	»
	نداشت پروا	»
	نمیدانم چه گل	٧٧٤
	هرگه روم از خویش	٧٧٥
	هوس وداع بهار	»
	از قناعت خاک باید کرد	»
	پر کوته است دست	٧٧٦
	گرفته اشک	»
	ای بیخبر	٧٧٧
	خلقی است شمع وار	»
١٨٤٠	مبادا دامن کس گیرم	٧٧٨
	مگشا جریده	»
	بر جنون نتوان	»
	شده فهم مقصد عالمی	٧٧٩
	گشتم از بیدست و پائیها	»
	نبود نقطه ئی	٧٨٠
	داردازضبط نفس	»

شماره	مضمون	صفحه
	نشکسته‌ساغر عاریت . . .	٧٨١
	نمیشود	»
	از عدم مشکل	٧٨٢
١٨٥٠	اثر خجالت	»
	ای هستی	»
	باز امشب	٧٨٣
	بی‌نم خجلت	»
	سوختن یک نغمه است	٧٨٤
	غبار تفرقه	»
	نشسته ئی	»
	نی در پرواز زد	٧٨٥
	هرچه‌دردل گذرد	»
	هر کجا کردم‌بیاد سجده‌ات	٧٨٦
١٨٦٠	هوس جنون‌زده	»
	بذوق گرد رهت	»
	شمع من‌گرم حیا کرد	٧٨٧
	عالم همه داغست	»
	فقر ما را مشمارید کم	٧٨٨
	کنون که‌میگذرد	»
	کوشعلهٔ دردی	»
	ما شهیدان	٧٨٩
	نازد بعشق	»
	نشهٔ عجزم	٧٩٠
١٨٧٠	نه‌صورت بوئی	»
	نیست‌پروانهٔ من	»
	یارب از سرمنزل مقصد	٧٩١
	ای‌ز عکس نرگست	»
	بحث‌وجدل	٧٩٢
	تانمیگرددتب وتاب	»

شماره	مضمون	صفحه
	تحقیق را بما ومن ...	٧٩٣
	جای آنست که‌بالد	»
	چه دهد تردد هرزه‌ات	»
	رستن چه ممکنست	٧٩٤
١٨٨٠	ساز تبختر	»
	عقل را مپسند	»
	نسبت لعل	٧٩٥
	برخود از ساز شگفتن	»
	رخ شرمگین	٧٩٦
	غیر از حیا	»
	گاه برنگک مایلی	»
	ما سجدهٔ حضوریم	٧٩٧
	ای مژدهٔ دیدار	»
	ایندم از شرم طلب	٧٩٨
١٨٩٠	بسکه بی لعل تو	»
	تا کجا با طبع سرکش	»
	چو غنچه بسکه طپیدم	٧٩٩
	در غبار جسم	»
	در نظر ها معنیم	٨٠٠
	دریا دجلوهٔ	»
	رسانده ایم درین عرصهٔ	٨٠١
	رفت مرآت دل	»
	ز خود فروشی پرواز	٨٠٢
	شرح هر دین	»
١٩٠٠	غیر خاموشی	»
	گر جنون جوشد	٨٠٣
	گرم نوید کیست	»
	کعبهٔ دل	»
	گهر محیط تقدسی	٨٠٤

شماره	مضمون	صفحه
	مگر پیام وفا..	۸۰۴
	مغز شد در سر پرشور من	۸۰۵
	نام شاهان	»
	نشد از حسرت داغت	»
	یک برگ گل	۸۰۶
۱۹۱۵	از شوخیء فضولی	»
	اگر آن نازنین	۸۰۷
	ای از خرامت	»
	ای بهار جلوه ات	»
	ایجوش بهارت	۸۰۸
	ای خانهٔ آئینه	»
	ای فرش خرامت	۸۰۹
	با چنین شوخی	»
	باز آکه بجهالت	»
	بسکه افتاد است	۸۱۰
۱۹۲۰	برنگی باس	»
	بلبل الم غنچه کشد	۸۱۱
	به پیری گشته حاصل	»
	تابست ادب نامهٔ	»
	تا چشم تو شد ساغر	۷۱۲
	چیست زین فتنه زار	»
	خواندم خط هر نسخه	»
	در چمن گر جلوه	۸۱۳
	دل آرمیده	»
	زخم تیغی ز تو برداشته	۸۱۴
۱۹۳۰	ز من عمر بست	»
	زین باغ گذشتیم	»
	سعی روزی کاهش است	۸۱۵
	سنگی چو گوهر	»
	عشرت سالگره	۸۱۶
	عمر بست چون گل میروم	»
	گاه موج اشک	۸۱۷
	گر چنین خوشاند	»
	گر کند طاوس حیرت	»
	محو جنون	۸۱۸
۱۹۴۰	می آید از دشت جنون	»
	میتوان در باغ دید	۸۱۹
	میکند در سرد می	»
	نو بهار آرد	»
	وفور مال	۸۲۰
	آرزو بیتاب	»
	آرزوئی در گره بستم	۸۲۱
	آمد ز گلشن ناز	»
	آمدم طرح بهار	۷۲۲
	آنی که بیتو	»
۱۹۵۰	آه دود آخته	۸۲۳
	ادب سرشتهٔ	»
	از انفعال عشرت	»
	از بسکه چون نگه	۸۲۴
	از جراحت زار دل	»
	از چاک گریبان	۸۲۵
	از خیالت	»
	از زندگی	»
	از شوق تو	۸۲۶
	از ضعف	»
۱۹۶۰	از عزت وخواری	۸۲۷
	از قاصد دلبر	»
	از کتاب آرزو	۸۲۸

شماره	مضمون	صفحه
	از کجا وهم دور نگی ..	۸۲۸
	از کمال سرکشی	
	از هر طلبی	۸۲۹
	از هوس	«
	ازینحسرت قفس	۸۳۰
	ازین صحرای بیحاصل	«
	اسمیم بی مسمی	۸۳۱
۱۹۷۰	اشک شمعی	«
	اگر دریا	۸۳۲
	اگر ساقی	«
	امشب	«
	ای دلت حسرت کمین	۸۳۳
	ایطرب وجدی	«
	ای نرگست حیا کده	۸۳۴
	باده ندارم	«
	باز از جهان حسرت	«
	باز بر خود	۸۳۵
۱۹۸۰	باز بیتابانه	«
	باز دل مست نوائیست	۸۳۶
	باصد حضور بار	«
	با عشق نه نامیست	۸۳۷
	باغ هستی نیست	«
	با قبال حضورت	۸۳۸
	با کف خاکستری	«
	پاکم از رنگ هوس	«
	بالی از آزادی افشاندم	۸۳۹
	با همه سرسبزی	«
۱۹۹۰	با هیچکس	۸۴۰
	پا یمالیم	«

شماره	مضمون	صفحه
	باین طاقت نمیدانم ...	۸۴۰
	بباغی که چون صبح	۸۴۱
	ببین بسازو مپرس	«
	بجستجوی خود	۸۴۲
	بتحریک نقابش	«
	بحسرت غنچه ام	۸۴۳
	بحیرت خویش را بیگانه	«
	بدشت بیخودی	«
۲۰۰۰	بدل گردی ز هستی یافتم	۸۴۴
	بذوق سجده ئی	«
	بذوق جستجو	«
	برآستان رسانم	۸۴۵
	پر افشانم چو صبح	«
	برخموشی زده‌ام	۸۴۶
	بر سینه داغهای	«
	برق حسنی	۸۴۷
	بر کاغذ آتش زده	«
	برگ خودداری	«
۲۰۱۰	برندارد شوخی	۸۴۸
	برنگ گلشن	«
	برنگ خامه	۸۴۹
	برنگ شمع	«
	پر نفس میسوخت	۸۵۰
	پرواز بی نشانی	«
	پروانه شوم	«
	برون دل	۸۵۱
	بر بار گریه ام	«
	بزور شعله	۸۵۲
۲۰۲۰	بسکه بیرون بو	«

شماره	مضمون	صفحه
	بسکه چون سایه...	۸۵۲
	بسکه چون طاءوس	۸۵۳
	بسکه دارد سوختن	»
	بسکه در شغل ندامت	۸۵٤
	بسکه در هجر تو فرسود	»
	بسکه نیرنگت	۸۵۵
	بسعی ضعف گرفتم	»
	بسودای بها رجاوه	»
	بسودای هوس	۸۵٦
۲۰۲۰	بصد غبار	»
	بصد گردون تسلسل	۸۵۷
	بصد وحشت رفیق	»
	بعد ازین از صحبت	»
	بعد ازین در گوشهٔ دل	۸۵۸
	بعرض جوهر طاقت	»
	بعد کشتن	۸۵۹
	بعشقت گر همه یک داغ	»
	بفقر آخر سر و برگ	»
	بکمین دعوی هستیم	۸٦۰
۲۰۳۰	بکنج نیستی	»
	بلب حرف طلب	۸٦۱
	بنقش سخت روئی ها	»
	بهرجا رفته ام	»
	بهر زمین که خبر گیری	۸٦۲
	بهر طرف که هوای	»
	بهستی از اثر اعتبار	۸٦۳
	بهوس چون پرطاءوس	»
	بیاد نرگس او	»
	بی تکلف	۸٦٤
۲۰٤۰	بیتو در هر جا...	۸٦٤
	بیحوصلگی	۸٦۵
	بیخودی کردم	»
	بیخودی ننهفت	۸٦٦
	بیدستگاهی	»
	بیدست و پا	»
	بی روی تو	۸٦۷
	بی شبههٔ تحقیق	»
	بی شبههٔ نیست هستی	»
	پیش آ که بخوانی	۸٦۸
۲۰۵۰	سرشک بیخودم	»
	بیکس شهیدم	»
	بیگانه و ضعیم	۸٦۹
	پیمانهٔ غنا	»
	تا بدریوزه	۸۷۰
	تا جلوه ات	»
	شب گردش چشمت	»
	تا چند بهر مرده	۸۷۱
	تا چند ز غفلت	»
	تا حسرت	۸۷۲
۲۰٦۰	تا خامه	»
	تا خبر ندارد	۸۷۳
	تا درین باغ گل	»
	تا دچار ناز کرد	»
	تا سایه صفت	۸۷٤
	تا دفتر حیرت	»
	تا کجا بوس کف پایت	»
	تا کی ستم کند	۸۷۵
	تا می ز جام همت	»

شماره	مضمون	صفحه
	تا نفسِ آب ...	۸۷٦
۲۰۷۰	تحیر آینه	«
	تحیر سوخت پروازم	۸۷۷
	تحیر مطلعی	«
	تو میر فتی	«
	تو کریم مطلق	۸۷۸
	تیغ آ ئی	«
	جبهۀ فکر ز خجلت	۸۷۹
	چراغ خامشم	«
	جز حیرت ازین مزرعه	۸۸۰
	جز سوختن	«
۲۰۸۰	چشم پوشیدیم	«
	چشمش افگند	۸۸۱
	چشم وا کردم	«
	چغد ویرانه	۸۸۲
	چکیدنهای اشکم	«
	چمن طراز	۸۸۳
	چسان با دوست	«
	چندین مژه	«
	جنون از بس قیامت ریخت	۸۸٤
	جنون ذره رام درساز	«
۲۰۹۰	چنین آفت نصیب	«
	چنین ز شرم که گردید	۸۸۵
	چنان کز گردش چشم	«
	چو آتش چند	۱۰۰۰
	چو اشک امشب	۸۸٦
	چو بوی گل	«
	چو دریا یکقلم موجست	۸۸۷
	چو سایه خاک	«

شماره	مضمون	صفحه
	چو شبنم نانقاب ...	«
	چو شمع از انفعال	۸۸۸
۲۱۰۰	چو گوهر	«
	چولان جنون	۷۸۹
	چو ماه نو	«
	چو سرو از ناز	«
	چون آینه چندان	۸۹۰
	چون حباب	«
	چون خامه	«
	چون سبحه	۸۹۱
	چون سپند	«
	چون شرار	۸۹۲
۲۱۱۰	چون شمع	«
	چون شمع ز حمتی	۸۹۳
	چون شمع میروم	«
	چون طپش	«
	چون غنچه	۸۹٤
	چون قلم	«
	چون کاغذ	۸۹۵
	چون نگه عمریست	«
	چه حاجتست	۸۹٦
	چه دولت است	«
۲۱۲۰	چه نیرنگست	«
	چیزی از خود	۸۹۷
	حباب وار	«
	حرف داغی لاله	۸۹۸
	حرفم همه از مغز است	«
	حسرتی دردل	۸۹۹
	حضور معنیم	«

شماره	مضمون	صفحه
	حیرت دمد ...	۹۰۰
	حیف سازت	»
	خاکت بودم	»
۲۱۳۰	خاکم بسر	۹۰۱
	خاموشم	»
	خاکت نمیم امروز	۹۰۲
	خراب راحتم	»
	خرمن هستی ببرق	»
	خط زناری	۹۰۳
	خلق را نیست	»
	خلوت پرست	۹۰۴
	خود را بعیش	»
	خوشا ذوقی	»
۲۱۴۰	خوشا عهدی	۹۰۵
	خون‌خوردم	»
	خیال آمژه	»
	خیز کز درس	۹۰۶
	داغم از کیفت	»
	دران محفل	۹۰۷
	درتجرد	»
	درجگر صد رنگ	»
	درجنون گرنگسلد	۹۰۸
	درجیب غنچه	»
۲۱۵۰	درحسرت آنشمع	۹۰۹
	درراه عشق تو شه	»
	دررهت نارفته	»
	درعالم حق	۹۱۰
	درکارگاه تحقیق	»
	درگلستا نیکه محو	۹۱۱

شماره	مضمون	صفحه
	درمکتب تامل ...	۹۱۱
	درین حیرتسرا	»
	درین گلشن	۹۱۲
	دست و پا	»
۲۱۶۰	دل با تو سفر کرد	۹۱۳
	دلبر شد	»
	دل‌حیرت آفرینست	۹۱۴
	دلرا بمستی	»
	دلرا بیاد روی	۹۱۵
	دلیل کاروان	»
	دعوت تنزیه	۹۱۶
	دمی چون شمع	»
	دیده‌ء انتظار	»
	دیده‌ئی داری	۹۱۷
۲۱۷۰	دیده را باز	»
	دیدئی مشتاقی	»
	دوراز آن در	۹۱۸
	دوری	۹۱۹
	دور هستی	»
	دوریء بزمت	»
	دوش چون نی	۹۲۰
	دوش کز دود	»
	دوش‌کز سیر بهار	۹۲۱
	دوش گستاخ	»
۲۱۸۰	رفت فرصت	۹۲۲
	رفتم از خویش	»
	رفتم زخویش ویاد	۹۲۳
	رنگ پریخته	»

شماره	مضمون	صفحه
	زان بهار...	۹۲۳
	زان پری ...	۹۲۴
	زان ناله که شب	»
	زبال نارسا	»
	زبس صرف ادب	۹۳۵
	زبس ضعیف	»
	زبسکه حیرت	۹۲۶
۲۱۹۰	زبسکه شور جنون	»
	زبس گرد وحشت	»
	زبس لبریز حسرت	۹۲۷
	ز تحقیق	»
	زچاک سینه	۹۲۸
	زحرف راحت	»
	زخمی بدل ازدست	»
	زخود تهی شدم	۹۲۹
	زخودداری	۹۳۰
۲۲۰۰	زخورشید جمالش	»
	زدست عافیت	»
	زدشت بیخودی	»
	زدل چون غنچه	۹۳۱
	زرنگ ناز	»
	زسودای چشم	»
	زسور و ماتم	۹۳۲
	زصد ابرام	»
	زعلم و عمل	۹۳۳
	ز فیض گریه	»
۲۲۱۰	ز فیض ناتوانی	»
	زندگی را از قدخم	۹۳۴
	ز نور عالم امکان	»

شماره	مضمون	صفحه
	زین باغ تاستمکش ...	۹۳۵
	زین باغ همچو شبنم	»
	زین سجدهٔ خوددار	»
	زین صفر کز عدم	۹۳۶
	زین گریه	»
	سایه وار	۹۳۷
	سراغ عیش	»
۲۲۲۰	سرا گربرآسمان	»
	سر تمنا	۹۳۸
	سحرزشرم رخت	۹۳۹
	سحر کیفیت دیدار	»
	سرخط نازیست	۹۴۰
	سرخوش آن نرگس	»
	سرمه شد آخر	»
	سطری اگر	۹۴۱
	سنگ راهم	»
	سودیم سراپا	۹۴۲
۲۲۳۰	سینه چاک	»
	شب از رویت	»
	شب از یادخطت	۹۴۳
	شباب رفت	»
	شب بزم خیالی	۹۴۴
	شب چشم امتیازی	»
	شب جوش بهاری	»
	شب که آینه	۹۴۵
	شب که در حسرت	»
	شب که عبرت	۹۴۶
	شب گردش چشمت	۸۷۰
	شب وصل است	۹۴۷

شماره	مضمون	صفحه
	شبی که بیتو ...	٩٤٧
	شبی کز خیال	«
	شبی مشتاق	٩٤٨
	شبی سیر خیال	«
	شرار سنگم	٩٤٩
	شرار کاغذ	«
	شرر واری	«
	شعله بیطاقتی	٩٥٠
٢٢٥٠	شعورت خواه مستم	«
	شکوه اسباب چند	٩٥١
	شکوه فقر	«
	شمع شان چشمی	٩٥٢
	شمعی از وحشت	«
	شور آفاقست	«
	صبح است	٩٥٣
	صبح تمنا دمید	«
	صد بیابان جنون	٩٥٤
	صد شکر که جز	«
٢٢٦٠	صفحه هستی	«
	صورت خود	٩٥٥
	صید کمند	«
	عافیتها در مزاج	٩٥٦
	عبرت انجمن	«
	عبث خود را چو آتش	٩٥٧
	عزت کلاه	«
	عشق هوئی زد	«
	عمرها شد از زاد ب	٦٥٨
	عمرها شد عرق	«
٢٢٧٠	عمرها شد بقد دل	«

شماره	مضمون	صفحه
	عمریست بصحرای طلب...	٩٥٩
	عمریست در نظرها	«
	عمریست زا سبا غنا	٩٦٠
	عمریست قیامت کده ه	«
	عمریست چون نفس	٩٦١
	عروج همتی	«
	غبار عجز	٩٦٢
	غبار یاسم	«
	فرصت کمین	«
٢٢٨٠	فریاکز توهم	٦٦٣
	فسردن نیست	«
	فسرده در غبار	٩٦٤
	فغا گل میکند	«
	فهم حقیقت	٩٦٥
	قابل بار امانتها	«
	قصهٔ دیوانگان	«
	قفای زانوی پیری	٩٦٦
	قیامت کرد گل	«
	قیامت میکند حسرت	٩٦٧
٢٢٩٠	کاش بکنم	«
	کام از جهان گرفتم	٩٦٨
	گاه خرد جوهرم	«
	گاهی بناله	«
	کباب عافیتم	٩٦٩
	گذشت عمر	«
	گر از سیه	٩٧٠
	گربه پرواز	«
	گرچراغ	«
	گرد ردوای او	٩٧١

شماره	مضمون	صفحه
٢٣٠٠	کر شدم ...	٩٧١
	گر لبی را	٩٧٢
	گرما گوئیم	»
	گرنه شرابم	٩٧٣
	کف خاکستری	»
	کف خاکم	»
	کند هرجا عرق	٩٧٤
	کوجهد	»
	کوشور دماغی	»
	کوفضائی	٩٧٥
٢٣١٠	گهی برصبح پیچیدم	»
	گهی حجاب	
	گهی در شعله	٩٧٦
	گی در قفس	»
	مپرسید از معاش	٩٧٧
	محو دلم مپرس	»
	مرده ام اما همان	٩٧٨
	مزرع تسلیم	»
	مژه خوابا ندم	»
	مسلمان گشتم	٩٧٩
٢٣٢٠	مشت عرق	»
	مقیم وحدتم	٩٨٠
	من درین بحر	»
	من خاکسار گردن	»
	منم آن نشهٔ فطرت	٩٨١
	موج ما را	»
	می پرستا یجادم	٩٨٢
	میدهد زیب عمارت	»
	میرسد گویند	٩٨٣
	میم بساغرا گرخشکشد	»

شماره	مضمون	صفحه
	نالهٔ عجز نوای لب...	٩٨٤
٢٣٣٠	نه بر صحرا نظر دارم	»
	نبری گمان فسردگی	٩٨٥
	ندارد آنقدر قطع	»
	ندارد رشتهٔ دیگر	»
	ندانم مژدهٔ وصل که شد	٩٨٦
	ندانم مژدهٔ آوازی پای	»
	نسخهٔ هیچیم و همی	٩٨٧
	نشد از سعی تمکین	»
	نشنیده حرف چند	٩٨٨
	نفس را بعد ازین	»
٢٣٤٠	نفسی چند	»
	نگه واری بست	٩٨٩
	نمیباشد تهی یک پرده	»
	نمیدانم هجوم آباد	»
	ننمود غنچه ات آنقدر	٩٩٠
	نورجان در ظلمت آباد	»
	نه تعین نه ناز	٩٩١
	نه تنها نا امید	»
	نه خط شناس امیدم	٩٩٢
	نه دنیا دیدم	»
٢٣٥٠	نه عبادت	٩٩٣
	نه فکر غنچه	»
	نه لفظ از پرده میجوشد	٩٩٤
	نه گردون بلندی	»
	نه مضمون	»
	نه وحدت سرایم	٩٩٥
	نیست در میدان عبرت	»
	نی سر تعمیر دل	»

شماره	مضمون	صفحه
	نیرنگ جلوهٔ ...	۹۹٦
	نی قابل سودم	»
۲۳٦۰	واکرد صبح آهی	»
	وحشتی کوتاه وداع	۹۹۷
	وداع دور گرد	»
	وقتیست کنم شورجنون	۹۹۸
	وقتیست کنیم	»
	هرچند درین مرحله	۹۹۹
	هرگه ببرگ و ساز	»
	هزار آینه باخود	»
	هستی نیازدیده	۱۰۰۰
	همچو آینه	»
۲۳۷۰	هچو شمع ازخویش	۱۰۰۱
	هنرها عرضه دادم	»
	هیچ میدانی	۱۰۰۲
	هیهات	»
	یاد آن فرصت که عیش	۱۰۰۳
	یاد آن فرصت	»
	یاد من کردی	۱۰۰٤
	یاران نه‌درچمن	»
	یکچشم حیرتست	»
	یکدم آسایش	۱۰۰۵
۲۳۸۰	آخر از بار تعلق	»
	آزادی آخر	۱۰۰٦
	آسان مکن تصور	»
	آفتست اینجا مبلاش	۱۰۰۷
	آگهی تاکی کند	»
	آن عجز شهیدم	»
	آه بامقصد تسلیم	۱۰۰۸

شماره	مضمون	صفحه
	آه ناکام چه مقدار ...	۱۰۰۸
	آینهٔ وصل چیست	»
	از تب شوق	۱۰۰۹
۲۳۹۰	از جوان حسن سلوک	»
	از خاک یکدو پایه	۱۰۱۰
	از خود آرائی	»
	از خود سری	»
	از سعی مانیامد	۱۰۱۱
	از دیده سراغ دل	۱۰۱۲
	ازنالهٔ دل ما	»
	اشکم زبیقراری	۱۰۱۳
	انفعال باطن	»
	اگر حسرت پرستی	»
۲٤۰۰	اگر مشت غبار خود	۱۰۱٤
	ای اثر های خرامت	»
	ای التفات نام تو	۱۰۱۵
	ای بعشرت متهم	»
	ای حاجتت دلیل	»
	ایخواجه خود ستائی	۱۰۱٦
	ای رنگ طرب باخته	»
	ای عجز سجده کار	۱۰۱۷
	ای هرزه‌درا نالهٔ بلب	»
	باز چون جاده بپائی	»
۲٤۱۰	بامانساخت	۱۰۱۸
	باین حیرت اگر باشد	»
	بتماشای این چمن	۱۰۱۹
	بخود پیچیده‌ام	»
	بخود داری فسردن	»
	بدل گریک شرر	۱۰۲۰

شماره	مضمون	صفحه
	بر آن سرم کز جنون نمایم...	١٠٢٠
	بر حیرت او ضاع جهان	١٠٢١
	بر خط ترک طب	»
	برشیشه خانهء دل	١٠٢٢
٢٤٢٠	پرملاف از جوهر	»
	پریشان کرد	١٠٢٣
	بسته‌ام چشم امید	»
	بسعی بی نشانی	»
	بسکه ناموس	١٠٢٤
	بعد مردن از غبارم	»
	بعد مردن گرهمین	١٠٢٥
	بگذشت زخاکم	»
	بکنج ابروی دلدار	١٠٢٦
	بمطلب میرساند	»
٢٤٣٠	بوادی که فروشد	١٠٢٧
	بوهم این وآن خون شد	»
	از چرخ بارمنت	»
	به پهلو ناوک	١٠٢٨
	بهرجا پرتو حسنت	»
	بیا ای گرد راحت	»
	پدر گشتم چند	١٠٢٩
	بی سراغی نیست	»
	بی سیر عبرتی	١٠٣٠
	بی‌نشان حسنی	»
٢٤٤٠	ببینم تا کیم	١٠٣١
	تابکی باشی	»
	تابکی چون شمع باید	»
	تابگذرم بصد سر	١٠٣٢
	تاب عشق	»

شماره	مضمون	صفحه
	تاچند بعیب من وما ...	١٠٣٣
	تا فلک بر باد ناکامی	»
	تا کی غرور	١٠٣٤
	تب وتاب اشک	»
	ترشح مایهٔ	»
٢٤٥٠	تغافل دارد	١٠٣٥
	تمثال فنایم	»
	جا نکنیها چیده هستی	١٠٣٦
	جائی که بود پیش بری	»
	چقدر بهار دارد	»
	جنون ما بیابانهاست	١٠٣٧
	چنین کشتهٔ حسرت	»
	چو موج گوهر	١٠٣٨
	چون ریشه در بن باغ	»
	چون شمع تا چکیدن	»
٢٤٦٠	چون صبح نخندد	١٠٣٩
	چون گهر	»
	چون هلالم	١٠٤٠
	چه بود سرو کار	»
	چه دارد	١٠٤١
	حیا را دستگاه	»
	حیرت آهنگم	١٠٤٢
	خارخار کیست	»
	خداست حاصل	١٠٤٣
	خلقیست غافل	»
٢٤٧٠	خم قامت	١٠٤٤
	خوش عشرتست	»
	خواه غفلت پیشه گی کن	»
	خوشا ذوق فنا	١٠٤٥

شماره	مضمون	صفحه
	داغم ز ابر دیده . . .	۱۰۴۵
	در جنون جوش سویدا	»
	در خور گل کردن فقر	۱۰۴۶
	درین وادی	»
	درس کمال خودگیر	۱۰۴۷
	در شکوه صافدل	»
۲۴۸۰	درین محفل ندارد	۱۰۴۸
	دست جرأت دیدم	»
	دل پیش نظر گیر	۱۰۴۹
	دل چیست که پیروی تو	»
	دلرا بباد دادیم	»
	دل روشن چه لازم	۱۰۵۰
	دل گر نه داغ عشق	»
	دمی عبرت	۱۰۵۱
	دوری مقصد	»
	دهر طوفان دارد	۱۰۵۲
۲۴۹۰	رساند عمر بجائی	»
	رسانده است به آن	۱۰۵۳
	روانی نیست محو جلوه	»
	رهت سنگی ندارد	»
	ز ان تغافلگر	۱۰۵۴
	ز بس محو است	»
	ز پا بوسش	۱۰۵۵
	ز پرده آئی	»
	ز خود داری نفس	۱۰۵۶
	ز رهٔ هوس بتو کس رسم	»
۲۵۰۰	زسجده بیخبری	»
	ز شوخی ناقدم	۱۰۵۷
	زهی بشوخی بهار نازت	»
	زین شکر که تا کوی تو	۱۰۵۸
	سجدهٔ خواریست	»
	سخت جانی	۱۰۵۹
	سراغ دل نخواهی	»
	سر بر تیغ	۱۰۶۰
	سر طرهٔ بهوا فشان	»
	سرمایهٔ اظهار	»
۲۵۱۰	سوخت چون موج گهر	۱۰۶۱
	سوخته لاله زار من	»
	شکست حادثه	۱۰۶۲
	ندارد موج جز طومار	»
	شکیبت رنگ	»
	شمع صفت دیدنی است	۱۰۶۳
	صبحست از ین مرحلهٔ	»
	صف حرص و هوا	۱۰۶۴
	صفا گل کردهٔ	»
	صفای دل بچراغ	۱۰۶۵
۲۵۲۰	صورت اظهار	»
	ظلمست بتشویش دل	۱۰۶۶
	عجز ما جولا نگر	»
	عرق دارد عنان	»
	عرقها دارد آن شمع	۱۰۶۷
	عمرها در پرده بود	»
	غرور خودنمائی	۱۰۶۸
	غم تلاش مخون	»
	غنیمت گیر چون آینه	۱۰۶۹
	فلک چه نقش کشد	»
۲۵۳۰	فلک نسبت	»
	قد خم گشته	۱۰۷۰

شماره	مضمون	صفحه
	کارآسانی مدان ...	۱۰۷۰
	گر با این سازاست	«
	گر باین واماندگی	۱۰۷۱
	گر بخون مشتاقان	«
	گر چه جز ذکرت	۱۰۷۲
	گر حنا بر خاک پایت	«
	گرد حرف بی نشانم	۱۰۷۳
	گرد وحشت	«
۲۵٤۰	گر ز بزم آن بت	۱۰۷٤
	گر قناعت را	«
	گر گدادست	«
	کس چو شمع	۱۰۷۵
	گشاد چشمی	«
	گل نشوونما	۱۰۷٦
	گلفروش	«
	گلی که کس نشد	۱۰۷۷
	کی شود وهم تعلق	«
	ما راز بار هستی	«
۲۵۵۰	ماونگاه	۱۰۷۸
	مجو از ناله‌ام تاب	«
	محیط جلوه‌ئی	۱۰۷۹
	منفعل خلق را	«
	موج خونم هر قدر	۱۰۸۰
	میروم هر جا بذوق	«
	ندارد ساز صحبت ها	۱۰۸۱
	نسزد ز جوهر فطرتت	«
	نشاند عجزم بر آستانی	۱۰۸۲
	نفس عمارت دل دارد	«
۲۵٦۰	نیامد کوششی	۱۰۸۳

شماره	مضمون	صفحه
	نیست ممکن ...	۱۰۸۳
	وارستگی زحسن	«
	هرچند نیست بی سبب	۱۰۸٤
	همچو بوی گل	«
	همعنان آهم	۱۰۸۵
	هوسها سید مد	«
	هوئی کشید	«
	یاد ابرو	۱۰۸٦
	از بسکه ضعف طاقت	«
۲۵۷۰	ای پرفشان گردنفس	۱۰۸۷
	ای بسمل طلب	«
	ای بیخبر بدرد	۱۰۸۸
	ای ز عنایت آشکار	«
	ای فکر نازکت‌را	«
	بازچو صبح کرده‌ام	۱۰۸۹
	باین موهومیم یارب	«
	پر نارساست	«
	بسکه رشک قامت	۱۰۹۰
	بسکه یاد قامتت برباد	«
۲۵۸۰	به پیری هم نبم غافل	«
	به پیکرم شکن پوست	۱۰۹۱
	تبسم تاچه گل ریزد	«
	چو سرشک	۱۰۹۲
دل	آب گشت	
	دل بسملیست	۱۰۹۳
	دل هم نبر دره	«
	دل هوش باخته	۱۰۹٤
	رفتی زدل نشست	«
	زین بزم شکل ساز	«
	سر نقش پا	۱۰۹۵
۲۵۹۰	طبعی که شد طرب	«

شماره	مضمون	صفحه
	گاه روی برخا کم ...	١٠٩٦
	کجائی ای جنون	«
	گر از موج گهر	١٠٩٧
	کو عبرت آگهی	«
	لباس کعبه	«
	ما غربت آشیانیم	١٠٩٨
	من سنگدل چه اثر برم	«
	منفعلم برکه برم	«
	مهٔ نو مینماید امشبنم	١٠٩٩
٢٦٠٠	نا منفعلی گریه کن	«
	نقاش تا کشد	١١٠٠
	نمیگویم بعشر نگاه	«
	نمیگو یم قیامت جوش	«
	هر چند دورم	١١٠١
	همچون نفس به آئینهٔ	«
	امروز کبست	١١٠٢
	ای باوج قدس	«
	ای تماشایت	١١٠٣
	بتو نقش صحبت ما	«
	بدست تیغ تو	«
٢٦١٠	برارد گرم	١١٠٤
	برشته ات اثروشم	«
	بر شعله تا چند	١١٠٥
	پرتوت هر جا	«
	پری میفشان	١١٠٦
	بسکه مبجو شد	«
	بسکه مارا برآن	١١٠٧
	بغبار این بیابان	«

شماره	مضمون	صفحه
	بوی وصلی هست ...	«
٢٦٢٠	تا بشوخی نکشد	١١٠٨
	تار پیراهن	«
	چیست گردون	١١٠٩
	حیرت حسن	«
	خلقیست محو خود	١١١٠
	داد عجز ماندهد	«
	در شکنج عزت اند	«
	در محیطی کز فلك	١١١١
	ز دعرق پیمانه	«
	ز پنچمن در کف ندازد	١١١٢
	عالم و این	«
٢٦٣٠	غبار خط	«
	غبارم بر نمیخیزد	١١١٣
	گر نفس چیند	«
	گر دهد رنگ تماشا	١١١٤
	ندیدم در غبار	«
	ننگ دنیا	«
	نه پنداری همین	١١١٥
	نیست خاموشی	«
	نیست محروم تماشا	١١١٦
	و هم شهرت	«
٢٦٤٠	هزار نغمه بساز	١١١٧
	آسوده است	«
	آفت ایجاد است	«
	آه که بادلم نه بست	١١٨
	ازین نه منظر نیرنگ	«
	افتاده ام براهت	١١٩
	افسانهٔ وفائی	«

شماره	مضمون	صفحه
	اگر با پای سروی...	١١١٩
	اگر جانی و گر جسمی	١١٢٠
	اگر سیر زمین داری	»
٢٦٥٠	الهی سخت بی برگم	١١٢١
	ای امل آورده	»
	ای آنکه رمز اخفا	»
	ای بیخبر بکوش	١١٢٣
	ای جگر خون	»
	ای سعی نگون	١١٢٣
	ای شیخ	»
	ای گشادو بست مژگانت	»
	ای که در دیر وحرم	١١٢٤
	ای لعبت تحیر	»
٢٦٦٠	این چه طاءوسی	١١٢٥
	ای نفس	»
	ای نم اشک هوس	»
	ای هوس سخت*	١١٢٦
	باز آمد در چمن	»
	بازم بجنون زد	١١٢٧
	باین تمکین خرامت	»
	بجلوهٔ تو	»
	بخاک نا امیدی	١١٢٨
	بدل دارم چه شمع	»
٢٦٧٠	بذوق عافیت ای ناله	١١٢٩
	بر اوج بی نیازی	»
	بر خود مشکن	١١٣٠
	بر داشتن دل	»
	برون تاز است حسن	١١٣١
	بر هر گلی دمیده است	»

شماره	مضمون	صفحه
	بسکه بی رو بتو...	١١٣١
	بسکه گر دید آبیار	١١٣٢
	بطبع مقبلان	»
	بعجز کوشش	١١٣٣
٢٦٨٠	بعزم بسملم تیغ	»
	بغبار عالم جستجو	١١٣٤
	بگرد سر مه خفتن	»
	بگلزاری که آتشوخ	»
	بما و من غلو دارد	١١٣٥
	بمکتب هوس	»
	بنا قوسی دل امشب	١١٣٦
	بوچست قماش	»
	بوحشت بر نمی آیم	»
	بوحشت نگاهی	١١٣٧
٢٦٩٠	بوضع غربتم	»
	بهار آن دل	١١٣٨
	بهار است ای ادب	»
	به شهرت زد اقبال	١١٣٩
	به نمو سری ندارد	»
	بهستی از گداز	١١٤٠
	بیاس هم نپسندید	»
	به یمن سبقت جهد	١١٤١
	بیتو دل در سینه ام	»
	بیجا صلیم بست	»
٢٧٠٠	بیخبر از خود مگذر	١١٤٢
	پیر و تسلیم باش	»
	تا چند کشد دل	١١٤٣
	تا چند ناز غازه	»
	تا کجا آنجلوه دردلها	١١٤٤

شماره	مضمون	صفحه
	تا محرم طبیعت . . ا	١١٤٤
	تبسم از لبت	«
	تبسم قابل چاکی نشد	١١٤٥
	تمثال خیالبم	«
	تنش را پیرهن	١١٤٦
۲۷۱۰	تو با این پنجهٔ نازک	«
	جز عافیتم نیست	١١٤٧
	چند پیچ	«
	چو بوی گل	«
	چو چینی شدم	١١٤٨
	چو قارونی تهٔ خاک	«
	چو محو عشق شدی	١١٤٩
	چو من بدامگه عبرت	«
	چو نصبح دارم	١١٥٠
	جهانکو رانه دارد	«
۲۷۲۰	جهد کن تا نروی	«
	چه دارم درنفس	١١٥١
	چه دولت است	«
	چه شد آستان	«
	چه غافلی	١١٥٢
	چه لازم است	«
	چه معنی بیانی	«
	چه میشد گر نمیزد	١١٥٣
	حباب ساغر	«
	حریف مشرب قمری	١١٥٤
۲۸۳۰	حیرت قفسم	«
	خشم را آینه	«
	خطا بم میکند امشب	١١٥٥
	خطا پر است مباش	«

شماره	مضمون	صفحه
	خوش آن ساعت...	١١٥٦
	خوشست از دور	«
	خیالت هر کجا	١١٥٧
	خیالش بر نمی تابد	«
	داردبمن دلشده	«
	دران محفل که الفت	١١٥٨
۲۷۴۰	درپرده [illegible] رنگ	«
	دردل زد	١١٥٩
	دردلی اما بقصد	«
	دوزندگی نگشتیم	«
	درگرفته است	١١٦٠
	درین محفل	«
	درین حدیقه	«
	درین مکتب	١١٦١
	درین ویرانه	«
	دلت فسرد	١١٦٢
۲۷۵۰	دلدار قدح بر کف	«
	دمی که عجز شود	١١٦٣
	دور از بساط وصل	«
	دوستان	«
	دیده‌ئی داریم	١١١٦٤
	رفتی چومی ازساغر	
	رمی بیتابی ئی	١١٦٥
	زاستغنا نگشتی	«
	زبسکه کرد تصور	«
	زپیراهن برون آ	١١٦٦
۲۷٦۰	زچه نازبال دعوی	«
	زخویش رفته ام	١١٦٧
	زدستگاه میر	«

شماره	مضمون	صفحه
	زعرِ یانی جنون...	۱۱۶۸
	زغرور شمع و رعونتش	»
	ز نفس اگر دوروزی	۱۱۶۹
	زنیر نگ خیال	»
	زین گلستان	»
	سبکت ساریست	۱۱۷۰
۲۷۰۰	سجده بنیادی	»
	سرشکم صد سحر	۱۱۷۱
	شب چشم نیم مستش	»
	شده عمرها که	»
	شرر کاغذی	۱۱۷۲
	شور گم گشتگیم	»
	شهیدان وفا	۱۱۷۳
	صد رنگ نقش	»
	عبث ای دشمن	۱۱۷٤
	عبث چون چشم قربانی	»
۲۷۸۰	عالمی بر باد رفت	»
	عرق ریز خجالت	۱۱۷۵
	عمر سبکت عنان	»
	عمر گذشت و همچنان	»
	عمر یست و همچو مژگان	۱۱۷٦
	عنانم گر نیگرد	»
	غبارم میکشد محمل	۱۱۷۷
	غبار هوش طوفان دارد	»
	فریبم میدهد آسودگی	»
	قدح از شوق لعلت	۱۱۷۸
۲۷۹۰	قدح پیمای زخمم	»
	گاه گل گاه چمن	۱۱۷۹
	کجا خلوت	»

شماره	مضمون	صفحه
	گرد شبنم ...	۱۱۸۰
	گر از گوهر کمر سازی	»
	گر بگردون میکشی	۱۱۸۱
	گر درین قحط سرا	»
	گر فتم شوخیت	»
	گر نیست درین میکده	۱۱۸۲
	گر همه رفتی چو ماه	»
۲۸۰۱	گر یکمژه	۱۱۸۳
	گه بر و میدوی	»
	که کشید دامن	»
	که دم زند	
	کیستم من	۱۱۹۲
	کیسه پرداز	»
	کیم من از نصیب	۱۱۹۷
	کیم من شخص نومید	۱۱۸۵
	ما را نه غروریست	»
	ما ئیم و دلی سرورق	»
۱۸۱۰	ما ئیم و گردهستی	۱۱۸٦
	مباش سایه صفت	»
	محو بودم	۱۱۸۷
	مژد تلاشم	»
	مژه بهم نزنی	۱۱۸۸
	معراج ماست پستی	»
	مشکل ار هرزه دوی ...	۱۱۸۹
	مکش رنج تأمل	»
	من و دبوانه خودطفلی	»
	می جام قناعت	۱۱۹۰
۱۸۲۰	نبری گمان که یعنی	»
	ندارد ساز این محمل	۱۱۹۱

شماره	مضمون	صفحه
	نشد آئینه کیفیت ...	١١٩١
	نشد حجاب خیالم	١١٩٢
	نفس در طلب	»
	نقش ما	١١٩٣
	نگه از مستی ٔ	»
	نمیباشد چو من	»
	نمیباشد دل مایوس	١١٩٤
	نمیدانم زگلزارش	»
٢٨٣٠	نه‌یگنجم بعالم ... :	١١٩٥
	نه با صحرا سری دارم	١١٩٦
	نه نفس تربیتم کرد	»
	نیاز جلوه دارم	»
	کیم من از نصیب عالم	١١٩٧
	یاد با آن کز تبسم	»
٦	یک تارمو	١١٩٨

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 257481
Dated 13-1-82

Call No. ______ *Date* ______

Acc. No. ______

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. 7854 Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. 7854 Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

*Call No.*________ *Date*________

*Acc. No.*________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

نشر بین‌الملل